

سجده



نوشته:
محمد شیری (شهری یاف)

این کتاب بشماره $\frac{۱۰۱۳}{۴۷/۷۲۵}$ در دفتر مخصوص کتابخانه ملی ثبت رسیده است

بهاء ۲۵۰ ریال

شکر تلخ

نوشته

جعفر شهری شهری باف

چاپ روز
تهران - شاه آباد - ظهیر الاسلام - ۹۴ تلفن ۳۰۴۵۹۱
حق طبع و کلیه حقوق محفوظ و مخصوص نویسنده است

تلفن متوالف ۳۳۸۰۳۹

سخن نخست

من این کتاب را در دهسال پیش یعنی در سال ۱۳۳۷ باتمام رسانیدم که متأسفانه تا بامسال موفق بچاپ آن نگردیدم.

این عدم توفیق لازم بتوضیح نمی باشد که با همین داستان کوتاه دلیل آن سبب تاخیر زیاده از اندازه آنرا معلوم می نماید.

وقتی سرداری را با هزار سرباز بسرکوبی پنجاه نفر یاغی فرستادند اما طولی نکشید که سردار مغلوب و فرارا مراجعت کرده خیر شکست خود را به عرض رساند مورد توبیخ و سرزنش واقع گردید که چگونه باز هزار نفر بر پنجاه نفر فائق نیامده جواب داد، بهزار و یک دلیل:

دلیل اول آنکه آذوغه نداشتیم، دلیل دوم آنکه اسلحه نداشتیم و هنوز دلیل سوم را بزبانیاورده بود که فرماتده بمیان حرفش دویده گفت بس است که همان هزار دلیل دیگر را کفایت میکند.

حال در این دوره وانفسا که نظم و نسق زندگی روزانه مستلزم هزار گونه مصائب میباشد. اگر چاپ کتابی تا این مدت بطول میانجامد استبعادی نخواهد داشت و دستی از نزدیک بر آتش داشته واقف بگرفتاریهای چاپ و چاپخانه (و مساله منتسب به آن) میباشد بهتر مهم این کار را درک میکنند.

اما مطلب دیگر که پس از خاتمه چاپ کتاب یعنی درم وقع صحافی وادار بنوشتن این سطور نمود مشاهده غلطهای چاپی ان می باشد که در این توضیحی لازم می آید.

اولا چون خط نویسنده در اثر عادت به تندنویسی بیحد از حالت و قالب گردید تا جائیکه گاهی خود در قرائت آن دچار اشکال میشود. یعنی (از ابتدا هم خط خوشی نداشتیم) و کاتب و خوش نویسی هم که بتواند با خط آشفته اینجانب آشنایی داشته از اصطلاحات رفیق قولکلوری و کلمات دقیق ملفلق و عامیانه پهلوئان داستان که مربوط به قرن پیش از این زمان میباشد وقوف داشته بتواند صحیح آنرا پاک نویس و مرتب نماید (کما آنکه استنساخاتی هم که به وسیله تایپ و دست نویس چند تن بعمل آمد به مراتب لایقرء تر از اصل نسخه بنظر رسید) و خود حقیر را هم مجالی نبود تا پاک نویسی از آن بعمل اورم این بود که بیشتر از ترس آنکه یکی دو رونویس از آن در اختیار یکی دو خطاط باقی مانده بود (و آنکه خود کتاب مبدا طبق معمول زمان ناگهان سرازنام نویسنده دیگر بیرون آورد) با عجله از روی

همان اصل چرک نویس بچاپ آن اقدام گردید که با این توضیح روشن می گردد آنگونه که باید و شاید تصحیح و تنظیم آن رضایت بخش نگردیده، نمیتوانسته خارج از اغلاط چاپی و کسور و زوائد باتمام رسیده باشد مخصوصا که مصحح ناواردی هم تصحیح آنرا بعهدہ داشته باشد.

باری از آنجا که هر کس هر چه را منع کند بر سرش خواهد آمد و نویسندہ همواره از کتب مفلوط متاذی و در عذاب بوده ام که باید خود بهمان مصیبت گرفتار شوم، اینست که ازخ وانندگان ارجمند و سروران گرامی که زحمت مطالعه این کتاب را بر خود هموار مینمایند پوزش خواسته تمنا نمایم از آنجا کهاغلاط مذکور غالباً اشتباهات، علامت گذاری ها و کسور و زوائد و پس و پیش حروف مفردات و کلمات میباشد و اشکالی در اصل جملات و داستان وارد نمی آورد و بزرگواری و بخشندگی فرموده از اینگونه نواقص چشم پوشی نوده نویسندہ را که خود بمعایب آن مقرر و معترف بوده میداند. کشته از بسکه فزون است کفن نتوان کرد) از تهیه غلطنامه معذور داشته، مثلا اگر «چار پایه مرمر» که نوعی چراغ حباب دار قدیمی میباشد (چارپایه مرمر) می خوانند سواد و اطلاعات حروفچین و مصحح و همچنین بیچارگی های نویسندہ و چاپ کتاب را بنظر آورده خود باصلاح و رفع نواقص آن پرداخته کمترین را منت گذار خود فرمایند.

با تقدیم احترام سعفر شهری باف

۴۷/۱۰۱

من این کتاب را بمحرومین اجتماع یعنی بکسانی که، آغوش مهر مادر ندیده، لذا دامان محبت پدر نچشیده، جز محرومیت و اندوه و پریشانی همرازشان نبوده، دیده بعاطفت و مرحمت بسویشان نگردیده، لبی بلبخند و شفقت بطرفشان گشوده نشده است، تقدیم میکنم.

این انتخاب شاید بدانجهت بوده باشد، آنان که در ناز و نعمت پرورده شده، تا دیده بجهان گشوده اند دایه جدا و گهواره جنبانی جدا، الله سوا داشته، بهترین لذات و نعمات برایشان بی مقدار و زشت و نازیبایشان بونه آنچه را که دیگران درحسرت آن بسر می برده اند. همچنان نانشان نکش و آبشان لوله کش مرغ و مسما را بکراهت خورده، اطلس و دیبا را با ملالت پوشیده بر زیرتخت فتر و بالش پر بادل آزردهگی غنوده اند بگواهی «بیخبری سلامت از دردمند و گرسنه ازسیر و سواره از پیاده» بمفهوم سطور این کتاب پی نبرده هضم مطالب آن برایشان دشوار بوده باشد، اما شکسته استخوانان نالان و فلک زدگان صاحب فغان که در هیچ آسمان ستاره نداشته، چون خود من از خوردی تا کلانی و از پهلوانی تا کهلوت و ضعف و ناتوانی روی آسایش ندیده، همواره منت کش مهردونان و گدای محبت این و آن بوده، هرلقمه نان را ببهای جانی فراهم کرده در هر دیده خواب با هزاران التهاب وحسرت و آرزو دست بگریبان بوده اند احوال شکسته بالان این داستان را نکوتر درک کنند.

کتاب

کتاب خوب، بهترین رفیق سفر، مونس حضر، همخوابه بتر، مصاحب غمخوار، مشاور صدیق، عقده گشای قلوب مکدر، پرورش دهنده جسم، نواز شکر روح، روشن کننده فکر، سازنده عقل، دهنده فضایل، کشنده خباثت، راهنمای معاش، رهنمون آسایش، طبیب شفابخش هر درد پنهان و آشکار بوده، خوشایجان مردم زمان ما که نعمت کتاب بقراوانی آب و هوا در اختیارشان قرار گرفته میتوانند از منافع آن برخوردار بوده باشند. و تیره بخت آن مردمی که از جهل و بیخبری مواهب کتاب را نادیده گرفته بدان بی اعتنائی میکنند.

خوشترین ساعات عمر من آنزمان است که ترا در نهایت عسرت و رنج و بدبختی دیده، بی سامانی و دربدریت را مشاهده کرده، ناله ناکامی و بی پناهیّت را شنیده، خفت جاجتمندی و حقارتت را تماشا کرده، سرت را بزیرسنگ حوادث می نگرم میدانی چرا؟ برای آنکه از جان خود عزیزترت داشته و دوستت میدارم، میخواهم باینوسیله راه مبارزه با مشکلات را آموخته، جواهر ذاتت ظاهر گردیده بزرگ و سعادتمندت ببینم. فرزندانم بر تلخی و ستخگیری من خورده مگیر زیرا، این است آنچه او از برای من خواسته من درباره تو آرزو می کنم.

ممکن است طفلی در هنگام ولادت زیبا بوده باشد، لکن زیبایی و دلربایی او وقتی آغاز
میشود که در دل او عشق بوجود آمده باشد.

لابرویر

وقتی که دل سخن می گوید حتی التخارات جبرء اوهام میشود.

بناپارت

زندگی آنست که بچشمان نایبنا بینائی بخشد و گوشهای ناشنوا را شنوا نماید.

حضرت علی علیه السلام

دو شکر طبع، قصه خوانی من است
نی مروت کس، عقده نشانی من است
مگر هست «شکر» از آنکه بود عذیبه دوست
و در «طبع» از آنکه زین گانی من است

مقدمه

اگر غرض از مقدمه هر کتاب آن بوده باشد که سبب تالیف آنرا روشن نماید باید گفته شود بشر حیوانی است ناطق و اجتماعی که حرف و سخن نشخوار او بوده بدون آن زندگی برایش غیرقابل تحمل میگردد و از آنجا که سخن در دهان صاحب سخن اگر چه و متاع در همیان صاحب متاع هر چند خرمهره بوده باشد تا بشنوند و خریداری عرضه نشود صاحبش را آرام نمی گذارد، قلم بدست گرفته نهفته های سینه را برشته تحریر می آورم و الحق که سخن گفتن و غم دل بادگران در میان نهادن عقده های درون را گشوده سنگینی را سبک کرده روح را آرامش میدهد اگر چه که گاه هم همین عقده گشایی نه تنها حل مشکلی نموده درمان دردی نمی کند بلکه سرپاری اضافه بر بار گردیده قوزی بر بالای قوز میشود.

درباره مضرات زبان و سخن داستانیست که می گویند نیمه دزدی از پس کارگاه جولاهی گذر کرد و از در زدر دکان جولارا نگریست. بافت طاقشال گرانبهائی را با تمام رسانیده مشغول گره کردن ریشه های سر و ته و پیراستن آن می باشد و ضمنا با عجز و الحاح تمام و قسم های جلاله زبان خود را مخاطب قرار داده از او درخواست می نماید که یک فردا خویشتن را ضبط کرده عنان از بیجاگوئی نگه داشته سروجان او را از گزند شرور خود محافظت نماید.

دزد که آنهمه زاری و التماس را از جولامی شنود با خود میاندیشد آیا چه سری باید در کار فردا و زبان جولابوده باشد و چه زبانی از زبان بروی مترتب می گردد که او را چنان بوحشت و هراس واداشته است و همین امر سبب میشود وقت آنشب خود را به پی جوئی و کشف راز جولامصروف داشته در پس دکان وی به بیتوته ومواظبت حال او بگذراند تا آنکه شب باخر رسیده آفتاب صبح طلوع میکند.

جولا ان طاقشال را برای حاکم شهر بافته بوده و پس از آنکه آنرا از جهت آراسته و عطر آگین می نماید در بقچه پیچیده بقچه را در طبق نهاده در طلب کسی برمیاید تا قبول حمل آن نماید که در این موقع دزد نزدیک شده طبق را بر سر گرفته بانفاق روانه بارگاه حاکم میشوند.

وقتی طاقشال بنظر حاکم میرسد بسیار مورد قبول و پسند قرار گرفته بستایش جولا می پردازد و در آخر از حضار مجلس نظر میخواهد تا اکنون موردی باری مصرف و محلی برای استفاده آن معین نمایند.

اطرافیان هر یک بنا بر اقتضای طبیعت و فکر خود چیزی گفته یکی انرا لایق حمایل حاکم و یکی مناسب شال کمر و مولوی سرو دیگری سزاوار گستردن بر سر پر و دیگری لایق پرده خوابگاه و انیک شایسته هدیه سوگلی حرم میداند، ولی چون نظر هیچیک از آنان موافق طبع حاکم واقع نمی شود جولا خود را به میان انداخته میگوید. البته صد البته جن جان نثار که بافنده ان می باشم کسی دانای بشایستگی مقام این طاقشال نمی باشد و بهترین محل مناسب مصرف آن روزی میباشد. که جناب حاکم برحمت ایزدی پیوسته انرا برزبر ماری نفس او بگسترانند.

لازم توضیح نیست که اگر در این هنگام دزد همراه جولا نمی بود و جریان گذشته شب و بی اختیاری زبان وی و مشاهدات خود را بعرض نمی رسانید چه بلائی بر سر جولا آمده چگونه زبان سرخ چند مثقالی سرسبز چند منه او را بیاد داده بود.

اکنون من نیز با آنکه هرگز بر آنچه صلاحیت نداشته ام دخال نکرده، از جمله مکروه و معروف واقعات خود را بر کنار داشته در هیچ اجتماع «نه شیخ داده مرا توبه و نه پیرمغان میم در هیچیک از دسته جات و طبقات دارای نامی نبوده، نان خود خورده حلیم خویش را جا انداخته، تا بوده ام گاو خرمن کوب و اسب عساری بوده ام که دائم برگرد خود در گردش بوده، یعنی تا بخاطر می آورم غیر از تلاش معاش و پرکردن آخور اطرافیان نان فهم زبان نفهم مجال تفکرو اندیشه دیگر نداشته، عقل نارسایم نیز چنان حکم می کرده کهسر بی درد را دستمال نبسته با مشت فضولی بامور خارج از مصلحت آنرا به درد نیاورم، اما با اینهمه از آنجا که این داستان واقعیاتی از گذشته نزدیک فلاکت و ادبار مردم نیم قرن پیش این سرزمین و امکان ان می رود از آن دوران کهنه پرستان واعقابی باقی بوده باشند که هنوز با اوضاع جدید تطابق فکری بهم نرسانیده، همچنان در انتظار اعاده روزگار پیشین و بازگشت اوضاع آشفته

خودسری ها و خود کامگی های آن روزگار بسر برده، از جهت قطع بدیکه تازی های ماضی خود بعضی تصاویر و صحنه های این داستان بر طبع لطیف زود رنجشان نامطبوع واقع شده زبان هرزه گوینده دل نازکشان را بلرزه درآورد، لازم می آید چون آن جولا درماندگی تمام در برابر زبان و قلم خود بزاری و درخواست والتجابر آمده التماس نمایم تا سخنی که دور از پسند و جمله که خارج از رغبت این گروه مردمان بوده باشد ببیان نیاورده مرا از گزند شرور و مفاسد خود در امان بدارند.

دیگر سبب تالیف این کتاب باید چنین ذکر شود، از آنجا که بنا بطبیعت ذاتی تاکنون هیچ محبتی را از هیچکس اگر چه تعارف هل پوک و تواضع سلامی بوده بدون تلافی نگذاشته خود را وظیفه دار جبران آن دانسته ام و در اینجا از آن کس که مرا پستان بدهان نهاده، یا بپا رفتن یاد داده، یک حرف و دو حرف آموخته، افضل بر تمام زحمات به مکتب را ملایم نهاده، قلم بدست گرفتن و سر در تاب فرو بردن تکلیف کرده، خود چون شمعی سوخته و خوا موش گردیده تا وجود مرا هنور گردانیده است دینی دشته دارای تعهد میباشم، زحمت این ناقابل را بر خود هموار کرده باشد که بمقدار مشتکی از خروار جوابگویی زحما تو مرارات وی کرده روان او را از خود خشنود ساخته باشم.

ضمنا ازم وقعت استفاده کرده بر آنان که از معلم و استاد و مربی و مرشد مرا نکته آموخته، سخن و جمله و معرفتی تعلیم کرده حرف و تجربه و اندوخته دانشی در اختیارم نهاده اند، همچنین بر آنان که در هر شغل و لباس و موقعیت و مقام خدمت بدانش و ترویج فخرنگ مردم این مملکت کرده و میکنند درود بی پایان خویش را نثار کرده آمرزش روح و بقای وجدوشان را از خداوند بزرگ مسئلت نمایم.

درخاتمه از برادر ارجمندم جناب آقای دکتر مهدی بهره مند که محرک اصلی من بر نوشتن این کتاب بوده اند و دیگر دوستان و سرورانی که هر ورق چاپ شده و چاپ نشده انرا به معیار ارزش خویش بهای زرنهاده مشوق من برانمام آن گردیده اند و همچنین از ارباب دانش و فضیلتی که با مطالعه مجلدات کتاب «حاجی در فرنگ» اینجانب حضورا و کتبا مورد عنایات و الطافم قرار داده برا دامه این خدمت دلگرمم ساخته اند نهایت تشکر را داشته سلامت و سعادت یکایکشان را از درگاه احدیت ارزو می نمایم.

جعفر شهری

کبرای

عزیز روح شاد و مزارت آباد که با قهرمانیهای
انسانی خود نام خویش را زینت بخش صفحات
این کتاب ساخته.

سال قحطی دمپختگی

ماه اول یائیز سال ۱۳۳۶ قمری و گرمای هوا هنوز بی اندازه است. اگر چه لباس چندانی مورد احتیاج نیست اما احتیاج نمی باشد ولی فقر و تنگدستی بی حساب و قحطی خون آشام از یکسال پیش تاکنون همان پیراهن پاره های رقه بر رقه دوخته و همان شلوار دریده های وصله وصله بهم پیوسته کرباس و متقال قبل از این مردم را هم در اندام آنان بصورت ژنده ژنده های تخت کشها و پاره پاره های پالاندوزها ساخته و خود آنان را به قیافه آلولوها و ترسناک های سر خرمنها درآورده است. دیده ها گود و بیرمق و بحدقه نشسته، استخوانهای گونه ها برآمده، رنگها زرد، بدنها لاغر، جسمها ناتوان، چهره ها عصبانی، قیافه ها گرفته، موها ژولیده، پاها برهنه، شکمها بپشته چسبیده، نفسها ضعیف، که گفتی مردم این شهر را اسرانی تشکیل داده اند که سالها در زیر فشار شکنجه مهاجم و زجر اعمال شاقه دشمن بیگانه قرار گرفته اند.

از زمستان سال گذشته طبیعت مزید بر بی آبی و کم آبی دائمی این مرزو بوم که همواره از مهمترین مشکلات بشمار می آمده با اهالی این مملکت سرعناد و خصومت برداشته، درهای آسمان را بروی زمینیان بسته قطره باران بحکم مروارند درآشده، دانه برف بصورت الماس گردیده، آب رودخانه ها خوی لثیمان گرفته، جریان قنوت و کاریزها چون زندانیان فراموش شده در بن سیاهچالهای چاهها نشسته، آب چشمه ها چون چشمه حیات در ظلمات رفته، صحراها چون کف کوره های آجرپزی تفته و سوزان گردیده، دهکده ها بصورت آتشکده ها درآمده، درختی که برگ سبزی بر آن بتوان دید مگر در پرده های نقاشی دیده شود و سبزه ای که بر آن بتوان نظر دوخت مگر در رشمه شالهای کمز گدایان سیدنما بیچشم بیاید و قهر فلک غدار دمار از روزگار مردم این مرزو و بوم برآورده است.

اگر چه تلفات سال گذشته نیز بی حساب و شماره مردگان بیغذائی از احصا خارج گردیده بود ولی هرچه بود و بهرقیمت که بود باز لقمه نانی که گاهی سد جوعی کنند در اختیار مردم قرار میگرفت و مالکان و دهداران از ترس آینده شاید که سالی تربهار داشته باشد کم و بیش غلات خود را بفروش می رسانیدند، لیکن چون خشکسالی امسال نیز شدیدتر از گذشته بر حدت و غضب خود افزود اربابان و دهداران از همان مختصر فروش هم خودداری کرده دانه

گندم و جو ذرت را برای مردم بحکم دانه تسبیح تربت حسین در آوردند و جعبه بقول را بقیمت در خوشاب و یاقوت احمر رسانیدند و از اینرو مرگ و میر و تلفات تهی دستان هم بشدت هر چه تمامتر رو بافزایش نهاده است.

باد طوفانی دهات شهریار با سرعت بیحساب از مغرب تهران بطرف مشرق آن در حرکت و گردو خاک و کثافتی است که بسرو روی مردمان می ریزد و با هر وزش خود جماعت گرسنگانی است که بزمین می افند. هر کس بزمین افتاد دیگر برنمیخیزد و ناله و استغاثه از پافتادگان دل کسی را برحم نمیآورد، زیرا معاینه وقوع این حالت بحدی برای اهالی و بینندگان مکرر گشته که جزء مشاهدات معمولی و استمراری آنان گردیده و بفرض هم که ناله طفل گرسنه در حال نزع و ضجه الجوع زنی از پا در آمده دل کسی را بلرزاند چاره از او ساخته نیست و کمتر کسی را میتوان یافت که جز بر خویشتن بدیگری بیندیشد.

همچنین شهر چون گورستان مساکین خواموش و الم زا و غم انگیز گردیده بازارها تعطیل و دکانها چون روزهای عزاهای بزرگ بسته و متروک و مخصوصاً دکاکین خوراکی فروش از صد، یکی را گشوده نمیتوان دید و هر آینه برخلاف انتظار شاه تخته یکی از آنها بکار رفته باشد جز این نیست که آن دکان بیغما رفته باشد و در درون هیچ دکه جز قفسه های تهی و جعبه آئینه های خالی که گاهی موشهای لاغری در آن از سبدی بلوکی و از سرتاسی بطشتکی سر می کنند چیز دیگری بچشم نمی خورد، روی این حساب نه تنها دزخیم فقر و گرسنگی و داس قحطی خاتمان مردمان را بیاد داده است بلکه دست رد بسینه مرغ هوا و وحش و طیر صحرا و پرنده و چهار پانیز نگذارد نه تنها دیگر حیوانی به نام اسب و الاغ و شتر و قاطر به چشم نمی خورد بلکه سگ و گربه و جغد و کلاغ به حکم سیمرغ و سمندر درآمده مرده و زنده آنها خوراک مردمان گردیده است، تا جایی که پرنندگان تفسی مردمان مانند بلبل و طوطی و سهره و قناری که هر یک برای صاحبانشان به بهای جان ایشان بوده اند طعمه آنها گردیده و فشار تا به حدی رسیده که برای مردم با همه اعتقاد به دین و مذهب و آئین دیگر حلال و حرام و میباح و مکروه اعتبار خود را از دست نهاده قوت مجاز با اکل میته برایشان تفاوت نمی نماید و اضطرار تا بدانجا کشیده که بر سر استخوان پوسیده ای که از داخل زیاله ای به دست آورده کوبیده سد رمق کنند چه نزاعها که برپا می سازند و تا دانه جوی را که مگر در داخل سرگین چهارپائی به دست آورند چه طویله ها را که کنکاش می کنند و بر سر مکیدن و لیسیدن خون مذبوحی چه خونها که از گرسنگان زمین را رنگین می سازد.

در مجله عودلاجان تهران کوچه ایست به اسم کوچه حاجیها و این اسم را کوچه از آن جهت گرفته است که ساکنان آن از غالب مردم شهر متمول تر و کسائی که استطاعت آن را داشته تا خانه خدا را زیارت کرده لقب حاجی بر سر نام خود اضافه کنند در آن بیشتر سکونت می کنند.

در وسط این کوچه خانه ایست متعلق به یک نفر صاحب منصب قشون که او را یاور لجباز می گویند و چون از جهت زور و قدرت خود در موقع ساختمان خانه مانند تمام زورمندان عصر دیوار آن را پیش از دو زرع به وسط شارع عام کشیده و راه عبور را تنگ و معبر را از ریخت انداخته اند مردم از دو جهت که هم مسمای خانه را گفته و هم صاحب قلدر و متعدی او را توهین و تخفیف کرده باشند آن خانه را خانه «یه ور» که مخفف نام یاور است می گویند و از آنجا که در شهر هیچ خانه و دکائی نقطه مشخصه ای از قبیل شماره دولتی و امثال آن ندارد و لازم است که هر کس نشانی محل و مکان خود را از اساکن سرشناس هر محل تعیین کند، لذا ساکنان این کوچه نیز هب پیروی از این قانون آدرس منازل خود را از خانه «یه ور» اخذ می کنند، که ما نیز به تاسی از حکم مذکور بدینگونه عمل می کنیم.

دیوار به دیوار خانه مذکور در سبز رنگی است که گل میخ های برنجی ستاره دار بزرگ، و سر در اجری تیشه کاری شده مجللش که بر کتیبه آن نیز این بیت شعر در کاشی نوشته شده:

گشاده باد بدولت همیشه این درگاه، بحقشهدوان لاله الاله و دو سکوی سنگی عریض
دو طرفش نشان دهنده آنست که این منزل باید متعلق به یک نفر دولتمند بوده و صاحب آن
از جمله مردم صاحب مکننت و متمول این محله به حساب بیاید.

چیزی به ظهر نمانده یکی از همین روزها، در خانه سبزرنگ باز و مردی تقریباً بیست و چند ساله که کلاهی تخم مرغی نمدی بر سر و سرداری کمرچین آبی و شلواری خوش دوخت از ماهوت انگلیسی اعلا به تن و کمر بند گل نقره باریکی از ریز سرداری بر روی قبا بسته بود و دست پسرپچه سه چهار ساله ای را در دست داشت از خانه پا به کوچه نهاد و راه سمت چپ آن را در پیش گرفت. این مرد دارای اندامی ورزیده و با اعتدال، و قامتی بلند با شانه های پهن و گردنی افراشته بود که صورت تراشیده و سیبهای باریک تابیده برگردانده و سروروی نظیف و لباس اطو کشیده و گیوه ملکی گل سفید زده اش که دوره لبه آن را نیز لاجورد زده بودند، با موی قهوه خوشرنگ سر که آن را به طور دم اردکی به طرف لبه کلاه بالا زده بود، قیافه دوست داشتنی او را از هر جهت زن پسندتر ساخته بود.

پسر بچه نیز صاحب چهره ای سفید و روشن با چشمانی درشت هوشیار و موهائی طلائی بود که کفش ورنی براقی به پا و کت و شلوار سرمه ای رنگی که سرو دست و دور یقه آن را به شکل زیبایی براق دوزی کرده بودند به تن و کلاه نقابداری که شبیه آن را مگر وزیر زادگان بر سر می گذاشتند از مخمل قرمز آتشی بر سر و کراواتی بچه گانه هم رنگ کلاه به گردن داشت که همین ظواهر می رسانید آنها باید از خانواده های متظاهر گرسنگی ندیده ای باشند و از وضع سخن گفتن آن دو با هم، پدر و فرزندى آنها به خوبی مشهود می گردید و چنان می رسانید که بچه نیز بیش از حد باید عزیز دردانه اولیا و اطرافیانش بوده باشد. چند قدمی که از خانه دور شدند بچه که از پیاده روی اظهار عجز نمود با یک حرکت به قلم دوش پدر قرار گرفته یک پایش به طرف سینه مرد و پای دگرش به پشت او آویزان شده به راه افتادند و طفل مطابق عادت کنجکاوى همه اطفال با پدر به گفت و شنید برآمد:

- آقا، کجا داریم می ریم؟

- می ریم بگردیم.

- کجا بگردیم؟

- می ریم بینیم نونوائی آپخت می کنن یا نه بر می گردیم.

- از کوچه چی برام می خری؟

اگه خوراکی می خوای پیدا نمی شه، چیزی می خواستی به مادرت می گفتم، نقلی، نوه یخه ای، چیزی تو دسمال برات گره می زد می آوردی، اما بلکی فرقره ای، سوسک و رجه ای، ورق وق صاحبی چیزی واست خریدم، و کمک کم پدر مسجدی که مسجد امحمودش می گفتند رسیدند و عده ای را دیدند که جلو دهانه در مسجد دور کسی را گرفته نجوا می کنند.

دیدن دهان گشوده مرد که برای بلع لقمه ای همچون دهانه مشک بازمانده بود مرد بچه بدوش را بر آن داشت که طفل را هرچه زودتر از معرکه به دور بدارد. اما طفل که خود نیز کاملاً از واقعه مستحضر گردیده بود همچنانکه سوار دوش پدر بود سر به عقب برگردانده با چشم و گوش و کشیدن همچنانکه سوار دوش پدر بود سر به عقب برگردانده با چشم و گوش و کشیدن بالا تنه و گردن، قضیه را دنبال می نمود مجدداً پدر را به سوال و جواب کشید:

- آقا اونجا که مردوم غصه دار و ایساده بودن چه خبر بود؟

- نه خیر، مرده بود، من خودم دیدم، راسی آقا چرا مرده بود؟

- از گشنگی مرده بود.

- مگه کسی ام از گشنگی می میره؟

- آره گاهی اینطور می شه.

- می خواس چیز بخوره نمیره.

- اگه گیرش اومده بود خورده بود.

- چرا گیرش نیومده بود؟

- برای اونکه سال قحطیه.

سال قحطی چیه!

در این موقع به بازارچه مروی که تقریباً سیصد قدم از مسجد دور بود رسیدند و در اینجا باز عده ای را دیدند که بر در دکان بسته ای که از دریاچه کوچکی که بر آن تعبیه کرده بودند فقط مختصری از داخل آن به نظر می آمد چشم دوخته با تکام دادن دستهای خشکیده استخوانی که کاسه بادیه هائی را با آنها گرفته اند فریاد کشان چیزی می طلبند و با حرکات مضطربانه و وحشیانه خود بلوائی به پا ساخته اند.

- آقا اینا دگه چیکار دارن، اینجام واسه مرده حرف می زنن؟

- نه اونجا دکون دمپختکی است جمع شده اند دمپختک بگیرن.

- مگه دمپختک ام دکون داره؟

- نه دمپختک دکون نداره اما حالا که سال قحطیه مردم خدانشناس هر محله پولوائی سرهم کرده این جور جاها دمپختک می پزن به مردم بینوا می دن، اما افسوس که همین دمپختک آی پرشن و اشغال و فضله موشم گیر مستحشش نمی یاد و گیر په مش لش لوش و گردن کلفت می افته.

- آقا آخرش نگفتی قحطی چیه!

- هر چن سالیه دفعه برف و بارون کم می شه سبزه ها خشک می شن، جو و گندم در نمی یاد قحطی می شه.

- چرا مردوم از اون سالائی که گندوم و جو خیلی می شه و برف و بارون می یاد برای سالائی که گیرشون نمی یاد قایم نمی کنن؟

- مردم که همه دارا نیستن که بتونن خوراک سالشونو بخرن نیگر دارن، اونائی ام که پول دارن همیشه می خرن قایم می کنن و تا به ور مملکت بی آبی میشه همونو بهانه درست می کنن، جو و گندمائی رو که قایم کرده ن گرون می کنن و جلو فروششو می گیرن و دسی دسی قحطی راه می اندازن و این جور می شه، مثل همین الان که به قد سه سال دیگه همه که علف از زمین در نیاد تو انبارا جو و گندم خوابیده اما به مشت مردم لامصب خدانشناس که خریدن دسه کردن، حاضرن مردم جلوشون پرپر بززن و به مشتشو با ده برابر قیمت به کسی نرسونن.

- اونا که همه شو خودشون نمی تونن بخورن، چرا قایم کردن!؟

- برای اونکه گرون بفروشن، پولشون خیلی بشه.

- آقا مگه این مردومی که می گی مال همین شهر نیسن که این کارا رو می کنن؟

- چرا بسرجون مال همین شهرن و بیشتر شون ام از آدمای اسم و رسم داره، مث رئیس رئیس و درجه داران قشون و کله گنده های درباری و آخوند ملاها و پیشنمازا و تاجرا و بازارپهای خدانشناس، اما چون خدارو فقط به مردم می شناسونن و خودشون با اون سروکار ندارن هر کاری دلشون بخواد می کنن.

- کسی از اونا بزرگتر نیسن که نزاره اونا همچی بکنن و زیادیهاشونو بگیره به اونائی که

ندارن پده؟

- چرا، اما هموناهم سگ زرد برادر شغالن و بدتر از این دسته ن، اما اگه اصلشو بخوای همه این کارا برای اینه که مملکت، بزرگتر حسابی نداره!

- بزرگترش چطور شده؟

- طوری نشده اما بزرگترشم خودش یه بزرگتر دیگه می خواد که دست چپ و راس یادش بده، دشمنان و اجنبی ها هم از بی عرضگی اون استفاده کرده به ما هجوم آورده ن و به این روزمون انداخته ن.

- چرا باید یه بی عرضه رو اون بالا بشونن و کارو دس عرضه دار ندن و چرا باید دشمنان مارو اذیت کنن، مگه ما به اونا چیکار کردیم و مگه اونا چن نفرن که ما اینهمه آدم زورمون بهشون نمی رسه؟

- چقدر حرف می زنی بابا! خسه م کردی، هر چی رو که نمی شه حالی بچه کرد، خودت بزرگ میشی سردر می آری.

- آقا جون چرا اوقاتتون تلخ شد، این که من می پرسم واسه اینه که ببینم حالا که قحطی اومده ما هم مٹ اونای دیگه از گشنگی می میریم؟

- نه پسر جون، ما به اندازه ای که قحطی روی بگذرونیم تو خونمون داریم که بخوریم نمیریم و بلکی می تونیم خیلی های دیگه رم از مردن نجات بدیم. در این موقع غوغا و التهاب عجیبی از میان جمعیت برخاسته فریاد جگر خراش یک نفر که صداها را در گلوها خاموش نموده نفس را در سینه بچه قطع کرده هراسان سر پدر را که در میان دو دست گرفته بود به طرف صدا برگردانده گفت: آقا ببین اون چن تائی چطور رو اون یه نفر افتادن و دمپختک شو قاپ زدن. آخ اون مرتیکه رو ببین مٹ اینکه داره شنو می کنه چه جورری. خودش رو آدما می اندازه و جلو می ره، اوه اوه اون یکی دیگه رو ببین چه جورری انگشت تو دهن اون لاغره می ندازه و لقمه را از اتو دهنش بیرون میاره، و دیگه چیزی نگفت!

این هجومی بود که گرسنگان بر سر یک نفر که در پخت امروز اولین ظرف دمپختک را به دست می آورد می بردند، باین شیوه که تا بادیه دمپخت را بدست او می نگرند که از منفذ دکان بیرون می کشد بر سر او ریخته در آن واحد محتویات ظرفش را به همان گونه که داغ داغ بخار از آن متصاعد بوده غارت کرده به دهانها می برند و طولی نمی کشد که خود او نیز به زیر دست و پای یغماگران می رود و مشاهده همین منظره بوده که طفل را دچار چنان وحشتی می سازد که زبانش از تکلم و قلبش از ضریان بازنده چنانکه گفتی یکباره زندگی را وداع گفته است بی اختیار ازشانه پدر به آغوش او سرنگون می شود.

مرد به دیدن این حالت با عجله راه خانه را در پیش گرفت اما پس از طی چند قدم با این پیش بینی که مبادا با برخورد دادن طفلی چنین بدحال مادر او را نیز دچار وضع وخیم تری نماید از ادامه حرکت به طرف خانه متصرف گردیده بهتر آن دید که عجلتاً به هر صورت شده سلامت طفل را بدست آورد و با این تصمیم کوجه مقابل همین دکان را به نظر آورده دق الباب ان را محکم به کوبیدن گرفت. مرد همچنان مشغول نواختن ضربه بود که از پشت در زنی که مرتب فریاد می زد «چه خبره، درو از جا کندی، مگه سر آوردی، صب کن می رسم،

دلیم از جا کنده شد» در وسط دو لنگه آن ظاهر شده در حالی که رنگش از زور ترس مهتابی شده به خود می لرزد مرد را بر ناهنجاری حرکت دور از انسانیتش به بازخواست کشید؟
- ببخشین خانوم من بودم اسباب زحمت شدم، بچه از چپوئی ها ترسیده، نفسش بند اومده خو استم از شما کمکی گرفته باشم، این بود که درو به شتاب کوبیدم.
زن که دارای اندامی بغایت دلپسند و چشم و ابروئی سیاه شیطنت بار و گوشت و قالبی به تناسب و موهائی آشفته بود پس از آنکه مقداری حیرت زده سرپای ملتسم مرد را چنانکه گفتم یار گم کرده ای را یافته است و رانداز نمود غضب خود را فرو خورد و با خوشروئی تمام به عذرخواهی از مرد بر آمده برای تعارف به او از وسط در خود را به کنار کشید:

- بیارینش توی حیاط بینم چیکارش می کنم. و با خود بسخنائی نامفهوم برآمده و در این وقت که مرد به اتفاق بچه به بغل پا به درون می گذاشت زن که از واقع یا از تزویر بی حجابی خود به خاطرش آمد و متوجه شد که بدون چادر با مرد نامحرم روبرو شده است چیغ ملیحی کشیده چون غزالی که از صیادی بگریزد در حالی که می دوید و واپس می نگرست با بیان این کلمه که «وا، خدا مرگم بنده، چادرم از هولم سرم ننداختم و لابد همه جونم مرد نامحرم دید» به داخل یکی از اتاقها شروع به دویدن نمود. مرد با همان اجازه اولیه از دالان عبور کرده خود را به حیاط رساند و بچه را به روی قالیچه ای که زیر درخت عنابی گسترده و مقداری دم قیچی خیاطی به روی آن ریخته بود خوابانیده به انتظار نشست.
زن که چادر وال گلداری به سر کرده دستکهای انرا به دندان گرفته از چانه به پائین صورت خود را پوشانیده بود با ظرفی آب و نعلبکی پری از نمک و مشتی کاه گل خشک که در اثر کندن آن سرانگشت میانی او نیز خراشیده خون از آن بیرون جهیده بود به نزدیک آمده اشیاء را بزمین گذارده به ذکر دستورالعمل پرداخت.

آب را به صورتش به زنین و با نمک سقس را واردارین و کاه گل را هم آب زده زیر دماغش بگیرین حالش جا می یاده، اما وقتی بی دست و پائی سرد را مشاهده نمود خود به زمین نشسته بچه را به بغل گرفت و پشنگی آب به صورتش پاشیده انگشت سپابه را تر کرده به نمک زده سقس را که به زحمت دندانهایش را از هم می گشود بالا گرفته کاه گل را آب زده زیر بینیش گرفت که با همین اعمال بچه هم کم کم صورتش رنگی گرفته نفس عمیقی کشیده حالش به جا آمد و چشمش باز شد و زن با مرد به گفتگو برآمد.

- دیدن گفتم با همین کارا حالش جا می یاده.

- خدا سایه تونو از سر من و بچه کم نکنه که اگر شما نبودین معلوم نبود کار به کجا می کشید.

- این که زخمی نبود متو شرمنده می کنین.

- و در این وقت که با این گفت و شنید دستکهای چادر از دندانهای زن رها شده گردی صورتش کاملا نمایان می گردید بچه را به بغل مرد داده از جا برخاسته به اطاق برگشت و

طولی نکشید با شربت قند گلاب زده ای که درست کرده بود مراجعت نمود و مشغول خورائیدن به طفل گردید.

- همشیره چه کنم با این اذیت آ، خدا عمرو عزتونو زیاد کنه.
- و در این وقت که چشم مرد به انگشت خون آلود زن افتاد، ادامه داد،
- آخ که چقدم اسباب روسیاهی شد که دستونم زخمی می بینم.
- اختیار دارین آقا برای این جور کارا سروجون چه قیمتی داره بن نم خون که چیزی نیس خودتونو این طور ناراحت می کنین.
- نه خیلی ام چیزیه، شما جون بچه مو نجات دادین و تا عمر دارم نمی تونم از زیر این خجالت در بیام.

زن که در این وقت کاملاً دچار از سر به روی شانه هایش رها شده و سینه های برجسته اش از زیر پیراهن وال مثل دو لیموی پرآبی که بر آنها لک افتاده باشد در مقابل مرد قرار گرفته بود، چشم به چشمان مرد دوخته گفت:

نمی خواد بیشتر از این خجالتم بدین، بگین ببینم این آقا کوچولو مال خودتونه؟
غلام زاده س.

- نور چشمونه، می خواسم بگم بچه به این قشنگی رو تو این سال و زمونه بنا این سرو وضع بیرونش می اریم چشم می خوره، یه نظر قربونی، ببین و بترکی، چیزی همراهش کنین.

- نه، این نظر کرده س چش نمی خوره، از حضرت عباس گرفته مش، اگه یه وخ گذارتون به قم افتاد زیرگذر حوض قهوه سقاخونه ای که به نذرش ساخته شده می تونین ببینین.

- پس با این حساب شما باید زن و بچه تونو خیلی دوس داشته باشین،
- تقریباً همینجوره برای اینکه زنم که از همه چی تمومه بچه مم که هم قشنگه و باهوشه و هم خیلی خوش قدم و پرروزیه.
بچه دیگه ام دارین؟
- نه همین یکیه.

در این وقت که زن مرتب خود را به مرد نزدیک می کرد و با حرکات نشست و برخاست و جنبش ها و پیچ و خمهایی عشوهِ گری می نمود و گویا خاطره ای برایش تجدید شده بود، نوشخند نمکینی برب نشانیده پرسید؟

- آقا راسی می خواسم بدونم انوختی که من درو رو شما وا کردم منو دیدین؟
- نه چیزی حالیم نبود چطور مگه؟
- هیچی می خواسم ببرسم، اگه منو دیدین بگین بدونم من با زن خودتون چه فرقانی داشتم.

- بسکی خواسم پرتا بود هیچی نفمیدم اما حالا که میبینم مٹ اینکه شما یه خورده آب و رنگ دارتر و یه خورده هم از اون گوشت و قالب دارتر لومدین.

- یعنی می خوانین بفهمونین که از زنتون سرم؟
- نمی دونم، شاید.

در این هنگام که دیگر زن تقریباً زانو بزانوی مرد نشسته گردن کوتاه با تناسب و لوله گیسوان، مجمد بلند از دو طرف آویخته اش بنظر مرد بود و با نگاه نافذ فتنه انگیزش به چشمان مرد می نگریست سینه و شانه های خود را جنبشی داده گفت درس نیگا کنین بینین اشتباه نمی کنین!

مرد که چنین بی پروائی و جسارتی را از زن جوان ندیده نشناخته ای انتظار نداشت و ضمناً از تنهائی و اینکه مبادا با قامت بی جان خود در خانه یک زن غریبه دامی برای خود بگسترده وحشتی در دلش پدید آمده بود همانگونه که از جا بر می خاست جواب داد:

- شما یه جور خوشگلین زن من یه جور -- و دست بچه را گرفته از زمین بلند کرده به بغل کشید و راه خروج را در پیش گرفته به خداحافظی و عذرخواهی از زحمات زن پرداخت.

- اختیار دارین آقا، به این زودی کجا، تشریف داشتین، شربتی چیزی آب بزنم.
- نه دیگه بردسرو کم می کنم، تا همینجاشم از سرمون زیاد بود و نمی دونم با چه زبونی از شما ممنونیت بطلبم.

- خونه خودتون بود، راسی آقا اسمتونو و اسم این آقا کوچولو رو نگفتین یاد بگیرم.
- اگه قابل باشیم اسم خودم میرزا باقر و اسم پسرم جوان.

- به به، چه اسمای قشنگی، اگه غلط نکنم این اسم میرزا باقر خیلی به نظرم آشنا می یاد، خونه تون تو کوچه حاجیهانیس؟

- چرا، لاید منو سرگذر یا زیر بازارچه دیده باشین.

- حتماً که اسم زنتون باید کبرا خانم باشه، نمی خوانین بگین همینطوره؟

و وقتی میرزا باقر سبب آشنائی او را با خانواده و زن خود پرسید و نام و نشان او را جویا گردید زن که منتظر چنین فرصتی مانده بود گفت:

- اگه قول می دین که بازم زیارتتون کنم اسم منم عزته اما دلیل آشنائیمو با خودتون اگر می خوایین ایشالله این دفعه که قدم روسرم گذوشتین براتون تعریف می کنم.

- خیلی خوب من ام اصرار نمی کنم ولی اگه بی ادبین کرده باشم می خواستم بپرسم غیر از ما کسی دیگه تو این خونه نیس که یه مرد ناشناسو دعوت می کنین؟

- پس بگو چطور وحشتتون گرفت و از جا بلند شدین، نه، اگه از حیث بیابرو ترسیدین فقط پخته زن و مرد تواین خون می شینن که از خیلی پیش آ اونارو شوورم برای رفع تنهائی

خونه نشونده، هرد و تام صبح زود پی رزق و روزی از خونه بیرون میرن شب بر می گردن و کاری ام به کار من ندارن، مخصوصاً از شبی ام که پشت در اطلاقشون نیگا کردم و وضع بد خورا کشونو دیدم که یه مشت برگ درختو خیسوندن زن و شوور دندون می زنن و یه

بشقاب براشون شام کشیدم، بهشون برخورد و اون یه نوک پائی رو هم که دم اطاق من میومدن قطع کردن و رنگشونو دیگه نمی بینم.

- پس شورتون کجاس؟

ای بابا چه شووری، شوور پیر که جزو شوور حساب نمی شه، از اون گذشته چن ماهه که به مسافرت تازه کاغذش اومده که تا دو ماه دیگه ام بر نمی گرده، آخه اون تاجر بلوره هر چن وخ یه دفعه میره روسیه جنس بخره.

- پس در این صورت باید وضع مالی و قوت و غذاتون بد نباشه.

- بله این حسنش خوبه، همیشه خونه ش پرو پیمونه و بهم ام بد نمی گذره ما چه فایده آدم آب به زمین بپاشه بوبکشه و دلش خوش باشه. خب آخرش نگفتین که دوباره میبینمتون یا نه؟

- تا ببینم نداره، بگین بعله، بگین منتظرم باش، بگین فردا بازم قدماتونو رو چشای من می زارین، و در همین وقت که آتش و پنبه در یکجا مجتمع گشته شیطان وسوسه در دل مرد به رقص و جست و خیز پرداخته بود و هر آینه بچه به همراهش نبود شاید گفتگو و عاقبت کار آنها به جاهای نزدیکتر می رسید، از ترس هوشیاری طفل و بازگو کردن جریان یه مادر جواب داد انشاء الله سعی می کنم و کلون در کوچه را به عقب کشیده خود را به کوچه رساند و در این وقت نیز میرآب محل که با پیل دستش از روی حوضچه خانۀ مجاور برخاسته به طرفش می آمد او را مجبور کرد به هر صورت شده قطع علاقه کرده راه خود را در پیش بگیرد و او در حالی که هنوز کلمات آخرین زن که پشت سر او صدا بلند کرده سفارش می نمود که این مرتبه که تشریف می آورید بچه را همراه نیاورید که چشم و گوشش باز می شود، در گوشه‌هایش طنین می افکند، خانه زن را پشت سر گذاشت.

این بار نیز لازم بود که مرد برای ایجاد فراموشی درمخیله طفل و انحراف افکار او از محیط خانۀ عزت کمی دیگر در خیابانها وقت گذرانی نماید و چون در این حال که بچه مجدداً بر شانه پدر قرار گرفته بود هنوز از وحشت مناظر هولناک گذشته حال به جانی نداشت و دیگر با پرس و جوی خود مزاحمتی برای پدر ایجاد نمی کرد، به مرد فراغتی می داد که بتواند مجدداً واقعه خلاف انتظار گذشته را در خود تجدید نماید و با کنجکاوای بیشتری رفتار و گفتار زن ناشناس را در نظر آورد؛

سبحان الله یعنی این زن کجا بود و از کجا من و زنمو می شناختا و از آن گفت و شنید و حرکات بی پروا چه قصد و غرضی داشت؟! چرا میل داشت من او را بیسندم و ازش خوشم بیاد و بازم به سراغش برم و چرا دستور داد که بچه را همراه نداشته باشم! مگه این زن شوور نداشت و نمی دونس گناه نشست و برخاست زن شووردار با مرد نامحرم از گناهان کبیره س و آتیش جهنم ام اون گناه و پاک نمی کنه؟! اصلا خود من ام چرا باید اینقد شل و بی بندوبار باشم و با زن مردوم حرف بی جا بزنم و اونو سر حرف بیارم و باهاش قول و قرار بزارم! آخه مگه ممکنه که مرد زن داری سراغ زن شوورداری که گناهاش از گناه کشتن هفتاد هزار پیغمبر و خراب کردن خونه کعبه زیادتره بره و خودشو گرفتار حق الناس که خدا از همه چنی می گذره از اون یکی نمی گذره بکنه و (تابوت)^۱ جهنمو برا جونش بخره! نه هرگز من بچنین

^۱ نام بدترین محل جهنم.

کاری نباید تن بدم و وسوسه این زنو باید از دلم بیرون کنم و اگه هر کاری کرده م این یه کارو نباید بکنم!

در این اندیشه ها و گفت و شنودها بود که باز صدای هیاهوی چند نفر پاهای بچه را که تا این وقت بی حرکت در پشت و سینه پدر آویخته بود به جنبش در آورد و او را متوجه امری نمود و این هیاهو نیز از دسته گرسنگانی بود که بر سر تقسیم پوست خیکی که وقتی جلد روغن بقالی بوده نزاع می کردند که در این میان یکی از آنان هم از ضربه لگدی که به شکمش رسیده به زمین افتاد و مرد در اینجا دیگر توقف را جایز ندانسته با عجله سربالایی، خیابان «دالان بهشت»^۱ را در پیش گرفت.

^۱ اسم دیگر باب همایون در قدیم.

در منتها الیه این خیابان دروازه ای ست که از سه دهانه بزرگ و کوچک تشکیل شده و بر سردر آن نیز نقاره خانه ای که در روزهای عید و جشن و سرور در آن نقاره می نوازند. وقتی که این پدر و پسر به آنجا رسیدند در وسط دهانه سمت چپی دروازه باز جماعت دیگری را مشاهده کردند که اجتماع آنان نیز بر سر موضوع قحطی و نان بود و مرد بلندقدی جمعیت را برابر خود گرفته برای آنها با بیانات خشن و کلمات مستهجن که صدرو ذیل را به باد دشنام و ناسزا گرفته بود سخنرانی مینمود:

بله، تاکی، تاجند، همینه که گفتم! باید این زن قحبه های از خدا بی خبر که همه چی رو برای خودشون می خوان زد و کشت و بچه هاشونو پاره پاره کرد و زناشونو به خر کشید. بله ما که باید بمیریم چرا این بی رحمارو نکشته بمیریم، چرا خونه هاشونو روسرشون خراب نکرده بمیریم، چرا لباسای زرق و برق دار و اون شال و عمامه هاشونو کفنشون نکرده بمیریم، آخه کدوم خدا و قرآن گفته که یه مشت بتونن خون پونزه میلیونو تو شیشه کنن و صاحب همه چی باشن و زورشونو به همه برسه و باقی دیگه اسیر و عبیر اونا باشن. مگه ما چی چی مون ازونا کمتره، مگه اون پدر سوخته های از خدا بی خبر و اون آیت الله های توریش آتیش گرفته رو تو طالار زائیده ن که ماروتو طویله زائیده بلشن، یادتون رفت پربروز برای یه تیکه خمیر که زنی تویه خونه رو زخم دنبالش انداخته بود و مردوم می خواسن اونو بگیرن چن نفر جلو خونه زنیکه کشته شدن و همدیگر و پاره پاره کردن! پس اگه نمی دونین بدونین که کار از این حرفا هم بالاتر کشیده و دیگه کم کم مردوم دارن بچه هاشونو می خورن، که همین دیشبش تو کوچه حسین گدا زن و شووری بچه دوساله شونو جرجر کردن و به دندون کشیدن، بعله دو روز دیگه می ترسم خودمام از گشتگی مٹ گرگ همدیگر و پاره پاره بکنیم. آخه گشتگی که این چیزا سرش نمی شه، آدم گشته که رحم و انصاف و دین و مصب نمی فهمه، اصلا مگه خود این بی دینا که کاروانسرا کاروانسرا قوت مسلمونا رو انبار کرده ن و یه مشتشو به قیمت طلا نمی فروشن دین و ایمون دارن که ما داشته باشیم؟! یعنی شما می گین هنوز باید بیشینیم و حساب حروم و حلالشو بکنیم که نباید به مال مردم دس بزنین، نه اینطور نیس خود قرانم گفته هروخ بهتون گشتگی زور آورد و کسی چیز یی داشت و بهتون نداد با زور و پس گردنی از چنگش بیرون بکشین، مگه حالا غیر اون وخته که خدا گفته، پس چرا معطلین، یا الله همین الان راه بیفتین به خونه هاشون بریزین، به انباراشون بریزین، بزنین، بکشین، بشکنین، بگیرین، شیکماتونو سیری کنین، از چی میترسین، مگه می گم پیشواز قشن سلم و تور برین که دل دل می کنین، می گم برین در دوتا انبارو خراب کنین

خودتونو نجات بدین، یه مشت بی دست و پای گشنه روسیر بکنین، گرفتتون گرفتن، مرگ یه بار شیون یه بار، مگه الان روزی هزار نفرتون نمی میرن و مٹ پشکل به زیر دس و پا نمی رن اونوختم مٹ حالا من میگم اینا حرف حسابی حالیشون نمی شه و باید با همین کارا حالیشون کرد؛ من می گم آدم اگه بخواد از گرده خسر هم باز بکشه باید اون خسر اونقده شیکمش سیر باشه که بتونه بار طرف و به منزل برسونه، اینا این کلمه حالیشون نمی شه و باید با ضرب توسری و چوب و چماق حالیشون بکنیم. و وقتی دید همه مثل مجسمه های سنگی بی حرکت ایستاده حالیشون بکنیم. و وقتی دید همه مثل مجسمه های سنگی بی حرکت ایستاده به چشمان او بر زده اند فریاد کشیده بازم وایسادین! براتون نقل رستم و سهراب می گم، بازم دارین تو چشای من شکل جن و پری رو تماشای کنین، بازم صبر کردین امام زمون ظهور کنه دستونو بگیره از گرداب هم و غن نجاتون بده، یا الله من از جلو و شما از دنبال راه بیفتین! سروصدا راه بندازین، داد بزنین، غوغا کنین، مردومو خبر کنین، سروپا برهنه ها رو همراه کنین، بچه ها، گنده ها، پیراه جوونا، مردا، زنا، کلاه نمدها، کلاه پوستیها، لاتها، گداها، همه رو سینه کنین و شهر و به آتیش بکشین، به هر جا رسیدین خراب کنین، به هر گردن کلفت رسیدین بزنین، بکشین، به هر خوردنی رسیدین غارت کنین، خاطرتون جمع باشه از همینجا که راه بیفتیم تا جلو بازار کنار خندق^۱ و دهنه شترگلو^۲ نرسیده جمعیتون از دو هزار نفرم زیادتو میشه و باقی دیگه ام پشتیبونی مونو میکنن.

و در اینوقت دستهای نیم سوز مانند خود را که از فرط گرسنگی چون شاخه خشکیده می نمود به حرکت درآورده با شعار چپوچپو از جمعیت جدا شده و بقیه نیز به او تاسی کرده در حالی که به همان صورت دستها را به حرکت درآورده به چپوچپو گفتن پرداختند، یک مرتبه مانند سیلی که به دیواری فشار آورده باشد از جا کنده شده سرازیری خیابان را در پیش گرفته در یک چشم بهم زدن هر چه را در سر راه خود از سنگ و چوب و آجر و تخته دیدند به جای حربه به کار گرفته در پیچ انتهای خیابان ناپدید گردیدند.

مرد بچه به دوش که تا این وقت مثل طفل روی شانه اش تما محواسش متوجه آشوبگران بود و تازه به خود می آمد برای آنکه جلو وحشت مجدد طفل را گرفته باشد روبه طرف بالا گردانده پرسید؟

بابا جون فهمیدی اینا چی می گفتن و کجا رفتن؟

طفلک که از تمام سخنان آنها فقط آنرا شنیده بود که دیشب در کوچه حسین گدا زن و مردی بچه خود را خورده اند همچنانکه بر خود می لرزید و آب به چشمان می گردانید گفت: اره آقا جون اونا گفتن ما هم باید بچه هامونو بکشیم بخوریم، یعنی شما هم امشب با ننه می خواتین منو همین کار بکنین؟

^۱ انتهای خیابان ناصر خسرو امروز.

^۲ اسم آب وسط میدان شمس العماره.

و همان طور که برای منصرف ساختن پدر از خوردن خود التماس می کرد و قول می داد که دیگر هرگز چیزی درخواست نکنند از هوش رفته به روی کلاه پدر افتاد. ظرف یک ساعت این چهارمین بار بود که طفل از جهت نادانی پدر که او را برای خودنمایی و نشان دادن لباسهای تازه او به سرو همسر بیرون آورده بود دچار این ناراحتی می شد که مخصوصاً این ضربه آخرین او به حدی بود که بدان گونه او را از خود بی خود ساخته بود که مرد را مجبور نمود تمام افکار خویش را به یک سو نهاده طفل را به آغوش کشیده با عجله خود را به منزل برساند و با این حالت در وضعی که با شتاب هر چه تمامتر می دوید و به خود ناسزا می گفت که چرا باید در چنین روزهای خطرناک بچه را از خانه بیرون بیاورد، خود را به منزل رسانید و بچه را در برابر مادر به زمین نهاد که پیش بینی او درباره زن نیز به حقیقت پیوسته همچنانکه مادر طفل خود را در آن حالت مشاهده نمود که چون نعش بی جانی به روی زمین افتاده است او نیز فریادی هولناک از جگر برآورده کنار جسد طفل به روی زمین غلطید و حالت پریشان او چنان ناراحت کننده شد که مرد را مجبور کرد طفل و مادر را به حال خود گذارد هر چه زودتر خود را به محکمه حکیم برساند. و طولی نکشید که با نسخه پیچیده ای که در دست داشت مراجعت کرده به اتفاق اهل خانه به انجام عمل آن پرداختند.

نسخه کافور و گلاب و صندل از هر کدام دو مثقال بود و آب سیب و ترنج چهار مثقال که صندل را کوبیده به ضمیمه گلاب و کافور در آب سیب ریخته دستمالی به آن آغشته هر چند دقیقه یک بار به روی قلب مریض بگذارند و تا چشمانش هم باز نشده از گلاب به صورتش بپاشند و ترنج کوبیده را هم در پارچه ای بسته زیر بینی ش بگیرند و عوض آب هم شربت به لیمو با قیند و بید مشک و به جای میوه هم برگه هلو در شکر جوشانیده به او بدهند و غذایش هم نخود آب جوجه خروس باشد که پس از انجام دستورات مقدماتی حال بچه هم کم کم به جا آمده بنای گریستن گذارد، لیکن تب شدیدی به او عارض گردید که هر لحظه نیز رو به تزیاید می نهاد.

برای نسخه دوم که دو روز بعد بود لازم می آمد که خود بچه را به حکیم برساند، از این در روز موعود میرزا باقر از جلو و مادر و طفل که هنوز طفل اندکی بدنش از تب داغ بود و به ناتوانی می توانست همراه مادر حرکت کند از عقب او از منزل خارج شده راه خانه میرزا آقایی حکیم را در پیش گرفتند. هنوز بیچ کوچه را تمام نپیموده، به وسط شارع نرسیده بودند که پسر بچه ده یازده ساله ای خود را به مرد رسانیده راه را برا و سد نموده گفت:

- آی مشدی اون زنی که تو اون درگاهی خونه وایساده با شما کار داره. و با دستی که به طرفی دراز می کرد پشت در خنه ای را که زن رو بسته ای در پشت آن ایستاده بود به نظر مرد در آورد.

مرد نگاهش را به زن دوخته چنانکه واقعه شومی را به او خبر داده اند دلهره عجیبی سراپایش را فرا گرفته جواب داد:

- عوضی گرفته ای، کسی با من کاری نداره.

- آخه مشدی کسی دیگه غیر شما تو کوچه نیس که عوضی بگیرم و اون باجی مخصوصاً شما رو نشون داد و گفت که برم اون مرد سرداری آبی رو صدا کنم، مگه سرداری شما آبی نیس.

مرد به ناچار زن خود را با بچه به جا گذارده همچنانکه غرغر می کرد و تظاهر به ناآشنایی با زن می نمود و بلندبلند، دشنام می داد که از دست این گداها قرار و آرام ندارد به اتفاق پسر بچه به راه افتاد و همینطور که هنوز برای رفع سوء ظن خود با پسرک اتمام حجت می نمود که اگر او را اشتباهاً صدا کرده باشد گوشش را خواهد برید، به نزد زن منتظر رسیدند، اما حق به جانب پسر بچه قاصد بود و مرد را درست آورده بود و از ایشرو به محض رسانیدن مرد به زن یک صد دیناری مسی بزرگ که به او وعده داده شده بود از زن انعام گرفته پا به گریز نهاد.

زن: سلام.

- علیکم السلام، همشیره به جا نمی آرما چه فرمایشی داشتین؟

- به جا می یارین چونم خوبم به جا می یارین، مگه نگفتین سرم می زنین، پس چرا چشم انتظارم گذاشتین، مگه نمی دونین چشم انتظاری از مردن بالاترما مثل اینکه یادتون رفته پرویز با به نفر قول و قرار گذاشتین.

مرد که موقعیت خود را خطرناک دید و عیال خود را در چند قدمی ملاحظه نمود برای آنکه زن مخاطب را به وضعیت خود مستحضر نموده باشد با لکنت بسیار گفت:

باجی نمی دونم با کی صحبت می کنین، من شمارو به جا نمی یارم و خاطر جمعم که منو جای کس دیگه گرفته باشین.

زن که می خواست استنباط خود را به مرد حالی کرده باشد صدا را دزدیده گفت: می خواهیم بدونین با کی صحبت می کنم آقا، با میرزاباقر که اسم پسرشم جواده و پربروز اول کوچه باغ مروی تو خونه حاجی تقی بلورفروش با عزت قرار مدار گذاشت که فردا سرش بزنه و اونوخت از ترس زنش زیر قولش زده، حالا فهمیدین درست گرفته ام؟ چون در این وقت جواد و مادرش در چند قدمی آن دو رسیدند اضافه کرد: حالا بیشتر از این اسباب زحمت نمی شم و اما بدون که فردا صبح باز منتظرت هستم. و با عجله مثل دزدی که از صاحب مال بگریزد در حاشیه دیوار کوچه مجاله شده راه خود را در پیش گرفت.

میرزاباقر که با مراجعت زن خود را در چند قدمی ملاحظه نمود با دستپاچگی تمام چندین اسم شناس و ناشناس را از قبیل به نظرم، زن مشد اسماعیل، دختر دایی فضل الله مادر میرزا یدالله به گوش زن وآنده چنان وانمود نمود که در هر صورت مخاطب را نتوانسته درست بشناسد، اما کارش این بوده که احوال مادرم را می پرسیده است، ولی از آنجا که زن گرخسار گواهی میدهد از سرضمیر و او نیز در این زمان حال طبیعی خود را از دست داده مدام به خود و زن و بچه و کفش و کمربند و زمین و آسمان می نگریست و کلمات نامربوط بر زبان می آورد آنچه باید به زن بفهماند فهماند و با این جملات موهن زن که با عصبانیت و بی ارادگی کامل صدا در کوچه بلند کرده می گفت: «باریک الله، چشم روشن، آقا غوره نشده مویز شده، موشه خودش تو سوراخ نمی رفت به زنگوله هم به دمش می بست، آقا زاده هنوز عرضه دهشاهی پول پیدا کردن نداره و هنوز جیره خور باباشه واسم گوشه کنار خمیر فتیر آب می گیره» روبرو شد و از تغییر حالتی که با همه خودداریش در احوال و حرکاتش ظاهر گردید رابطه خود را با زن ناشناس اشکار نمود. به محکمه میرزا آقا رسیدند و بچه را نشان داده بازگشتند و در مراجعت نیز بدون آنکه دیگر کلمه ای با هم طرف مکالمه شوند روز را به شب رسانیده و شب را تیز شام نخورده هر یک جداگانه به بستر رفتند و هر کدام با یک سلسله خیالات اشفته دست به گریبان گردیدند.

اگر چه در ابتدا همه خیالات میرزا باقر در اطراف چگونگی عکس العمل ملاقات زن خود با عزت و تدابیر انصراف و ترضیه خاطر او شعاع گرفت ولی به زودی افکارش از وی متوجه عزت گردیده بدین گونه با خود به گفت و گو پرداخت:

راسی بیینم عزت که پربروز پرسید زن خودت خوشکل تره یا من واقعاً کدوم یکی خوشگل ترن؟ آگه از حق نگذرم مث اینکه عزت تو دول بروتر و دوست داشتنی تر بود و مخصوصاً چم و خم تو دهن گرمش هیچ دخلی به کلفت زمختای زن خودم نداش. انصافاً از حیث گوشت و قالب به تناسب و سروسینه و تن و بدن پیچیده اش که اون روز موقع دوییدن تا همه جونش چیدا شد هم هیچ عیبی نمی شد ازش بگیری و جست و خیز سرو پا عشوه و نمک حرکاتش با زن خودم هیچ قابل حساب نبود یعنی نظرش مرا گرفت و دلش مرا

خواست که از همان چشم اول آن طور خودش را باخت و مثل یک زنی که با شوهرش خلوت کنه با من برخورد نمود؟! یعنی اون با این حرکاتش نجیب بود؟ یعنی زن نجیب استخوان دار انطور یا مردی اجنبی بی رو دروایی و بی پروا می شه؟! نه، هرگز زن نجیب اونجور خودشو ول نمی کنه و با یک نگاه عاشق کسی نمی شه و هزاری ام که یه مرد دوست داشتنی و زن کش باشه باز مثل اون خودشو کوچیک نمی کنه و بی بندوبار نشون نمی ده و من هرگز نباید زن بیچاره خودمو به اون بفروشم و فکرمو گرفتارش بکنم. بله نانجیب بود که خوشگل بود برای اینکه هیچ زن خوشگل نجیب نمی مونه، عینی مردوم نمی دارن نجیب بمونه و اگه هم بذارن خودش طاققت نمی یاره خوشگلیشو به رخ مردوم نکشه و اونو بیخودی هدر بده. مگه اون کسی که یه دس رخت نو دوخته و یه کیسه پول زرد و سفید تو جیبش داره می تونه اونارو نشون مردوم نده که خوشگل بتونه خوشگلیشو قایم کنه، یه دس لباس می دوزه بقد پنج دس همچون لباس رو مهمونی می ده تا خودشو به دیگران نمایش بده و اون یکی هف شی دو عباسی پول سیا توجیبش می بینه انقده زیر گذر سقاخونه تو دسته سینه زنی بالا پایین می پره و سینه می زنه و خودشومی کشه برای اینکه اون چارشی پول توجیبش جرنگ جرنگ کنه و صداش به گوش مردوم برسه، اونوخ می خوای یه زن خوشگلی داشته باشد و بتونه اونو پشت هفت درو دربندون بیوشونه تا بیوسونه و به گور بکنه و دلش می یاره که ازونا لذت نبره؟! اصلا مگه همون کسی که برای رخت نو خودش شیرینی می خره به مردوم می ده همون کار واش لذت نیس و داش مشدی گیری اون یکی که کیسه پول و توجیبش راه انداخته دور کوچه ها به رخ این و اون می کشه بهش لذت نمی بخشه و اون بذل و بخشش رو برای خوش اود دلش به انجام نمی رسونه؟ خب وقتی اینطوره خودنمایی یه زن خوشگل و خودفروشی اونم همون حکمو می کنه. بله این زن حتماً نجیب نیست و اگه هم تا حالا نجیب مونده باشه دس رسی به جایی نداشته و به قول معروف آبی نمی دیده که شنوگری خودشو نشون بده، اصلا اون مرتیکه دبنگ شوروش حاج تقی رو یگو که همچی زنی رو نیگر داشته. یکی نبود به اون پیرمرد خرف بگه آخه عمو تو پانداز بودی که زن این سنی گرفتی، اگرم خیال کاسبی داشتی و می خواستی ازقبلش صنار سه شی گیرت بیاد لاقلقوب بود اسم خودتو روش نذاری که بدنوم بشی و به اسم زن تو خونه ت بشناسنش، نه اینکه قباله به دسش بدی و اینهمه ام برای خودت خرج بتراشی، آخه مگه ین زن جوون هیفده هیجده ساله می تونه با یه مرد شصت هفتاد ساله سر بکنه و با اون آبش به یه جوب بره و یه مرد به این سن و سال یه سن بچه سالو از رختخوابش راضی بیرون بکنه! کار این مرد یکه هم شده حکایت این تصنیف جدید، گندوم گل گندوم گل گندوم، زمینش مال من آبش مال مردوم، که خرجشو اون بایه بده و کیفشو جوونایم حل بکنن، آدم نمی خواهد غیبت مردوم مو بکنه و دین و ایمون خودشو گرو بذاره اما همین حالاشم خدا می دونه این دختره روزی چند نفرو تو خونه ش می کشه، اونوقت مرتیکه اون ور دنیا دلش خوشه زن تو خونش نیگردشته و لاپدام پیش خودش خیال می کنه که دختره ام روزی صد مرتبه سر نماز سجده شکر می کنه که خدا همچه شورور نازنینی رو سایه سرش قرار داده. از انصاف نگذیریم دختره

ام حق داره که این طور دست و پایش برای مردم جوون بلرزه، البته همچی که مرد جوون زن جوون دوس داره زن جوونم مرد جوون و می پسندد، تازه اگه درسشو بخوای خود مرد پیرام زن بیرو نمی پسندد چه برسه به اینکه طرف زن باشه و جوون و خوشگلم باشه و یه مرد بدتر از نماز وحشت بخواد خودشو به اون بیجسونه، بعله اونم هوس داره، اونم آتیش شهوت دیگ دلشو به جوش می یاره و اونم میل به همبستر جوون خوش آب و رنگ نفسو تو قفسه سینه ش تنگ می کنه و یکی رو می خواد که بتونه حسلی با آب اشتیاق جوونی و زور کمر پهلوونی چرک دلشو صابون بزنه و زنگ جیگرشو سنباته بکشه، کیه که قیافه خوب و هیکل برازنده و نفس گرم و صورت نرم تراشیده رو از قد خمیده و ریش دراز لوله شیپیش و دهن بی دندان توفیر نذاره، بله همینه، که وختی زن این چیزارو سرش نشه و خود شم نتونست نیگرداره و دس رسی هم بهش نداشت، یه هو دیوونه می شد و سربه رسوائی ور می داره و گر می گیره و وحشی می شه و یه مرد دلخواه که گیرش اومد مثل باقلبا می خواد قورتش بده! راسیبعضی مردا که پیر می شن انقده خروخرف می شن که نه تنها حساب خوب و بد از دستشون می ره بلکی سن و سال خودشونم فراموش می کنن و نمی تونن بهمن که پیرمرد از هم در رفته ای که یه پاش این ورگور یه پاش اون طرف گوره و با هر بادی که به تنش بخوره سرش جای پاش می ره و عزرائیل واسش رقص شاطری می کنه دیگه اون جوونک هیجده بیس ساله نیس و نمی تونه پس یه دختر تازه نفسی که هر ساعت یه تخمباق می خواد حلیمشو هم بزنه بریباد، اونوخت نتیجه اش این می شه که با این کار خودش که اسمشو زن و شووری گذاشته باید کلاه قرمساقي رو تا ابروهای پایین بکشه و یه جنده ام به جنده های چاله سیلابی و کوچه قجرا زیاد کنه و مردای غرب شهر و دعاگوی خودش بکنه. در این افکار بود که ناگهان صدای گریه و غیه زنش را که در خواب می گفت شمارو به خدا کمکم کنین، نجاتم بدین و بعضی کلمات درهم دیگر او را بخود آورده به بالین او کشید: کبری بیدار شو، چی خواب می دیدی، چشاتو واکن، اینجا اطلاق خودته، کسی بهت کاری نداره.

و زن را که از کابوس خواب چون لخته سنگی شده بود به بغل گرفته از رختخواب بیرون کیده پهلوی خود نشاند.

آخی، الحمدالله که خواب می دیدم و بیداری نبود و وقتی چشمش به شعله چراغ پشت سرش افتاد که شوهرش فتیله اش را ابالا می آورد نفس عمیقی که از انتهای جگرش بالا می آمد کشیده گفت میرزا حتماً تصدق بده که بد خوابی دیدم و وقتی مرد توضیح خواست به این صرت شروع به صحبت نمود:

هیچی، خواب دیدم تو از پایین یه دره ای راه می رفتی که یه مشت گل و سبزه خوش منظره داشت، اونجا کنار یه سولاخی که مٹ یه سولاخ موش بود، گل قرمز قشنگی دراومده بود و تو مشغول چیدن اون گل بودی، اما همین وخت که تو سرت گرم گل چیبیدن بود ازون سولاخ یه عنکبوت گنده که تنش مثل یه تیله بلوری بود بیرون اومد و تندتند شروع کرد به دور هر دوتا پاهات تار کشیدن و تا تو اومدی بفهمی و اون تارا رو پاره کنی دستاتم گیر تار

افتاد و طولی نکشید که مثل طنافی که به دزد و پاهاش ببندن عنکبوته از سرتاپاتو تار کشید و کنارت انداخت و خودش که از اول تا ون دقیقه هی گنده می شد و تا این وقت قد به شتر شده بود بالنگ و پاچه دراز و شیکم گنده ش به طرفت خیز ور داشت که تو بنای فریاد کشیدن گدوشتی، اما هر کی ام که برای کمک می اومد کاری ازش سخته نبود وو خودشم به جای بدنش گرفتار تار عنکبوت می شد و وختی ام من خودمو رسوندم و بنای دادو فریاد گذاشتن به اسب سوار اومد و من و بچه مو سوار اسب خودوش کرد و رم داد تو به جاده تنگ و تاریک و گفتم تو برو فکر خودتو بچه ت پاش که این دیگه خلاصی نداره و همین موقع بود که تو از خواب یدارم کردی.

و همچنانکه تازه به خود آمده بود و گوئی آن عالم را در واقعیت کامل دیده و هنوز مناظر هولناک آنرا می نگریست رویه شوهر کرده گفت:

میرزا چون آگه به من رحم نمی کنی بیا به این بچه معصوم رحم کن و از این کاری که می کنی دست بکش و حتماً حتماً ام برای رفع این بلایه چیزی در دلت نیت بکن در راه خدا بدی.

میرزا باقر که از توصیف خواب زن نیز کاملاً متوحش شده بود برای رفع نفوس او گفت:
اولا این خواب وحشتناک امشب برای اون گفت و گوهای روزت و شوم نخوردن شبت بوده که با غصه و شکم خالی خوابیدی و دوش ام من اصلاً به خواب اعتقاد ندارم و واسه چن تا کس برگردون آدم نباید خودشو پریشون بکنه و به دلش بد بیاره، تازه آگه خواب ام اصلی داشته باشه چن جور خوابه که مثل خواب شب اول ماه و دهم ماه و شب سیزدهم و چهاردهم و بیست و یکم و شبهای آخر ماه و همچنین خواب بچه و دیونه و مریض و گرفتار و عاشق صحت نداره که هزار مرتبه خودم اینارو از معرکه گیرا شفته ام و به مشتشم هست که مثل خوابای شب دوم و نهم ماه و چن شب دیگه تعبیرش بعکسه و از کجام معلوم که خواب امشب توئم یکی از اونا نباشه، از همه اینام گذشته همونائی ام که خوابو تعبیر می کنن که می گن که هر خوابی رو هر چی هم بد باشه آدم باید تفال بخیر بزنه تا از سرش درامون باشه و من ام همین کارو می کنم و یک ایشالله خیره می گم و خودمو خلاص می کنم.
نه خیر، خواب اگر اصل و اساس داشته باشه خیلی ام درسسه و آگه خوابو عکس برگردونم بخونیم باید به عکسی باشه که از روش عکس برگردون درس کنن و درباره خواب درست و غلط بابام همیشه می گه آگه خوابی دیدین که سرتو هس جفت و منظم بود بدونین که اون خواب حقیقیه و قاصد خداست و بای داز روی لون حواستونو به کار حال و آینده تون جمع بکنین و ازش دستور بگیرین و آگه ام ارزش دلتون پایین ریخت در پی رفع ضررش بریائین، تا اینجا از من گفتن بود و حالا خودت می دونی می خوای نذری به گردن بگیر یا نگیر و چیزی تصدق بده یا نده اما اونچه من از این خواب می فهمم اینه که این زنیکه لچاره ای که به دامش افتادی همه ماهارو بیچاره می کنه و به خاک سیاه می شونه و این کار مت اینه پیش چشم روشنه.

میرزا باقر که دید کم مانده رشته حرف به درازا کشیده شود گفت:

-اولا هی منو از خوابت می ترسونی و تصدق تصدق می کنی و سنگ، یه مشت گدارو به سینه می زنی اگه این گداها دعاهاشون گیرا بود که برای خودشون دعا می کردن وسط پاشون یه درخت خرما سبز بشه تا از گشتگی نمی رن و مجبور نشن واسه یه لقمه ته سفره هفتاد تا ضامن غریبون و قمر بنی هاشم و موسی ابن جعفر و یه چوب ببندن و دور کوچه ها راه بتدازن و دلالت گدائیشون قرار بدن و بعدشم اگه می خواس چیزی به اونا برسه و دلنش می سوخت خودش از من و تو بهتر بلند بود واسه شون کیسه کنه در خونه هاشون بفرسته و وسعشم از من و تو بیشتر می رسید و آخر همه اینام، اگه کاری بخواد بشه می شه و نقلین ام جم بشن جلوشو نمی تونن بگیرن و قدوبالای هزار تا گدارم اگه واسطه برگردونش طلا بگیریبهر سوزن نمی تونن این ور اون ورش بکنن،
-وقتی متوجه شد که جواب زن با آنهمه دلسوزیهایش ان نبود که به او بدهد در آغوشش گرفت چند بوسه از سروریش برداشته رفع کدورت نمود و به او قول داد که دراین باره مطابق دلخواه او رفتار کند!

هوا هنوز گرگ و میش نشده بود که میرزاباقر از بستر بیرون آمده کبری را از خواب برانگیخته دستور داد تا برخاسته سماور را آت بیندازد و خود به حیاط رفته به نظافت و شستن دست و رو پرداخت. کبری که از کوفتگی بی خوابی دیشب و نارا حتی های فکری روز پیش گویی از زیر آوار بیرون می آید و با همه دلجوئی های دیشب شوهر همچنان حواسش مشوش و پریشان زن رو بسته دیروز و ارتباط او با شوهر بود، با زحمت زیاد به آشپزخانه رفته آتش گردان را ذغال گذارده تکه کهنه ای کبریت کشیده بر رویش نهاده مشغول گردانیدن شده در سماور ریخت و در فکر چاره جوئی کار شوهر برآمد.

اما برای میرزاباقرسخن از این تدبیر اندیشه های ناتوان گذشته و بادیی که از هوس عزت به زیر دامش افتاده او را به آسمان رسانیده بود و پیلی را که اکنون سوار شده به سوی تیره روزی کبری به جلو می راند هزار از این موران ضعیف مانند کبری و اندیشه های کبری را به زیر پا لگدمال می نمود. اری کار از این تصورات گذشته و نه تنها غنچ و دلالهای عزت در ملاقات نخستین و واپسین خواب و خوراک را از اوسلب کرده در چنین ساعتی از روز وی را از رختخواب بیرون کشیده بود، بلکه او را دچار فراموشی نیز نموده صرف چای و صبحنه ای را هم که به دستور خود او کبری در تهیه اش برآمده بود از یاد او برده هنوز سوزنی زیر سماور گسترده نشده اسباب چائی آن مرتب نگردیده بود که در فکر عزیمت برآمده بود.

به هر جهت با عجله ای بیار از حیاط به اطاق برگشته حوله را از میخ برداشته مشغول خشک کردن دست و صورت خود که از شتاب هنوز مقداری کف صابون بر دو طرف گردن و لاله های گوشش به جا مانده بود گردیده مرادبگی شلوار تازه شیر پنیری رنگ خود را که هنوز نبوشیده بود به تن کرده سروربر را اراسته عبای نجفی نازک پشم شتریش را به دوش گرفته تسبیح شاه مقصودی منگوله نقره نیش را که کبری در مجری اسباب بزرگ خود قایم کرده بود به هیچ دست انداخته با ادای این کلمات که از چپوئی های پریروز که گیر افتاده آن دو نفر از رفقای من ام دچار شده ان برم ببینم چه کاری برآشون می کنم بدون اعتنا به سوز و گداز کبری که می گفت دیشب شام نخوردی لاقبل یه پیاله جانی حالا سرپیکش و گریه های او که با دستهای گشاده مانع رفتن او شده بود، راه کوچه را درپیش گرفت.

البته دروغ تمام گفته های او بر کبری روشن بود چه چپوئی های پریروز در اولین حمله خود به کاروانسرای سقاباشی که انبار غلات احتکاری مشتری از رجال مملکت وسر کرده های قشون و مجتهدین صاحب قدرت و تجار گردن کلفت و دیگر قلدرهای درجه اول بود با مأموران بی رحم نظمیه و سربازهای گارد شاهی موجه شده در همان کاروانسرا در چیزی

کمتر از یکساعت همگی قتل عام گردیده از دم شمشیرها گذشته به نان نرسیده به جان رسیده بودند و آنها هم که در خیابان گرفتار پنجه قهر دژخیمان آمده بودند بدانجا رفته بودند که عرب رفت و نی انداخت و دیگر اثری از آنها برجای نمانده بود. تا میرزاباقری بتواند به یکی از آنها دسترسی پیدا کرده کمکی کند و دیگر شکم خوارگی و بی خیالی اونه تا این حد بود که به خاطر دوستی با دوستانی خواب خوش سحرگاهی خود را حرام داشته بدون صرف صبحانه در این ساعت روز پی کار آنان بلند شود و به علاوه برای ملاقات بندی بی سروپایی که از فرط بی نوایی به خاطر مشتی گندم موهوم یا چند دانه مقز هسته پوسیده جان خو در ابه خطر انداخته است سرو رو آراستن و ساعت و بند ساعت طلا لویختن و عطر و گلاب استعمال نمودن و اینهمه جلو آئینه به اندام و ظاهر و ورت خود پرداختن لازم نیست. باری آنچه بود این رفتار و حرکات هزار مرتبه مزید بر ملاقات دیروز میرزاباقری با زن ناشناس آرامش خیال کبری رابرم ریخته بود و الهام غیبی و حس ناشناخته و ناخودآگاه آینده ناخوش آیندی را به او اعلام می نمود، به او چنان می فهمانید که باید خویشتن را برای مقابله با پیش آمدههای ناگوار دیگری علاوه بر تمام گرفتاری های گذشته از قبیل الواتی و بیکاری و بیهودگی و شوهر و ناسازگاری مادر شوهر خواهر شوهر و دیگر ناملایمات آماده بکند.

زمین کوچه و گذر به زیر پای میرزاباقری ازشتایی که در حرکت به کار می برد به صورت طفلی که او را به زیر مشت و لگد گرفته باشند درآمده بود و هنوز تیغ آفتاب بر فرق شاخه های درختها ننشسته بود که پشت در خانه عزت رسیده و حلقه دق الباب در را در دست گرفته بود، اما هنوز حلقه را نکوفته بود که هول عجیبی سرایش را فراگرفته آن را آهسته به جای خود گذارده راه بازگشت را در پیش گرفت و با خود بگفت و شنید برآمد:

خب، مرد حسایی یعنی این وخت روز براچی می خوای در خونه مردم بزنی؟ به فرض هم که خودش منتظرت باشه، اما اگه عوضی کسی دیگه درو برو واکرد و پرسید با کی کار داری چی جوابشو داری بدی! هیچی نیس مگه اینه که بی خوابی و خیالات دیشب دیونه ت کرده والا هیچ ادم عاقلی در این وخت ساعت که هنوز آفتاب روز به خرپشته هیچپشت بومی ننشسته و هیچ کلاغی از بالای هیچ درختی برای لاشخوری و ماهی دزدی و صابون بری اش نپزیده و کله پزو حمومی در دیگ و خزینه شونور نداشتن، پشت در حیاط کسی سبز نمیشه که تو سبز شدی. آره از همه حرفاش گذشته این کار خیلی زشت بود و تازه اگر به هیچ اشکالی ام بر نمی خوردم خود زنکه می فهمید محبتش به دلم چسبیده که سیخو سیخوی فکرش این وخت روز را هم انداخته و واسم خیلی بد میشه و خودش به جور کوچیکیم بود. اصلا سر درنیاوردم که این دختره با من چیکار داره و برای چی می خواهد منو ببینه؟ خب این معلومه یه زن نامحرم که عقب یه مرد غریبه میفته نمی خواد که حمد و سوره شو پیشش درست کنه لابد خیال حرومزادگی ای، چیزی واسش بافته خیلی خب لون زنه و ناقص عقله، خوب و بد سرش نمی شه، با اینکه شوور داره عقب تو افتاده، تو که مردی

و عقل و شعورت از اون بیشتره چرا باید گول شیطان نفسو بخوری و خودتو تو هزار جور در دمسر بندازی.

کم کم دورنمای متوجه شدن همسایه ها و سر رسیدن اهل محل و گرفتاری به دست کمیسر و جرم و حبس و سلاق و در تعقیب آن فکر بهشت و جهنم و صواب ترک گناه ولذت شراب کوثر و تزویج حوری های خوش قد و قامت رضوانی و بغل خوابی با پسران ماه طلعت گرد سرین اتجا که سر هر کدامشان در مشرق و پایشان در مغرب است و طعم بوس و لیس هر یکشان که از هر قند و باقلوائی شیرین تر است و طول مباشرت با هر یکشان که هر مرتبه اش پانصد سال می باشد و به دنباله آن و هم حساب و کتاب روز محشر و صحرای سوزان آن که زمینش مانند مس گداخته به زیر پای گنهکاران آتش می افشاند و خورشید سوزان که تا یک نی بلای سمرمردم قرار می گیرد و ترازوی عدلی که شاهینش یک موکم و زیاد را حکم می کند و ترس مار و عقرب های دوزخی که لب پائین هر مارش زیر زمین را گرفته و یک لب دیگرش طاق آسمان هفتم را پوشانیده است و هر بند عقربش که بزرگتر از هزار کوه دماوند می باشد و تابوت دوزخ که در هر ساعت آن گناهکار هزار مرتبه می سوزد و می میرد و دوباره زنده میشود و زقوم جهنمی که غذای معصیت کاران است و از چرک و خون و زخم فروج زنا کاران تهیه شده است و هزار صفحه دیگر از دنیا و آخرت که از آخوندهای روی منبر شنیده بود احاطه اش نموده، گفت:

بله اینا که دروغ نیس، اینارو که از خودشون در نیاوردن، مگه همین پریشب نبود که آقا فخر روزه خون می گفت هر کی یه لقمه حروم بخوره هر نک سوزنش روز قیامت تو شکمش هزارتا خرچنگ زهردار می شه و هر کی به زن نامحرم نگاه بکنه به درازای طول هر نگاهش دو تا سیخ آتشی درس می کنن به چشاش فرو می کنن و اگه دس به تن زن نامحرم بزنه از سر هر انگشتش به مار جعفری در میباید و دور گردنش می پیچه و توجش و گوش و دماغش سیره و باز می گفت اگه مردی شیکم به شیکم زن نامحرم بزاره تا خدا خدائی میکنه دقیقه ای یک باره تابه سرخ کرده به شیکمش می چسبونن، تا جائیکه اگه خیال بدی درباره زن کسی بکنه تنش بوئی ور میداره که گندش صدای تمام اهل محشرو در می اره، بله اینا که بیخودی نیس، لابد هر کدومشو از یه جای قران درآورده ن تا تونسسن بگوش ماهنا برسونن، اره باید برگردم و قید این دختره ابلیس صفتو بزنم و سرمو به گریبون خودم بکنم. اما از آنجا که یک خر لنگ حاضر صد اسب عربی غایب را زیر پا می گذارد و یک وسوسه شیطانی هزار نصیحت عقلانی را نابود می کند هنوز چند دقیقه نگذشته بود که تمام آن نقش ها نقش بر آب شده گفت:

ای بابا! این حرفا چیه، مگه خداتون تا به که زیر آدم تون بتابه و یا درویش غدیر معرکه گیره که هی مار و عقرب از تو کیسه ش در آره دور گردن آدم ببیچونه، به نظرم همه این حرفا کشکه و این آخوندام از زیر عمامه های خودشون درآورده باشن، بله اگه دروغ نباشه پس چطور خودشون از قمار و عرق شرابش گرفته تا مال صغیر و کبیر و زن بی شوور و شوور دارو بچه های کم پشم و پریشم مردوم از هیچ چیش روبرنمی گردونن، مگه همین عین

الواعظینش نیس که تا مست و لول نباشه رومبیر لب از لب نمی تونه واکنه واون یکی آخوند نورالسرور که چهار تا ملافه لحاف کرسی رو براخودش یه عمله کرده نبود که همیشه دو تا نره خرو به اسم محرر تو اندرونش نیگر می داشت تا رو خودش بکشه. آره بابا این حرفا همش کشکه، برای اینکه اگه کشک نبود اینا زیون خدا رو بهتر از ما می فهمیدن وبایه از خوب خدا و ترس این عذاب عقاب هائیش که می گن تا حالا از مو نازکت تر شده باشن. در صورتی که می بینیم گردن هیش کدموشونو تبردار نمی زنه و شکمای هر کدومشونم مٹ زن ایستن تاپه ذرع جلوتر از خودشون لم می خوره، ازون گذشته اگه حروم و حلال و مال این و مال اون وزن خود ادم و زن مردوم درس باشه باید خدا جلوتر از همه ملها حیواناتو بسوزونه، واسه اینکه چیزیکه سرشون نمی شه همون حروم و حلاله، مال هر کسی رسیده می خورن و هر ماده ای گیرشون افتاد سوار می شن و هنوزم کسی به یاد نداره که شتری به حرف یه مجتهد زنشو پیش یه آقا برده باشد عقد خونده باشه و یا خری از ترس آتیش جهنم وقتی می خواد رو کرده ما چه خری بیره اول و اداره میونشون صیغه حلالیت بخونن، و تصوم میدونن که اگه تو همه عالمم بگردی یه ماده یا بونئی که به غیر از خودش به یابوی دیگه پشت نداده باشه گیر نمی یاد و یه تخم مرغی که حلال زاده باشه به چشم نمی خوره. ما هم مٹ حیوانات هر کاری با اونا کرده ن با ماهام می کنن، حالا من پیام یه لقمه به این شیرینی و گوشت به این چربی داری رو که خودشم مثل ماهی از حوض بیرون افتادنی که برای یه قطره آب له می زنه ول کنتم بیشینم حسرتشو بخورم و عزای غضب خدا و آتیش جهنمو بگیرم. تازه اگه اینائی ام که آخوندا می گن درس باشه و واسه یه گلی که آدم به حرومی بنو کرده باشد دماغشو پر سرب آب کرده بکنن و برا یه نیگا که به زن نامحرم بکنه سیخ داغ به چشاش بکنن که تا همینجاشم حساب همه پا که و خدا هم باید در بهشتشو بینده و مٹ کاروان سمرای خانات شتر خونش بکنه و اصلا لازم ام نبود که از اول درستش بکنه و تازه بعد هم این حرفا اگه با این ترتیب ام که می گن باید اول و آخرش تو جهنم باشیم چرا همین اینجارو واسه خودمون جهنم درس کنیم و هم اونجارو و بقول اون گداهه هم همه سرتاسر سالواز بینزائی روزه دار باشیم و هم ماه رمضانو روزه بگیریم، بعله همینطوره که من می گم و زن مال مرده و مردام مال زنه و هر کی ام هرکی رو دلش خاس مال همونه و اگه خدام می خواس غیر از این باشه چیزهر کدوم از زن و مرد و مثل قفل نمره ای رمز واکردنشو دس صاحبش میداد و کسی دیگه ام نمی تونس زیونه شو عقب بزنه. آره همه اتارو واسه این که نظم و نسق دنیا به هم نخوره ساخته نو و هیچ چی دیگه م نیس و هنوز هم کسی از بهشت برنگشته که یه شاخ درخت طوبی به دستش باشه و کسی ام از جهنم نیومده که نیم سوز به ما تحتش کرده باشن و حساب این دنیا و او دنیا امینه که هر چی روگیر آوردی بردی و هرچی رو عرضه شو نداشتنی حسرتشو خوردی، هر کی ام که غیر از این فهمیده باشه کلا سرخودش گذوخته، اگه اون خدائی که می گن اینقده رحیمه که از بابا ننه آدم به آدم مهربون تره و انقده کریمه که کوهی گناه و به گاهی کار صواب گذشت میکنه و انقده ارحم الراحمینه که خودش اینهمه امام و پیغمبر و پیش پیش وسیله شفاعت امتاشون قرار داده

هرگز واسه به کفتری که دو تانک از دون کفتری دیگه خورده باشه و خاطر موشی که به سولاخ صندوق پیره زنی سر بکنه اونهمه زمین جهنمو معطل نمی کنه و اگر راس راسی این جورم باشه پس باید واسه ناصرالدیناشو ویچه نوه هاش که اینهمه پس و پیش زن و بچه های مردمو یکی کردن به رقم نیم سوزای آتیشی دیگه بقدو کلفتی گلدسته های مسجدشا درس کرده باشه و برای تن اون میرغضب آئی که در هر روز و شبش به حق و ناحق هزاران ادموازدم تیغ می گذرونن و صدهزار طور شکنجه عذابهایی جورواجور به مردم می کنن باید زمین آی چاله خرکشی و خاکروبه دونی های سر قبر آقارم خدا تا حالا قاطی جهمش کرده باشد، در صورتی که می بینم ظالم همیشه ام سالم تر بوده و یکی شونم سراغ نداریم که کسی بالای چششونو بتونه ابرو گفته باشد، روی این حساب اون دنیا شونم مسلماً بهتر از این دنیا شون باید باشه اگه حرفی نقلی ام بیاد و حساب و کتابی ام باشه واسه ما و مثل ما بی دس و پاها و فقیر بیچاره هاس که مو رو از ماس می کنش و اگه دمشی تو قمار مفت ببریم پن زار به جای دیگه گم می کنیم و باقی کارامونم همینجور در می آد.

به این ترتیب ساعتی را گذرانده تا وقت بگه شد و دو مرتبه به طرف خانه عزت به راه افتاد و با این حساب که هر آینه با او روبرو شود باید خود را ضبط و ربط داشته باشد و بی گذار به آب نزند اهسته در خانه را به صدا درآورد.

هنوز صدای چکش او بدالان حیاط نیچییده بود که در برویش باز شد. عزت که گویا در پشت لنگه در به انتظار نشسته، قبلا کلون آن را کشیده بود، مقابلش ظاهر گردیده سلامی کرده شروع به تعارف نمود:

- مگه کسی به خونه خودشم که میره در می زنه! بفرمائین تو.
میرزا باقر که بنا به تصمیم قبلی خود ابروان را گره ساخته برق چشمها را مثل شعاع آتشی که از بدنه بخاری طور اخی در اطاق تاریکی بتابد با تظاهر به عصبانیت به چشمان عزت دوخته بود، بدون آنکه جواب سلام او را بدهد گفت:

اومدم ببینم با من چیکار داشتین که دیروز سر راهمو گرفتین واسم شر درس کردین، مگه بهتون نگفتم که من زن و بچه دارم!

- درس میگین حق با شماست حالا بفرمائین تو حرفاتونو اونجا بزنین همسایه های کوچه رد می شن حرف در میان.

و بدون آنکه دیگر مجال گفت و شنیدی بدهد دست او را گرفته به دالان کشیده در را از پشتش بست و به سمت داخل به راهنمایش پرداخت:

- قرون قدمتون، پاتون روی چشای من گنوشستین، باد آمد و بوی عنبر آورد، سرافراز کردین، از این طرف، تو اطاق پن دری، مگه عقبتون بیان والا شما از بزرگ یاد فقیر بیچاره ها نمی کنین.

و همانطور که مثل مادری که طفل گناهکار خود را گیر آورده برای تنبیه به انبارو زیر زمینش می کشد مع دست او را گرفته می کشید وارد پنج دریش نموده. در حالی که تنهائی خو دو خلوتی خانه را به او گوشزد کرده دغدغه را از دلش خارج می نمود گفت:

حالا چرا گیوه هاتونو نمی کنین؟

و بدون آنکه منتظر جوابی از او نبود خودش به خودش جواب داد:
آره راس می گین، این کار شما نیس که کفشاتونو بکنین و این وظیفه منه که از پاتون در بیارم.

و دست او را رها کرده خم شد و ملکی های او را از پاهایش بیرون کشیده جفت کرده به پشت درگذازد و برگشته عبا را از دوشش گرفته به چوب رختی شاخ گوزنی که دم در به دیوار کوبیده بود آویخت و شال عنابی رنگش را که مخصوصا امروز به کمر بسته بود همچنان که به دور او می چرخید و می رقصید و شیرون زبانی می نمود که «همی دونم امروز آفتاب از کدوم طرف دراومده که خونه مارو اینطور روشن کرده، قریبون اون قلم پاها برم که شمارو به این طرف کشید» باز کرده نار گذاشت و مرادبگیش را کنده، او را به طرف تشک کلفتی که رویش را شال کشمیری اعلائی کشیده بود هدایت کرده، تکیه اش را به پشتی داده گفت:
بارک الله پسر خوب که هر کاریت می کنم صدات در نمی آد، آره بچه هائی رو که مادرشون به دلشون راه برن صبور باری یان.

و خود همان طور که خیره چشم به چشمان میرزاباقر دوخته بود مقابل او به زمین نشست.

امروز عزت هفت قلم خود را آراسته پیراهن کوت اهی از پارچه قوس و قزح اعلا که دور یقه بلند و سردستها و لبه دامنش دارای یراق دوزی اصل بود به تن داشت و شلواری با فرم شمشیری از مخمل سرمیه ای خواب و بیدار تنگ که چاکهای دم پا و درزهای پهلوهایش با نواز مشکی سجاف داده شده بود به پنا کرده بود و شلیته کوتاهی که اسمش را شلیته چهارانگشتی می گفتند با چین های ریز فشننگ به رنگ گل بهی که لبه های دالبرهای دامنش به نحو زیبایی نیز زر دوزی شده بالای نواز را با ابریشم مشکی دندان موشی زده بودند از دور کمتر باریک به روی کفل های فربه خود کشیده بود و با موهای شانه زرده بافته ای که دو شاخه کلفت آن را از دو طرف به روی برجستگی های سینه اش آویخته گل قرمزی از طلا و یاقوت به طرف چپ کاکلش نصب کرده و هزار مرتبه از دفعه پیش زیباتر شده بود خود را برای پذیرایی مهمان آماده ساخته بود.

خب آقا چه عجب، اگه می دونسم جلوتون گاو به زمین می زدمف بچه ام انقد فراموش کار می شه که درس دیروز شو فرداش یادش بره، مگه نگفته بودی پرریوز سرم بزنی، خب عیب نداره، این دغه رم خودم ضامنت می شم می بخشمت. لابد هم از پرروئی و پرچونگی من تعجب می کنین! نخیر من پرچونه و پررو نیستم، زود جوشم، شاید هم حق با شما باشه، اما تقصیر خودم نیس، شما نمی دونین تنهائی آدمو چطور دیوونه می کنه، گربه رو به روز تو اطلاق بکنن و در و ازروش ببندن دیوونه میشه بطوری که اگه آدمو طرف خودش ببینه با پنجولاش پاره پاره می کنه، حالا باز برین شکر خدارو بکنین منو که چن ساله کنج خونه زنجیر کردن حالا که شمارو دیدم نخوردمتون. و همان گونه که چون کبک تشنه ای که به

چشمه رسیده باشد با قهقه خنده هایش اطلاق را پر کرده بود گفت حالا یکی به من نمی که زنی که پاشو مهمونتو پذیرایی کن، این رشته برشته ها چیه سرهم دسته می کنی. و برخاسته از پشت پرده مجمه لب کنگره ای سیاه قلمی که در آن تنگ بلور سر نیزه ای نگین نشانی که تا زیر گلویش پر از شراب و چندین بشقاب و آجیل خوری پر از نقل هلی و نان برنجی و باقلوا و بسته و آجیل و بعضی مخلفات بود و نشان میداد که از دو روز پیش آنها را آماده داشته است، جلو میرزا باقر به زمین گذارده گفت:

ممکنه صبحه و نون و چائی دلتون بخواد ولی هوا گرمه و چائی سرد بهتر از چائی گرم مزه می کنه مخصوصا باتون کلوچه و باقلوا هم اگه باشه اشتها رو بهتر به جا می یاره و گیللاس لب طلائی پایه دار توی سینی را پر از شراب کرده تعارف او نموده و گفت حالا دیگه نوبت شماست که حرف بزنین.

میرزاباقر که آنهمه دلربائی و شیرین زبانی از خود بی خودش ساخته بود گفت:

خانوم آخه شما زنی هستین شوور دارو اگه کسی یه هو سربرسه چی جوابشو می دین؟ عزت که گیللاس را جلو گرفته منتظر بود با تکه باقلوائی که برای مزه در دست دیگر گرفته بود بدرقه اش کند گفت:

حالا اینو بگیرین گلوتونو تازه کنین تا به شما بگم جواب او نوهم چی حاضر کرده ام. میرزاباقر که بنا به تصمیم اولیه اش هنوز مصمم بود خو درآ شیفته و مغلوب عزت نشان نداده باشد گفت:

بخشین خانوم من از این چیزا نمی خورم و خیلی زحمت کشیدین که منو عوضی شناختین - اگه قرار باشه که از من حرف راس بشنوین خودتون نباید از اول پای درغومیون بکشین، می خورین خیلی ام می خورین.

از کجا به این زودی راست و دروغ منو تونسین ثابت کنین؟!

پس گوش کنین تا واستون بگم، شما پسر حاجی ابوالقاسم کاشی که شغلش ام بنکداری دم سه راه مرویه نیسین؟

چرا؟

-پاتوق قهوه خونه تون قهوه خونه تلمبه و رفیقاتون سیدعلی جدم و تقی نقاش و رضا علاف نیسن و بیشتر شبارم خونه مریم جهود به عرق خوری سر نمی کنین؟ - چرا.

-قربون دهنتون، حالا فهمیدین دروغ تو دهن شما نمی دارم، تا اینجاشو که دیدین می دونم، پس بدونین ازباقی دیگه شم خبر دارم و حالا بگیرین میل کنین تا واستون تعریف بکنم.

بناچار میرزاباقر گیللاس شراب را گرفته لاجرعه بسر کشیده مشغول جویدن تکه ای باقلواگردیده هنوز آن را فرو نبرده بود که عزت دوباره رشته سخن را به دست گرفت:

نوش جونت، بره اونجا که درد و غم نباشه، خوب بودی حالا خوب تر شدی، بچه که حرف شنو باشه همه دوشش دارن، پس این یکی دیگه رم بگیر سلامتی کن تا به حرفای من حواست جمع بشه.

در این وقت که عزت چشمان در شسته سرمه کشیده اش را که در میان دو رشته مزگان بلند آن همچون پیاله شرابی می نمود که به سیاه مستی تعارف کنند به چشمان نافذ میرزاباقر دوخته بود گفت:

-اگه خلاف نگفته باشم تقریباً شیش سال پیش بود در یکی دو کوچه از اینجا پلئین تر خونه ای بود که هر ساله مطابق بیشتر خونه های شهر از روز اول تا دهم ماه ربیع الاول در اون جشن عمرکشون به پا می کردن، اما مال اینها که عمرکشون خونه کاشیهاش می گفتن خیلی از همه مفصل تر بود، به این ترتیب که یک سال تموم خودشونو و اهل محل عمر و عثمان و ابوبکر و بچه عمر و نوه نتیجه عمر درس می کردن و از روز اول ماه مردوم عمر و عثمان آئی که هم رم با لباسهای فاخر درس کرده بودن تو خونه لونا می کشوندن و با اداب تموم کنار گوشه حیاط مثل دم در خلا و کنار چاهک و این جور جاها جا می دادن و دخترا و زنای محله رو جمع می کردن و روضه عمر می خوندن و آخرشم که میشد داریه دنبک می زدن و شعرای مخصوص میخوندن و دس می زدن و می رخصیدن تا روز آخر میشد اونوخت هر یکی از عمر عثمانها و بچه عمر عثمانوارو یکی به خلعت مثل پالون و دسب الاغ و تسبیح بشکل و جاروگنی و اینجور چیزا به سرو تنشون اویزان می کردن و غروب که می شد یکی به شیشه نفت سرشون میریختن و آتیششون می زدن و هلهله می کردن و یه مشت زن ام که پایین تنه هاشون چاق و چله بود کون و کپلاشونو بزرک می کردن چشم و ابرو می کشیدن گو گوش کوب به جلوهاشون بند می کردن پلئین تنها هاشونو می جنبوندن و بشکن می زدن و عمر عمرو می کردن تا یه ساعت از شب رفته که جشن تموم می شد اونوخت سینی مجمه های آجیل و میوه و شیرینی را که از چس فیل و سنجد و تخمه و ترب و هویج و کلم قمری درسته و رندیده و شیره زده پر کرده بودن به مجلس می آوردن و میون مهمونا قسمت می کردن و لمن چارضربو عوض دعای ختم مجلس یکی یه دور تسبیح می خوندن و به خونه هاشون بر می گشتن؛ در یکی از اون سالا که همون شیش سال پیش باشه غروب روز عمر سوزون که همه دخترای محله سر بی پلدر تو حیاط می لولیدن یه زن قد بلند که چادر نماز کوتائی سر کرده روشو سفت و سخت گرفته بود تو دخترا اومد و یکی یه نظر تو صورت اونو انداخت و یه دفعه خودشو به یکی از اونو که بی خبیر از همه جا قاطی دخترای دیگه با رنگ داریه زنگی دس می زد و تو دلش مٹ باقی دخترا از فاطمه زهرا که به مرگ دشمنانش شادی می کنه حاجت می طلبید رسوند و با یه جست اونو بغل زد و دوون دوون تو اطاق کشوند و به زمین گذوشت و رو به یکی از زنا که ربابه خاتومش می گفتن و صاحب مجلس بود کرده گفت ننه من ایو می خوام و چادرو از سرش به زمین انداخت؛ این زن قدبلند زن نبود و یه مرد جوون خوشگل بود که چون گفته بودن میخوان زنش بدن و دلشم می خواست که زنشو دیده باشه و بگیره، ننه ش این کارو یادش داده بود

که روز آخر عمرکشون که همه دختراری محله جمعن چادر برش کنه و تو دخترا بره هر کدومو که پسندید بغل کنه و بیاره تا واسش درس بکنه، ننه ش تا چشمش به اون دختره خورد گفت این دختره نومزد داره شیرینی خورده س و باید بره یکی دیگه رو پسند کنه که پسره باز چادره رو سرش انداخت و تو دخترا دوید و دختره ام دو تا پاد اشت دو تا پای دیگه ام قرض کرد و از اطاق پرید بیرون، ایندقه جووونه دختر خدیجه خانومو که مشغول کبریت کشیدن به عمر خردش بود پسندید و همون کارو سر اون آورد و طولی نکشید که اون پسر و دختر کارشون با هم سرگرفت و یه ماه بعدشم عقدکنون وبعد چن و خختشم عروسیشون شد و زن و شوور شدن، حالا بگین بیستم از این داستونی که واستون تعریف کردم چیزی یادتون می یاد؟

میرزاباقر که واقعیت این داستان مثل کسی که عکس خود را در آب لرزاتی تماشا کند او را برای چند سال به عقب می کشید گفت:

-بله اون خونه که میگی خون خود ما بود و اون جوونی هم می گی که چادر سر کرده بود خود من بودم و با همون دختری ام که عروسی کرد همین کبری زن خودم بود، اما این چه ربطی به شما داره!!

-ربطش اینه که اون دختری ام که تو اول بغل کردی من بودم و هر چند اون روز تا منو تو اطاق کشوندی خیلی ترسیدم، اما همینکه چادرت از سرت پس رفت و چشات به چشم افتاد یک مرتبه انقده ازت خوشم اومد و مهرت به دلم نشست که خیال کنی یه دفعه یه گوله آتیش بودی و تو جونم افتادی، دیگه از اون دقیقه نه خودمو فهمیدم و نه خورد و خوراکمو، همش فکر شدم و غصه و چاره ای ام نداشتم و مجبور بودم که بسوزم و بسازم، برای اینکه مادرت واس می گفت و من شیرینی خورده کسی دیگه بودم و بابام جلوتر منو قول داده بود، اما من که از پیش از اینی ام که تورو بیستم اون مرتیکه رو نمی خو استم و جرئت اینم نداشتم که به روی بابا ننم بزنم، حالا تو خودت حساب بکن با او عشقی ام که با تو بهم رسوندم چه زندگی سگی رو با اون مرد شروع کردم که اگه زندگی سگ ام بشه اسمشو بزاری باید سگی رو بگی که زنجیر شو وسط لجن کوبیده باشن، هر وقت ام که یاد اون روز تو می افتادم که چطور با اون بازوهای مردونه ت منو به سینه پهنت چلوندی و از پله های سه دری بالا بردی و فکرشو می کردم که حالا این گرم و بازورو باید کس دیگه بغل بکنه بیشتر الو می گرفتم و بیش تر از خودم بیزار می شدم، تا اونکه آخر کار ما به طلاق کشید و بعد چند وخت دیگم شم از اونجا که بیوه بودم و زن بیوه هم مال بیون مرد باید باشه منو به این پیرمرد هنی دادن که فعلا هم دو ساله با این زندگی می کنم، حالا فهمیدی چرا سه روز پیش از همون دقیقه اول که تورو وسط در دیدم یه دغه حالمو نفهمیدم و اونجور خودم گم کردم و مثل بره ای که مادرشو پیدا کرده باشه سر به عقب گزوثتم، و حالا دونستی که چرا از همون برخورد لول نتونستم خودمو ضبط کنم و مثل دزدزده ای که مالشو دست کسی دیده باشه سراھتو گرفتم و تو روت وایسامد و به خودم حق دادم که مزاحمت بشم و حقمو ازت مطالبه بکنم؛ آره برای این بود که دلمو توسینه تو جا گذاشته بودم، آره برای اینکه شیش سال بود

جیگرمو یکی با طناب از حلقم بیرون می کشید و کسی رو که سرطناب به دستش بود گیر نمی آوردم تا مع دستشو بگیرم و حال و روز خودمو بهش حالی بکنم؛ حالا فهمیدی و اینم فهمیدی که اگه اون کسی رم که سر برسه بهم بگه تو که شوور داری چرا خودتمو تو بغل یه مرد نامحرم انداختی چی جوابشو می دم، جواب اونم اینه که بهش می گم برای این بود که دیگه نمی توانستم بیشتر از این صبر بکنم و خودم نیگر بدارم، بهش می گفتم برای این بود که دیگه نمی تواسم زیادتر از شیش سال دندان رو جیگر بذارم و حالا م که بعد اونهنه شب تا صب غم و غصه و روز تا شوم دق جیگر خوردن خودش به پای خود در خونم اومده رو ازش بر بگردونم. آره آمیرزاباقر من دیگه نتونستم بازم بزارم تو مال کبری بلشی و اون دختره چغره بغلت بگیره، بعله من ازا اینکه می دیدم اون روز جلو زنت تورو دارم اذیت می کنم و می فهمیدم زنت داره خون خونشو می خوره لذت می بردم، قند تو دلم آب می کردن، بازم برو خدا رو شکر کن که ملاحظه تو کردم و زود راحتت گذوشتم و همون وسط کوچه دس گردنت ننداختم. راستشو بخوای تقصیر خودمم نبود، تا ندیده بودمت اروم بودم، اما از همون دقیقه که در خونه چشم به چشت افتاد دیگه حال خودم ندونستم، از این رو به اون رو شدم، یه دفعه عقل از سرم پرید، الو گرفتم، مٹ اینکه تو دلمو یه مشت فلفل فرنگی ریخته نو دارن به هم می مالن، تو دیگ سینه م سیروسر که می جوشوندن، باید به من حق بدی، بایه منو ببخشی، آره منو ببخش که اذیتت کردم، منو ببخش اگه زندگیتو به هم ریختم، شیش سال بود هر وخ یادش می فتادم که مال کس دیگه هستی و عوض من سرتو به بالین کسی دیگه می زاری مٹ اینکه نشلادر و نمک رو جیگر سفیدم می پاچن، تقصیر خودم نبود و دوباره ناخوشی دل درد کهنه ام عود کرده بود و هوار هوارمو به آسمون رسونده بود، دندان درد بود که پیله کرده بود و منو عقب دلاکی که فسادشو بکشه دور کوچه ها انداخته بود، دلم می خواست قلم پای کبری رو که دیدم دنبال تو افتاده بود با سنگ خورد می کردم، صد دغه خواسم پیرم چشاشو که مٹ چشم قرقی از زیر نقاب به من و تو خیره شده بود از کاسه بیرون بیارم، آخ که چه روزو شبانی رو گذروندم تا دوباره به تو رسیدم و اخ که چه ناکومی ها دیدم تا که امروز تورو جلوی روی خودم می بینم.

و همچنانکه از این عقده گشائی ها مثل کسی که دنبالش را نیشتر زده باشند احساس آرامش می نمود نفس بلندی از اعمال جگر کشیده گفت:

یعنی تو برآستی همون میرزاباقر منی که جلوم نشسته ای؟! یعنی تو همون گمگشته منی که بعد از اون همه ناامیدی مفت و مسلم پیدات کردم و زانو به زانوی خودم نشوندمت! یعنی تو همون میرزاباقر منی که اگه تو خواب می دیدمت تا ساعتها چشممو از هم وا نمی کردم که نکنه تو از توش بیرون ببری! نه، منکه باور نمی کنم، من که به عقلم راست نمی یاد.

و در این وقت با ذوق مخلوطی به جنونی از جا پریده با دو دست بازوان میرزاباقر را چسبیده به صورت او خیره شده بنای گریستن نهاد و مثل اینکه صورت خودش را در آئینه شمایل میرزاباقر نگریسته باشد گفت:

-دارم گریه می کنم؟! دارم اشک می ریز؟! آره مثل اینکه همینطوره اما دس خودم نیس، دلم پره می خوام خون و خونابه های غصه های گذشته تو را با اشک چشم از تو رگ و ریشه هاش بیرون بریزم، هوا همکه زیاد دلش پر باشه، اول آسمون قرنیه می یاد و بعدش رگیار می گیره، شایدم این اشکا از ذوقم باشه، اما نه، من دیگه نباید گریه بکنم، من دیگه نباید اشک بریزم و با این کارام دل عزیزمو بلرزونم، من حالا دیگه مثل کبک برف دیده باید خنده سریدم، باید داد بزنم و تو کوچه ها بپر، و همه مردمو همسایه هارو خبر بکنم، میرزاباقرمو بهشون نشون بدم و بگم این همون گمشده چن ساله منه که امروز به دسش آوردم.

و همانطور که مثل بچه گریه ای که برای بازی با گلوله نخی دورخیز می کند چاردست و پا عقب سریده خود را در آغوش میرزاباقر می انداخت گفت:

-آره دارم کم کم خاطرم جمع میشه که این خودنی و دیگه ام نباید بذارم از چنگم بیرون بری، آره این تویی و از حالا دیگه مٹ بچه ای که خدا سر پیری به کسی داده باشه ازت نیگرداری می کنم و به چیگرم می چسبونم. خب دیگه بسه، سرتودرد آوردم، از حق خودم زیادتر پرچونگی کردم، این برای این بود که حرف ای چن ساله تورو تو دلم دسه کرده بودم و حالا می خواسم تحویلت بدم، آره باید حالا به گیلاس دیگه واست شراب بریزم با هم بخوریم و برات حرفای خوب خوب بزنم، می گن شراب روی آدمو وا می کنه، تکبر و فیس و افاده رو پابین می یاره، دل آدمو بهم نزدیک می کنه، و برای تو مهمون پرتکبیری که هنوز بزرگیت نذاشته حتی چشتو تو چشم من بندازی باید اونو امتحان بکنم، بعله این شرابو خودم ام باید به دهننت بذارم.

و گیلاس سوم را پر کرده در حالیکه دست چپ را چون کمندی به دور گردن او حلقه می کرد به او نوشانید و همینکه گیلاس به آخر رید لبهای گوشت آلود شهوت انگیزش را که در این وقت میان چهره گلگون چون رطب تازه ای که بر سر افطار روزه داری گذاشته باشند جلب هوس می نمود جلو و جلوتر آورده گفت:

این دفعه هم از این مزه به دهانت می ذارم.

و ناگزیر دستهای میرزاباقر که او نیز در این هنگام از فرط هیجان درون چون مجمری آتش شده سراپا به ارتعاش درآمده بود به دور کمر عزت بهم پیوسته لبها چون آب نباتی که تشنه ای برای رفع عطش در دهان گرفته باشد میان دو لب یکدیگر قرار گرفته همچون شکری که در شیر مخلوط شود به یکدیگر پیوسته نسیم وار به روی زمین غلطیدند.

شراب صبحی به می ظهرگاهی رسیده و دور پیاله که با گرم ترین معاشقه ها و مغالزه ها و بوس و کنارها همراه شده به به شب پیوسته بود که میرزاباقر سر از خواب مستی برداشته شعله چراغ پایه بلند وسط اطاق به خودش آورد.

-آقای، عزت بیا ببینم چه خفته، مٹ اینکه هوا تاریک شده!

-آره جونم خیلی ام از شب میره

و در همین وقت هم بود که صدای زنگ ساعت غروب کوک شمس - العماره که تا آنجا بیش از دویست قدم فاصله نداشته بلند شده ساعت سه از شب گذشته را اعلام می نمود.

-آخ که چقد بد شد! من گفته بودم ظهر بر می گردم. اون بنده خدا همینطور منتظره و من اینجا بی خیال خستگی خوش گذرونی روزمو در می کنم و با عجله از جلند شده خود را به جالباسی رساند.

-آگه می دونستم که شب نمی مونی موهاتو کفن کردم انقده بهت شراب می خورندم که تا فردا شبش ام نتونی سر از رختخواب بیرون بکشی، حالا چه خبرتم هس اینقده عجله میکنی؟ می ترسی باون لعبت خندون نرسی! اصلا تو این بیگرو ببند حکومت نظامی و این وقت شب ام که نمی تونی بیرون بری، حالا که دیر شده به باره کی شب ام بمون و صب برو که واسه خودتم دردسر درس نکنی. الان پاتو توکوچه نذاشته شیپور بگیر و ببند و می زتن و شبگردا دورت می کنن و گیر میفتی.

-نه دلم شور می زنه هر طور هست باید برم، شهرشلوغه دل واپس می شن آگه کسی ام جلو اومد به چیزی کف دستش می زارم رد می شه، تو از طرف من خیالت راحت باشه، برو بین کسی تو حیاط نباشه بیرون برم.

-نه اونا تو اطاقشونن، حالا بگو ببینم کی دوباره به اینجا می یایی؟ اما بدون آگه این دفعه سرقول خودت وای نسی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

و در حالیکه دستها را به گردن میرزاباقر انداخته بوسه های آخرین را از لب و گونه و گردن و پیشانی او می ربود و قول گرفت که فردا بعد از ظهر سرش بزند و نک پانک پا او را از حیاط گذرانده وارد کوچه اش نمود و در را از پشتش کلون کشید.

میرزاباقر که از خنه عزت بیرون آمد نشسته مستی شرابی که از صبح تا آن وقت استمراراً نوشیده بود چون آبی که در کوزه نوبی دویده باشد در تمام مسامات و جوارح او نفوذ کرده با نشسته وصالی که از چنان مهباره ای مانند عزت نصیبش شده بود ممزوج گردیده چنان حالت استغراقی در او به وجود آورده بود که راه خانه خود را گم کرده به جای دست راست به

سمت دست چپ بازارچه پیچیده خیابان جباخانه را در پیش گرفته تلو تلو خوران به آوازه خوانی پرداخت:

ای خوشا عاشقی و رندی و بی پروایی

ای خوشا کنج خرابات و قدح پیمایی

و هنوز بیت دوم را به سر نرسانیده بود که صدای شیپور بگیر و ببند از چهارطرف بلند شد و در پی آن نفیر ایست دو نفر شبگرد او را در جای خود میخکوب نمود و در یک لحظه چون دو ملک دوزخ به بازو انش چسبیده از او به تجسس و تفحص برآمدند:

او، عمو اسم شب داری؟

نه، اسم شب چیه، اسم خودمو می خوانین میرزایاقره.

اسم خودتو می دم روسنگ قبرت بکنن، کجا بودی تا این وقت شب توخونه خرابت

نرفتی؟

جای شما خالی از صبح زود تا حالا می می زدیم، یه وخ خبر شدم که چراغا روشن شده بود که پا شدم راه افتادم، حالا اگر ام می گین دیر شده اقای کنین ردم کنین برم، پول جای تونم روچشام تقدیم می کنم.

که گفتن عرق ام خوردی، پس بگیر تا روشن تر بشی!

و با کشیده محکمی که یکی از آنها به گوشش نواخت نقش زمینش نموده سرباز هم پستش را دستور داد تا او را دسبند زده روانه اش نماید و خود جلوجلو به راه افتاد.

سرباز دوم که بطرف میرزایاقره خم می شد به مجرد رسیدن به او در یک طرفه المین جیب و بخل او را وارسی کرده کیسه ترمه اش را که در آن تا نیمه پول زرد و سفید بود با سایر اشیای دیگرش از قبیل ساعت بغلی بمبئی دوقابه و کیسه توتون لب زری منگوله طلا و چیق سروته نقره و چاقوی کار زنجار و دستمال و پاشنه کش و جام و تسبیح و پول سنیاه های ته جیبش هر چه بود بیرون کشیده بدون آنکه رفیق خود را متوجه کند در جیب های خود نهاده با یک ضربه لگد که به پهلویش نواخت از زمین بلندش نموده دستهایشرا از پشت به هم بسته به جلوش انداخت.

وکیل باشی چرا کتک می زنی ما که گفتیم اهل حق حسابیم چارزار از جیبم درارین یکی دو زارودارین منو مرخص کنین، اگر نم می تونین به خونم برسونین بذارین از همین پس کوچه ها به جوری خودم راهمو پیش می کشم.

با این جمله سرباز اول که اسم پول شنید بازگشته به جستجوی جیبهای او پرداخت و چون چیزی نیافت با خشونت که این هنگام در اثر مجروحیت و گمان اینکه از این حرف او را به استهزاء گرفته است باز دیگر وی را به ناسزا و کتک گرفته با زشت ترین دشنام هایی که از بدترین کلمات ادا می شد و طرح نقشه ای که برای تلافی آن جسارت در سر می پروراند او را به قراولخانه رسانیده تحویل کشیکخانه داد.

دو ماه از گرفتاری میرزا باقر می گذرد و امروز سه روز است که حاجی تقی از سفر بازگشت هو برخلاف سکوت گذشته، بیا و بروی در خانه عزت برقرار گردیده و مخصوصا امشب که از صبح زود عده ای زن و مرد از بیرون در گرفته تا داخل اطاقها همه جا را آب و جارو کرده صفا داده اند و دود و دمی از مطبخ به هوا برخاسته است و هرچه روز به آخر می رسد این جوش و خروش ها که برای مهمانی امشب و تجدید دیدار حاجی تقی از دوستانش ترتیب یافته است زیاده تر می گردد تا آنکه کم کم چراغها روشن و سر مهمانها هم که از تاجر و کاسب و دولتی و روحانی، هر طبقه و هر صنف می باشند باز و پنجدری مهمانخانه مملو از جمعیت می شود.

حرفها و کارهای قبل از سفره، احوالپرسی های معمولی و ظاهری و وقت گذرانی در انتظار یکی دو نفر از علمای اعلام که برای نمودار شخصیت از دیگران دیرتر به مجلس حاضر میشوند و گهگاه دخالت در رفع اختلاف میان نوکرهای آقایان علمای حاضر در مجلس که برای زودتر رسانیدن قلیان اربابان خود در آبدارخانه حیاط به نزاع می پردازند و اینگونه امور می گذرد تا آنکه غائبین نیز رسیده سفره گسترده شام صرف و آفتابه لگن ها به مجلس آمده مطابق تقدم و تأخر مقامات هریک دست و دهنها شسته کنار می روند و رفتنی ها رفته دوستان خودمانی و مثناسین محرم به جا می مانند و صحبت های بعد از سفره آغاز میشود و یکی از دوستان حاجی لب به سخن باز می کند:

خب حاجی تقی آقا با اطمینان خاطر قول میدهم بهترین سوغاتی که رفقا میتوانند مطالبه کنند آنست که شمه ای از دیده ها و شنیده های این مسافرت برای آنها بیان فرمائید و بس که همیشه تعریفهای شما بعد از مراجعت از سفرهایتان بهترین سوغات و شیرین ترین نقل مجلس ها بوده و اکنون نیز مطمئنیم که همانطور خواهد بود.

و دیگران نیز تصدیق نموده خواهش آن دوست را دنبال می کنند و حاجی تقی را به سخن می کشند:

رفقا خیلی میل داشتم که مرا از این امر معاف داشته چنین تمنائی به عمل نیاورید که می گوید، در صحت خود راه مده همچو منی راه کافسرده دل افسرده کند انجمنی را.

زیرا به حدای در این سفر برخورد با ناملايمات بهم رسیده که بیان آن جز این ثمری نخواهد داشت که خار جنابان را چون سینه خود مکدر و ملول بدارم ولی از آنجا که امتثال امر دوستان عزیز را همواره بر خود واجب دانسته ام اینست که فهرست وار مشاهدات ناخوش آیندی را عنوان نموده ساعتی اوقات شریفتان را مزاحم می شوم. باید عرض کنم که در این

مسافرت جز غم زیادت و پریشانی و گرفتگی بیشتر خاطر عاید دیگری به دست نیاوردم و به قول معروف اگر یک من رفته صدمین باز گشتم و اطمینان میدهم سخنانم از تعریف این سفر چیزی جز این نخواهد بود که تشریح و تفسیر همین مقدمه بوده باشد و جز بیان بدبختی و فلک زدگی مردم مملکت خود چیزی به سوغات نیاورده ام، مانند سفرها پیش از تهران تا خارج مرز که همه چیز بود غیر از امنیت و آسایش و سلامت و رفاه و چیزی نبود جز بیابانهای خشک لم یزرع بی آب و علف و گهگاه مخروطه هائی فرو رفته به نام ده و صبه و قریه بدون سکنه و شهرهائی ویران و مردمانی علیل و مریض و فقیر و درمانده و عجزه هائی پریشان به نام انسان و بدتر از همه وجود ماموران جبار و قهار خون آشامی که گفتی قصاص خون پدرانشان را از مردم طلبکارند و حکام جابر ستمکاری که با دارودسته های خود بدتر از قشون عثمانی و افغان و مهلک تر از باد سام و قحطی و با جان و مال مردم بی پناه را مورد تعرض و تعدی خود قرار می دادند. باز اگر در تهران پدری را به جرم بدمستی پسری بگیرند و خانه اش را غارت کنند و یا پسر را به اتهام پدری گرفتار کرده در بند و زندانش اندازند و یا برادری را به جای برادری دوستاق کنند، وزیری، دبیری، حکومتی، شاهی، کله گنده ای را میتوان دید تا دست تظلمی به پیششان دراز کرده با توصیه و رشوه احقاق حقی نمود، که از دروازه مرکز به بیرون فقط خط حاکم مردم است و بس و هیچکس را بر هیچ چیز خود امنیتی نمی باشد، همانطور که سنت آبا و اجدادی این مرز و بوم است هنوز هر کدخدائی حکم خدائی را داشت و هر مأمور حکومتی قابض جان و مال و ناموس مردم می بود و هر سینه و عنقابه به سز و نعلین به پائی معامله گر جان و مال هستی مردم به شمار می آمد؛ خنجر به کمرها و تفنگ به دوشهای دولتی چنانکه گوئی کینه دیرینه با ملتی های این مملکت دارند با قساوت هر چه تمامتر به جان مردم بی پناه می ریختند و گرفتند و بستن و کشتن و دماغ بریدن و مهار کردن و قبضه کردن اموال و مصادره دارایی ضعفا و بیچارگان همچنان رواج همیشگی داشت و شقه کردن و در تنور سوزاندن و دست بریدن و چشم درآوردن و به چهارمیخ کشیدن کما فی السابق به قوت خود باقی بود و اگر در اینجا باز از ترس همین قانون دست و پا شکسته نیم بند مشروطه و سر و صدای این چهار تا بقال و چفال به نام وکیل تا اندازه ای سکنه در امنیت و حراست بسر می برد، در خارج از مرکز همان فجایع زمان استبداد و شاید هم به شدت هر چه زینادتر حکمفرما است و به قدر خردلی سیطره قانون به خارج از شعاع دروازه های تهران به چشم نمی خورد؛ هنوز مردم را همانند پیش به گناه فقر و مرض از شهرها و دهات بیرون می ریختند و چه زیاد بیماری را که به گناه ابتلائی به کوفت و خوره و آتشک نفی بلد کرده در بیابانها به دست سیاع و درندگان سپرده بودند و هم چگونه جفدها و کمرکس ها زنده زنده گوشت اندام آن فلک زدگان سیه روزگار را با چنگال و منقار کننده طعمه خود می ساختند و آن بیچارگان با فرزادهای جگر خراش خود کمک می طلبیدند و دادرسی نمی یافتند گوئی آن درندگان را بر سر جسد نیمه جان خود تماشا می کنم. قحط و غلا هزار بار از پایتخت وحشتناکتر و جانگدازتر می بود و به چشم خود چه بسیار مردمی را میدیدم که از فشار گرسنگی پاره های

البسه خود می خوردند و سرگین حیوانات می بلعیدند و چه زیاد کسانی که فرزندان خود را نابود کرده خویشتن را حلق آویز نموده یا از کوهها افکنده و یا در چاهها می انداختند، خلاصه آنکه به نسبت چند سال پیش که از همین راه به روسیه رفتم مملکت هزار مرتبه خرابتر و ویران تر به نظر می رسید و مگر سابق برین دیار ما در مقابل مملکت همسایه خارستانی می نمود این بار خارستانی بود که آن را به آتش کشیده و گورستانی که مردگان آن را از قبول بیرون آورده باشند؛ این انگشتی از خروار وضع داخلان بود و اما حال و روز خارجمان بهتر از این نبود که وقتی به عشق آباد رسیدیم چندان ایرانی سرریا برهنه سرگردان به صورت گدا و حمال در هر گوشه و کنار یافتیم که اگر در مرز دو مملکت گرفتار ماموران گمرکی خودمان که مانند قطاع الطریق به جیب و بگلم چسبیدند و مرزداران روسی که با خشونت ذاتی خود به تفتیش و تحقیق خود و اثاثیه ام برآمدند نشده بودم انجا را نیز یکی از شهرهای ایران می پنداشتم. این بیچارگان انهایی بودند که از ظلم حکام و جور اعیان و فقر و ناامنی به جان آمده ترک یار و دیار نموده و طلب کار و نانی به سرزمین بیگانه مهاجرت نموده بودند، خفت این بی پناهان نیز از ذلت آن درماندگان کمتر نمی آمد و هرآینه مشاغلی به دست آورده بودند غیر از کارهای پرمشقت و پست جمالی و عمله گی و کناسی و ذباله کشی کاری نبود که غالب آنها نیز از کثرت خود مهاجرین همان کارهای مذلت بار را هم محروم مانده گدائی می کردند و بدتر از این آنکه در اثر فقدان آبرو و قلت اعتبار مملکتی اغلب آنان همواره در مظان و اتهام هر قتل و دزدی و جنایت قرار گرفته در زندانها می افتادند، اگر چه این فجایع را مردم بومی مرتکب گردیده بودند و چه بسیار که در هر روز و شب در زندانها و کشتارگاهها از میان برداشته شده و کسی به داد آنها نمی رسید. البته استعمادی ندارد ملت بیکاره ای که صنعت مهم او کوزه گری و چلنگری و نعلبندی و کارخانه های بزرگ او شیشه اماله سازی و لولئین سازی و کلک سازی و حرفه های آزاد آن سقائی و معرکه گیری و حقه بازی و تعزیه خوانی و بزرقصانی و از این قبیل می باشد هیچ مسافری بهتر از این تعریفی به سوغات نمی تواند بیاورد. این بی حیثیتی و بی ابرویی خاص فقرا و مهاجرین ایرانی نبود و بازرگانان ایرانی کمتر از آنها بی اعتبار و بی ابرو نبودند که از بس تجار داخلی با مردم آن مملکت بدرفتاری نموده در معاملاتشان غش و تقلب نموده مطالبات آنها را نکول کرده در دادوستد تجارتشان نیرنگ به کار برده در همان مختصر صادرات مملکت مانند پارچه های دستباف کرباس و قدک و قناریز و عبائی و قبائی که باب ایرانیان آنجا بوده و خشکیار مانند پسته و فندق و زبره و کشمش و غیره خیانت نموده نامرغوب و تقلبی فرستاده سرتوپ ته توپ، سر کیسه ته کیسه کرده در آنها حقه و دغل به کار برده اند نه تنها ملت و مردم ما در انتظار آنان بدان صورت جلوه گر گردیده اند بلکه مملکت و بزرگان ما را آبرومندتر از آنان نمی شناسند.

در این وقت حضار مجلس آنهایی که بیش از این طاقت شنیدن اینگونه مطالب تالم انگیز را نمی یافتند یکی یکی و دو نفر سه نفر از جابرخاسته خداحافظی کرده خارج شدند و وقتی مجلس خودمانی تر شد یک نفر از حاضران که از یاغارهای حاجی به شمار می آمد و

مردی رزاز و پیری دائم الخمر دل به نشاط بود با بیان مودب همراه با طنز و شوخی دائمی خود گفت:

مثلی است معروف که می گویند، رفتم پیش خاله دلم و شاه، خاله تیزید دلم پوسید، حالا شده حکایت ما که حاجی چندین ماه رفته دور دنیا را گشته خوشی هایش را گذرانده، لذت هایش را برده، شرابه‌های قفقازی و عرق های عشق آبادیش را نوشیده، دختران و زنان گرجی و پسران حوروش روسی که اگر کی عکسشان را در سر شب تماشا کند تا صبح بیش از ده بار به او غسل جنابت واجب میشود از زیر دست و پنجه درآورده، حالا آمده برای ما درد دلها و سروگوش بریدن و تعریف گداها و دربردهای مملکت را که هر کدام ما بیش از ده کتاب آن را در سینه از خود و پدران و اجداد دسته کرده ایم آورده است، آخر حاجی جان قربان ریشت بروم اگر راست می گوئی یک کمی هم از آن ساق و سرین هایی که نشانت داده اند و پشت و سینه هایی که خودت را به آنها مالیده ای چیزی بگو، مرا که می بینی یک دم بسی شیشه بقلی عرق سلیمانی راه نمی روم برای آن است که خودم را از این غم و غصیه های مفت راحت کرده باشم و حاضر هم نیستم که برای پنج سیر چلوخورشتی که جلوم گذاشته ای یا شنیدن حرفهائی که چاقم نمی کنند خودم را لاغر بکنم، اگر حرفی داری از دست به رختخوابهای زنهای آنجا تعریف بکن و پسرهای آنجا که با چه تمهیدی به دام می افتند و عرق شرابه‌های آنجا که چه تفاوتی با عرق شرابه‌های خودمان دارند تا به درد دنیا و آخرت کسی بخورد والا اگر قرار بود از شما هم این حرفه‌های ننه من غریبم و روضه خوانها را بشنویم، با پنجشاهی که به هر یک از آنها داده به روی چهارپایه شان می نشاندیم، هزار مرتبه بهتر از حرفه‌های شما نعنش تکه تکه علی اکبر و گوشه‌های از گوشواره بریده شده رباب را شنیده از ادا و اطوارشان تماشا می کردیم.

حاجی تقی که این مطالب را از دوست همپالکیش شنید گفت:

حق با شماست که جای این حرفها در امشب نبود و حالا که حکومت نظامی در این شبها موقوف شده و میتوانیم بیشتر از محضر هم استفاده کنیم یک داستانی هم در این زمینه که باب میل حاضران مجلس باشد تعریف می کنم؛ طرف عصر روزی در بادکوبه جلو دکان یکی از آشناها که در کار ادویه جات بود نشسته بودم، یکمرتبه زن جوانی را از هموطن های خودمان که چادر مندرس چهارخانه ای بسر داشت مقابل خودم دیدم قلموه سنگی به دست گرفته با چشمی که به اطراف می گرداند جستجوی چیزی می کند، اول حس انسانی و حمیت مشکل گشائی و سپس وسوسه شیطانی مرا وادار نمود که خود را به او رسانیده به تفحص حالش بپردازم: زن به سادگی جواب داد عقب جای همواری می گردم تا میخ ته کفشش را که پایش را آزار میدهد بگوید. کفش را از دستش گرفته به دکان رفته با سنگ ترازو میخ پاشنه او را کوبیده به دستش دادم و با جمله دل پسندی به توصیف و تمجید محترمانه ای از صبر و قناعت او برآمدم و از اینکه چگونه باید پاهای به ان لطافت را در چنان کفش هائی جا بدهد به خود مشغول داشتم و برای آشنایی و نزدیکی بیشتر به جستجوی حال و روزش برآمدم. بیچاره در پاسخ سوالات من جواب داد، یکی به یکی گفت بلیات از

همین فقر آحاد جامعه است که پلیدترین افراد را از طیب ترین آنان متمتع می سازد و همین برخورداری از تنعم است که ریشهای سفید را با گیسوان سیاه زیبا رویان به هم می آمیزد و همین زحمت تهی دستی و بینوائی و درماندگی است که شریف ترین مردمان و پاکدامن ترین نفرات آنان را دستخوش تمایلات حیوانی متمکنین و اغنیا قرار داده به پستی هر در یوزه و ذلت هر اطاعت و قبول هر توقعی از خواسته های زورمندان وادارشان می سازد. رفقا به قول معروف ما همه دنگ دنگیم و همه یکرنگیم و تا آنجا که سراغ دارم هیچیک از ما بون رودربایستی دست کمی از هم نداشته و انگشت به تنبک هر کدامان که اشاره شود تا هفت خانه صدا می دهد و به قول شاعر معاصر خودمان قآنی که اگر، ممنهم گگکنگم ممثال توتوتو، توتوتوهم لالالی ممثال ممن، و از این جهت نباید صراحت گفتار را دل خود حمل بر بدذاتی و زشت طینتی حقیر بنمائید. به هر جهت پس از یک سلسله صفری گیری چیدن ها از او اجازه گرفتم به عنوان یک برادر برای او کفشی خریداری نمایم و پس از اظهار کراهت مختصری که به عمل آورد به اتفاق به دکان کفاشی رفته اروسی قندره قرمزی برایش خریده به دستش دادم و چند سکه پول به گوشه چادرش بستم و از او خواستم که وسیله آشنایی مرا با شوهر فراهم نماید.

طولی نکشید که اولین ملاقات با شوهر زنگ نیز به عمل آمد و به دنبال آن با کمک های مختصری که از من به او رسید اعتماد و حسن ظنی در دل او به وجود آمده رفت و آمد خانگی میان من و آنها برقرار گردید تا کار به جائی رسید که از طرف شوهر زنگ برادر خطاب شدم و ایاب و ذهابم در غیاب و حضور او بلامانع اعلام گردید و در زمره نزدیکترین محرم ترین کسان آن خانوار درآمدم. در این رفت و آمدها و نشست و برخاستها اگر چه مساعدتهایی علنی به آن و شوهر به عمل می آوردم لیکن تحفه تعارفاتی که گاههایی مخفیانه برای زن می بردم و خودداری از افشای آنها را به زن گوشرد می نمودم همین خود زاهی بود تا درجه پاکدامنی او را سنجیده و طریق خود را برای مقابله با او تعیین بنمایم. ضمناً در تنهایی با نگاههای عمیق در چشمان وی و فشردن اعضا و اندام او به بهانه های مختلف و وعده نویدهای بزرگ حالی می کردم که استفاده و کسب فایده های بزرگتر را باید بر تسلیم بلاشرط و قبول خواسته های بی چون و چرای من بدانند، تا آنکه در یک قیل از ظهر روزی که قواره پارچه خوشرنگی در دستی و دستمالی میوه در دست دیگر برای او می بردم همچنانکه در اطاق را برویم گشود و بسته ها را به دستش دادم غفلتاً به گردش او بیخته سر و رویش را غرق بوسه نموده بدون آنکه فرصت مقاومتی به او داده یا مناسبت موقع را از دست بگذارم با یک حرکت به زمینش افکندم و خود را به سینه اش کشاندم که خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. در قیافه بعضی از رفقا خورده گیری آنکه زنی روستایی بی سرو پا قابل آنهمه توصیف نمی باشد را به خود مشاهده می نمایم اما نه چنین است که حقیر جوهرشناسی باشم که تیغ را در میان غلاف عریان تماشای کنم و قصابی که بره شیشک را در میان هزار میش دنبه دار معین می نمایم و با خنده مستانه ای که گویی لذت آن ساعت را در میان احشای خود احساس می نمود اضافه کرد و اکنون تا حاجی تقی را عشقبازی

مجازی ندانسته زن بوجاری را برای او لنگه کفش کهنه ای که در بیابان نعمت خدا می باشد بشمار نیاورید و از جهت دیگر تشریح مفصل تر صحنه و آنکه ضمنا تا از تمنای چنان دردانه ای دهانتان را چون آستن ویارداری که شیشه از گیل ترشی را نشانش بدهند پرآب نمایم و جگر همگی را چون جگر دختران عزبی که درز در حجله عروس و دامادی حمله داماد و زفاف دختر را تماشا کنند بسوزانم شمه ای از کیفیت آن ساعت را تعریف میکنم. اما نه، چنین نمی کنم و لب فرو می بندم که هر آینه شما را در تصورات آن واقعه باقی بگذارم به مراتب هوس انگیزتر و سوزاننده تر خواهد بود و فقط به تجسم اندکی از آن صحنه اکتفا کرده می گویم با همه بدلباسی و بی بضاعتی و دهائی بودنش اگر کسی یک گلستان گل و یک باغستان میوه و یک قنادی شیرینی و یک خمخانه می و یک طریخانه مطرب رابه اضافه راحت نسیم صبح و لذت خواب مستی شب در یکجا جمع کند شاید بتواند چیزی شبیه آن زن را به نظر آورد و دیگر اگر کسی دو پهلوان کار کشته هم زور را در گلابیز و سرشاخ و جنگ و گریز دیده و گرفتاری آهوی خسته را که در آخرین رمق حیات به چنگال بیر درنده ای گرفتار شده باشد ملاحظه کرده و فریاد و فغان گربه ماده ای را هنگام نزدیکی تر که او را در سوراخ ناودان پشت بام دچار کرده باشد شنیده و همچنین مزه آب خنک گوارائی که عطشان در شرف هلاکتی می جشد چشیده و در آخر راحت آب نیم گرم زلالی را که سرمازده ای در آن غوطه بخورد استنباط کرده باشد حالت آن ساعت مرا با آن زن میتواند ادراک نماید بازی اگر چه جنگ نخستین به اندازه ای پرکشاکش و صحنه نبرد چنان خشمگین بود که قبا و ردای من پنجه های زنگ از هم درید و موهای ریش و سبیل خود را می نگریستم که در فضای اطاق می پراکند و در اندام زن چیزی که سائر بوده باشد برجای نماند، لیکن عاقبت پیروزی نصیب مخلص گردیده در واپسین مصاف نه تنها به آغوش من حالت عکسی را گرفت که در سینه آبی جا خوش کرده باشد بلکه تا زمانی که در آن شهر اقامت داشتم در برابر من مومی بود که در مشت مجسمه سازی قرار گرفته باش. اما چه می شد کرد خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود و از بخت بد چندی بر آن نگذشت که مدت اقامتم در آن شهر به پایان رسیده در کمال حسرت مجبور به عزیمت گردیدم.

در این موقع که حاجی تقی از شعف آن حالت و افزودن به لطف مجلس چون دیوانگان از طریق شوخی به گریبان یکی از هم مجلسیان نزدیکش آویخته به یاد دخترک او را به طرف خود می کشید و حاضران غرق در نشاط بیانات او آب از گوشه های لبهایشان سرازیر گردیده چون بیمار مقرووحی که دمل کشال رانش توانش را گرفته باشد به خود فشار می آوردند و به جمله آخرین حاجی ک همی گفت واقعا این پول سیاه چه موارد بسیاری که روی آدمی را سفید میکند آفرین می گفتند ناگهان جیغ و شیون جگر خراشی از انتهای حیات برخاسته در تعقیب آن از پشت در صدای زنی که پی در پی کمک می طلبید حاجی تقی را به اندرون کشید.

وقتی این قضیه برایش روشن شد اول مثل آنکه در تاریخ تقویم و یادداشت تردید کرده باشد چندین بار به هر دو دفتر نگریسته پس از آنکه کاملاً صحت آنرا یقین نمود مدتی به گوشه ای متحیر چشم دوخته سپس با پریشانی تمام در حالی که گفستی چشماتش را از حدقه بیرون می کشند و چون محکوم حلق آویز کرده ای خون به صورتش دویده بود گفت: العظمت لله، جل الخالق که در پس این پرده های نامعلوم چه نقش ها که بازی نمی کنی و با همه بی دست و پایی چه کارهایی که با سرپنجه قدرت خود به ظهور نمی رسانی!

و بعد شبیه دیوانگان خنده بلند تلخی به لبانش نشسته، اضافه کرد:
بله بازی می کنی، خیلی هم شیرین بازی می کنی، قادر منتقمی هستی که انتقام تجاوز به ناموس را چنان می ستانی و محتسب حساب دانی هستی که صورت حساب خوب و بد مردم را چنین در دفتر حسابشان می نویسی.

و در تعقیب آن با شتاب بی حساب که پاشنه های پای خود را به زمین می کوبید در عرض و طول اطاق به قدم زدن پرداخته با غیظ و کینه ای که از فرط حسادت و خشم تعصب سرپایش را چون مس گداخته ساخته موهای ریش و ابروانش چون مشت سوزنی که خیاط به بالشتکش می زند راست ایستاده بود بی اختیار و پی در پی شعر دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من بجز از کشته ندروی،

را شروع بخواندن نموده، مثل (مزن در کسی به انگشت، که می کوبند درت را با مشت) را مکرر به مرور آورده با پریشانی عجیبی که همراه با شدت غضب وحدت التهاب لب پائین را به زیر تک دندانی که از بقایای دندانهای ریخته اش مانده بود به قوت هر چه تمامتر می گزید و حرکات نامعقول از خود به ظهور می رساند، با تصمیمات گنگی که درباره زن خیانتکار می گرفت برای خداحافظی از مهمانها که اجازه مرخصی می خواستند خود را به اطاق پذیرایی رساند.

خب جناب آمیرزا صادق آخر بطور وضوح فرمودید این مریضه چه رنجی دارد.
-آقای حاج تقی اقا می خواستم از حضورتان استدعا کنم مرا بیش از این در اظهارنظر و
معالجه این مخدره در مضیقه نگذارید.
-مگر مرض او علاج پذیر نیست؟
-شاید بسیار هم سهل العلاج بوده باشد ولی چاکر خود را قادر به معالجه ایشان نمی
بینم.

جناب میرزا اگر مخلص قابل نوکری را داشته باشد قریب چهل سال است که به
دوستی شما افتخار می کنم و چه ساعتها که در مصاحبت آنجناب روزها به شب و شبها به
روز آورده ام و صرف نان و نمکها کرده ام، پس اگر برای چهل سال دوستی و سلام و علیک
ارزشی بتوان قائل شد سزاوار آنست که در چنین گرفتاری و درماندگی دست از یاری حقیر
نکشیده خیر و شرم را اعتنا داشته باشید و اگر هم نمودبانه در معالجه مریضه خود را عاجز
بدانید این نیز مورد قبول حقیر واقع نخواهد شد زیرا تا آنجا که اعجاز حکمت شما را به
خاطر می آورم از دم عیسی نفس و قلم موسی اثرتان چه بیماران محتضر که به سلامت
معاودت نموده اند، به فرض هم که پیمانان این مریضه لبریز و نوبت زندگانی هم به سر آمده
باشد باز لازم می آید که تا آخرین لحظه از کوشش معالجه او فروگذار نشود و از طرفی بنا به
عقیده و گفته آن جناب که مکرر فرموده اید:

دوست آن باشد که گیرد دست دوست، در پریشان حالی و درماندگی، از این بدتر برای
جان نثار حالتی نمی باشد و گمان نمی کنم با علم به این کیفیت بتوانید آن را به اهمال و
سرسری بر گزار نمائید، اگر هر آینه امر راز و سری هم در میان است که صلاح کتمان آن به
این اعتدال و ادارتان ساخته است باید عرض کنم که در این خصوص نیز شک نیست که تا به
حال ما راز سر بسته برای هم نداشته ایم و همچنانکه حقیر از سراسر زندگی شما با اطلاع می
باشم شما نیز از هیچیک واقعات امور چاکر بی خبر نمی باشید و هرگاه امر مهمتری نیز واقع
شده باشد و از انشای آن احتمال مفسده بروز کند باز چه بهتر که به قول معروف از دیگ به
چمچه و از چمچه به دیگ داخل شود و مشورت رفع این مفسده میان دو دوست صدیق و
محرم به عمل بیاید و در واقع جگر دوستان به زیر دندان دشمنان نیفتاده باشد، و در آخر
آنکه جسته گریخته درباره معاینه و تشخیص شما در غیاب خود چیزهایی شنیده و آملادگی
ذهنی حاصل نموده ام و از این لحاظ نیز جای نگرانی نمی باشد، اما از آنجا که به صحت و

سقم گویندگان چندان اعتمادی نمی توانستم نمود این بود که مصدع شده خو استم مایع را از زبان خود جنابعالی استماع نموده باشم.

میرزاصدق که جمله کارهایش به وسیله استخاره اقدام شده به تفال و تطیر عقیده مخصوص داشت تسبیح چوب هر خود را از جیب دراز قبا سه چاکش بیرون کشیده چشمها را بست و نیتی در دل گذرانده استخیر الله فی کل امور گویان کمر تسبیح را گرفته شروع به شماره آن نمود و همینکه دانه آخر از الحمد لله و ولاله به سبحان الله رسید روبه حاجی تقی کرده گفت:

الحال که استخاره را میدهد شرح مرض را بیان می نمایم و به معالجه اقدام می کنم. اگر چه مطالبی که موضوع گفتار میرزاصدق بود با گفته دیگران اختلافی نداشت و جملگی حملگی حکایت از عشق شدید عزت می نمود اما اکنون که می باید میرزاصدق این مطالب را حضوراً با شوهر او در میان بگذارد لازم بود فطانت بیشتری را در ادای کلمات رعایت کرده و موضوع را به مقدمه بازتری ابتدا نماید:

بله جناب حاج تقی آقا هر چند برای مردی مانند شما سرد و گرم چشیده که کوره روزگار آهن وجودش را فولاد کرده، طوفانهای مشکلات و حوادث مانند کوهی استوارش ساخته است، هرگز نرمة بادی از جایش به در نتوان برد، اما از آنجا که گاهی امکان آن می رود همان پولاد آبدیده را موربانه ای ضعیف از پای در آورد و نرمة بادی غیرقابل توجه منجر به طوفانها و زلزله های سهمگین گردیده کوههای عظیم را از جای بر کنده به اطراف بپرانند، اینست که باید متذکر شوم هر اینه خدای نخواستہ در داخله شما چنین اموری هم به وقوع پیوسته آرامش خاطر تان با چنان مسائلی برخورد نموده باشد، در جهان گذران که هیچ خوب و بدش را اعتباری نمی باشد هرگز چنین امور متعارف پیش پا افتاده قابل اعتنا نمی باشد و امیدوارم قوه ضابطه ارادی و ما سکیه شما هنوز آنچنان به قوت بوده باشد که بتواند این حاده هولناک را بی اهمیت تلقی کرده مطالب مرا چون گفتار دوستی صدیق قبول فرماید، اما مطلب دوم آنکه بر خاطر خطیر دوست عزیز پوشیده نیست همچنانکه بزرگان علم و دانش و رهروان زهد و تقوا و پیروان حق و حقیقت و سالکان راه طریقت از میان همین جماعت یعنی فرزندان آدم به وجود آمده اند باید بدانیم که بزهدکاران و ناپاکان و خلاف جوان و بدخواهان و زشت خوین و بدکرداران نیز از میان همین جمعیت برخاسته اند و همچنانکه دسته خوبان را از عالم علیا به عالم خاکی نیفکنده اند سلسله بدان و منحرفین را نیز جز از انتقال همین عالم و از والدینی شبیه تمام پدر و مادرها به وجود نیلورده اند؛ چون جنابعالی شخصی متشرع بوده و ادله اهل الله بر شما بیشتر تأثیر می کند، می گویم قابیل پسر همان آدم بود که هابیل بود و یهودا یک پسر دیگر یعقوب که یوسف پسر دیگرش به حساب می آمد، همچنین ابوطالب یک عموی پیغمبر بود که ابوجهل عموی دیگرش می بود و باز خدیجه یک عیال پیغمبر بود که عایشه زن دیگرش شمرده میشد و باید دانست که تا یوم القرار هم حال بدین متوال خواهد بود که گفته اند:

حسن زبصره بلال از حبش صهیب از شام،

ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبی است

پس با این حساب اگر گاهی در میان خانواده شریفی مرد ناصالحی بهم برسد اعجابی نخواهد داشت و هر فرد خانوار را تا زمانی میتوان از اهل خود دانست که آن فرد دارای تطابق فکری و روحی و اخلاقی با رئیس آن خانواده بوده باشد که خدا هم به پیغمبر خود نوع در وقتی که یکی از پسرانش را آب فرو می برد و او شکوه سر داده تضمین خدا را درباره نجات اهل خود گوشزد می نمود چنین ابلاغ نمود. که اگر ما ضمانت اهل تو نمودیم به عهد خود وفا کرده چنانکه می نگری آنها را در کشتی به نجات رسانیدیم و هر آینه آن بسرت را به حال خود واگذاشتیم نمی توانستیم او را از اهل تو به شمار بیاوریم، چه فرزند ناخلفی که هیچگونه توافقی از جهت اندیشه و سلیقه با پدر نداشته باشد از اهل خانواده آن پدر بشمار نخواهد آمد.

حاجی تقی که از این پیش آغاز سخن هر چه باید درباره چگونگی وضع عزت بفهمد استنباط نمود، همچنانکه یک یک موهای چانه خود را چنانکه در حالات عصبانی و غمهایی بزرگ عادت او بود از ریشه می کشید گفت:

بله جناب میرزا اگر چه در پیاله زهر شما از نمونه همان سموم به دستم رسید که از سایرین رسید اما تفاوتش آن بود که شما آن زهر را به چنان شهد و گلابی آمیختید که از شربت مهنا گوارتر نمود و الحق که بالاتر از حکمت شما بلاغت شما را باید دانست که باید دبان سر تواضع فرو آورم، آری که سخن را به هر صورت و کیفیت میتوان بیان نمود و خوشا بر احوال کسانی که از کلمات بفرما و بنشین و بتمرک که هر سه یک معنی می دهند کلمه بفرما را اختیار کنند که گفته اند: بلبلای مزده بهار بیار، خبر بد به یوم بازگذار، و قصه ای در این زمینه هست که می گوید شبی هارون الرشید خوابی هولناک می بیند و صبح که معبران را احضار می کند همگی بالاتفاق تعبیر آن را چنان بیان می کنند که این خواب گواه بر آنست که عمر بازماندگان و نزدیکان خلیفه کمتر از عمر ایشان بوده و همگی قبل از او دار فانی را وداع میکنند. خلیفه از این تعبیر بیاندازه خشمگین شد به غضب می نشیند تا آنکه پیرمرد معبری که پس از دیگران می رسیده زمین ادب بوسیده اظهار می کند ظلل الهی به سلامت بوده باشد همانا که جملگی معبران در تعبیر این خواب راه خطا رفته اند و تعبیر آن چنان است که عمر مرشد بزرگ پیش از تمام اقارب و بستگان بوده و هیچیک از آنان را چنان طول حیاتی نمی باشد. خلیفه پس از آنکه از این تعبیر خشم خود را فرو خورده پیرمرد را انعام و اکرام می کند می گوید اگر چه قول این معبر بدون هیچ تفاوت شبیه نظرات دیگران می نمود اما در ادای لفظ تفاوت فاحش به سمع می رسید چه که قول سایرین سراپا از غم و مرگ عزیزان و فراق یاران و تنهایی و بی کسی حکایت مینمود و گفته این کس با تمام یگانگی در قول و نظر، حیات و بقا و زندگانی و شاد خواری را بشارت آورده بود، بگذریم حال که با کلمات عالمانه خود آنچه از جانب مریضه باید بفهمانید متوجه فرمودید خواهشمندم ترتیب علاج و مداوای او را نیز اعلام فرمائید.

میرزاصادق عمامه شیر و شکری خود را به روی سر تراشیده اش جا به جا نموده دو پا را از زیر خود کشیده همچنانکه چهار زانو می نشست گفت آنچه خورائیده اند امیدی به بقای حمل او موجود نمی باشد و به احتمال قوی در یکی دو روزه آینده بار خود را سقط خواهد نموده لیکن مهمترین مشکل مداوای او پس از این خواهد بود، چه اگر تاکنون مرض عشق او چنانکه باید خو در ظاهر نساخته است از جهت همین قسمت بارداری و ترس از رسوائی آن بوده است و چندانکه از این اتهام و بدنامی برکنار شود ظهور مرض به شدت هر چه تمامتر عوارض خود را نشان خواهد داد و حالت عمومی مریض به مراتب دشوارتر خواهد گردید.

و به این ترتیب راز دیگری را برای حاجی تقی که در این وقت رخساره اش از غیرت تعصب به رنگ جگری که بر سر آتش بگذارند درآمده بود افشا نمود و در دنباله آن برای تسلی و آرامش او چنین اظهار نمود:

و اما باید دانست که مردم دنیا جملگی به هر لحظه از زندگی در معرض حوادث و اتفاقات گوناگون گرفتارند و هیچیک را از این اصل کلی مصونیتی نمی باشد که حرق و غرق و آشوب و قحط و زلزله و خسارت و مرض ورنج و ضعف و مرگ و نابودی و اتفاقات روزمره و انواع بلاها جزو همین قانون و هیچکس از آن مستثنی نمی باشد و چه بهتر که جناب ایشان نیز این امر را در زمره پیش امدها و اتفاقات جاریه بشمارند و بیهوده خود را بدان مشغول نفرمایند و خویشتن را در مسیر واقعات قرار دهند، و اما مطلب دوم که دربارهٔ معالجه عشق مریضه باید به عرض برسد آنست که اگر چه حکمای سلف برای علاج این مرض طرق بسیاری را ارائه نموده راههای زیادی از قبیل مطالعه کتب عبرت آموز و مسافرت های طولانی و اشتغالات به کارهای سنگین و شاق و بی خوابی و بی غذایی و ملاقات ظلمه و مرگ عزیز و اختیار وحشتزا و تحقیر و اهانت و مرور زمان و افتراق طولانی و بعضی از این قبیل امور نشان داده اند اما معالجه قاطع آن فقط همان است که در این بیت جمع آمده که می گویند: مریض من از عشق تب می کند، علاجش دو عناب لب میکند، و بس که جز وصال معشوق برای عاشق هیچ علاج دیگری موثر نیست و اگر شعلهٔ آتش عشق حقیقی و ریشه دار باشد هیچ آبی جز رطوبت بازان وصل یا برودت خاک گور اطفاء آن نخواهد نمود، اینست که در دوستی بر خود واجب می بینم دربارهٔ محبت این مخدره به شما متذکر شوم کاسه ای را که سگ در او سربرده باشد هم به پیش سگ باید گذارد و نگاهداری زنی که جز شوهر دل به دیگری سپارد زحمت و تیمار آسبی را ماند که برای سواری و امتناع دگری آماده کرده سپارد زحمت و تیمار آسبی را ماند که برای سواری و امتناع دیگری آماده کرده باشند و خرقة آلوده ای را باشد که در وقت صلوه به دوش افکنند، پس در این صورت وظیفه حضرتعالی اگر پذیرفته شود آنست که جناب حاجی این لاشه گندگرفته را پس قصاب فرستد و این زن را با همین وضعیت روانه خانه پدر و ما در نماید.

حاجی تقی که فکر خطرناک انتقام و نقشه بزرگترین شکنجه ها را برای عزت و میرزاباقر از نخستین شب اطلاع در سر برورائیده بود جواب داد:

فرمایش حضرتعالی کاملاً صحیح و مبرهن و آخرین علاج دندان فاسد کشیدن آن می باشد ولی با اینهمه شرافت چنین حکم می کند امانتی را که کسی از کسی دریافت می کند صحیحاً و سالمأ به صاحبش برگرداند، مخصوصاً برای من شخصی که عمری را به خوشنمایی گذرانده ام پسندیده نمی باشد برای صرف اندک مخارجی بدنامی خست و تنگ خودداری از مداوا و معالجه عیالی که با سلامت او را به خانه آورده ام بر خود هموار نمایم.

بسیار خوب حالا که چنین است بطوریکه گفته شد مهمترین طریق معالجه عشق وصال یا لااقل ملاقات محبوب می باشد و چنانکه دریافته ام معشوق رنجور شما فعلاً در زندان به سر می برد و از این وسیله نمی توان استفاده نمود اینست که از طریق دیگر ارائه دستور نموده می گویم ابتدا می باید زنی خوش سخن چرب زبانی را که حکایات و روایات مختلف بداند به خدمتکاری و نزدیکی او بگمارید و به او تعلیم نمائید تا بهر حیل و دستان که شده اعتماد و اطمینان او را به خود جلب نماید تا حدی که بیمار به آسودگی تمام رازهای درون خود را با او در میان گذارده عقده های دل را برای او بگشاید که این خود نوعی از مسکنیات عظیم می باشد سپس وسیله ای فراهم آورده ترتیبی داده شود تا بیمار به شدت هر چه تمامتر بگرید که این نیز دومین راه معالجه او می باشد و بدانید که این عمل هم جز از استماع نغمه سازی سوز بار یا آوازی حزین میسر نخواهد گردید و اگر این دستور از جانب همچه منی موجب اعجاب آن جناب نمی شود بهتر آنست که یکی از ساززنهای شهر مثلاً میرزایحیی یا درویش خان را که صاحب پنجه جان نواز می باشند به بالین بیمار حاضر کرده تکلیف کنید این سه مقامی را که از موسیقی دستور می دهم هر یک را به فاصله ساعتی بر بالینش بنوازند که چون مقام اول را بشنود دیده اش بگشاید و مقام دوم را که استماد کند از جا برخیزد و با مقام سوم و زیربوم آن آهنگ گریستن نماید و از اینجاست که بهبود مریضه تضمین و کار آن زن خدمتکار روع میشود یعنی ابتدا به خورائیدن دواها و غذای او پردازید و دقت کند که برای او از خوردنی هائی ترتیب دهنده که از حیث قوای اربعه کم مدخلیت و فقط رافع گرسنگی بوده باشد مانند ترکیبات برنج و عدس که عصب را تسکین بخشد و اشک را سیلان دهد و هوس را فرو نشاند و دیگر آنکه در هر فرصتی او را به وصال یار امیدوار نماید و هرگونه همراهی و مساعدت را به او برای رسیدن به معشوق نوید ببخشد و چون این کارها به پایان رسد مرا مطلع نمائید تا عیادت ثانوی را از وی به عمل آورده دستورات بعد را به عرض برسانم.

جناب میرزا، تمام دستورات جنابعالی بجا، اما آوردن ساززن برای من که از بخت بد خانه ام در بین الحرمین یعنی در جوار دو مسجد بزرگ مثل مسجد شاه و مسجد جامع و چندین مدرسه طلاب دینی مانند مدرسه سپهسالار و مدرسه شمس و مدرسه خان مروی و غیره واقع شده است که هرآینه اندک صدائی از این قبیل به خارج نفوذ کند همان طلایی که در پشت کاغذ لقی های حجرات با هم مبادله می کنند در طرفه العینی خاتمانم را به یاد داده خود بیمار را با رختخوابش به مدرسه ها خواهند کشید مقدر نمی باشد، برای نمونه باید عرض کنم همان امام جماعت معروفی که همیشه بیش از پنج شش مولف پسر به اسم محرر

و نوکر حضور و فانوس کش و غیره در اندرون نگه داشته به حالات گوناگون از آنها امتناع می کند و قمارهای کلان و شرب خمرهای مفتضحانه او زبان زد خاص و عام می باشد و در خلوت عروسی پسر شاهزاده موید الدوله اولین جام شراب را به سلامتی داماد او نوشید و اولین ترقص مستانه را با آن ریش چهار قبضه و شکم حامله نما به انجام رسانده، در جای دیگر برای حفظ موقعیت خود و خرسواری مردم در ختنه سورائی که یوزباشی رجب برای پسرش ترتیب داد و با آنکه یوزباشی خود نوکر شاه و آفتاب گردان چی شاه و از قداره ببندهای محل به شمار می آمد چندآنکه صدای آواز ضرب گیر و زنگ بچه رقص مطربهای او بلند شد دستور داد طلاّب و الوات محل چنین بلائی به روزگارش آوردند که در چیزی کمتر از یک ساعت نه تنها تمام اثاث البیت و هستیش به تاراج رفته مهمانان و زن و فرزندانش مورد تجاوز واقع گردیدند بلکه در چیزی کمتر از دو ساعت حتی تیرهای سقف اطاقهای خانه اش به کوجه ها کشیده شده وسیله الاکلنگ بچه ها قرار گرفت، در این صورت اگر مرا از این امر معاف داشته لااقل بتوان به جای او رحیم نی زن را که کوری واجب الرعایه و مورد ترحم همگان می باشد و فسادی از ورود او مترتب نمی شود اختیار نمود موجب بسا امتنان خواهد گردید، مخصوصاً که داستان جگر گداز عشق همین رحیم که از پرسوزترین واقعه زندگی او را تشکیل می دهد و سوز نمه تی او از همان منبع مایه گرفته است خود فتح البانی برای شروع گفتگوی خدمتکار با بیمار خواهد گردید.

وقتی این تعدیل نیز از جانب میرزاصادق مورد قبول واقع گردید حاجی تقی قوت قلبی یافته دستور تجدید جای و قلبان را داده با احتیاط تمام درخواست نمود چنانچه جسارتی نباشد و میتواند کسب فیض بیشتری از مقام حکیم نموده باشد تعریفی نیز راجع به ارتباط موسیقی با شفای مرض بیان فرمایند، و این توقع گویا حاکی از آن بود آنچه آنکه باید و شاید دستور اخیر میرزاصادق دلنشین حاجی تقی نشده راه فراری را جستجو میکند.

میرزا صادق که بلا جواب گذاردن سوال سائل را دور از ادب دانست و از طرفی که مبادا خودداری از پاسخ سوال حمل بر بی اطلاعی او بشود گفت:

«و اما در این باره حق را باید به جانب شما گذارد که از پذیرفتن چنین دستوری ساده متوسل به تفره و تقیه گردیده از انجام آن شانه خالی نمائید، لیکن موسیقی برخلاف رأی همین کوچک مغزان بزرگ عامه رابطه اش با جان آدمی رابطه ناگسستنی است چنانکه ارتباط روح را با جسم باید دانست و همچنانکه روح نفسانی موجب بقای جسم و توان می باشد موسیقی را برای بدن به منزله غذای روح روان دانسته اند که از این تغذیه روحانی هیچ ذیحیاتی مستغنی نمی باشد تا جایی که چهارپا و دوپا و مرغ و ذیاب از آن بی حاجت نبوده، خود این شریعت مابان از آن بی نیاز نمی باشند؛ اگر به دیده دقت نگرسته شود آدمی از لحظه حیات تا روز مرگ را با نوای موسیقی گذرانیده، هیچ ساعتی از ساعات زندگانی را از آن الفکاک نداشته منتها برای هر ساعت و روز او آهنگ جداگانه ساز کرده اند که خود این بحث و جدلها و قهر و غضب ها و خوف و جاه و عشق و امیدها جزئی از کل آن موسیقی به شمار می آیند، بدین صورت که هر مولودی که پایه جهان می گذارد ابتدا گریه و شیون خود

او موسیقیش می باشد و چون چندی براو گذرد کیش کیش دایه و لای لای مادر ترانه وی می گردد و به نوباوگی که برسد صدای بایزچه های گوناگون نواهای او به شمار می آیند و به مرحله کودکی که پا بنهد صدای جوش و خروش کودکان همسال و خنده ها و گریه های خود و آنان او را آهنگ موسیقی باشد و از این نیز که دور شود صحبت معشوق و یار و نوای نسیم شاخسار و ترنم آبخار و لذا قاصد و پیام و امید بوس و کنار نغمه جانش گردد و قدم که فراتر نهد گفتگوی خواستگاری و عیال و شهوات و امیال او را گوش نواز بوده باشد و پس از آن شیون و شین فرزند و زن و ایراد کفش و پیرهن و حرف خوردن و خفتن مقامات جانش باشد و بعد از آن جنجال کسب و کار و مجادله در هم و دینار و رواج و کساد کسب و بازار در کوشش طنین نوا اندازد و چون طلوع عمرش روبه افول رود آوازه بزرگی و مقام و شهرت و نام و تفاخر بر ثروت و کثرت احشام و اغنام و جر و بحث و محاوره و کلام مطرب روانش باشد و زمانی که به کهولت رسد، حرف و یاد جهیم و جنسان و حلاوت بانگ اقلمه و اذان و تلخ و سیرین پند ناصحان و خوف عذابیهای جهنم ور جای وصال حور و غلمان روحش را آهنگ بنوازد و چندانکه دیگر برایش مقامی باقی نماند و صوتی دلخوشش نساخته آهنگی افسرده و شادمانش نسازد دیگر این زمان همان هنگام است که باید راه عدم پپوید و دیگر نه چیزی بشنود و نه بگوید، از این جهت چون بشر برای هر مشکلی سهلی فراهم کرده و هر عقده را سرانگشت حلی تهیه نموده، هر ضدی را نقیضی به دست آورده است و همچنانکه برای معالجات درمانی انسانی داروهائی کشف و بدان امراض جسمانی را به مداوا برخاسته است برای جوابگویی تألمات روانی که گد گاه از نوارهای مخالف دچار ابتلائی از قبیل عشق های سوزان و غمهای بی پایان و از این قبیل می گردد موسیقی را به وجود آورده است تا بدین شیوه این امراض را نیز مداوا نماید. بدین معنی که برای جلوگیری از شادمانی و طرب زیاد که مخرب و مفسد روح نفسانی است آهنگائی تعبیه نموده و جهت تلطیف و تعدیل غلیبان روح حیوانی نوارهای دیگر اختراع کرده است به همین صورت برای هر ماهیت کیفیتی به وجود آورده که یکی از آن بدایع نغمه هائی است که قفل های بسته غمهای سینه را بشکافد و اشک را از دیدگان فرود آورد و آتش درون بیماری چون بیمار شما را که کار از دارو و درمانش گذشته باشد تسکین بخشیده معالجه اش نماید، که البته بدین علم نه به نظر سطحی و بی اعتنائی باید نگریست که در آن بزرگانی چون فیثاغورث و افلاطون و ابوحفص و ابونصر و ترکان و شهنائی و ابوعلی سینا و امیر خسرو دهلوی و دیگرانی همانند آنان متحمل مرارتها گردیده زحمتها کشیده اند و هر آینه گاهی آهنگی شنیده شود که مستمع را ناخوش آیند آمده تغییر در احوالش به وجود نیاید همانا از تخلف نوازنده در نواختن غیرموقع و یا غیرمأنوس بودن آن آهنگ خواهد بودن و تا دانسته شود که مقامات و آهنگ ها و نغمات موسیقی را برای چه حالاتی تهیه کرده چه خواص از آنها مترتب است و ضمناً تنظیم عالمانه این علم روشن شود از این امات که برایتان می خو ائیم به خوبی میتوانید ماهیت آنرا استدراک نمائید:

آفتابست بزیر پرده قیصر

ای مهست را زغالیه زنجیر

آخر شب ره «حسینی» ساز
 سپر زر به نیزه چون برسد
 چاشت که در «عراق» ساز آهنگ
 در میان روزکن «حجاز و نوا»
 راست گویم ره «مخالف» را
 «بوسلیکت» نواز بعد زوال
 روی گلگون خور چو زرد شود
 وقت خفتن «بزرگ» را بنواز
 درع از پسرده «صفاهان» ساز
 ساز هنگام نیمه شب ای ماه

صبحدم پرده «رهادی» گیر
 پرده «راست» گیر بی تأخیر
 تا شوی بر سریر عیش امیر
 خواهی از علم را مقام و سریر
 در زوال ای صنم مدار حقیق
 ای ضمیر تو آفتاب منیر
 ساز «عشاق» و پند من ببذیر
 تا نکو رفته باشدت تدبیر
 چون شهاب افکنند ز آتش تیر
 در «تهانند» از قلیل و کثیر

که در این اشعار دوازده مقام اصلی موسیقی را بیان کرده است و این نظم و نسق بدان سبب باشد که مثلاً چون در اوقات آخر شب تن آدمی از کشش و کوشش فعالیت روزانه فرسوده گردیده باشد نواهی او را مناسب است که رنج کوفتگی را از بتن او زدوده آرامش و سکون ببخشد که در هیچ مقامی جز «حسینی» و «رهادی» چنین خاصیتی یافت نمی شود. ایضاً مقامات «کوچک» و «بزرگ» و «زننگوله» را فایده آن باشد که حزن و اندوه و ملال افزایش دهد و «نوا» و «بوسلیک» و «عشاق» شجاعت و تهور آورد و «اصفهان» و «عراق» ذوق و تحریک و جنبش و نشاط و ترقص تولید کند الی آخر، همچنین این دوازده مقام را مطابق ساعات شبانه روز به بیست و چهار شعبه و هر شعبه را به پانزده تا شانزده درجه که برابر سیصد و شصت و پنج روز ایام سال می باشد معین ساخته اند که باز هر مقامی را چهار گوشه که به منزله اطفال یعنی جگر گوشه های مقامها به شمار می آیند ساخته که هر یک را باز در جائی به کار می برند و بر روی هم از مقام و آهنگ و شعبه و گوشه مساوی با دوازده برج و هفت کوکب و چهار عنصر و ایام هفته و روزهای سال چهارصد و شصت آهنگ و مقام و نغمه و گوشه معین ساخته اند که متأسفانه علم به این وسعت و کمال به وسیله مشتئی موهوم پرست بی اطلاع به چنان سرنوشت شومی دچار گردیده که چنانچه می نگرید اثری از «بر جای نمانده است؛ البته برای جناب حاجی که خود معدن فضایل و مالات می باشند استماع اینگونه مطالب از چون من استبعادین خواهد داشت چه بر هر طبیبی که به حکم وظیفه جان و نفس مردمان را در اختیار می گیرد فرض است از کلیه اموری که ارتباطی با روح و جسم مریض به هم می رساند اگر چه خارج از امور پزشکی باشد اطلاعات و معلومات کافی داشته باشد تا در ضرورت از طریق هر یک از وسائل ممکنه زندگانی بیماری را بتواند نجات بخشیده سلامت او را به او بازگرداند، تا جایی که حتی از خواص رنگها و ترکیب الوان نیز بی اطلاع، نمی تواند بودن، مثلاً اگر طبیبی از خاصیت رنگ سرخ که مولود غضب می گردد و سفید که آرامش می دهد و سیاه که غم می آورد و سبز که انبساط و خرمی می بخشد و دیگر الوان که هر یک سهمی را در ایجاد حالات و روحیات آدمیان دارا می باشند

بی خبر باشد و همچنین زبان رنگهای مشخص چهارگانه را که ظهور غیرطبیعی هریک مویید غلبه طبیعی از چهار طبع مختلف آدمیان می باشد مانند سرخی رنگ چهره که خون و گرمی و تری را حکم می نماید و زردی که خشکی و گرمی و صفرا را نشان میدهد و سپیدی که تری و سردی و بلغم را معلوم می دارد و سیاهی که بیوست و خشکی و سردی را اعلام می کند نداند و از نوشته خوانای آنها که خطوط خود را بر چهره و زبان و چشم و پوست هر مریض نقش می کنند و ضد آنها تجویز می نمایند ادراک معلومی ننماید چگونه به معالجه و راحت مریضی تواند کوشید و فایده ای به او تواند رسانید. بهر جهت بیش از حق خود وقت شریفان را تضييع نمودم و امیدوارم که با همین دستورات مقدماتی خبر خوش صحت و مریضه را به من برسانید و خود جنبه‌ای نیز خویشتن را به پیش آمد بسپارید و صبور باشید که هیچ اقدامی در مشکلاتی جز شکیبائی و استقبال از پیش آمدها آدمی را به سر منزل آسایش نتواند رسانید.

حاجی تقی که تا این وقت یک جهت مبهوت کمالات و اطلاعات میرزا صادق شده تاکنون کمتر کسب چنین معلومات عمیقی از او کرده بود نفس بلندی از سینه کشیده بند و قیطان جلو قبای برکش را انداخته خودش را چون مال مسروقه ای که دزدی در پیراهن مخفی کند میان عبامچاله کرده با زبانی که از لکنت دیگر پارای سخن گفتن نداشت تشکری عبدا نه به عمل آورده قول داد که اندکی از فرامین و دستورات تخطی ننماید و به دنبال او که در این وقت خود را آماده ساخته عزم رفتن کرده بود به راه افتاد.

از ساعتی بعد خانم باجی همان زن همسایه که با شوهرش در خانه حاجی تقی اقامت داشتند مأمور پرستاری عزت گردید و دو روز بعد هم رحیم نی زن آن کور مشهور حرمان کشیده بلا دیده که قصه جانگداز عشق جوانی او زیانزد بیشتر اهل محل بود در اطاق مجاور بیمار مشغول نواختن نی خود گردید و هنوز ربع ساعتی نگذشته درست لبان بغض آلود لرزان و انگشتان لاغر استخوانی رحیم با بندهای نی مانوس نگشته بود که پیش بینی میرزا صادق به تحقیق پیوسته پلکهای به هم فشرده عزت از هم باز شده نگاهی به اطراف افکنده به صورت خانم باجی که در این دو روز کاملا خود را به او نزدیک نموده بود خیره شده های شروع به گریستن نمود.

زنه گریه می کنی، بکن قربونت برم، بکن حق داری ننه، گریه آدمو سبک می کنند، گریه بیشتر دردها رو به درمون می رسونه، خدا هزار م رتبه چشم گریونو از لب خندون بیشتر دوست داره.

خانوم باجی فقط شما تنها تو اطلاق موندین؟ پس خاله ها و مادر بزرگم کجا هستن؟! -گفتن یه ساعت می ریم برمی گردیم، لابد رفتن سر به خونه هاشون بزمن؟ خانوم باجی این صداها چیه از اون اطلاق می یاد مثل اینکه که یکی داره نی می زنه و یکی ام داره آواز میخونه، اما چه نی سوزناک و آواز محزونیه راه انداختن. هیچی عزت چون حاجی تقی به خوشحالی پسر یکی از دوستاتش که از زندون مرخص شده مهمونی کوچولوئی ترتیب داده دل بابای پسره رو خوش بکنه، حالا رحیم نی زن داره

براشون نی می زنه و با شعرائی که از شکوفه تا کوموش تو سینه ش قابم کرده واسشون آواز می خوانه.

چی گفتی؟! حبسی گفتی! حرف زندونی رو زدی؟ از حبس دراومده، اسمش چی بوده، خونه شون کجاس؟

و مثل آنکه در همان ذوق زدگی و التهاب وضع نامساعد خود را پی برده باشد دنباله مطلب را به هم آورده گفت:

راستی خانم باجی من اسم و حرف این رحیم نی زنو خیلی شنفته بودم، اما تا حالا نه خودشو دیده بودم و نه صدای آوازش به گوشم خورده بود و امروز می بینم که درس می گفتن و الحق که چه دردناک نی می زنه و چه سوزناک آواز می خونه، برای اونکه هر بلادی که به گلوی نی اش می دمه مٹ اینه که از اون سرش یه مشمت سوزن سنجاق به چون آدم می ریزن و هر دهنی که ناله می زنه همچینه که جیگر آدمو از حلقش بیرون می کشن.

خانوم باجی چون من طاقت شنیدنشو ندارم و تورو خدا آگه می تونی برو از پهلو اطاق من به طرف دیگه ش ببر که هرچی صداس بیشتر به گوشم می خوره بیشتر پریشونم می کنه، وای که دل تو سینه م قدیه دل گاو داره می شه و از تو حلق و گلوم داره بالا می یاد و راه نفسمو داره بند می یاره، اما فوراً در حالی که همدردی رحیم را نوعی سبکی خود احساس می نمود گفت:

نه، کارش نداشته باش هزار نیشو بزنه و اون که تو ونوئی داره و کسی منعش نمی کنه عقده دلشو خالی بکنه و غمهای کهنه تو جونشو بیرون بریزه، دلم می خواس که من ام مٹ اون آزاد بودم و می توانستم دهن به دهنش بزارم و درد دل آی خودمو جلو درد دلش بشونم تا شکل درس راسی درموندگی رو بهش نشون می دادم و بلد بودم نی رو از دستش می گرفتم ازش ناله در می آوردم تا معنی ناله و پریشونی تموم و کمالو بهش حالی می کردم، خانوم باجی چون به دادم برس که وختی خودمو مٹ یه بره آهوی به دام افتاده اسیر می بینم و راه فرجی پیدا نمی کنم خیال می کنی دارم می ترکم و نخ نه رگ و بی بدنمو از پنجه های پاهام بیرون می کشن، دیگه کم مونده از جا پا شم و خودمو تو کوچه بندازم و هر چی رخت به تنم دارم جرجر بکنم، نمی دونم چم داره می شه که مٹ پنبه ای که شعله اجاق بهش رسیده باشه از مغز سر تا کف پا دارم گرگر می کنم، می دونم منع می کنی اما آگه خودت ام جای من بودی همین الان هر چی صدا داشتی از ته حنجره ت بیرون می ریختی و هر چی آدم تو کوچه بود دور خودت جمع می کردی، واه که چقد دلم می خواس پای آبرو در کار نبود تا اونجا که نره م در میومد زار می زدم و خودمو به در و دیوار می کوبیدم، و از دسسم میومد که هر چی آب تو کاسه چشمم بود خالی می کردم بلکه این چیزی رو که مٹ یه گلوله توپ قمبلستیکی سفت بیخ گلومو چسبیده بیرونش می نداختم.

چیزی تو گلوت نیس ننه جون، این بغضه جمع شده، یه خورده دیگه گریه بکنی خوب میشه، این رحیم نی زن بیچاره هم به همین درد تو گرفتار شد که به این روز افتاد، اما مال اون چاره پذیر نبود، الحمدلله مال تو که جووری نیس و همه طور آدم می تونه علاجشو بکنه.

ای بابا خانوم باجی مال من کجا مال همه دنیا کجا، اما خیلی دلم می خواست تعریف عشق این رحیمو بشنم، میگن اونم خیلی سرنوشت جونسوزی واسش بوده.
 من داستانشو خوب می دونم، بیا دو تا قاشق از اون شربت بخور قلبت آروم بگیره بتونی قصه شو گوش بکنی و در قوطی مشک و عنبر تو هر مواکن زیر دماغت بگیر تا واسه تعریف بکنم، آ، قربون دختر خوب، اگه توی این چن وخته این طور حرف می شنفتی صدباره تا حالا پا شده بودی، حالا اگه حواست جمعه حرفمو بزنم
 -دلم پیش شماست.

بله این رحیمو به طوری که تعریف می کنن اهل یکی از دهات کرمونه و در بیست سال پیش که سنش در حدود هیجده سال بوده خیلی خوشگل و خوش آب و رنگ و برم و بازودار بوده و تو دهشون چوپونی میکرد، از خیلی جلوترش هر روز که میومده گوسفندای کدخدا را از آغلش بیرون بکشد دخترک دخدا که اسمش شکوفه بوده سر راهش وا می ساده و عشقی می رسونده و اونم که از اول دلش پیش اون گیر کرده بوده جوابشو می داده تا اونکه هر دو تا سخت عاشق و فریفته همدیگه می شن، کار این عشق و عاشقی کم کم به اونجا می رسه که رحیم عوض بسم الله لقمه را به اسم شکوفه به دهن می داشته و هر کارشو به اسم شکوفه شروع و ختم می کرده و نمازشو به اسم شکوفه مشغول می شده و سلام می داده و سرشو به اسم شکوفه رو بستر می داشته و ور می داشته، و دقیقه نمی شده که تمثال و اسم شکوفه جلو چشم و سر زبونش دقیقه نرفته باشن؛ کار شکوفه هم این می شه که همه ش راه بره و رحیم رحیم بگه و ازوقتی که نزدیک اومدن اون می شه ازرو پشت بوم راه صحرا رو تموشا بکنه تا او گوسفندارو توخونه بکنه و وقتی هم که بیرون می ره دنبالش اشک بریزه تا از نظرش غائب بشه و تاریکی هوا میون اونو ورد پای رحیمش فاصله بندازه، اونوخ برگرده تو آغل و پشم گوسفندارو به هوای اونکه بوی رحیمو میدن و چوب رحیم به تششون خورده بو بکشد و اشک بریزه و برای رحیم جونش با زبون بی زبونی خودش شعریسازه و بخسون و زار بزنه تا دوباره صبح بشه و چشمش به جمال رحیمش بیفته و واسش روز از نو و روزی از نو بشه که دو تا از اون شعراشم که هنوز ورد زبون رحیمه و شب و روزی نمی شه که با خوندن اونا گوشه های چشاشو از اشک نخیسونه ایناس و بیشتر مردمم حفظش کرده ان:

رحیم رفتی فدای قد و بالات بشم	نرو دیر وقته برگرد من فدات شم
صدای پات هنوز بیرون نرفته	فدای از نک سر تا پاهات شم

شکوفه یار و خواهونی نداره	به غیر عشق چوپونی نداره
اگر چه چون شکوفه تازه رسته	ولیکن عمر چندونی نداره

این عشق همینطور هر روز سوزون تر می شه و در دایمی ام که هیچکدوم چاره ام از دستشون بر نمی یاد زیادتر از پا درشون می یاره تا این میشه که یه روز تو بیابون سه تا گرگ به گوسفندای رحیم حمله می کنن و رحیم با یکی یکی چوب اونارو به زمین می خوابونه و پوستاشونو می کنه و به آبادی می رسونه، وقتی اهل ده این مردونگی رو از اون می

بین چن نفرشون که از عشق اون دو دلداهه با خبر بودن و تا حالا جرأت پادرمیونی نمی
 کردن پیش کدخدا میرن و ریش گر می ذارن که هر چی خرج عروسی رحیم می شه گردن
 بگیرن و یه سرمایه هم درس کنن به دست رحیم بدن که کدخدا پیش سر و همسر
 سرشکسته نباشه و شکوفه رو از اون خواستگاری می کنن، اما کدخدا که این حرفو می شنفه
 در جواب جوون مردی اونا و خواهش تمناهای اهل ده رحیمو می یاره یک چوب مفصل به
 پاهاش می زنه و دست خودشو و ننه شو می گیره و از ده بیرون می اندازه، رحیم که دیگه به
 کلی درمونده می شه و دستش از همه جا کوتاه می مونه نصف شب به ده بر می گرده
 خودشو توخونه کدخدا میندازه و یکسر به اطاق شکوفه می ره و قرار و مدار می ذارن که با
 هم فرار کنن و با همدیگه تو طویله می یان و دوتا اسب زین می کنن و پاهاشونو با جل
 نمدپیچ می کنند و از طویله بیرون می کشند که در این وقت سگ کدخدا هم که به رحیم
 عادت کرده بود دنبالشون راه می افته و سه تائی سر به پهن دشت بیابون می ذارن و
 خودشونو به دست سرنوشت می سپرن، اما از اونجائی ام که سرنوشت همیشه قلم قهر و
 غضبشو به پیشونی آدمای بیتوا می کشه این فرارم چاره دردشونو نمی کنه و با این کارشون
 به مصیبتشونو صد مصیبت می کنن، برای اینکه از اونجائی که در همه عمرشون هیچکدوم
 پازا بیابونای اطراف آبادی خودشون اونطرفتر نذاشته بودن اون شبو تا صبح اسب می تازن و
 روزشم شن آی صحرا رو سینه می کنن و به هیچ جا نمی رسن، فردارم تا شب تاخت میکنند
 و باز اثری از آب و آبادی نمی بینن تا اونکه به کلی از پا در می یان و یه اسبشونم سقط می
 شه و از رفتن واز می مونن که بیشتر از همه ناراحتی ها هم تشنگی امونشونو می گیره و تو
 یک ریگزاری از پار در می مونن، وضع که این طور می شه رحیم اول یه خورده پیاده این
 طرف و اون طرف عقب آب می دوه و با ناامیدی بر می گرده، اما وقتی می رسه شکوفه رو
 می بینه که رنگش از زور تشنگی به کبودی کشیده و زبون از حلقش بیرون افتاده و داره له
 له می زنه در همین موقع اسبی که سرپا بوده پاهاشو از هم واز می ذاره و خودشو اماده آب
 انداختن می کنه که رحیم فرصتو غنیمت می شمرد جلوی دوه و کلاشو زیر شکم اسبه
 می گیره بر می کنه و می اره تو چاله ای که شن آشو پس و پیش کرده بوده زمین می ذاره
 اول از اون یه مشت به شیکم دختره می ماله و دستشو تر می کنه به پیشونیش می کشه و
 بعدشم به باد زدن اون می پردازه، اما همین که نسیم به شیکم دختره می خوره و چشاش وا
 می شه از جا پا می شه و دیوانه وار از رحیم مطالبه آب می کنه، رحیم که دلش نمی اومده
 دختره رو محروم بکنه کلارو نشونش می ده که امیدوارش کنه اما هیچ جور عقلش قند نمی
 ده که چه جوری از خوردن اون جلوگیریش بکنه تا اونکه دختره که زبون به حلقش چسبیده
 بود مجال نمی ده و با یه جست خودشو رو کلاه میندازه و تا ته انوسر می کشه، در این
 وخت که عطشش کمی فرو می شینه و زبون تو دهنش رطوبت ور می ذاره روبه رحیم می
 کنه می گه: «رحیم جون من بهم آگاه شده که از این کویرسوزون جون سالم در نمی برم و
 خاطر من جمعه که بیابون مرگ می شم، این حرفم بی خودی نمی زنه، برا اینکه همین یه
 دقیقه پیش که تو عالم بی خبری بودم دیدم توی یک سرزمینی هستم پرگل و درخت که

وختی نفس می کشم نسیمش از خنکی و نازکی تا توی پنجه های پاهان رفت و اومد می کنه و هوا و زمینش و نقرده صاف و روشن و لطیفه که می تونم جون دارای زمینو و مخلوقات آسمونو تا هفت طبقه بالا و پائینش تموشا بکنم بهم گفتن که اونجا بهشقه و هر جاش ام دلم خواست می تونم گردش بکنم، اما هر چی توی اونجا چشم انداختم تورو گیر بیارم گیر نیاوردم تا یکی اومد گفت شکوفه اگه عقب رحیم می گردی اون حالا نمی یاد تو برو تو این قصرآئی که می بینی واسه خودتو و اون جا بگیر تا به وختش اونم اینجا بیاریم و چن خونه قشنگ نشونم دادن و من ام یکیشو پسندیدم و توش رفتم، در همین بین تورو دیدم که از توی یک قفس تنگ و تاریک منو صدا می زنی اما همچی که خواستم برگردم بیرونم بیارم در خونه به روم بسته شد و تو اون طرف موندی و من این طرف و دیگه چیزی نفهمیدم؛ آره رحیم جون این می رسونه که دیگه روغن چراغ عمر من به پایون رسیده و باید چشم از تو و این دنیا بپوشونم و آرزوی تورو به گور ببرم، آخ که چه روز و شب آئی رو گذروندم تا تورو بی آزار و اذیت بابا و ننه م پهلوی خودم دیدم و آه که چه اشکها ریختم و چه ناله ها به خدا کردم تا تونستم تورو تنها مال خودم ببینم، افسوس که ستاره بخت من توی یه شب بارونی بیرون اومد و تا اومد نور بندازه ابرتاریک ناکومی اونو به زیر خودش کشید، عیبی نداره لابد قسمتم این جورری بوده و روزی منو از تو قلم زن تو کاغذش همین سه چهار خطو قلم زده بوده و سهم منو از زندگی و لذت زندگی همین یکی دو روزه قرار گذوشته بوده، آره من اینکده حق داشتیم فقط دو روز و دو شب مال هم باشیم و روزگار چشمش نمی تونس ورداره که مارو بیشتر از این مال هم ببینه که این طور به روزمون آورد، اما باز هم خوشحالم دعائی که همیشه می کردم خدا منو پیش مرگ تو بکنه داره مستجاب می شه و از این بابت به مراد دلم می رسونه، رحیم جون دیگه دوباره نمی تونم حرف بزنم، نمی دونم این آبی که تو کلاه بود چه آبی بود که من آب علف گزنه داره تا دم چالی نافمو می سوزونه و راه نفسمو داره بهم می یاره، خیلی چیز داشتم واست بگم و خیلی حرفا داشتم برات بزنم اما میگی یکی گلومو طناب انداخته نفسم در نمی یاد و زبون تو دهنم به صورت یه لنگه کفش دراومده و از این می ترسم حرفامو نتونم به آخر برسونم، گفتنی ها تو سینه م من یه مشت گنجیشکی که تو قفس گیر کرده باشن همو پس و پیش می کنن و می خوان بیرون بپرن، اما راه گریز پیدا نمی کنن، فقط این چن کلمه رو به تو سفارش می کنم که مبادا بعد من خودتو اذیت کنی و خودتو بجزونی که یعنی تو باعث مرگ من شده باشی، هر کی یه قسمتی داره و قسمت من ام این بوده که ناکوم و نامراد مرده باشم و سهمی از خوش گذرونی آئی که همه دخترها دارن نداشته باشن، تو هیچ تقصیری نداشتی و این بابا و ننه م بودن که باید گناه مرگ منو به گردن داشته باشن و تو صحرای محشر جلو من وایسن یا به زمین بکوبن و جواب پس بدن، اونا می خوانن منو به کسی بفروشن که پول داشته باشه نه اون کسی رو که همدیگه رو دوس داشته باشیم، اما شکر خدا که اگه دو روزم بود باز از تو بی نصیب نموندم و حالا هم که دارم می رم پهلوی تو چشامو روهم می دارم، زندگی به نظر من کم و زیادش فرقی نداره و اصل حساب اونو که آدم چه جورری زندگی بکنه، یه وح یه ساعت زندگی برا آدم حکم یه

زندگی نوحو می‌کنه و به و ختم به عمر نوح و خضر به اندازه عمر به پشه که از روی کشفاتی به روی نجاستی بیشینه نمی‌تونه ارزش داشته باشه، الحمدلله که من به اون عمرای پرسعادت رسیدم و از توی همین چن ساعتی که با تو گذروندم به عمر جاودونی ازش بیرون کشیدم؛ رحیم چون بازم بهت سفارش می‌کنم که مبادا واسه من غصه بخوری که وختی ادم آخرشلقمه مرگه دو روز و دو سال و دوپس سال و دوهزار سال برات فرقی نمی‌کنه، من ای اینکه این جور برام پیش اومد هیچ ناراحتی ندارم بلکه اگه غصه ای تو دلم می‌مونه و می‌رم ایته که غم تو رو می‌خورم که چه جوری بعد من زندگی می‌کنی درسته خاطر من جمعیه که هیچ کسی دیگه رو دات و ر نمی‌دازه جای من بذاری اما همینی ام که فکر میکنم چشات تو چشای کسای بعد من میفته مث ایته که میخ طویله داغ تو پهلواوم می‌کنن، رحیم چون دیگه نمی‌تونم حرف بزوم و زبون تو دهنم نمی‌گرده و مث ایته که بیخ حلقمو پر باورت کرده باشن، رحیم چون سر تو نزدیکتر بیار که دیگه حرفای خودم نمی‌تونم بيشتم و مث ایته که سقمو به زبنت دارن میخ می‌کنن و کم کم دارم همه جارو قهوه ای می‌بینم و شکل تورو هم درس نمی‌تونم معلوم بکنم، آره سر تو جلوتر بیار تا این دس آخری به دغه از نزدیک نیست به نفسم بخوره که دیگه آرزونی به دلم نمونده باشه، خودتو به من بچسبون که چن تا اومدن دارن می‌برنم و سینه تو بذار رو سینه هام و باهام حرف بزوم و محکم نیگرم دار که هیچ جوری نمی‌تونم چشم ازت ببوشونم و ازت قطع امید بکنم، حرف آخرم ایته که تا زنده ای حرف از نندازی و غیر من کسی رو تو خونه دلت نشونی، آرزو داشتیم ... که این حرفو به آخر نمی‌رسونه و برای اولین دفعه و آخرین دفعه دستاشو به دور گردن رحیم حلقه می‌بنده و چشاشو تو چشای او می‌دوزه و تموم می‌کنه؛ در این وقت که رحیم حالت جنون بهش دست داده بود پا میشه به قلوه سنگ گیر می‌یاره و بالاسر شکوفه می‌شینه و می‌گه: نه، شکوفه من تورو تنها نمی‌ذارم ما با هم راه افتادیم و باید با هم ام به منزل برسیم سگشان که از اول تا آخر زده بود اونارو نیگا می‌کرده همینکه وضعو این جور می‌بینه پا به دو می‌دازه خودشو به یک قلعه خرابه که اون دوردستا بوده می‌رسونو و با جست و خیزائی که می‌کنه مردوم قلعه رو دنبال خودش راه می‌ندازه و به سر نعش آ می‌ره و اونا هم شکوفه رو می‌برن بیرون قلعه خاک می‌کنن و رحیم ام که نیمه نفسی داشته بوده به مداوا می‌رسونن، اما وختی رحیم خوب می‌شه از زور سنگهائی که به سرش کوبیده بوده دیگه چشماش جانی رز نمی‌دیده و به کاسه کور شده بوده و همونطوری که شکوفه بهش گفته بوده دنیا برات به صورت به قفس تاریک درمی‌یاد، پس از اون پنج سال ام تو اون قلعه کارش این می‌شه که صبح تا شوم سر قبر شکوفه ش بیشینه ضجه بزوم و خاک به سرش بریزه تا اونکه روزی به مشت سوار به قلعه می‌ریزن و دس به غارت می‌زنن و خودشونم گردن می‌زنن و آسیبری می‌برن و رحم ام مجبور میشه اونجارو ترک بکنه و به دنبال قافله ها خودشو به تهرون برسونه، حالا ام بطوری که می‌گن با اینکه الان بیس سال ام هس که تو تهرون زندگی می‌کنه به روز و ساعت نمی‌شه که اسم شکوفه شو بزبون نداشته باشه و برا اون اشک نریزه و دل دور و بری هاشو از یاد حرف او کارای شکوفه ش نلرزونه، فقط وقتی ازش می‌پرسن پس

تو این دنیا به چه دلخوشی زنده ای؟ جواب میده به این دلخوشی که می بینم با همه جون و نفسم دارم زجر نامرادی شکوفه عزیزمو پس میدم و همونطوری ام که دلش می خواس چشمی که به روی اون بستم نمی تونم به روی کسی دیگه واز بکنم.
در این موقعکه عزت سراپا گوش شده بی اختیار اشک از گوشه های چشمش به روی گونه هایش می غلطید گفت:

کاشکی رحیم ام همونجا روی جنازه شکوفه مرده بود و اینهمه تا حالا مصیبت نمی کشید چقدر دلم می خواست من ام جای شکوفه بودم چالم می کردن و یه همچی مٹ رحیمی رو داشتیم که واسم تا اینهمه سال بی قراری بکنه.
خدا نکنه شما جای اون بودین خانوم، کار شما چاره داره و درد بی درمونی نیس که این فرمایشو می کنین.

عزت که هنوز سعی داشت رازش در استتار باقی بماند و احساس می نمود که آن را برملا کرده است با استفهام و تلخ منشی بسیار گفت:

خانوم باجی اصلا مگه من عاشقم که شما این حرف آرومی زنی؟!۹

آره جونم عاشقین، چه جورم عاشقین! اینی ام که تا حالا درد عاشقیتون به درمون نرسیده واسه همین بوده که کسی رو محرم راز خودتون ندونستین که دواي درد و جلوتون بذاره، من از روز اول عشق و عاشقیتو با میرزاباقر خبردار بودم و هوه به هوه شو عکس ازش کشیدم! منتها از ما دیگه گذشته سرتوکار کسی ببریم و راز کسی رو تا خودش نخواد برای کسی ابراز بکنیم یا بروی خودش بزنیم، حالام اگه این طور نمی شد تا صد سال دیگه شم که بود یه مو از پیش من این حرف درز نمی کرد و شایدام با خودم به گورش می کشوندم، اما حالا می بینم که دیگه پای جون در میونه و سر این کاردارن دو تا جوون مردوم از دس در میرن و دیگه جایز نیس بیشتر از این دندون رو جیگر بذارم این بود که با خودم قرار گذوشتم گناه یا صواب هرچی داره باید پا در میونی کنم و خیر و شرشو گردن بگیرم و این گره رو از کار دوتا گرفتار وا بکنم، از اینا گذشته اصلا جونوی یعنی زحمت و غط کاری و عشق و سوز و ناکومی ودلبستگی و کامرونی و محرومیت و این جور چیزا و عیب و ننگی ام نمی تونه داشته باشه و تو همه دنیام بگردی یه جوونه زن و نوجوونی که گرفتار این طور درموندگی ها نشده باشن نمی تونی گیر بیاری، مگه عیب و نقصی در کار ساختونی بدن و هوا هوسش باشه یا از شیکم مادر ملائکه و جن و پری به دنیا اومده باشه، همین خود منو که می بینی امروز این جور پیرانجیلی شده و روم از دنیا برگشته و بوی حلو ام بلند شده هزار جور رنج عشق و دلخوشی امید امروز و فردا و رنج ناکومی و نامرادی رو تحمل کرده ام و اینی ام که به خودم حق می دم تو کارت پا بذارم اولش از این بایته که خیلی بهتر از خودت درد این بلا رو سرم می شه، دوشم ام نون و نمکتو تو چشم می بینم، بله من می دونم تو چقد برا حاجی تقی حیفی و من سرم می شه که انگور خوب چه جویری گیر شغال وسیب سرخ تودس چلاق افتاده، من از اون پیره زنانگی که بعد یه عمر پا منبری کردن و چشم و ابرو به مردا نشون دادن و با مداح ها و روضه خونای فینه به سر تو پس کوجه ها وعده گذوشتن و با علی

اکبر خونا و عباس خونای تو تعزیه ها و تو دسته ها و تکیه ها پیرهن زیرشلواری دستمال بسته دادن گرفتن آ جالا مصلحتی خودشونو واسه جوونا به خربت و خرفتی می زنن و بعد چل سال زیر جلکی رفتن و کفترپرونی کردن آ تازه یاد آخرت و خدا پیغمبر میفقتن و تسبیح می گردونن و بچه هاشونو نصیحت می کنند نیستم و همه این حرفا سرم میشه و رک و راس می گم به قول معروف این گندومی رو که تو داری خرمن می کنی من آردشم بیختم و نونشم بیختم والکشم به مشتو آویختم و با این سگرمه توهم کردن آم نمی تونی امر و پیش من مشتبه بکنی برای اینکه من ام یه روز جونن بودم و خوشگل بودم و دلم واسه یه ماچ خالی که یه پسر ازم بکنه پرپر می زد و عشق داشتم و این چیزارم سر در می یارم و خاطرت ام جمع باشه که درد تو و دوات هر دو هم تو دست منه و حکیمی ام بهتر از من نمی تونی به دست بیاری.

عزت که در تمام این دو ماه مهجوری همرازی ندیده محرمی نیافته بود همچو که این سخنان بی پرده را از خانم باجی شنید قوت و تهوری یافته گفت خانم باجی می دونم بد کردم و در وقتیکه زیر عقد مرد دیگه و نفقه خور کس دیگه بودم نباید به چنین خیانت و گناهی آلوده می شدم، اما چکنم دست خودم نبود، آخر من اونو از دختریم می خواستم، این عشق کار امروز و دیروز نبود، خودم نفهمیدم چطور شد مثل اینکه اختیار یه مرتبه از دست در رفت، والله الان هم که برای شما حرفشو می زنم از حجالت داره مور مورم می شه، شما خودتون انصاف بدین آخه می شه آدم یکی رو بخواد و قسمتش نشه تا بیکسی رو که نمی خواد شوورش بدن، از اون شوورم طلاق بگیره و هنوز انون دوس داشته باشه تا شوور دوسو بکنه وقتی ام که تازه بعد اونهمه حسرت بهش برسه بتونه خودشو نیگر بداره، به خدا اگر جبرئیل و میکائیل بودن نمی تونسن این کارو بکنن شمارو به خدا هرگز شده یه شغال گشنه مرغ لاری چاقی بی زحمت گیرش بیفته بتونه از اون جش بیپوشه؟ یا یک گربه رو سراغ داری که دسش به ماهی آق قشنگ قرمز تو حوض برسه و به خاطر صاحبش اونارو به حال خودشون بذاره از اینا گذشته شما حاجی رو دیدین و میرزاباقوم دیدین ایبا خودتونو جای من بودین می تونسن با یه همچی جوونی تو اطلاق تنها بیفتین و جلو هوس خودتونو مهار بکنین؟ من پر روئی می کنم اما خاتوم باجی چون سگ که تشنه شد فکر نجسی پاکی ظرف و ظروف صاحبشو نمی کنه و سرشو تو آب می بره، من ام بعد چن سال که تشنه محبت مونده بودم چشمه ای که سیرآبم کنه جلو خودم می دیدم و نمی تونستم آزش دس بکشم. درسته که مرد مرده و رختخواب ام رختخوابه و زنم باید عفت و حیا داشته باشه و چشمش فقط تو صورت مرد خودش باشه، اما هیچکس ام نمیشه سراغ کرد که مرغ مرده روز از خوراک داغ بوقلمون تفاوت نذاره و رخت مخملو از کرباس نشناسه و بتونه م که اون دوتارو از این دوت ابهتر قبول داشته باشه، مگه این جور آدم کسی باشه که مغز سرشو عوض کرده باشن و مغز الاغ جاش کار گذاشته باشن، خدا کنه آدم کره خر بدنیا بیاد و خر از دنیا بره و از هیچ چی این عالم ام نتونه سر در بیاره، برا اینکه هر جای آدمو از چشم و گوش و دماغ و دهن و دست و پا که ببندن و بگن نبینن و نشنف و نبو و حرف نزنن و تکون نخورن راه نرو

می تونه اونجور کنه، اما جلو فهم آدمو نمی تونن بگیرن و قدغن کنن که از چیزی نباید سردر بیاری، طعم خورشت شیش انداز تو دهن که اومد غیرممکنه با هزار تا از این کارا بتونن در ذائقه عوضش بکنن، خاتوم باجی جون بیخشین اینجور پرده دری کردم و حرفای گنده تر از دهنم پیشتون زدم، اما چکنم پهلو کس دیگه نمی تونم این حرفارو به زبون بیارم، دوازده ساله بودم تا حالا از ترس آبرو هی تو دلم ریختن و لب از لب نتونستم بلند بکنم، پدر و مادرائی که به حرف آ و درد دل ای بچه هاشون گوش نمی دن باید همچی روزائی رم از بچه هاشون انتظار داشته باشن، وختی خواسن منو شوور بدن نه اینکه با من حرف اون ویک کلمه در میون نگذوشتن، بلکه هر چی ام جز زدم که من این شوورو نمی خوام و باهش نمی تونم زندگی بکنم خیال می کردی با دیفال حرف می زنم، معلوم نبود آگه اون شوورو براخودشون می خواسن که پهلوش بخوابن چرا منوبهش دادن و اگر بزرگتر به خودش حق می بینم مصلحت بچه شو در نظر بگیره چرا نباید این مصلحتو اول با خود بچه در میون بذارن، شوور دومی رم که داری می بینی سن بابا بزرگمو داره و فقط در میون بذارن، شوور دومی رم که داری می بینی سن بابا بزرگمو داره و فقط چیزی که از زن و شوری ازش می فهمم اینکه من سلفدونی شوخاکستر کنم جلوش بذارم و اونم بیشینه اخ و تفشو توش بندازه، دوره خودشون همین آن بابا ننه هاشونو پهن بارشون نمی کردن و یه حرفشونو اعتنا نمی داشتن و هیش کدومشونم داخل آدم نمی دونسن، حالا که بابا ننه شده ن از بچه هاشون توقع دارن آبرو بی اجازه اونا به لبشون نذارن و می خو ان بچه میع و مطاعشون باشه و آگه به اونا میگن خودشونو تو چاه بندازن بی چون و چرا به انجوم برسونن و از گل بالاترم به روشون نزده باشن، یه دغه نشد این بی انصافا در کاری که با همه چی من بستگی داشت با خود من شوورو مشورت بکنن و حالا آگه یک کلمه از این حرف و نقل آرو باد به گوششون خبر بیره که عزت کبکش خروس می خونه بیا و ببین چه قشقرقی راه بندازن و رسوائیشو تا کجاها بکشونن و چطوری هر چلزه از گوشت منو جلو یه خورشید کباب بکنن.

تازه سردرد دل عزت با خاتم باجی باز شده بود که خاله بزرگش که از خانه اش مراجعت کرده بود وارد اطاق شد و ناچار سخن آنان نیز به خاتمه انجامید.

این خانم باجی با همه فقر و مسکنتش از زنان محترم محله محسوب میشود و روی اصل شوهر شریف فاضلش که به کسوت درویشی ملبس می باشد و شیخ و مرشدش می خوانند پیش همگان آبروی خاصی دارد و در هر خانه به صدر مجلس جایش می دهند.

سه روز از واقعه دستور میرزا صادق حکیم و ورود رحیم نی زن می گذرد و طرف عصری است که در اطاق خود نشسته یک به قلیان می زند و در اندیشه این خیرچینی و تفتینی که در شب مهمانی پیش حاجی از عزت به عمل آورده، آبروی او را بر باد داده، حاجی تقی را چون گلوله آتش ساخته به جان او انداخته است خودخوری می کند و به قبح این اعمال که چگونه در کاری که به او مربوط نبوده دخالت کرده، خانمانی را خراب کرده است فرو رفته و کم کم به جوانی و دوران شباب خود بر می گردد و گذشته خود را با حال کنونی عزت به قیاس می آورد و مغرور به خود میشود، و اکنون بنگریم که این خانم باجی کیست و در این حالت به چه افکاری غوطه ور گشته و گذشته خود را به چه صورت پشت سر گذاشته است:

امشب شب عروسی دختری است که او را از منزل پدر به خانه بخت می برند، دهاتی ها از زن و مرد و بچه و بزرگ جامه های رنگین پوشیده به دنبال دهل چی ها و سرناگران، در حالکه در مشت عده ای از آنها چوب دستی های در حرکت و دستمال های افشان دیده میشود و رقص چوبی می کنند به راه افتاده عروس را که براسب سفیدی نشانیده پارچه نازک نارنجی رنگی بر سرش افکنده چهار نفر از زنان یک بخته محملی او گردیده اطراف مرکبش را گرفته اند دنبال می کنند، داماد جوان باریک اندام گندمین چهره ایست که مطابق سنت زمان قبایل اطلس سبزی پوشیده شال قرمز ریشه داری به کمر بسته با سر تراشیده برهنه اش که دسته ای از موی فرق خو درآ کاکل وار با منگوله قرمزی زینت داده به سمت چپ صورتش او بخته است همراه ساق دوشهای همسالش که از محارم و دوستان نزدیکش می باشند پیشاپیش محمل عروس حرکت می کند، شلیته های بلند پرچین الوان زنان و لباسهای رنگارنگ مردان که غالباً از رنگهای تند و زرد و سرخ و بنفش و آبی تشکیل شده معبر را چون باغچه پرگل نموده است و فریاد ساز و دهل کوبندگان تمام فضای ده را اشباع نموده، صدای هلهله و خنده و شادی بدرقه کنندگان گوشها را آزار می دهد:

در آن سرور و شادی لیبی نیست که به خنده نگشوده ودلی نیست که از نشاط به لرزه در نیامده باشد، در آن میان فقط تنها کسی که از صبح امروز دهانش به لبخند و سخنی باز نشده خود عروس می باشد که اکنون نیز از زیر نقاب توری قیافه گرفته و وضع آشفته او بخوبی نمایان می باشد، هر چه روز باخر می رسد این گرفتگی و آشفتهگی در وجنات عروس

بیشتر به چشم می خورد و از دختران همسال و زنان نزدیک آنچه با او به مزاج و شوخی رفتار کرده سبب ناراحتی او را جویا می شوند و بتشفی رنج او می پردازند و سعی در تهییج نشاط او می کنند کمتر موفق میشوند تا جائیکه این حالت او موجب سوء ظن اطرافیان گردیده آنان را مجبور به پج و پج و بعضی تصورات گوناگون می کند.

خود عروس نیز زیاد سعی می کند وضع آشفته درون خویش را مخفی داشته کسی را از دگرگونی احوال خویش آگاه ننماید لیکن غم او و مشکل او فشرده تر از آن و درد او بی درمان تر از این می باشد که با تظاهر به نیشخند و شادی ساختگی بتواند اطرافیان را از کنجکاو و وتوته متصرف نماید.

خانه داماد حیاطی است مانند سایر خانه های روستائی که ایوان پهن کشوی و سه اطاق رو به قبله آن را به فضای باغچه اش مرتبط می سازد و درختهای نامنظم درهمی صحن آن را احاطه نموده است و مجلس عروسی نیز مجلسی است روستائی و ک املا خودمائی و درویشانه که در گوشه و کنار آن به طور نامرتب چراغ های پیه سوزی مشغول گر زدن می باشند و شمع های قدی کلفتی که هر یک به اندازه طول قامت انسانی بلکه بلندتر می باشند با شعله های پردود خود زینت بخش مجلسش گردیده، کف ایوان و حیاط را با فرشهای نیمداز از قبیل قالی و قالیچه و کناره و میانه و سرانداز و گلیم و نمذ و جاجیم فرش کرده ضمناً برای این پذیرایی دیوار جنوبی آن را شکافته به حیاط همسایه راه داده اند؛ ظرفهای شیرینی و میوه قبل از غذا که متشکل از کشمش و قیسی و گندم شاهدانه و سنجد و توت و اینگونه تنقلات است نار رفته و سفره های قلمکار اصفهائی که هر کدام پرده در اطلاق یک خانه ای بوده است جلو مهمانها به روی زمین گشوده می شود و قدحهای دوغ و شربت که بعضی از آنها تفرهای بزرگ سفالی و بعضی بادیه های لنگری برنج خیس کنی می باشد به میان سفره گذارده شده، قاشق های چوبی مشبک شربت خوری که هر کدام به اندازه یک پیاله بزرگ آب می گیرد در میان آنها قرار گرفته، بفل های نان و دسته های سبزی به اطراف سفره پخش شده مجمعه های مجلسی لبه بلند باقلا پلو و گوشت بره که در وسط هر مجمعه یک بره درسته چهار دست و پا قرار گرفته به میان سفره آمده، پدر داماد که ریش سفید بلند اویخته اش درویش مسلکی و سوفیگری او را می رساند بسم الله بسم الله گویان مهمانها را دعوت به غذا میکند و طولی نمی کشد که آستین ها بالا رفته مشت های پرباقلاپلو و گوشتهای قلمبه سردست و مغزبان وسط آن در پیش دستی ها که آنها نیز مثل فرشهای خانه رنگ و وارنگ و جور واجور از قبیل لب تخت و سینی زیر استکان نعلکیکی و دوری و بشقاب چینی و خورش خوری و ظروف سفالین همدانی و امثال آن هر یک از یک خانه تهیه شده فرود می آید و اندک اندک شام برگزار و قاشقهای دوغ و افشره به یکدگر تعارف شده آفتابه لگن های برنجی و مسی وارد مجلس و دستها و دهنها شسته، رفتنی ها رفته ماندنی ها بجا می مانند و پدر و مادر داماد به اطلاق عروس و داماد آمده دست آنها را به دست هم نهاده دعای عاقبت بخیری زن و شوهر را خوانده سعادت و خیر و خوشی آنان را از

خداوند خواسته خارج می شوند و آنها را به حال خود می گذارند و به این ترتیب صورت عروسی به پایان می رسد.

اما برخلاف سفره مهمان آنکه تادانه آخر برنج آن از بشقاب ها پاک شده مشتاقانه به دهان ها رفته با ولع بسیار نگشتهها نیز لیسیده شده است مجمعه شام عروس و داماد همچنان دست نخورده به جا مانده است و با آنکه یک ساعت تمام داماد عروس را دعوت به هم غذایی کرده یکی دوبار نیز لقمه گرفته تا جلو دهان او برده است دانه ای برنج آن به مصرف نرسیده تا آنکه در اثر اصرار بیحد داماد بغض شدیدی که مثل یک دمل بزرگ بیخ حلقوم عروس را گرفته بوده منفجر شده هایهای شروع به گریستن می کند. داماد که برخلاف سایر دامادها که در شب زفاف وقتی با امثال اینگونه عروسها که در اثر صفر سن یا ناما نوسی و وحشت و جهات دیگر به این حالات دچار می شده اند با دشنام و مشت و لگد به جان عروس افتاده به اصطلاح گربه را پای حجله می کشته زهر چشم خود را همان شب اول می گرفته اند، با زبان بسیار لین و ترحم آمیز خود آنقدر با عروس نرمش نموده زیر پاکشی می کند تا در نتیجه پی به رازی می برد که حتی تصورش هم بمخیله اش نمی گنجیده و معلوم می کند که فمه به خود پیچیدنیهای عروس و اشک ریختن ها و لب به دند آن گزیدنیهای او از آن جهت بوده که مهر دوشیزگیش باطل شده دست گیری دامنش را الوده ساخته است، در اینوقت عروس که طبق مشاهدات یکی دو نوبت خود که نظارت داشته و ازدهات اطراف به گوشش رسیده بوده است منتظر بزرگترین عکس العملها و شدیدترین افتضاحات از طرف داماده بوده است، خلاف اندیشه خود داماد را ملاحظه میکنند که در کمال خوشروئی و متانت به او دلداری داده اشکش را می سترد و نوازشش می نماید و از او می خواهد که اگر هر آینه راه فرجی می طلبد باید با صداقت و درک مال سادگی و بی پروائی واقعه گذشته خود را بدون ذکر نام متجاوز در میان بگذارد. عروس که چاره کار را منحصر می بیند با بیان بدون پیرایه خود که خاص زوستازادگان می باشد شروع به سرگذشته خود می کند که گفتی در این ساعت منظره آن شب و آن پرس و جو در نظرش تجسم یافته عین همان تعریف را برای داماد بازگو میکند:

به خدا نمی توئم حرف بزئم و جرات گفتن این بدختی رو در خودم نمی بینم اما شما که اصرار می کنین خودمو مجبور می بینم تعریف بکنم: همین بهار سال پیش یک روز نزدیک ظهر برای آب آوردن به سر چشمه ام فرستادن، پسر کربلایی ... مال ده بالائی که اسمشو مطابق میل خودتون به زبون نمی برم خودشو به ما که چن تا دختر همسن و سال بودیم رسوند و کوزه دو تا ز ماهارو گرفت و تا نزدیک خونه هامون کمکمون کرد. اما وختی کوزه منو که بعد از کوزه دختر میرزا علی قلی جلو پام می گذاشت یواشکی گفت غروب سرچشمه منتظرت هستم و تا خواستم چیزی بهش بگم رفت، تا ساعتها از آن حرفش می ترسیدم و هروقت یاد کلمه غروب می افتادم موبه تنم راست می شد و لرزه همه بدنمو فرا می گرفت، اما نمی دونم نزدیک غروب که شد چه حالی بهم دست داد که خیال بکنی تو شیکم یک مشت قورباغه ریخته باشن که به زیرورو افتاده ن و مثل اونکنه از سرچشمه یه

طناف قايم به كمرم بسته نو می كشنم و خبری اونجاس كه خودمو مجبورم برسونم، بی اختیار به راه افتادم و هنوز كلاغا از صحرا برونگشته بودن كه به اونجا رسیدم، هم خوف ورم داشته بود و می ترسیدم كه پسر كیلائی بلاملائی سرم بیاره و تو دلم هول و هراس هرهر می كرد كه کسی منو با اون نبینه و همین نمی تونستم چش ببوشم و برگردم و دلم می خواست بفهمم پسره چيكارم داره و ازش سر درارم، اولش از پشت درختای باغ قنبر دشتیون صدایش به گوشم خورد اما باز از بسکی ترسیدم خیال كردم صدای غول و بختكو میشنوم و خواستم پا به فرار بذارم اما دوسه دفعه كه اسممو آورد و با قربون صدقه ص دام كرد و گفت غیر خودش کسی اونجا نیس یه وخ دیدم پهلوش وایسادم وادارم به حرفهاش گوش می كنم از خودش گفت كه چقد دوسم داره و چن وخته منو می خواد و به من نفهمونده، و ازمن پرسید كه اونو می خوام یا نه و گفت كه می خواد به خواستگاریم بفرسته و اینو كه منو به اینجا كشونده برای این بوده كه اول می خواسته مزه دهن خودمو فهمیده باشه و خواستن نخواستنو از زبون خودم شنیده باشه و وقتی ام از من خواست كه جوابشو بدم و من ام گفتم دوسش دارم، دستمو گرفت لای گندوما پرد و گفت برای خاطر جمعی اول باید منو ببوسی و من ام بوسیدمشو و اونم چن ماچ از من برداشت بعد هم دراز كشیدیم و دست به تنم مالید و سروسینه مو بوسید و ميكید و بعدشم خودشو به سینه م كشوند كه دیگه نفهمیدم چطور شد و از اون سربند هم دیگه نه من اونو دیدم و نه اون منو دید و نه به خواستگاریم فرستاد تا شما پیدا شدین و كار به اینجا رسید، حالا نمی دونم شما چيكار می خوائین بكنین و انتقوم این كارو از من چه جوری می خوائین بکشین و دو مرتبه گریه را سر می دهد.

داماد مجددا عروس را نوازش کرده دلناری میدهد و گوید:

اما من، مطابق آنچه در اینطور موارد معمول است و تمام مردم می كنند و خودت هم به خوبی از آن با خبر می باشی باید ابتدا برخاسته طشت جهازیت را به بالای پشت بام برده از آنجا به توی حیات اندازم و با صای آن هم را از این پیش آمد خبردار نمایم و بعد به توی حیاطت بكنم و جاروی خلا را به دستت داده ماست به صورتت مالیده تا صبح جلو مبال و ابدارمت و صبح هم گيست را ببرم و كنفات برانها بمالم و با طشت خودت كه پراز واجبی می كنم توی طبق گذاشته برای پدر و مادرت بفرستم كه آنها ریش و گيستشان را تراشیده از آن واجبی به جایش بمالند و بعد از آن هر چه آورده ای وسط حیاط به روی هم كوت کرده آتش بزنم و بعد هم صورتت را سیاه كنم و وارونه سوار خرت کرده دم خررا به دستت بدهم و جلوت بدهم بوق و كرناز بزنند تا به خانه پدرت برگردانند و مخارجی را هم كه برای عروسی تو شده دو برابر پس بگیرم و اگر هم نكول نمود در خانه اش را كنده به پیش خود گرو نگه بداریم و هرچه از آن فضیحت وبی ابرویی بیشتر كه نیست به سرتان در آوریم و این کاریست كه از این بدتر و بالاترش درده خودما و دهات اطراف بارها اتفاق افتاده است، اما من كه درویش و درویش زاده و درس خوانده مكتب شاه درویشان می باشم و همه عمر در مكتب پدر پیر درویشم علم انسانیّت خونده سردر كتابهایعرفا و بزرگان دین كرده، ادب مولای متقیان و درس از قرآن آموخته ام غیر از این می كنم و گناه ترا ندیده گرفته اغماض نموده به

حال خودت را می گذارم و مطابق دستور مرشد بزرگ ما که گفته است وقتی سرپا ایستاده ای دست افتاده ناتوان بگیر و تا خدا گناهانت را بریزاند آبروی کسی را مریز و نمک بر جراحت ریشان پاشیدن در طریقت ما نمی باشد، همین دانه های عرق شرمی را که برای من آورده ای آب آموزش آتش گناهت قرار داده به آن تطهیرت می کنم، فقط در قبال آن از تو میخواهم که تا زنده ای خود نیز پرده کسی را ندرانی و هیچ بنده ای از بندگان خدا را گناهکار شناسی که هیچکس مختار بافعال خود نمی باشد و هرگز خیال چنان گذشته و چنین حالی را به خاطر خود و من خطور نداده انفعالی برای خود و غروری برای من به وجود نیآوری، سپس به سخنانش ادامه داده می گوید:

-بله ما درویشیم و تو نیز از این به بعد به تبعیت از شوهرت باید در کسوت فقرا در آئی و در زندگی اشتراکی من و خود آئین زندگی درویشی نیک آندیش را سرمشق قرار بدهی، و شمه ای از اخلاق درویشان را تا آنجا که فهم دختر قابلیت درک و هضم آن را داشته باشد به این شرح با او در میان می گذارد و می گوید:

-اینکه اول کلمه انتقام را به گوش من رسانیدی باید بگویم درویش نه آنکه در صدد انتقام و کینه جویی از کسی بر نمی آید بلکه اندیشه اینگونه زدالتها را هم از خاطر نمی گذارند و نه اینکه هرگز پرده کسی را نمی درد بلکه همیشه پرده پوش اسرار دیگران می شود و درویش نه آنکه سخت گیر و دشوار طلب نمی شود بلکه هر مشکلی را آسان گرفته و هر مستمنعی را سهل می نماید.

و مطالبی دیگر در دستور زندگی زناشویی و تعیین تکلیف به او درباره بی اعتنائی به دنیا و توجه به سادگی و بی ریائی زندگی و عدم دخالت به امور دیگران و سر به گریبان خویش داشتن و تقوا و توکل پیشه نمودن و خیروش را از طرف خدا دانستن و در مهلکات و بلیات و جمیع امور پناه بر خدا بردن به گوش او خوانده برای یک زندگی درویشی و همیشگی آماده اش می نماید و آنگاه دست عروس را در میان دو دست گرفته می گوید:

-بله جزازداری و گذشت با تو نمی کنم و اکنون که در تحت حمایت من قرار گرفته ای با تو ستمدیده تغابن کشیده ای جز رأفت و محبت به جا نمی آورم به همان شرط که تو نیز در زندگانی به همین سیرت با دیگران رفتار نمائی.

و یک ماه بعد نیز داماد آن مختصرانات البیت خود را جمع اوری نموده از پدر رخصت می طلبد و برای رازپوشی و جلوگیری از افشای گذشته عروس و پرده پوشی همیشگی راه شهر در پیش می گیرد و برای همیشه شهرنشین می شود.

اکنون آن دختر که بدان صورت عروسیش برگزار میشود همین خانم باجی فعلی است که چهل سال از آن واقعه اش می گذرد و امروز که از اطلاق عزت برگشته غفلتا خاطره های گذشته از برابرش عبور می نماید و آندک آندک به زمان حال بازگشت میکند و همینکه در صدد قیاس خود و عزت بر می آید و به یاد بی ارادگی و جهالت و سست عنصری و بی مغزی دوره جوانی و ماضی خود می افتد که چگونه با چهار کلمه تو خالی اظهار عشق و وعده بی با از خود بدر رفته بدون هیچ اراده و مقاومت خود را در اختیار آن جوان هوسباز قرار داده و

مروز همین او عامل امر به معروف و نهی از منکر دیگران گردیده برخلاف تمام شرایط انسانی و تعهد بر شوهر راز سر بسته دیگری را فاش کرده سبب پریشانی و رسوایی دو خانواده شده، اکنون نیز دست بردار نبوده مفتش دو جانبه شده با آنکه خود را به جای محرم اسرار عزت به او جا زده است مخفیانه تمام واقعات او را به نزد حاجی تقی برده او را همچون ببری خون آشام برای درندگی وی آماده ساخته است، یک مرتبه مانند کسی که سگ هاری به او حمله ور گردیده باشد آن چنان از جا می جهد که قلیان از دستش رها شده بر زمین می افتد و آتشهایش پخش اطلاق میشود. باری با عجله آتشها را از روی گلیم و چادر نماز به اطراف پراکنده با آب کوزه قلیان آنها را خاموش می کند و کم کم به یاد عزت و ظلم و خیانتی که بر وی روا داشته و بیچارگی او افتاده و چون در این مرحله هزار مرتبه خود را از وی ضعیف النفس تر و بی عفاف تر و ناخوددارتر می بیند حق را به جانب عزت داده مصمم میشود دست از حاجی تقی کشیده به کمک عزت بشتابد و نه تنها تا آخرین دقیقه سلامت بلکه تا آخرین ساعت موفقیت عزت یار و مددکار او باشد و هر چه زودتر او را از بند حاجی که طبق اطلاع خود او نقشه انهدام قطعی او را در سر می پروراند برهاند.

عزت در این غیبت دو ساعته خانم باجی مدتی را در اندیشه های گوناگون گذرانیده در نتیجه کاسه جوشانده ای را که قرار بوده بخورد در لگن مسی پهلو دستش سرزیر کرده به زحمت از جا برخاسته جام زیر سما وری را از تنگ دهن آژدریش پر آب کرده شانه چوبی دندانها بلند قاب نقرئیش را که مخصوص گیس بافیش میباشد از مجری اسباب بزکش آورده چادر نمازش را به دور گردنش بسته مشغول شانه کردن موهایش می گردد که در همین موقع خانم باجی با نظرو تصمیم دیگر درباره او وارد اطلاق میشود.

خب هزارهزار مرتبه خدارو شکر که سرپا می بینمتو و می بینم که بعد چن و خ به خودت می رسی، ماشای الله به تو دختر خوب که به فکر جون خودت افتادی و باشدی سرتو به این کارا گرم می کنی، تو حال درست توونائی نداری بده من واست شونه بزمن قریون دخترم برم، خب ننه گیساتو چن تائی می بلفی واست درست کنم؟
عزت که در این حالت غرق در احوال خود بود و از این تعارفات حتی یک کلمه ان را نفهمیده بود جواب داد:

چه می دونم خانم باجی همینجوری می بافمش چن تائی چیه.

نه ننه گیس رو باید یا تکی سنبله بافت یا هفت تایی و بیس و یکتائی و چهل و یکتائی که بی حسابش پری شگون نداره و زندگی آدمو آشفته می کند و همچنانکه دستش را به اب جام تر کرده به موهای او می کشید، گفت:

به به چه موهای قشنگ پرپشتی، مثل گلابتون می مونه، نه نه حیفت از این گیسای قشنگ نیمد خودتو به این روز انداختی؟ راستی عزت جون چطور شد که یکمرتبه به یاد سرشونه کردن افتادی؟

عزت که دراینه قاب چوبیش به پلک های خسته چشمانش انگشت می کشید گفت:

اگه پیش خودمون می مونه به دفه میخوام برم تا زیرگذر واونورا ردشم سروگوش آب بدم بیینم می بینمش یا نه.

میرزا باقر و میگی؟

پس کی رو، عموقریون پهن پازنو می گم؟ بله همونه که دلیم واسش یه ذره شده و

ساعتی دیگه نمی تونم طاقتشو بیارم می گم.

خانم باجی که از شنیدن این جمله مثل کسی که در وسط برف زمستان آب یخ به تنش پاشیده باشند یکمرتبه دستش به گیسهای عزت خشکیده در حالی که تمام نقشه های میرزا

صادق حکیم و کوشش حاجی و اندیشه های خود را درباره سلامت او نقش بر آب دید پس از تفکر زیاد دل به دریا زده گفت:

عزت چون آگه بازم خل بازی در نمی یاری و با جوونی خودت دشمنی نمی کنی و کارو به من وا می گذاری بهت بگم آن حرفی رو که اون روز درباره میرزا باقر بهت زدم صحت نداشت و از زندون نیومده بود و بنده خد اهنوزام گرفتاره و نمی دونم اون کشیکچی ای خدانشناس واسش چه خرناسه ای جور کرده ن که هنوز حبسه و کس و کارش هم هر چی واسش این در و اون در می زدن دستشون به جایی نمی رسه و نمی تونن آزادش کنن. عزت همچه که این مطلب را شنید بشتاب سرش را از زیر دست خانم باجی کشیده چرخشی زد و به صورت او خیره شده گفت:

پس تا حالا ریشخندم می کردی! گولم می زدی، میرزاباقر در نیومده بود؟
خنه چون اوقات تلخ نشه بغیر از این چاره ای نداشتم، حالت خیلی خراب بود، الحمدالله که حالا کمی بهتر شدی بهت می گم بلکی بتونیم دوتایی چاره ای به کارش بکنیم، اصلش سلامتی خودت بود.

مثلا چه چاره ای؟ بفرض هم که میرزاباقر آزاد بود، با بودن حاجی تقی و خطونشون هائیشم که خودت می گی و مخصوصاً همین پریشب وقتی که اسم طلاقو می برد می کشید برای من که نمی تو نستم ببینمش چه قایده داشت؟ آگه کاری ام از دستمون بر بیاد اول باید چاره ای بکنیم که این مردیکه از سرم وابشه تا بعد بتونیم بکار اون بیردازیم.

- حالا من نمی دونم که پریشب درباره طلاق به تو چی گفته و چی شنفته ولی عزت چون تا اونجا که من سابقه این مردو می شناسم مردی نیست که به این آسودگی ها دست از سر زن ور داره و مخصوصاً به همچی خیانتهایی رو بی مکافات بذاره، حالا تو نمی شناسیش ب دار من اخلاقشو برات تعریف بکنم: اولاً همانطور که میدونی این حاجی بچه دار نمی شه و همین علت باعث شده که هر سال یا یکی دو سال در میون بتونه یه دختر بکوره یا یه جوونه زن بچه سال مثل تئوی روبیاره کام دلی ازش بگیره و سیرکه شد عذرش را بخواد و بیرونش کنه و یکی دیگه رو بگیره. هرگز تا حالا مهر به زن نداده و با اینکه دستور دینی مونم اینه که اگر مردی خیال خوردن مهر زنشو بکنه از همون ساعت اول زن به خونه ش حروم می شه اما این حاجی گوشش به این حروم حلالا بدهکار نیست و وقتی زنی رو نخواهد اونقده بهش سخت می گیره و زجرش میده تا خود زنکه بگه مهرم حلال جونم آزاد و آگه هم داشته باشه یه چیزی هم دستی بده و خودشو خلاص بکنه که به نظرم روی حسابی که به ذهنم می یابد تو زن بیست و هفتمی حاجی باید باشی، درباره بی محبتی زن و سر و گوش جنیبیدنش ام آنقده حسود و سخت گیره که از خون پدرش متیونه بگ ذره از این نمیتونه و آگه باد به گوشش همچی خبری رو برسونه که ازنش حواسش به جای دیگه و پیش کسی دیگه کار می کنه و ای به حالشه که همین احترام سادات طفلکی رو که جلوتر داشت به نظرم همینطور چیزا ازش دیده بود یا ندیده بود که کم کم زرنیخ تو غذاش ریخت تا تب لازمش داد و سینه قبرستونش فرستاد و بدتر از اینو سرملوس خانوم بیچاره در آورد که دختره بی گناهو سرشو

تو دیگ روغن دنبه فرو کرد و گشتش و هیش کی ام تونس حتی پرس و جوی اینکارو ازش بکنه.

عزت که این تعریفها را از خانم باجی شنید رعشه برانداخت اماش افتاده مثل کسی که خوش را کشیده باشند رنگ از چهره اش پریده گفت:

از شما می پرسم آیا جزای دختری که مثل یک اسیر بلکه هزار مرتبه بالاتر به گیر چنین عفریتهایی به قیمت چهار تا پولسیاه به اسم مهریه که نه کسی دیده و نه کسی گرفته بیفته اینه که با اون اینطور رفتار بکنن؟ احترام سادات و ملوس خانوم بیچاره مرده تو رفته نو خاک ام براشون خیر نیره اما بازم از شما می پرسم آیا شما که اینهمه پای مقابله قرآن و پای درس مسئله دینی می رین این دستوراتو توی قرآن و رساله نوشتن که اگه به دختری روست به کنیز زر خرید بخرن و دختره مردیکه رو نخواهد باید این بلاها رو به روزش بیارن و چون مرد مسلطه حق داشته باشه هر کاری رو درباره زن انجام بده و زن بیچاره حق نداشته باشه حتی صداشو به روی مرد بلند بکنه؟ تو رساله نوشته که مرد حق داشته باشه در یک شب و روز ده تا زنای محصنه و غیر محصنه بکنه اما زن حق نداشته باشه سایه بالای به مرد اجنبی رو ورنانداز بکنه، تو قرآن و کتاب نوشته که مرد ب اهر سن و سال و ریخت و قیافه متحوس اونقده که چهار تا کاغذ پاره به اسم اسکناس و چن تا گل میخ تابوت باسم بول زرد داشت و تونس کس و کار دختری رو راضی بکنه میتوانه هر زن و دختری رو که دلش خواست بخره و ازش کام دل بگیره، اما زن نباید حق داشته باشه حتی کوفت و خوره و انیشک مرتیکه رم ایراد بگیره؟ هان، از شما می پرسم اینارو تو قرآن و رساله نوشته ن؟

نه ننه این چیزارو تو قرآن و رساله نمی نویسن اما از قدیم و ندیم تا بوده اینجور بوده و تا آخر دنیا هم همین جوره که مرد حاکم و خدای زن بوده و باید باشه و هر کاری ام دلش می خواسته باد می کرده و عیب و ایرادی هم براش نمی تونسته داشته باشه، دلیلشم اینه که تا این سن و سال از من گذشته مه ش دیدم که زنا کتک بخورن و مردا کتک بززنن و تا چشم دیده اینو دیده که مردا فحش بدن و زنا فحش بشنون و مردا اختیار دار باشن و زنا زیر دست و فرمانبردار، و ننه ها و ننجونای ده پشتمونم که تعریف کردن معلوم می شه همین جور دیده بودن، تا بوده این بوده که مرد حق داشته صدتا زن بگیره و زن بیشتر از یک شوور حق نداشته بکنه و ومهر و طلاقم دست مرد بوده و تا به گوشمونم خورده اینوشفتیم که اگر زن پاشم کج بذاره ناشزه شده و بی مهر و طلاق مرد می تونه بیرونش کنه تا جائیکه در اینجور وختا که پای ناموس و غیرت در میون می یاد مرد حق داره سرزنشم رو سینه ش بذاره و هیچ حاکم و قانونی ام جرات اینکه نیگا چپ بهش بکنه نتونه داشته باشه، یادمه ارباب ده خودما به دختر گرفت و شب عروسی برای اینکه ارباب سیر خورده بود و دختر صورتشو از جلو صورت اون کنار کشیده ارباب همون شیونه داد پاهای دختره را بسا زنجیر به دم به قاطر چموش بستن و سردانش تو بیابون که تیکه هاشم گیر بابا نشن نیومد، نمونه شم همین عید غدیر چهار سال پیش که وختی خواهر شووره عروسه رو ننگ بهش می بنده و به گوش برادره می رسونه شووره می یاد خونه اول گیسای دختره رو می بره و بعد هم

صورتشو و پستونا و فلان جاشو با سیخ سرخ الف داغ می کنه و بعدشم نفت منی ریزه روش آتیشش می زنه و هیش کی ام واسه این که گفت خودش اونو، راست یا دروغ با مرد غریبه تو به رختخواب دیده نتونس یه بالای چشت ابرو بهش گفته باشه، آره ننه این کارا از قدیم رسم بودند، کاری به کتاب و دستورو رساله ندارم، چرا بی خودی خودتو ناراحت می کنی مگه بابای همین احمد شاهو نشنفتی که وقتی دختره بیچاره دست اونو روی زانوش زیر دست خودش برای نوازش می ذاره و شاه چشش می افته و دست خودشو زیر دست اون می بینه از بالای همین شمس العماره می ده پرتش مینند پایین و قیمه قیمه ش میکنن؛ بی خودی غصه نخور و خود خوری ام نکن که چرا باید اینجوری نباشه و اونجوری باشه، حتما اونا که مردم عقلشون بهتر می رسه که زنو باید باهاش چه جوری رفتار بکنن و چه جوری نیگرش بدارن، آره ننه اگه قانون و کتاب و رساله ای واسه زن داری نیومده که زنو باید باهاش اینجورا رفتار کرد اما از حرف آخوندا هم که می گن دختر پیغمبر و شوروش اونفده زد تا کشتش و پیغمبرم از گل بالاتر بهش نگفت می شه چیز فهمید که با زن باید همینجورا عمل بکنن. بعله این دستورا سینه به سینه از قدیم رسیده که مرد باید موی عزرائیل به تنش باشه و کلاهش پشم داشته باشه تا بتونه زن داری بکنه و مردی رو که روزی چند دفعه صدای مشت و لقتش بلند نمی شده مردش نمی دونسن این رسما از همون زمون بابا آدمو و ننه حوا باقی مونده و این چیزی نیس که مردای حالا دراورده باشن، اما ننه خودمونیم همینجورم بوده و همین غیرتارم مردا داشته ن که می تونسن زنو نیگرد ارن و به دهنش مهار بزنن، نسل چی گره رو نشنفتی که وقتی زنه با سر واز می ره آب رختشوتو کوچه بریزه چه به روزش میاره؟ ننه آخه زنام بدن، یکی به این زنیکه بگه خب می خواستی چادرتو سرت بندازی سرتو تو کوچه بکنی تا شوروره هم به غیرتش برنخوره صورتتو رو آتیش الو بگیره جزقالت بکنه، یه خورده هم باید به مردا حق داد، اگه این کارارم سر زنا در نیارن همین زنای زیر دست ضعیف ذلیل دوروزه دنیارو کفرستون می کنن و جلو نامحرم شلیته شلواراشونم بیرون می یارن، تو زنی من ام زنم و همدیگرم خوب می شناسیم، همین خودتو ببین چطور تا چهار روز سر مرتیکه رو دور دیدی یه تخم حروم تو شیکمت کار گنوشتی، من حرفو بی رودروایسی می زنم که بعضی زنام خیلی بی آبرو و حریص و حشری و پتیاره از آب در میان که خدا نکنه یه ساعت سایه مرد از سرشون کنار بره که اگه شده باشه شیر آب انبارو گیربیارن خودشونو به اوزن می مالن و اگر جرات داشته باشن دلشون میخواد تو کوچه که راه می رن تا دادار دو دورشونو توچش مردا بکنن، خدا گربه رو شناخت که پریهش نداد اگر نه نسل کفتر و گنجیشکو از روی زمین ور انداخته بود؛ زن سه تا پرده حیا بیشتر نداره که یکیش سر عقدکون و بند اندازنش پاره می شه و یکیش شب عروسیشو و سومی شم موقع زانندنش که پشت سرش اگه یه مرد میرغضب بالاسرش نباشه و ترس اونجور بلاها رو نداشته باشه یه روزه شهری رو به گه می کنه که یکی از نمونه هاش همین قمرسالکی معروف، که وختی مستبدا سردعوا میمدلی شاه با مجلسی ها که بهارستونو به توپ بست پر به پرش دادن میون توپخونه جلو در هزار تا چش وسط یه فوج سربازسرتا پا لخت شد و خصلیدو کون

جنبوند و شعر (مشروطه بروگم شو دستت می اندازن) و خوندو عرق دهن سربازا گنوشت تا جایی که بغلشونم خوابید و خم ام به ابروش نیومد و قد درویش مرحب معرکه گیرم که موقع فروختن دعاهاى حرز جوادش خجالت می کشه و عرق به پیشونیش می شینه خجالت نکشید.

اما خانوم باجی با همه این حرفا من ازا ون زنا نیستم که بتونم این چیزارو صبر بکنم، من خودمو می کشم و راحت می کنم، روزی صدت ازن از دس شوور و جورای دیگه خودشونو می کشن یکی شم من، سه نخود آریاک مایه شه که بخورم و سرمو راحت زمین بذارم.

خانم باجی که این حرف را از دهان عزت شنید و در قیافه عصبانی او تصمیم قاطع خودکشی را مشاهده کرد گفت:

نه عزت جون این فکرارو بنداز دور و با این کارا روی خودتو تو دو دنیا سیاه نکن، اونائی ام که خودشونو میکشن، صورت باطن نمی میرن که راحت بشن بلکه عذاب خودشونو زیاد میکنن، واسه اینکه اولاً تو اون دنیا هم زنده هستن و اونقده وسط زمین و هوا یه لنگه با نیگرشون می دارن تا هرچی که عمرشون تو دنیا بوده تموم بشه و بعد از اونهم تا قیام قیامت باید وسط آتیشای جهنم دست و پا بزنی، اگه راستشو بخوای راز کارتورو در پیش شوورت من فاش کردم و اما وختی به خودم اومدم و دیدم بد غلطی کردم با خدای خودم عهد بستم که در عوض این کار هر چی از دستم بریباد اگه گناه ثقلینو داشته باشه برای تو انجوم بدم تا تو از من راضی بشی و خاطررت ام جمع باشه که تا آخرین نفسم پای حرفم وایسادم و این خیالات بچه گونه رم از سرت بیرون کن که این کار او است میرزا باقر نمى شه و جلوتر از تریاک خوردن و خودکشی کردن واجب ترش اینه همونجوری که خودت ام گفتی جونتو از دست این مرتیکه خلاص کنی و عوض همه این حرفا و کارام اینکه که باید دلتو به من بدی و گوشتو وا کنی ببینی من چی دستور بهت می دم.

عزت که در ابتدا فکر انتحار به خود مشغولش داشته، با عزمی راسخ بدان می اندیشید وقتی با کنایه خانم باجی متوجه این حقیقت شد که تنها حاصل خودکشی برایش آن است که باید میرزاباقرش را بگذارد و بگذرد، مثل اینکه نیشتر به قلبش زده باشند یکمرتبه حرکتی به خود داده با صدای بلند فریاد کشید:

درسته! من نباید بمیرم و میرزارو برای کبری بذارم، کبری دیگه حق نداره اونو ببینه و برای دفعه دوم اونو از دست من قاب بزنی، من اگه قرارم باشه بمیرم باید اول حرفمو به کرسی بشونم و جلوترش داغ میرزاباقره به دل کبری بذارم بعدش خودمو سر به نیست بکنم.

و همچنانکه با درماندگی تمام و اطاعت محض دامن خانم باجی را با دو دست می فشرد و علاج درد خود را می طلبید ادامه داد:

راس می گی من نباید خودمو بکنم، من باید میرزاباقرمو به چنگ بیارم و چشم دشمنو کور بکنم و اگه عرضه داشته باشم و راستی راستی دم از عشق و محبت اون می زنم بتونم از این بدبختی و زندونی که سرمشاش خودم بودم خلاصش بکنم!

و از خانم باجی خواست تا هر چه زودتر به راهنمایی او بپردازد و خانم باجی به اینصورت که واقعا از این ساعت خود را وقف وجود عزت کرده بود به دستورالعمل پرداخت:

اول از همه اینو بدون که تازن مردو ذله نکنه نمی تونه از چنگش بیرون بره و راه ذله کردن مردام اینکه که زندگی رو بهش تلخ بکنه و دستور این کارم غیراینا نیست که من می گم، و اینم باید بدونی که این دستوراتو باید موبه مو اجرا بکنی؛ پیش از همه اینو بدون که تا توخونه این مرد هستی غذای شب مونده ای چیزی که بتونه حقه ای، زهری، قاتیش کنه نخوری و به چیزی که از بیرون پخته و ساخته شو تو خونه آورده باشه لب نزنسی که این دشمن جونته و چهار چشمی باید مواظب حرکات و سکناتش باشی و بعدش ام همینطوری که می گم رفتار بکنی، چون هیچ عیب زن بدتر از خلق تنگی و بد اخلاقی اون مردو عاصی و بیزار نمی کنه ایته که تا بتونی با بد اخلاقی و غرغر و بدادائی و سگرمه تو هم آوردن و دهن فحش و رده پیدا کردن و سروصدا و لج و لجبازی و خودسری و پرحرفی و نق و نق راه انداختن و امثال اینا روزگارشو سیاه بکنی، کار کار خودت باشه و حرف حرف خودتو و هر کاری نباید بکنی و هر کاری رو که باید بکنی پشت گوش بندازی و برای همه دستورا و خواسته هاش سرپیچی و مخالفت داشته باشی اگر چه به ضرر خودت باشه، تا بتونی خواهشهای بی جای بی در پی داشته باشی و سرکوفت و سرزنش مردای دیگه رو به سرش بکوبی، رختخوابتو ازش سوا بکنی و خودتو ازش کناربکشی و هرگز چشم تو چشمش نندازی و هرچی بتونی کم محلی و بی اعتنائی تو بهش بیشتر بکنی، چون او عادت به سخرخیزی داره تو صبح ها تا لنگ ظهر تو رختخواب باشی و شب که اون باید زود بخوابه تا نصف شب بیدار بمونی و سرتو به کارهای بی خودی مشغول کنی و برای بی خواب کردن و جون به سر کردن او ندر روز به تخته و تخته رو به در بزنی و آسایشو ازش سلب بکنی، هرچی رو از هر جا ور می داری و می ذاری بی فحش و ام و ناله و نفرین و انداختن و شکستن نباشه و شلخته گی و نازبنتی از سروروی خود تو خونه و زندگیتو و هر رفتار و کردارت به چشم بخوره، هیچ وقت غذاهاتو سروقت حاضر نکرده باشی که یا گشنه بخوابونیش و از خونه بیرونش کنی یا سرد و از دهن افتاده و آب و دون سوا و تخرمه و آبکی و نیخته و سوخت و شوروی بی نمک جلوش بذاری، وختی دو به دو نشستنه این چادرسرت باشه و مٹ به نامحروم رو ازش بگیری و وختی تو حیاط و در کوچه و اینجور جاها کار داری با اطفال و بی چادر بیرون بری، هرگز رخت و لباس شسته و پاک و آماده برات نداشتنه باشی و وقتی ام همون چسک مرده ها رو جلوش می ذاری اگه عمدا هم شده چند تا دکمه و مادگی ازش کنده و پاره کرده باشی و چاک و چوبلی برات درست کرده باشی، اطلاق زندگیت هفته به هفته رنگ جارو پارو ندیده باشه و بلایه گماجدون آشپز خونه ت از بی بندوباری نشستنه سر بخاری اطلاق مهمونخونه رفته باشه و کاسه لاله و سه پایه و جار سربخاریت، شیکسته ش تو خاکروبه دنی کنار آشپزخانه افتاده باشه، اگه مهمون از کس و کار خودت اومد جلوشون پر درآری و هر چی از اون بهترنیس جلوشون بذاری واگه از مال اون پیدا شدن از ابروهات سر که بچلونن و از سر وروت ماتم بیاره و اگرم به چائی تلخ جلوشون می ذاری به جوری بذاری که پنداری استکان

نلبکی رو تو سرشون می کوبی و از مهمونی اومدن بیزارشون بکنی، پیش روی اون زشت و کثیف و ژولیده راه بزی و بدترین رختارو تن کنی و وختی می خوی بیرون ببری انگار می خوان تو حجله عروسیت ببرن هفت قلم خودتو آرایش بدی و بهترین لباسرو تنت بکنی، که پا به پای شووره راه نرفتن تو کوچه و هی وا شدن بند کمتر چادر سیاه و چاقچور و بهانه کردن و دولاراست شدن و جلوش اون سروسینه و پا و پشت و پیشتو به نامحرم نشون دادن ام باید از شرایط همین کارت به حساب بیاری، از خنده و شوخی و بذله و مسخره صدات تا هفت تا خونه اونطرف تر باید بلند بشه اما چشمت که به اون می خوره سگرمه هات باید مثل بابا مرده ها تو م بره و در حرف و سخن از صدتا حرفشو یک جواب واسش نداشته باشی و در سوال و جوابهای واجبی ام غیر چییه و چی می گی و چه می دونم و نمی دونم و بلد نیستم و همینم که هستم و اینچور چیزا به صورتش نزنن و کلمه های به توام و با توام و اینچور خفت دادنها را باید برای صدا کردن اون به کار ببری و تا صد عیب و علت در هر ساعت براش نتراشی روز و به شب نرسونی؛ دو به دو که هستین غذای ده نفررو درست کنی و وقتی مهمونی ای چیزی داره تا اونکه آبروشو پیش مردم برده باشی و از کوره درش ببری برعکسش بکنی، با کارها و حرفا و حرکات دیونه و جون بسرش بکنی، اما هنوز دهنش به بدو بی راهی واننده با صدتا بدتر از اون جوابشو بدی و هنوز دستش به طرفت بلند نشده هزار تا نعره و جیغ آی الله اکبری سر بدی و خودتو تو کوچه و خونه های مردم بندازی و با عش و ضعف کردنای ساختگی همسایه ها رو سرش بریزی و با دروغائی که می سازی به صورت یه سکه پول سیاهش در بیاری. اره اینا کاراییس که تو باید بکنی و من ام زیر زیرکی دستوراتی رو که خودم می دونم انجوم می دم تا ایشالا هر چی زودتر طلاقتو بگیری و با دل راحت سراغ میرز باقرت بری.

در واقع خانم باجی هم که از خیانت خبرچینی خود منفعل گردیده به جبران مافات برآمده بود از همان ساعت در صدد اقدام استخلاص عزت بآمده با مکرهای زنانه خود ب کارسازی پرداخت. مثلا وقتی حاجی را میدید زبان به شکوه و بدگوئی از او می گشود که واقعا این زن از راه بدر رفته دیگر قابل زندگی نمی باشد و دفعه ای به گوشش می رسانید که دائما اشعار عاشقانه می خواند و یک ساعت به خانه بند نمی شود و زمانی او را به سر غیرت آورده می گفت از بس عزت خودش را درست کرده سر به کوچه ها برده است جوانهای محل پاشنه در خانه را ازجا کنده اند و یا مثلا اگر در کوچه کسی آوازی می خواند یا سوتی می کشید سابقه ذهنی حاجی را برانگیخته آنها را به عزت می چسباند یا خودش از آشپزخانه یا اطلاق سنگی، ریگی به حیاط پرتاب می کرد که این را برای صدا کردن عزت انداخته اند الی آخر تا آنکه اعمال او و رفتار عزت نتیجه خود را بخشیده کم کم کار به مشاجره ها و منازعه ها و مجادله های پی در پی کشید و دیگر نگهداری عزت برای حاجی نقی در ردیف بزرگترین مشکلات زندگی او قرار گرفت.

همچنین خانم باجی باز پی کار ننشسته هر زمان فرصتی می یافت خود را به خانه پدر و مادر و نزدیکان عزت انداخته شطری از اوضاع و احوال حاجی تقی و سخت گیری ها و اذیت

های وی و مصیبت های عزت به گوش آنها می کشید و بعضی اوقات نیز این چنین و چنان ها را با آب و تاب هائی به وجود می آورد که اشک از دیدگان آنان جاری ساخته به سر جایشان می شورانید و از آن سو نیز کار را بدانجا رسانید تا به هر قیمت شده عزت را نجات داده گوشه‌تشان را از زیر دندان مرد خونخواری چون او خلاص نمایند.

اگر چه با همه احوال و شواهد موجود شاید اقدام به طلاق برای هر یک از طرفین ماهها هنوز امدگی خود را به دست نمی آورد لیکن بیش از دو هفته به طور نینجامید که همان گفتگوی مختصری که روزی میان عزت و حاجی تقی به ظهور رسید سبب شود با تحریک تعلیماتی که عزت از خانم حاجی گرفته اکنون موقع انجام آن رسیده بود، کار از بهانه جوئی به ناسزاگوئی و مجادله و زدوخورد سخت بکشد و در آن میان سر عزت که خود به تیزه طاقچه کوبیده بود شکافته شده خون تمام روی و موی و لباس او را رنگین نموده چنگه ای از موی سر او به چنگ حاجی تقی بیفتد و با فریاد و فغان عزت همسایگان اجتماع نموده شیون و شین و فتنه ای برپا کرده حاجی را به باران ناسزا بگیرند و در این هنگامه کسان عزت نیز رسیده برادرش محمد حاجی را به اهانات و کلمات زشت گرفته به زیر شتم و ضرب قرار بدهد و این اسباب دست به هم بدهد که امر طلاق تسهیل گردیده حاجی مجبور شود فی المجلس حاضر به متارکه گردیده این شر و مفسده را از خنه خود بیرون بیندازد، که در همان جلسه هم نشستند و گفتند و شنیدند و پس از آنکه از هر جهت عزت بی گناه قلمداد گردید و حاجی تقی مقصر کلی و گناهکار معرفی شد و کلیه تقصیرات حتی بیماری عزت و در صورت بعید انحراف او به گردن حاجی هموار آمد و تهمت‌هایی که هر کدام از زن و شوهر به یکدیگر نسبت دادند و هر یک برائت خود را برای جماعت اقامت نمودند و هزار اسناد مسلم و غیر مسلم برای یکدیگر تراشیدند، حرف به آخر رسید؛

اما هنوز حاجی تقی پای خود را از ناشزگی و محکومیت به زانیه گی عزت که باید او را سنگسار نمایند و بی حقی وی از جهت هر حقوق و مهر و نفقه شرعی و عرفی پایین تر نمی گذاشت، به علاوه آنکه نه تنها پرداخت مهریه و حقوق او را انکار می نمود بلکه هنوز میلغی علاوه بر اخذ اموال متعلقه به عزت که در خانه حاجی برده بود به عنوان خسارت مطالبه می نمود که این امر نیز از طرف خود عزت که با دشنام ها و نفرین های جانسوز از خدا می خواست که مهریه او را پول سدرو کافور حاجی کند و فرش و چراغ او را زینت گورش نماید مهر خود را بخشیده جهاز خود را نیز واگذار نمود و به این ترتیب کار فیصله یافته به محضر آقا انجامید.

امروز نیز در محضر معتمد العلما مانند سایر روزها جمعیتی از مراجعین ازدحام کرده اند و بیرونی آقا مملو از اربابان رجوع است و کوبه کوبه منتظرین در گوشه و کنار اجتناع نموده به آهسته و سرور صدا گفتگو و قال و مقال صحبت می کنند و در بین هر دسته یکی دو نفر کاغذ پاره ای به اسم سند یا قبالة به خط و مهر ملاتی در مشت مجاله کرده یا جهت اقلمه دعوا و احقاق حق خود چند نفری را به نام شاهد همراه آورده و از درون محضر نیز هیاهوهائی که با قسم آیه های شدید و غلیظ از ماعات گوناگون برخاسته است به گوش می رسد.

در اینزمان میان مردمان هیچ مردک و سندی مانند سجل و اسناد مالکیت رسمی و گواهی دولتی و امثال آن حاکی از معرفی کامل اشخاص یا اموال و حتی عیال و اولاد آنان بوده باشد موجود نمی باشد و هنوز برای هیچکس از زن و مرد جز نام کوچک آنها که مثلا علی یا تقی یا زینب و رقیه بوده باشد اسم مشخصه ای به نام شهرت و نام فامیل به وجود نیامده است و جز اعیان و رجال و معاریف که القاب و انساب خویش را مانند فلان الدوله و فلان الملک و فلان السلطنه و امثال آن که خود یا پدرانشان از سلاطین زمان خریداری کرده اند افراد دیگری که دارای رسمیت شهرتی بوده باشند دیده نمی شود و هر آینه کینه ای در تعقیب نام کسی به گوش بخورد جز این نخواهد بود که آن کینه نیز از وقوع حوادث و اتفاقات و عوامل و عوارضی بوجود آمده باشد، به اینصورت که مثلا مردی که قد بی اندازه رسا داشته و اسمش علی بوده است علی نیزه اش خوانده اند و دیگری که لافه و گزافه گوئی بی حد داشته حسین قمپز او اش گفته اند که این القاب برای آنها به صورت کنیه متعارف درآمده است، یا آنکه هر فردی از شناسایی و خوش ن می و بدنمای آبا و اجداد و امهات خود دارای تمیزی گردیده از همانمان خود تفکیک گردیده در این معنی که برای وجه تمایز میان چهار محمد یکی که پدرش نعل بند و اسمش رمضان بوده محمدرضان نعل چسبی گر معلوم گردیده و آن دیگر محمد رجب سیاه و دیگری محمد ننه زینب حجلت چی و چهارمی محمد ابول دوغی بر سر زبانها افتاده است، بدینجهت شناسایی مردم و معاملات و مواصلات آنان جز از طریق شهود یا ارائه مهر و امضای عالمی که وجود و معروفیت و گفته و قول و ادعای آنها را گواهی کرده باشد صورت نمی پذیرد و طرق انجام معاملات نیز بدینگونه است که مثلا فردی به اتفاق دو نفرشهود به محضر ملاتی مراجعه نموده خود را صاحب یا مالک فلان مال یا خانه معرفی کرده شهود شهادت می دهند و به گفته او صحه می گذارند و ملاهم با چهار خط عین ادعا و شهادت را قلمی کرده، نوشته را ممهور نموده صیغه آنرا جاری

ساخته معامله انجام می یابد و این نوشته سندی است که برای همگان قابل اعتبار و احترام می باشد.

اما چه بسیار موارد که شهادتی از این بی نام و نشانی ها و شاهد بازی ها و آخوند مختاری ها سوء نیت ها به خرج داده چه منافعی که به دست آورده چه آشفته گی هایی را سبب شده اند که نمونه هایی از آن در همین محضر به چشم می خورد؛

شوهر زنی به سفر می رود و زن که با نجاری سرسوری داشته از غیبت شوهر استفاده کرده مرد فقیری را تطمیع نموده به نام شوهر خود به اتفاق دو نفر شهود که آنان نیز اجیر بوده اند به محضر می آورد و به علت نرسیدن نفقه ادعای طلاق میکند و شهود نیز فقر مرد را گواهی داده اقا طلاق میدهد، پس از چندی همان زن که البته کمافی السابقی مانند تمام نسوان با چادر و روبند و صورت پوشیده حضور پیدا میکند خود را زن شوهر مرده ای معرفی میند و نجار را برای مواصلت ارائه می نماید که باز شهودی که همراه داشته شهادت می دهند و خود را به عقد مرد نجار در می آورد که اکنون شوهر زن از سفر بازگشته از جریان مستحضر گردیده به اتفاق زن و نجار و شهود خود در اطاق تحریر می باشند و هر کدام با قسم و آیه هائی سعی می کنند تا حق خود را به ثبوت برسانند و قال و مقال داخلی اطلاق بیشتر از این دسته به گوش می رسد!

مردی خانه شخص متوفایی را در چهار محضر به چهار نفر به فروش رسانیده از هر یک مبالغی دریافت کرده می گریزد که یکی از آن قباله ها در همین محضر نوشته شده است و این دومین مرافعه محضر را تشکیل میدهد؛

زن بچه به بغلی مردی را اغفال کرده با تضرع و زاری که شوهر او در دهشان زیر آوار رفته با این طفل صغیر او را بی سرپرست نهاده و از جهت نداشتن مدرک و دلیل هیچکس او را نمی پذیرد به محضور کشانیده به نام شوهر خود از او طلاق می گیرد و همچو که به در محضر می رسند بنای فریاد و فغان و رسوائی نهاده مردم را مجتمع ساخته طلاقنامه اش را که شوهر تکفل حضانت طفل را به عهده گرفته بوده نشان میدهد و محضر دار را از خانه بیرون می کند و مرد هم که خلاف اثر نمی توانسته به زبان بیاورد طفل را به خانه فرزند برآمده گریبان مرد و عیالش را گرفته آنان را به ربودن طفل متهم کرده است و کار آنها نیز به محضر کشیده محاکمه دیگر را نشان میدهد؛

مردی اصفهانی که خواهر شوهر مرده ای با چند فرزند در تهران داشته و خودش در شیراز بقال بوده است مرگ ثروتمندی را در شیراز مطلع می شود و با عجله خود را به تهران رسانیده برای خواهرش به معیت چندتن شهود از همین محضر به عنوان آنکه عقدنامه خواهرش در همین محضر نوشته شده و مفقود گردیده و اکنون با بیماری شدید شوهرش که از شیراز او را خبر داده اند و وجود چندین زن و لولاد دیگر که شوهرش جز او دارا می باشد احتمال هر گونه تضييع حقی از او می رود قباله ای به تاریخ چهارسال قبل از ولادت بزرگترین اولاد خواهر به نام و نشان مرد شیرازی به دست آورده، همگان ینی خواهر و فرزندانش را به شیراز برده در خانه مرد شیرازی سر می دهد و آنان را عیال و اطفال مرد

متوفی خوانده خود را نیز وکیل آنان معرفی کرده بطلب سهم الارث آنان بر می آید که کار آنان نیز به وسیله یکی از ما موران حکومتی شیراز برپا اثبات صدق و کذب ادعا و صحت و جعل قبالة به تهران رجوع و در دستور کار محضر قرار گرفته است.

باری وقتی حاجی تقی معطلی را بیش از حد و گرفتاری آقا را بی اندازه دید نوکر آقا را صدا کرده آهسته دو یک قرانی نقره امین السلطانی به مشتمت او گذارده درخواست نمود که آهسته آقا را از شرفیابی او مستحضر نماید که تا نوکر اسم حاجی تقی را به گوش آقا رساند از آنجا که حاجی همیشه از مشتریان با برکت آقا بود و سالی یکی دو نوبت کارهای عقد و صیغه و طلاق می آورد و گرفتاری های دیگر خود را از جهت سجل نویسی و حجت نویی های خلاف و ساختگی بدست آقا صورت قانونی داده ساخته و پرداخته می نمود و خود نیز گاهی جلد روغنی سنگسری و گوسفند شیشک اخته ای پیشکش می فرستاد از داخل اطاق صدای آقا بلند شده حاجی را به اسم به داخل اطاق طلبید که همگی داخل شده بعد از سلام و احوال پرسی و تعارفات معموله مطلب به سمع آقا رسیده گفتگوی طلاق صورت رسمیت به خود گرفت، اگر چه قبلا کمی دچار اشکالات ساختگی یک سلسله مطالب مرور کرده معمولا که آقا طبق رسومات طلاق بر زبان آورد و به نصیحت و توبیخ و تنبیه طرفین پرداخت و تشریح معایب طلاق و ذکر کراهت عمل طلاق و اینکه یکی از کارهایی که حلال است، اما گناهش بالاتر از حرامست همین انجام افتراق میان زن و مرد می باشد و هرگاه زن و مردی برای جدائی از هم گامی به طرف طلاق بردارند عرش خدا به لرزه در می آید و ... از این قبیل مطالب متداول مرور کرده که برای زهد فروشی ه خورد حاضران داد و کالت طلاق از طرفین اخذ و طلاقنامه که به عکس کاغذهای سرلوحه دار مذهب لاجوردی کاری عقدنامه یک صفحه کاغذ پستی آخوندیش خارج می شد مرکبی گردیده با چندهای بخار داری که از نفس دهان به آن داده شد به پای کاغذ چسبیده و به این ترتیب کار طلاقنامه که اگر طرفین طلاق مردمان بی چیز تهی دستی بودند و سودی از آنان مترتب نمی گردید هفته ها به طول می انجامید و هزار گونه تقدیس و تشریح در آن بکار می رفت و شاید هرگز هم به انجام نمی رسید در چیزی کمتر از نیم ساعت به پایان رسیده عزت بدون دیناری مهر و حقوق و حق مطالبه جهاز محضر را ترک کرده به اتفاق همراهانش راهی خانه پدر گردید که باید گفت از این ساعت هم در ردیف یکی از مزاحمین سرسخت کبری قرار گرفت.

برای آنکه چگونگی اتفاقات بعد از طلاق عزت گویاتر هویدا گردد و معلوم شود تا یک هوس آنی او چه عواقب وخیمی را در برگرفت و چه شامتی از خود برجای گذاشت لازم می آید اندکی در خلیقات و روحیات مردم آن عصر به غور و بررسی بپردازیم.

در تهران خانواده هائی زندگی می کنند که اصالت ذاتی و شرافت فطری آنها زیانزد خاص و عم می باشد و صفت نیک نام زیستی و تعصب مذهبی و غیرت و ناموس پرستی از بارزات آنان به شمار می آید و این خلیقات را نسل اندر نسل و پشت اندر پشت فرزندان از پدران و اخلاف از اسلاف خویش به ارث برده به بازماندگان خود بودیعه سپرده مصرانه در حفظ آن توصیه می کنند؛ این دسته از مردمان زنان و پرده نشینان شان تا حد غیر قابل تصویری مستوره و محجبه بوده هرگز نامحرمی قادر به رویت چهره آنها نمی باشد و از اقوام طبقه دوم نیز کمتر کسی را امکان آن می رود تا بتواند حتی قیافه و یا اندام محارم آنها را بخاطر بیاورد.

لباس زنان شان شامل چادر بلند تا روی پا و روبندای ضخیم است که در مواقع خروج از منزل مگر نوک پنجه کفش شان به چشم بیاید و پسران شان نیز تا زمانی که عیال اختیار نکرده در جرگه مردان قدم ننهاده اند جز با سر تراشیده و البسه بلند بدرنگو شلواری های گشاد بی قواره و سرو وضعی بدنما در اجتماع ظاهر نمی شوند و تا صوی محاسن کاملاً زنجشان را نپوشانیده باشد جز با بزرگترهای خود مانند پدر یا عمود یا برادر بزرگ در کوچه و بازار حرکت نمی کنند.

برای حفظ پوشش روی و بدنهای زنان و دختران شان همیشه این روایت مجهول با معلوم که عیان ساختن پشت ناخنی از بدن یا موی سر زن در حکم دادن زنا برای او می باشد و حکایت زنی که نذر فعل حرام کرده بود و امام دستور نمایاندن به اندازه سر انگشتی از پشت پای خود را در ایزای آن کار به او حکم می کند یعنی هر دورا در یک ردیف می داند از داستانهای مذهبی آنان به شمار می آید و نمونه هائی از افعال حضرت زهرا در این باره که ایشان هرگز با مرد غیري طرف مکالمه نگردیده هر آینه ضرورتی مانن محاجه درباره مراجعه باغ فدک و امثال آن پیش می آمده که ناچار از مکالمه حضوری بوده اند رگی به زیر زبان می گرفته اند تا صدای واقعی ایشان به گوش نامحرم نرسد و همیشه در موقع عبور از معر پشت خود را خمیده یا با پارچه ای بقچه ای که به کمر می بسته اند خود را به صورت عجوزگان می ساخته اند، نیز از قصه های دیگر بزرگترهای اینان می باشد.

نام عیالات آنها را به جز ارقاب نزدیک کسی نمی داند و پرسش اسم زنان یا دختران و مادر و خواهران آنها بزرگترین اهانت ها به شمار می آید، هرگز صدائی از آنها به خارج خانه نفوذ نمی کند و باتگی که از چهار دیواری محل سکونتشان به بیرون منتقل شود به گوش نمی رسد تا آنجائیکه اگر آن صدا زاری بر سر نعش عزیزشان باشد، که در این باره نیز به این حدیث متکی میشوند که رسیدن آوای زن به گوش نامحرم برکت را از عمر و زندگی هر می دارد و صدای بلند بر سر مرده عذاب مرده را زیاد میکند.

حجب و حیا جوهر ذاتی اطفال آنها بوده هرگز کوچکتری حق نگاه کردن به چهره بزرگتری را نخواهد داشت و تا سوالی از آنها نشده به پاسخ نباید مبادرت نماید و تا بزرگتری سخن می کند کوچکتر نباید حرفی به زبان بیاورد و پیش سلامی و اطاعت و احترام مسافوق از و اجبات آنها می باشد و فحش و ناسزا و شوخی های زننده و کلمات مستهجن و مخصوصا ذکر کلماتی که در آنها لفظ عشق و عاشقی و نل می از اعضای قبیحه و اسافل زن و مرد به کار رفته باشد جزء گناهان نابخشودنی به حساب می آید.

هرگز پسری در برابر پدر از زن و فرزند خود سخن نمی گوید و با آنها یکجا در مجلس پدر حاضر نمی شود و پیش روی پدر فرزندان خود را در آغوش نمی گیرد و استعمال دخانیات نمی نماید و دختری برابر اولیا پستان به دهان اطفال نمی گذرد و با آنها بازی و شوخی و مزاح نمی نماید و گفتگوی شوهر و نام شوهر و محبت شوهر به میان نمی آورد.

هر آینه مادران درباره نطافت و آرایش و شوهرداری و بچه داری آنها دستوراتی می دهند، تا همچنان پرده حیای دختر برقرار مانده باشد چنین به گوش همسر میتلا می گردد، و با کلمات سخت و صدای بلند نباید با شوهر به گفت و شنید برخیزد که به نانجیب دچار می آید، و امور و لوازم زنانه خود مانند وسایل آرایش و کهنه های ماهانه و دستمال های همبالی را نباید به نظر مرد برساند که سیاه بخت میشود، و در حضور مرد به آبریز و قضای حاجت نباید قدم بگذارد که دچار مرض پیسی می گردد، و کتافات و پارچه های آلوده نوزادان را برابر دید مرد نباید قرار دهد که دشمن زیاد میکند، و سعی بلیغ داشته باشد که در خواب یا بیداری عمل ناشایستی مانند صدور حدث و امثال آن به ظهور نرساند که این از معاصی کبیره زن می باشد و شوهر میتواند بی مهر و طلاق او را اخراج نماید.

درباره فرزندان ذکور تعلیماتشان چنین می باشد که پسر نباید یا بزرگتر از خود و مردم بدکاره و اوباش و کسی که نظر پدر و مادر در همصحبیتی او ملحوظ نشده باشد معاشرت نماید و نباید در مجلس ساز و طرب و محافل سالمندان و مراکز عمومی و پای معرکه و نقل و نقال و زورخانه و اجتماع بازی و قمار و مانند آن مجالس ساز و طرب و رقص و آواز و می و مطرب داخل شود، و پرده های نقاشی و عکسهائی که در آن صورت زنان تصویر شده نباید تماشا نماید، و افراد را به حمام و چاله حوض و از این گونه اماکن نباید پلگذازد و تاکیدشان در منع ورود به زورخانه که باید بدن را در برابر دیگران عریان نمایند بیشتر از سایر موارد می باشد که گناه آن را مخصوصا برای جوانانی که هنوز شانه به موی صورتشان قرار نمی گیرد از جرائم نابخشودنی به شمار می آورند.

قصه ها و داستانهای پای کرسی و موقع خواب این جماعت جز این مقوله نمی باشد که کوچکترها را غیرمستقیم مبادی به آداب انسانی و راعی احترام و ادب بزرگسالان و معمران تربیت کرده چنین به گوش آنها می کنند که چون جوانی پیر خمیده ای را به استهزای می گیرد هنوز روز را به شب نمی رساند که از بام خانه به زیر افتاده استخوان کمرش به دو نیم می گردد و یا چون فلان جوان با صورت بی مو به زورخانه می رود و مرشد بدان علت مانع ورود او به گود می شود تا خود را در زمره مردان قلمداد کند شانه جلو دستگاه مرشد را تا ته دنده های آن به صورت خود فرو می برد، و یا فلان پسر که با پدرش بر سر سفره مجلسی خم شده بوده صدائی از زیر او بر می خیزد از خجالت سر از سفره بلند نمی کند تا نعلش او را بلند میکنند و از این قبیل.

همچنین طواف و دوره گرد و پیله ور و فال بین و سوزن سنجاقی و سرخاب سفیداب سقز، قند رونی و کولی های سید اب جلوی مهره ما روپیه گرگ فروش و لوطی عنتری و عروسک چرخان و بزرقصان و خرس گردان و امثال اینها را در داخل خانه های اینان راه نمی باشد و نیز بقال و عطار و قصاب و زینت فروش با خانواده اینها معامله پیدا نمی کنند، تا جائیکه برای قطع ارتباط میان عورتشان با مردان غیرو حتی دید و نظ را آنها هرگاه مداح و روضه خوانی نیز به جهت ادای نذرو انجام مذهبی به خانه های آنها پا می نهد نه تنها تماسی میان آنها حاصل نشده باشد در اطاعتی جداگانه انجام تکلیف نماید و اهل خانه فقط نوحه و صدای آنها را استماع کنند بلکه آنچه اشیاء زنانه و دخترانه از قبیل کفش و چاقچور و دم پائی شسته و نشسته توی طشتی و روی بندی که در چشم انداز آنها قرار می گیرد باید قبلا پنهان گردیده به ناری گذارده بشود.

زنان این دسته شوهران خویش را خدای روی زمین خود دانسته اطاعت و شنوائی از او را اطاعت از اوامر الهی می شمردند و بردباری در برابر مشکلات خانه او و سختگیریها و ظلم ها و ستمها و حتی گرسنگی و فقر و مذلت و چوب و کتک و دشنام و اهانت شوهر را صواب جمیل می دانند، حلم و قناعت و بی زبانی و سرنگهداری را از واجبات زندگی زناشویی دانسته که مخصوصا در زبان بستگی زن نسبت به شوهر تا آن حدی سماجت میکنند که هر دختری را قبل از شوهر دادن نخودی را چشم و ابرو کشیده عروسک کرده در اسباب جهازی او قرار میدهند و سخن گفتن دختر را در خانه شوهر منوط به سخن گفتن نخود می کنند، که ایضا چنین داستانی در تاکید این خصوص از داستانهای تکراری هر خانواده آنها می باشد: دختری دو شکم در خانه مردی فرزند می آورد و شکم سوم را هم حاصله میشود و چون از نخود خود حرفی نمی شنود او نیز سختی بر زبان نمی آورد، تا آنکه شوهرش که او را لال و ناقص العضو تصور میکند همسر دیگری به خانه می آورد.

در شب عروسی زن بی زبان که نیمتنه اخلاقی به تن داشته و مشغولخدمت بوده برای پای سفره دوغ می زده است، عروس جدید نزدیکش آمده به طعن به او می گوید (ارخلاق تنون دوغ میزنون) که در اینجا دیگر کاسه صبر زن لبریز شده می گوید: «حسن زام و

حسین زام و محمد در قپونه، عروس نامده صد گزبونه^۱ و شوهرش هم که در این وقت سر رسیده دلیل بی زبانی زن خود را درک می کند عروس را بیرون انداخته با زن اول خود زندگی میکنند.

همچنین درباره گفتگوی محاسن و معایب زنان خود چنین معتقدند که ذکر نیکوئی آنها محرک اشتیاق دیگران و تمایل آنها و همچنین موجب تجری و طقیان زن می گردد و راجع به افشای معایبشان چنان متعصبند که تا زن در خانه آنها و تحت علقه و نطقه آنها زندگی می کند افشای عیوب او در بر دیگران نیز بی حمیتی می باشد و هرگاه جدائی و طلاق نیز واقع شود باز ذکر معایب او را ذکر معایب نوامیس دیگران دانسته این عمل را نیز نوعی نامردی و بی غیرتی می دانند.

به ندرت به کرایه نشینی رفته یا غیرتی را به خانه راه می دهند که همسایه داری را بدتر از کرایه نشینی می گویند و مجالست با اجانب و مردمان ناشناخته را قسمتی ورود و ظهور فتنه و مفسده در خانواده خود تصور میکنند.

به زبان آوردن کلمه خواهر و مادر و زن این جماعت برای گوینده عواقب وخیمی را در برخواهد داشت و چه موارد بسیار که ادای اسمی از این اسامی به زبان را در دهان گوینده برای همیشه خاموش میکند و بالاتر از اینها لفظ بی تعصب و بی غیرت و امثال آن می باشد که به قیمت جان ادا کننده تمام میشود، که بدتر از همه برای این دسته فکر طلاق و اسم طلاق و وقوع طلاق می باشد که هر خانواده از این جماعت به چنین واقعه ای دچار شود گوئی به بزرگترین بلیه و دردناک ترین ننگ و بدنامی دچار گردیده و اینک عزت دختری است از همین گروه متعصب که نه تنها قول و عقیده اینان را که زن آن را با چادر سیاه به خانه شوهر فرستاده با کفن سفید تحویل می گیرند زیرا پاگذارده از شوهر اول خود متارکه کرده از شوهر دوم با این فضیحت طلاق گرفته است بلکه اکنون نیز عاشق بی قراری گردیده که کوس رسوائیش جز به اطلاع پدر پیرش عبدالله به گو همه بستگان رسیده خواب و خوراک را از همگان سلب کرده است.

^۱ حسن زائیده ام و حسین زائیده ام و محمد را هم آستتم، عروس نیامده صد ذرع زبان دارد.

امروز در خانه پدر عزت وضعی چنان غیرعادی به چشم می خورد که گویی مصیبتی بزرگ به ساکنان آن رو آورده است و گویا این پریشانی بدان جهت می باشد که عبدالله پدر خانوادہ از جریان کار عزت با خبر شده است.

کوچکترهای خانه هر یک به گوشه ای خزیده زانوی غم به بغل گرفته اند و بزرگترها در کناری سر به نزدیک هم آورده نجوا می کنند، صدا از احدی بر نمی خیزد و وحشتی عظیم همگان را فرا گرفته چنانکه گفתי وقوع صافقه ای عظیم را انتظار می کشند، این حالت از ساعتی به وجود آمده که کرپلائی عبدالله با پاهای ناتوان خود که سالها بی حرکت بوده از روی سکوی جلو خانه بدون کمک دیگران به داخل بازگشته با حالتی بغایت اشفته به اطاق خود رفته محمد پسر بزرگش را فراخوانده است، این پیرمرد فرسوده که تا ساعتی پیش توا نایی جنبیدن بر روی تشکجه خود را نداشته است اکنون از فرط خشونت و هیجان چون شیر درنده ای که گرفتار قفس شده باشد می نالد و می غرد و سرتاسر اطاق نمازخانه را لکدگوب می کند، هیچکس از اهل خانه جرات سوال و تجسسی را از او نداشته حتی همان پسر بیست ساله اش محمد که به نزدش احضار شده است توانایی پرسش حرفی را از او نمی نماید و هیبت پدر آن چنان بر او مستولی گردیده که سراپایش را به لرزه درآورده است.

غرض پیرمرد از احضار محمد ذکر مطالبی بوده که می خواسته با او در میان بگذارد اما فعلا از فرط غضب و خشونت نه می داند چه بگوید و نه می داند از کجا باید شروع نماید و هنوز سخن در زبانش نجنبیده میان لبانش محو می شود، زمانی در جای خود خشک شده با چشمانی از حدقه برآمده از زیر ابروان فرو ریخته شرربارش به نقطه نامعلومی خیره مانده نفس در سینه اش حبس می شود و وقتی در حالتی که چهره اش چون مجمری سوزان برافروخته می گردد به طرفی جهش می کند و همچنانکه دچار حرکات و اطواری نامعقول می شود کلماتی نامفهوم ادا می کند، بالاخره قفل خاموشی را از لب کشیده با وضع جنون آمیزی که چون ثوری سوزان به محمد نزدیک میشوند با نفرت بی اندازه ای دهان را پرآب کرده با قوت هرچه تمامتر به صورت وی می آفکند و سپس او را که همچون مجسمه ای سربه زیر ایستاده خون در عروقش چون کبوتر شاهین دیده به انجماد درآمده است به ناسزا و بازخواست می کشد:

به به به تو پسر! آفرین به تو فرزند با غیرت! احسن به تو برادر شریف با حمیت که خواهری چنین پاکدامن را زنده به خانه باز می گرداند و به وجودش هم افتخار میکنند. ای بی غیرت بی آبرویی که مینوایی تحمل تا این حد ننگ و بدنامی را کرده هنوز هم با گردن

افراشته جلو پدرت برسریا بایستی، با تو حرف می زنم! حیف از این نام محمد که گرفته خود را میان مردان جازده لباس مردان به تن کرده ای، که تو نامرد را سزاوار آن بود که لچک زنان به سرانداخته جامه روسپیان می پوشیدی؛ نمی دانم چه می گویم و چه می خواهم بگویم و سروته حرفم معلوم کرده بتوانم آنرا آنچنان که می خواهم به زبان آورم، ولی آفتداری که در دهاته گردش میکنند آن است که چه بهتر بود همین سوی پشت لب تازه رسته ات را هم واجبی می کشیدی و به جایش سرخاب می مالیدی! قدیمی ها کلاه را برای نشانه مردی و زنی به سر می گذاشتند و حالائی ها برای سرما و گرما به کنار می برند، پسر کربلائی رمضان اسم خواهرش را که از زبان علینقی پینه دوز شنید اول شکم او را پاره کرد و بعد شکم خودش را و گفت تو را کشتم تا مثل تو نامردی نباشد که از من نام خواهر به زبان بیاورد و خودم را هم می کشم تا دیگر خواهری نداشته باشم که اسمش را زیر گذر به گوشم برسانند و آن وقت تو نامرد از تعصب به دور عشق و عاشقی خواهرت را هم با خبر می شوی و هنوز هم مثل خوک چربی زیاد می کنی! ما درس خواندیم و تعلیم قرآن گرفتیم و مسائل دینی حفظ کردیم، شما هم درس خواندید و عمه جزو و نصاب صبیان تمام کردید، سال اول که به ملایت گذاشتم نمازت را فراموش کردی و سال دوم منکر خدا و پیغمبر شدی و سال سوم غیرت و آبرو و ناموس و تعصب را زیر پا گذاشتی که اگر یک سال دیگر هم سر به کتاب و درس و دفتر می بردی حتما تا به حال فاحشه خانه باز می کردی! چه خوب شد که این دخترک کثیف را پشت تاپوئی بار آورده دفتر و مشق و راه خانه ملاباجی و کوچه و بازار را یادش ندادیم و همان دو کلمه آره و نه را هم به اجبار به دهنت گذاشتیم و الا تا بحال با نامه های عاشقانه خود جوانهای چهار محله تهران را با علم و سواد نموده و پشت و سکوی در هر مسجد و تکیه ای را پر از بچه های حرامزاده کرده بود! بسوزد این دوره خرابستان که ما هرچه حجب و حیا و خجالت می آموختیم شما جوانهای امروزه پرروئی و بی حیائی و دریدگی و بی آبروئی زیاد می کنید، حیف از احمد پسرم که مرد و داغش را به دلم گذاشت که اگر او در آن مشروطه لعنتی کشته نشده بود امروز به تو نشان میدادم برادر یعنی چه و غیرت و مردانگی چه معنی میدهد، ویران شود این سفارت انگلیس که در آن چند روز مهمان داری از مشروطه طلبان معلوم نشد با آن پلوتی که بخورد مردم داد روغن و زعفرانش چه بوئی داشت که به مشام هر کس رسید همه چیز حتی شرف و آبرو و غیرت و ناموس و خود را هم فراموش کرد و یکسره آدمیت را کنار گذاشت؟! ای بی حمیت بی تعصب که تو یکی از نمونه هایش می باشی، آن یک برادر بود که مال قبل از مشروطه بود و مردم زن و بچه خود را به او می سپردند و ناموس محله ای را به تنهایی حفظ و حراست می نمود و تو هم یک برادری که عصمت خواهرت به تنهایی را نمی توانی مواظبت نمائی که اگر کار به همین وطیره پیش برود شک نمی کنم که بچه های شما، دختران و زنان و خواهران خود را مثل حلوا پسته ای از کاغذ باز کرده در طبق گذارده به پیش مشتری ببرند، حیف که همیشه عمر گل کوتاه است و آنچه به جا می ماند تیغ و خار است که باید به چشم بخلد. و در این وقت که بغض شدیدی گلوگیرش شده هایهای می گریست دستهای استخوانی خود را از میان

استین گشاد قبال سه چاکیش به طرف آسمان بلند کرده خدا را از سوز جگر خواننده طلب مرگ نموده گفت:

الهی بس است و عبدالله دیگر این زندگی را نمی خواهد، خدایا این روزگار را برای اهل این بگذار و این گروه فاسقین و ظالمین را به خودشان مشغول بدار و عبدالله را از چنگال مردم و اهل این زمانه خلاصی ببخش و هرچه زودتر اسوده اش نما، الهی به حق مقربان درگاہت قسمت می دهی که این هفته را هفته آخر عمر عبدالله قرار بده و هرکس را به آتش عمل خودش بسوزان و مرا از این زندان بدنامی و بی آبرویی خلق دوره آخرالزمان نجات بده. و در حالی که هیبت برق اشک آویخته از دو طرف ریش سفیدش محمد را چون اسکلتی بی جان ساخته بود گفت:

بله پسر ناخلف ناجوانمردم، من مرگ خواهر ناکام سه ماهه عروست صدیقه را که صادر شوهر بی رحمش خا که الماس به خوردش داد و جگرش لخته لخته جلو چشم میان لکن افتاد تحمل کردم و اموال و دارائیم که تمامش را نوکرهای محمد علی شاه غارت کردند و خانه ام را به سرم خراب نمودند تو راستم تحمل نمایم و نعش سوراخ سوراخ برادر نامرادت را که مستبدین به گلوله اش بستند توانستم از جلو بهارستان تا سه راه دانگی به دوش بکشم، اما دیگر این بی غیرتی را که بعد از عمری آبروداری وقتی روی سکوی خانه حاجی تقی را ببینم و احوال خواهرت را از او جويا شوم خیر عشق و عاشقی و طلاقش را به گوشم بخواند و تهمت زناکاری دختر را برآیم سوغات بیاورد دیگر نمی توانم تحمل کنم.

محمد که تربیت خانواده گیش چنان بود که اگر بیش از این نیز دشنام و ناسزا می شنید و خشونت و اهانت می دید نمیتوانست حتی دیده به دیده پدر اندازد، همچنانکه عرق سردی سرآبایش را مرطوب ساخته زانوانش به لرزه درآمده بود با ملایمت تمام جواب داد:

- پدر جان خلاف به عرضتان رسانیده اند که البته در اثر ناسازگاری طرفین طلاق واقع شده، اما هرگز فسق و فجوری اتفاق نیفتاده و این جمله از طریق دشمنی به زبان گوینده آمده است و این که شما را هم از جریان طلاق بی اطلاع نگاه داشتیم از آن جهت بوده که سلامت وجود شما را ملحوظ داشته ایم.

پیرمرد که دیگر قادر به حفظ تعادل بدن نبود و چنان بود که گویی درد شکستگی استخوان کمر را در پشت خود احساس می کند، در حالی که دستها را به کمر گرفته همچنان خمیده دیده به زمین دوخته بود گفت:

در هر حالت آبرو آبی است که وقتی ریخت دیگر جمع نمی شود و تیری است که چون رها شد به تفنگ بر نمی گردد و حرفی هم که درباره خواهر تو در افواه افتاد دیگر فراموش نمی آید و اگر چه حاجی مردی نمی باشد که با آن ریش سفید تهمت می به کسی بسته چنین اسنادی را وسیله فرو نشاندن غیظ بدسری زن بکند.

ولی هر چه بوده و شده و چه راست و چه دروغ دیگر عبدالله و متعلقاتش بدنام و بی آبرو گردیده و نمی توانند و نمی باید دیگر سربه پیش مردمان بلند بکنند و آنقدر میدانم که من دیر یا زود از این ننگ و فضیحت جان بدر نخواهم برد و در همین چند روز دنیا را به

شما واگذار می‌کنم و آنکه ترا طلبیدم بدان جهت بود که هر چند بی‌کفایتی خود را به نحو اکمل به ثبوت رسانیدی ولی گفتم شاید این خواسته آخرین مرا بتوانی به انجام برسانی و اگر چنین مردی و شرفی را در خود می‌بینی مواظبت کنی تا چه دستور می‌دهم. چنانکه قبلاً به تو گفتم من از این آندوه جان بدر نخواهم برد و این گفتار مرا باید وصیت من به شمار آوری و دقت داشته باشی که اگر چه زیردستان و فرزندان و کوچکتران نظرات و خواسته های هیچ بزرگتری را در زمان حیات او نمی‌پذیرند.

ولی لااقل وصیت او را محترم شمرده بدان عمل میکنند و برای توهم آنست که اگر از من حی به گردن خود قبول می‌کنی این چند خواسته مرا نصب العین قرار داده در مرگ من بدان عمل نمائی. چون برای مرد بدنامی مانند من بهترین نوع مرگ گمنام مردن آنان می باشد امیدوارم این سعادت را از من دریغ نداشته آنگونه که دستور می‌دهم انجام بدهی و از هیچ یک از نکات آن اگر چه شاق ترین تکالیف بدانی سرپیچی ننمائی و بدانی که رضایت مرا وقتی تحصیل خواهی نمود که تمام گفته هایم را موبه مو به اجرا برسانی: اولاً در مرگ من هیچ کسی را با اطلاع نساخته صدا به ناله و نوحه ای بلند ننموده اجتماعی فراهم ننمائید که مرده منم از روی مردم خجالت می‌کشد، دوم جنازه مرا کسی تشییع ننماید و شبانه رکت بدهی، سوم فاتحه و هفته و جله، چه پنهان و چه آشکار برای من نگذاری، چهارم هر چه زودتر خانه و دکان و ماترک مرا به هر قیمت که خریدند بفروشی و دست مادر و خواهر کوچکت معصومه را گرفته گم و گمنام از دروازه تهران خارج شده خود را در شهر و دهات تا حد امکان دور افتاده ای سربه نیست بکنی، و درباره عزت هم باید به تو بگویم که زهار زهار در مرگ من رگ غضبت نسبت به او نجنبیده خون عصبیتت به جوش نیاید و در فکر از میان برداشتن و نابودی او بر نیثائی که فضیحت را صد چنددان منی نمائی و تکلیف تو آنست، همچنانکه من او را طرد می‌کنم تو نیز او را طرد نمائی و به خودش وابگذاری و مطمئن باشی این بزرگترین عقوبت او می باشد که او را به آتش نادانی و هوس خودش سوزانیده باشی، و دیگر از آن سو نیز بر او رقت ننموده او را همسیر و همخون خود نشماری که هرگز دیگر آن عزت عقیف و پاکدامن گذشته و خواهر منزه پیش از این تو نخواهد بود و به تجربه ثابت گردیده هر زن که جسم و جان او در تحت لمس و مصاحبت مرد بیگانه ای قرار گرفته تمتعی از شهوت حرام او را حاصل شده است، از آنجا که لذت حرام بر حلال تفوق می‌کند به نادر اتفاق می‌افتد که قادر به صب خود بتواند گردیدن و برای دیگر باره مرتکب بدان نشده کیفیت آن خاطره را بتوند به فراموشی اندازد، و باز از آنجا که قبح هر عمل ناپسندی در نخستین مرتبه اقدام بدان سترک و عظیم می‌نماید و با هر تکرار قسمتی از قیاحت آن از میان رفته بلکه اندک اندک زشتی آن مبدل به حسن شده در زمره ملکات فاعل به شمار می‌آید و میل بدان در هر روز و ساعت به تزاید گرائیده مفضی می‌شود این است که باید این دلسوزی و ترحم به وی و خودداری از تفکیک با او را دشمنی به خواهر کوچکترت معصومه بشمار آوری و بدانی که مصاحبت چنین ناپاکی با طیبات نه تنها ارواح آن معصومین را آلوده می‌کند

بلکه همچون افت نزول سن سبز و ملخ سیاه خرمهای هستی آنان را به یاد میدهد و علاوه چون بوی لاشه عفن مردار شهر و دیاری را مسموم میکنند و در آخر تا دور از هر حب و بغض وظیفه پدري خود را به نحو اکمل به انجام رسانیده از هیچ دقیقه ای از دقائق تربیت و تعلیم تو کوتاهی نکرده باشم این چند جمله را هم که شاید آخرین سخنان من باشد به سعادت و خیر دنیا و آخرت شخص خود تو اختصاص میدهم، و در حالی که قیافه کاملاً و جدی بخود می گرفت گفت:

دنیائی که ما در آن زندگی می کنیم از دو جنبه خالی نمی باشد که یا از نظر مادیون محل کسب لذات و جلب شاد کامی ها و دیگر تعیششان بوده و یا از دید روحانیون محل آزمایش و امتحان و زادگاهی برای رسیدن به مقامات علوی و اعلاعلیین می باشد، اگر شق اول اختیار شود از آن حفظ سلامت تن و آسایش خیال و راحت جسم و جان مطمح نظر میشود که برای کسب این فواید اجتناب از رذایل و دوری از پلیدی ها لازم می آید و اگر شق دوم منظور شود دوری از رذایل و دوری از پلیدی ها لازم می آید و اگر شق دوم منظور شود دوری از مفاسد و پرهیز از زشتی ها و گرایش به حسنات واجب می گردد که در هر دو صورت نتیجه احتیاط در رفتار و طهارت در گفتار و عدالت در کردار را موجب میشود و باید بدانی که خلاف این قوانین کردن جز پریشانی و حسرت و ناکامی و محرومیت و تغابن به بار نمی آورد، دیگر چون مرگ و نیستی از مسلمات می باشد چه بهتر که با نیکنامی و آثار نیک برجا گذاردن انمی خوبشتر را در شمار زندگان قرار بدهد و چون هر کس در هر مرتبه و منزلت پیش از یک شکم نمی خورد برای این مختصر خود رابه مرارت و تعب نینداخته راحت جسم و جان خود را با مزخرفات تجملات و موهومات اسم و آوازه جام و مقام از دست نگذارد؛ در واقعات گذشته فراموشی کودکان می باید داشت و در اتفاقات آینده بی خبری و بی خیالی دیوانگان باید گرفت و زمان حال را چون عرفا و صوفیان می باید زیست، مصاحب را باید نکس دانست که از مصاحبت او شعف بیفزاید و اندوه دل بزاید و عقده های فرو بسته بگشاید که جز آن و مخالف آن را سرباری برابر و مزاحمی تن آزار باید دانست، مال آن باشد که از آن به راحتی توان رسید و بقه را وبال و اشتغال و اندیشه ها وسرابه های محال باید شمرد، هر بهره و علم و دانش و سود و سرمایه از میان همین اطرافیان به دست می آید همچنانکه هر شر و فتنه و فساد از همین مردمان مترتب می شود و لاغیر، زنهار که خود را از معاشرت و تماس از همین مردمان مترتب می شود و لاغیر، زنهار که خود را از معاشرت و تماس با مردمان بی نیاز ندانسته، ضمناً مفاسدشان را از محاسنشان بشناسی چه از طریق حقیقت و معنی و صفا و چه به جهت پیشرفت در امور پول و مقام و مال دنیا همیشه دین و دینداری را در قید و بول خود داشته باشی که در هر عصر و زمان اگر چه مردم آن محیط تماماً خود از متکران و کافران و ملحدان بوده اند باز دین و دیندار را معزز و معتبر و محترم شمرده اند که این شیوه رمز موفقیت زیرکان می باشد - دنیا با سه چیز خوش میشود، آسودگی خاطر، توانگری به اعتدال، صحت بدن، و باسه چیز ناخوش می گردد، ترس، فقر، رنجوری و این سه چاره گرش می باشد، اجتناب از تجاوز، دوری از کاهلی، حفظ شهوات - فرق عاقل و جاهل آن می باشد

که عاقل اعمال دیگران را وسیله عبرت خود قرار میدهد و جاهل آنکه خود باعث عبرت دیگران می گردد، همچنین عاقل کسی است که با زحمت کمتر آسایش زیادتر کسب کند و جاهل آنکه با تلاش و سرمایه زیاد آسایش نداشته باشد، و در آخر مردم را از خودت و خودت را از مردم بشناس یعنی بهر صورت که تو مردمان را نگرسته درباره آنان می اندیشی، بدان آنان نیز ترا آ» چنان دیده در باره ات چنان می اندیشند و هر صفت زشت و ناپسند که در مردمان به نظر می آوری خود نیز از آن مبرا نمی باشی، همچنین تا درجه توقعات و انتظارات مردمان را از خودت بشناسی به توقعات و انتظارات خود درباره مردمان بنگر و چون خود را مورد نفرت و انزجار مردمان نگرستی اطمینان داشته باش که یکی یا چند صفت از این صفات رذیله ترشرونی، تلخ زبانی، کبر، خست، خودبینی، غرور، عدم گذشت و امثال آن بر تو چیره شده است و هرگاه طالب خیر و منفعت و حسن معاشرت و محبت دیگران شدی طریق به دست آوردن آن نیز در این نکته است که قبلا باید خود خیر و منفعت و محبت رسانیده ادب و حسن معاشرت شسته به جا آوری و خصایصی را که طالب آن می باشی خود درباره دیگران اعمال کنی.

آن شب شام پیرمرد دست نخورده به جا مانده و صبحانه و نهار و شام روز بعد او به همان صورت عودت داده میشود و روز دیگر که به سراغش می روند او را می نگرند در حالی که بر سر سجاده به سجود رفته صورت را از خجالت میان دو کف دست پنهان ساخته بوده جان سپرده است.

اکنون حالت عجیبی برای بازماندگان او به وجود آمده و با وصیت سنگینی که نموده کار آنان را بسیار دشوار ساخته است، از طرفی چنان بزرگتر و پدری از دستشان رفته باید صیحه بزنند و ناله سر دهند و خاک بر سر کرده گریبان چاک نمایند و صدا به افغان و شیون بلند کنند و از طرفی دستور و وصیت خود اوست که کوچکترین اطلاعی از مرگ او به خارج نفوذ نکرده کسی را به کمک نطلبیده کوچکترین صدائی بلند نکنند و باید بدان سر تسلیم فرود آورند، بهر تقدیر آن روز تا ظهر کار به ناله زدن و صورت خراشیدن و سینه کوبیدن و گیسوان کشیدن و خفیف گریستن و پشت دست گزیدن و اینگونه اعمال سپری گردید و از ظهر به بعد با بدترین حالات متصوره به امور تغسیل و تدفین او پرداخته دیگ حلقه دار وقفی خانه را که مخصوص آشهای نذری و سمنوپزان خودشان و سایر سکنه اهل محل بود بر سر اجاق گذارده پر از آب نموده زیرش را برافروختند و چندین سینی و مجمعه در کف آشپزخانه که مناسب ترین محل برای اینکار بود و آرونه بروی زمین قرار داده (سنگ شور) خانه ساختند و جنازه را که همچون مشت استخوانی که در کیسه ای کرده باشند به خود فشرده بود بر سر آنها کشیده به شست و شو پرداختند.

البته برای محمد و مادرش مرگ همچو پدر و همسری بزرگترین مصیبت و کشنده ترین واقعات به شمار می آمد اما بدتر از آن عمل غسل و کفن او بود که می باید پسری پدر خود را حمام میت داده همسری با دست خود آب سدرو کافور شوهر را بر بدن او جاری نماید و بدتر از این دو آنکه چنان آبرومندی را که در تمام قاعیل بدون اجازه او هیچ عروسی را به

خانه دامادی نمی فرستادند و ختم هیچ مرده ای را بی گفته او برگذار نمی کردند، اکنون همچون تبهکاران و دزدان و جانیان گم و گمنام او را در حفره ای سربه نیست بکنند. در هر صورت عمل تفسیل و تکفین باشاق ترین کیفیات به پایان رسیده طبق سنت عمل پاره ای تربت به زیر زبان و دو قطعه چوب انجیر به زیر بغل ها و مشتی پنبه به دهان و موضع او نهاده شد و با اسباب (خلعتی) خود او که در سفر آخر از کربلا آورده بود شست پاها و پیشانیش را بسته کفن به او پوشانیده، سروپایش را بسته نقابش را افکندند و طلقه شال احمد پسرش را که از یک شب عاشورا که زیر مشعل چهل شاخه چرخیده خلعت گرفته بود و عزیزترین اشیاء او به حساب می آمد به رویش کشیده با بقایای آب دیگ، محمد غسل مس میت به جا آورده نماز بر جنازه او گذارده شده بر روی قالیچه ای قرارش داده به اطاق نمازخانه اش انتقالش دادند و دو ساعت از غروب گذشته آن شب اگر کسی از کوجه مشیر خلوت می گذشت چهار نفر حمال ناشناس را می نگریست که گوشه های لنگه در اطاقی که نعشی را بر روی آن برای جلوگیری از سقوط با طناب بسته اند به دوش گرفته بسرعت به طرف گورستان حمل میکنند.

هنوز چله پدر نرسیده بود که محمد طبق وصیت او از ماترک و میراث، سهم عزت را پرداخته خانه مسکونی را نیز در اختیار او گذارده بقیه را به پول نقد تبدیل نموده بار سفر بسته، تا کاملاً از چشم انداز همگان به دور افتاده باشد، به اتفاق مادر و خواهر کوچک خود معصومه طریق اصفهان را در پیش گرفت.

در این زمان مسافرت مردم به چند صورت و با چند کیفیت به انجام می رسد: اول طبقه شاهزادگان و اشراف و اعیان که وسائط سفرشان کالسکه و دلیجان و هودج و تخت رو آن می باشد، که هر یک به چشم همچشمی هم آنها را باز روزبوره‌های گرانبها و اسبهای اصیل عربی و ترکمنی حجاز یراق منگوله دار و رانگی پیشانی بند و سینه بندهای طلا نقره کوب زینت می دهند که گاهی پیشخانه آنها را که لوازم خیمه و خرگاه و اسباب آشپزخانه و آبدارخانه و راویه ها و مشکهای آب و وسائل خواب و شکارشان باشد تا پیش از چهارصد پانصد شتر و قاطر و اسب و یابو حمل میکنند. به علاوه نوکرها و چاکرها و کابدارها و آبدارها و آشپزها و پیشخدمتها و آفتابگردانها و سوارها و پیاده ها و ملتزمین رکاب که آنها نیز از هزار و پانصد متجاوز میشوند.

دوم طبقه پایین تر یعنی طبقه متوسط که به وسیله پالکی و کجاوه و تخت روان طی طریق می کنند، که البته باز تخت رو آن نشینان آنها بر دیگران تعیین بیشتری داشته علاوه بر محمل وسیع خود که اطاقک چوبی مسقف مزینی بوده آنرا دو یابو یا قاطر حمل میکنند و تا چهار نفر براحتی در آن جا میشوند مزاحمت پالکی کجاوه نشینان را نیز که در یکی دو جعبه چوبی بی سقف و یا پوشیده برگرده یک قاطر یا شتر قرار گرفته، در اثر محدودیت جا و قناعت در مخارج تمام مایحتاج سفر خود را مانند توبره علیق و آفتابه طهارت و سفره نان و بقچه کهنه بچه و مشک آب و کتری چای و قبل منقل وسایل دودودم قلیان و تریاک را به اطراف آن می آویزند نداشته که گاهی تا چهار پنج یدک کش هم باروبنه و خدمه آنها را حرکت می دهد و به نسبت راحت تر می باشد.

نوع سوم مسافرت با گاری های تجاری و پستی می باشد که گاری های پستی در هر روز شش فرسخ طی طریق نموده علاوه بر یک ساعت توقف در میان راه برای ناهار و نماز، شب را هم مسافر استراحت میکند و گاریهای پستی بنه روز در تاخت و تاز بوده ساعتی یک فرسخ می پیماید و جز در منازل (مال بندان) که اسبهای خسته آن با اسبهای تازه نفس تعویض می شود توقف نمی کند و در هر دو نوع آن جز خستگی و رنج و کوفتگی و زحمت و تتلای کشنده چیزی عاید نمی گردد. چه در نوع اول یعنی گاریهای تجاری کندرو که در اثر

جاده های ویران یا بهتر گفته شود فقدان راه عبور و وجود پست و بلند و تپه ماهورها و سنگلاخهای سخت و سنگینی بارگاری، وظیفه سرنشینان آن می باشد که در هر نشیب و فراز به پایین جسته به کمک اسبها شتافته با سبک ساختن گاری و هموار نمودن راه از فرونشستن آن در گل و لای و عدم کشش اسبها و پس زدن در سربالائی ها و جلوگیری از سقوط سرازیری ها اقدام نمایند و به این ترتیب چه بسا اوقات که در بارندگی ها و مرگ یکی دو سر از اسبها و شکستگی گاری بیشتر بلکه همه طول راه را به دنبال گاری پیاده طی می نمایند، و در گاریهای پستی که سبکبارتر بوده از جهت گرانی قیمت بلیط مسافر کمتری با آن حمل می شود در اثر حرکتهای شدید و عدم توقف و کمی استراحت در طول راه و صدمات ضرب و جرح حاصله از تکان ها و برخورد های سرو دست و صورت سرنشین با بدنه و تخته های اطاق و روپوش آن لازم می آید که مسافر در مقصد روزها و بلکه هفته ها به مداوا و معالجه کوفتگی و شکستگی بدن و اعضا و جوارح خود بپردازد.

دسته چهارم و پنجم کسانی هستند که به وسیله چهارپایان شخصی و کرایه یا پیاده به همراه قافله ها حرکت می کنند و یا مسافران (لنگی) و تک روئانی می باشند که به تنهایی یا به اتفاق یکی دو تن همانند خود در حالیکه از راحله وزاد و توشه فقط لنگ پاره ای به دوش افکنده آن را به جای چتر افتاب و سایبان سروسفزه نان و حوله دست و صورت و فرش زیر و لحاف بستر و قتیفه حمام و باند زخم بندی و وسیله دزدی و امثال آن به کار می برند از بیراهه ها و کوره راههای دور از چشم مردمان طی طریق می نمایند که در هر صورت غیر از طبقه اول که با وسایل کافی و خدم و حشم و قراول و یساول و افراد مسلح و مستحفظین جان نثار حرکت می کنند برای دیگران سفر کردن جز نوعی کار جان فرسا و خودکشی زجرآلود که با مقدمه ای مانند شکنجه و رنج و مرض و بیماری و تشنگی و گرسنگی و سرمازدگی و افتاب زدگی و غرق و سقوط و هجوم ترکمن و مرگ و میر در اثر گریدگی جانوران درنده و حشرات مودیه بین راهها و کاروانسراها و منزلگاههای مخروبه و دزد و راهزن و قطاع الطریق توأم می باشد، و مخصوصا برای تک روها که اغلب آنان در اثر فشار فقر و بیکاری و افلاس و قرار از جنگ قانون و معاقب و طلبکار و جرائم قتل و سرقت و گریز از دشواریها و مشکلات زن و بچه و مانند اینها فرارا سربه بیابانها می گذارند، امری جز نیستی و نابودی حتمی آنها به حساب نمی آید و چه بسا که از قافله چند صد نفره در مسافتی مثلا بین تهران تا همدان حتی یک تن از آنان جان سالم بدر نبرده زنده به مقصد نمی رسد.

باری سپیده دم یکی از روزهای اواسط زمستان همین سال قافله ای که به وسیله تقی چند از مکاربان ترتیب یافته بود از کاروانسرائی نزدیک بازار حضرت عبدالعظیم با چیزی زیادت از صد نفر مسافر که جز چند زن و بچه بقیه مسافران را مردها تشکیل می دادند، به اتفاق یک نفر قافله سالار و سه تفنگدار و مشتی پیاده طفیلی در راه قم به مقصد اصفهان به حرکت درآمد؛ در این قافله هر کس طبق معمول به خواندن دعاهای سفر و ذکر صلوات و تلاوت آیات حفظ و سوره هائی از قرآن و دمیدن معوذتین و آیه الکرسی به اطراف خویش

پرداخته خود را به چیزی مشغول داشته بود غیر از مادر محمد که همچنان معکوسا در کجاوه خود پشت به راه و رو به تهران چشم برگنبد و گلدسته حضرت عبدالعظیم دوخته اشک می ریخت و بی تاب می نمود. البته غم محمد هم که آشیانه ای را برهم ریخته اهل آن را در این سرمای زمستان بدون هدف معین آواره بیلبان نموده به دست قضا و قدر سپرده بود نمی توانست کمتر از آن بوده باشد، اما برای زنی چون مادرش که عمری را در کمال احترام و بزرگی و آبرو زیسته تهران برای او مهد تولد و مامن شاد کامی ها و حجله گاه عروسی و عیشها و محل بسا کامرانیها بوده اکنون باید آن را در کمال خفت و حقارت پشت سرگذاشته چشم از همه گذشته ها حتی خویشان و اقارب پوشیده چون تیهکاران و تبعیدیان راه نابودی خویش را پیش کشیده در انتظار آینده نامعلوم هلاکت بار خود و دو فرزندش بوده باشد نصبت و اند وضع قابل تحملی بوده آن را امری طبیعی و معمولی به حساب آورد.

در اینوقت محمد که از ابتدای حرکت مرکب خود را رها کرده جهت تسلائی مادر در پای رکاب او پیاده طی طریق می نمود مهر خاموشی از لب برداشته گفت:

البته مادر جان درست است که در این مصیبت بزرگ حق را به جانب شما میدهم اما قضا و قدر را هم تغییر نمیتوان داد که هزار تدبیربنده به یک تقدیر خدا نخواهد رسید و هیچکس را بر سرنوشت خود اطلاعی نمی باشد و مقدر مارا هم خداوند چنین مقرر ساخته بوده و اگر دامتهای خود را هم از اشک چشم پر کنیم جز آنکه آنرا خونابه جگر خود ساخته خویشتن را پریشان تر و کلافه زندگی خود را گوریده تر نمائیم حاصلی از آن بدست نمی آوریم، پس چه بهتر که چون کار از اختیار بیرون رفته است آن را به پروردگار بسپاریم و تن به رضا بدهیم، از طرفی اگر در این ماجرا بر وصیت پدرم هم ایراد کنی در این قضیه بهترین خیراندیشی و دانشش را به کار برده است، چه هرگز ننگ زده ای چون ما در شهری که با همه کثرت جمعیت دویست و پنجاه هزار نفریش اگر کسی در مشرق آن دست به بینی بکند در مغرب آن همه با خیر شده پوزه های خود را به دست گرفته و لنگاری را بر سر مناره ها می کشانند دیگر قادر به ادامه زندگی در مقر خود نمی توانست باشد و لازم می آمد هر چه زودتر خود را از چنگال تحقیر و اهانت های مردم و زشت و زیبا های آنان رهانیده جلای وطن نماید و چه بهتر که این امر هر چه زودتر به عمل آمده و سرزنشها و شماتتهای دوست و دشمن را پشت سر گذارده خود را از تفت تفه های مردم خلاص نمودیم و از کجا هم معلوم که سرنوشت بهتری در پیش نداشته باشیم، از طرفی گفته اند کجا خوش است آنجا که دل خوش است، و در حالی که چنان پذیری را در این شهر از دست داده بدترین فضیحت را برجا گذارده ایم چگونه می توانستیم آن را محل آسایش و راحت خود دانسته بدان دلبستگی داشته باشیم، اگر نگرانی عزت هم در پیش باشد به جان خودت قسم هر آینه ترک آن عشق شوم و آنمردک دینک را کرده باما همراهی می نمود از روح پدرم معذرت خواسته او را هم با خود همراه می نمودم اما چکنم که با همه اتمام حجت ها جواب من جز آن نشد که صراحتا جهنم تهران را برای من از بهشت موعود جای دیگر بهتر دانست و با کمال وقاحت آن یک تن بی آبروی اوباش را که باعث تمام بدبختی ها حتی مرگ پدر عزیزم گردید بر تمام ما

ترجیح نهاده حق محبت مادر فرزندى و خواهر برادرى را پشت پا زده رضا و راحت خود را در جوار او علنى نمود که در این صورت چاره برآی ما منحصر مى گردید.
مادر محمد که همچنان مى گریست و کلمات تحت اللفظى محمد در باره قضا و قدر بیشتر آتش به جانش افکنده بود جواب داد:

نه پسرم در اینجا قضا و قدر دخالتى نداشته بلکه این پریشانى و آوارگى نتیجه اعمال گذشتگان ما مى باشد که گریبان گیر ما شده است، قدیمی ها مى گفتند (زادون کنند، رودون کشند) یعنی پدر و مادرها کارى مى کنند که نتیجه اش عاید فرزندانشان مى گردد و اگر پدرم آن دختر کلفت بیچاره به نام صنم را ابستن نمى کرد و به گردن کالسکه چى خودش نمى گذاشت و هر دو را با آن خفت و خواری بیرون نمى انداخت که کار دخترک بینوا به فحشا کشیده کالسکه چى بیچاره از ترس آبرو و خجالت زن و بچه سر به بیابانها بگذارد، امروزه توه خودش به آن ننگ و رسوائى دچار نمى گردید و زاد و رودش آواره کوه و بیابان نمى شدند، والا تا آنجا که من به خاطر مى آورم نه من ننگ و نامه اى بر کسى بسته کار خلافى انجام داده ام و نه پدر خدا بیامرزت که به این بلیه دچار بشویم، گاهى تخمى را زارعى کاشته حاصلش نصیب فرزندانش میشود و درختى را رعیتى نشانیده نواده هایش از سایه آن استفاده میکنند، به این دلیل که خودم دیدم خنجری را که میرزا یحیی خان به سینه ابراهیم دیوانه که اسبش را رم داده بود فرو برده سر از پشت پسرش حسن میرزا بیرون کشید و بدبختى ها و دربرى هاى که آن وزیر که اسمش را نمى آورم در زمان وزارتش برای مردم به وجو دآورد گریبان گیر فرزندان خودش گردید که همان حشمت خواتونى که در سر تون حمام زیر بازارچه توى انبار پهن منزل کرده و از فشار بدبختى و لختى و سرما سگ بقل میکنند یکى از نور چشمى های او مى باشد، از این قبیل صد هایش را در دوره زندگى بیشتر میتوانم نشان بدهم و همانطور که با گوشه چارقد سیاه کلفتش اشک گونه های خود را پاک مى کرد گفت:

بله امامزاده جعفرى ها مثلى دارند که مى گویند «سبلى که گوسفندهای کربلاى غلامرضا را برد اى بود که داخل شیرهایش کرده بود» و این عین حقیقت است که برخورد ما هم در جای دیگر معلوم شد صاعقه اى که هیجده خرمن گندم مشهدى سیف الله مباشر عمومیت را خاکستر کرد آتشش هیزم درختهای باغ شریک الملکش بود که یک شب آنها را از دشمنى بریده بود؛ اینها چیزهائى است که من با چشمهای خودم دیده ام و با گوشهای خودم شنیده ام و حساب راست حسینی کارها هم همین است که اینقدر فهمیده ام هر وقت از دستم در رفته نمک دیزی را زیادتر ریخته ام آبگوشت شور شده است و هر وقت آتش زیردیگ را زیادتر کرده ام بوى دود گرفته است و همین تجربه عامیانه مى رساند که از تخم خارخاسک سبز میشود و پیاز سنبل بنشانی سنبل میدهد، غیر از سال به دوازده ماهى که پای منبر نشسته ام تا الان بیش از چهل سال بوده که هر شب سیزدهم ماه خودمان روزه خوانده ایم هنوز از دهن هیچکدام آنهاهم عالم نشنیدم که یکیشان گفته باشد به تنى از پیغمبران خدا خوش گذشته باشد و دچار عذابى از عذابهای الهى نشده باشند و حتى شکوفه

خنده ای به لب یکی از آنها نشسته باشد و این می رساند که نظم و نسق عالم با پیغمبران خدا هم گذشت و قوم خویشی سرش نمی شود و گر کسی را معذب کنند معذب می شوند و بجز آنند جزانیده میشوند، و این نیست مگر آنکه چون با آوردن مذهب خود سبب بروز اختلافات میان جامعه مردم گردیده جماعات را به جان هم ریخته اسباب قتل و کشتار و دریدری آنها شده اند خودشان همیشه در بدرو خانه بدوش و گرفتار هزاران بلا و مصیبت بوده اند، نمونه اش همین پیغمبر خودمان، با آنکه تمام دستوراتش در جنگ با کفار از کشتن و بستن و اسیر کردن و غارت کردن از جالب خدا بوده و هیچ قدمی را به میل خودش برنمی داشته است، اما وقتی زن و بچه مردم را به اسارت می کشد فرزندان خودش به اسارت کشیده میشوند و امامش وقتی مردم را از دم تیغ می گذراند خودش و بچه هایش به دم تیغ می روند، در این وقت است که تکلیف بقیه مردمش روشن میشود و در اینجاست که دیگر حساب مسلمان و نامسلمان و بحق و ناحق در میان نیامده بلکه موضوع نظم و حساب و کتاب بمیان می آید، و با اینهمه که در پای قرانت قرآن و تفسیر بی بی حاجیه خاتون سربه سوره های قرآن بردم در هیچ کجای آن ندیدم خدا خودش را فراموش کار و با گذشت معرفی کرده باشد مگر آنکه پی در پی سریع الانتقامی و سریع الحسابیش را به گوش مردم رسانیده و همین مدرک می شود که خدا روزگار را آئینه افعال ما قرار داده که به هر صورت و قیافه به آن نگاه کنیم به همان قیافه و صورت نگاهمان می کند و کوهی است که به هر بانک در آن صد اسبدهیم همان صورت برایمان جواب می آورد و از امور روزمره هم همین علامت استنباط می شود که به گوش کسی زدن دست خود آدم را هم درد می آورد، همچنانکه غریبال را هر چه شدیدتر به زمین بکوبی کماتش به طرف خود شخص زیادتر می باشد. اگر غلط نکنم پدر تو هم در جوانی و پیشکاری حکومتش بدبختی هایی برای مردم به وجود آورده که امروز زن و بچه خودش بدبخت میشوند و اگر چیزی از کارهایش به گوش ما نرسیده برای آن بوده که آن خدا بیامرز هم مثل دیگران کارهای بد خود را مخفی نموده اعمال خوب خود را تعریف می کرده است، همین تفنگهایی که بدوش آن سه نفر تفنگدار جلو قافله می بینی کار حسن موسای خودمون می باشد که شهرت تفنگهایش تا فرنگستان هم رفت و فرنگی ها برای تماشایش تا تهران هم آمدند، اما وقتی سر چهارسو کوچک آن دکان مخروبه فلاکت بار را از او دیدند و آن سیمای فلک زده درماتش را که چرک سرش تا فرق کلاهش رفته بود و آن فقر و درماندگی بی حساب را که از هر گدای خاکستر نشینی بدتر در پای کوره، دم پوست آنباته ای خود را می دمید مشاهده نمودند و غرق تعجب شدند، حسن موسی به آنها گفت حق با شماست. که با اینهمه صنعت و هنر از وضع مفلوک من تا این حد دچار حیرت بشوید، اما من هنوز در تمام دوره تفنگ سازیم برنده و چرنده و رونده ای را سراغ ندارم که گلوله ای از تفنگهای من خورده باشد و بگوید خدا خیرت بدهد تا من وضع بهتری داشته باشم و اگر روزگار با من بهتر از این رفتار کرده بود من خالق روزگار را هم منکر می شدم، بچه ها در بازی قايم باشک خود می گویند «آسته برو آسته بیا که گریه ساخت نزنند» و این بهترین درس رفتار با خود و با مردم در زندگی است، همچنانکه می

گویند «چوب خدا صدا ندارد، هر کس بخورد دوا ندارد» که اینهم عین واقعیت است به این دلیل که می بینیم تهیدستانی یافت میشوند که گاهی قوت لایموت خود را به سختی فراهم میکنند و از تمام دارائی دنیا چیزی که گور و کفن آنها را تامین کند در دستگاه آنها به چشم نمی خورد اما روحی دارند چنان آزاده و دلی چنان شادمان که صدای خنده های با نشاط آنها که از حلقه نافشان بر می خیزد فضا را به لرزه در می آورد و اشتهای صادقشان در غذا موجب حسرت میشود و از بی غمی و بی خیالی چنانند که اگر دنیا را آب ببرد آنها را خواب برده است؛ البته اینها کسانی می باشند که مورد لطف و محبت خداوند قرار گرفته اند، در صورتی که جماعت دیگری را هم ملاحظه می کنیم که در کمال شوکت و اقتدار و تمکن و استغنا مگر در تمام سال لبی خنده را از دهان کودکانشان تماشای کنند و آرزوی دقیقه ای فراغت خاطر و ساعتی امنیت درون و لقمه اهی تناول به اشتها را مگر با خود به گور بکشند و دائم اضطرابی هولناک و غمی به انتها چنان ریشه جانشان را فشار میدهد که روز روشن را برایشان بدتر از شام سیاه میکند.

گاهی دنیای به این وسعت را برایشان چنان تنگ می کند که گوئی در میان دیوارشان گذارده اند تا به مرحله ای که مرگ برایشان عروسی میشود و زمانی خواهش و طلب موهومی را در دلشان چنان به زینت می آورد تا به خاطر آن خویشتن را به نابودی می کشند، وقتی دچار آن چنان ترس و بیمی میشوند که صدها فوج مستحفظ و یساول و قراول و پیش مرگ و جیره خوار و کشیکچی آرامشان نمی بخشد و وقتی دچار چنان کاسه چکنم چکنمی می گردند که هیچ حکیم و دوائی علاجشان نمی کند، گاهی وحشت فقر و هراس گدائی مامورشان می شود که خزانه ها پول زرد و سفید و اسکناس و جواهر و مال و منال و صندوقها قباله ملک و مستغلات خاطر جمعشان نمی سازد و روزی غم فردا و هول پیش آمدهای غیرمنتظر چنان بر جانشان مستولی می گردد که زندگی را بر آنها زهر هلاهل میکند - اینها و صدها از این قبیل مانند امراض کینه و حسادت و حرص و زیاد خواهی و بدبینی و بدگمانی و شهرت طلبی و تغییر و تعصب و عشق و حسرت و مرض یول و نارضائی و امثال آنها چوب و فلکها و جهنمها و مار و عقربهای خدا می باشد که به جان هر کس بیندازد دوا ندارد و سبب نهم اعمال خود آنهاست که باعث و گریبانگیرشان می شود، اینها هم مردمی هستند که خدا آنها را دشمن داشته و با نظر قهر و غضب خود به آنها نگاه می کند و وای و صد وای به حال آن بیچارگان که خدا از اندرونشان آنها را به عذاب و عقوبت در آورد.

محمد در اینجا برای رفع خستگی و مشغول داشتن مادر به طرف کجاوه خود رفته از کیسه چرمی قبل منقل وسایل قلیان او را بیرون کشیده از (متاره) آب کوزه آن را اندازه کرده مشتئ تنباکو نم زده بر سر آن نهاده جنگی ذغال مو را بر تنباکوها چیده کبریت کشید و آن را دودی ساخته سر نی بیج آنرا به دست مادر داد و گفت:

بله مادر جان تمام فرمایشات شما صحیح و پذیرفته اما آدمی گاهی دور از اختیار خود فهمیده و نفهمیده و مقصر و بی گناه دچار حوادثی می گردد که چاره اش از حیه قدرت او بیرون می رود و دران موقع مانند کسی که دچار پنجه شیر درنده ای شده باید غیر تسلیم و

رضا چاره ای نمی تواند بیندیشدف امروز ما در چنین وضعیتی قرار گرفته ایم و به قول علما که در هر کاری جمله «الخیر فیما وقع» را به زبان می آورند، لابد در امری هم که برای ما واقع شده است خیری پوشیده است که از آن بی خبر می باشیم، در این موارد هم گفته اند از هر کار یافتنه که زیاد ترسناک شدید خود را در آن اندازید که ما نیز باید متابعت نمائیم، و با این سخنان به منزل میان راه رسیده کار نا هار و نماز را تمام کرده قافله به حرکت درآمد و اول غروب بود که به شش فرسخی یعنی حسن آباد، اولین منزل رسیدند.

منازلی که در آن مسافران فرود می آیند کاروانسراهای مخروطی است از زمان شاه عباس، اول مشتمل بر دو سطح وسیع و حجراتی مشرف به ایوان در اطراف آن مخصوص مال بندان و چهار پایان و دواب و حجرات و ایوانهای آن جهت سر حفاظ مسافران که هنوز مورد استفاده قرار می گیرند، اگر چه این کاروانسراها از نهصد و نودونه کاروانسرای است که شاه عباس آنها را در زمان خویش به جهت شهرت و خودنمایی به این عدد که درشت به نظر بیاید ساخت و آنها را به هزار ختم نکرد و در عهد او کاملاً مجهز و از هر جهت برای استراحت مسافر کامل ساخته شده بود، اما از زمان بعد از او تاکنون نه رنگ تعمیر و مرمت به خود دیده و نه برف رویی و نظافتی در آنها به عمل آمده است، از این رو زیاده و پهن و سنگ و آجر و قاذورات و مدفوعات جوراجور و خشک و تازه آدمیان و حیواناتی است که در هر طرف آن بر روی هم فراهم آمده به چشم می خورد، آب مشروب این کاروانسراها مرداب های متعفن است در آب انبارهای آن که از آب بارانها و سیلابها پر میشود به اضافه اجساد مردارهای بیابانی و سگ و گربه های متلاشی شده و گاهی اجسام آدمیان یا دکرده که به دست متجاوزان و دزدان در آنها سرنگون گردیده اند، به علاوه کرمهای مستراحی و خاکشی های سفید و قرمزی که در هر کاسه آب هزاران هزار از انواع آن به چشم می خورند. مضاف بر گل و لای و لجنی که تا لبه آبیگر آنها انبار شده است؛

همچنین حجرات آن کمتر از فضای آن الوده نبوده چون تمام حوائج مسافران از قبیل خواب و سکونت و آشپزی و نظافت بدن و دفع حاجت و شستشوی کهنه های بچه و ازاله کثافات زنان و بطور کلی همه امور در همان حجرات به عمل می آید و از مسافران ایوان نشین تا بستانها نیز متر کسی است که برای رفع حاجت از زوایای حجره ها چشم پوشیده مستراحهای گنداب مانند آن را که تا تمام فضای خارجی آن ملامال کثافات و مدفوعات گردیده حتی دیوارها و تیزه های جرزهای آنها الوده و ملوث می باشد اختیار نماید و ایضا دود چراغهای موشی نفتی و روغنی که با شعله های سیاه خود آنها را به صورت بدتر از سیاهچالهای زندانهای قصر قجر در آورده، از طرفی تا کمر دیوارهای آنها به انواع نجاسات و پلیدی ها آغشته گردیده، رطوبت سقفها و نم و آب زمین در آنها به هم پیوسته است. این است که این اما کن بیش از مسافر محل تجمع و زاد و ولد انواع حشرات موزبه و جانوران کشنده و گزندگان خطرناک گردیده، کمتر کسی است که با شیئی اقامت در آنها بتواند جان سالم بدر ببرد.

به هر حال مسافران به کاروانسرا رسیده بارهای خود را فرود آورده به حجره ها کشیدند و هر یک با عجله به کاری پرداخته، آتشها افروخته گردیده، آبهای مصرفی از آب انبار کشیده شده با گوشه های چادرها و دستمالها تصفیه حشرات آن به عمل آمده در کتری ها ریخت ه شده با چوب و چلک و پروپوشالی که هر کدام به اجاقهای اماکن خویش کشیدند دود و دم برقرار گردیده، شام و چای برگزار شد و درهای آن قسمت از حجرههایی که هنوز چیزی از بقایای چوب و تخته آنها به جا مانده بود بسته شده بقیه با جاجیم و چادر نماز و بقچه و گوئی و امثال آن پوشیده شده آماده خواب گردیدند و هنوز ساعتی از شب نگذشته بود که کاروانسرا به خاموشی گرائید.

هنوز دیدگان محمد همچن در زیر پلکهای لرزان نگران دورنمای سرنوشت خود و همراهانش بود که ناگهان فریادی هولناک از معصومه خواهرش برخاسته او را سراسیمه به بالین خود کشید و با افروختن شمع و رسیدن مادر معلوم شد میج پای دختر، گرفتار گزیدگی شده است. از فراید معصومه دیگران که در حجرات اطراف قرار داشتند به حجره آنها ریخته پیرزنی که در میان جمعیت بود وقتی محل گزیدگی را به نظر آورد چنان تشخیص داد که غریب گز گزیده باشد و بهترین علاج آن مکیدن و کشیدن زهر می باشد که پس از آنهم باید سر که بر آن بمالند که به فوریت این دستور به وسیله مادر محمد به عمل آمد اما نه تنها افاقه از آن حاصل نشد بلکه هر دقیقه به درد او اضافه شده بی تابی دختر شدیدتر گردید و ورم گزیدگی از طرف پائین تا سرانگشتها و از قسمت بالایات از زیر زانوی دختر را فراگرفت؛ در این وقت مرد دلاکی که از پیادگان مسافران بود و سلمانی کاروان به حساب می آمد در حالی که قمقمه مسین قراضه ای به کمر و لنگ قرمز کثیفی برشانه و کیف چرمی مندرسی در دست داشت خود را به بالین دختر رسانیده پس از شرح مفصلی از هنرهای خود که سررا چنان می تراشد که مشتری در زیر تیغ او به خواب می رود و دندان را چنان می کشد که دندان پهلویی مریض خیر نمی شود و رگ را چنان می زند که جای نیشترش به چشم نمی آید و ختنه چنین و حجامت چنان و کوفت و آتشک و سوزنک و طبابت و معالجات درونی و بیرونی را آن چنان و این چنین ید و بیضا می کند، اظهار داشت که علاج اینگونه گزیدگی ها نخست شکافتن آن و کشیدن خون و بعد از آنهم مرهم برای علاج زخم میباشد و لاغیر و بدون آنکه منتظر کسب اجازه ای از اولیای مریض بشود در کیف را باز کرده از داخل آن کهنه بسته ای تیره که از فرط آلودگی رنگ اصلی آن به چشم نمی آمد تیغ نیمچه زنگ زده ای بیرون کشیده در طرفه العینی به جراحی مریض پرداخت و سپس در حالی که خون چون چشمه جوشان از پای دخترک به اطراف می تراوید شاخ حجامی که هنوز خونهای خشکیده بیمار قلبی او در اطراف می تراوید شاخ حجامتی که هنوز خونهای خشکیده بیمار قلبی او در اطراف دهانه آن به چشم می آمد از گوشه دیگر کیف خارج نموده بر دهانه جراحی قرار داده به مکیدن آن پرداخت و پس از گرفتن سه شاخ خون مرهمی را که از آرد گندم و پیه بز و زردچوبه تهیه نموده بود بر روی زخم نهاده با چارقد مادر دختر آن را بسته حق العلاج خود را گرفته به اتفاق دیگران راه حجره خود را درپیش گرفت.

به این ترتیب منزل اول به آخر رسیده روز دوم که به توقفگاه میان راه رسیده فرود آمدند جماعتی را دیدند که در پناه دیواری به حالت بهت و حزن بی حد و حصری به دور چیزی حلقه زده درسکوت غم انگیزی فرو رفته اند، وقتی مرد معممی که از همراهان قافله بود به جلو رفته در صدد تحقیق برآمده به کاروانیان پیوست چنین تعریف نمود:

زن کم سالی که از زیبایی و آثار جوانی پوست خشکیده ای بر روی استخوانش باقی مانده دیدگان غبار گرفته اش از چشمخانه بیرون جسته بود در حالی که شکمش پاره و اسماء و احشایش به اطرافش ریخته مردم در صدد پوشانیدن جسد او بودند مرده و کنار دیوار افتاده بود.

و چنین اضافه نمود: بطوریکه ساکنین قریه می گفتند این زن به اتفاق شوهر و سه فرزند خردسال خود که دو پسر و یک دختر بوده از فشار قحط و گرسنگی از ده مجاور حرکت کرده به جهت تحصیل قوت و غذا به طرف این آبادی عزیمت می کنند، پس از اندکی طی طریق، پسر بزرگ که از فشار گرسنگی به جان آمده بوده از پدر استمداد می کند و چون جواب یأس می شنود و کاملاً ناامید می شود توان خود را از دست داده به زمین می افتد و پدر که در برابر چشم خویش مرگ فرزند ملتمس خود را می نگرد او نیز دچار فحشه گردیده به او می پیوندد، زن که مرگ فرزند و شوهر را یکی پس از دیگری می نگرد و از طرفی پسر میانی خود را مشاهده می کند که از مرگ پدر و برادر به دامن او آویخته کم مانده از حیات ساقط بشود و خود نیز دری یا زود بداتها خواهد پیوست، ناگهان دچار جنون آتی گردیده فریاد می زند اکنون که پسر دیگرم باید به پدر و برادر ملحق شود بهتر آنست که گلابتون دخترم را هم به نزد آنها بفرستم و سنگی از زمین برداشته به سر دختر معصوم سه ساله اش می کوبد و دیوانه وار به طرف او حمله ور گردیده با دندان قسمتی از گوشت بدن او را کنده به دهان پسر دوم در حال نزع می فشرد که در اثر این کار او را نیز هلاک می کند، سپس خندان و ترنم کنان خود را به این آبادی می رساند و مردم را به دور خود جمع کرده جریان را با آب و تاب برایشان شرح میدهد و برای آنکه صدق گفتار را به ثبوت برساند اهل آبادی را بسر نعلش آنها می برد و در مراجعت وقتی مردم جنازه آنها را که در گونی و پارچه بسته از پشت الاغها به زمین می گذارند و مینگرد دیوانگیش به نهایت می رسد و با چنگال چنان سبعانه شکمس را از هم می درد که محتویات اندرونش بیرون می ریزد و خود را بر سر نعلش دیگران می افکند. مسافران که این داستان را از شیخ شنیدند با عدم اطلاع از وضع خارج مرکز که هرگز گمان چنان قحط و غلائی را نمی بردند کم و حشت عجیبی سرپایشان را فراگرفته به فکر انصراف از ادامه مسافرت و در صدد مراجعت برآمدند که در اینوقت مرد معمم خود را داخل مناظره کرده با ادای جملاتی از این قبیل که، مسلمان متوکل هرگز در امری که برای آن مقدر شده بد دلی به خود راه نمی دهد که پیغمبر فرموده با توکل زانوی اشتریبند، و باید بدانند که صیاد بیروزی از صد گنه آهو یکی نمی گیرد و آهوی بی اجل در میان هزار تیرانداز نمی میرد و جز خواست خدا برای هیچکس نمی شود و بیهوده تشویش و اضطراب به خود

راه نباید داد و بد دلی و دودلی را جایز نباید شمرد، و خدا را حافظ قرار داده باید دل به راه نهاد، دل مسافران را دو مرتبه به قوت آورده قافله راه خود را در پیش گرفت.

اما با اینهمه وقتی به منزل دوم رسیدند مادر محمد که کهنه پای دخترش معصومه را که خونابه آن تالته های روئی زخم رسیده بود عوض می کرد، محمد را به نزدیک خود خو انده گفت، پسرم به نظرم نمی رسد که این قافله سفرخوشی انجلی را در پیش داشته باشد، زیرا در منزل اول پای خواهرت را جانور گزید و در نیمه راه منزل دوم واقعه شوم آن زن بیچاره جلو آمد که با این ترتیب باید گفت خدا عاقبت بقیه راه را به خیر کند؛ از قدیم رسم مسافر این بوده که وقتی مرده ای جلو راهشان می آمده یا کلاغی قارقار می کرده و یا جمله یا کلمه ای در آن که لفظ ضرر و خطر و مرگ و میر و امثال آن داشته به گوششان می خورده است از آن صرفنظر کرده مراجعت می کرده اند - یادم می آید که حاج ملا آخوند حکیم هر وقت سوار میشد به عیادت مریضی برود اگر کسی به او می رسید و می پرسید املاً آخوند کجا می روی از همانجا سرخرش را برگردانده می گفت کاری که کجا و برای چه و چرا در او پایید عاقبت خوشی نخواهد داشت و خود منم تا آنجا که تجربه کرده ام همینطور بوده هرگاه کاری برایم به دشواری و اشکال بر می خورده با نفوسی در آن به کار می رفته است خوش یمن و خوش پیش آمد در نمی آمده است و روی این حساب اگر صلاح بدانی به قم که رسیدیم تا بهار در آنجا توقف کرده هوا که مساعد شد و برف و سرما به پایان رسید و گندمها و سبزه ها که انشاءالله امسال خدا نعمتش را از بندگانش دریغ نفرماید رخ کشید حرکت می کنیم، از آن گذشته به طوری هم که من حال خواهرت را نگاه می کنم روبه بهبودی نمی رود به طوریکه هر ساعت کبودی جراحی آن زیادتز شده و ورم خود را بالاتر می کشد.

محمد که خودش هم چندان به این سفر خوشبین نبود ابتدا جواب داد «تا ببینیم» و سپس تا مادر را از خیالات فاسد و نگرانی و تشویش بیرون کرده باشد گفت:

مگر حرف آن آقای عمامه ای را نشنیدی که چه گفت و خدا را چگونه به یاد مسافران آورد و گفت که باید تکیه بر توکل داشت و خودش هم چگونه به راه ادامه داد، از طرفی مگر پدرم نمی گفت، اگر نگهدار من آن است که من می دانم، شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد، و باز می گفت هر چه از مرگ بگریزیم به همان اندازه خود را به آن نزدیک می کنیم، که در این صورت گمان نمی کنم راه تردید و تزلزلی باقی بماند و بهتر آن است که هر چه زودتر خود را به اصفهان رسانیده به ترتیب سرانجام خود بپردازیم.

مادر محمد جواب داد:

اولا حرفهایی که بیشتر آخوندها و عمامه به سراهای زنند درسهای روان کرده ایست که برای مردم بازگو می کنند و از صد یکی آن را خودشان اعتقاد ندارند و به عمل نمی آورند و توکلی هم که پیغمبر گفته آن بوده که یعنی پای شترت را ببند که گم نشود آن وقت به خدا توکل بکن و حرفهای پدرت هم تمام درست، اما خدا هم بالاتر از همه این حرفها در کله آدم عقل قرار داده است که او هم هرگز نمی گوید تو خودت را از پشت بام به زیر بینداز و به خدا توکل داشته باش که نخواهی مرد چنانکه ما این کار را در پیش گرفته ایم مرگ حتمی

امر دیگر و جهالت و ندانم بکاری امری دیگر می باشد و مانه صلاحمان بود که چنین با عجله حرکت بکنیم و نه اکنون مصلحتمان می باشد که با این بیمار معصوم پانزده شبانه روز راه دیگر را در پیش داشته باشیم، و به این صورت امشب هم به صبح رسیده قافله راه منزل سوم را در پیش کشید.

در فردا و روز بعد اتفاق قابل ملاحظه ای رخ نداد جز آنکه از نیمه راه منزل چهارم به قم نعلها و جنازه های زن و مردهای عوری بود که از فرط جوع سنگ بر شکم ها بسته به مسافران می آویختند، و کودکان بی سرپرستی که ناله و شیون برداشته از حرکت بازمانده پدر و مادر می طلبیدند که هرچه قافله به قم نزدیکتر می شد تعدادی این اموات و گرسنگان سربه بیابان زیادتر می گردید. غروب همین روز بود که قافله به چشم انداز قم رسید و پس از پرداخت گنبد نما به مکاریان و فرستادن سلام و صلوات به دختر موسی ابن جعفر و خواستن حاجتهای شرعی و غیر شرعی به طرف شهر سرازیر گردید، اما هنوز پیچ گنبدنما را پشت سر نگذارده بود که سیل جمعیتی که گروه گدایان قم را تشکیل می داد و از خبر رسیدن قافله به طرف کاروان به جنبش درآمده بود نمایان گردید و هنوز پیش آهنگ کاروان به نواقلی که محل دریافت حق العبور از گذرندگان بود نرسیده بود که مورد تهاجم و محاصره آنان قرار گرفت و گریبان هر نفر به چنگ دسته ای افتاد.

اگر چه از قدیم الايام شهر قم از جهت زیارتی بودن و واردات اموات و استفاده از زائر و همچنین نبودن کار و وسیله معاش محل تجمع فقرا و متکدیان به شمار می رفت و به یک دلیلجان مسافر و یک کاری زوار صدها گدا هجوم می نمود و همیه عجزه های عجیب و غریبی از قبیل کورهای چشم از حدقه بیرون جسته بسپارید منظر، کچل هائی که زخمهای سرشان چون تخم ماهی گندیده تا انتهای گردنشان را گرفته غالباً خون و چرک از آن به طرف پیشانی و صورت و پشتشان سرازیر می گردیدف شل ها و چلاقهائی که استخوان های پا و دستشان هر یک به صورت چوبی شکسته از اندامشان آویخته بود، قوزی های سربه زمین رسیده و مقلوجین و دست و پا بریدگانی که چون خزندگان با پشت و سینه و سر خود را به روی زمین می کشیدند، معلولینی که مانند حشرات الارض به زیر دست و پا مانده در خود می لولیدند، صورت خوره خوره خورده هائی که تا کلسه به زیر دست و پا مانده در خود می لولیدند، صورت خوره خوره خورده هائی که تا کاسه سرشان از مجاری گوش و بینی شان به نظر می آمد و لب شکافته ها و مثله شدگان و جذامی ها و ناقص الخلقه های شگفت آور و دیگر زخمیها و باد کرده ها که نیمی از بدنشان چون گوشت از تابه کشیده در معرض باد و کثافات و هجوم مگس قرار می گرفت، سوختگان و مجروحینی که عمدا خود را سوزانیده و مجروح ساخته، آب از جراحات و تاولهای بدنشان فرو می چکید، لختیان مکشوف العوره ای که بعضی زخم و قرهه آلتینشان که دچار امراض آکله و اتشک و غیره گردیده بود از پس و پیششان نمایان می گردید، عوران اکبیری که قی چشم و آبی بینی و چرک بدن و دست و پایشان هر بیننده را دچار تهوع و اشمناز می نمود غالب سکنه قم و مهنداران واردین را تشکیل میداد و هر مسافر که به قم پا می نهاد برایش غیرممکن بود تا بتواند جان سالم از مهلکه آنان بدر

ببرد، لیکن این بار طغیان این جماعت از تمام اوقات زیادتر می بود و دسته های عجیب و غریب تری که مساکین قم در برابر آنها در حکم اعدایا به نظر می رسیدند در میان آنها به چشم می آمدند و حال تا دلیل آوارگی دسته اول و کثرت بی اندازه اینهمه گدا را درک کنیم سری به کاشان می زنیم.

زمانهای بسیار بود که در هر گوشه مملکت یکی یا چند نفر به حکم قلدری و بی پروائی یا ظلم و ضعف حکومتی مرکزی در طرفی از اطراف مملکت علم طغیان و خودسری برافراشته ادعای حکومت و خود مختاری و سلطنت می کردند و یا آنکه سر مخالفت و یاغیگری و قتل و غارت برداشته کوس لمن الملکی می زدند که هاز این جمله یکی هم نایب حسین کاشی در کاشان بود که تمام خطه آن حدود را زیر نفوذ خود گرفته رسماً در برابر دولت پرچم عصیان افراخته بود ضمناً بهترین تدابیری که حکام آن زمان در مواقع قحط و غلا و نزول بلاها و امراض جهت رفاه حال رعایا در ابوابجمعی خود می اندیشیدند آن بود که در اینگونه موارد مستمندان و مبتلایان را از خطه حکومت خود بیرون برانند، گرفته بود به تبعیت از ابتکرا حکمرانان دولتی وقتی فشار گرسنگی را در مردم و اتباع خود بی نهایت می نکرد عده ای جارچی می گمارد تا در شهرها و دهات جار بکشند که خن نایب از راه دلسوزی و رفاه حال طبقه مستمند مقرر داشته هر کس را توا نایی تحصیل قوت خود نمی باشد فلان روز در فلان محل برای سرشماری و دریافت جیره جو و گندم فراهم بیاید، و با این تزویر مردم را در وعده مقرر به بیابان می کشد و ناگهان با شلاقهای سوزان و شمشیرهای آخته به اتفاق عده ای سوار خونخوار خود را به گروه آنها می زند و تا آنجا که امکان داشته آنان را از حیطة متصرفی خود بیرون می راند که در آن پورش بیشتر از بیچارگان بزیر دست و پا می روند و آنها که توانایی گریز داشته اند نیمه جان خود را به قم می رسانند که اکنون این جماعت آدمخوران عده ای از آنها می باشند.

به هر صورت قافله با سیل گدایانی که مانند دسته جات ملخی که به مزرعه ای حمله ور شوند در حالیکه هر چندین نفر آنها از سرو کول یک بالکی و کجاوه و مسافر بالا می رفتند و نمره الجوع می زدند و بعضی نیز اثاثیه اطراف محلها را از هم دریده توبره های علیق چارباغان را چون کیسه های دروگوهر می ربودند، به شهر قم وارد شده در کاروانسراتی بارهایشان گشوده شده هر یک در منزل و ماوانی فرود آمدند.

با آنکه بیش از هر کار برای مسافر این گونه شهرها و اماکن مذهبی مقدم شرفیابی و زیارت و آستان بوسی می باشد ولی برای محمد و مادرش که گرفتار رنج پای مریضان بودند نه آنکه این کار برایشان در امشب مقدور نشد بلکه برای فردا و روز بعد هم موفق به آن نگردیدند، زیرا تمام همشان مصروف یافتن جراح و زخم بند و دارو و درمان می گردید و دشوارتر آنکه نه تنها هر گونه معالجه هم از قبیل کوبیده پیاز خام و پخته و خمسانده فضلہ کبوتر و خورده شیشه ممزوج با خاکستر روغن کنجد و مرهم سفید و روغن عقرب و امثال آن که به کار بردند فایده ای نکرد بلکه همچنان درد و ورم زیادتر شده جراحات رو به افزایش نهاد و تب مریض سوزان تر گردید و اینجا بود که چون از هر جهت ناامیدی رو نمود به ناچار

دست از معالجه کشیده محمد از طرفی و مادرش از طرفی روانه حرم گردیده دست به دامان دختر موسی ابن جعفر شده شقای بیمار را به او واگذار نمودند ولی متاسفانه با غلط کاری هائی که درباره او به کار برده درد را از چاره به بیچارگی کشیده بودند دختر باب الحوائج هم کاری از پیش نبرد و درماندگی و ابتلای مریض همچنان روبه افزایش نهاد.

مرد معممی که از تهران همراه قافله گاهی سواره و گاهی پیاده هر ساعت با مسافری به مصاحبت و گفتگو میبرد ااخت و مردم چنان می پنداشتند که از طلاب دینی بوده در قم جدا خواهد شد و با غیبت چند روزه او این گمان به یقین می پیوست، ساعت حرکت که سحر روز پنجم اعلام شده بود او را دیدند سوار بر اسب خود پیشاپیش قافله به راه افتاده است.

این شخص مردی بود سی و چند ساله، بلند قامت دارای اندامی ورزیده با پشت لب تراشیده و ریش سیاه بلند، با چشمانی سرخ فام و لیانی نازک به هم فشرده و گوشهای زیاد از حد بزرگ به پیش آمده و گردنی سطبر کوتاه با لهنه ای کاملاً غیرمأنوس که با همه استفاده از کسوت روحانیت شرارت و قساوت و ناپاکی از جزء جزء حرکاتش مشهود می گردید و پلیدی و رذالت از فرد فرد حرکاتش به ظهور می رسید. این شخص از ابتدای حرکت هر ساعت و هر روز را با دسته و خانواده ای می گذرانید که گویا در این منزل نوبت به محمد می رسید و چندانکه از چشم انداز شهر به دور شدند با نیش رکابی که به پهلوی اسب نواخت خود را به استر محمد رسانیده به اطوار اهل عامه از ته حلقوم «سلام علیکم» گفته صبح کم الله بالخیری» اضافه کرده او را به گفتگو کشید» و از آنجا که لباس روحانیت را هر آینه بر بالای مسمه ای بپوشانند مورد احترام قرار خواهد گرفت و محمد نیز کمتر از آن صاحب تجربه بود که صالح را از طالح و حرم را از حرامی تفلوت بگذارد با کمال تواضع و فروتنی خود را در اختیار گفتگوی او گذاشت.

مرد معمم پرسید: شما اهل تهرانید؟

- بله، همینطور است.
- به خود اصفهان تشریف می برید یا میان راه جدا می شوید؟
- خیر، به خود اصفهان می رویم.
- اینها که در کجاوه هستند عیال و صبیبه شما می باشند؟
- خیر، مادر و خواهرم می باشند.
- در اصفهان قصد اقامت دارید یا مراجعت می کنید؟
- برای اقامت دائم می رویم.
- حتماً همشیره را هم هنوز به شوهر نداده اید که توانسته اید ایشان را همراه داشته باشید؟
- همینطور است که می فرمائید زیرا هنوز توانایی مزاجت نیافته تازه به دوازده سال پا گذاشته اند.
- پس از قرار دختر دوازده ساله ای را که در منزل اول می گفتند جانور گزیده است باید همین مخدره باشند؟

- بله همین ایشان بودند که وضع سلامتشان هم کاملاً به خطر افتاده است.
 - مگر در قم به مداوایشان نپرداختید؟
 - چرا به غیر از دواهای مختلف متفرقه و مرهمهای خانگی یکی دو جراح هم به بالینش آوردیم اما چون اطلاعات آنها هم زیادتر از سایرین نبود نتوانستیم به نتیجه ای برسیم.
 - به گمانم از نظر مالی چنان قدرتی برای معالجه او نداشتید که به همین مختصر برگذارش نمودید؟
 - چرا بحمدالله وضع مالیمان هم رضایت بخش می باشد و آنقدر به کرم پروردگار پول زرد و سفید همراهمان بود که اگر جان هم می فروختند بتوانیم خریداری نمائیم اما چه می شد کرد که در همه شهر جز چند نفر بقال و عطار و پیرزنهاى قدیمی و دعاگرهای دوره گرد که ادعای طبابت می کردند طبیب و جراح دیگری یافت نشد که اطلاعات بیشتر داشته باشد.
 - آیا پولهای خود را در محل امنی مخفی کرده اید که دچار دستبرد نشود؟
 - بله جناب آقا آنها را داخل کیسه های گندم بوده اند و مغز هسته گذارده زیر پای مادر قرار داده ایم.
 - خوب آخر نگفتید که چه علاج مثبتی برای مریضه خود نموده اید تا توانستید حرکتش بدهید.
 - جزآنچه عرض شد هیچ و گفتیم او را به حکیم حکیمان بسیاریم و شفافیش را دست به دامان حضرت معصومه بشویم.
 - چه عرض کنیم ولی برای معالجه مریض به طبیب و دوا باید رجوع نمود نه به الله و لبیک گفتن و دعا و توسل به امامزاده ها به دلیل آنکه خداوند خودش در بیماریها دستور مراجعه به طبیب داده و خود این جماعت هرگاه مریض می شدند، به طبیب رجوع می کردند، به علاوه آنکه باید دانست خارج از مشیت کاری از این بزرگواران ساخته نمی باشد، در هر صورت امیدوارم خداوند شفای عاجل مرحمت فرماید.
 - سلامت باشید شما هم به اصفهان تشریف می برید؟
 - بله برای تقسیم ارثی میان فامیل عازمیم.
- هر چند شیخ مزبور در کمال احتیاط و مطابق سلیقه محمد با او سخن می گفت و سوال و جواب را با هم تلفیق می نمود اما از آنجا که تاکنون آنچه محمد از این گروه به خاطر داشت آن بود که جز حرف خدا بر زبان نداشته غیر از توصیف کرامات و معجزات و امور و احوال و واقعات خارق عادات خاندان رسالت بر زبان نمی آوردند، تا آنجا که مختصر موضوعی را بهانه کرده از یک مطلب غیرواقع چندین داستان حقیقی ساخته گاهی یک خواب جعلی از آنان را هزارها شاخ و برگ داده نوید کوثر و طوبی و حشر با ملائک خدا را به گوشها می رسانیدند و از یک ذولجنای امام و یال و سم و دم و زین و برگ اسب برادرش کتابها نوحه خوانده خاک گور و سنگ مزار و چوب ضریح و گرد رواق و سوخته شمع حرم آنان را دواى

هر درد و شفای هرگونه مرض می شمردند و آخرین علاج هر درد بی درمان و هر کنار بی سامان را توسل به درخانه آنان می دانستند و امروز چنان آخوند و عالمی را می نگرست که با صراحت حکیم حکیمان را انکار کرده می گوید خارج از مشیت کاری ساخته نیست و دوا و طبیب را مقدم بر همه آنها می داند، با همه معتقدات محکم خود درباره عملیه به سران سوء ظنی در دلش پدید آمده تصمیم به کناره گرفته، اما طولی نکشید که با شنیدن آیه فالله خیرر حافظا و هو ارحم الراحمینی که در مواقع جد شدن از شیخ شنید دوباره اعتقاد نخستین در دلش به قوت آمده از آنکه بر چنان اهل الهی تصور بی جا به دل راه داده است چندین بار استغفار کرده در صدد اعتذار برآمد ولی دیگر دیر شده شیخ نهیب بر اسب زده مقداری از او فاصله گرفته خود را به مسافر عماری سوار رسانیده بود.

آمشب پس از آنکه بارها از پشت مرکبها به حجره ها منتقل گردیده دود و دم مسافران به راه افتاد، مرد معمم که خود را شیخ ابراهیم معرفی کرده بود یا الله گویان به بهانه پاس سلام و علیک صبح و به جهت آنکه تا آیه شفائی به بیمار او خوانده باشد وارد حجره محمد شده در حالی که چشمانش دائما به اطراف می گردید و با روزنه آنها و همچنین قیافه معصومه را ورنه می نمود پیاله ای چای نوشیده خداحافظی نمود.

نزدیک نیمه شب بود که غوغائی از مسافران برخاسته سراسیمه خود را به صحنه کاروانسرا رسانیدند و معلوم شد عده ای زوستایی که تعدادشان بیش از ده دوازده نفر نبوده است برای به دست آوردن خوردنی به مسافرین حمله ور شده آنچه را شبیه سفره نان و خورجین و دستمال بسته که احتمال خواری در آنها می رفته است یافته اند غارت کرده و چند نفر را هم از جمله شیخ ابراهیم که در صدد مقاومت برآمده اند با چوب دستی های خود مضروب ساخته گریخته اند که وقتی محمد شیخ ابراهیم را با گوش دریده که خون از آن سرازیر بود داخل جمعیت مشاهده نمود و فهمید که ضمنا خورجین و عبا و ردای او بر بالین خو اهرش آمده به صورت او آیه شفا خوانده بود بر خود او جب دانست که به کمک او بشتابد. اول او به حجره کشیده با عجله مقداری گچ که خشک و غیر خشک آنها تنها داروی بند آوردن خون بود از دیواری کنده نرم کرده به روی جراحیتش ریخته زخمش را بست و آلودگی های سرو رویش را سترد و سپس یک دست از بهترین قبا لباده های خود را به او پوشانیده عبا پدرش را به دوشش افکند و برای آنکه با سر برهنه نمانده باشد و صولت و صلابت روحانیت را از دست ندهد ملحفه بزرگی ململی که در مفرش همراه رختخوابها پیچیده بود بیرون کشیده برای او عمامه درست کرده سرش نهاد و همچنین از جهت مخارج تا اصفهان او که مبادا لنگی و کسری ای به هم رساند چهار قطعه اسکناس سه تومانی مبالغه نمود که شیخ وادار به تشکر و امتنان گردیده در خروج از حجره رو به محمد نموده گفت: فقط تنها خواهشی که از خدا دارم آنست که چندان به من مهلت حیات بدهد تا بتوانم این محبتهای بی ریای شما را تلافی نمایم.

در همین منزل بود که از اواخر شب هوا کم کم به سردی گرایید و طرف صبح این برودت به حدی رسید که در موقع بارگیری مکاربان کار کشته به زحمت بارها را برگرد

چهارپایان هموار نمودند و هنوز صلوات اول که علامت آمادگی حرکت را اعلام می نمود بلند نشده بود که سوزو کولاک سختی برخاست و قافله بیش از دو میدان از کاروانسرا دور نشده بود که بلای برف بر سر آنها شروع به باریدن نموده کوه و دمن را فرا گرفت. در این وقت که برف همچنان خرمن پر مرغی که در معرض تندباد قرار گرفته باشد می بارید و چون چنگه های سوزن زهرداری خود را به سرو روی مسافران می کوبید و تک و تک پیادگان قافله که از سوارگان عقب می ماندند در میان تارهای ضخیم عنکبوت برف که در اطرافشان می تنید ناپدید می شدند شیخ ابراهیم نیز ناپدید گردید و محمد که در این وقت ناگهان متوجه غیبت او شده با یابوی خود در عقب قافله به جستجوی او برآمد فقط جای اسم اسبی را مشاهده نمود که از سمت چپ جاده به سوی چهارطاقی خرابه ای که در دوردستها به چشم می آمد ممتد گشته است.

قافله کم کم در محاصره برف قرار می گرفت و چهارپایان اندک اندک از حرکت باز می ماندند و مسافران با صداهای الله لیک شان که به آسمان بلند گشته بود هریک با دعاهای فرج و نادعلی و آمن بجیب و توسل و گریه و شفیح کردن این و آن نجات خود را از خدا می خواستند که ناگهان از پس تپه ای صدای چند تیرپایی به گوش رسید که با اولین شلیک تفنگداران و سپس جلودارها و یتیم چاروادارهای پیاده به زمین افتادند و در تعقیب آن سوارانی چند که با کلاغی های ترکمنی سروروی خود رابینچه پستک های نمودینی به گرده کشیده هر یک به پرتالهای هفت گروه و ده گره خود که معرف شئونانشان بود خنجر و دشنه فرو برده بودند نمایان گردیدند که شیخ ابراهیم پیشاپیششان بود و با همان قیافه و هیئت آنان را رهبری می نمود و اکنون بنگریم این گروه از چه جماعت می باشند:

سالهای متمادی است که در مملکت علاوه بر اختلاف و دشمنی همیشگی میان دولتی ها و ملتی ها که هریک در صفوف جداگانه برابر هم علم عداوت افراشته تصفیه حساب میکنند یکی هم تنازعات مذهبی از قبیل اختلاف شیخی و دهری و مسلمان و بابی و صوفی و علی الهی و نعمتی و حیدری است که موجب جنگ و جدل ها و خونریزیهای مدام گردیده بر روی تمام مفسده های دیگر امنیت را از مردم سلب کرده است. زمانی شخصی به نام سید حیدر در تون وطنس ادعای ارشاد مردم نموده عده ای را به دور خود جمع کرده است و شخص دیگری به اسم شاه نعمت الله عده ای دیگر را فراهم آورده که روزگاری از آن گذشته اکنون نیمی از مردم در حالی که نه سید حیدر را شناخته و نه از مرام و مسلک شاه نعمت الله اطلاعی در دست دارند خود را منسوب به آنان دانسته درگاه و بی گاه و به دست آویز همین پیوستگی به جان هم افتاده خونها جاری می کنند تا جایی که در عزاداری های محرم خویش نیز که خود صاحب عزا این ماه را محرم الحرام نام نهاده جدال و خونریزی را در آن حرام کرده است هرگوه در جبهه ای جداگانه پیشاپیش دسته های خود جماعتی اجامر را با چوب و چماق به راه انداخته با این شعار که دسته ای می گوید «نعمت نعمته، نعمت، یاب رحمت، نعمت، ما دعوا داریم نعمت، و دسته دیگر با به حرکت درآوردن قسه قدره طاقی خود که به اینگونه غوغا می کنند: «حیدر، حیدره، حیدر - توپ توپخونه حیدر،

میل زورخونه، حیدر، ما دعوا داریم حیدر» به یکدیگر می ریزند و چوبهای علم و کتل و بیدق کشیده شده چنان کشتاری به پا می کنند که گاهی از دو دسته سینه زن ده ها کشته به زمین می ماند و بستگان و عزاداران آل عبا باید به جای گریه به حال حسین و شهدای دشت کربلا به ماتم کشتگان خود بنشینند و این دوئیت در حدی است که خصوصتهای خودماتی و دشمنیهای دیرینه اشخاص و خورده حسابهای کهن آنان با همین کیفیت تسویه میشود که از این جمله یکی هم جنگ شیعه و سنی است که شیعیان با روضه های استهزآمیز عمر و عثمان و همر کشتنها و لعن و طعن و دشنام برخلفای ثلاثه و سنیان با قتل و غارت شیعیان با یکدیگر مقابله و مقاتله می کنند رفتار این دو دسته نیز بدینگونه است که اگر شیعه ها در معالجات دندان درد و امراض بادو پنه های خود و بچه هایشان با لعن چهار ضرب بر آنها تا خته با اشعار هجو و مسخره خلفا رقصیده، خود می جنبانند و پیکره آنها را از کهنه ساخته در بیع الاولها آتش می زنند، سنی ها در هر فرصت مناسبی به شهرها و دهات و قصبات تخته بقتل و غارت آنان می پردازند و غالباً نیز در دسته های مجهز از خونخوارترینشان سر راه بر مسافرینی که به طرف مشهد و قم و قزوین و سایر زیارتگاهها حرکت می کنند گرفته خرد و کلاتشان را از دم تیغها می گذرانند که سربریدن و در آتش سوختن و شقه کردن و میخ بر چشم کوفتن و زبان از پس سربریزون کشیدن و زنده زنده پوست کندن و به درختها بسته از هم دریدن و ریسمان ازعضله پاهای زنان گذرانییدن و واژگونه آویختن و مردان را ازبیضه ها نگوئسار داشتن و نسوان و دوشیزگان را برابر دیدگان شوهران و ایوبین از پشت بریس خران ماده بستن و خر نر بر آنها جهانییدن و چوب و نیزه بر فروج اطفال صغیر فرو بردن و سردست گرفتن و با آنها رقصیدن و بازیدن و اینگونه اعمال، جزئی از افعال آنها به شمار می آید، که دسته ای از آن انتقامجویان سنی همین مهاجمین قطاع الطریق فعلی می باشند که با اطلاع از حرکت قافله شیعه سواراتی از آنها پیشاپیش حرکت کرده خود را به چهارطاقی خرابه سابق الذکر می رسانند و پیشوای ایشان شیخ ابراهیم به جهت دریافت اطلاع از چگونگی تجهیزات و محمولات آنها همراهی قافله می نماید و در آن نقطه که آثار سم اسب او به نظر محمد می رسد خود را به همدستان می رساند و به کاروان می زنند.

دراین موقع که سواران به طرف قافله سرازیر شده با شمشیرهای اخته آماده حمله به آنها می شدند قبل از همه شیخ ابراهیم با مهمیزی که به اسب نواخت خود را به کجاوه مادر محمد رسانیده با یک حرکت از زمین به زمین جسته تنگ قاطر او را بریده کجاوه و سر نشینانش را سرنگون ساخت و با اطلاعی که از محل موجودی آنها به هم رسانیده بود کیسه های پول و اسکناس را از میان اثیاته های گندم و مغز هسته ها بیرون کشیده در جیب و بغل نهاد و سپس چون شیر گرسنه ای که به خرگوش شلی حمله ور شود معصومه را از آغوش مادر که از ترس جان چون پستان به سینه او چسبیده بود به بغل گرفته با خود در کنار جاده، به گودالی کشید!

محمد که از مشاهده آن منظره ترس مرگ را از یاد برده بود چون شیر د یوانه ای به حمایت خواهر شتافته چاقوی بزرگ سفری را که به پهلو آویخته بود از جلد چرمی آن بیرون

کشیده با یک جست خود را به شیخ رسانید ولی قبل از آنکه کاری از پیش ببرد خنجربران شیخ که به سینه او نشست نقش زمینش ساخت برف های سفید را از خون او گلگون نمود و معصومه بدون معارض در اختیار شیخ قرار گرفت.

التماس دخترک بیچاره بی اندازه و خدا و پیغمبری که شفیع آورد بی حساب بود اما شقاوت شیخ پلید بی حساب تر و جواب آنهمه عجزولابه آن بود که با قسوت هر چه تمامتر مشت‌های گره کرده خود را به سر و روی او فرود آورده مقاومتش را در هم بشکند و با دریدن البسه زیر و روی او از هر لباس عاریش ساخته زر و زیورهایش را برپایند و چون لاشخوری که به صید نیمه جانی حمله ور شود با وحشی ترین حالتی بدن سرد دخترک را که با همان ضربات مشت‌های نخستین جان سپرده بود اختیار بکند.

بیشتر از نیم ساعت به طول نینجامید که از پنجاه و چند مسافر باقیمانده به جز دو زن پیر که یکی از آنها مادر محمد بود و برای خدمت به اسارت درآمد و چایک سوار زده ای که حامل پیغامی از اندرون شاهی به وانی اصفهان بود و با همان صدای اولین گلوله راه مراجعت در پیش گرفته پا به گریز نهاد کسی دیگر جان بدر نبرده همگی به دیار عدم شتافتند و بدن بسملشان هنوز از تشنج آرام نگرفته بود که کفن برف سرپوش آنان گردیده مانند صدها تن مردم دیگر که همه روزه دچار چنین فجایع می شدند برای همیشه خاموش و فراموش گردیدند.

اکنون به تهران بازگشته سری به زندان میرزاباقر می زنیم.

- که گفتی اسمت میرزاباقره؟

- بله قربان، خاک پاتونم.

- خب آخرش نمی خوای بگی اون وخت شب پشت دیوار ارک شاهی چیکار می کردی؟

- قربان من اصلا به پشت دیوار ارک کاری نداشتم و از اون طرف رد می شد.

- پدرسوخته، یعنی می خوای بگی کشیکچی ام دروغ می ۱۹۴؟

- خیر قربان من کی همچی حرفی زدم، گفتم، پشت دیوار نبودم.

که در این وقت مستنطق که عنوان شغلی او فراشباشی می باشد و با همه تغییراتی که این چند ساله در دستگاه مملکتی من جمله در نظامات دربار به وجود آمده کماکان هنوز چون دیگران نام سابق و موقعیت و مقام خود را حفظ کرده است، سیلی محکمی به بناگوش او نواخته چندین دشنام سخت نثار او کرده استنطاق را دنبال میکند:

فلان فلان شده من می گم تو پشت دیوار بودی میگی نه، یعنی تو دهن من ام دروغ می داری!

من غلط کردم هیچی کاری نکنم، می گم من جز اونکه از اونور خیابون راه می رفتم کاری دیگه نکردم.

و این باره شلاق گره دار فراشبازی به سرو صورتش حواله شده از او پرسیده میشود تا همدستان خود را معرفی بکنند و باین ترتیب محاکمه او در فردای شبی که از خانه عزت بیرون آمده بگیر گشتی ها می افتد شروع میشود و اکنون آخرین روزهای محاکمه او می باشد که صورت مجلس می شود:

حالا دیدی مادر بخطا که پشت دیوار قصرسلطنتی راه می رفتی و گردن نمی گرفتی؟!

دیوار چیه قربان من کسی همچی حرفی زدم!

آ، پدرسوخته حالا دیگه منکر دیوارم می شی و دستگاه سلطنت ام انکار می کنی.

اوایلا! قربان چرا عوضی می فهمین، دیوار چه ربطی به دستگاه سلطنت داره.

زن جلب کم کم بی ربطام به زبون می یاری و داری خود دستگاه ظل الله و سلطنتم بی ربط می دونی.

قربان چرا این قدر کوشش دارین مطلبو وارونه جلوه بدین، من بیچاره اصلا کمی اسم شاه و گذارو به زبون آوردم، به دست های قلم شده ابوالفضل!

و در اینجا چشمها را به طاق انداخته پنج انگشت خویش را گشوده به عنوان شهادت و قسم می گوید:

این خدای بالاسر شاهده، به پنج تن آگه من اهل این حرفائی که شما به من می بندین بوده باشم و روحم ازاین کارا خبر داشته باشه.

حالا دیدی خواهر به حریف تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر، کتک آرو که خوردی انگشتاتو واگردی و چشمتو به بالا انداختی که پنج نفر بودین و خیال بالا رفتن از دیوارم داشتین!

در این موقع که فراشبازی خشمش به نهایت رسیده گویی بزرگترین جنایتکاران و خائن ترین افراد مملکت را در جهت محو استقلال آن به چنگ آورده است با عصبانیت زایدالوصفی که همچنان شلاق از دست و دشنام از لبانش نمی افتد با فریاد و نهیب چند نفررا به درون می طلبد که ناگهان عده ای فرارش و جلاد و میرغضب با قیافه های خون آشام که هیئت های مشعون آنان با آن قبالهای قرمز تند و سبیلهای زمخت تا زیر چانه آویخته و خنجرهای عریان کمرشان زهره هر شیردلی را می ترکاند به اطاق می ریزند و در حالیکه متهم را به آنها سردسته توطئه گران معرفی کرده صورت استتطاق را با صدها شاخ و برگ به گوش آنها می رساند، به اختیار آنها قرار میدهد، که در اینجا حالت میرزاباقر بخوبی معلوم میشود و در آخر هم صورت جلسه به این ترتیب به ثبت می رسد:

«خیانتکاری به نام میرزاباقر درشب فلان با اسلحه کمبری به اتفاق پنج نفر قصد صعود از دیوار ارک سلطنتی و دخول به اندرون را داشته که در حین عمل دستگیر شده همدستانش

فرار می کنند؛ این شخص نه تنها دراستنطاق از کار زشت خود هیچگونه ندامتی نداشته اظهار توبه و تنبهی نمی کند بلکه از اهانت‌های لفظی نیز مضایقه نموده از صدر تا ذیل را به باد نازسا کشیده تا جایی که جان نثاران صدر اعلی را تماما دزد و خائن و کاذب و مطلق و چاپلوس و دیگر و دیگر خوانده حتی از مرتبه ظل‌اللهی نیز حیا ننموده صاحب‌نقران را نیز که «زبانمان بریده باد» بی ربط و گدا گفته انکار مقدمات او نموده است، فعلا جرم خود را اقرار کرده و لیکن از معرفی دستیاران امتناع می کند که تا این پایه تحقیقات بشرف عرض می رسد».

سپس نام خود و حاضران را وارد کرده مهربکان یکان به پای ورقه می چسبد و کاغذ لوله شده در طاقچه بالاسر فرایشانی که پر از اشغال و خاک و خاکستر چپق می باشد پهلوی پیشتابی^۱ که آن را برای ضمیمه پرونده حاضر کرده اند قرار می گیرد و باین ترتیب پاپوش چپست و چه کسانی گرفتار آن شده، چه افرادی به آن متوسل می شوند و چه جنایاتی از آن به ظهور می رسد:

در این زمان هر نشان به کلاه و قبا و کلاه مشخص و جیره خوار دولتی ای که در یکی از دوایر و دستگاه های امنیتی و انتظامی دستش به ریسمانی بوده باشد میتواند از عدم اطلاع شاه از جریان امور استفاده کرده نام شخص ایشان را دستاویز هر خصومت و منفعت قرار داده در جرگه پاپوش دوزان بوده باشد و قادر است با اندک اقدامی مردمی را از هستی و حیات ساقط ساخته رهسپار دیار نیستی نماید و آن چنان است که یکی از این افراد نظر خصومتی با کسی بهم رسانیده و با توقع و تمنائی از کسی نموده برآورده نشده باشد و یا پول شیرینی آجیلی از کسی برعلیه کسی دریافت نموده باشد و یا بر پسر و شاگرد زیبای یکی نظر علاقه دوخته سرپرست و بزرگتر پسر را مانع حصول مقصود خود تشخیص بدهد و کوچکترین بهانه از این قبیل سبب میشود تا ایرادی تراشیده اتهامی به دست آورده به کار پردازد، ضمنا موضوعاتی که بهانه به دست آنان می دهد آنست که کسی نام ظل الله و متعلقات او را چه به خیر و چه به شر بر زبان آورده به یکی از منتسبین او اگر چه اب شاه و باغ شاه و اسب شاه و سگ شاه و پائین تر از اینها بوده باشد تکیه کلام نماید که از همین کلمه سگ استفاده کرده اوضاع و احوال زمان را با واقعه ای از همین حیوان تشریح می کنیم: اگر چه از چندی پیش دولت با استخدام مستشاران خارجی و مطلعین انتظامی دست به اقدامات تازه ای زده برای حفاظت شهر اداره نظمیه ای به وجود آورده تمشیت کارها را به عهده آنها گذارده است، لیکن این دستگاه جدید جز در روزهای عادی رسیدگی به امور ننموده مخصوصا شبها نظم و نسق همچتن به عهده داروغگان و چهار نایب سابق می باشد و انتظامات شهر به وسیله همان مأموران پیشین و مشتئ سگان خود آموخته ولگرد اداره میشود. یکی از چهار نایبی که نظامات شهر را عهده دار می باشند (نایب علی سردمدار) می باشد که مقرر حکومتش در ابتدای بازار بزازها جنب حمام حکیم هاشم می باشد که از اول شب بر روی تخت چوبی خود

^۱ نام نوعی اسلحه کمری، پنج تیر.

بالای تشکجه ای تکیه به بالش داده و فراشها و سگها اطرافش را احاطه کرده گوش به فرمانش می شوند و چندانکه شیپور بگیر و به بندن به صدا در می آید هر دسته از سگان را به سمتی رمانیده هر فراشی را به طرفی روانه میکند و خود به همراهی سه چهار معاون حدود مرکزی را اداره میکند؛ این سگها هیچگونه تعلیم و تربیتی نیافته جیره مواعبی از حکومت دریافت نمی کنند، بلکه از همان سگهای معمولی و هرزه می باشند که از فشار ظلم و تعدی مسلمانها و بچه مسلمانهای پاک و نجس بفهم خونخوار و نمازخوانهای سگ حرام بدان که کشتن این بی گناهان را از صوابهای بزرگ و فرایض واجب دانسته از هیچ ظلم و ستم و سنگسار کردن و کشتن آنها مضایقه نمی کنند و در هر روز تعدادی از آن بیچارگان را در حال عادی و یا جفت گیری آماج سنگ و چوب و چماق خود قرار داده رجم می کنند به این «تواب اربعه» پناه برده خود را در لوای حفاظت آنها قرار داده اند و شناسایی وظیفه خود را هم از آنجا درک کرده اند که چون همواره تا دیده چنان دیده اند که کمی بعد از چراغ روشن شب مردم به خانه ها خزیده و بعد از شیپور بگیرو به بند هیچ کس در کوچه و بازار دیده نشده مگر آنکه گرفتار گردیده است، و از طرفی حکومتهای نظامی مداوم مردم را در اول هر شب چون مرغ و خروس به لاله ها کرده کسی جرات سربرون کردن از خانه را نداشتند است، اینست که از نظر آنها هر کس در ساعات غیر مافون در معبری ظاهر شود این نیست جز نکه باید به او درآورزند و الحق که در وظیفه خود نیزن هایت درستی و امانت را به خرج میدهند که هر بینوایی در بعد از شیپور قرق به آنها دچار شود با هیچ رشوه و دست لاف و پول جای و حق و حساب و وعده نویدی خلاصی برایش امکان پذیر نمی گردد تا جائیکه راه بر اشراف و اعیان شهر که غالباً با کالسکه همراه چندین ده نوکر و پای رکابی و اسلحه دار و فانوس کش ویساول حرکت میکنند بند میکنند و اجازه عبور آنها منوط به آن میشود که یک یا چند فراش آشنا میان سگها و جماعت رهگذر وساطت نماید که تقریباً به غیر از چهار خیابان اطراف ارک شاهی که از جهت سروصدا و عوعو خود موجب ناراحتی اهالی اندرون میشوند از پرسه در آنها معاف گردیده اند حفظ بقیه هر به عهده آنها می باشد.

روزی یکی از فراشها به نام مختار بیگ که در میان همگنان به زهد و تقوا مشهور و در معاشرت مردم تا بهتر بتواند از رذالت باطن و خبالت ذاتی خویش استفاده نماید، گرگ در لباس میش درآمد همواره با تسبیح صدوسه دانه چوب کهری که تا مع پایش می رسیده حرکت می کرده همیشه دائم الذکر و صلوات بوده است عاشق بچه سیگار بیجی یکی از توتون فروشها میشود و در جواب تمنای او پسرک از وی خواهش خری مصری با پالون یراق منگوله رنگی می کند و مختار بیگ که قیمت خر و زین و برگ او را از عهده خود خارج می بیند به حاج کریم نام صرافی که در بازار جباخانه دکان داشته مراجعه کرده در حالی که بنا به عادت شغلی خود توقع سلام را از حاجی داشته است از وی تقاضای بیست تومان دستی می کند، حاجی که پیرمرد کله شقی بوده ضمناً این بی ادبی را از مرد ظاهر الصلاحی چون او منتظر نبوده است می گوید. «تو که این مقدار پول هنگفت قرض الپس نده می خواستی لاقل بهتر

بود با زبان بهتری به پیش آمده لاقلاً سلامت را نخورده باشی» و او را با خشونت جواب میکنند.

مختار بیگ که از دریافت وجه محروم می شود شب سگ مرده ای یافته پشت در دکان او میاندازد و صبح که حاجی برای گشودن دکان می آید مختار بیگ حاضر شده به حاجی شروع به فحاشی کرده سرگ سگ را که سگ داروغه اش می گوید و از کارآمدترین و با کفایت ترین سگان دونتش میخواند به گردن حاجی می اندازد و حاجی هم به روی او ایستاده می گوید «یک قبا ی قرمز دو قرانی و یک خنجر یک قرانی اینهمه باد و بروت نمی خواهد» و ضمناً تا غائله را خاموش کرده لاشه سگ را به کناری انداخته در دکان را بگشاید با نک پا به پهلوی سگ می زند و مختار بیگ به حمایت لاشه سگ با او می آویزد و حجبی که امر را همچنان بی اهمیت تلقی میکند فریاد می کشد: «روزی هزار هزار مردم از در بدری و فلاکت در مملکت مرده صاحب پیدا نمی کنند، حال چه شده سگی اینطور خویش و قوم پیدا کرده با من گلاویز میشود، به فرض هم که من کشته باشم یک سگ از یک شهر سگ کمتر و سگ کشته ام به اسب شاه که بابو نگفته ام» که با ادای این جمله مختار بیگ که انتظارش را می کشیده است سیلی سختی به بناگوش حاجی نواخته او را متهم به اهانت و ناسزاگویی به شاه نموده چند نفر از همقطاراناش را که در کناری مترصد نگه داشته بوده به کمک می طلبد و کت و بال حاجی را بسته به اتبار می کشد و در آنجا با شهادت رفقایش که این مرد به (قبله عالم) چنین و چنان گفته ایشان را چه و چه خوانده است آنچه می باید درباره او به عمل می آورد و بیش از یکی دو ساعت طول نمی کشد که دکان و خانه حاجی به غارت رفته سرش به زیر تیغ جلاد می رود و روانه چاهویل^۱ میشود.

حال در چنین وضعیت و محیط آشفته ای که ماموران سر به سجده تسبیح گردان او چنان جتایاتی داشته، سگ مرده ای چنین هنگامه ای به پا کرده بدین سهولت مال و جان مردم دچار طعنه و مخاره و ناپودی می شود، نمونه های زیر دانه ای از خروارها اعمال کراری روزمره عمال دولت آن می باشد که مثلاً دشمنی با کسی که زنش کهنه بچه اش را در قنات شاه که هزار گونه کثافت و آلودگی در هر قدم به آن سرازیر میشود شسته است به اتهام اهانت به آب شاه موجب مرگ و نیستی شوهر زن می گردد، و چوپانی چو نیزی از گله اش وارد باغ شاه میشود بهانه غارت تمام گوسفنداناش می گردد و یادگار نویی پسری که سروشکلی داشته به دیوارک و جوب هتک عفت او را برای صدسرباز فراهم کرده نقش تجاوز دیده او را از قراولخانه بیرون می اندازند، تکلیف میرزا باقر که بین ساعت قرق در خیابان حوالی اندرون شاهی در حال مستی آواز می خوانده، با دست خالی و جیب تهی به کشیکخانه افکنده شده است معلوم و معین می باشد و نجات او را مگر معجزه ای فراهم بکند.

بهرحال میرزا باقر در اثر غارت سرباز اولی که تا آخرین سکه پوله های جیبش را در شب گرفتاری ربوده و چیزی برایش باقی نمی ماند تا سرباز دومی و رئیس کشیکخانه را راضی

^۱ زندان شاهی را اتبار می گفتند.

نماید دچار چنین گرفتاری و پاپوش می شود و مخصوصا این دردسر برایش از زمانی تقویت می شود که پدرش هم که فردا وقتی همان سرباز سارق به او مراجعه کرده آزادی حبسش را با صرف دو تومان پیشنهاد میکند برای تنبیه و گوشمالی پسر از پرداخت آن سرباز می زند و فعلا دو سیه اش به صورتی درآمده که او را سردسته پنج تن توطئه گر معرفی کرده که همدستانش را فرار داده است و در موقعی که از دیوار اندرون بالا می رفته دستگیر شده، حین تفتیش بدنی هم پیشتابی از او به دست آمده، به علاوه وی آنکه به راس و رئوس مملکت و قبله عالم و جمیع جان نثاران و جیره خوران درگاه ابد مدت هم اهان ت ورزیده است.

این جریانات در حدود سه ماه به طول انجامیده و بدون آنکه میرزا باقر حتی بتواند خبی از خود به خارج برساند و یا آنکه کسی از بستگان او جرات آن را داشته باشد که مستقیما در کار چنان مجرم سیاسی خطرناکی مانند وی که با شخص اول مملکت در افتاده است دخالت نماید در حالی که با بدترین وضعی که پاهایش به کند و دستهایش از پس با زنجیر به گردنش آویخته هر روز و ساعت تحت شکنجه قرار می گیرد روزگار می گذرانند. شاید اگر در این مدت ساعتی را گرفتار غل و زنجیر نبود و جریزه آن را داشت که چون سابقه داران بتواند جیب و بغلی بریده، پولی فراهم نماید یا لاقفل کفش و کلاهش برایش مانده بود می توانست به آن فراشی، ماموری را خریده معضل خویش را که در اثر اقامت سه ماهه زندان حل آن را به وسیله پول دانسته بود به اطلاع پدر و مادر خود و کبری رسانیده راه فرجی به دست آورد، ولی چه می توانست بکند که نه تنها دست و پای چنان کارها را نداشته آنگونه اعمال از او ساخته نبود بلکه همان تن پوش و پاپوش وی نیز هر تکه اش در همان روزهای نخست تا داغ و درفشش را کمتر کنند و شکنه اش را خفیف تر نمایند به دست ماموری افتاده از آن به بعد غیر از پیراهن پاره ای که آن هم از ضربات چوب و میله های تفته آهن به صورت تورهای گاه کشی درآمده بود چیزی برای او باقی نمانده بود. همچنین در این مدت روحیه اش از جهت برخورد با زندانبانهای تلخ صورت و میر غضبهای دوزخی سیرت آزارنده ای که نفس بلند را در گلوی او با ضربات مشت و لگد واپس فرستاده حتی نگاههای ملتسم او را جز با دشنامهای کشنده ای که مگر تا آن زمان فقط از زبان همانها می شنید چنان ضعیف شده بود و از مشاهدات روزمره اوضاع زندان و خارج زندان که کرار می دید و دیده بود که این جماعت بدون دریافت انعام و اکرام آب را به دهان بند می گذارند و در اینصورت باز همان آب را نیز با نمک، تا عطش زندانی فزونی گرفته (اخاذی بیشتری داشته باشند، آلوده میکنند) و باز و بسته کردن زنجیر را از دست و پای آنان بدون مداخل انجام نمی دهند و برای سست تر ساختن زنجیر کندی که خود آن را تا سرحد در هم شکستن استخوانهای محکوم محکم کرده اند مطالبه چه حقانه ها می کنند و از رها کردن مار و عقرب به جان مغلولین با چه وقاحتی به چپاول آنها می پردازند، چنان جرات و شهامت خود را از دست داده بود که چه باید روزها و شبانهایی که گرسنه به سر برده قدرت تقاضای طلب نان و آبی نکرده

بود و چه موارد بسیار که پول خود را در مشت گرفته نوشیده در غایب خود غوطه ور شده بود و از خواهش همراهی آنان صرفنظر نموده بود.

بله اینها حقایقی بود که انکار و فراموشی برای وی امکان پذیر نمی گردید و او که در خارج از زندان فراون دیده بود وقتی مجرمی را مهار کرده در کوچه بازارها می گردانده اند مطالبه چه سرطنابی هائی از دکاندارها و عابرین کرده اند تا طناب مهار^۱ آن بیچاره را ملایم تر بکشند و به خاطرش می آمد که این دسته از سرقصاص شدگان نیز نگذشته چه بارها که شاهد بوده از گوش و بینی بریده کسی که در سینی به دست خودش داده اند چه دست فلاهائی جمع کرده حتی از محکومین به مرگ نیز نگذشته با چندین روز استفاده از گدائی وی و گرداندن به دور شهر در روی نطع اعدام هنوز از خود و کسان او مزد خنجر خواسته اند، تا جائیکه از برندگی تیغ خود دریغ داشته دم آن را به سنگ و سقط کوفته تا با زجر کشی آن نگون بخت و بوجود آوردن رقت دربیتندگان از قبل آنها به منفعت بیشتر برسند، جز آنکه درباره خود باید تن بقضا داده برای مرگ تدریجی آماده نشسته یا در انتظار شب و روزی که خویش را چون دیگر بیگناهان در زیر خنجر جلادی مشاهده کند چاره ای نمی توانست بیندیشد، تا آنکه روزی مرد محکوم به مرگی که وسیله استخلاصش فراهم آمده معلوم نشد با چه میلی جان او را خریده کدام فنک زده بی پناهی را به جای او گرفتار ساخته نام وی را براو نهاده اندجهت خداحافظی به نزد میرزا باقر آمد، این پیشامد را فوزی عظیم شمرده با التماس زیاد از او درخواست نمود تا پدر و مادر وی را از جریان کار او آگاه نماید و هنوز هفته ای نگذشته بود که در عصر روزی به محل ملاقاتیانش آورد.

^۱ سوراخ کردن بینی و ریسمان از آن گذراندند

از محلی که میرزاباقر در پشت میله های آهنین آن همراه زندانیان دیگر ایستاده تا جائیکه ملاقاتیان که از هر گروه برای دیدار کسان خود صف کشیده اند بیش از ده قدم فاصله می باشد که هر طرف را چندین نفر مامور مسلح مواظبت می کنند. اینجا نیز عالم عجیب و مکان جانگداز دیگری است که پریشانی طرفین ملاقات و گفتگوهای آنها هر تازه واردی را دچار وحشت و اندوه می کند.

هردسته از پهلوی و پشت و بالای شانه و زیر پای اطرافیان خود سر بیرون کشیده با فریادها و آخرین حد صدا و نعره که هر یک دو کف دست را شیپور دهان کرده حرف خود را به نفر مورد نظر می رسانند به چشم می خورند. از این طرف ملاقاتیان هر یک باقیافه های افسرده و دیدگان بر اشک و فریادهای بغض آلود، بر سر و سینه زنان زندانیان خود را قربان صدقه رفته به حال آنها دلسوزی کرده دلداری میدهند و از سوی دیگر زندانیان به تسلی آنها برآمده کمک خود را از آنان خواسته دستور می دهند تا برایشان چنین و چنان نمایند. هم گریه آور است و هم خنده آور که یکی طرف خود را یاد می دهد تا برایش در نزد فلان کس وساطت نماید و دیگری فلان اللاوله و فلان الملک را معرفی میکند و آن دگری زیر شلواری و پول و توتون چپق و کبریت و تریاک و غیره طلب می کند و از وضع بد و جا و مکان و قوت و غذا شکایت می نماید و شیون و زاری زنان و کودکانی است که غلغله در صداها افکنده برای رسانیدن خویش به پدران و شوهران و برادران پرش برده زیر تفتنگ و مشت و نعل پاشنه ماموران قرار می گیرند و از طرفی مطالب و دشنامهای ناهمواری است که همراه با حواله دادن الت و ساعد دست وران پا از زندانیان برای دوست و آشنایانی که به ملاقاتشان نیامده اند به گوش می خورد و خط و نشانهای عجیب و غریب و شنیدنی آنهاست که از اهلل خرو چهار دست و پای یابو و چنارهای جلوخان مروی و سبزه میدان گرفته تا سنگ کوب و پا روی دکانهای نانوائی و سپوختن به مادر و خواهر و برادر که جهت دشمنان خود می فرستند و تهدیدشان میکنند.

در این وقت که میرزاباقر چشمانش از کنجکاو و جستجو از حدقه بیرون آمده در پشت جمعیت تا روی ناخن شست پا بلند شده جهت ملاقاتی خود سرک می کشید زنی را در صحن حیاط پهلوی فراشباشی دید کهها التهاب فراوان او را نشان میدهد و طولی نکشید که به دستور فراشباشی ماموری رفته زنجیر دست و پایش را محکم کرده از داخل زندانیان به محوطه اش کشید.

البته آن زن که با فراشباشی سخن می گفت و اکنون با همه رعایت حجب و حجاب چون مرغی که جوجه خود را گرفتار ببیند دستها را از دستک های چادر گشوده به طرف میرزاباقر می دوید جز عزت کسی دیگر نبود و چندانکه چشم او به میرزاباقر که از آن قد بلند و اندام رشیدش که از میان صدمرد خوش قامت به خوبی مشخص می گردید اکنون جز اسکلت بی جاتو شبیح افتانی نمانده بود افتاد و سر مجروح سرخ او را که گونی پوست از آن برداشته اند و پیراهن رشته رشته خونین وی را که بر جراحات بدنش چسبیده بود دید چنان نعره ای از جگر بر کشید که دل تمام حاضران را به لرزه درآورده با پریشان ترین وضعی دوان دوان خود را در آغوش او افکند.

هیچ موهبتی برای زندانی بعد از آزادی او بالاتر از مشاهده ملاقاتی خود نمی باشد و هیچ رنجی را بالاتر از آن نمی توان یافت که کسی عزیز خود را در پشت دیوارهای زندان و میله های ضخیم آن گرفتار ببیند و راه چاره ای برای خلاصی او به دست نیآورد مخصوصا چنین زندانی بی گناهی مانند میرزاباقر و ملاقاتی عاشق سوخته ای مانند عزت که تا این حد در تب و تاب او می باشد.

این گریست و آن گریست و این شیون زد و آن غیه کشید و آن مات شد و این خیره ماند تا در آخر به دستور ما مور مراقب خود را به کناری کشیده به گفتگو پرداختند و اولی حرفی که از دهان میرزاباقر درآمد آن بود که به عزت گفت سینه خود را ببوشاند که مأمورین نگاهش می کنند، عزت که اصلا متوجه نبود و از فرط بی خودی با چنگ و دندان تمام یقه و چارقد و پیش سینه خود را دریده خون از گونه های خویش جاری ساخته بود بدون اعتنا جواب داد:

به جهنم که می بینم، به کنه پدر هرچی نامحرمه، متکه غیر از تو کسی رو اینجا مرد نمی بینم حرف خودتو بز، عزت به قربونت بره که تورو به این روز نبینه، بگو ببینم چطور به این وضع افتادی، این بدبختی چی بود گریبتو گرفت؟ تو که تقصیری نکرده بودی، و اسم بگو این زخم و تاو لاجیه روسرت می بینم، تن نازنینت از چی اینجور شده، موهای فشنگتو چه بلائی سرش آوردن!

میرزا باقر که پس از سه ماه بی کس اولین کسی را می دید که بدیدنش امیدیه از حالش جويا میشود همچنانکه با لبان لرزانی که با همه خودداری، نتوانسته بود بقبض و اشک خود را ببوشاند گفت:

از زخم و زولا و حال و روزم نپرس که نه تو طاقت شنیدنشو داری و نه من طاقت گفتنش را و وقتی اصرار عزت به نهایت رسید گفت آگه گذوشتن همه شو واست تعریف میکنم اما سرم را روغن داغ کرده ن.

عزت فدات بشه روغن داغ چیه که داری می گی؟!

روغن داغ اینه که وقتی هر چی خواستن گردنم بدارن که از دیوار اندرون بالا می رفتم کردن تگرفتم اولش چند روز سیخ داغم کردن و بعد از اون سرمو تراشیدن و مثل آدمائی رو

که لای جرز میذارن و ایسادنکی تویه قالبم گذوشتن ویه لوله خمیر مثل چنبره طبق کشا دور سرم گرفتن و یه روغن داغ کن روغن کرچک داغ کردن و ریختن روش.
سپس پشت خود را به طرف عزت برگردانده زخمهای درازی که هنوز بر کتفها و پشت و پهلویش خونابه پس می داد به او نشان داده گفت:

اینم سیخ داغه که تا یکهفته هر روز چند تا سیخ سرخ از آتیشی که جلو چشم خودم از تویه کوره دستی مثل کوره دوات گرا بیرون می کشیدن به تنم می چسبوندن و بعدش تاواشو میکنند جاهاش فلفل نمک می پاچیدن و فرداشم می اومدن روی همون زخممارو قشومی کشیدن.

عزت که با شنیدن این مطالب از خود بی خود شده صدر و ذیل را به دم ناسزا گرفته بود گفت:

-الهی عزت نباشه که این تعریفارو بشنغه آخه مگه تو چی کار کرده بودی که باید این بالاها رویه سرت بیارن؟

-کار من همون بود که یه ربع بعد بگیر و ببند اون طرف خیابون در اندرون راه می رفتم و همین، نمی خوامم واست همه چی رو بگم که چه بلاهاتی دیگه به سرم آوردن که باز این کارایی که با من کردن پیش اونایی که با مردم دیگه مثل تخم کشیدن و بی پا بریدن و نی زیر ناخن کوبیدن و بندبند دست و پار وشکستن و آب لجن و موش نیمه پز عوض آب و غذا بخورد دادن و سنگ به خرواری روی سینه گذوشتن و تو بشکه میخ داربستنی فروشا غلطوندن و کله رو لای گیره تجاری تنگ گذوشتن و روی مجمه داغ نشودند و قلاب آهنی تو دماغ انداختن و اویزان کردن و کارای بیشرمونه دیگه شبیه دسته تیشه به مقعد کردن و سراھیلو نخ قندگره زدن و اماله آب واجبی ریختن ویدتر از اینا که زبونم نمی گرده به دهن بیارم. مال من مثل ناز و نوازشی بود که ننه ای به بچه اش می کنه.

-آخه مگه شماها جاسوس و اسیری بودین و مملکتو به اجنبی فروخته بودین و اونام گرگ درنده بودن که این ستم آرو سرتون می آوردن که واللّاهه اگه گرگ درنده هم دلش بیاد این بلاهارو سر همجنس خودش بیاره و صد پشت دشمن خونی بتونه این کارارو با دشمنش بکنه.

-یواش حرف بزن که صد رحمت به گرگ بیابون و مار هفت سر و اژدهای چهار سر که خدا همون گرگ بیابونم دچار این بی حم ائی که اصلا می گی دل تو سینه شون ندارن نکنه و از گناه و تقصیرمونم می پرسه یه دسته گناهشون این بوده که تلکه تسمه مامورا رو ندادن یا کم دادن و دسته دومم بعضی ناراضی هایی بودن که از دست خود مامورای دولت شکوه شکایت کرده بودن و با حرف نون و آب و امنیت و خرابی آبادی مملکتو زده بودن و این کارار رو سرشون می آوردن که صداشونو بند آورده باشن و دل ای ناراضیشونو به طرف خودشون برگردونن.

-خوره به توی صورتشون بیفته با این مردم راضی کردنشون که مثل اون گردنه بری که می خواست مال آی دزدیش حلال شده باشه با چوب و چماق از صاحبش حلال بودیت می

طلبیده، اینا که بدتر همه رو از خودشون بر می گردونن، پس بگو از قدیم ندیم هر کی رو می دیدی از هر چی دولتی و نوکر دولت بوده بدش می اومده و دل از اونا خون بوده و آگه تورو شونم جرات نمی کرده تو دلشون و پشت سرشون هر چی از دهنشون در می اومده نثارشون می کرده و هرگز آبشون با هم تویک خوب نمی رفته، این چیزارو مردوم ازشون سراغ داشته بودن و واسه اینکه وختی می رفتن کلا یکی رو بیارن سکر ببارو می آوردن که هیش کی جش نداشته نیگاتو ریختشون بندازه، اتوشیروونو می گن زنجیر عدل اویزان می کرده تا خر و گاوام می اومدن خودشونو به اون می زدن و پیشش دادخواهی می کردن و اون یکی دیگه از این ور مملکت تا اونور مملکت پاشو از حلقه رکاب بیرون نمی کرده تا می رفته حق به پیره زنو که بهش ستم شده بود بگیره و لباس درویشی و گدائی می پوشیدن که از حال ظلم دیده ها و بیچاره ها با خبر باشن و اگر نوکر نیگر می داشتن واسه این بوده که جلوگیری از ظلم و ظلمه کرده باشن اون وخت تخم و ترکه ناصرالدینشاه و مظفرالدینشاه مثل باباهاشون تو هفت درود ریندون قایم میشن و ده هزار تا بپا دور و ور خودشون می ذارن که کلاغای آسمونم نتونن قارقارشونو به گوششون برسونن و آدم کشاشونم به جون مردوم میندازن که هر کاری دلشون می خواد بکنن و این جور ی واسه یک کار نکرده و دو تا کلمه حرف حساب یا ناحساب بدبخت مردومو قیمه قیمه بکنن. آگه خودشونو بسلا به بکشن مردومی که مثل من و امثال من برادرشونو جلو گولله و عزیزشونو به این روز ببینن دلشون با اینا اشتی نمی کنه و هر وخت باشه زهرشونو به اینا خالی می کنن.

میرزاباقر در این وقت دست عزت را که صدای او کم کم بلند شده اطرافیان را متوجه می نمود چسبیده گفت:

ترا خدا عزت چون صداتو کوتاه کن که اینا خودشون نزده می رخنن و منو واسه هیچی به این روز انداختن، وای به وقتی که یک گز کی ام به دستشون بدیم، اینام تقصیری ندارن بیچارن، بدبختن، به خاطر یه لقمه نون و یه تن رخت مجبورن این کارارو بکنن اگر نه بیرونشون می کنن گشنه می مونن باید گدائی بکنن.

من از هیش کی نمی ترسم و هر چی ام به دهنم بیاد می گم و زن لچک به سرمو هیچ کاریمم نمی تونن بکنن و آگه شاهم تو شهر بود می رفتم دهنه اسب خودشم می گرفتم.

آگه تو نمی ترسی من خیلی ام می ترسم و پدر و پدر جدم باید بترسه و تو خودتم هنوز گیر نیفتادی تا بفهمی به من ماست جقدر کره داره و خر و چه جوری بنا نمداغ می کنن که اینجوری صداتو کلفت می کنی، حرف شاه رم یواش بزن و اینم بدون که به فرض محال دستت هم به دومنش برسه و همه درد دلایم که بکنی غیر از این نمی کنه که باز برای رسیدگی به کارت حواله همینها بکنه و اونوخته که برای همین جسارتت نه دیگه اثری از تو و دودمون تو و نه از من و دودمون من میمونه.

خنجیر به خدا، به پیر، به پیغمبر آگه اون از این خبرا هزار تا بکیشو داشته باشه و همچینی ام که می گن آنفده دل رحم و دل ناز که آگه به قصه سوزنا کو تو کتاب بخونه گریه ش می گیره و آنفده خجالتیه که هنوز نتونسته به نیگاه تو صورت نایب سلطنه ش

بندازه و به جرات ام قسم می خورم که اگر راضی باشه یه خار به کف پای ملتش بره برای اینکه با همه بچه گی و کم سن و سالیش اتقده عقلش می رسه که باید این مردومو داشته باشه تا بهشون بتونه سلطنت بکنه، اینا همه ش تقصیر دور ورپهای بادمجون دورقاب چینشه که واسه جیب پر کردن و لایوشونی ی بی عرضگی های خودشون طفלקی رو بی خبر می دارن، بابام می گفت سر پدرشم همین کارارو آوردن تا از تخت به زیرش کشیدن، هر کی صداش دراومد خفه ش کردن و هر کی اومد خیر خواهی بکنه به گولله اش بسسن و هر کار بد و زشت و آدم لخت کنی آدم کشی و بیچاپ بیچ خودشون گردن اون بیچاره گذوشتن تا مردومو ازش بری کردن و به خودشم که رسیدن هی از خوبی هاش تعریف کردن و از عقل و هوش و فهم و فراستش گفتن و نازو نعمت و کار و خوشی و امنیت و آسودگی و دعاگوئی دروغی مردومو به گوشش کردن تا امروبهش مشتبه کردن و خیالات ورش داشت که هم کاراش کارای خدائی و پیغمبریه و فهم کل ام تو سر اون گذاشتن و هیش کی دیگه رم از عقل و شعور نباید داخل ادم حساب بکنه و راستی راستی مملکتشم بهشت برین شده ملتشم هیچ کاری ندارن جز اونکه روز تا شوم تو مصلها برن اونو دعا بکنن تا یه وخ فهمید از هزارتا اون حرفائی که همه مدت به گوشش کرده بودن حتی یک کلمه شم درس نبوده تا جائی که مفتشای خصوصی شم بهش دروغ گفته بودن و تو همه مملکتشم به دونه دوست واسش نمونده و باید از ترس همیم درومی هم که ناقابل تر از حشرات الارضشون می دونسته خودشو زیر بیدق اجنبی بندازه و آخرشم پا به فرار بزاره.

عزت جون تو را به خندا از خرشیطون بیا پائین و دردمرو از این زیادتر نکن و این یه دقیقه ای رو که می تونیم حرف بزنینم حرف خودمونو بزنینم و بگو ببینم چه خبرا داری و چرا تا حالا کسی به سراغم نیومده و چطور شده که از اونهمه قوم و خویش و بلابانه و زن و قوم زن هیچ کدومشون نتونستن نجاتم بدن و خود تو چه جوری تونستی پا به اینجا بذاری. عزت که تمام بعیش این بود در این موقع حساس بزرگترین ضربت دشمنی را به وسیله میرزاباقر به کبری زده باشد، گفت:

اولا ادر این دوره و زمونه کی به کیه و اگه زنتو می پرسی که این زنا تا وقتی مردو می خوان که از طرفش بتونن خوش بگذرونن و مثل اینکه از غیظ اینی که منو با تود دید یه همچی روزائی رم برات آرزو می کشید و ازصبح تا شوم این طرف اون طرف بی گشت و گذارو هرهر کرکر و ولنگاریشه و باباتم فکر کاسبی و پول درآوردنشو و ننه تم که می شناسیش اتقده باشه که به وسمه کشیدن و سرخاب سفیداب کردنش برسه و رفیق رقباتم که قریبون بند کیفیتم تا پول داری رفیقتم و آدمو تا وختی می خوان که ازبفلش چرچر می کنن، فقط این میونه من بیچاره مونده بودم که خودمو واسه تو دوباره استخوان بکنم و ده دغه تا دم مرگ برم برگردم و شوور و زندگی و ننه و برادر و خواهر و همه چیز و همه کسمو از دست بدم و دنبال کار تو بلندبشم و مثل سگ بونا چند روز تو دهن هر کدوم اینائی که می بینی لقمه بندازم تا راهم بدن خودمو به تو برسونم، بعله وقتی حاجی تقی از سفر برگشت من از عشق تو ناخوش بودم به طوریکه حکیمما جوابم کرده بودن و دوروبری اونچه

باید بهش بگن گفتن تا مجبور شد طلاق بده و انقده آبرو رزی کرد تا بابام فهمید و بیچاره از غصه دق کرد و مرد و برادر هم از ترس آبرو مجبور شد دست خواهر مادرشو بگیرد فرار بکنه که تازگی ها خیر آوردن قفله ای هم که اونا قاطیش بودن به گیر ترکنا افتادن و همه شون سر به نیست شدنو که فعلا موندم تک و توها و بی کسی و بی یاور که غم همه اونا یک طرف، غصه گرفتاری تو یک طرف باید شب و روز اشک چشمم خوراکم باشه و هر کس و نا کسی روی برای خاطر تو دست به دومنش بشم.

اینها مطالبی بود که عزت به سمع میرزاباقر رسانید و اگر چه درد دل‌های خود او عین حقیقت بود و خلافی نداشت لیکن گزارشات راجع به کبری و پدر و مادر میرزاباقر را کذب فاحش قلمداد نمود زیرا کبری از هفت ماه هفته اول اطلاع از گرفتاری میرزاباقر دچار لقوه و تب دق شد که هنوز بستری بود و پیرمرد بیچاره پدرش تا به حال شاید بیش از ثلث دارائی خو در راه خلاصی او خرج کرده حال بدنیش هم کارش نزدیک به جنون کشیده، مادرش ربابه از گریه او چشم چپش سفید شده و اگر تاکنون هیچیک از آنان به ملاقات اون نیامده جز عزت کسی توفیق این کار را نیافته بود بدان جهت بوده که واسطه های پدرش حاجی ابوالقاسم هنوز مشغول دوشیدن او می‌باشند و ملاقات پسر را صلاح وی نمی‌دانند و اگر عزت موفق شده از آنرو بوده که بیش از هر پرداخت رشوه و تملق برگرداندن چشمان فتنه گر او به فرانسبازی و برانگیختن میل او بر خود کارسازی نموده راه را برایش هموار ساخته است.

بله اگر چه عزت زنی عاری از سواد بود و علم بان نخوانده بود ولی عاری از دانش و هوشیاری نبود و به خوبی می‌دانست که برای مشتبه ساختن امر بر میرزاباقر در دشمنی کبری و برگرداندن دل او از وی چگونه باید ادای کلام نماید و چگونه لازم است پای سایرین را هم در میان کشیده کلمات را با هم تلفیق نماید تا به گفتار خصمانه خود در جهت رقیب بتواند لباس حقیقت بپوشاند که انصافا هم به بهترین وجهی از عهده این کار برآمد و به خوبی توانست ریشه کینه ای را که تا ابد همچنان قوت می‌گرفت و در میان «آ زن و شوهر ابیاری نماید.

در این وقت که میرزاباقر با عصبانیت خارج از حد لبهای نازک خود را به زیر دندانهایی ریز از هم گشوده اش می‌فشرد و به خود می‌پیچید، سرباز مراقبش دستور داد که صحبت را تمام کرده آماده حرکت بشود و چون هیچ یک از آن دو متوجه نشده اخطار او به تکرار کشید جلو آمده لگدی محکم به پلهویش نواخته با کشیدن زنجیرش که استخوانهای کتفه‌هایش به صدا درآمدند از زمین پریش خیزانیده با لگد دیگری به جلوش انداخت و با این جملات که: «سگ پدر را هر چی بهش می‌گم خیال می‌کنه من ام جان جانشم که خودشو واسم لوس بکنه» روانه سلولش نمود.

هر چند وقتی عزت از دوست‌افخانه بیرون می‌رفت و از مشاهده آن منظره که تمام خاطرات تعریف شکنجه های میرزاباقر برایش زنده شده می‌گفتی روح را از پنجه های پایش بیرون می‌کشند و با صدای بلند همه را به نفرین کشیده می‌گفت، چرک و خون بشه این

نونی که شما از آن کارو کاسبیتون می خورین و اشک می ریخت، اما در همین وقت فراشبازی که از ابتدا با آن کلاه دراز و سبیلهای خنجری و قبای آتشین رنگ خود دست به کمر زده حرکات و سکنات آن دو را می نگریست صدا بلند نموده گفت: «لو، باجی اگر هر روز هم مثل امروز با دست پروپول شیرینی بیانی میتونی جسیو تا نکشتنش ببینی» که همین جمله بساعت گردید از ذوق اشک در چشمهایش خشک شده امیدواری ملاقاتهای آینده لبانش را به لبخند بیاورد.

امشب تا صبح عزت از فکر میرزابافر و تجسم صدمات او و اینکه عاقبت کارش به کجا خواهد انجامید بیرون نرفت و بیش از صدبار مثل کسی که چوب تر به تنش بزنند از جا پرید تا آنکه نزدیک سحر مگری درباره فراشبازی که توجهی روز پیش از او به خود دیده بود به خاطرش رسیده توانست ساعتی در خوف و رجا دیده به هم گذارد.

از اینرو فردا وقتی خواست به دوستاقخانه برود ابتدا مختصر دستی به خود برده ته سفید آبی به روی و گردن و کمی قرمزی به گونه ها و لبهامالیده فندقی سوزانده به ابرو کشید و بقچه ترمه ای که یک قواره پارچه ماهوت انگلیسی اعلا در آن پیچیده بود به زیر بغل نهاده به راه افتاد و دم در زندان به فراشبازی که علی الظاهر برای رسیدگی به کار آیند و روندگان و در باطن مثل آنکه انتظار او را می کشید ایستاده بود تعارف کرده در حالی که طوری چادر را به روی سر جابه جا می نمود که صورت آرایش کرده و سینه های هوس انگیز خود را که از زیر پل مخمل مليله دوزیش کاملاً بالا زده بود به چشم فراشبازی بکشد گفت: «بیخشین قابلی نداره خواستم دست خالی نیومده باشم» و بایک پیچ و تاب عشووه گرانه به حفظ و حراست خود پرداخت.

فراشبازی که با همه سعی در تظاهر به نسیان و ناشناسی وی در مقابل آنهمه زیبای نتوانست خود را ضبط کند به ناچار چشمان خون گرفته خود را به دیدگان او دوخته جواب داد: «خدا بیخشه. این چه فرمایشیه می کنین من از شما توقعی نداشتم، دیروز هم اگه چیزی گفتم شوخی کردم و شما هر ساعتی که میل داشتین می تونین زندونیتونو ببینین، فقط اینته که جلوترش معلوم کنین چه وختا می آئین تا خودم باشم کسی ایرادی به کارتون نتراشه».

عزت که تیر خودرا درباره فراشبازی به هدف می دید و با همان مختصر برخورد توانسته بود تا اعماق قلب او نفوذ کند گفت:

به فرض هم که شما محبت بفرمائین و هر روزام اجازه بدین اما وختی آدم یکه من پیاد صدمن بر گرده و از دیدن زندونیش جیگرش لخته لخته بشه چه فایده داره که هر چی آدم پاشو این تو کمتر بذاره بهتره، مگه آدم دل سنگ داره که برادرشو زیر پنجاه من غل و زنجیر ببینه و بتونه طاقت بیاره، آخه من می خوام بدونم یه ربع تو ساعت بگیروبند بیرون موندن چقد باید مکافات داشته باشه.

فراشبازی که از دیروز پس از مراجعت عزت کاملاً به وسیله مفتش های خود تحقیقات درباره میرزابافر و او را به عمل آورده دانسته بود که حاجی اوبالقاسم به جز یک پسر دیگر به

نام (حاجی) که سال پیش فوت شده و دختر خانه کم سالیفرزند دیگری ندارد و کاملاً رابطه عزت را با میرزباقر خارج از همخونی و همشیری دانسته بود پرسید:

مثل اینکه شما این برادر و خیلی دوست می دارید؟

جله بلکی از جونم بیشتر

پس چطور بود که تا حالا به سراغش نیومدین

عزت که عقب چنین سوالی می گشت تا توجه فراشبازی را بر خود زیاده تر جلب کند

جواب داد:

چه می دونم، تا حالا گیر مردوم بودم، شوورم اجازه نمی داد با از خونه بیرون بذارم، الحمدالله طلاق گرفتم، اختیارم دست خودم افتاد سراغش اومدم که ای کاشکی این دو دفعه هم پاهام شیکسته بود و نمی تونستم بیام اونو به این روز ببینم، وللا، به خدا همه حرفهائی که به او بستن دروغه و اون شب خونه من بود، سرش به حرف گرم شد چن دقیقه دیرش شد، همین و همین.

اما آنطوری که براش نوشته کارش خیلی سخته و اگر شاه هم اینجا بود و سرش فراغت داشت دوسیه شو ببینه صد باره تا حالا کشته بودنش.

پس اینجور مقصرش کردن؟!

اوه، خیلی از اینم بدتر

یعنی جناب فراشبازی، هیچ کاریش نمی شه کرد؟

البته کار که بی چاره نیس، ولی

ولی چی؟ یعنی پول می خواد؟ خرج داره؟ زحمت داره؟ باشه، من حاضرم اگه کسی بتونه اونو آزاد بکنه همه هستیمو به پاش بریزم.

فراشبازی که از استناد به حرف خود او که گفته بود آن شب در خانه او بوده و ضمناً شوهر و مزاحمی ندارد کاملاً آزادی او را مطمئن گردیده اشتیاقش به وی صد چندان شده کم کم در مقابل او قرار و اراده خود را از کف نهاده بود گفت:

حالا اگه من بتونم این کارو بکنم و دوسیه شو عوض کنم،

که در اینجا عزت مجالش نداده جواب داد:

اگه شما این کارو بکنین جونم بخوائین پیشکشتون می کنم، بالاترشم چیزی سراغ دارین بگین تا روش بذارم

و مخصوصاً این جمله ر ایه طوری ادا نمود که فراشبازی را کاملاً برامادگی تسلیم خود به او مطمئن نماید.

فراشبازی که متوجه شد مثلاًتکه زیاد تند رفته مشکل را بی اندازه اسان نشان داده است پاسخ داد تا ببینیم، ولی هر چه فکر می کنم کار از این حرفها گذشته و ضمناً برای آنکه توانایی خود را در تسلط به امور نشان داده کمک ابتدایی خود را به رخ او کشیده باشد یکی از فراشها را صدا کرده دستور داد رفته حیسی او را باز کرده بیاورد و موقع برگرداندن

نیز از قول او سفارش کند که کند و زنجیرش را موقوف نمایند و وقتی عزت پس از ملاقات میرزاباقر خواست محوطه را ترک کند جلوش را گرفته گفت:

بازم تکرار می کنم آگه این دفعه دیگه چیزی دستت بود اومدی فرمون می دم بترت گردونن و بدون آگه منتظر جوانی از عزت بشود با لبخند زمخت خود اضافه کرد:
برای اینکه خودتون از هر تعارفی بالاترین و هیچ پیشکشی ای به پای خودتون نمی رسه. و مذاکره امروز تا همینجا به خاتمه انجامید.

از کسانی که حاجی ابوالقاسم در این مدت برای کار پسرش به او متوسل شده بود نایب حیدریکی از آن چهار نایب سابق الذکر بود که نیز شبیه مختار بیگ مذکور موصوف به صلاح و تقوا می بود و از آنجا هم که تازه از کربلا برگشته به دور کلاه نمودی زردش دستمال سجاده ای کربلا می بست نایب کربلائیش می گفتند.

خبری که دیشب حاجی ابوالقاسم درباره اعدام میرزاباقر شنیده تا صبح قرار و آرام را از او گرفته بود از زبان همین نایب حیدر شنیده بود که در آخر هم به او گفته بود اگر کاری می کند باید دست به جنباند که امروز صبح زود حاجی با پریشانی زیاد به سراغش رفته دست بدامانش شده بود.

خب پس نایب کبلائی اون پولها و پیشکشهایی که تا به حالا بردین به این و اون دادین به جایی نرسیده؟

آگه نرسیده بود که تا حالا هزار باره دوسیه شو بشرف عرض رسونده و کشته بودنش. حالا پس چه کاری دیگه باید بکنیم که دیشب دس پاچکی سراغ اومدین.
آخرین کاری که به نظر من می رسه اینکه دو هزار تومن پول و یک کلام الا ورداریم ببریم جلو فراشباشی بذاریم و با اون صحبت بکنیم و من ام پشتشو بگیرم شاید راه نجاتی پیدا بکنیم.

آخه نایب کبلائی شما که خودتون می دونین تو این بازارو وضع کار و کسب که بیشتر دکونای من درش بسته شده فراهم کردن دو هزار تومن پول یعنی چه، و آگه اینطورم بود شما که حالا زیادتر از چهارپنج هزار تومان خرخرده گرفتین و به این و اون دادین می خواستین از اول این کارو بکنین، و در حالت درمانده ای که از ناتوانی قبول این پیشنهاد دست و پای خود را گم کرده بود گفت کاشکی این یکی هم جوانمرگ شده بود و پهلو دست اون برادرش سرشو به گور کشیده بود و یک بری رو راحت می کرد که قریبون مصلحت خدا برم که گل ورچینه و همیشه عوض گنج مارو تو دومن ادم می ذاره.

اولا حاجی آقا اون بولایی که حرفشو می زنی میون پاتین تری ها قسمت کردم که کار به اینجا ها نرسه و دخلی به این نداره که نشد و کار به اینجا رسیده یعنی اونام نه اینکه نخواستن بکنن، از دستشون برنیومد، برای اینکه پسرت کاری نکرده بود که از دست هر کس بریاد، دومشم بچه همینه، مثل دنیل زیر بغل می مونه هر چی بزرگتر می شه درد سرو اذیتشم برای پدر و مادر بزرگتر می شه.

بله شما درس می فرمائین، اما این پسره دیگه چیزی برای من باقی نگذاشته که بتونم خرجش کنم، اگه بگم چی ها از دستش کشیده م تا به این سن و سال رسیده دود از کله تون بلند می شه.

و جهت آنکه وقتی در دل نایب کربلاتی فراهم آورده مساعدت بیشتری را مستعد نمایید گفت:

به خدا اگه بچه عقربو که دل و اندرونه ننه شو می خوره تا تو یکم اون بزرگ بشه قد این پسره که جیگر منو سوراخ کرده اذیت داشته باشه، اجل معلقی گرفته رو نه آبله بهش اثر کرد نه باد سام و نه سرخک و هر روزام غول ترو گنده تر شد تا حالام که واسم نجسی خورد مست و خرشد و گیر افتاد و این جور کلافه سردرگم کرد.

سپس برای آنکه عقده خود را گشوده باشد و ضمنا تا حس همراهی ناب کربلاتی را درباره خود بیش از پیش برانگیخته باشد گفت:

اگه حال و حوصله داشته باشین یه خورده شو براتون تعریف می کنم تا خودتون تصدیق بکنین، اولاً از بچه گی که به کل در دکون و ملا و مکتب و آخوند بند نشد و از همون کوچیکیش یه روز نیومد مثل همه بچه ها کاغذ و قلم و عمه جزوشو تو دستمال ببنده زیر بغلش بذاره راه درس خوندنو بگیره، تازه روزیش ام که می رفت، می رفت اونجا آتش بسوزونه مکت دار و بچه هارو اذیت بکنه و صدای مردومو در بیاره، تو مکتب که بود کارش این بود که برای بچه ها شکلک در بیاره خنده شون بندازه زیر چوب ملاشون بکشه، زیر دستشون بزنه مشقشونو خط بزنه؛ زیر پاشون وق وق صاحب بذاره صدا از زیرشون در بیاره، یا زیر پوست تخت ملا مکتب دار سوزن راست کنه، زیر تنباکوهای سرقلیونش باروت بریزه. زیر نعلینش ترقه بچسبونه، تا دستشو بگیرن بیرونش بکنن، وقتی هم که تو خونه بود هزار جور اذیتای دیگه داشت.

حرفش می زدی لیج می کرد و هرچی شکستنی جلو دستش می اومد خورد می کرد و به هر چی چشمش می افتاد ور می داشت و می برد و می فروخت و بعدشم این بود که زمین و زمونو به صدا در می آورد؛ ماهی های حوضو می گرفت جلو گربه می انداخت گربه رو به گردن سگ می بست یا دست و پاشونو با قیر تو پوست گرد و می چسبوند.

سگو می آورد به دار می کشید یا با چند تاشون گاری درست می کرد سوار می شد دور کوچه ها می گذروند، با تیرکمون کلاغارو می زد تو حیاط مینداخت و صدهازار تا کلاغو به سر و جون اهل خونه می ریخت، غربیل می داشت گنجیشکای بیچاره رو می گرفت و پرو بالشونو می کند جلو زنبورا می گذوشت، زنبورارو می گرفت سوزن به شکمشون می کرد باهاشون آسیاب درست می کرد، توی لونه کفترای مردوم می رفت سر کفتراشونو می کند شر درست می کرد، مرغای زبون بسته رو روی مجمه داغ می گذاشت به رقصشون واسی داشت، تو کوچه ش می کردی از دیوار خونه ها بالا می رفت، سنگ تو حیاط پرت می کرد دارو درختای جلو دکونارو می شکست، سنگ و کهنه تو سوراخ راه آب مردوم می چپوند، راه آبانی که بسته بود کهنه شونو می کشید خونه های مردمو رو آب می نداشت و چکش در

خونه ها رو نخ می بست در میزد اهل خونهارو چون به س ر می کرد، زیر دست بچه های بیچاره می زد، ماست، روغن، شیر، پول، هر چی دستشو بود بر می گردوند پخش زمین می کرد فرار می کرد و اسباب بازی هاشونو چولی می کرد. پا جلوپای مرادی گنده می گرفت نقش زمینشون می ساخت، کلاه دهاتی را ور می داشت ودر میرفت و زیر سر چپشون راهگذرا می نداخت هر چی تو جیبشون بود هدر می داد و سگ توله به پشت چادر زنا و عبا قبا می چسبونند بزرگتر که شد اذیتای دیگه یاد گرفت.

فسفشه و پاچه خیزک تو دست و پای آخوندا آتیش می زد و از پشت سر با آب دهن به عامه شون منگوله آوزان می کرد و خرروضه خوننارو از درخونه هائی که روضه می خوندن وای می کرد چها تار کوچه آن طرف تر می بست و سرگردون دوره کوچه هاشون می گردوند و سرتمشون می کرد، تو مسجد امی رفت اونائی رو که خوبیده بودن رختاشونو به زیلواها می دوخت یا قباها شونو به هم سنجاق قفلی می زد، تو تاریکی ها وای می ساد تو دل زنا و دخترای مردوم وق می زد زهره تر کشون می کرد، یواشکی تو خونه های همسایه ها می رفت دیگ پلو و دیزی آبگوشتشونو می زدید یا نمک توشون میریخت زن و شوورارو بچون هم می انداخت، تو قالبای بستنی فروشا خاک و آشغال می پاچید اونارو سر جون من می کشید، خلاصه چی بگم که از دست این آتیش به جون گرفته سینه م داره می ترکه؛ گفتن دکونش بزارم اوسا تربیتش کنه، اوسارو اذیت کرد و بلاگی های دیگه پیش گرفت، فرمونش میداد نمی برد و وقتی هم بی فرمون می رفت بر نمی گشت، پول بهش می داد بزه خورد کنه می رفت بچه ها رو باهاش مهمون می کرد یا می رفت سه قاپ و چارقاپ می ریخت، تو دکون نیگرش می داشت سنگ به سیرنیم سیرشو قایم می کرد دست مرتیکه رو رو دستش می داشت و اگه تو خونه ش می فرستاد آب عوض نفت تو چراغ می ریخت شب تاریکشون می داشت، و زن اوسا می خواست حموم بره بچه حمومشو به حموم عوض می برد زنکه بیچاره رو دور محله عقب بچه حمومش می گردوند.

اومدن گفتن بیش خودت نیگرش دار بهتر می شه، کارش این بود که هر چی هر جا می دید بلند می کرد و ازدکون بیرونش می کردم درو همسایه ها رو آزار می داد می چزونند، شل و افلیج رد می شد پا به عصاشون می زد نقش زمینشون می کرد، کور رد می شد راه رو عوضی نشونش می داد و اگه عقب موال با لولثین خونه می گشت می برد تو محراب مسجد می نشوندش و گیر کتک خادمش میتداخت. یه روز کبریت به زیر بته یک قطار شتر کشید که تا ساربونش خواست به خودش بجنیه الو از سر شتره در رفت و رم کرد و تو شترای دیگه چپید که با این کارش آتیش به بته بارهای دیگه رسید و همگی با هم جزقاله شدن و تونشون گرد نمو گرفت و چند روز بدش هم موشی رو نفتی کرد آتیش زد موشه رار کرد خودشو تو دکون علافیم انداخت و خودشو به زیر پنجه ها کشوند که اونچارو هم تا خواستیم دست و پا کنیم آتیش به چوب سفدا رسید و یکمرتبه دکون و انبار یه پارچه آتیش شد که

اگر باز همسایه ها نرسیده بودن همه محله آتیش گرفته بود و بعد باروت کوبی قورخونه دولتی که دم چارسو کوچیک همین بلاروسرش آورد پاره پاره های مردومو از سر چنارهای امامزاده زید گرفتن کسی نفهمید کارکی بود این دومیش بود. بعدش گفتم سرشو به یک کار مستقل بند کنم مامور قیون وبار میدونش کردم، بار که می خواست تحویل بگیره با میدونی وای می بست بیست بار و سی بار می گفت و جنس که تحویل بگیره با میدونی وای می بست بیست بار و سی بار میگفت و جنس که تحویل میداد یک خرورار و پنجاه من حساب می کرد، پای ترازو وای داشتمش تا سر میجنبوندم خودشو به دخل میزد و بی الواطیش میرفت و وقتی هم که وای میسا با زن و دخترای مردوم مزنگ می اومد، جنس بهشون میداد، پول نمیگرفت و کارش وعده ووده با اونها بود تا یه وقت صرافت شدم که از یه و کون عطاری که برگردون جنسش که در سر سال می خواستم حساب خمس و زکاتشو بکنم پنج روز طول می کید غیر یه مشت قفسه خالی دیگه هیچ چی ازش نمونده بود و دست آخرم کلفت ده دوازده ساله خونه میرزا عدالعلی رو تو بستو کشیده بود که اگه پنج دقیقه همسایه ها دیرتر رسیده بودن به مکافات بزرگم اونجا و اسم درست کرده بود مدتی بیرونش کردم که شاید تنبیه بشه، اونجا هم ننه پدر پدر سوخته ش نداشت و هر روز هی از جیب من پول کش رفت به اون رسوند و آنقده هر شب و روز واسم آیفوره گرفت تا دوباره مجبور شدم برش گردونم و ایندفعه دیگه زنش بدم، اینم مال زن دادنش که دختر بیچاره مردومو آوردم اسیر و عبیر کردم که از روز دوم عروسیش همینطور بی الواطی و پدر سوخته گیش بود دست آخرشم این دسته گلو واسم به آب دا دکه خدا ذلیل کنه این ننه پتیاره شو که هر چی می کشم از دست اون می کشم ازبسکی این پسره رو لوس کرد و خیال کرد سردرخت سنجد زردالوعنک سبز شده به دلش راه رفت و پر به پرش داد و هی جلو این و اون کارای بی خودیشو تعریف تملق کرد و تا خواستم یه چیزی بهش بگم مٹ سگ هار تو دلم پرید و آیفوره گرفت کارو به اینجا رسوند، از ما هم به کنار یه روز و شب نشد که این یه لقمه نونو تو گلوی این دختره خون نکرده باشه و یه شوم نشد مثل همه مردا سرش پهلوی سر زنش باشه، باور کنین اگه حالا هم گریه زاری ننه احمق و همون زن بیچاره ش که از غصه پوست و استخون شده و تب از تنش قطع نمی شد نبود هرگز واسش قدم از قدم ور نمی داشتم.

حاجی ابوالقاسم را خیلی ها گفته بودند دور نایب خیدر را قلم کشیده مستقیما اقدام نماید و اسرار خود را با او در میان نگذارد و خود او هم تا بحال زخم دندان این جماعت پوست گریگ به تن پلنگ نشان را زیاد خورده دانسته بود که از ابرا اگر آب حیات بیارد هرگز درخت عرعر و زبان گنجشک میوه نمی دهد و این گروه سفالهایی هستند که فقط برای خوردن خروس پسر خانه او می شوند و آبهایی را می مانند که سیلابهایی در عقب داشته جز به جهت ویرانی و خرابی خانمانها براه نمی افتند، ولی با همه احوال از آن جهت که چون آدمی در می ماند به هر کس و ناکس متوسل میشود و وقتی در آب غرق شود بهر خس و خاری چنگ می افکند، باز همان دو قبضه ریش نایب کربلاکی و دستمال احرامی دور کلاهش ریشخندش نموده وسیله فرج را به دست او دانسته به او متوسل گردید در حالیکه

اگر او با درمیان نمی گذاشت شاید هم انروزهای اول با پرداخت چند تومان به همان پیش پا افتاده ها زندانیش را نجات داده بود و اینهمه خسارت که دیناری هم از آنهمه پول و پیشکشی به جیب هیچکس جز خود نایب حیدر نرفته بود فراهم نمی آمد.

باری پس از ذکر این مقدمات به گمان آنکه دل نایب حیدر را به رقت آورد و او را وادار کند تا وسیله سهل تر و کم مصرف تری را ارائه نماید مثل کسی که با برادر دلسوزش گفتگو میکند گفت:

بله نایب کربلاتی شما که خودتون بهتر اطلاع دارین در این چند وخته چه خساراتی به من وارد آمده و چگونه از هستی و سرمایه ساقط شده ام؛ از علاقی و انبارش که چیزی باقی نمونده همه اش را در همین تنگی و سختی دو ساله با مردم به التماس و یا به زور بردند و درش بسته شد و دگون خشکه پزیمم یک ساله تنورش رنگ آتش و تفرارش رنگ خمیر و ندیده و عطاریتم را هم که همین جوون مرگ شده به باد فنا داد و ازبقای طوقی هم که توپ داغونش نمی گرد غیر چند گیرو آنکه خالی چائی و یک بالا قفسه کبریت و چهل پنجاه من نمک بی قابلیت و چند دسته طناب و جارو که از علاقی باقی مونده بود دیگه چیزی به چشم نمی خوره و حیرون مونده ام که با این وضع و حال چه خاکی باید به سرم بکنم. بذارم بکشنش چه طور دلم طاقت بیاره و بی کارش بلند بشم کدوم انبونه طلائی دارم که مشتمو پربکنه و کدوم حکمه نقره ای رو که خالی بکنم، راستی اونی که می گن نه دست دارم بسر زنم، نه پا دارم به در زنم ودرست وصف حال منو گفتن.

ولی جواب همه این حرفها از طرف نایب حیدر که گویی یک گوشش در و یک گوشش دروازه و ابی بود که از غربال رد کنند و جز نقوش شیطننت ذاتی و شغلی خویش چیزی خاطرش را متصرف نمی گردید این بود که، کاری نباید بشه شده و اگه نجاتشو از زیر دست میرغضب می خوائی باید هر جوروری شده این پولوفرهم بکنی و مانند جمیع نوگراییها که در هر موقعیت و ثروتی که باشند باز حسرت کاسب کارها را خورده بغضی از کسبه در دلشان نهفته است، باد به گلو انداخته رگهای غیظ را در گردن غلیظ کرده گفت:

-یک کاسب فرزتی ته جیبشوکه ه بنکونی صدتا مثل مانوکارو می خره آزاد می کنه چه رسه به شما که هنوز ماشالله به میرزا بنویس می خواد دو سال پیشینه حساب دارائیتونو بکنه، به خدا اگه من ای شما بودم که هر بالا پائین شدن کیه ترازوم و اسم یه سکه می زد ده هزار تو منشونم واسه همچو کاری ایراد می گرفتم، درسته این پولارو نباید داد، اما اینقدری ام که شیکسته نفسی می کنین و سوخته می کنین وضعتون بد نیست و آدمم پول سفید و برای روز سیاه می خواد، بعله حق به شما می دم یه وخت ممکنه آدم ده پارچه آبادی داشته باشد و چارنا یه تومنی پول نقد نداشته باشه اما اونم چاره داره من خودم به خاطر نون و نمک و سلام و علیک زحمت جور کردنشو گردن می گیرم دلال و سمسار گیر می یارم یکی دو تا از خونه ها و کمی خرت و پرت زیادی تو می فروشم ردیف می کنم، چون یه جوونو که نمی شه روی این شندرقازا گذاشت.

حاجی ابوالقاسم که حقیقت مطلب را بیان می نمود و واقعا فراهم ساختن چنان مبلغ هنگفتی در چنین روزگاری که مردم خانه های مسکونی خود را با روزی یک گرده تافتون با یک قد نان سنگک می فروختند و خریداری نداشت و گندم و جو را در ترازو هم وزن زیورآلات زنانشان به دست می آوردند کار آسانی نبود، خاصه آنکه کلیمی ها هم که در اینگونه موارد که خریدار املاک و اموال مسلمانها می شدند مدتها بود از جور آنها که همراه و هفته چیزی را بهانه کرده به محله و خانه های آنها ریخته هستی و نوامیستان را مورد تعدی قرار می دادند به تنگ آمده کم کم از اقامت در ای ران سرخورده دسته دسته فرار می کردند کار فراهم کردن چنین پولی دشوارتر می گردید، علی الخصوص از هجوم ناجوانمردانه اخیرشان که درظاهر به بهانه «محمدی»^۱ کردن یک بچه مسلمان و بعد هم شهرت آنکه کفر خمره های شرابشان سبب بروز قحی شده است به قتل و غارت جگر خیراش آنها دست زده بودند کمالا روابط خود را با آنها قطع کرده حتی در کوچه محله های مسلمان ها ظاهر نمی شدند، که از همه بدتر خانه های حاجی ابوالقاسم هم غالبا در حدود سکونت همین جماعت قرار گرفته بود که باز مگر خریدار نقدی آنها از همین گروه به دست می آمدند.

به هر صورت نایب حیدر مردی کلیمی به نام حزقی را یافته یکی از بهترین پنج خانه حاجی را که هزار و چهارصد ذرع زیر نیکوترین بناداشت با تمام متعلقات و منضماتش که آهه با هزار قسم موسی و محمد که هنوز گران می خرد صورت گرفت به دویست تومان که یک دهم ارزش قبل از بلوای اخیر بود به او فروخت و سمساری نیز فراهم کرده بیست زوج قالیچه مخمل گل برجسته کاشی اعلای او را هم که مخصوص چراغانی های دکانهایش در شبهای تولد حضرت صاحب بود به چهار صد و پنجاه تومان به او واگذار نمود، و موجودی دکان و نقدینه تاتوی صندوقی های خانه حاجی نیز به آن ضم گردیده میالقی نیز دستی و قر از این و آن گرفته شد تا دو هزار تومان جمع آوری گردیده به خانه فراشباشی برده شد، که بعدها همان قالیچه ها در خانه خود نایب حیدر دیده شد و آشکار گردید که سه دانگ از خانه واگذاری او هم در قول و قرار قبلی با حزقی در عوض حق العمل به وی تعلق گرفته اس. باری پس از ریزه خوانی های مقدماتی نایب حیدر و سیاه بندی های همکاری او با فراشباشی در سفارش و تشریح وضع خراب و تهیدستی و ورشکستگی حاجی ابوالقاسم و بعضی صغری کبراهای دیگر رشته سخن در دست حاجی قرار گرفت.

ابتدا به دعا و ثنای فراشباشی پرداخته زن و بچه اش را چراغ دلش خواسته در حالیکه کلام دردهانش خشک شده نمی دانست چه بگوید و از کجا سر مطلب را باز نموده ضمنا

^۱ شایع بود که کلیمی ها بچه مسلمانها را دزدیده اسمشان را محمد گذارده در زیر زمین خوقناکی به دورش حلقه زده با حرکات وحشتناک او را تهدید میکنند و به هر یک که بناه می برد او جوالدوزی به بدنش فرو می برد تا از پا درآمده جان بسپارد، که همین شایعه هر چند یک بار موجب هجوم مسلمانها به محله کلیمی ها و قتل و غارت آنان می گردید و در افوه بود که قتیری را هم که در روزهای بزرگ خود می یزند از خون همین محمدی ها درست می کنند.

رشوه خو در با چه حد احترامی تقدیم کند که موجب اهانتی نشده باشد با درماندگی تمام که اشک چون آب مروارید مردمک چشمانش را گرفته دستش مانند فلج زدگان در زیر عبا مچاله مانده بود با زحمت زیاد دستمال ابریشمی اسکناس را بیرون کشیده جلو فراشباشی گذارد و قرآنی که مزاج آن میانش را باز نمی نمود پهلوی آن نهاده گفت:

اولا این ناقابلیکه خدمت می کنم پول یک شاخه نباته که بچه ها دهنشان رو شیرون بکنند و خودم از این ناچیز خجالت می کشم، برای همین ام هست که نمی توونم خواهشی بکنم، اما شمارو به این کلام الله قسم می دم که اگه کاری از دستتون بر مییاید درباره غلام زاده بکنین منوو زن و بچه مو دورسر خودتون و زن و بچه تون بگردونین و آسش انجام بدین و آزادش کنین و خاطرهم جمعہ که غیر مرده زنده کردن همه کاری از شما بر می یابد و مرگ و زندگی این بچه هم به یک اشاره شما بستگی داره و اگرتم مضایقه بکنین در روز محشر دومتونو می گیرم و شکوه تونو به قاطمه زهرا که همه چشم شفاعت بهش دارن می کنم.

فراشباشی پس از آنکه دستمال اسکناس را پهلوی تشکچه زیر پایش جا داد ولای قران را به هم گذاشت و کمی او را تسلا داده منت بسیاری به نایب حیدر و ریش اشک آلود خود او هموار نمود به این شرط که حاجی حق الزحمه نایب، حیدر را که با زحماتش جان فرزندش را خریده است به نحو دلخواه بپردازد که اگر توسط او نمی بود صد همچہ پولهایی هم نمی توانست کار او را اصلاح بکند و انعام و شیرینی های برویچه های دوستاخانه را هم فراموش نکند به او قول داد که به کارش رسیدگی نماید و خبر خیرش را به وسیله خود نایب حیدر به او برساند که با این بشارت دوباره حاجی ابوالقاسم به دعا و نیایش او پرداخته دست و پایش را به زیر بوسه های خود گرفته شادمان بیرون آمدند. اگر چه گریه و موش بهم ساخته نایب حیدر از این کار صاحب سرمایه ای هنگفت شده فراشباشی نیز به وسیله او مالک آن چنان مبلغ قابل توجهی که نرخ خرید حکومتی مانند قزوین و رشت و قیمت خرید چندین درجه سرهنگی و سرتیپی و امثال آن بود گردیده بر هر دوی آنها تکلیف بود به قول خود وفا نمایند، اما آنچه بیش از همه برای فراشباشی اهمیت داشت وصال عزت بود که گروگان آزادی میرزاباقر قرار گرفته بود و اکنون که از منافع مادی این کار برخوردار می گردید لازم می آمد تا به فشار بر عزت و تسلیم و تصرف او بپردازد.

فردا وقتی که عزت طبق نقشه اش که در هر ملاقات خود را به رنگی می ازاست به زندان رفت و حال و سراغ گرفت فراشباشی به او جواب داد که باید او رایه پیاله ای چای در خانه اش مهمان کند تا جریان کامل کارو اقداماتش را به او خبر بدهد که همین درخواست فراشباشی وسیله ای شد که عزت به تشویق و تحریک بیشتر او بپردازد و همچنانکه به بهانه راست کردن دا منهای چادرش که یک طرف آنرا عمدا به روی زمین رها کرده بود خم و راست شد و لباس تنگ خوش دوخت شوق انگیز خود را که پیراهن کوتاه سینه بازی به زیر کلیجه سبز قشنگی به روی شلیته چهار انگشتیش که رانهای فرهبش کاملا در زیر آن دیده

میشد کشیده بود به نظر فرشباشی رساند، چشمان غزال صفت سرمه کرده اش را به چشمان او دوخته با لبخند بر تمنائی گفت:

کور از خدا چی می خوا د، دو چشم بینا، این باعث افتخار مثل همچی من بنی سروپائیکه که بزرگی مٹ شما خونه شو نور افشون بکنه، اما چیزی که هست اینکه که گریه کردن ام دل خوش می خواد، چه برسه به این کارا که آدم بخواد مهمون عزیزی رو تو خوش ببره، یه پیاله چائی که قابلی نداره، شما ایشالله دلمو خوش کنین، همون شبی که اونو مرخص کردین جون قریوتون می کنم.

و بدون آنکه مجال لاونعمی به فرشباشی بدهد اضافه کرد:

شرطش اینه که هر شب موقعش شد خیلی دیروخت و آسته تشریف بیارین که اسباب حرفی و اسم تومحل نباشه، لابد خونه مسم بلدین، یه خورده که از پیچ (مدرسه تلمبه) سپهسالار بالا رفتین دست چپ کوچه اولی، بعد ازطاقی، در دوم، پس دیگه چشم انتظارم نمی ذارین و تو همین یکی دو شبه سرافرازم می کنین:

و با زیرکی خاص خود بدون ردوبدل کردن کلمه ای دیگر با اشک شوقی که اطمینان خود را به فرشباشی تکمیل کرده خنده تظاهر از صورتش می تراوید خداحافظی کرده مراجعت نمود.

فرشباشی در امری واقع شده بود که چاره اش منحصر گردیده هر آینه اگر هنوز خیال اخذ و استفاده ای را در افکارش می پرورید، اما در مقابل عشق عزت و تملک مشروط وی که قرار و آرام را از او ربوده ساعتی صبر در هجران برایش سالی می نمود جز آن گریزی نداشت که هر چه زودتر شرط وصال را به جا آورد وبعد از ظهر همان دوشنبه بود که چون شاه سواری و مامورین غالباً جهت التزام رکاب زندان را ترک نموده بودند برای تحویل زندانی به حاجی ابوالقاسم پیغام فرستاد و دو ساعت از ظهر گذشته بود که میرزا باقر مرخص می شد و این همان موفقیت شیرینی بود که عزت از تدبیر خود انتظار را می کشید، اما با همه خوشحالی و شعفی که نصیب وی گردید تا نزدیک غروب آن روز هر زمان به یاد تعهد خود به فرشباشی می افتاد از وحشت ان چنان بر خود می لرزید که می گفتی ملک الموت را در برابر خود مشاهده میکند.

با آنکه بیشتر گرفتاری میرزاباقر از جهت ثروت حاجی ابوالقاسم به وجود آمد و وسیله استخلاص او نیز با سرمایه خود او فراهم گردید، اما باید اذعان نمود که عمده اسباب خلاصی او با اقدام نهایی و تدبیر عزت صورت گرفت، که اکنون در مشکل عجیب نقشه خود قرار گرفته نه توانایی پذیرایی فرشباشی را در خود می نگریست و نه از جهت دردسرهایی بدتر و عوقاب وخیم تر از جانب او برای میرزاباقر که در آن امکان هزار گونه خطرات دیگر یا اتهامات بالاتر از قبیل فرار از زندان و غیره برایش می رفت قادر به اختفای خود و بی اعتنایی و راندن وی می بود، از اینرو در چنان وضع مبهم در مانده ای قرار گرفته بود که حل مشکل آن نفس را در قفسه سینه اش تنگ ساخته بود، خاصه آنکه هر چه روز به شب نزدیک میشد وبه خاطر می آورد که باید میرغضبی اطاق با او زانو به زانو نشسته به پذیرایی و ترضیه خاطر او

بپردزاد و بلکه بدون هیچ مقاومتی خود را تسلیم وی نماید بندبند وجودش به صدا درمی آمد که در این موقع مکرری خطرناک از خاطرش گذشته با تصمیمی که شاید به قیمت جانش تمام میشد روانه خانه خاتم باجی گردیده از او خواهش نمود که برای انجام امور ضیافتی که همین امشب در خانه او می باشد به کمک او بشتابد و وی را با خود همراه آورده به مقدمات کار پذیرایی پرداختند، اگر چه روز هر چه به آخر می رسید غبار غم و انقباض خاطر بیشتر طراوت و انبساط عزت را می پوشاند لیکن زیرکی و چالاکیش صد چندان می گردید و در جست و خیز و نظافت و رفت و روپ گونی بادی شده بود که بایک وزش هر خاک و خاشاکی را از سر راه خود دور می نمود و آبی گردیده بود که هر پلیدی را انظیف می نمود، لذا خاتم باجی را به آشپزخانه برای تهیه غذا فرستاده و خود با عجله به گردگیری و دیگر کارهای اطاق ها پرداخته آتش منقل کرسی را خاکه رو خاکه کرده روبه تشکی های آن را تعویض نموده چهار طرف لحاف را با سلیقه خاصی برگردانده، جاجیم ترکمنی اعلاکی به رویش کشیده، چادر شب ترمه نارنجی رنگی بالای آن گسترده پستی هایش را در اطراف مرتب نموده مجمعه لب لنگره سیاه قلمی که جار پایه مرمر حباب داری در وسطش روشن مود بر روی آن گذارده فتیله اش را میزان کرده بیرون آمده و به کار آرایش و پیرایش خود پرداخت. با همه سفارشی که عزت به فراشبازی نموده بود که دیروقت به خانه او برود اما از آنجا که هر چه شدت هوس و اشتیاق در امری فزونتر بوده باشد به همان نسبت سرعت حرکت زمان را زیادتیر می کند، هنوز چیزی از شب نگذشته عزت به ریزه کارهای خود پرداخته بود که صدای ملایم چکش در برخاسته ورود مهمان منفور را اعلام نمود و عزت را با حالتی میان برزخ مرگ و زندگیش به پشت در کشانید.

سلام، بفرمائین، خوش آمدین

خاتمی که اسم شریف شما را نمی دونم، مثل اینکه خیلی به زحمتتون انداختم. اختیار دارین جناب فراشبازی، چون من و برادرم رهین منت شماست من که کاری نکرده ام قابل باشه، تشریف بیارین از این طرف، از پله ها بفرمائین بالا، اجازه بدین کفشاتونو از پاتون در بیارم.

زنه، این فرمایشا چیه، حیف دستای نازنین شما نیس که به کفشای بدترکیب من بخوره، همین که منو تو خونه تون سرافراز کردین خودش یک دنیا سعادتته. خدمتون رو چشم، نخیر اینجا من باید بیشینم، جای شما اون بالاست. ببینم کسی شمارو تو کوچه ندید می اومدین؟ آخه همسایه های این کوچه خیلی فضولن، آدم اگه پشم کیسه حمومشو کزیده خیال می کنن داره موهاشو فر می زنه. زنه کسی تو کوچه نبود، اصلا چطو شما تو این خونه به این بزرگی تک و تنها زندگی می کتین؟

چاره ای ندارم جناب فراشبازی، نمی شه که اینمه اسباب زندگی رو به امید خدا ول کنم درشو ببندم تو خونه پدر و مادر زندگی کنم، حالا تازگی ها یه خواستگار واسم پیدا شده که از وزیروزراهاست و حرفاشم زده منتظرم عدهم سر بیاد بلکی تکلیفمو روشن بکنم، از

بسکی ام که دس پاچس با اینکه همه محضردارا گفتن باید سه تا سرشوری رومن صبر بکنه، اما به آقا گیر آورده که بهش گفته یه راهی از کتاب حیلہ نکاح گیر آورده که بیست و یک روز بعد طلاق هم می تونه عقد بخونه و حالا موندم ببینم دلال چی خبر می یاره، از قراری ام که گفتگو کرده واسه اینکه زن و بچه داره می خواد اینجارو مرتب کنه سرخونه بیاد و کلفت و نوکراشم امروز فرستاده بود ببینه چه کم و کسر داره که بخاطر شما ردشون کردم و قرار واسه روز دیگه گذوشتم.

فراشباشی که از شنیدن این مطالب دست و پای خود را جمع می کرد و نقشه های خود را درباره این معشوقه بی مزاحمت دائمی نقش برآب می دید با سودازدگی بی حساب که عجالتا دم را می خواست غنیمت بشمرده گفت:

خب به سلامتی، حالا چرا سرپا وایسادین و خودتون میشینین.

چشم خدمت می رسم، اجازه بدین از راه رسیدن به چائی واستون بریزم، تو دلتون گرم بشه تا دستورتونو اطاعت بکنم، و خودرا به سماور رسانیده فنجانی چای ریخته با آب و تابی فراوان و دلربائی بی اندازه جلو فراشباشی گذارده برگشته چهارزانو پای سوزنی زیر سماوری نشسته به س تایش و دعا و ثنای فراشباشی پرداخت.

چرا رفتین اونجا نشستین سرما می خورین خودتونم بیاین زیر کرسی.

چشم زیر کرسی هم می ام، بزارین دومی تونم بریزم اولی عقبش نگرده.

پس از آنهم به آوردن آجیل و شیرینی و چیدن به توی مجمعه پرداخته آنقدر خود را به کارهای مختلف پذیرایی از قبیل عقب سینی زیر خاکستر چپق گشتن و بالا پایین شعله چراغ و نو کهنه کردن تنقلات روی کرسی و خالی و دم کردن چائی قوری و پس کردن خاکستر منقل و جفت و جزم کردن درهای اطاق و جابه جا کردن پنبه های درزهای آنها که برای جلوگیری از ورود سرما کم و زیاد میکرد و از این قبیل خود را مشغول نمود تا صدای خانم باجی که طبق دستور تعلیمی خود او که گفته بود در چه موقع باید خود را آفتابی و او را احضار نماید بلند شده به آشپزخانه اش طلبید که با گفتن: خدا مرگم بده برنجم شفته شد، این زنیکه عرضه بن سیر برنج درآوردنو ندازه خود را به حیاط انداخت.

بیش از ساعتی طول کشید که عزت با سفره چرمی بزرگی وارد اطاق شده بازبانی که در هر کلمه اش هزار معذرت به گوش می رسنید به عذرخواهی از فراشباشی پرداخت.

پس شما که گفتین غیرشما کسی اینجانیس، پس این زن کی بود که صداس مٹ غازتو گوشم پیچید.

این کسی نیس جناب فراشباشی، تایمه، اومده کمکم کنه، بعضی وختام شبا می فرستنش که تنها نباشم، خاطر تون جمع باشه. محمره، همه سروسوت من پیش اونه، از بچه گی بزرگم کرده، نمی تونم چیزی رو از اون پنهون بکنم، از همون چن روز پیشم می دونس یه شب شما اینجا تشریف می آرین و با همین مکالمات سفره چرمی را به روی زمین گسترده سفید آن را به رویش کشیده، ظرف و ظروف دوع و افشره اش را مرتب کرده، به

گرفتن غذا از خانم باجی مشغول شد و فراشباشی را به پای سفره دعوت کرده افتابه لکن را جلوش گرفت.

خانوم شما که هم ش زحمت می کشین، پس کی به دقیقه می شینین همدیگه رو ببینیم؟

شامتونو میل بفرمائین، شب دراز و قلندرم بی کار، برای همچی مهمونمثل شما آدم باید گاو و شتر به زمین بزنه چهار تا بالا پائین شدن که اهمیتی نداره، ایشالله بعد شوم تا هر چه قد که شما دلتون بخواد پهلوتون می شینم و سرتونو درد می یارم. جناب فراشباشی چرا آب دست می ریزین؟ این چه جور غذا خوردنی بودا من همون وخت فهمیدم شومم خراب شده شما نمی تونن دهن بزین، خدا مرگم بده دارن گشنه بلند میشن! لااقل می خواستین کمی ترحلوا میل کنین، یخ در بهشت دنتون بزارین ترگسی و بورانی که عیبی نداشت می خوردین خنک به جیگرتون بود، میشست.

نه خیلی ام خوب بود، دست شما درد نکنه از سر مام زیاد بود و از اشتها هم زیادتو خوردمو وخیلی هم مزه کرد.

ولی عزت می دانست که فراشباشی تمام این تعارفات را از دروغ می کند و این ذوق وصال او بوده که مجرای گلویشرا بهم آورده گرسنه بلندش میکند.

پس سفره رو جمع بکنم؟ آهای خانم باجی بیا زودتر این ارو بیر، خاکستر سماورو بگیر برگردون لاق با چائی خودشونو سیر بکنن.

و در اینوقت که تنگ سر نیزه ای سفره را برای بیرون دادن بدست گرفته مانند زلیخائی که با یک دنیا غنج و دلال به شراب داری عزیز مصر ایستاده باشد در برابر فراشباشی قرار گرفته بود گفت:

حتما بخونه هم گفتین که شب به جانی مهمون استین و تشریف نمی برین؟
هر جوری شما دلتون بخواد، اگه نگفته بودم مثل شما نازنینی رو نمی شد بدارم و دلم بکنم.

پاهاتون سر چشم، این به خشت خرابه که پیشکش کردنی نیسف جونم تعلق بشما داره پس اجازه بدین برم ببینم این زنیکه چرا سماورو نیاورد برگردم دل فراغت خدمتتون باشم، که هرچه فراشباشی صدا بلند نموده به امتناع برآمد متحمل نشده او را به حال خود گذارده به حیاط دوید.

در این هنگام که طفره تلای عزت، فراشباشی را کاملا کلافه کرده بود او نیز طرح نقشه ای نموده از جا برخاسته خود را به پشت پرده در اطاق رسانیده به کمین ایستاد که به مجرد مراجعت عزت همچنانکه دستهایش سماورگیر و راه هر کس العمل و مقاومت بر او بند می باشد غفلتا به گردنش آویخته بوسه های نخستین را از سروروش گرفته طلسم رسمیت و حیا را شکسته به زیر کرسیش بکشاند و بدون هیچ مقدمه و موخره ابتدارا به آنها پیوسته کام دل سوزان را از او باز ستند، و در همین موقع نیز بود که عزت با کلمات بلندبلند که

سعی داشت آنها را به گوش فراشباشی برساند باسماور آماده طول حیات را پشت سر می گذاشت:

هر پدر این سماور شکم گنده لعنت که از بسکی فوت توش کردم سرم به گیج وویچی افتاد، بی صاحات مونده رو معلوم نیس دوات گرش چه دست سنگینی داشته ساخته که قد به خزینه حموم جنی و خت میخواد ت اوزوش در بیاد، بنده خدارو دو ساعته تو اطاق نشونده م هنوز نتونستم باهاش دو کلمه خوش و بش و چاق سلومتی بکنم.

و با این سخنان پله ها را بالا آمده با زانو به فشار دادن در پرداخت که چشمش به فراشباشی افتاد که در پس پرده به قلاهی او استاده است خود را لغزانده به زمین افکند و سماور جوشان را به روی شکم کشیده نعره اش فضای حیاط را اشباع نمود:

مردم خدا! آتیش گرفتیم! ایها الناس به دادم برسین، ای هوار، آی داد، خانم باجی به فریادم برس.

و در این موقع بخار آب از بدن عزت چنان متصاعد بود که گفتی در دیگ پاتیل چندریزی را برداشته اند واول کسی که خود را به او رسانید فراشباشی بود که با همه تهور و قساوت کاملاً خود را اباخته دست و پای خود را گرم کرده بود و تا خانم باجی رسید چندان شد که فقط توانست قسمتی از چادر آغشته به آب جوشرا از بدن عزت دور نماید.

وای خدا مرگم بده! دیدی چه خاکی برم شد، دیدی چه بلائی این آخر سالی سرم اومد، ننه خانوم باجی قریونسرت بشه، این چه مصیبتی بود به روزت اومدا حالا من بدبخت چی جواب باباتو بدم؟ سرادم بداقبال به دنیا نباشه که هر جا می ره بدبختیش جلوتر ازخ و دش رفته.

این حرفارو بزار کنار و کاری یکن، آب روم بریزین، بغلم کنین تو حوضم بندازین، و با هر قسمت لباس که از بدن او دریده شده به کناری می رفت تاوله‌های درشت پرآبی مانند تخم مرغهای لمبه ای که از تخمدان مرغ خارج کنند به چشم می آمد و ورقه های پوست بهم چروکیده ای بود که از گوشت شکم و رانهای وی جدا شده به هم می فشرد، ولی هر چه بود در عین حالی که چون مارگزیده ها به خود می پیچیده و از زور درد مانند کسی که دستمال به حلقش کرده باشند صدا در گلویش خفه شده در آن هوای سرد عرق همچنان باران از سرورویش می ریخت دقیقه ای از فراشباشی غافل نبوده در هر جمله روی سخن را متوجه او می نمود:

فراشباشی جون قربونتون برم که باعث اذیتتون شدم، روم سیاه که نتونستم پذیرانیتون کنم، فراشباشی جون دورت بگردم، به راهی پیش پام بذار، اگه همسایه ها برسن چه جوابشونو بدم، باشین به چیزی یادم بدین، به حرفی تو دهنم بذارین:

خانوم باجی جون تو به فکری بکن، فراشباشی رو ببر قایمشون یکن سرزنس بیننشون آبروشون بره، می دونم دلشون نمی یاد منو با این حال بذارن و برن، اما چاره ای ندارن، گیرم تا صبح هم به جایی پشهونشون کردی اخرش چی، اینجا که دیگ خلوت نمی

نمونه و کاری ام که نمی توانم بکنم، بعله تا کسی سر نرسیده و تاریکیه خودشونو بیرون بندازن بهتره.

آدمی هستن سرشناس و همه اهل تهرون میشناسنشون فردا واسشون هزار جور حرف در می یارن. من هیچ توقمی ازشون ندارم. همیتقدی که سرفرازم کردن و اسم یه دنیا شرافته، خاک برسمن که عرضه نداشتن سعادت ببرم.

این کلمات را بطوری ادا می نمود که تلویحا یعنی هرچه زودتر فراشبازی باید ان محل را ترک نماید و فراشبازی هم از خدا خواسته بود تعارفات او را وسیله گریز قرار داده با چند جمله کوتاه «خدا ببخشه، ایشالله طوری نشده، سرکه و روغن زیتون بمالین خوب میشه» صحن حیات را چهار قدم یکی کرده خود را به کوچه انداخته پا به گریز نهاد.

خاتم باجی که در این وقت مثل از زیر اوزار بیرون آمده ها از دست پلچگی به دور خود می چرخید، به چاره جوئی برخاسته اول کاسه آب را از اطاق آورده به رویش برگرداند و سپس کیسه خاکه قند را دواى سوختگی تشخیص داده به تاولهایش پاشید و در آخر شیشه نفت را به رویش سرازیر کرد و چون آفاقه ای حاصل نشد او را به بغل گرفته به اطاقش کشید و به بلد زدنش پرداخت و گفت چاره ای ندارد جز آنکه همسایه ها را خبر کند.

نه خاتوم باجی دردت به سرم بخوره، این کارو نکنی که بدتر بی آبرو می شم، نه، صدا تو در نیار که اگه برس و این وقت شب این بندو بساطو تو خونه من ببینن و این سماور گنده رو تموشا کنن دیگه یه ذره وانسم حیثیت نمی مونه و اون وخته که من ام باید خودمو سربه نیست بکنم، اگه کسی ام در زد دندون رو جیگر می ذارم تا صبح بشه، شیخ بلال عطار دکونشو واکنه روغن سوختگی بگیرى.

آخه این چه خاکی بود به سرت اومد؟ تو که اینتقد دست و پا چلفتی نبودا به مجمعه ظرف چینی رو از این ور حیاط به اون ور حیاط می کشیدی یه دفه زمین نمی داشتی، چطور یه سماور دومنه رو نتونستی به اطاق برسونی؟!

چی می گی خانوم باجی مگه از بی غرضگیم بود که این حرفا رو می زنی، خودم دسی دسی برش گردوندم، می دونم تعجب می کنی و تو دلت فحشم میدی، اما چاره ای نداشتم گیر ظالم افتاده بودم، هنوز جون میرز باقر عزیزم تو دستش بود، می دونم رازدلمو نمی باید از تو پنهون می کردم، اما نمی تونستم جلوترش بگم، واسه اینکه هر جورى بود نمی داشتی فکرمو عملی بکنم، این تمهیدی بود که از ده روز پیش ریخته بودم، آخه این مرتیکه از من قول گرفته بود، قول گرفته بود پیشم بیاد، نه می تونستم به قولم وفا بکنم که هر وخت شکل منحوس و قیافه دوزخیشو به نظرم می آوردمو و اونو پهلوی خودم می دیدم خیال می کردی بندبندمو دارن جدا می کنن و نه می تونستم حلقه بهش بزتم ورو بهش نشون ندم برای این که می تونس همین امشب برگرده به هزار اسم بده دستگیرش کنن و یه کاسه سربه نیش کنه، من حسابشو درست کرده بودم و غیرهمن کارى که هیچ شک به دلش راه نده هیچ کار دیگه نمی تونستم باهاش بکنم، و تا بخواد از فکر امشب من ام بیرون بره و احتمالا نقشه ای بکشه یه کله گنده دیگه رو به رخش کشیده امو و ترس اون از خر شیطون پلایش می کشه.

وای که دیگه نفسم در نمی یاد و مثل اینکه که یه مشت عقرب هفت بند به جونم ریخته باشن.

خانم حاجی جون به دادم برس که خیال می کنی صدتا بالون دوز جوالدوزاشونو دارن از تو آتیش بیرون می کشن توی زخمام می کنن. بادبزنو از دستت ننداز که دارم الو الو می کنم.

آخه دختر مگه مغز خر به خوردت داده بودن، ق با تو مرد ندیده بودی که از ترس یه مرد این پلارو به زور خودت آوردی، خب یه شب ام با این سر می کردی، مار جعفری نبود که نیشت بزنه، خیلی ازش بدت می اومد روتو اوطرف می کردی خیال می کردی اینم حاجی تقیه تو رختخوابت می یاد، آخه کدوم دیوونه ای برا خاطر یکی دیگه خودشو به این روز میندازه، پس بگو هرچی ازت می پرسیدم که فکری که میگی چیه جوابمو نمی دادی، نگو این مصیبتو می خواستی به بار بیاری!

دستتو شل نکن بادتو بزنی، او نیشت بدنه ای ها هستن که این مرد و اون مرد واسشون فرق نمی کنه، واسه زنی که مردی رو بخواد حورو پری جلوش بیا دنمی تونه نیگا تو صورتش بندازه، یاد می آد اون روزی رو که می گفتم زنی اگه بخواد خودشو نیگر داره تو فوج سربازشم که بندازن خودشو سالم بیرون می کنه و باور نمی کردی؟ از این گذشته مگه اون نبود که به خاطر من اون بلاها سرش اومد و کم مونده بود جونتم روش بنداره؟ اون وخت من نباید بتونم زحمت یه ساعت اونو تحمل بکنم، نه خیر معنی عشق و عاشقی همینه که ادم بتونه با جونش بزنه، و خودشو شریک غم و درد معشوقش بکنه.

چه می دونم شایدم حق به جانب تو باشه و من سر از این کارا نتونم در بیارم اما آنقده می دونم این زن ضعیفه خیلی کارا ارش می یاد و با همه نازکی و لطیفیش که یه سماور آب جوش وست تنشو اینجوری قلفتی میکنه در جای دیگه از سنگ کوه بی بی شهربانو سفت تره و مثل پیاز هزارتا پوست و هزارتا رو داره که هر چی پوست ازش بکنی تا از مغزش چیزی بفهمی باز به پوست دیگه و یه روی دیگه به چشم آدم می خوره و آخرشم سر از باطنش نمی شه در بیاری، ولی چیزی رو که نمی تونم ازش چشم ببوشم اینکه بگم خداکسی رو گرفتار وسوسه شیطون و خیالات پریشون نکند که اگه دومنش به یک گناه و کار بد البوده بشه باید منتظر هزار تا گناه و کار بد بزرگتر بشت سزش باشه. همچنینی که واسه رفع و رجوع یه دروغ باید هزارتا دروغ دیگه بتراشه و بگه.

بهر صورت میرزاباقر از زندان به خانه برگشت و زندگی روزمره خود را در پیش گرفت، ولی برای کبری دارای چنان روحیه خراب و خصم آلودی گردیده بود که حدی بران متصور نبود و این کینه توی هم هر روز به تزیاید می نهاد. طولی نکشید هم که جراحات و قروح و اورام او التیام یافته راه در و بیرون را در پیش گرفت و اول ملاقات او با عزت بود که او نیز چون جان شیرین در آغوشش کشید.

سعایت عزت در زندان و خارج زندان درباره کبری کار خود ر کرده و نیکو هم کرده بود تا آنجا که کبری در نظر میرزاباقر به صورت گرک سیاهی درآمده بود که تصور آنهم که شاید

روزی در میان آنها محبت و الفتی بود است در مخیله اش نمی گنجید و برخوردار گاه به گاهی او هم باوی چنان شد که گوئی با دشمن صلیبی خود مقابله می کند کم کم این بروند و بی مهری به جای رسید که حتی پدر و مادر او هم با همه بدخواهیشان با کبری به وساطت برخاستند اما اندک تغییری در روحیه او به جا نگذارده همچنان بر نفرتش اضافه شده هر روز کناره گیریش از وی زیادتر می گردید.

از آنجا که می گویند احترام امامزاده را متولی زیاد می کند و مثل دیگر که می گوید کوکو از روغن گل می کند و زن از شوهر و دیگر در این خانه کسی به نام شوهر برای کبری وجود نداشت که موجب عزت و ابروی او بوده باشد، این سوئی خلق و رفتار میرزا باقر به کسان او نیز اثر کرده پدر شوهر با وی سر بدسری گذارده، کینه دیرینه مادر شوهری و خواهر شوهری که از زمانه ماضیه همچون دشمنی موش و گربه ماهیت خود را حفظ کرده تاکنون به جهت همان اندک محبتی که از جانب میرزا باقر بر کبری اعمال می شد چنانچه باید و شاید به ظهور نمی رسید کم کم رنگ گرفته به خود نمائی برخاست و هر یک از طرفی با او علم مخالفت افراشتند هر چه مدت بی مهری و بروند میرزا باقر درباره کبری طولانی تر میشد مخالفتها و مزاحمتهای این خواهر شوهر مادر شوهر هم فزونی گرفته انگشت نما شده تا آنجا دشمنی نابود کننده ای مخلوط می گردید، مخصوصا که روزی هم کبری بچه گی کرده راز سر بسته ای را از صغری خواهر شوهرش به پیش حاجی ابوالقاسم پدر شوهر فاش کرده بود.

این صغری از دختران بیار جلف محله به شمار می آمد که بی بندوباری و چل وولسی و کوچه گردی او ورد زبانها شده غالب اوقات را با آرایش دخترانه و با دستنی که مخفیانه به خود برده با پسرهای محل زیر طاقی ها و پیچ کوچه ها با راز و نیاز و وعده و قرار می گذرانید که یکی دو نوبت هم این خبر به گوش ربابه رسیده بود، اما او که یا عمدا یا از بی اعتنائی وی را به حال خود گذارده دختر خود در ابا دو سال اضافه سن بر کبری هنوز طفلی می دانست که می باید بازیگوشی و بچه گی داشته باشد تا استخوان بترکند، حتی از او بازخواست هم نکرده بود، لذا همین بدنامی سبب شده بود که با همه سرمایه پدر هنوز نتواند خواستگاری به دست آورد و با نکه کبری پسر چهار ساله اش را هم در آغوش می کشید او همچنان در حسرت شوهر باقی مانده باشد و عقده و بغض این عقب ماندگی را به سر کبری خالی کرده هر روز و ساعت به نحوی به آزار و اذیت او پردلزد. این عنادها و کینه ورزی ها همچنان ادامه می یافت تا آنکه غروب روزی که کبری برای امتحان بازویسته بودن در حیاط پا به هشتی گذارد صغری را در آغوش محمد سوسکی الگ آتش گردان ساز که از جوانان هرزه زیر گنر بود دید که پسرک در وضع شرم آوری از او کامگیری می کند و شب که در راه روی پدر شوهر باز می نمود این خبر را به گوش می رسانید و به تلافی دشمنیهای او به زیر چوب و کتک حاجی ابوالقاسم انداخت که همین امر سبب شد خصومتهای طبیعی مبدل به کینه توزی های رسمی و خصمانه گردیده مادر و دختر تا پای جان درباره او استادگی نمایند.

البته برای مادرشوهر که جان و نفس عروس در اختیارش می بود و خواهرشوهر که تاج سر زن برادر به شمار می آمد هرگز مانع و رادعی در میان نبود تا او را به بدترین وضعی مجازات نموده هر تصمیمی را درباره اش به صورت عمل درآورند، اما از آنجا که می باید در این باره مندرانه تر رفتار کنند، مترصد ماندند تا روزیکه میرزاباقر به ساقدوشی عروسی یکی از دوستانش دعوت داشت و دستور داده بود که بهترین لباسهای او را مرتب کنند سه گل نقره از جلو کمربند او را که غالباً در مهمانیهای جاستگین و به کمر می بست کنند، مخفیانه در آستین یکی از پیراهنهای کبری مخفی کرده در ته صندوقش گذاشتند!

اتفاقاً عصرهمانروز خدیجه نیمتنه دامنی برای کبری فرستاده و او پوشیده جلو صغری به جولان درآمده بود که این امر خود بهانه ای شد تا حسادت صغری هر چه بیشتر تحریک گردیده اول با حرفهایی از قبیل: «نیمتنه دامن تی تیش مامانی هم واست شوور نمی شه، باید بری به چنار امامزاده صالح دخیل بیندی، مگه عکشو بکشی به پیشونیت اویزون نی» با او به یک و بدو برخاسته کار را از بگومگو به مرافعه و مجادله کشانیده گلاویز هم شدند که ربابه نیز به حمایت دختر آمده پس از آنکه کتک مفصلی به کبری زده چند جای بدنش را دندان گرفتند یک لنگه از گیسهایش را هم کنده در مستراح انداختند.

در این وقت میرزاباقررسیده به پوشیدن لباس و بستن کمربند مشغول شد و همچو که چشمش به جای خالی گلهای کمربند افتاده و از کبری به بازخواست برآمد صغری و ربابه که منتظر فرصت بودند جلو دویده پس از یک سلسله شکایت از کبری و نشان دادن البسه پاره خود که عمداً از کرده بودند و اینکه گلهای کمربند کارزنش می باشد که دست کجی او را بارها گرفته اند، به سر صندوق او رفته به تجسس برآمدند و گلهای او را از آستین پیراهن کبری بیرون کشیده به دست میرزاباقر دادند و با این افترا که «تا بحال پیش از نیمی طلاآلات آنها را هم خردخرد دزدیده از دل رحمی و به خاطر خدا گذشت کرده به رو نیآورده اند به زیر چنگ و بال میرزاباقرش انداختند که همین کفایت میکرد تا او نیز پس از کتک کشنده ای که با آن هیکل غول آسا به او بزند با شقاوت هرچه تمامتر به سر منقل آتش قلبان ربابه رفته گل آتش سرخی آورده به کف دست کبری بگذارد و مشت او را به هم آورده با قوت هر چه تمامتر بفشارد و تا از حال نرفته به زمین نیفتد رهایش ننماید.

یکی دیگر از صدها تکالیف عروس درباره شوهرداری آن بود که اگر طوفان نوح در خانه شوهر به سر او می آوردند کدلمه ای از آن را به خارج نبرده به کسان خود نرساند که کبری هم در این چند ساله با همه مرارتها به این دستور عمل کرده بود، ولی این بار دیگر طاقتش طاق شده همچو که میرزا باقر یا از خانه بیرون نهاد او نیز چادر به سر انداخته شیون کنان خود را به خانه مادر رسانده لنگ گیس کنده اش را جلو او انداخته، کف دست پوست و گوشت ورآمده اش را نشان داده مثل آنکه منتظر چنین پیش آمدی بوده تا عقده هشت سس اله دلش را جلو مادر بگشاید ضجه و فریادش را به آسمان رسانده پریشان ترین حالتی برای خدیجه به وجود آورد.

وای خدا مرگم بده! ننه این چه ریخت و روزیه داری؟ این گیس مال کیه؟ کف دستت چرا اینجور شده؟ خدا بکشدم، سروصورتت چرا این طور سیاه و کبود شده؟ رخت و روزت چرا چرچره؟ گریه که فایده نداره، چرا حرفتو نمی زنی؟ بگو ببینم چی شده که به این صورت در اومدی؟

از دست شماها، از دست شما پدر و مادرای بی رحم که یه وجب بچه رو شوور می دین. و تو اتیش می اندازین، از دست تو مادر که اول حرف و آخر حرفت همیشه اینکه باید صبر کنم. و چرات بهم ندادی یک کلمه واست درد دل بکنم. چه می خواستین بشه، یعنی میگین بازم باید صبر بکنم، بازم باید دندان رو جیگر بذارم و هر چی تو خونه شوور دیدم گل بکنم به سر یزنم؟ یعنی هنوزم عیب و ننگه حرف خونه شوورو بیرون ببرم؟ منتظرین نقش منو تحویل بگیرین تا بفهمین به سر من چی می اومده؟ شمارو به خدا این رسم دخترشوور دادن بود کهمنو شوور دادین؟ یعنی من اینقدره بار سنگینی بوم و خرجم کمرشیکن بود که دیگه نمی تونستین تو خونه تون نیگرم بدارین. برا خاطر شماها و سفارشای شماها که همیشه می گفتین «خونه بابا نون و انجیر، خونه شوهر چوب و زنجیر» هشت سال تحمل کردم و هیچ چی نگفتم و هی تو جیگرم ریختم و سوختم و ساختم و لام تا کام به روتون نیاوردم، اما دیگه کاسه صبرم لبریز شده و عقده ها مثل یه هتیونه ای که تو شیکم باد کرده باشن دلمو داره می ترکونه.

حالا بگو ببینم قضیه چیه؟ چی شده، کف دستت از چی اوول و توول شده؟ گیسو کدوم بی انصاف کنده! تو که نمی ذاری چیزی ازت بپرسم!

به خدا اگه از خود شما بی انصاف تر که دختر نه ساله شونو شوور بدن به این بدختی بندازن کسی روسراغ داشته باشم. آخه مگه من از شما شوور خواسته بودم که تا درخونتونو زدن دو دستی تعارفشون کردین؟ من دیگه حیاحجابو کنار می دارم و همه چی رو به زبون می یارم تا ببینن چه ظلمی به من کردین و چه جور از نادونی یه چله گوشتو جلو دندان یه مشت گرگ گشنه انداختین و واسه چارتا هرهر و کرکر خودتون یه معصوم بی گناه مثل منو به این روز نشوندین. اول همون مادرشوورو خوارشووری که روز اول من به نظر شون حور و پزی و گل و گلاب و گوهر نایاب اومدم که از خوشگلی زلیخا و از نجابت مریم و از عفت و کمال فاطمه زهرا بودم هنوز دو روز نگذشته بود همچی یه هو به چشمشون عوض شدم که می گفتی دیو سیاه و غول بیابونو پسرشون میخوان و دیده بودن که جته شوورداری رو ندارم و پای عقدم قید کرده بودن که پسره تا چهارسال دست به من نزنه از همون شبیش به وت وت افتادن و سر به جونم کردن که، اگر پسر ما زن نمی خواست بهش زن نمی دادیم، اگه تو صغیر بودی و نمی تونستی شوور جواب بدی پس چرا خودتو سرخرج مردوم انداختی؟ ننه ت اگه راس می گفت می خواس این شرط و شروطا رو با شوور خودش بکنه، اگه خیلی دلشون به حال دخترشون می سوخت که نتونه طاقت بیاره می خواستین یه خمره قرض کنن ترشیش بندازن! لابد عیب و علتی داری یا سرت جای دیگه بنده که نمی ذاری پسره طرفت بیادا. بیچاره لابد توان رنگانی که دیده این رنگ توش نیوده که وحشت وورش داشته! و با

هزار زخم و بونای دیگه از قبیل اینکه: اگه خیلی هول تو دلته برگرد خونه بابا بنه ت تا ما فکر دیگه واسه پسر مون بکنیم! این اطوارارو ما از شماها می بینیم که دختر از پسر بترسه و این اداهارو درآره! دختر رو باش که تونس وایسه می تونه مردو جواب بده، مارو کلاه که به طرفمون پرت می کردن و زمین نمی افتادیم می گفتن میتونه و شوورمون می دادن! اینم یه جور حرمزاد گیسه که خودشو درو بون بسته نشون بده، پسر ما غصه می خوره نمی تونه پای زن پیشینه حسرتشو بخوره. تا شبی که پدر شوور مادر شوور اومدن تو اطاق و منو گرفتن خوابوندم زمین ود ستامو طاق و از به پایه های صندوق بستنو و دو تا پاهامو با یه طناب کوتا بگردنم اندختن که هیچ جور نتونم تکون بخورم و پسره رو مٹ گرگ درنده به جونم اندختن! این بود وضع عروسیم که ایشالله عزا میشد و آن عروسی رو نمی دیدم که از اون ساعت به بعد هر وخت چشمم به پسره می خورد خیال می کردی عزرائیلو می بینم که واسه قبض ورحم اومده. آخه از شما می پرسم دختری رو که وختی رو زمین وایسونی تا زیرگره شال کمر مرد باشد و اسباب بازیهاش و عروسکاشو زودتر از اسباب جهازیش فرستاده باشن و شوور مٹ عروسک بغلش کنه سربخاری و لب طاقچه و بالای رفش بذاره و جوریه بچه شیرخوره بالا پائینش بندازه وخت شوور دادنش بود که شما شوورش دادین؟ از همون فرداشم با اونکه از زحمت اون شب تا یکی دو ماه هنوز معالجه می کردن اومدن گفتن که دیگه عروسیت موم شده باید پاشم به کار و زندگیم برسم که مجبور شدم چادر به کمر بیندم و جارو دس بگیرم و به کارخونه برسم که یواش یواشم کار به اونجا رسید که از صبح پیش از اون مٹ سگ سوزن خورده باشم یا بزمین بکوبیم تا نصب شب بشه و اونا کپه مرگشونو بذارن من ام برم سرمو زمین بذارم.

کار از اون به بعدم ام این شد اذون صبح بلندشم آقا خانومو بیدار کم پاشن نمازشونو کمرشون بززن و واسه هر کدوم آفتابه اب کتم در خلاشون بذارم و جا نمازاشونو پهن کنم و جمع بکنم، بعدش سماور آتیش بندازم و اسباب سماورو تو اطاق بکشم و کارای صبحونه رو که هر کدوم یه چیزی می خواستم کوفت کنن جور بکنم؛ واسه یکی تخم مرغ نیم بند کنم، واسه اون یکی شون سفت تر ور دارم، اون یکی نیم روخاگینه میلش می کشید، دم به دم ام مٹ چائی دارچینی دوره ای ها چائی بریزم جلوشون بذارم و استکام خالی جمع کنم، پشت سرش ام پاشم مشغول شست و شورش بشم و به جمع و جور و جارو پاروی اطاقا و حیاط و ایوون و راهرو و موال و آشپزخونه برسم تا خانوم قلیونشونو بکشن پاشن بیان دستور بدن که ناه ارو چی درس کنم، از اول وختم تو آشپزخونه باشم تا ظهریشه و باز نهارو بیارم و سفره شو جمع کنم و ظرفاشو بشورم و بازچائی بعد از نهار رو بدم و فکرشومو بکنم و همون کار ظهر و واسه شب برسم که در میون این کارام، رخت شوری هر ورزه و کارای دیگه از قبیل نمک و آرد برنج و لیموعمانی کوبیدن و سبزی خشک کردن ورب جوشوندن و مربا پختن و ترشی انداختن و اگه زمستون باشه منقل آتیش کردن و اسباب کرسی چیدن و اچیدن و دم به ساعت زیر کرسی کتری ی آب جوش و دیزی ی آویزون به قلاب بالای منقلوسرکشی کردن و اگه بهارو پاییز باشه زردچوبه تو روغن بودادن کوبیدن و پیاز خشک کردن و بادمجون

برای زمستون زیر خاکه ذغاله قایم کردن و خاکه ذغال شستن و گولله درست کردن و آبغوره صاف کردن و باروبنشن پاک کردن و صدتا دستور دیگه بود که می باید انجام بدم که بدتر از همه ام آخر ششم بود که باید مثل جوجه بی پر و بالی که گیر سفال گشته ای افتاده باشه گیراون وحشی بیابون و غول بی شاخ و دم بیفتمو جونموکف دستم بینم، که به خدا کبریت که غروب به چراغ می خورد و یادم می افتاد الان شب میشه بسره تو اطاق می یابد سربه جونم می کنه مٹ این بود که هف هزار ذرد وبلا یه دفته تو هفت بند جونم می ریزن و ملک الموت قلابشو به شیشصد و شصت و شیش رگ بدنم انداخته باشه. این مال این کارام؛ حالا امودیم سرباقی دیگه ش، اصلا خیال می کردی اینا خونوی پدرشونوگیر آوردن که باید تلافیشو سرش در بیارن که چشمشون به من می ورد تا یه زخم زیون بهم نمسی زدن و یه جویری نمی چرزنینم اروم نی گرتش. نئش زرد پوب اهورشت زین شه بون تفسیر سی بو- که چرا جلو دستشونو نگرفتم و آتیش قلیون گل باجی خانوم سیاه شده بود مقصر بودم که چرا اونو پک زده ام سیاه نشه به زیر مشت و لقتم می گرفتن. ظرف از دست صغری می افتاد من مقصر بودم که چرا کارو به گردن بچها انداخته مو و اوقات پدرشوور تلخ شده بود گناه من بود که لابد صبح تو صورت من نیگاه کرده باشو از در بیرون گذوشته. اسباب زندگیمو جمع و جور می کردم سر کوفت و سرزنش داشتم که از گدازادگی هر چیزمو بدندون می کشم، و تو دست و پاشون می ریختمو محل نمی داشتیم سلخته و بی لیاقتم می خوندن که هنوز یه کاسه رو جای کوزه نمی تونم بذارم. شوورم دادین چهار تا اطاق جهازیمو به مشت تلگ پلک یتیم شاد کن می گفتن و هر روز سر کوفت یکی رو تو سرم می کوبیدن و واسم شعر «عروس که جهاز نداره، اینمه ناز نداره» می خوندن. حرف از عروسی خواستگاری پیش می اومد حرفو می کشیدن که به زور جادو جنبل خودمو به اونا قالب کرده مو صدتا دختر و قطار می کردن که واسه پسرشون سرودست می شکستن و باباهاشون کلی ام دستی رودختراشون می دادن. شعر نوخت خوردن قلچماقم یا علی موسی الرضا، وخت کار کردن چلاقم یا علی موسی الرضا» تصنیف بیش از نهار شوم خوردنم بود که مٹ ننگ زده ها واسه اینکه جیره خور پدرشوور مادر شوور بودم باید سرمو پائین میندازم و مواظب باشم که واه واه هم نکنن و هزار حرف دیگه مٹ مهدی حمال و رجب طبق کش بهم نبیندند و جراتم نداشته باشم یک کلمه شونم پشون داده باشم. یه وخ نشد که بسره یه چارک سیب کالک یا یه دونه نون دستش گرفته باشه آورده باشه و با اینهمه عید و عزا که اومد و رفت سراغ داشته باشم که یه پیرهن یا یه جفت جوراب برام خریده باشن، حتی یه وخ پن شی ده شی پول حموم تو مشتم گذوشته باشه. سه تا خونوار و باید ترو خشک کنم و مٹ سگ سوزن خورده جون بکنم، یکی شون پانسه یه کاسه رو جای کوزه بذاره، تازه خرخته صاحب خر ناراضی، دست من بی نمک و غذام بد طعم و اب دهن مرده بود که الهی کوفتشون بشه. چائی دست من رنگ شاش شتر و داشت و مزه گل گاب زیونو می داد، بنقی کارامم که هشتا اطاقو همیشه مٹ دسته گل را می بردم لجن به لجن مالی و خونه جهودا بود که تازه باید برم کارو از عروسای مردوم یاد بگیرم. به خونه می اومدین صدجور گفت و

شنید داشتیم که کس و کارش اومدن جادو و جنبلاشونو کهنه و نو بکنن و اگر کم می اومدین یا نمی اومدین حرف عوض می شد که دختره بی باعث وبتانی یکی رو نداره از مرده و زنده ش خبر بگیره و از خدا می خواستن از سر خودشون وازش بکنن. پلمو از خونه بیرون می داشتیم همه زندگی و زیرو روی صندوق مجریها موبه هم می ریختن و واسه هر چیز تازه م هزار جور حرف در می آوردن و تو خونه می موندم موی دماغشون شده بودم.

و اما درباره شوورداری: تا کوچیک بودم و از شوور می ترسیدم و شوور واسم بدتر از مار جعفری هفت بند بود، هر شب باید هزار تا قران و پیر و پی غمبیرو توسینه ش بذارم تا دست از سرم برداره که آخرشم به خرجش نرهف دستورشون به پسرشون این بود که همه اون جیغ ویغا و نعره فریادای منو عشووه قریبله زنونه بدونه که واسه بیشتر شیرین کردن خودم می کنم و از پتیاره گیم بخونن که راه شوورداری رو خوب بلدم باید گوش به هیچ چی نده کار خودشو بکنه، هیچی که دست چپ و راستمو فهمیدم و فهمیدم شوور چیه، دستورشون عوض شد که به پسره می گفتن فکر جون خودش باشه، انقده به زن رو نباید بده جاشو سوا بکنه زن سیرمونی نداره وواسش حکیمباشی می شدن که بغل خوابی مردو لاغر می کنه، قوه تنو تحلیل می بره، آدمو زود پیر میکنه، ناتوونی و سستی و بی حوصلگی و بی اشتهائی می یاره، دلمردگی و کمردردو پادرد و هزار کوفت و زهرمار پشت سرشه، بهش می گفتن به اشتهای زن نیگاه ننه زن مٹ درخت بید هر چی آب بیشتر بهش برسه رشد و جلا زیادتر می کنه، درصورتی که مرد روغن چراغ زندگیشو دور می ریزه، تا پسره روبه کلی از این رو به اون رو کردن و ط رف من که می خواس بیاد خیال می کردی با مارو افعی می خوان تورختخوابش بکنن.

اومدیم سر آبستنی، تا حالت زنونگی نمی گرفتم و آبستن نمی شدم قاطر نزا ووبته نروک و پیره زن یائسه و ماچه عقیم و چی چی و چیچیم می گفتیم که اونا آرزودارن نوه داشته باشن، آخرشم من واسه پسرشون زن نمی شم بلد واسه اون فکری بکنن، و همچی که باد آبستنی به شیکم افتاد سگ، ماده ای شدم که واسشون هر ماهه می خوام کوبه بذارمو و بچه مو تا پاله دختر و جونور عجیب الخلقه واینجور چیزا خوندن که پسرشون خودش بچه س و حالا حالاها چه وقت بچه شه باید بره گردو بازی و الک دولک بازی بکنه حوصله وق صاحب گوش کردن نداره، وختی ام زائیدم و دیدن پسره و هیچ عیب و نقصی ام نداره گفتن پسرزائیده ارث و میراث خور پیدا کنه، آرزوشو به گور می بره و راه می رفتن «حسرت بدلم و کچل خدیجه، مردی ندیدی نوه و نتیجه» و اسم می خوندن. به بچه می رسیدم و تروخشکش می کردم پررو و بی حیام می خوندن. بغلش می زدم می گفتن قالب پائین تنه مو نشونشون می دما به ریقونه بچه رو چقده لی لی به لالاش می دارم. چرک و چقره اش را می بردم بی عرضه و بی کفایت و دست و پا چلفتیم می خوندن که به کهنه زیر پهای بچه رو لیاقت ندارم عوض بکنم «خدا بچه رو به چه بی سروپاهائی میده» و گناه ثقلینسو کرده بودم که چرا بچه زائیده ام. مادر شووره خودش شصت سال داره هنوز به هفته رنگ و روناس سرو به شب وسمه امله ابروواش ترک نمی شه که هر شب ام باید هفت قلم مٹ عروس هیجده

ساله رنگ و لعاب بکنه بی شلیته شلوار خودشو تو بغل پیرمرده بندازه و دختره به قول خودش بکرو با کره اش باید صدجور بزرگ دوزک بکنه مردارو تو هشتی بیاره به کجای خۇدش بکشه، اما من اگه به پیرهن می خریدم یا به چارقُد عوض می کردم «تودیده قبادیده» بر بند قباریده» می شدم و هزار ننگ و نومه داشتم که مٹ کوچک قجرائی ها هر شب خودمو به جور درس میکنم که پسره رو از بین ببرمو و حرفو دراز می کردن که از بسکی شووره رو می کیدم پوست و استخوانش کردم و مردپرست وحشری و خارشکی و اینشیم می خوندن که مگه اوسسای دسته هونگ تراش بتونه سیرم بکنه و داستون عروسیمو پیش می کشیدن که این همون دختره ترسو است که از شوور رم می کرد حالا عقب باقیش می کرده و باز و اسم شعر «عروس حاجی حسینا، یکشب که به طاقش نژنی شیون و شینا» دم می گرفتن که غلط بکنم دیگه از این کارا نکتم. به خودم نمی رسیدم دده مطبخی و کولی غریب بند و شتره شلخته و بی سروپا و اصل و نسب کدام می خوندن که آدم باید کفاره بده تا تو صورتش نیگاه بکنه و مرده گورو سیب گندیده و به پخته و تب لازمی می شدم که هر دغه بخواد منو ببینه به غسل مس میت باید به جا بیاره.

این زندگی چن ساله من با اونا بود که این مادر و دختر و می گفتمی پسره رو قرار بوده خودشون بغلش می خوابیدن که من از دستشون قاپ زده مو با پسرشون من وازتسو کوچه آورده آب تویه سرم ریخته که اینجور باهام می کردن، مخصوصا ام از سربندی که پسرشون رفت پدرسوختگی کرد و گرفتتسو و سرو کارش با اون زنیکه درد بی درمون گرفته افتاد که هزار مرتبه دیگه کار بدتر از بدتر شد وعلی الخصوص ام که من ام حرف صغری را با ممدسوسکی به گوش حاجی ابوالقاسم رسوندم که دیگر مسلمون نشینوه کافر نبینه، پسره که خودش زنده می رقصید چه برسه به اینکه اینام وانش ساز قانون کوک کرده باشن.

مطلب حبسی پسر حرفای تازه شون شد که هر شب و روز به جون شووره افتادن، بابام خسیس و دست خشک شد که از پائینش در میاره به دهنش می ذاره، دلش نیومده صنار واسه دومادش خرج بکنه، ننه م نخود چشم و ابرو کشیده و جغد شوم و مرغ حق شد که قرآن سرگرفته پسره به اون روز بیفته، خودم یاجوج و ماجوج و عمر گلی و عنق منکسره شدم که همه این بلاها از بد قدمی و شومی من به سرش اومده، خوب شد رفته واسه خودش سرگرمی پیدا کرده حیف اون که با من مقوای اب دیده و مرده ای که عقب قرآن خونش کرده باشه سربکنه، عروس فلونی هر روز که استخون می ترکونه تپل تر و آب و رنگ دارتر و خوشگل تر می شه، مال اونا هر روز مثل شتره پس می شاشه و ریق ماسی تر می شه، تا پسرورو به کاسه برگردوندن و منو پیشش به صورت یه گرگ سیاه درآوردن.

دیدن به قول خودشون من ازرو نمی رم با بی شووری ام صبر می کنم واسه اینکه از میدون درم کتن دشمنی ای دیگه رو شروع کردن، غذا رو جزابهتمک فلفل کردن گردن من گذوشتن، ریگ و سنگ تو غذای باباه و پسره ریختن و از لجبازی من دونسن، برده سفید و با دستای چربشون پاک کردن به اسم من در کردن، یه روز لباده پسره رو نم زدن مجاله کردن ته صندوقم چیوندن، یه وخ پیرهنشو قاب دسمال کردن جلوروش انداختن، تا اونکه

امروزم این بلارو سرم آوردن و پس از اونکه اولش صغری از کرم و حسادتش که من نیمتنه دامن نو می پوشم و اون بهترشو نخریده اون بلارو سرم آوردنو و مادر و دختر با نیم سوز و لنگه ارسی به جونم افتادن و هرچی از آب و آتش عمل اومد نشارم کردن و بعدشم گل کمربندهای پسره رو که خودشون قایم کرده بودن درآوردن نشونش دادن، دزدم خوندن که همیشه کارم بوده نصف مال و دولتای اونارو همین جووری بردم واسه خودم تی تیش مامانی درست کردم گیر چنگ و بال پسره ام انداختن که اونم آتیش آورد کف دستم گذوشت و به این حال و روزم درآورد.

خدیجه که این حالت را از کبری مشاهده نمود و داستان زندگی او را در مدت شوهرداری به اینگونه شنید به چنان حالتی دچار گردید که گفتی به زیر آوار مانده است اما از آنجا که نمی خواست با حمایت خود دختر را دلیر کرده دامنه اختلافات را بالاتر گرفته باشد گفت:

دخترم اولاً از قدیم می گفتن چوب شوور گله، هر کی نخورده خله. تو همه شهرام بگردی به زن که از دست شوورش کتک نخورده باشه گیر نمی اری، برا اینکه همون خانه سوسکه ام که ده هزار سال پیش می خواست زن این واون بشه اول از شوورا می پرسید اگه به وخ خواستی منو بزنی با چی می زنی آخرش زن اقاموشه که کتکش یواش تر بود و بادم نرم و نازکش می زد شد و معلوم میشه در هر صورت کتک جزو سرجهازی هر دختریه، اما بعضی مردا دلرحم ترن یواش تر می زنند بعضی آ غیظشون که می گیره مٹ شوورتو حالشونو نمی فهمن چکار می کنن، این چیزی نبوده که تو پاشی به دندون بگیری واسه من بیاری.

صد دغه مرد قریون صدقه زنش می ره بزاریه دغه م دو تا بامبه ش بزنه، خوارشوور و مادرشوورم که معلوم از اول دنیا خوارشوور برای زن برادر کرم داشته تا آخر دنیام باید داشته باشه، مادر شوورم چشمش ور نمی داشته عروسو ببینه بعدشم همینه به همین دلیل ام که گفته ن، خارشوور خازه بچه ش خارخاسک، مارشوور ماره بچه ش مارمولک، اگه نبودن نمی گفت ان. من خوارشوورائی رو سراغ داشتم که از لچ زن برادره یه عمر تو خونه برادره مونده نو شوور نکرده ن تا موی دماغ زن برادر شده باشن، یکی دیگه شون هر وخت زن برادره حموم توی آبی می رفت تب نوبه ش می گرفت تا آخرشم انقده تب رو تیش اومد ت ازودی یرقون گرفت مرد. مادر شوورم که دیگه جای خود داره یه عمر زحمت کشیده پسر بزرگ کرده حالا نمی تونه ببینه یه هو یکی از گرت راه پیا میشد قایش بزنه، حالا این که باز خوبه یه مادر شوور بود ده سال میشد پسره رو زن داده بود هنوز شبا پسره رو بغل خودش می خوابوند روزام که یه وخ می خواست دری، بیرونی، جائی بره در اطاقو رو دختره قفل می کرد که نکنه دس پسره بهش برسد. حالا تو پاشو برگرد خونتون شب که بابات اومد من واسش تعریف می کنم پسره رو ببینه نصیحتش کنه تو هم یه خورده زبونتو جمع کن، کار خوبی ام نکردی پته پوته دختر صغری رو رو داربه ریختی. عروس باید احترام قوم شوورو نیگر بدار ره، ادم خیلی زرنگ باشه کلاه خودشو قرص بگیره باد نبره، نمی خواد اوسا بدوش، زن

اوساندوش کسی دیگه باشه. با قوم شوور نمی شه لجبازی کرد، هزار بلا سر آدم می آرن که کمترین همینه که می بینی، شوورو از آدم بر می گردونن. از قدیم گفتن هزارتا دوست واسه آدم کمه، یه دشمن زیاده، مخصوصا ام که دشمن زیرگوش آدم باشه. دشمن که لازم نیس با چوب و چماق سربه جون آدم بکنه. دختره رو به شوورش گفتن زنت با دس راس طهارت می گیره، دیگه با زینکه همفذا نشد و اون یکی رو بهش بستن پسر شاه پریون دوش داره شوور اگه پیشش بره به سال نمی کشه مرتیکه رو ترسوندن دختره بیس سال بیوه شوودار تو خون ش موند رختخوابشو نگاه نکرد، اینا که دیگه با این وصفی که گفتی واسشن کاری نداره هزار بلا سرت بیارن، می خواستی چشتو درویش کنی زبونتو به دهن بگیر، شتر دیدی، ندیدی باشی، حمیشون نکنی تا دزدت نکنن. همیشه همین زبون چهار مثقالی بود که کله های چارمنی رو به باد میداده. پاشو پاشو کنگر نخور لنگر بنداز هر چی زودتر برگرد خونه تون تا ننگ و نومه دیگه بهت نیستن! اینا چیزی نیس که آدم بخواد دمبشو بکشه، زن و شوور دعوا کنن، ابلهون باور کنن، بگو نگوی زن و شووری ام هرچی آدم کوتاهتر بگیره بهتره که یه وخ می بینی یه شب قهر یه هفته می شه و یه هفته یه ماه یه سال و دو سالوو کارکش پیدا میکنه رو لج لجبازی می افته تا دیگه نشه کاریش بکنی. زن که خونه شوورو خالی بکنه مٹ سروازی می مونه که سنگلشو واسه دشمن خالی بکنه. پاشو، پاشو راه بیفت دم سه راه یه خورده ملهم سفید واسه زخم دست از عطاری بخر ببر که یخ نی رفته بودی دوا بخوری و به روی هیش کدومشونم نزن که دوباره رشته حرفو دراز بکنی، سرتو به کار خودت بده شووره م خودش کم کمک از سر غیظ پایین می آید می فهمه بدکاری کرده بر می گرده. به فرض ام که این روزا نیومد نورو ز نزدیکه واسه شب عید و سال تحویل شده اشتی می کنه، اونوخ به هوای عیدی شم که هر سال از بابات می گیره باشد می تونی اینجاش بکشی، دیگه باقیشو بابات بلده چی بهش بگه چه جوری سرخونه اول برش گردونه.

ماه آخر سال روزها را پشت سر گذارده خود را به نوروز می رسانید و مردم به کار عید و استقبال تحویل می پرداختند و کبری نیز چون سایرین به امید آنکه بعد از دو ماه شوهر به او باز خواهد گردید و حتما آخر سال و شب عید را در خانه او سر می کند دست به کار تشریفات شب عید گردید.

ابتدا مقدمات سبزه سبز کردن را فراهم آورده در روزی که اطمینان از طهارت و پاکی ربابه و صغری بهم رسانید و تا آنکه کاملا از احتیاط خود نیز مطمئن بوده باشد و ریشه سبزه اش سیاه نشود به حمام رفته غسل مستحبی ای به جا آورده دست به کار شد و کاسه ای پر آب کرده در پیش خودرو به قبله به زمین نهاده سه مشت گندم به نیت خود و جواد و میزبایاقر که بقا و مر و خرمی و ریشه دوانیدنشان بوده باشد در آب ریخته برای آنکه تا چشم ناپاکی بر آن نخورد دستمالی به رویش کشیده در آفتاب گذارد.

خانه تکانی شب عید از کارهایی بود که برای کبرای بسیار با شگون می نمود یعنی که با بیرون ریختن کنکافات خانه غم و غصه را از زندگی خود بیرون می ریختند و با این نیت از سقف اطاق و تیرهای آن که با چوب کهنه بسته به نظافت آن پرداخت گرفته تا کف

دولایچه ها و زیرطاقچه ها و صندوقخانه ها همه را تمیز کرده از لباس زیر تا رو و ملاقه و رویه تشکی ها و چادر شب و جاجیم و ظرف و ظروف تا فرشهای دم دستی همه را شسته، لحافدوز خبر کرده لحاف و تشک ها را نو کرده مس ها را به سفیدگری فرستاده به جابجا کردن و مرتب ساختن آنها پرداخت. شب چهارشنبه سوری نیز فرصتی بود که خدیجه مادر کبری هم بدنسوزی و رفع گرفتاری دختر شروع به قلیاب سرکه کوبیدن نماید و با زحمت زیاد قلیای عقد پسر عمو دختر عمویی به دست آورده به وسیله هفت دختر نابالغ مشغول کوبیدن شده، سیوی نوی خریده همراه شیشه ای آب دباغخانه برای کبری فرستاد که کبری هم از نزدیک غروب شروع به عملیات نمود.

با خوشحالی زایدالوصفی آب دباغخانه را بسر و تن خود مالیده نیت ابطال سحر و جلب محبت شوهر نموده قفل پیچی را قل هوالله خوانده زبان مادرشوهر خواهرشوهر را قفل نمود و با دو شست دست قلیاب ها برداشته «هر که کرد عاطل من کردم باطل گویان در سرکه ریخته چهارکنج اطاق پاشید و نیاتی نادعلی خوانده برای سر هفت سین و بخورد اهل خانه دادن میان نمک گذارد و لباس رنگ وارنگی که از هفت رنگ اصلی بود پوشید آماده آتش افروزی شب چهارشنبه سوری گردید.

موقع پریدن از روی بته که همراه مشتیی دختران و زنان، اهل کوچه انجام می شد باز نیت سرور و شادی سال آینده را گذره سه مرتبه از روی هر هفت گوبه بته پریده تمام رسوم و آدابش را که در موقع پریدن باید پای راست را به جلو بیندازد و موقع پریدن چشمش به آسمان باشد و زردی من از تو سرخی تو از من بگوید، و در آخر که مشتیی از خاکسترهای بته را از بالای پشت بام با نیت بیرون ریختن غم و درد به کوچه بریزد و کوزه کهنه را در بیرون خانه شکسته کوزه نو را آب کرده پشت لنگه دست راست در اطاق بگذارد به جا آورده، خندان و شادمان پیاله مسی و قاشقی چوبی برداشته به سراغ فالگوشی و قاشق زنی برخاست. اوئین صدائی که به گوشش رسید آن بود که ازدالان خانه پهلونی زنی از رهگذران علاج تب زرد را می طلبید که مرد پیری هم ترشی سیر هفت ساله و آبغوره تجویز نمود و زن دیگری کارو کاسبی برای شوهرش می خواست که مرد دیگری هم به او جواب داد از خانه که بیرون آمد از دست چپ برود که اینها مه تطیر و بدنفوسی را می رسانید ولی به خانه دوم که رسید و قاشق را به لب پیاله به صدا درآورد مرد جوانی از پشت در با این جمله که عروس داریم نقل و نبات قسمت می کنیم دو تا نان برنجی و حبه ای نبات در پیاله اش انداخت که همین تقالفاگوشی او گردیده با خوشحالی مراجعت نمود.

امسال را تقویمها سال مرغ نشان میداد که شنبه روز اول ان بود و بطوریکه در صفحه اول ان نوشته بود خداوند ان سال ستاره زحل بود که دلالت داشت بررنج و غم بسیار و گفتگوی زنان و شوهران و اختلاف و عنازعات میان سلاطین و رعایا و افت آنجیر و توت و کنجد و سیل و طغیان رودخانه ها و ظهور یلغی برای سلطان و فرلوانی غلات و انگور و مرگ و میر چند تن از امیران و آشوب و طوفان و فتنه در جهان و بدی حال رعایا و در فصل بهار آشوب و نامنی در عراق و امنیت ماوراءالنهر و آفات آسمانی در هندوستان و حکومت مردی پارسا در

عراق و بسیاری مارو ملخ و زنبور و کبک و مگس و پشه و مخالفت مردم سرزمین طبرستان و باران بی هنگام در تابستان و می انه بودن اهل صلاح و آفت انگین در یمن و شیوع مرض آبله در پارس و آفت گوسفند در روم و گرانی نرخها در آخر سال و بسته بودن راه عشقبازی و فراوانی مطعومات در کوهستانها و زیادی محصول پنبه، که در همین آخر شب حاجی ابوالقاسم برای اهل خانه خوانده کبر گوش کرده بود که با تمام بدی و بد خبری آن اما باز چون در آخر فراوانی میوه را در کوهستانها و زیادی محصول پنبه و مخصوصا بسته بودن راه عشقبازی را در آخر آورده بود این نیز برای کبری تغال بخیر گردیده بدی اول سال را با خوبی اواخر آن تعدیل نموده با گفتن «خدا همیشه عاقب کارها را بخیر کند» خود را دلخوش ساخته مثل آنکه موبه مو تمام پیشگویی های تقویم تعیین سرنوشت او در سال جاری می باشد دو روز دیگر آخر سال را هم گذرانده به تهیه سفره هفت سین برآمده با این یقین که امشب بهترین وسیله و بهانه بازگشت میرزا باقر به طرف زن و بیچه می باشد به جهت یمن مقدم او سفره هفت سین خود را از همه ساله باید با رونق تر بچیند و بطور حتم پدر و مادر او هم به میمنت سال نو خود با او به سر صفا و صلح آمده سال منحوس و منکوس گذشته را پشت سر خواهد گذارد به تهیه آن برآمد. بقچه مخمل قرمز قلابدوزی بزرگی که مخصوص اسباب حمام عروسیش بود گسترده شرع به چیدن لوازم آن نموده اول شمع های لاله سه شاخه را به نیت سلامتی سه نفری خود و بیچه و شوهر و روشنایی کار روشن کرده در وسط آن قرار داده کاسه آبی به جهت گشایش و ائینه ای برای رفع کدورت و ایجاد صفا و یگانگی و قرآنی به خاطر تقویت ایمان و تین و تبرک و شیر و تخم مرغ و ماست و ماهی قزل آلائی در کاسه آب برای خیروبرکت و فراخی روزی، به علاوه مواد هفت گانه خوراکی سیب و سماق و سرکه و سنجد و سمنو و سیر و سبزه که آنها نیز اجتماعشان باعث شاماندی و دلخوشی می گردید به اضافه هفت حرف سین پیوسته که بعضی خود هفت سین را بدان انتساب داده آن را نیز از جمله حروف نورانی و جلالی دانسته غالب زنها آن را همراه می نمودند، با همه بیسوادی از روی نوشته یادگاری مادر بزرگش نوشته به پای ائینه چسبانید، به اضافه سنبل و سکه و نبات و منقل اسفند و برنج پخته و خشک و دیگر مخلفات تزئینی که هر یک را با سلیقه خاصی به جای خود قرار داد و در آخر هم به نظافت سر و روی و تعویض لباس خود و جوان پرداخته آنچه چراغ از گردسوز و لامپای هفت و ده بیست و نتر و بادی و غیره داشت نفت ریخته روشن نمود و در پای سفره منتظر ورود شوهر و تحویل سال نشست.

یک ساعت و بیست و پنج دقیقه بعد از غروب آفتاب وارد برج حمل میشد و معمولا جز کسبه که باید برای شگون که تا سال آینده دستشان به کار باشد آن دقیقه را سرکسب و کار و پشت دکاکین خود می مانند بهترین سالی بود که مردها بیشتر پهلوی زن و بیچه هایشان تحویل را در پای سفره سرور هفت سین بگذرانند، اما نماز حاجت آخر سال کبری و ده دوره تسبیح صلوات و دعای تحویل یا مقلب القلوب والابصار او نیز خوانده شد و جنبش نارنج در آب و بالا و پایین جستن ماهی ها هم که به نظر او آمده سال نو را اعلام نموده بود تمام شده، ساعتی هم از آمدن عمو نوروز و بیدار شدن ننه پیره زن که از فراق او سر به بیلبان

گذارده با دو طوفان شروع شده بود گذشت و جواد هم سر به زانوی مادر گذارده به خواب رفت و از میرزاباقر خبری نشد، تا کم کم امیدش به ناامیدی مبدل گردیده از غیظ و ناراحتی آرایش صورت خود را دستمال تر کشیده لباس های نو را از بدن بیرون کرده جواد را به رختخواب کشید و قران را به دست گرفته به گریستن و نفرین کردن پرداخت:

خداوندا تو خودت عالم سر و والغفایاتی که من در خانه این شوهر جز نجابت و پاکی و طهارت به خرج نداده ام و غیر از خدمت و کوچیکی و کنیزی برای پدر و مادرش نکرده ام و مختصر خطاتی از هیچ عضو از اعضای من سر نزده به هیچ یک این خانواده م آزارم نرسیده است، خدایا به حق مقربان درگاهت قسمت می دهم اگر من به راستی با تو حرف می زنم هر کس مرا از شوهر و محبت شوهر محروم کرده این شب عیدی کاسه چکنم پیشم گذاشته است کاسه چکنمی به پیشش بگذار و دردی بهش بده که دوا نداشته باشه و هیچه که منو ذلیل و گوشه نشین نموده اشک چشمم را خوراکم کرده است ذلیل و خکستر نشینش بکن و اشک و خون را خوراک روزو شبش قرار رده عزیزشو به روز منش بنشون.

و اشک ریزان خود نیزگرسنه پهلوی جواد خزید.

میرزاباقر بعد از آزادی از زندان یکسره رحل اقامت در خانه عزت افکنده در مواقعی به خانه می آمد که احتیاجی به تعویض و تغییر لباس داشته با کسر پول و مایه کیسه ای بهم رسانیده باشد و صبح روز عید بود که شتابان داخل خانه شده یکسر به اطاق خواهرش رفت و طولی نکشید که با چند برگ اسکناس که جمیع اندوخته صغری بود بیرون آمده مراجعت نمود که کبری جارو خاک انداز را رها کرده به دنبالش دوید و از آنجا که می دانست در این ایام او نیز مورد غضب پدر قرار گرفته راه پول و استفاده و اخاذی را از هر طرف بروی او بند کرده اند تا جایی که امروز متوسل به پس انداز صغری گردیده است تکیه به پشت در حیاط داده با ترس و لرز فراوان که رنگ چهره اش مهتابی شده بود سلامی کرده گفت:

من و بچه م بجهنم که اگر برای صواب هم شده لازم برد شب آخر سالی فاتحه اهل قبوری می اوفدی و یادی از ما می کردی، اما برای گرفتن عیدی هر ساله ات هم که شده از عزت خانم اجازه بگیر یک ن پا به دیدن پدرزنت بری. که البته این آخرین تیری بود که از ترکش می کشید و وسیله بود تا با مواجهه او با پدر و مادر و برخورد و مکالمه حضوری خود بتواند کینه ها را از دل او بیرون براند.

واقعا در این اوقات احتیاج میرزاباقر به پول بی اندازه بود که علاوه بر مخارج کمرشکن عزت که کم کم از جزء و کل به عهده او واگذار شده بود تهیه عیدی و اخراجات فوق العاده این ایام بر او اضافه می گردید و لازم بود هر گونه اتفاقی از این قبیل را مغتنم شمرده با آغوش باز از آن استقبال نماید و قبل از ظهر همان روز بود که با خشونت همیشگی به کبری وارد شده به طرف خانه پدر زن به راهش انداخت و سفره رشته پلو اول سال خانه حاجی الله یار که برای به دست آمدن رشته زندگی در غالب خانه ها پخته می شد در شرف گستردن بود که به آنجا رسیدند. ناهار و جای و شیرینی اجیل عید برگزار شده موقع آن می رسید که

حاجی الله یار صحبت کبری را با میرزاباقر در پیش بکشد که پس از آماده ساختن مجلس و خلوت کردن اطاق زن و شوهر را برابر خود نشانیده با آنها به گفتگو پرداخت.

حاجی الله یار مردی پخته و مستجیده و اجتماعی بود و به خوبی می دانست در میان دو زن و شوهر جوان چگونه می باید کدخدا منشی نموده اصلاح ذات البین نماید و اگر در امور تجاری و ک سبی ورزیده بود در سخنرانی و محاورت و نطق و بیان و دخالت در امور مناقشات و مراقعات خانوادگی و مصالحات آنان نیز ید طولا داشت و کمتر اختلافی را در اینگونه مسائل دخالت کرده بود که لاینحل گذارده بود، از اینرو لازم می آمد که مقدمتا حق را به جانب میرزاباقر داده در ضمن کبری را نیز متوجه تکالیف زندگی نماید و با این شیوه رشته کلام را در دست گرفت:

دخترم بعد از مبارک بادی که به تو و شوهر و بچه ات می گویم و سعادت و سلامت همکیشان را از خداوند باری مسئلت می نمایم، اسال می خواهم قبل از عیدی مادی همه ساله که جیفه ای بیش نبوده در اندک زمانی نابود میشود، عیدی باقیات و صالحاتی که از کسب معلومات سالیان دراز عمر خود اندوخته ام در اختیار بگذارم که اگر درایتی داشته باشی خواهی دانست که هدایای نقلی و دنیایی که از کیسه ای به کیسه ای منتقل میشود در برابر عقلی و تجربی حالت غنچه یا گلی را دراد که از دستی به دستی ریده در صبا و مسائی مضمحل گشته نابود میشود، در حالی که هدایای دانشی که از کسی به کسی برسد نه تنها عطر و بوی آن ریشه جان گیرنده را برای میشه معطر می دارد بلکه اگر هر آینه استعداد جذب و ضبطی در شنونده موجود باشد سرمایه دائمی او خواهد گردید. همچنانکه هر حرفه و صنعتی را علمی لازم است تدبیر زندگی را نیز دانشی می باید که جز از آموختن و به کار بستن آن هیچ خانمان بنیان نپذیرفته پایدار نمی ماند و همچنان که آدمی چون برای بقای خود به غذا محتاج می باشد و آن غذا جز با صنعت کشت و زرع و درو طحن و طبخ و غیران ممکن نمی شود فراهم آوردن این اسباب جز با صرف وقت و صرف عمر صورت نمی بندد، لاجرم تشکیل و تکمیل خانواده نیز جز با دانستن علم آن امکان پذیر نخواهد ماند و کسانی که بدون اطلاع تدبیر خانمان به تشکیل آن بکوشند دیریا زود به تعطیل و تلاش آن مبتلا شده جز خسران و حرمان نصیبی از آن برایشان نمی ماند و از آنجا که هیچ اجتماعی اگر چه داز دو تن متشکل شود جز با قانون تابعیت و متابوعیت و فرماندهی و فرمانبری انتظام نمی گیرد برای سیاست خانمان نیز مرد را ریاست و کفالت و زن را رعایت و مواظبت مقرر گردیده؛ براین دو لازم آمده تا هر یک وظیفه خود را به نحو شایسته به انجام رسانند، چون ریاست خانمان به عهده مرد محول گردیده، پس لازمه مقام اوست که از باب مصلحت درباره قوت و ارزاق و امور معاش و تدبیر احوال و وعده و وعید و زجر و تکلیف آن به هر صورت که صلاح بدند قیام نماید و این ترتیب در خانمان نه غرض از خواب و خورا ک و لباس و پوشاک زن بوده چون گوسفندی پرورش او منظور آمده، در تهیه خانه تنظیم سنگ و چوب و خشت و گل و ادوات آن منظور بوده باشد بلکه مقصود معیشت رفاه و تالیف و محبت و دوستی و شاد کلمی آن می باشد، بزرگ خانواده برای تدبیر خود می باید حال طیبی را دارا باشد که

همواهر اعتدال مزاج مریض را رعایت داشته از مفقود و موجود و کورت و فترت مواد بدن بیمار مطلع بده فتور و نقصان هر یک را جلوگیری نموده تا جایی که اگر خللی در عضوی واقع شود که برای سلامت سایر اعضا قطع و قلع آن لازم باشد بدون رقت و تأمل بدان اقدام نماید، پس اگر شوهر تو اخیراً به بی رغبتی و عدم اعتنای به تو متوسل گردیده از جهت اجرای همین سیاست بوده که حتماً بر او واجب می‌انده است، زیرا اگر در مشارکت خانمان معاونت و مساعدت یکدیگر ضرور و بقای آن بدون مخالفت و استعانت زن و مرد صورت نمی‌بندد مقتضی نظام خانواده نیز آن می‌باشد که گاهی غلظت و خشونت و تفریق و تفکیکی در آن به عمل بیاورند.

اگر چه سزاوار نیست که هرگاه تعلیم و تربیتی بر تو لازم باشد آن را در برابر شوهرت اظهار کنم ولی تا حسن و قبح تو بر خود من معلوم شود واجب می‌بینم که تکالیف و وظایفی را که می‌باید زن نسبت به مرد دارا باشد در پیش روی او به میان بگذارم که هرگاه برخلاف آن بوده ای و از جهت قصور و نقص خود چنین مورد بی‌مهری شوهر قرار گرفته ای سعی در رفع آن نمائی و در قضاوتی که داوری آن را به من آورده ای بتوا نم دقت خود را در آن بکار برده باشم.

زن شایسته آنست که با پنج خصلت رضای شوهر را به دست آورده موقعیت خود را در دل او مستحکم نماید: اول حفظ عفت، دوم اظهار کفایت، سوم رعایت احترام و هیبت و خشنودی شوهر، چهارم دوری از اموری که موجب انزجار و نفرت مرد شود، پنجم قلت جهل و نادانی و بدزبانی. زن کامل آنست که در محبت و قربت و حضور و غیبت و کراهت و مشقت برای شوهر مانند م‌ادر باشد نسبت به فرزند و موافق اخلاق و فهم زبان مرد بودن و دریغ نداشتن مال خود از وی و معذور داشتن به هر چه او بکند و بخواهد، دیگر همچون دوست باشد نسبت به دوست و در شرایط خدمت و وسیله آسایش و صبر بر خشونت و بدخوئی وی و افشای مدایح و فضایل و کتمان و پرده پوشی عیوب و سپاسگزاری نعمت و قدرشنای عنایا نا و همچو مخدومی باشد در برابر خادم و مملوکی با ملوک. همچنین زن پسندیده آن باشد که در اوقات کسالت و بی‌حوصلگی و بی‌رغبتی و سستی و بدخوئی و فحش و خشم مرد صبور و خوددار باشد و بتواند تا با بردباری و بی‌زبانی و مدارا شوهر را بر سر خلق و آرامش بیاورد، چنانچه بدترین زنان آن باشد که در بدحالی و گرفتاری و مضرات و خسارات و بلایای شوهر سخت دل و جبار و انتقامجو باشد و با اهل خانه و زیردستان و همنشینان ناسلوک و پرخاشگر و عیبجوی و منتقم بوده، در اظهار معایب و اختفای محاسن شوهر و بستگان او جهد و در ن‌افرمائی و بدزبانی و حقد و طغیان مانند دشمنان و در خیانت به مال شوهر و خواهش و طلب بی‌جا و سوال بی‌حاجت چون گدایان، همچنین الحاح و سماجت در تجسس کارهای مربوط به شوهر زیاد بکنند و اظهار محبت به دروغ فراوان نماید و در طلب منفعت از شوهر مانند دزدان بوده باشد.

پس از این روی سخن را به میرزا باقر کرده از او خواست تا معایب زن خود را به زبان آورده و دلیل بی‌مهری خود را بر او بازگو نماید و چون می‌زباقر برعلیه کبری سخنی

نداشت که به میان آورد و همچنان سر به زیر افکنده بود حاجی الله یار سخن را دنبال کرده دگر باره کبری را از اینکه زن در هر صورت نباید موضوعات و اتفاقات خانه شوهر را به خارج رسانیده یکی از شرایط دوستی و وادامیان زن و شوهر و دو دوست آنست که بدی های ایشان را به خوبی هایشان بخشیده هرگز گله و شکایتی به زبان نیاورند به عتاب و خطاب آورده با استفاده از آن روی مطلب را متوجه میرزاباقر گردانید:

بـله دامادمایید بدانای که هر آینه مختصر عیب و ایرادی از دختر من ذکر کرده یا می توانستی به حقیقت عیبی از او به زبان آوری نه تنها فی المجلس چنان گوشمالی به او می دادم که تا آخر عمر برایش عبرت بوده بلکه اختیار جان و نفس او را هم به دست تو سپرده رضایتنامه هلاکتش را هم برایت امضا می نمودم ولی بر تو نیز واضح و مبرهن است که نه تنها سرموئی عیب و ایراد از او نمی توانی نشان بدهی بلکه اتهامات مادر و خواهرت نیز با همه بغض و عناد تا آن حد بچه گانه و نامدبرانه بوده که گل کمر بند بی ارزشی را برای که بیش از دوپست برابران به صورت البسه عید خود و بچه اش از خننه پدر برای او رفته است مدرک اتهام قرار داده اند، پس از این جهت که تا این درجه در امر تدبیر زن داری ناپخته و بی اطلاع می باشی بر خود واجب می بینم که شمه ای نیز به راهنمایی تو بپردازم چنانکه شاعر می گوید:

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشد خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
اگر برزن فرض است که جز چشم بر چشم شوهر نداشته غیر او احدی را ندانسته جان و جوانی و زندگانی خود را وقف او نموده در اسباب پذیرایی وی و نیابت او در انتظام امور دخل و خرج و عقل و دیانت و عفت و فطانت و رقت قلب و هیبت و حیا و اطاعت و کوتاه زبانی و مجاملت و موانست دقت داشته باشد بر مرد نیز واجب است که تکالیف شوهری را دانسته متقابلاً آن را به انجام برساند. گفته اند غرض از تاهل باید دو چیز باشد، حفظ مال و طلب نسل، نه داعیه شهوت یا غرضی دیگر و در اختیار ازدو آج باید سه شرط مرعی شود، اول آنکه زن بکر باشد نه بیوه که بکر آن ارجح باشد چه بکر به قبول ادب و فهم خلق و عادات و مطاوعت شوهر نزدیکتر باشد، دوم اصیل و بزرگ زاده که آن نیز از جهت وجود تربیت خانوادگی و آبروی اقوام و ایاب و ذهاب با ارحام و اطلاع اقارب از احوال او دنائت و فساد و زشتکاری در او صورت نیندد، سوم اگر به حیلله جمال و ثروت نیز متحلی باشد مجموع محاسن را داشته مزیدی بر آن متصور نباشد و هرگاه بعضی از این صفات در او مفقود باشد البته عقل و حیا و عفت باید در او موجود باشد و این سه خصلت را بر نسب و جمال و ثروت مافوق شمارد چه آن سه در غالب وصلتها موجب تعب و اختلال امور دین و دنیا باشد که از این سه جز راحت و فراغت و تجمع حواس نخواهد رسید اما در آنچه مرد را در نکاح منع از توجه به جمال و مال زن کرده اند از آن جانب باشد که جمال با عفت کمتر جمع شود و از آنجا که زن جمیله را رغب و طالب بسیار باشد عقل او و بنا بر ضعف فکر او را طاعی و یاغی ساخته کمتر مایل به انتقاد شوهر گرداند و چه بسیار که اقدام بر قبایح و فضایح نماید و برای شوهر بی حمیتی و تلف مال و خلل در مروت و قساوت و اقدام به جنایات و انواع گرفتاری ها

و هموم به وجود آورد. دیگر مال که آنهم بنا بر فقدان گذشت و حب مال در بسیاری از زنان موجب استیلا و تسلط و تفوق زن گردیده تحقیر و تنزل مقام و موقعیت مرد را باعث میشود و خانمان تعیش به پراکندگی و ناکامی منجر خواهد گردیدن، و از جمله زنانی که نکاح آنها را منع کرده اند پنج تیره اند: اول آنکه از شوهر دیگر فرزندان داشته باشد و بخواهد که از مال شوهر به ایشان دستگیری نماید، دیگر زنی که از مال و شوکت خود بر شوهر منت بگذارد، دگر آن زن که در خانه شوهر اول احوالش بهتر بوده یا شوهری بزرگتر یا دلخواه تر داشته است، چهارم زنی که در معرض اتهام و بدنامی بوده باشد و در آخر آن زن که زیباروی و صباح منظر بوده اما بداصل و بی کفایت باشد. همچنین در امور تسلط بر خانمان تکلیف مرد آن باشد که در نظر زن مهیب باشد تا زن در امتثال اوامر و نواهی او کوتاهی ننماید که اگر خلاف این باشد نه تنها زن در متابعت هوای نفسانی خود محدود به حدی نشود بلکه شوهر را نیز در اطاعت خود در آورد، دوم کرامتو آنست که آنچه مستوجب محبت و شفقت و کرم درباره زن باشد بجا آورد تا هر اینه زوال و اختلالی در آن واقع شود زن به تلافی ورزگار محبت آن را در نظر آورده نظم مطلوب به حصول پیوندد، سوم اشتغال خاطر و آن چنانست که پیوسته زن را وادار به تکفل مهمات خود و امول منزلو فرزندان نموده مشغول بدارد، چه نفس آدمی به بی کاری و تعطیل صبر نمی نماید و هرگاه از واجبات فراغت پیدا کند به نا و اجب مشغول شود، و در اینصورت بر امسو تزئینی و سراودات و تفرج و معاشرت با اجانب سرگرم گردد و شوهر در نظرش بی ارج و بی مقدار نماید و بر ناشایست دلیر شده سر به رسوائی برآورد. دیگر مرد باید در سیاست زن از چهار چیز احتراز کند اول از افراط محبت و در صورت علاقه از او پوشیده بدارد چه از آن تسلط و تبدیل مفاسد بر مصالح پدید می آید، دوم از مشورت با او بر نکه وی را در کلیات مشارکت داده براسرار و مخفیات مال و سرمایه خود آگاه کند احتراز نماید، سوم او را از مردان و زنان بدفعل و بدنام و معاشرت و مصاحبت با آنان و شرب خمر و اقدام به قمار بدور بدارد که تدبیر فاسد این امور هرگز تلافی نشود، خاصه مجالست بازنانی که مردان بسیار دیده حکایت بسیار از معاشرت با آنان بیاد داشته باشند که از همه زبان کارتر بوده باشد، چهارم در صورت کمال به زنی دیگر مایل نشود اگر چه به حسب و جمال او از شریفتر باشد چه غیرتی که در طبع زن موجود باشد وی را به بسیاری از فضایح و اعمال قبیح و انتقامجویی و سوء مشارکت و مقابله و مفاسد دیگر وادار نماید. اکنون گمانم تو در مقتضیات زن داری فقط همان سیاست عدم اظهار محبت را دانسته و بدرست فقط هیبت و خشونت این مقال را به گوشت خواننده باشد والا آنچه در تعلیم و تربیت دختر خود می نگریم نقطه ناقصی در آن به جا نگذارده ام تا مستحق چنین متاعی بوده باوی بدین قساوت و بی انصافی رفتار شود، که امیدوارم اکنون که زنی در کمال جمیع صفات نصیبت گردیده است قدر نعمت سعادت این زندگانی و اصالت و محبت او را دانسته این آخرین برخورد ناملایم شما بوده باشد و با وی چنان رفتار کنی که انتظار آن را از شوهر خواهر خودت داشته باشی و بدانی که داماد برای پدر زن به منزله نزدیکترین بستگان او بوده از آنجا که حیات و هستی و اسایش و رفاه دختر او در اختیار وی می باشد جز خیر و

شادکامی و اسایش او آرزو نمی نماید و بمثابة بهترین دوستان در قلب خود مکانش داده است.

پس از این متوجه موضوعات خارج گردیده عید و سنت باستانی و دید و بازدید و مضرات و فواید آن را به میان کشیده در آخر کیسه کوچک ترمه ای که در آن بیست اشرفی طلا ریخته بود از جیب بیرون کشیده برابر میرزا باقر نهاده مجددا تبریک عید گفته زیر سایه خدا و پیغمبر و دوازده امام و چهارده معصوم و اینکه سال نو زابترین سالها برای او بوده باشد مسئلت نموده به تعاریف شیرینی و آجیل پرداخت.

اگر چه میرزا باقر در این ملاقات از بسیاری سخنان حاجی الله یار بارها دچار غضب گردیده به دفعات لب ها را جویده به جای استفاده از مطالب او کینه گیری را که دیگر دیگر صبرش لبریز شده این آخرین اتفاق را به گوش پدر رسانیده بود در دل می پرورائید، لیکن همچو که چشمش به کیسه عیدی افتاد لیخندی به لبانش نشسته دست حاجی الله یار را بوسیده به بهانه آنکه باید به دیدار چند بزرگتر دیگر برود با گرمی بسیار از جا برخاسته خدا حافظی نمود.

سال مشمشه

در بهار امسال اگر چه در اثر بارنگی های مفید قحطی از میان رفته، غله هائی که در انبارها هنوز به امید آینده مخفی مانده بد بیرون ریخته شده چه بسیار که پوسیده آنها برای نواله گاو و شتر در اختیار دامداران قرار گرفت و روضه خو آنها و وعاظ و دهن دارها به فضیحت و رسوائی محترکین برخاستند، اما مرض واگیردار مشمشه به قتل عام دسته جمعی پرداخت و طولی نکشید که اطراف و اکناف مملکت را فرا گرفت. این بیماری هر چند از مقدمه همان قحطی و بد غذایی گذشته به ظهور رسید اما علوفه مسموم و آلوده بهار که با کودهای انسانی تغذیه شده در دسترس گرسنگان واقع شد شیوع آن را تشدید نمود و طولی نکشید که شاید بیش از نیمی از سکنه را به دیار عدم فرستاد. این مرض که با امراض دیگر مانند وبا و مشابه آن همراه است عوارضش چنان بود که رنگها کبود و پای چشمها کیسه شده می آویختند و شکم ها بالا آمده اسهال و در بعضی تواما باقی همراه گردیده در چیزی کمتر و بیشتر از یک ساعت موجب تلف می گردید که همچنین مشاهده مرگ از پا درامدگان و هوای آلوده به بوی مدفوع و اجساد و مشاهده اموات که سبب وحشت سایرین می گردید این بلای خانمان برانداز ر تشدید می نمود تا جائیکه مردم با همه تکلیف شرعی که هر یک دفن هفت مرده را وظیفه می دانستند حتی به جمع اوری اجساد نرسیده، در هر گوشه و کنار دسته های مردگانی بودند که چون تل های هیزم بر روی هم اثباشته با گاریهای چهار چرخه که تا لبه آنها را که کنتراتیچی اموات از بلدیه وقت بابت دفن مرده یکی هفت قران چهارده هزار تومان در نخستین هفته های آن طلبکار شده بود.

اگر چه فقرا را که قادر به تهیه هندوانه یک من پنج شش تومان و لیموی یکی چهار تومان نبودند مرض مشمشه از میان برداشت، لیکن محترکین اغنیا را هم با باعث تلف مردم در قحطی شده بودند امراض گوناگون و لاعلاج دیگر بیانگیر گردید به شدتی که غالب خانه ها و دکاکین شهر بلاصاحب و وارث مانده تا سالها پناهگاه سگها و مستمندان قرار گرفت.

در همین ایام حاجی ابوالقاسم نیز مریض و بستری گر دیده بلااجبار سرپرستی دکاکین و دادوستدهایش به اختیار میرزا باقر درآمد و وقتی پس از هفت ماه بیماری حصبه و مطبقه و سرسام از رختخواب برخاست حتی یک دکان از هفت دکان سرمایه برای او نمانده بود تا جائی که اسباب و اثاثیه و ابزار آنها نیز به وسیله میرزا باقر به فروش رفته بود.

کار میرزا باقر در زمان بیماری حاجی ابوالقاسم آن بود که قبل از ظهرها دو ساعتی را به زیر گذارنده دخل فروش دکا نها را به جیب ریخته با دوستانی که حماقت او را به امتحان آورده بودند در پس کوچه ها و پشت بامهای حمامها و طاق بازارچه به قمار و سه قاپ و ماه ستاره و شیر یا خط بردازد و بقیه وقت تا غروب را در قهوه خانه ها و پای ثقل و معرکه و اینگونه سرگرمیها گذرانیده از اول غروب به میخواری و هرزگی و الواطی مشغول شده تا پاسی از شب را در میخانه ها و شیرکخانه ها و فاحشه خانه بگذرانند و آخر شب سیاه مست و لول در حالی که غالب اوقات دوستان تا دینار آخر پول جیب او را ربوده بودند به خانه عزتش برسانند.

از حمايت و سبکروحي او همین بس که در هر سرگرمی و تفریحی که مستلزم مخارج می گردید کافی بود یکی دو تن از همراهان یا نام پسر حاجی که اولویت او را می رسانند صدایش زده به احترام جلوش آندازند تا تمام مصرفی و اخراجات آن امر هر چند مخارج فاحشه خنه و سهم مقاربت سایرین بود ... «اگر چه پرداخت این چنین وجوه از معایب بزرگ به شمار می آمد» به عهده او قرار بگیرد و در قمارخانه ها تا آخرین سکه جیب او را چیه خود داشته ناک و لوتش نمایند، که در قسمت بازی و برد و باخت خود اویس بود تا فقط حریف توانسته باشد ورق نشاندار به کار برده یا قاپ های سرب کوبیده و سکه های هر دورو یکی کرده وارد بازی نماید که با همین حساب البته مخارج استمراری و اتفاقی او هم از قبیل رفتن به کله پزی های قبل از ظهر و چلوکبابی یا باقلا پلوئی ناهار و سیراب شیردان، جگر دل و قلوه عصر و درشکه، الاغ سواریهای شهر و شمیران و دیگر جاها و میوه دانه های میان روز و شرط بندی های بامیه پیچی و تخم مرغ و سفید و پرتخم، کم تخم هندوانه و خرج مسابقات شکم خواری هفتاد سیخ جگر را یکجا خوردن و سید انجیر پر را در یک شکم تما م کردن و تغار اب آلوثی را با آب و هسته و الو یکجا به سر کشیدن رفقا نیز موجه جیب او بشود، که کم دست به بلادی ها و نادانی ها و همچنین هرزه گردی و سبک مغزی او عزت را نیز متوجه کرده او نیز به فکر استفاده خود برآمد و شاگردان و کارکنان دکانها نیز که وضع را چنین دیدند هر یک از سمتی دست به خیانت و چپاول برآورده در ندک مدتی وضع حاجی ابوالقاسم را به آن صورت درآوردند.

کوچه قجرها و روسپی خانه های آن یکی دیگر از اماکنی بود که محل تازه ای برای تهی ساختن جیبهای او به شمار می آمد و از آنجا که این کوچه از قاجاریه نام گرفته بعد از کتیه های «السلطان ابن السلطان و خاقان ابن الخلقان صاحبقران ...» فلان و فلاتی که در زیر گنبدها و حاشیه های رواق ها برای حفظ بقای اسم آن سلسله نقش گرفته بود دومین محل اشتهار به شمار می آمد، و از آنجا که آبادی آن نیز از کوشش خواتین معزول حرمسراهای همانا نضج گرفته به صورت محله ای درآمده بود، انصافاً در میان محلات دیگر شهر مانند معروفه خانه های خطرناک خارج دروازه غار و دروازه شمیران و پشت خندقها و گذر قاطرچی ها و چاله سیلابی و سر قبر آقا از بهترین و آبورمندترین اماکن به شمار می آمد که با زنه های جوان نورسته و خانه درآمد خود هر مراجعی را آلوده و پای بند می نمود و مسلم بود که

میرزباقر و دارودسته اش را هم که از خاکساران پا به زنجیران شده بودند از جمله مشتریان ول خرج کن آن به شمار می آمدند گرفتار می نمود. در همین مدت که اختیار مال و سرمایه حاجی ابوالقاسم به دست میرزباقر افتاده و می توانست به راحتی دست از آستین درآورد، با یکی دوبار رفت و آمد در این خانه ها آن چنان شیفته و فریفته شده بود که در اواخر چه بسیار هفته ها که حتی عزت و عشق او را نیز از یاد برده اکثر اوقات خود را در این محله می گذرانید تا آنجا که شاید اگر احتیاجی به پول بهم نمی رسانید معتکف می گردید.

باید گفت که عزت از همان اوان یعنی بعد از استخلاص میرزباقر که وضع اخلاقی این معشوق جانی را دگرگونی و برخلاف انتظار خود تشخیص داد به اندیشه برآمد که به هر وسیله شده این جون خیره سر هرزه درای را که اسباب جمیع بدبختی ها و پراکندگی ها و ناکامیهای وی گردیده الان واسقامی مافوق تصور برای او به وجود آورده همه چیز و همه امید او را به یاد داده است سر جای خود بنشانند و به هر تدبیر و تقدیر تلافی مافات نمایند و نزدیکترین نتیجه آن بود که عجالتا از نادانی و اسراف و تبذیر او استفاده نموده از مال پدر وی که همگان چون مشتی کرکس گرسنه چنگ و منقار بران گشوده اند پشت خود را محکم نماید، از اینرو از همان نخستین روزهایی که او را سر به هوا و گرفتار دوستان ناهم رنگ و شیادان جیب کن اطرافی نگریست شروع به دغل بازی و کید و شیطنت نموده او نیز دام اندیشه خود را در پیش او بگسترانید. اگر چه دیدگان عزت را عشق مردم ساخت موجب آن چنان فلاکت و ادبار عظیم گردیده که خویشان را نیز به طرف نیستی و نابودی سوق داده بود لیکن کوری بود که باز در کار مصالح خود و نیرنگ بازی و دغل سازی استعداد و بینایی به کمال در نهادش نهفته داشت و حیلت گری را به غایت آموخته بود. او هرگز مصلحت خود نمی دانست که مستقیماً از میرزباقر طلب خواهشی نموده یا به نام مخارج و احتیاجات خانه چیزی ازا و مطالبه نماید، بلکه به عکس لازم می دید که در مواقع بی پولی و تنگدستی های او که در قماری باخته یا خود در حالات مستی و لایشعری جیبهایش را تهی ساخته بود به کارسازیش هم بپردازد، اما در جای دیگر روزی سینه ریز یاقوتش را به دروغ مفقود قلمدا دکرده اشکش را سرازیر نماید تا بر میرزباقر تکلیف وارد آید بهتر و گرانیهتر از آن را برایش تهیه نماید و یا بقره لباس زردوزی شاهزاده خانمی را که از دوخت آنها خوشش نیامده می فروشد، پسندیده تحت اللفظی وی را وادار به خرید آن نماید و با ثمره دلسوزیها و غصه خوری های خود بر م برزباقر از اینکه ترک میخوارگی و قمار و معاشرت دوستان اغفال گررا نموده فکر جوانی و مال و جان خویش بوده باشد بیشتر بتواند به خود رسیدگی نموده بار خود را به منزل برساند.

وقتی فرشهای اطاقهایش کهنه شده سزاوار موقعیت و آبروی میرزباقر بدانند که به فرشهای گرانیه تبدیلش نماید و روزی انگشتر هفت نگین جواهری نظرش را جلب کرده صلاح میرزباقر بداند تا جهت او برای روز مبادای خود خریده ذخیره بگذارد، بعلاوه صدها خواهشهای زیرکانه غیرمستقیم و اخلاقی های نقدی هنگفت گاه و بی گاه دیگر تا آنجا که شاید بیش از نصف سرمایه حاجی ابوالقاسم را غیرمستقیم به خود منتقل نماید.

وقتی حاجی ابوالقاسم وضع را بدینگونه دید، در ابتدا به گمان آنکه میرزاباقر سرمایه دکانها را تبدیل به پول و در جانی مخفی کرده تا مانند پسر حاجی ابوذر که در غیبت چند ماهه پدر آنچنان کرده بود خواسته برای خود تشکیلات مستقلی به وجود آورد چند روزی با نرمش و مسالمت به زیر پاکشی از وی برخاست و چون نتیجه ای نگرفت در تحقیق و تفتیش حال او برآمد تا شبی که اطلاع او را از کوچه قجرها یافته با لباس مبدل به اتفاق یکی از محارم زاه آن محله را در پیش گرفت. از نزدیک این محله تقریباً وضع کسبه و سکنه آن تغییر می نمود و زنهای بی بندوبار صورت و سینه گشوده و مردان عربده کش یقه باز و کسبه شوزیده ای که بعضی از دکانهای آن را زنهای اداره می کردند به چشم می خورد، و از ابتدای کوچه ابوابش آوازه خوان و زنهای بزرگ کرده پیر و جوانی بودند که از خانه ای به دکانی و از دکانی به خانه ای سر می کردند و شرکخانه ها و میخانه ها و کبابی هائی بودند که بوی امتعه و دود کبابشان معبر را پوشانیده، جگرکی ها و تخمه ژاپونی ها و خیار دولابی، کرد و ثقل بادامی، گوجه گیلانی فروش هائی دیده میشدند که قدم به قدم با سطل ابهائی که هر یک کنار چهاربایه های خود گذارده با هر دهن دادخود مشتیی از آن به متاع خود پشنگ می زدند دیده می شدند، بعلاوه خال سیاه پندها و فرقه کردانها و کمر بند نشان کن هائی که گله به گله با دستیاران خود صیدهایی را به دام انداخته بودند. در اینجا دیگر رعایت ادب و احترام کوچکتر بزرگتر و طهارت و تقوا و پاک و نجسی معنی و مفهومی نداشته و همه با هم یکرنگ بودن دو در سر هر پیچ کوچه و تاریکی معبری مردمی بدون اعتنا به عیب و ایراد ایستاده بول کرده بدون عیب ترشح آن سرپا رفع حاجت می کردند، و شوخی ها ورده های زننده مستهجنی بود که از عابران به گوش می رسید و آواز خوانهایی بودند که مست و هوشیار با اشعار با معنی و بی معنی و غزلهای کوچه باغی خود صدا در صدا در انداخته، منازعات بدی و لفظی و مشاجراتی بود که در هر چند قدم میان واردین و خانه دارها بر سر مسائل مختلف و داشتن و نداشتن جا و خانم به عمل می آمد.

اولین برخورد حاجی ابوالقاسم و عمو حیدر رنگرز با مرد میانه سن ژولیده ای بود که با دهان لوده به دود تریاکش به آنها معرفی زنان مختلف چاق و لاغر و جا افتاده و بچه سال خود را می نمود که چون رغبتی از آنها مشاهده نکرد به توصیف پسر بچه های خود از ده ساله تا هیجده ساله و صفات رضایت بخش آنها بختش و در آخر جوانان فاعل و مفعول باب مابونین را پیشنهاد کرد که با پرداخت دو سکه پنباد سفید از طرف حاجی ابوالقاسم و سوال آنکه جوانی به نام میرزاباقر را در کدام یک از این خانه می تواند پیدا کند و دریافت شناسایی کامل و نشانی واضح او به گفت و گوی مرد پا انداز خاتمه داده به راه افتادند. خانه ای که اخیراً مورد توجه میرزاباقر قرار گرفته بود از بهترین خانه های آن محله به حساب می آمد که از سردر رفیع و جرزهای آجری و نورسرخ فانوس پشت درش که از شیشه کتیبه آن نمایان بود این نظر به حقیقت می پیوست و با دق الباب ملایمی که به چکش آن وارد آمد در گشوده شده شده مرد سفیدموی خمیده ای به تعارف و راهنمایی آنها برآمده به اطلاقی هدایتشان نمود. طبق مرسوم به مجرد دخول آنها به اطاق، زنان بی مهمان خانه یکی پس از

دیگری وارد شده هریک سلامی کرده خود را عرضه نموده با برخورد بی رغبتی آنان باز گردیدند. چون بی کار و بیهوده نشستن آنها نیز در «سرچراغ» خانه و اول دشت شب صورت خوشی نداشت قوری چای و منقل آتشی و نعلبکی تریاکی خواسته به عذر آنکه انتظار دیگر رفقا را می کشند پیرمرد مستخدم را مرخص نمودند. این خانه مشتمل بر بیرونی و اصطبل برای نگهداری مرکوبها و چهارپایان مهمانها بود که مهتر بچه ای در صحن آن یابو تاتوی زین و برگ مرصع یکی از مهمانان را تیمار مینمود و اندرون وسیعی دارای اشجار فراوان بید مجنون های پرشاخه برگ و انار و سیب و مو درهم به اضافه شمشادهای سربریده منظمی در اطراف باغچه ها که در پناه هر ردیف آنها قالبیچه ای برای پذیرایی دسته ای از مهمانها گسترده شده از دو چراغ لنتر روسی شعله داری که هر یک در فانوسی در طرفی از حوض بیزی وسط آن آویخته بود نور می گرفت. همچنین بنای آن عبارت بود از دو اطاق زیر پر در سمت قبله برای واردین و دو اطاق و دو زیرزمین در طرف نسا که یکی از آنها برای حفاظت صندوقهای البسه و اثاثه اگردها اختصاص یافته، دو زیرزمین آن با رختخوابهای گشوده آماده مخصوص خلوتخانه و یک اطاق یا انباری بزرگ برای صاحبخانه که اطاق پذیرایی آن به عکس غالب اینگونه خانه ها با فرشهای تمیز خوش نقش مفروش گردیده در طاقچه هر کدام چراغ جاری پایه چدنی نورافشانی می نمود. همچنین اطاق خاصی برای خانم صاحبخانه نیز دارای اسباب و لوازمی عالی با مبلهای مثبت کاری رویه مخمل و پرده های کرکرگران قیمت و تختخواب برنز فنزی و عکسها و تابلوهای جالب از صحنه های زنان و مردان لخت و درحال نعوظ و مناظری دیگر تحریک کننده بود که مرد جاافتاده هیکل مندی که حامی خانه و رفیق خاصه صاحبخانه بود ساقگیری او را که چون گاو فریبی به پهلوی بر روی تشک ضخیمی لمیده بود به عهده گرفته نگاری شیره را به لبان او نزدیک کرده حقه آن را به روی چراغ با سر سیخ کوچک نوازش می نمود. این زن دارای نامی طولانی کش دار و بنا به اظهارات خود او یکی از سوگلی ها بوده که پس از انقراض موقعیت و مقام، تا همچنان بزرگی و ریاست خود را محفوظ داشته در تعظیم و تکریم او نقصانی راه نیافته باشد شغل خانه داری را اختیار کرده و الحق هم در کیفیت جدید لیاقت و شایستگی خود را به ثبوت رسانیده مورد احترام و تکریم همگان قرار گرفته بود که شاگردان و خلاصه و واردین از جهت مقام سابق و لاحق نهایت کوچکی و ادب را درباره او به جا می آوردند و بخوبی ظاهر بود که منصب جدید به مراتب به مزاج او سازگارتر آمده رضایت خاطر او را زیادتیر فراهم آورده است، چه از عکس قلمی بیست سال پیشش که او را زنی باریک اندام استخوانی نشان میداد و اکنون با اندامی فربه چون پیل مست پله به بالش داده بود این مطلب بخوبی آشکار می گردید.

مسلم بود که با دو اطاق منحصر برای پذیرایی در این خانه اطاق جنب اطاق حاجی ابوالقاسم را جز میرزاباقر ورفقایاش تقی نقاش و سیدعلی جدمم که امروز میرزاباقر نیز طبق عادت هفته های اخیرش جواد پسر خود را نیز برای سرگرمی و تفریح بیشتر همراه آورده بود کس دیگری نمی توانست اشغال کرده باشد به اضافه سه زن از شاگردان خانه که برای سرگرمی آنها جمع شده بودند.

میرزاباقر دوستان فراوانی مخصوصاً در این مدت بهم رسانیده بود اما از جهت توافق فکری با این دو نفر بیشتر می جوید زیرا اگر او نادانی و لاقیدیش به کمال بود آنان نیز دست کمی از او نمی آوردند و چه بسیار اتفاق افتاده بود که از تحریک هوای لطیف بهار و خرمی و صفای دشتستانهای اطراف شهر یا از کنار جوی وسط قهوه خانه ای گاهی یکی از آنان هوس مشهد و کرپلا نموده هر سه تن با یک عزم آبی با دست تھی و جیب خالی بدون خیر و اطلاع خانه و دیار را رها کرده سر به بیابانها گذارده زن و بچه و خویش و ارقاب خود را پریشان در جستجوی خود وادا شته از منزل دوم و سوم راه به گدائی افتاده با فجیع ترین وجهی در غربت سرگردان مانده بودند و زیاد بوده مواردی که هر یک با کمتر از پول جای یا نهار و بستنی خود به دسته از رفتار بفرما زده خود با افتضاح و شرمندگی بسیار درگرو پول صاحب دکان گرفتار می شده اند.

آن سه نفر زن نیز که یکی از آنها اولین شب ورودش به این خانه بود و با خجالت و رنگ به رنگ شدن پهلوی سیدعلی نشسته بود کمتر از آنان نادانی و هرزه آئی نداشتند که توران دختر حاج عبدالصمد علاقمند بوده در ده سالگی عاشق شاگرد نعلبند زیرگذریشان شده از همدان با او فرار می کند و عالم تاج از زحمت زن پدر گریخته، نرگس نیز از برادر آبستن میشود تا کارشان به این خانه می کشد که با وجود خواستگارهای فراوان هنوز این حرفه را ترجیح میدهند.

باری در این وقت که جواد از اطلاق خاتم رئیس همراه زنی دیگر که به جهت خوشمزگی به آنجایش برده بود وارد اطاق میرزاباقر میشدند سینی کشکولی بزرگ دسته داری که در آن مشروب و مجل آنها تجدید شده کاسه ماسه خیار نعنا فلفل زده و بشقابی تخمه آفتابگردان و ظرفی تخم مرغ پخته و پنیر سبزی به اضافه یک بطر عرق چارکی در آن بود، همراه مجمه دیگر که بوی کباب بازاری آن درلای نان سنگک های گرم و ریحان های آب زده اش هر اشتهایی را تحریک می نمود همراه یکی از شاگردان خورد حاجی ابوالقاسم که او نیز نیمه مست بطری نصفه عرقش را از جیب بیرون کشیده پهلوی بساط آنها به زمین کوبیده به آنها پیوست وارد اطاق شده در مقابل آنها قرار گرفت و به وسیله عالم تاج که معشوقه میرزاباقر باد و بر سایرین حق تقدم داشت دور پیاله ها به گردش درآمده لقمه های مزه عرق توسط زنها به دهانه نهاده شد دور دوم استکانهای عرق کم و زیادش اندازه شده در بشقابی از میرزاباقر به گردش درآمده تعارف حضار می گردید که تقی نقاش خواهش تصنیف خوانی جواد پسر میرزاباقر را نموده از او خواست تا شعر جدیدش را برای حاضران شروع نماید این بچه که هنوز پنجالش تمام نشده بود در اثر استعداد ذاتی با همین چند نوبت که اور ابه این محله آورده با حالات و مناظر و مطربهای دوره گرد آن آشنایش نموده بودند شاید بیشتر اشعار و تصنیف های آنها را اموخته از حفظ کرده بود و زبان شیرین بچه گانه و غلط خوانیهای کلمات اشعار او نیز باعث شده بود که وسیله بهترین تفریحات جمع گردیده کم کم در تمام وقت مطرب بی مزد و منت آنها بوده باشد که در این وقت قربتی صدقه های توران هم که از همه کم سال تر و

مورد علاقه بیشتر جواد بود و مخصوصا امشب موهای خود را به نحو دیگر آراسته رو گوشی ها را کوت اه کرده پیش سر را بالا زده گیس را کثفت یکتا یافته به پشت سر او یخته بزک بسیار تند غلیظی کرده بود و با ماچ های دوستانه پررنگ و از لاین سرخاب کرده لبهایش به گوله های جواد می نشانید پشت خواهش تقی نقاش را گرفته آماده انجام وظیفه اش نمود که لازم شد در روی زانوهای او خود را جابه جا کرده سقزی که توارن از دهانش درآورده به دهان او گذارده بود بیرون آورده شروع به خواندن نماید:

آ...ی - حشمت آبمنگلی چراغ خونش دود می زنه - سرپا که می شینه با ناناش سوت می زنه. ابرواش پائین بیا دعاشقو نابود می کنه - دوشش بالا بره شعله به باروت می زنه.

آی، به حشمتت یار - شدم گرفتار

عرقوبکش سر - مزه رو نیگردار

خاج و ورقم سه ، یه سوردارم چار

دولورو بده من، سه لورو تو وردار

آخ، یه ماچم بدهکار، دو ماچم طلبکار

انقده نجسب سخت، خودتو نیگردار...

که صدای قهقهه خنده حضار فضای اطاق را دربرگرفته دور سوم پیاله ها به سلامتی اقا جواد به گردش در آمدند، در این هنگام که حاجی ابوالقاسم و عمودحیدر از لای درز در میان دو اطاق منظره آنها را می نگریستند وبا گفتن جملاتی از این قبیل که «مرد کنه ی تعصب چطور از این سن وسال بچه معصومو وارد فاحشه خونه هامی کنه روحشو گناهکار می کنه ملبنه دیگران قرار میده» خون خونشان را خورده نفرین و ناساز می فرستادند، سید علی خاهش شعر دوم را نمود و جواد که مورد تحسین و تمجید بی اندازه قرار گرفته امشب کاملا این دهان را بی سخته و بی غلط خوانده بود تصنیف دوم را شروع نمود. این تصنیف را می باید حاضرین نیز با دست زدن ها و همصدا شدن های به موقع خود همراهی نمایند که نیمه جویده های کباب و تنقلات را فرو داده برای کف زدن فاصله های خود را حفظ کرده گوش به فرمان نشستند:

آ...ی، برقتیم و مایک به یک به خونه قدسی،

که در همینجا موقع پامنبری کردن دیگران فرا می رسید و با انگشت به کف کوبیدن و بشکن زدن های دو دستی و پرصدا لازم بود جواد را کمک نمایند و مطابق وظیفه به کار برداخته صداهای مستی الود انکراالصوات خود را در هم افکنده اطاق را به لرزه درآوردند:

- آی قدسی، آی قدسی، بخونه قدسی، بخونه قدسی

- نشستیم و ما دست جمع به زیر کرسی

:ای کرسی، آی کرسی، به زیر کرسی، به زیر کرسی

نبود چون به دستم برآش جوراب و ارسی

آی ارسی، آی ارسی

نکرد او زمن یک کلام، هم احوالپرسی

ای پرسی، ای پرسی، ای احوالپرسی، ای احوالپرسی:

گشتم ستاره، کردم کناره

اومد پی من، هرچی دوباره

گفتم نمی آم، ای پتیاره

دامن کشیدم از بام پریدم

جانی جانی جانی خودم، کلاه خاقانی خودم.

که در این موقع با ورود مطربهای دوره گرد داخل حیاط که با گرفتن انعام کمانه را به روی کمانچه نیمه تمام گذارده خود را به آنها رسانیده بودند شور مجلس به نهایت رسیده تمشیت به عهده آنها قرار گرفت:

گو به ساقی، زان ایاقی، ترکن دماغی ...

زان شراب زشب مانده باقی، لالام لام، زان شراب زشب مانده باقی ...

و در تعقیب آن تصنیف:

پسمن چی گفتم حبیبم و تو چه شنیدی

چرا اسفند شدی از جا پریدی

و در پی آن:

شب مهتاب و ابر پاره پاره

شراب خللر و می در بیانه

رفیقان قدر یکدیگر بدانیم

خدا کی میدهد عمر دوباره ...

جانشین گردید که در بین آن عالم تاج نیز برای تنوع به دست افشانی و پای کوبی برخاسته با پیچ و خمهای شهوت انگیز و جنبانیدن پشت و پیش خود در زیر دامن فسری بزرگ و حرکت دادن پیاله های لوزانک سینه ها و خمار چشمان و لنگه به لنگه انداختن ابروان و چم و خم های دلنشین، همراه بوسه پرانی های دامادم به این و آن آفرین و احسن مجلسیان را بلند کرده از میرزاباقر استدعا نمود تا او هم اشعار با نمک خود را بخواند و شیرینکاریهای خود را شروع نماید.

یکی از معلومات میرزاباقر این بود که به تقلید مطربهای روحوضی که نمایش (آفتابه) میدادند بنجه هایی به شکم و پشت بسته عماله ای برسر و عبانی به دوش افکنده آفتابه ای در وسط مجلس نهاده با مهارت و اطواری فوق العاده مانند چپ کردن چشما و حرکت دادن گوشها و بینی و گشتاد و مچاله کردن لب و دهان به گرد آفتابه به گردش درآمده با خواندن:

می خوام برم تو آفتابه،

چه جوری برم تو آفتابه،

لوله ش باریکه آفتابه، تنگ و تاریکه آفتابه ...

به تقلید و مسخرگی بپردازد که این هنرنمایی نیز در برابر دیدگان حاجی ابوالقاسم که می گفت «اگر درس و قرآن یاد نگرفت لاقل رقص نماز و تو آفتابه رفتتو خوب یاد گرفت» به

اتمام رسیده شعر مخصوصش را که به وسیله دوستان کاسه لیس اخیر او خواهان بسیار یافته بود به این مضمون شروع نمود:

-گر بمیرد پدرم، مشغول وراجی میشم،
عبده الراجی می شم مکه می رم حاجی میشم،
شبی به زن می گیرم روزی به دختر می خرم،
که خاطر خواه صنم گاه عاشق تاجی می شم،
هر چه هم باقی اومد مصرف تریاک می کنم،
حساب حاجی بابارو یک جهت پاک می کنم.

پس از آن عالم تاج را که در این وقت چشمش به وی و دلش به پیش گونه های برافروخته تقی نقاش رفته بود و با گوشه چشم نیمه لای سرمه کشیده اش که با شیطنت و هوسناکی تمام با آن اشاره به سفلای بدن خود کرده او را نیز پسانداز می نمود و در اغوش کشیده بوسه محکمی از بیاض گردنش برداشته در حالی که «آخی، حظ کردم» از شعف دلی کگفته آب لزوج دهانش را پائین می فرستاد روبه حضار کرده گفت «ببینم بچه ها یعنی این بابای من خیال مردم نمی خواد داشته باشه؟! اگه سگ با هفتا جونش بود از اینهمه ناخوشی سربلند نمی کرد، حالا ببینین این چه جونی داره که دوباره پا شده و باز به جون این و اون افتاده که صدای شلیک خنده اطلاق را فرارگفت و مطربها که حق الزحمتهشان را خواندن تصنیف دیگر بود به کار پرداختند:

-دیشب تو راسته بازار، به پسره چشمکم زد، دم دکون عمو حمزه، زیر زانون می لیزه،
گفتم فدای چشمت، در اتشم زخمشت، این می برای من مست، هر چی بگی می ارزه، زیر
زانوم می لیزه، لباتو نکن تو بادوم، جونم اومد تا زانوم، قربون چشم مستت، پول می زارم تو
دستت، راه خونم خیابون، کمر و کپلو بجنیون، بیشتر نکن تو غمزه، زیر زانوم می لیزه.
که این شعر چون کاملاً تحریک کننده و حاضران مست لایعقل بوده ختم مجلس را باید
اعلام کنند میرزا باقر دست عالم تاج و تقی نقاش دست توران را گرفته به طرف زیرزمین ها
به راه افتادند.

در اینموقع که اطلاق از جمعیت خالی شده سیدعلی که از جهت بی رغبتی به جنس زن
جز از همجنس ارضاء نمی گردید تنها ماند، در اول خود را با ته مانده های مزه ها و تخمه ها
سرگرم نمود و چون مراجعت رفقا بطول انجامید برخاسته به دور اطلاق به قدم زدن پرداخته
به خواندن نوشته ها و تماشای تصویرهایی که روی دیوارها وسیله مراجعین مختلف به این
خانه نوشته و قلمی شده بود پرداخت که مضامین آنها بدین قرار بود: «این زهرا سیاه
جدوآباد سگ منو سوزنگی کرد، من ام هرچی جنده تو کوچه قجرا بود ناخوش و سوزنگی
کردم». دیشب که بارون اومد، یارم لب بون اومد - رفتم لبش بیوسم، نازک بود و خون اومد،
قربون خونش برم! «تا دیشب شاه رجب چهل و هشت تومن تو این خونه پول داده بود اما
همین دیشب که پول خانومشو نداشت بده سردارشو گرو کشیدن! آی دین سگ بد جنده
های «آی فلان فلان شده!... حالا که زورم بهت نمی رسه اگه گیرت آوردم این چیز زخممو

که از مرض آتیشک کله ش مٹ کله آب پاش شده به فلان فلان دخترت می کنیم» «زسم ستوران در آن پهن دشت، عقب شد پیاله جلو مثل ظشت» «جای همگی خالی دیشب من و عبدل قناد و مهدی مکل، برادر غلامعلی کلاه دوز و مست کردیم کشیدیم تو زیرزمین تا واسه داشتن خبر بیره دیگه از زیرگذر که رد می شه سینه شو سپر نکنه پهنهای گردنشو به رخ ما بکشه» «من از اول در واکن و مجمه کش نبودم و چهار پشتم گمرکچی و مالیه چی بودن عشق عرق و تریاک و صدیقه سمنونی به این روزم انداخت».

هنوز یدعلی دور اطاق به قرائت و تماشای مندرجات دیوارها مشغول بود که حاجی ابوالقاسم و عموحیدر برخاسته حساب منقل و دشت خانه خود را پرداخته باز گردیدند. حاجی ابوالقاسم که در تمام مدت عمر هرگز لبی به می نیالوده دیناری به این مصارف نرسانیده حبه حبه اندوخته تا خرمنی شده دانه دانه برچیده تا به انباری رسانیده بود، پیشیزی برای او در حکم جان عزیزی بوده قناعت در سکه ای را صواب زیارت مکه می دانسته، اکنون پسر ناخلف را در چنان تلف و تیزی می نگریست که به اضافه آنکه با زبان سرو با بیان دل طلب مرگ او را می کند و به انتظار تصاحب بقایای دارائی او ساعت شماری تلافی نخوری های او را می نماید از همان منظره که هر نخوری را خورنده ای در پی و ذنبه فربه گوسفند است که قصاب را به ذبح خود تحریص میکند عبرت گرفته همان شب در صدد برآمد و با یک تصمیم جدی مردانه به جمع و جور زندگی خود برخاسته داروندار را تبدیل به نقدینه نموده به گوشمالی پسر، پوشیده و بی خیر تهران را برای همیشه ترک کرده مجاورت قم اختیار نمود.

میرزایاقر همچنان در کوچه قجرهایی خیر از اوضاع جاری وقت می گذرانند که عزت تصمیم خود را درباره او که دیگر نه از وجودش تمتعی برای او حاصل میشد و نه امیدی به سرمایه پدرش میتوانست داشته باشد گرفته همچو که پس از یک هفته به در خانه او آمد بدون آنکه حتی اجازه دخول به خانه را به او بدهد با این جملات که حیف از عشق و وفا و صمیمیتش که درباری آنچنان جوان بوالهوس هرزه ای ریخته که لیاقت نوکری او را هم نداشته است، قابلیت او همان کوچه قجرائی ها می باشند که می باید آخر هم کار دستمال شویی همانها را اختیار کند، به چه اشتباهی دچار شده بوده که چنان بی سروپایی را در سینه خود خانه داده همه چیزش را فدای او نموده است، سزاوار چنان کچل متعفننی همان است که با مشتیی او باش مثل خود در پس کوچه های محله جهودها تیله به تیله بازی کند، او را چه که با مثل اوزنی نشست و برخاست داشته باشد، تا آبرو و عزت نداریش دست خودش می باشد باید خانه او را ترک نماید، آب که زیاد در گودال بماند بو می گیرد چه رسد به آب بوگندی مثل اوئی که از اول از روی نجاست رد می شده است و به او تکلیف نمود که برای همیشه از او دست کشیده راه خود بگیرد که هر آینه بار دیگر به سراغ او برود هرچه دیده از چشم خودش دیده است و بدون ملاحظه در را به رویش به هم کوبیده دشنام گویان خود را به درون کشید.

هر چند برای میرزایاقر باور چنین مطالبی از زنی مانند عزت که با عشقی چنان سوزان دوستی خود را با وی شروع کرده لحظه ای فراق او برایش در حکم طول روز قیامت داشته

جان و نفس و حیات و هستیش را فدای او نموده است ازم حالات می نمود، لیکن این امری بود که ناگزیر می باید آن را به خود می قبولانید که او دیگر برای عزت جز در حکم مزاحمی زبان آور نموده، فعلا غیر از صورت اناری که آیش را مکیده تغاله اش را به دور انداخته است نمی باشد و باید این اصل را قبول می نمود که هرگز از مقدمه خراب نیجه ایباد به دست نخواهد آمد و عشقی که از هوسی چنان آتی برخاسته با آن شتاب بر کسی روآورد جز با این شتاب سپری نخواهد گردید و البته از چنین زن بی عاطفه ای که شوهر و پدر و مادر و آبروی آنها را فدای تمایلات خود نموده ذره ای در وجودش تالم و تاثر به جا نگذارده است محبت او را با چنان سوء خلق و بی وقایبی و خیانت و خبائث به طریق اولی میتواند از دل بیرون براند.

با آنکه گفته های عزت کاملا جدی و رسمی ادا شده او را با چنان خفت رانده بود معهدا از آنجا که هنوز باور تصور سیاهی رنگ ماست و سفیدی ذغال برای او آسانتر ازان بود که یقین چنان حالتی را از عزت برخوردار بود بقبولاند روز دیگر باز روانه خانه او گردید، اما این بار که عزت از گشودن در به روی او نیز مضایقه کرده از پنجره اطاق با او به صحبت پرداخته بود رفتارش باوی جز به این صورت نبود که سطل پر از خاک و کثافتاتی را که قبلا تهیه کرده بود بر سر دست گرفته بگوید که آن بداصل بدگوهری که به نام و صورت یک انسان براو ظاهر شده است جز دیو لعین و شیطان رجیمی نبوده که از ساعت آشنایی با وی جز بلا و مصیبت و نکبت و گرفتاری و پریشانی برای او با خود نیآورده است که اکنون وقت آن رسیده خانه دل و خانه خشت و گلش را از وجود ناپاک و ناتجیب او خانه تکانی کرده به خود او مرجوع بدارد و بدا به حال آن بینوا زنی که اسیر چنان بی آبرویی مانند او گردیده است و سطل خاکروبه را به صورتش افشانده خود را به درون کشیده پنجره را به رویش مسدود نماید.

اگر چه با همه این احوال هنوز میرزا باقر درباره کبری بر سر غیظ اولیه باقی مانده شبها را در خانه اقارب می گذراتید و امید گذران خود را به دوستان بسته بود اما این مسلم بود در جایی که عزت معشوقه ای با آنچنان مقدمه عشق سوزان امروزه از نظر مصالح کلی ترک او نموده به قول خود او را چون میوه ای که دیگر آبی به او پس نمی دهد به دور افکنده و پدری که با همه مهر غریزی دست از او شسته رهاش نموده است. خویش و قوم و اقارب و رفقا به طریق اولی او را ترک خواهند نمود.

این دو امتحان نیز زیاد به طول نینجامید که در همان هفته اول از خویش و اقربا رانده شده از پذیرایی او امتناع نمودند و در نظر دوستان به صورت فرد مزاحمی درآمد که باید از وی دوری نمایند، و همان دوستانی که چون پروانه به گرد وجودش درآمده براده های آهنی بودند که از منناتپیس آهنربای جیبهایش رها نمی شدند، امروز در نظر آنها نه تنها در حکم مرضی مسری هولناک درآمده که می باید از او گریزان بوده باشند بلکه از ترس توقعات که از ذکر نام او که پسر حاجی و آقا باقر و میرزا باقر و سرور سالارش صدا می زدند مضایقه کرده طبق گفته عزت که به طاسی سر او که از روغن داغ زندان از مویه شده بود استناد کرده مجل متعفنش خوانده بود، به نام باقر کچل و کچل کجلاو لقمه نانی می باید هراستانی را تحمل کند مورد مسخره و استهزایش قرار دهند.

ناچار از آنجا که فقر و درماندگی کردن هر گردنکش را فرود آورده مریبی هر بی ادب گردیده هر تعصب و تغییر را تبدیل میکنند حرف و عهد و بغض و عناد درباره کبری را که تا ابد دیگر روی او را نخواهد دید کنار گذارده روزی با سری افکننده به خانه او رفته به پوزش و عذرخواهی برآمد و دست وی و صورت جواد را بوسیده چون مجرمی که به طلب بخشش در برابر بزرگی قرار بگیرد به انتظار عکس العمل کبری برآمده با بغض شدیدی که چون طفل پدر گم کرده گلویش را گرفت بنای گریستن نهاد.

کبری که این حالت را از شوهر نگریست و مردی با آن شقاوت و جلالت را دید که چون گربه مسکینی که برای جلب ترحم صاحبخانه ای ناله سرداده باشد در برابر او به التماس وزاری برآمده است با یک دنیا صلابت و وقار که عالمی انسانیت و گذشت از حرکاتش می ریخت بنون. آنکه حتی کلمه ای که حاکی از عقده گشائی خود و شماتت و زخم زبان درباره وی باشد بر زبان آورد جلو آمده چون مادری مهربان اشک دیدگانش را سترده با این جملات که «کاری نکرده تا مستحق عذرخواهی بوده باشی، اگر بایدتر از این وضعی نیز به او وارد می شد همان میرزا باقر عزیز اول و پدر طفل او به حساب می آمد، غیر از وظیفه درباره او کاری

انجام نداده که خود را لایق اینهمه محبت بشمارد» به تسلا و دلداریش برآمد و پس از شرح مفصلی که درباره پاکی و صداقت و ساده دلی وی و نیرنگ بازی دوستان و معاشران داده از هر جهت تطهیرش نمود از او خواست تا بردبار بوده بداند هموا هر پدر و مادر پشتیبان فرزندان نخواهند بود و اگر ترک اعمال گذشته نموده خود را مسئول زندگی احساس کند به خوبی میتواند با توکل به پروردگار هدفی برای خود ختیار کرده چون مردان دیگر راهی برای زندگی خود در پیش بگیرد و بداند خداوند رزاق و روزی رسان می باشد که اگر از حکمت دری را به روی بنده ای ببندد از رحمت در دیگری را باز خواهد نمود و هیچ سری را بی روزی نیافریده است.

اگر چه سخنان کبری که در ضمن گفتگو بیشتر جهات گرفتاری امروز میرزاباقر و پریشانی سرانجام پنجاه ساله پدرش را متوجه ندانم بکاری های خود حاجی ابوالقاسم می دانست جز این نمی باید می بود که در چنین تشویش و غلباتی باید دیگران را شریک جرائم او قرار داده برای سکون خاطر تبرئه اش نماید، اما درحقیقت نیز جز این نمی توانست باشد که تمام بدبختی های خود حاجی ابوالقاسم و کبری و میرزاباقر جز از سوء تدبیر و عدم اطلاع از تربیت اولاد آنها سرچشمه نگرفته بود و غیر از آنکه تصور شود کسکی که بچه گرگ می پروریده باید به انتظار درندگی او هم نشسته باشد نامی بر آن نمی شد نهاد.

حال ملاحظه کنیم تکلیف یک والد بر ولد چه می باشد و آنها چگونه رفتار کرده و چه حقوقی فرزند بر آنها داشته که یک از صد آنها نمی دانسته و به عمل نیاورده اند. اول ادعا و مسلم ترین حقی که مولودی بر پدر و مادر میتواند داشته باشد آنست که هرگاه شایستگی و لیاقت پرورش و تعلیم و تربیت فرزند را در خود نمی بینند از تکوین او خودداری کرده بی گناهی را به وجود نیاورده در پهنای بر ملای زندگی بدون هیچ پشتیبان و اطلاع از کیفیات زندگی رهایش ننمایند و دیگران را مزاحم وی و وی را سربار اجتماع قرار ندهند! دوم حق او نام او می باشد که محق است تا پدر و مادر نام نیکو و مانوسی که منطبق با تمام ادوار سنین زندگی او بوده باشد بر وی گذارند چه در غیر این صورت هرگاه زیبایی نام را پسندیده جلالت آن را در نظر نیاورده باشند همواره طفل را از آن مکدر و ملول ساخته اند. دایه یا ما در طفل با سلامت عقل و عفت و طهارت و دور از هر خوی ناپسندیده بوده باشند چه بیشتر عادات ناپسند و علت های بد را به شیر مربوط ساخته اند. چون دوره رضاع او تمام شود بیش از سایر آداب به جلوگیری از فساد اخلاق او پرداخته به ریاضت صلاح احوال او بپردازند «اگر چه این تربیت را باید از همان اوان تمیز طفل از خوب و بد مرعی بدارند» چه کودک به جهت خوی طبیعی فرار از انضباط و نقصان شعور بیشتر به اخلاق ذمیمه متمایل می باشد. در تهذیب اخلاق او از رغبت طبیعی طفل استفاده نموده از هر صفت پسندیده که در او به قوت تر بوده باشد به تکمیل فضائل او بپردازند. امتحان نجابت و بدگوهری طفل کنند که هرگاه حیا و ملاحظه در او بیشتر بوده باشد همان را دلیل نجابت و قابلیت او دانسته به تهذیب اخلاق و تربیتش بیشتر بکوشند و خلاف آنرا زیادتیر تعلیم کنند. مقدم بر هر ادب او را از مخالفت با نامقتضی که موجب فساد طبع او شود به دور نگاه بدارند چه نفس کودک به

سبب صفا و سادگی قبول اخلاق رذیله زودتر نماید. وظایف دینی و شرعی و اخلاقی فزونتر
تعلیم دهند و به مواظبت آن ترغیب و بر امتناع از آن تنبیه و تادیب بیشتر نمایند و پیوسته
مدح مکارم نیک کرداران و مذمت اشرار و بد عملان کنند و اگر عمل پسندیده ای از او صادر
شود بر آن تحسین گویند و اگر زشتی به ظهور رساند کراهت و بدگوئی نمایند، شاید در بعضی
موارد هم نیکوتر باشد تا آن عیب را پوشیده بدارند و او را به ادب شرم باطن واگذارند. عادت
نظم و تربیت را از خوراک و پوشش او شروع کنند و قناعت به حقوق خود و جلوگیری از
خواهشهای نفسانی و منع حرص و لذت گذشت و ایثار و محبت بر غیر از کودکی در او به
وجود آورند و ترغیب بر مهربانی اجتماع و انجام وظیفه و کسب کمالات را در آنان از خوردی
نمایند.

اشعار و مضامین بزرگان و دانشمندان به او حفظ دهند و از جملات سخیف و تصانیف
مربوط به عشق و بوس و کنار و شراب و یار و تعصب و طمع بر همگنان و دروغ و قسم و
ناستوده منع کنند و از خودآرائی و تزئین و تمتع مزخرفات و ملبه هایی که مضر حال طفل و
موجب تعطیل دانش او بوده باشد مجدانه جلوگیری بعمل آورند. بر خدمت و انجام کارهای
خود ور بزرگتران و استاد و معلم تحریص کنند و به شدت از خود و جمود جسم و روح او
ممانعت بعمل آورند. مدرس و معلم عاقل و ستوده اخلاق و خوش سخن و با وقار و سلیم
التفلس و مطلع بر او گمارند و اگر هر ایسه طفل را لازم به تادیب ببینند باشد که ضربه و لطمه
اول را اگر چه اندک زنند اما درد آور و شدید زنند که خاطره آن از تجاسر به بازگشت او
جلوگیری داشته باشد. به طبیعت و کیاست و اهلیت طفل نظر کنند تا استعداد کدام علم و
صنعت را دارا می باشد، او را به همان مشغول داشته از مکاسبی که از آنها نفرت می کند
معذورش بدارند. از علم و صنعتی که آموخته او را مجبور به تحصیل معاش کنند و اندک
اندک امید و معونه او را از خود منقطع ساخته او را مکلف به تضمین معیشت خود نمایند.

در حالیکه حاجی ابوالقاسم و ربابه نه تنها یک از صد دستورات پرورش او را متحمل
نگردیده، پدر در پی کسب و کار و جمع مال و مادر در پی عشرت و خودآرائی و استراحت تن
و خویشتن پروری بوده رنجی از او برخوردار نداشتند، بلکه از جهت اسایش خود نیز او
را به حال خود گذارده به هیچ خیر و شرش اعتنا نداشتند محبت را در آزادی مطلق و رضای
تمایلات او دانسته نان را گرم و آب را سرد در گلوی او نهاده دستش را در هر کار زشت و
خواسته ای باز گذاشته اند - پس البته چنین اولیائی که برای رفع مسئولیت و زحمت خود
رضا به رضای طفل سپرده در هیچیک از حقوق اولاد برخوردار وظیفه ای نداشتند از خطی سواد
و آموختن صنعتی که توانسته باشد میخی به نعلینی کوفته چکشی به مسدائی فرود آورد
مضایقه نموده حتی تکالیف روزمره زندگانی را به او یاد نداده اند جز این نباید انتظار داشته
باشند که این فتنه اندوخته و آتش افروخته اول بنیان و خاتمان خود آنها را خاکستر نموده
براندازد و در آخر هم همان عزیز دردانه را که دیگران را نیز فدای هوسها و میان او کرده اند
به نابودی و هلاکت بکشاند.

باری پس از نکه کبری شرح مفصلی از دیده ها و شنیده های خود راجع به هنرمندان و بی هنران به زبان آورد و فیلت کار و قباحت بی کاری و بی هنری را برای او تشریح نمود و آنکه کار کردن و نان خوردن برای هیچکس عیب و عاری نخواهد بود و بزرگان و سلاطین قدیم را برای او توصیف نمود که فرزندان خود را تا آنکه به سختی و حمت عادت کنند و اتکاء به نفس و علم و صنعت بیاموزند آنان را به بلاد بعیده می فرستاده اند و هر گز کسی نمی تواند بر اموال و نام و نشان پدرو مادر متکی بوده، از آنجا که دیر یا زود آنان را از دست خواهد گذارد، هر کس خود می باید گرداننده چرخ زندگی خود بوده باشد و دیگر نصایح دوستانه، بر او تکلیف نمود که از همین امروز درصدد کار و شغلی برآمده با اندوخته ای که او در سالیان گذشته از پدر و مادر دریافت داشته جمع آوری نموده در اختیار او می گذارد پیشه ای برای خود اختیار نماید و با عزمی راسخ خود را چون مردان دیگر وارد کارزار گذران نماید.

میرزاباقر همچو که اسم (اندوخته ای) شنید برق شادی در چشمانش درخشیدن گرفته روی کبری را بوسیده از اینکه چنین یگانگی و صفائی با او به کار می برد به تحسین و ترحیب او برآمده قول داد که تمام مطالب او را یکان یکان آویزه گوش نموده شخصیت خود را به ظهور برساند و با این سخنان که: جز کار پدري شغل دیگری نمی تواند اختیار نماید و دل آنها با هم یکی بوده او نیز در همین فکر افتاده که پدر و مادر هر کس دیر یا زود به دیار نیستی رفته فرزندان را تنها و بی یاور خواهند گذارد که باید هر کس مبتکر زندگی خود باشد و حتما به زودی زود صیت کفایت خود و شهرت دکانش را به گوش او می رساند عصر فردا با بشارت اینکه دکانی مرغوب در نقطه ای مناسب تهیه کرده باید بیعانه معامله را به صاحبش رد کرده قول نماید کیسه حنائی در بسته ای را که تا نیمه آن اسکناس نا شمار بود از کبری گرفته خوشحال و خندان سستی را که چند دکان خالی در آن به نظر گرفته بود در پیش گرفت. شاید اگر میرزا باقر در گذشته از جهت ثروت بی حساب پدر که بدان دست تذبذب گشوده خودرو کلان به دور شمع وجودش پروانه وارگرد آمده بودند نتوانسته بود، با دشواری آنکه، «افراد ثروتمند دوست و دشمن خود را کمتر خواهند شناخت» آنان را بشناسد امروز دانسته بود دوست ان باشد که قبل از هر چیز دوست را از کارهای ناپسند باز بدارد و با همین دگرگونی و جنجال فرار پدر که دیده بود غیر و آشنا از او روگردانیده حتی نزدیکترین دوستان از پرداخت پول چند چای او مضایقه کرده اند پی به ماهیت دغل دوستانی که چون مگس با خاطر شیرینی جیبهایش بر او فراهم آمده بودند برده بود و دانسته بود که دوست در گرفتاری و ناکامی شناخته میشود و اینان جز شته هائی که برای مکیدن شیره جان درخت جوار او اختیار میکنند نبوده اند، می باید سرخود گیرد و دامن از امید همگان برچیده خوشبختی و سعادت را در پناه کارو کوشش خود جستجو نموده مشی پسندیده ای برای خود اختیار نماید، شاید هم با همین تشخیص و تصمیم نیز صبح امروز از خانه قدم بیرون نهاده در کوچه ها و محله ها به حرکت درآمده بود، اما چندانکه کیسه پول کبری را در جیب نهاده به راه افتاد با تغییر منحرفی که در فکرش به وجود آمد، اول ساعتی

ر اندر جز و مد اندیشه ها و تعیین تکلیف آینده خود این سوی و آن و گذرانده سپس چون کودکی که از مکتب گریخته به وقت گذرانی برآمده باشد ساعتی را نیز در پای سیلی های معجون افلاطونی که تا (کجای قالب برود) و چگونه قلم را در دست بگیرد بگرداند که آب نبات بیشتری به اطراف آن کلاف بشود و شرط بندی با مشتریان (هل و گلابی) که چگونه کاسه هل و گلاب خود را در کاسه حریف برگرداند که سالم و کامل به آن منتقل شده محتوی و گل رنگهای رویش متلاشی نشده بازی را برده باشد و اینگونه سرگرمیها گذرانیده تا روز بیگانه شد و زمان عصرانه خوردن همیشگی رسید. در این هنگام که غالباً ساعت اجتماع او با دوستان بی وفایش می بود و قیافه بوقلمونی و رفتار ناجوانمردانه آنها به خاطرش آمده بود برای آنکه خود را از اندوه دورونی و نیرنگ بازی آنان به دور داشته ضمناً (کلیخ اندازان) آخرین را نموده نقشه روشنی برای زندگانی آینده خود طرح نموده از صبح فردا به اصطلاح مرد و مردانه به سراغ کار و کسب بلند شود این گرسنگی بهانه ای شد تا به عادت تمام واماندگان که حل مشکلات و دواهای دردهای نادانیهای خود را از گوشه میخانه ها جستجو می کنند راه محله یهودی ها را در پیش بگیرد و خود را به خانه یزقل کلیمی که کمتر احتمال تردد دوستان را در آنجا می داد برساند.

خانه یزقل در مرکز محله کلیمی ها واقع شده و از کثیف ترین میخانه های آن بشمار می آید که از کوچه پیر عطا با یک پیچ کوتاه مخروطی آن نمودار میشود و بهترین نشانی آن در شکسته از هم گسیخته ایست که از اثر ضربات لگد بدمستهای آخر شب ها آن را با تخته های ناهموار تعمیر کرده اند. این خانه دارای دو اطاق کاه گلی سقف تیری دودزده تاریکی است که یکی از آن دو اطاق محل تجمع مشتریان و دیگری برای سکونت اهل عیال و دو حفره ویرانه به نام زیرزمین در زیر آنها که جای خمرده های شراب و نگاهداری مرغ و خروس و غیر ضروریاتش می باشد. یزقل صاحب این میخانه از کلیمی هائیکست که از هیچ کار و حرفه ای که از آن سود بی ادبیت به دست آمده زحمت کمتر و منفعت بیشتر داشته باشد رو گردان نمی باشد و چون سایر همدینان، حرام و حلال و مکروه و مباح و مال دوست و دشمن برای او معنی و مفهومی نداشته، آنچه را که توانسته باشد به طرف خود جذب نماید حلال و به آنچه دسترسی نداشته باشد حرام میداند و مشروع ترین مشاغل شغلی را می شناسد که از آن عاید بیشتری به دست بیاورد.

روی این تشخیص قبلاً با کیسه بزرگی که به دوش می افکنده (قبا از خلاق زری یراقی) داده می زده، البته زری دوزی های اصل زنان بی اطلاع را با ثمن ناچیز از چن گانان بدر می برده که چون فروشنندگان آن هوشیار شده استفاده اش قلیل میشود شروع به خرید و فروش فرش کهنه های پر قیمت باب خارج و خرید تابلوهای نفیس و مجسمه های گچی آنتیک گوشه و کنار می نماید و پس از آن به کار سوهان کاری سکه های نقره می پردازد که چون اینکار هم بصورت جرم در می آید از تحصیل گرد نقره ای که از قرار دادن سکه ها در آبانه چرمی و حرکت دادن آنها به دست می آورد تحصیل معاش می نماید. و در آخر به میفروشی مشغول میشود که اکنون مدت ده سال میشود که از این کار ارتزاق میکند و البته چون تقلب

در این متاع بیش از سایر کارها او را ارضاء می نند تا جایی که بارها توانسته ادرار و بول خانوادخ هود را به جای شراب زرد به خورد مشتریان بدهد و جز زحمت بدمستهای عربیده کش و تلکه تسمه گزمه ها و نشان به کلاه ها آزار دیگری برای او نداشته است کلاما رضایت او حاصل می باشد، مخصوصا که اخیرا دختر جوان او سارا هم وردستی او را اختیار کرده است.

این دختر اگرچه همواره چون سایر همکیشان خود کثافت از سرور و پیش باریده بوی ملبوس کثیف آلوده به جمیع قاذورات و بدن کمتر حمام دیده اش هر شامه ای را مشمئز ساخته غالب م شتریان مسلمان را که از امتحان مقاربت با زنان کلیمی که در مواقع مهاجمات خود به محله از بوی بدنهای آنها متاذی گردیده اند سبب نامرغوبی او گردیده آنان را از اشتیاق و تحریک شهوانی بر وی بدور داشته است، ام از حسن صورت و زیبایی اندام و حرکات لمبیتی می باشد که شاید از میراث بنی اسرائیل حسن یوسف را تما ما به ارث برده، ازدحام بی حد مشتریان در این خانه مخروبه از زمان اشتغال او به وجود آمده است. کار این دختر بنا به تعلیم پدر فرار از چنگ و اردین کم پول و کشش و چسبندگی به مشتریان پول دار می باشد که به مناسبت استعداد ملی با همه کم سالی آن را به کمال شایستگی از صورت علم به فعل می آورد، به علاوه انواعی ابتکاری که خودبه کار می برد.

سارا از اول شب چادر به کمر بسته چون شیری ماده و غزالی خوش خرام به پذیرایی مشتریان می پردازد؛ بدون آنکه جز عده معدودی که تا حد امکان آنان را سرو کیسه نموده است توانسته باشند انگشتی از حلوی وصال او شیرین نموده باشند. این دختر نونهالی است هیجده ساله که با شرابهایی دو ساله و سه ساله مخصوص پدرش برای خصارالوده های آستانش صحبت صغیر و کبیر را یکجا جمع نموده بیش از سالی شوهرداری چمن او چمیده نشده حصار باغچه عشرتش به روی کسی گشوده نگردیده شوهرش اوائل سال دوم به مرض آبله از میان رفته او به خاتمه پدر بازگشته به دستگیری وی مشغول گردیده که این بهترین فرصتی برای یزقل می باشد که به وسیله او به قول خود بتواند پدر مسلمانها را بیشتر دربیآورد.

هنوز آفتاب به دیوار بود که میرزا باقر به در خانه یزقل رسید و با کراهت او که هنوز غذایش حاضر نشده است و از طرفی رغبت به این مشتری که از چند سال پیش وی را می شناخت و دست به جیبش را سابقه داشت و نمی توانست از قبول او خودداری نماید با تعارفاتی از این قبیل که «پسر حاجی بفرمائین تا غذا حاضر بشه، تخم مرغی، خوش گوشتی، چیزی براتون حاضر میکنم» او را به داخل کشید.

محل پذیرایی این میخانه منحصر به همان تنها اطاق سابق الذکر می باشد که تیرو حصیر سقف آن را با مقوا و حلبی و سه لائی برای زینت پوشانیده در اثر دود چراغ و دخان چیق و چرس و بنگ به رنگ سیاه براق درآمده، دیوارهای کاه گلی مخروبه اش با آخ و تف های دهان و لعاب بینی جوراجور مشتریان رنگ آمیزی گردیده، شکاف کنج درگاهها و پنجره های کاغذ کوبیده روبه حیات آن، همراه سرو ریش ژولیده جوگندمی و قبای دراز چرم آلود و

کلاه تا کا کل چربی عرق گرفته یزقل نمودار واقعی یک میخانه کلیمی می باشد. فرش این اطاق بوربای مسجدی از هم گسیخته است که نمذ پاره هائی در یکی دو نقطه آن مخصوص واردین خاصه بر روی حصیرها گسترده شده چراغ لامپائی نفتی به وسیله سیم زنگ زده ای که رکاب آن گردیده با لوله لب پریده ای از وسط سقف آن آویخته خودنمائی میکند، به اضافه مقداری کاسه و پیاله سفالین و مسین و لعابی شکسته و قراضه، همراه پرده قلمکار پاره ای از عکس شیرین فرهاد وسط آن که از فرط چرک و استعمال فقط نیمی از تنه شیرین و دسته کلنگ فرهاد آن باقی مانده، جلو درگاهی آویخته کپ های شراب و شیشه های عرق را پنهان میکنند لوازم این میخانه را تشکیل میدهد.

در این وقت که میرزا باقر چهارزانو به روی یکی از نمذ پاره ها نشسته بود سارا با فریاد یزقل که «بیا ببین پسر حاجی چی میل میکنه» از اطاق نشیمن که آشغال های توت و گردو را که جهت پاک کردن در سینی ریخته برای مزه پیش می کشید خود را به میرزا باقر رسانید و از این لحظه بود که سروکار میرزا باقر با سارا قرار گرفت:

مشتری، چی میخوری؟ میرزا باقر که در زمان پیشخدمتی سارا هنوز پا به این خنه نگذارده بود و انتظار چنین مهباره ای را در این دخمه مخروبه که چون نوری در ظلمتی تابندگی می نمود نداشت، پس از ورنانداز کاملی که به قدو بالای او نود و چشمان مشتاق خود را در چشمان او دوخته چنانکه گفتی وجود خویش را با وجود او مبادله میکند، در حالی که کاملاً دست و پای خود را گم کرده بود انتخاب را به خود او واگذار نمود.

خنه خیر خودتون بفرمائین، عرق می خورین، شراب می خورین یا باندروول، بی باندروول، عرق شهری، سمنونی، شراب سفید، قرمز، تلخ، شیرین، بسته به میل خودتونه. مزه تخم مرغ، حلوا ارده، توت و مغز گردو، به ساعت دیگم کوفته حاضر می شه.

پس ملا می گفت خوش گوشت هم میتونه کباب بکنه، اگه یه چیزی باشه که ته دلو بگیره بهتره، اما اگه از «دوا» هم می پرسین شراب می خورم، اونم قرمزشو بیارین که هم رنگ بپرهن خودتون باشه.

سارا که از نگاه اول اشتیاق ناگهانی و بیحد میرزا باقر را برخورد استنباط نموده ضمناً از اشاره پدر فهمیده بود که باید از او خودمانی تر و با روی بازتر پذیرایی کند گفت:

خوش گوشت تا کباب بشه کمی معطلی داره می خوائین از غذای خودمون دو تا (گندی) براتون بیارم؟

که با قبول میرزا باقر خود را به پشت پرده رسانیده شیشه ای شراب و نعلبکی ای نقل هلی و پیاله پسته ای در سینی جلو او گذارد.

راسمی اگه شما یه وقت تو اطاق نبودین چی باید صداتون بکنم؟

سارا که لازم بود پیش از این روی مشتری را به خود باز ننموده باشد جواب داد:

اسم من سارااست و خانوم مانوم و بالا و پائین ام صدام نمی کنن.

باضحه گاف نوعی کوفته، غذائی مخصوص کلیمی ها

خیلی خب پس قریون دستتون خوراکیشم زودتر برسونین - و جام جیبی خود را بیرون کشیده با دستمال انرا پاک کرده دو پیاله پی در پی همراه مخلقات سینی به سر کشیده با هوس سوزان و تدبیر آنکه توجه سارا را بیشتر معطوف خود داشته باشد کیسه پول را از جیب بغل بیرون کشیده بر روی زمین واژگون نموده وی را برای دستور مجدد به پیش طلبید:

سارا! خاتون این شرابتون که به لعنت خدا نمی ارزید، مزه آب تنباکو می داده می ترسم گندی تونم از شرابتون بدتر باشه، که گفتم اگه اینجوره پول بدم از بیرون کباب بیارن، و یک دو تومانی از لای اسکناسها جدا کرده پافشاری که همراه آن به انگلستان سارا وارد می آورد به دست او نهاده سفارش چهار سیخ کباب نمود که در همین وقت یزقل نیز کاسه ای کوفته گندی آبداری را که بیشتر شبیه کوفته نخودچی های معمولی می نمود با چند کف دست نان و نصفه دسته ای ترپچه به جلو او گذاشت.

سارا که دستورات پدر را همیشه نصب العین داشته وظیفه می دانست که پدر مسلمانها را باید به هر وسیله که میتواند درآورد و در هر حال باید دوتومانی را که پول بیش ازبازنده سینی چارکی کباب بود برای چهار سیخ کباب از او دریافت کند در حالی که اسکناس را گرفته در مشت می فشرد گفت:

-اختیار دارین! این شرابمون اوله، اگه نمی پسندین چن جور دیگه ام تو زیرزمین داریم برین بچشین شاید بهتر دوست داشته باشین و برای خوراکشم گندی رو میل بکنین اگه خوشتون نیومد می گم براتون کباب بیارن.

میرزاباقر که از شنیدن اسم زیرزمین گفتی یکمرتبه امعاء و احشایش را به مالش درآوردند غذارا نیمه کاره گذارده بدون معطفی از زمین برخاسته درحالی که می گفت «بعله این شراب که به لعنت خدا نمی ارزید و طعم پس آب چبانی دارچین می داد بریم تو زیرزمینها رو ببینیم» راه زیرزمین را در پیش کشید.

صحن این حیاط به اندازه قدم یک آدم از کف اطاقها گودتر می باشد که با دیوارهای خرابه و بلند اطراف صورت داخل برج طغرل این باویه را نشان میدهد و حوض شکسته ای در وسط آن به چشم می خورد که از نیمه به پایین آن را آب سیاهرنگی فرا گرفته، مثنی لباس زنانه و کهنه بچه در پاشویه داخل آن مجاله کرده اند و مرغ و خروسهائی که هنوز در بین المغربین روز و شب مردد مانده گویی با زوال آفتاب حیات و هستی خود را از دست می دهند قدقد کتان در بالا و پایین پله ها پا به پا می کنند. مثنی سقط و نیمه کو کله گوش آجر کهنه که هر تکه آن را از کوچه ای جمع کرده برای مرمت کوله حوض فراه کرده، مثل سقط پاره های تیله کنی های خرابه های ری در پای جرز میان دو زیرزمین بر روی هم تلمبار گردیده پله های ویرانه و کوتاه و بلند زیرزمین شرابخانه مانند دندانهای کله پاچه پخته نیش باز کرده بوی تعفنی است که از داخل آن بدتر از بوی صابونپزخانه شلمه را آزار می دهد. داخل زیرزمین که حفره های قبور کهنه را به چشم می آورد چندین خمصره در ردیف هم قرار گرفته که سربعضی با کهنه پبله های پیراهن چادر از کار افتد ههای زن و بچه یزقل

بسته شده دهانه بعضی دیگر را با آجر نظامی پوشانیده اند و در سایر قسمتهای زیرزمین اشیاء مختلفی از قبیل هیزم شکسته و نشکسته و پشکل و پهن برای زیر اجاق و طبخت لب دریده ای که در آن مقداری گلوله خاکه ذغال جا داده اند، با مقداری لحاف تشک پاره که در عین پوشیدن و خاک شدن چون اهل قبور مسلمین برای روز حشر و معاد تا آستر و رویه و لحافدوژی سوراسراقیل آنها شده از قبر زیرزمین بیرونشان بیابورد و در گوشه دیگر در زیر تور تیره رنگ چراغ موشی قیافه سارا به چشم می خورد.

میرزاباقر که با ورود به این زیرزمین گونی به گنجخانه خسروی دست یافته بود ابتدا با معرفی سارا از شرابها چند خم که، «این خمره شیرون و سفید و آن دیش و قرمز و آن دگری انگورش با دم و هسته انداخته شده تلخ و گس و گیراتر می باشد یکی نصفه جام امتحان کرده و چون نمی خواست به این زودی انتخاب خود را به عمل آورده زیرزمین را ترک کنند، از یکی ایراد تازگی گرفته، یکی را ته خم وان دگری را فشار آخر و خمره ای را طعم عوض کرده معرفی نمود و برای مظنه روحیه سارا از او خواست تا اگر بهتر از آنها را ندارد بالا برونند. سارا که از ابتدا دلیل ایرادهای بی جای او را فهمیده بود خمره دیگر را به نظر آورده گفت:

اولا این شراب، هم سرخمه و هم حکمتیه که خیلی هم گروه بهترشم هیچ جا پیدا نمی کنی برای اینکه اونو با عسل و چند جور دواهای دیگه از قبیل مصطکی و مشک و زعفران و اینجور چیزا درست کردیم که دوسالتش بیشتر نیس و زورش هم رودست نیاره، به درد پیرمردا و از کار افتاده ها می خوره و یقین دارم هر بدسلیقه ای باشین اینو می پسندین و میرزاباقر را به طرف خمره مورد بحث کشیده هر دو سر بداخل آن آوردند.

به نظرم این همینطوری که تعریف کردین شراب خوبی باشه و ببسندمش برای اینکه شرابو گفته باید دو ساله باشد و محبوب چهارده ساله و همینطور که در زیر نور چراغ موشی عکس سارا را در میان شراب خمره می نگریست ناگهان دست راست را به دور گردن او حلقه کرده او را به طرف خود کشید و با سرعتی که شغالی به مرغی حمله کند لبها را به لبان او فشرده پس از بوسه ممتدی که از او گرفت گفت:

بعله من از همین شراب می خواستم که قایمش کرده بودی.

سارا که درسش را کاملا از بر بود و از قرار مشتریان پولدار را به همین شیوه که میرزاباقر را از ملاقات کیسه پراسکناسش در اینجا کشید هبو دسرو کیسه می نمود، همچنانکه در میان بازوان او خود را به پیچ و تاب آورده بود گفت:

راسی که چه مرد پرروئی هستی، هیچ فهمیدی چه غلطی کردی، کسی منو با بیست تومن هم نتونسته بود ماچ بکنه، اگه بابام بفهمنه همه محله رو روسرت می ریزه، بو با فشارتما م خود را به کنار کشید.

میرزاباقر که حرف پول از سارا شنید و خود مثل آنکه چنین برداشتی را از جانب سارا آرزو می نمود دست به جیب برده دو قطعه اسکناس بیست تومانی از لای آنها سوا کرده به دست او نهاد و با گفتن این کلمات که «پس چرا زودتر نگفتی، بیا این یکیش مال ماچ اولتو

و یکی دیگرشم برای ماچ دومیت» بدون آنکه مجالی به او بدهد چراغ را از دستش گرفته به روی نظمی در یکی از خمره ها گذارده بار دیگر او را در آغوش گرفته به روی لحاف پاره ای کنار زیرزمینش انداخت و خود را به روی سینه اش کشید.

میرزاباقر اگر چه کملا در این امور استاد شده بخوبی می دانست چنین فرصتها را نباید بدفع الوقت از دست بگذارد، اما سارا که بزیرک تر از آن بود که میرزا باقر تصور می نمود و خود را برای چنین مقابله ای آماده ساخته بود، با اولین اشاره سرانگشتی که از دست او به پایین بدن لمس نمود با یک حرکت دورانی به عذر عادت ماهانه خود را از چنگال او رهاکنیده به طرف پله های زیرزمین پا به گریز نهاد.

این حالتی بود که هم میرزا باقر را ناامید کرده بود و هم امیدوار می نمود که همین خوف و رجا باعث شد در ظرف ده شب آینده م دست از پا درازتر بدون آنکه حتی توانسته باشد قدمی از مرحله نخستین برخوردار با سارا فراتر نهاده باشد بقیه پولهای کیسه را از کف بگذارد. شب آخر بو دکه میرزاباقر در حالی که تا آخرین سکه جیب خود را از دست داده از سارا و یزقل نیز اهانت شنیده بود چون گرگ تیر خورده ای که در جستجوی پناهگاهی بوده باشد خودرا به کبری رسانیده پس از یک سلسله راست و دروغ برسر هم کردن که:

باز رفقا دوره م کردن تا آخر پولهامو از چنگم بیرون آوردن، همه آن حرفهایی که ازروز اول تا حالا می زدم دروغ بوده از خجالتم سرهم می کردم، قمار بازا دور مو گرفتن مفت بردن ام ناکم کردن! چه دکون خوبی ام گیر آورده بودم حیف که نداشتتم دنبالشو بگیرم اگر نه تا حالا همه چیشم جور کرده بودم!

همچون کدوکی که بادیادکش را بچه ها چولی کرده در جلو ملادر به گریه درآمده باشد در پیش او به گریستن پرداخت و باز گله و شکایت را ازبخت خود آغاز نمود.

کبری که از همان شب اول که میرزاباقر دیربه خانه رفته و از مستی به روی پا قرار نمی گرفت فهمیده بود که پایش باز به گلیل فرو رفته به روی خود نیلورده بود به این تجاها که «البته جوان سرشناسی که یک محله دوست و رفیق داشته به این زودی نمی تونه ترک همه را بکنه اگر او هم نخواد دنبال کسی بره آنها ولش نمی کنن، کم کم به سر عقل می ائی درست می شه» حق به جانب او داده با این جملات که:

عیب نداره، فدای سرت که نفله کردی، پول من و تو نداره، تو خونه خودت جمع شده بود تو خونه خودتم خرج شد، خیال می کنم از روز اول نداشتی بودم یا دزد اومده برده بود، چون آدم نفله نشه پول دوباره سرجاش می آد، برای جیون از این اتفاقا زیاد می افتنه، آگه بدونم راس راسی این دغه آخرت بوده و دیگه گول این و اونو نمی خوری به روئی ام به بابام می اندازم، به دلناری او برخاسته برای بار دیگر امیدوارش نمود.

فردا وقتی کبری مخفیانه خود را به پدر رسانیده جریان کار میرزا باقر و پیش آمدی که اخیرا برایش شده تعریف نمود و از پدر خواست که کمکی درباره او به عمل آورده دستی به زیر بالش گرفته قول میرزا باقرا را که دیگر به گرد هیچ رفیق و هرزه ای نخواهد گردید و جز

طریق آبرومندانانه کسب و کار هیچ راهی در پیش نخواهد گرفت به گوش او رساند، حاجی الله یار گفت:

اولا دخترها از اینکه من نیز به خاطر تو مبلغی از کف داده به اصطلاح کمکی به داماد خود نموده باشم امتناعی نخواهم نمود و هرگز به خاطر وجهی ناقابل کدورت خیالی برای تو فراهم نمی نمایم، اما آنچه بر من مسلم شده و در این مدت بجز جستجوی احوال او برآمده ام آنست که گاوی که به کهنه خوردن عادت کرد دیگر سراغ شخم نمی رود، مخصوصا که هرگز هم او را به کاری نکشیده باشند. دیگر آنکه: «اصل بد نیکو نگرددن زانکه بنیادش بد است، تربیت نا اهل را چون گرد کان برگنبد است» و این از آن آهن زنگ زده هائی است که هرگز صیقل نمی پذیرد و مطمئن باش که هرگز هم شمشیر برنده ای نخواهد شد زیرا زنگ و موربانه تا اعماق وجودش نفوذ کرده است؛ اگر بپذیری و از من دنیا دیده قبول کنی، هر چند شایسته نیست که این پیشنهاد از جانب پدری به فرزند خود بشود، برخلاف رای مادرت که در غیاب و حضور ترا به پایداری این مرد توصیه می کند می خواهم به تو تکلیف کنم که هر چه زودتر دامن از مهر این شوهر در پیچیده رشته محبت خود را از او منقطع نمائی و به حال خودش وایگذاری و تا یک بچه ات دو بچه نشده گرفتاریت صد چندان نگردیده سر خود بگیری و آینده دیگری برای خویش اختیار کنی و مطمئن بدانی این محبت ها و فروتنی ها و اشک و گریه ها و جهود بازی های او هم ساختگی و مصلحتی می باشد که سگان از ناتوانی مهربانند و گرنه سگ کجا و مهربانی، جوان هرزه ای که عمری به بی کاری و بطالت و خودسری گذرانیده نه تربیتی دیده نه معلمی، نه مربی فهمیده ای داشته نه همنشین فاضلی دیده، گوشت و پوستش بیهوده رشد کرده، جسم و جانش به خودرانی و خودسری گذشته، نهائی خودرو بوده که درخت تناوری بی مصرف گردیده، هرگز دیگر اصله باروری نخواهد گردید و نحناء و انعطاف او را هیچ حکمتی مستقیم نتواند نمود. واضح است دختری که یا در اثر پیش آمد و قسمت و یا از جانب بی توجهی و غفلت پدر و مادر در اقل سنین عمر پایه خانه شوهر گذاشته در هر حال با او انس و خو گرفته صاحب فرزندی از وی گردیده این پیشنهاد شاق ترین تکلیفی است که بتواند قبول داشته باشد، اما از آنجا که به شعور تو امید واثق داشته می دانم به نیکوئی درک مطالب پدر می نمائی و ادراک می کنی پدر و مادر اگرچه درباره فرزند دچار اشتباه بشوند حاضر به بدخو اهی او نخواهند شد این فلسفه را با تو در میان می گذارم شاید برای تصمیم خود در عقیده من نقطه اتکائی به دست بیآوری. برخلاف گفته اکثر علمای علم الاخلاق که معتقدند بشر پاک و منزّه و نیکو خصال و پسندیده احوال پا به عرصه وجود می گذارد که اثر تربیتهای غلط و زمان و مکان و معاشرین نامساعد و ناهموار داری خصائص ناپسند می گردد، من با اطلاع و اطمینان و تجربه کامل به تو اظهار می کنم بشرمودی ترین و شریرترین موجودات روی زمین می باشد که اگر دارای صفات پسندیده ای شده در اثر ترس و بیم و مجازات و تحمیل و فشار به آن مرحله پا نهاده است. لازم به دلیل و برهان فیلسوفانه و پیچیده نمی باشد که ذات ثمره و نتیجه و ابرازات هر ذیحیات و ذیوجودی از تخمه و بوته و نهال و کان و معدن آن مشهود می گردد، که نهال

گلابی را از میوه آن می شناسند و گل سرخ را از غنچه آن و جوجه کبوتر و شتر مرغ را از تخمه های آنان تعیین میکنند، به این معنی که هرگز بچه پلنگ آرامش طبع و اهلیت بره گوسفند را دارا نمی باشد و درخت شاه بلوط توت هراتی نمیدهد و سنگ و جماد کوه هرگز جهش و تاخت و تاز اسب را نداشته است که در ذات هر یک طبیعت جوهری جداگانه و مخصوص به ودیعت نهاده که باید اثرها به منصف ظهور رسانند، ما اینکه گریه صد و هزار قرن پیش هنوز رو بطرف نشیب می نماید که اگر خلاف آن ظاهر شود که با سالها رنج هنوز همچنان دشمن موش می باشد و آب که میل جریان به نشیب را داشته صنعت و تربیت هم آنها را متغیر ساخته باشند باز تا به حال خودشان واگذارند اثرات ذاتی خود را بروز میدهند. پس اگر لازم باشد تا پی به باطن حقیقی چیزیا کسی بریم باید ذات اصلی و هویت ابتدایی یعنی ماده خام او را به نظر آوریم، اگر چه شیر را تربیت کرده نرمش اهلیت گوسفندی آموخته، درخت هلو را با پیوند سیب متغیر ساخته باشند، از اینرو چون به کیفیت اخلاقی آدمی نظر می افکنیم از اخلاق و روحیات خردی و طفولیت او پی می بریم که این موجود مخرب ترین و ناراحت ترین و متعددی ترین موجوداتی است که تاکنون درشناسایی آمده است. درنده گوشت خوار نه تنه از ابتدای عالم تاکنون غذای خود را تغییر نداده است بلکه خوی خود در انیز همچنان محفوظ داشته، چندانکه طعمه خود را به چنگ آورده سد جوع نموده برایش کافی بوده است که تا وعده دیگر به استراحت و آرامش پرداخته مزاحمتی برای هیچ موجودی به وجود نیارد. گاو و شتر و اسب و الاغ و گوسفند و هر نوع از این گروه علف خوار غذایشان همان معلوم شیر و علفی بوده و می باشد که از پستان ملادر مکیده یا از چرا گرفته باشند و بازی و تفریح و جست و خیزشان همان حرکات نخستین خلقت آنهاست که همچنان بی کم و کاست انجام میدهند. اکنون حالات و صفات و روحیات آدمی و ماهیات و کیفیات و خلقیات طبیعی و ذاتی کامل یک موجود دو پا را به نظر آوریم: از همان نخستین ما مهای ولادت نه حصری برای تمنیات خود میداند و نه حدی برای خواسته های خود می شناسد. با گریه های خود به لباس و پوشش و کلاه و لچک اعتراض می کند و با شیوه های خود شیر و پستان می طلبد و حرف خود را به کرسی می نشاند. سه ماهه و چهار ماهه که شد میل به سروصدا می کند و رغبت به جقجه و وق و صاحب و قارقار قارقارک پیدا میکند. هشت و نه ماهه که شد کاغذ و کتاب جر می دهد و استکان بر سر نعلبکی می کوبد و از دریدن و شکستن لذت می برد. یکساله که شد سماور بر می گرداند و پستان ملادر را گاز می گیرد و چنگ بر سر و روی این و آن می زند. بزرگتر که شد انگشت به چشم بچه های همسال می کند و اسباب بازیهای خود را خراب میکند و خود را به گل و لای و لجن می کشاند و ضرر و زیانهای دیگر می رساند. به راه که افتاد کارهای مخرب میکند و سروصداهای عجیب در می آورد و دردسر این و آن را فراهم می کند؛ مرغ و خروس ببیند عقبشان میکند، گیرشان بیاورد بال و پرشان را میکند، فرار کنند دنبالشان میکند، تا آنجا که لنگه در ببیند سوار میشود، درخت ببیند بالا می رود، شیشه ببیند سنگ می زند، خر ببیند چوب به زیر شکمش می کند، زنبور و گنجشک ببیند در لانه هایشان را می گیرد، زورش به کم زور برسد

ادیتش میکنند، کتکش می زند، رختش را جر می دهد، لب بلندی و چاه و حوضش ببینند هولش میدهد. از درخت بالا می رود، از بله بالا می رود، از تیر بالا می رود، می درد، می برد، معیوب میکند، خراب میکند، شیرمی خورد، پستانک نبات بارهنگ می خورد، لعاب پرنج می خورد، آب گوشت می خورد، نان می خورد، نپخته می خورد، خشک می خورد، تر می خورد، نباتی، جمادی، حیوانی، بری، بحری می خورد. به این می پرد، به آن می پرد، پشت درشکه سوار میشود، به کار هخمه کس و همه چیز فضولی می کند. از دعا شاد میشود. صید می کند عقب درنده و چرنده و پرند می دود، فرار کند عقبش می کند، دستش نرسد با تیرمی زند. از مجادله و نزاع و خونریزی خوشش می آید. از آرامش گریزان میشود، از آشوب لذت می برد. مجلس بحث و فحص و مشاعره و مشاوره بانشد روپرو می گرداند. زد و خورد و شرارت و زذالت ببیند جلو می رود. دزدی می کند. حیزی دارد، خیانت می ورزد، از وظیفه و کار می گریزد. حسود است، بخل می ورزد، از گرفتاری و بدبختی دیگران شادمان میشود، از سعادت و ترقی مردمان رنج می برد. بر اقویا غبطه می خورد. فقرا را می جزاند. حریص است. طماع است. می آندوزد، می رباید، تعدی میکند، تجاوز می کند. غضب اموال مردم می نماید. نفی توأمیس میکند، سر به کار دیگران می برد. در کار هر موجودی کنجکاو می کند. بالون باد میکند به هوا می پرد، غواص میشود ته دریا می رود. آخر خشکی را جستجو میکنند. انتهای اقیانوسها را تحقیق می کند. جنگ می کند. ستیز میکند. خون می خورد. خون می ریزد. از قساوت کیف می برد. از خدعه و تزویر و دروغ و نیرنگ زلزله، جلب نظرش می کند. اینها همه دلالت بر روحیه حقیقی و ذات واقعی بشر می کند که از آداب و اخلاق عادات روزمره خود به ظهور می رساند و ما را به کنه جوهر و جودی خود مستظهر می نماید و می گوید: «از کوزه همان برون تراود که در اوست» و شاید این تنها جانوری باشد که تا این حد روحیه تعدی و تخریب داشته باشد. پس اگر بشر را برخلاف آن ملاحظه کرده نظم و نسقی نسبی در اجتماع آن می نگریم جز آن نبوده که ترس مجازات و عقوبت مکافات او را بجای خود نشانیده باشد در حالی که سایر جانوران بدون این ترس و بیم نظام خود را حفظ میکنند. حال که چنین است و ادمیزاده با اینهمه مربی و معلم و امام و پیغمبر و دستور و تکلیف و ترس و بیم و تهدید و تنبیه که همه برای نهی منکرات و جلوگیری از ذمائم او مقرر گشته است، هنوز حتی علما و بزرگان و تربیت دیده های آن بسا صادرات خلاف از خود به ظهور می رسانند، کلمه بکن شخصی منحرف صدها افراد ظاهر الصلاح را فاسد الاخلاق کرده صد نکن معلمی از یک خلاقکاری او جلوگیری نمی نماید و هرگاه ساعتی ترس بالا دست و زور ناظم از سر او کوتاه شود عالمی را به خاک و خون خواهد کشانید، اگر برخورد انسان با موجودی افتد که علاوه بر خوی شیر و خودرای طبیعی خویش همچنان بر خیانت نیز ترغیب شده خودسر تر و آزادتر از آنچه بوده رشد کرده تا به هیئت مردی چون شوهر تپو رسیده باشد آیا میتوان بر او امیدوار بود که خیری از وی مترتب گردیده انتظار داشت تا همنشینانش را سعادت مند نماید؟ زهی تصور باطل زهی خیال محال! بله دختر عزیزم تا آنجا که از و جنات و روحیات این پسر پیداست و در جبین این کشتی نور رستگاری نیست و کسی

که عمری به مفت خواری و ولگردی و بوالهوسی و طبق دلخواه زندگی کرده آب چکیده و نان نکشیده خورده، برای خرج خود و زن و بچه، نه برآشتری سوارو نه چوخری بزیر یاری بوده، هر کجا غلفی دیده چریده، هر جا تخته پهنی دیده غلطیده، روزش به ولگردی و شیش به بی دردی، صلبش به قمار و مسایش به خمار گذشته، لحظه ای تدبیر و ساعتی تفکر نداشته و قتش به بطالت و روزگارش به جهالت سپری شده، روح طایفیش با تربیت غلط بیش از پیش یاغی گردیده اکنون به صورت پودلادی درآمده که با میخ آهن بخواهند در آن نفوذ کنند مسلم است جز رنج بیهوده و زحمت بی حاصلی که باغبانی به پای درخت خشکیده ای صرف نماید نخواهد بود و غیر این از خسران و حرمانی که از آن باقی بماند نتیجه ای به بار نخواهد آورد، در حالی که اگر تربیت نیز موثر بوده به اثر آن معتقد بوده باشیم، در حالی است که دریای مستعد آن صرف شود، اصله باروری بوده باشد تا آن را بارور تر گردانند. لذا باید این مطلب بر توکاملا مبرهن باشد که هرگاه به خلاف تشخیص پدر و طبق خواسته و تمایل خود خواسته باشی عمر خود را در پای این مرد تلف نمایی جز آنکه باغبانی بوده باشی که از درخت صنوبر و عرعر میوه طلبیده بذر خود را در شوره زار افکنده باشی حاصلی برایت نخواهد بود و جز پشیمانی بی سودی که از زمان از دست داده نصیبت گردد بهره ای نخواهی گرفت.

کبری که این مطالب را شنید با همه وثوق کافی و کاملی که به درایت و نظریات پدر اوست از آنجا که پس از چندین سال تازه شوهر را از آن خود دیده بدون مزاحمت هر خویش و بیگانه وی را در اختیار خود می نگریست و چنان گمان کرده بود با اندک فداکاری و از خود گذشتگی خواهد توانست او را مردی دلخواه بارآورده در لوای حمایت او پسر را به عرصه رسانیده چون دیگران کسب اعتبار و آبرو نماید و اکنون با این صراحت لهجه از پدر آیه پاس می شنید یکباره دچار چنان حالتی گردید که گویی او را از آسمان به زمین افکنده، از رویایی بهشتی به اعماق دوزخش سرنگون ساخته اند و دچار چنان محرومیتی گردید که این ناامیدی را تاکنون در هیچ لحظه ای از عمر و زندگانی خود ندیده بود.

حاجی الله یار را حالتی بهتر از او به وجود نیامد و از اینکه چنان بی برده با وی سخن گفته یکباره کاخهای آرزوی دختری را که تاکنون در آینده ای پس طلایی می زیسته شاید شوهر خود را در سیما و اعتبای چون پدر خود میدیده که با ندک مرارتی خواهد توانست او را بدان مقام برساند ویران ساخته او را چنین ظالمانه مایوس نموده اشک اندوه و ناامیدیش را جاری ساخته است، چنان از خود بی خود شده به اضطراب درآمد که با توجه به تمام گفته های خود دختر را در اغوش کشیده به او قول داد که هرچه رضای او باشد به عمل آورد و با آنکه جز آنچه گفته بود چیزی درباره او نمی اندیشید بر خود قبولتند اگر چه این توقع برخلاف رای و میل قلبی خود او هم می باشد به خواسته دخترش احترام بگذارد و از کبری خواست تا میرزا باقر را به نزد او بفرستد.

شب هنگام میرزا باقر به سراغ حاجی الله یار رفته پس از گله های فراوانی که از چرخ کجمدار و فلک ناسازگار و مردم صد روی مکار و روزگار را بدرخانه او کشیده نمود و اینکه هر

این همراهی و کمکی از جانب او به وی بشود تا آخر عمر رهین منت خواهد بود و تعهد آنکه دیگر به صورت هیچیک از دوستانش نظر نخواهد افکند و جز راه کسب و کار طریقی اختیار نخواهد نمود، و بسیاری از اینگونه درباغ سبز نمودن ها، به مقتضای حال تمام حاجتمندان با سرافکنندگی و حقارت هر چه تامتر چشم بر دست و گوش به دهان او دوخته به انتظار نشست.

حاجی الله یار گفت قبل از آنکه وارد اصل موضوع شویم باید بگویم که لازم به توضیح نیست که این معاذیر نه تنها از زبان مثل تو نابخردی در اینگونه موارد صادر میشود بلکه عادت جمیع کومه فکران و سست عنصران جز این نبوده و نمی باشد که چندانکه خود را در مهلکه ای قرار دهند گناه آن را به گردن چرخ و فلک و بخت و اقبال و این و آن اندازند، در حالیکه خود این عذرهای بدتر از گناه بوده با آن بی لیاقتی و بی کفایتی هر چه بیشتر خود را به ثبوت می رسانند. اولاً اگر تمام مردم در جهت منافع خود از بدترین و بد ذات ترین و حقه بازترین موجدوات طبیعت بوده باشند ایرا واستبعادی نخواهد داشت که طبع بشر را جز به اینصورت نیافریده اند و با این حوائجی که برای او فراهم آمده است اگر خلاف آن را به ظهور برساند موجب شگفتی خواهد بود، و این وظیفه افراد است که بتوانند خود را از گزند اطرافیان ناهمواربه دور داشته خانه و کاشانه خود را دور از مسیر سیل حوادث بنیان گذارده در برابر بدکیشان و بدآئییشان انعطاف ناپذیر بوده باشند. ابوین و همخونان و نزدیکان نیز هریک تا حد معینی وظیفه دار تعلیم و راهنمایی زیرستان خود می باشند و این میان شایستگی با عدم استعداد کوچکتران و کهنتران دخالت میکند تا از ان محبتها به نع خود استفاده و استفاضه نموده یا آنکه ارواح آنان را بر علیه خود بشورانند، علاوه برآن هنوز درهیچ طبقه از جانداران روی زمین قانونی که همواره پدری حامی پسری بوده، مادری تا اید هواداری فرزندی بوده باشد مستقر نگردیده و نظام کلی چنن حکم میکنند چندانکه طفلی دندان برآورد کم کم از پستان مادر وئدی دایه برکنار بماند و بنا ظهور شعور باطنی و تشخیص خوب وید حفاظت و حضانت او به خود او واگذار شود. بخت و اقبال نیز به مردمی رو می آورد که اعتقادی بدان نداشته آن را در روشنایی فکر و تدبیرهای صحیح خود جستجو نمایند و به فرض مجال هم که چنین موثری وجود داشته باشد منوط به آن خواهد بود که ظهور و بروز آن را مترصد بوده حلول آن را بشناسند که در غیراین صورت اگر خورشیدهای تمام منظوم های شمسی روی خود را به طرف نابینا کنند روشنایی آنها را نخواهد دید و اگر تمام درختان از نسیم خود عطر بیفشانند صاحب شامه گرفته بوئی از آن نخواهد شنید طالع و دوران نژ مانند مهمان به خانه آن کس می رود که چون میزبانی منتظر با خوشروئی از ان استقبال نماید و اقبال چون معشوقی نازک دل رو به سوی عاشقی می آورد که او نیز دیده به سوی او داشته باشد. اقبال به محل کار کسی رفت گفتند به منزل رفته است، به خانه اش رفت گفتند به حمام رفته است، سراغش را از حمامی گرفت گفت به قمارخانه رفته است، اقبال گفت دیگر حوصله تا قمارخانه رفتن را درخود سراغ نمی کنم، پول درزبرابر کسی ایستده گفت اگر خود را در اختیارت بگذارم با من چگونه رفتار می کنی؟ گفت: عیش دنیا را

با تو تمام می‌کنم، به راه افتاده گفت کیسه تو جای من نمی‌باشد. به نزد دیگری رفته آن پرسش را با او در میان گذارد؟ جواب شنید: می‌خورم و می‌خورانم و دشمنان را با خود به سر دوستی می‌آورم، از او نیز گذشته گفت گاهگاهی ملاقاتت میکنم. اما چون از سومی پرسید: جواب شنید: بقدر کفاف از تو به مصرف می‌رسانم و چون جان شیرین از تو نگهداری می‌نمایم، پول گفت این نعمت به تو ارزانی باد که تا از من ملول نشوی دست از دامنم نخواهم کشید و تا آنجا که خواسته و آرزو داشته باشی مددکارت خو اهم بود. البته بطور حتم از دوستان و رفقای مثل خودی که شاید چه بسیار اتفاقات مفید و موفقیت‌های خوب را به امید بخت و اقبال ناشناخته واهی رها کرده اند این را نیز شنیده ای که اقبال تا سه مرتبه به هر کس رو میکنند. بد نیست شمه ای هم در این موضوع که بقینا خود تو نیز بعد از آنهمه پیش آمدها و روزگاران خوش که از دست داده هنوز به انتظارش نشسته ای برایت به بیان آورم: می‌گویند روزی جوانی که میراث هنگفتی را در راه بیهوده تلف کرده به گدائی افتاده بود با خود اندیشید که این نیست مگر آنکه چرخ فلک برخلاف میل او گردش میکند که به این روز افتاده است و باید شهر و دیار را رها کرده سربه بیابانها بگذارد و چرخ و فلک را یافته از او درخواست نماید تا چندی هم به کام او به گردش درآید و با این خیال سمنی را در پیش گرفته به راه افتاد. در اولین روز راه به بیشه ای رسید که شیر درنده ای قصد جانش نمود اما وقتی شیر جریان او را شنید که به دنبالش گردش چرخ فلک به راه افتاده است دست از او کشیده گفت به شرطی که چون به چرخ فلک برسی داروی مرض گری مرا هم از او کشیده گفت به شرطی که چون به چرخ فلک برسی داروی مرض گری مرا هم از او پرسیده به من رسانی. از شیر گذشته به بوستان بانی رسید که او نیز چون از ماجرای جوان مطلع گردید از او خواست چون به چرخ فلک رسد دلیل آن را هم که قطعه زمینی از بوستان او هرگز نروئیده حاصلی نمی‌دهد جو یا شده به وی برساند. از بوستان بان نیز گذشته به سواری که آسیبی رهور به زیر پا و لباسی مجلل و تاج مکللی بر سر داشت رسید که او نیز چون از مآوقع مطلع گردید درخواست نمود چون به چرخ فلک رسد جریان کار او را هم که کارش به نظام نیامده تمشهت نمی‌پذیرد پرسیده خبر بیاورد. جوان رفت و رفت تا خو در را به چرخ فلک رسانید و جریان آن سه درخواست کننده را با او در میان گذارده خود نیز خواست تا چندی هم به کام او گردش نماید. چرخ فلک گفت: به سوار بگوید او دختری است که سلطنت فلان دیار را به عهده دارد و چون به مقتضای طبیعت زنی فاقد قساوت و خشونت می‌باشد از عهده نظام مملکت و تمشیت امور بر نمی‌آید که می‌باید شوهری اختیار کرده عنان امور را به دست او سپارد تا خود در رفاه و ایمنی زندگی نماید. به باغبان نیز بگوید که در آن نقطه زمین گنج عظیمی نهفته است که روی آن را با سنگ و ساروج پوشیده اند بایند آن دقایق را استخراج کرده جای آنرا خاک مستعد بریزد تا طبق دلخواش محصول به دست آورد. به شیر هم پیغام بدهد که مغز سر آدم ابلهی را یافته تناول نماید تا رفع مرض گری از او بشود و در آخر آنکه خود نیز از همان ره که آمده بازگردد که از این ساعت دیگر به کام و خواسته دل او گردش میکند.

جوان خوشحال و شادمان بازگردیده همانگونه که رفته بود به سوار رسیده وقتی سوار دستور چرخ فلک را شنید رو به جوان کرده گفت سخن به صدق گفته است که من دوشیزه ای می باشم که غضب حق برادر همبطن تو نماز خود کرده به سلطنت نشسته ام که هیچکس را براین راز اطلاع نمی باشد. در این صورت سزاوارتر از هرکس به شوهری من تو می باشی که خود و سلطنتم را در اختیار می گذارم. جوان خنده مسخره آمیزی کرده گفت در حالی که چرخ فلک به کام خود من در گردش می باشد هرگز خود را اسیر چنین کارهای بی ارزشی نکرده به دنبال اقبال خود بر می ایم و راه خود در پیش گرفته چون به بوستان بان رسید و دستور او را ابلاغ نمود بوستان بان نیز با التماس از وی درخواست نمود، در عوض این زحمتی که بر خود هموار نموده به کشف چنین ثروتی نائل آمده چون او پسر فرتوت و از کار افتاده ای می باشد آن گنج و دقایق را خود قبول نماید و دختری هم دارد که زیباترین دختران عالم می باشد به خیاله نکاحش در می آورد. چون این استدعا را نیز نپذیرفته با این گفته که چرخ فلک به کام او می گردد هرگز به این خواهشهای بی جا تن در نمی دهد بوستان بان را هم پشت سر گذاشته خود را به شیر رساند، اما شیر وقتی داستان او را شنید که به سوار چه جواب داده به خواهش بوستان بان چگونه بی اعتنا مانده هنوز به دنبال اقبالی که از گردش چرخ فلک به او برسد راه می سپرد گفت حقا که اتو ابله تر در همه دنیا نمی یابم و جسته برزمینش کوبیده در همش درید. موضوع گردش چرخ و فلک هم جز این نمی باشد که چه بسیار مردمی که چون تو بسا گذشته های خوش اقبال را رها کرده هنوز در انتظار گردش چرخ فلک واهی به سوی خود می باشند که اگر همچنان نیز به آنها رو داشته باشد باز هیچیک از آنها را نشناخته به طرف آنچه نمی دانند و نمی شناسد رومی آورند. در اینجا نیز تا آنچه شرط بلاغ باشد با تو در میان گذارده آنچه پدر و مادر درباره هوشیاری تو به جانی آورده اند به جا آورم و چگونگی روی آوری اقبال را هم تشریح کرده باشم دو داستان دیگر برای تعریف میکنم: می نویسند یکی از امپراطوران فرنگ روزی به عزم سرکشی به ایالات و ولایات مملکت خود سوار شده به طرف حکومت نشین یکی از شهرها به راه افتاد، وقتی جلو پله های حکومتی آن شهر از کالسکه خود پیاده شد مردی را که پیشخدمت بلدیہ آنجا بود و در صف مقدم مستقبلین قرار گرفته بود به پیش طلبید. پیشخدمت مزبور خود را به امپراطور رسانیده ادای احترام نمود و امپراطور مطالبی با او گفته دست خود را بر شانه وی تکیه داده پله های عمارت حکومتی را در پیش گرفته به راه افتاد و در حالی که گاهی زیر لب چیزهایی می گفت دوایر مورد نظر را بازدید کرده به همان کیفیت مراجعت کرده سوار کالسکه اش شده مراجعت نمود. از فردای آنروز جاده های پیشرفت به روی پیشخدمت گشوده شده پله های ترقی را یکی بعد از دیگری پشت سر گذارده تا از پیشخدمتی به حکومت آن شهر رسید. چون زمان مرش به سر رسید به عنوان وصیت روزی پسر را به حضور طلبیده از او خواست تا رازی را که چهل سال از مردم دنیا پنهان داشته است در اختیارش بگذارد. رازش آن بود که به پسر گفت آن روزی که در چهل سال پیش امپراطور او را طلبیده چیزهایی به وی گفته، غرضش از احضار او غیر از آن نبوده که چون مبتلا به درد

پا بوده است حمالی میخواست تا سنگینی جنه او را تحمل نماید که این سعادت نصیب او گردیده است و اینکه مردم او را از دوستان صمیمی امپراطور شناخته اند جز شایعه ای واهی نبوده که خود مردم سازنده و پردازنده آن بوده اند و سخنانی که آن روز از زبان امپراطور میگنشته فقط آن بوده که ابتدا از او پرسیده که «تحمل وزن بدن او را میتواند بنماید یا نه» و بعد از آنهم گاهی از درد پا شکایت می کرده بران دشنام می فرستاده است و زمانی کفش دوز احمق را که کفش او را راحت ندوخته است به ناسزا کشیده بوده است و در آخر هم از زحمت او تشکر کرده مرا جعت کرده است، که این موقعیت را شناخته از آن استفاده نموده هر کس از مطالب میان او و امپراطور چیزی پرسیده است چنان عنوان کرده رازی بوده که افشای آن را جایز نمی داند و با همان اتفاق به ظاهر بی اهمیت موقع و اعتبار خود را تحکیم نموده تا خود را به مقامات فعلی رسانیده است. یعنی در واقع امری نبوده جز آنکه ساعتی به منزله حمال یا عضای امپراطور قرار گرفته آن موقعیت را درک کرده است. همین شیخ کرنای دلچک معروف را لاید تو خیال می کنی اینهمه ملک و مستفلات و پول و دارایی را از ارث پدر داشته یا کیسه کرده برای او از آسمان انداخته اندا خیر که او نیز جز شیخی مندرس فلاکت زده ای بیش نبوده که مال دنیا و دارائیش همان شولایش بوده که به دوش می افکنده و مشتی پشم ژولیده که به صورت و سر لانه شپش هایش بوده است. وسیله ترقی او هم همان موقع شناسی او شده که روزی شاه در یک مهمانی که از خشکی و بی روحی مجلس به تنگ آمده بده است به پیشش خوانده به جهت تنوع خاطر آهسته به گوشش بی ادبی خود را حواله او میدهد و باعث رشد و ثروت او هم همان دشنام شاه می شود. که به نفع خود آن را تغییر داده مورد استفاده قرار میدهد. بله اینها و صداینها از این قبیل تصادفات و اتفاقات بخت ها و چرخ فلک هایی است که در میان همان ناهمواریها و نامساعدی های روزمره رو به آدمیان می آورد و برای آنها به گردش درمی آید. تا چه کسی بر آنها وقوف یافته موقع شناسی داشته از آنها نتیجه گیری مطلوب نماید. اشخاص هوشیاری یافت میشوند که از یک دشنام خود را به بالاترین مقام می رسانند و بسیاری چون آن مرد ابله و تو داماد من با آنهمه چرخ و فلک های به کام در گردش و بخت های منور همچنان در انتظار بخت بسر می برند تا چون امروز تو دچار فلاکت شده گرفتار بختک می شوند.

سپس جعبه ای را در کنار طاقچه که روکش تیماجی و چفت و بستهای بزرگی داشت و قبلا دو دسته اسکناس در آن نهاده بود به او نشان داده اجازه داد تا بر سر آن رفته از آن بقدر حاجت کارسازی نماید و چون میرزا باقر در آن را گشوده محتویش را در جیب نهاد، گفت:

مهم این نیست تا تمام پولهای جعبه را که سرمایه بزرگترین بندگانها می باشد تصاحب کرده و در جیب می گذاری مهم آنست که اگر باز احتمال احتیاجی به خود می دهی آن را پس از گشایش کار به وی بازگردانی و ضمنا تا سخنی را درباره تو ناگفته نگذارم باید بگویم که همین موقعیت تا تو زنی چنان مهربان و پدرزنی که امروزه بتواند دستی به دهن داشته از تو دستگیری نماید نصیبت گردیده با همین جعبه ای که وسیله کسب و کاری برایت می گردد باز یکی دیگر از همان اقبال ها و چرخ و فلک هایی است که به تو رو آورده باید قدر آن

را شناخته از آن بهره گیری نمائی. و در آخر تا اندازه پول را نیز دانسته قدر انرا بشناسی می گویم: همچنانکه آدمی بدون خون و عصب و غضروف و شراین و عروق نمی تواند زندگی کند پول نیز برای او به منزله همان خون و روح و عروق و رگ و جسم و جان او می باشد که بدون آن نیز زندگی برایش میسر نخواهد بود و در حساب زندگان به شمار نخواهد آمد. پس حال که چنین است و یک سکه سیاه بی ارزش آن را اگر گرسنه از پا درآمده به نان بدهد از مرگ حتمی نجات خواهد یافت و چون کسی به نمک بدهد سالی نمک طعامش را به دست خواهد آورد و به آب بدهد مشکى آب به خانه اش خواهند آورد و به چارو بدهند ماهها از آن کارسازی خواهد نمود و به میوه سبزی بدهد د امنی سبزی و دستمالی میوه به او میدهند و چون به میخی داده به دیواری بکوبد همه عمر میتواند بر آن چیزها آویخته رفع حاجت نماید و تا به همین اندازه محرومیت از آن به همان اندازه محرومیت به بار خواهد آورد باید دانست پول تفضلی است الهی که به هر کس رو میکند و در اختیار هر کس قرار می گیرد باید قدر آن را شناخته بدان اهمیت و اعتنا بگذارد که به همین جهت هم بعضی بی احترامی و خوار داشتن پول را چون بی احترامی به آیات و اوراق قرآن شوم دانسته گفته اند هر کس پول را خوار و ذلیل داشته باشد خوار و ذلیل خواهد گردید و الحق که سخن به نزا گفته اند، و اگر بعضی پا را فراتر نهاده پول را از نعمت سلامتی و وجود و دست و پا و چشم و گوش و زبان و بینی هم بالاتر دانسته اند سخن به گزاف نگفته اند که پول دار و مال دار بی دست و پا و ناتوان و علیل میتواند زندگی و حیات داشته باشد که بی پول سلامت با همه صحت جسم و جان ادامه زندگی برایش میسر نخواهد بود.

اگر چه میرزا باقر مستعفی نبود که با این مختصر نصیحت تعلیم گرفته ثرک اخلاق و احوال سی ساله نموده بتواند طبق دلخواه کبری و حاجی الله یار رفتار نماید اما از آنجا که شاید در باطن می خواست خودی مجدداً به همگان نموده، دوستان بی وفا را به سوزش آورد از فردای همان شب به اقدام برخاست و دو دهانه از دکانهای پدر را که متروک مانده بود از صاحبش اجاره کرده تعمیر نمود و به صورت کار درآمد.

دکانی را برای بقالی و دکانی دیگر را به عطاری اختصاص داده منبر هفت پله دور تا دوری برای دکان بقالی و قفسه بندی مجهزی برای عطاری تهیه کرده از طشتک و لوک و سرطاس و سینی و پیشخوان و قفسه و جعبه و قوطی و سطل و سبد و ترازو و قبان هر چه که لازم بود فراهم آورده آنچه نس دو دکان از ترو خشک مورد حاجت بود، تا دواجات عطاری از قبیل قندومه و اسفرزه و هلبله زرد و سیاه و عناب و سپستان و فلوس و شیرخشت تهیه کرده هر یک را در جای خود قرارداد و با سلیقه خاص متظاهری که گونی ها را چگونه باید میله بچیند که چشم انداز داشته باشد، بالای طشتک های برنجی اجناس را سینی های پرداخت کرده بگذارد، هر منبر را جای چه خشکیار و بقولی قرار بدهد که از حیث صنف با هم نزدیک بوده باشند. گوهای بلوری الوان و چراغهای طبق بارفتن را از سقف به چه صورت از دکان بیابوزد و روی تمام قوطی های عطاری را نام ادویه جات و داروه ارا چگونه نوشته بچسباند، به انجام رسانیده، شاگردی دم دست گرفته لنگ قرمز بلندی که تا روی پاهای

پوشاند به کمر بسته دستمال یزدی ریشه داری لچکی وار بر روی آن کشیده با چراغانی مفصلی که کرد دکانها را گشوده شروع به دادوستد نمود.

از آنجا که هر درنوی قرقری دارد و هر تازه ای موجب جلب توجهی میشود و ضمناً دکانهای او از هر جهت پرو پیمان و از حیث جوری جنس کامل و آماده بود مردم به طرفش هجوم آورده در اندک زمانی مشتریانش بی حساب گردیدند تا آنجا که از صبح زود تا آخر شب دقیقه ای صدای سنگهای ترازوهایش قطع نگردیده، کپه های میزانهایش به زمین نمی آمدند که همین امور سبب شد طعم کار در مذاقش نشسته استعدادات نهفته اش به ظهور رسیده ابتکاراتی از خود به علاوه تجربیات کسبی پدر به کار آورده شاگردانی دیگر اضافه نماید و در کمترین مدت دکانهایش صورت با رونق ترین دکانهای محل را پیدا میکنند.

جنس را چرب تر میکشید. ناخنکی ها را ایراد نمی گرفت. روی خوش و اخلاق خوب نشان میداد خاک و شن و اشغال حیویات و بار و بنشن ها را که دیگران شاید عمداً در آن داخل می کردند جدا کرده و بوجاری می نمود روی ماست و پنیر و کشک روغن را تنظیف می کشید. اجناس مرغوب تهیه میکرد. ارزاتر می فروخت. اعتبار می کرد گروی کلسه ماستی ها و شیشه سرکه شیره سکنجبینی هارا نمی گرفت. تمیز پشت دستگاه می ایستاد و شاگردان را تمیز و امید داشت. به دست بچه هائی که با مادرانشان آمده بودند خوراکی میداد. به همه احترام می گذاشت. صبح از همه زودتر بازمی کرد، شب دیرتر می بست. ظهر و مغرب پای جرز دکان اذان می گفت. نمازهای یومیه را که با کلسی شروع کرده بود توی دکان میخواند و وضوهایش را جلو معجز دکان می گرفت. که جوانی و خوش بروونی و زبرو زرنگی خودش هم مزید شده کارش به آنجا کشید که چه بسیار مواقع از زیادی کار و فشار مشتری صبحانه اش به ناهار رسیده ناهارش به عصرانه و به شام می کشید و چه زیاد مواقع که پیراهن زیر سلواری کشیش را شب کبری در خواب عوض می کرد و او نمی فهمید.

اما این ستاره نیز چندان ندرخشید که به دست خود او به افول کشیده شد و چنداتکه کارش سروسامانی گرفته عراده اش به غلطک افتاد اهانتها و حقارتها زمان فقر و نداری از نظرش محو گردیده باز طولی به یاد هندوستان افتاد و کار برایش کشنده گردیده خاره های خوش گذشته جلوش به جلوه آمده سحر خیزی به صبح خیزی و به آفتاب پهن کشیده، رسیدگی به کار دکان و مشتری و دادوستد در بوته فراموشی قرار گرفت و چشم پاکی و امانت و درستی و نماز و اذان مبدل به چشم چرانی و گردآوری رفقا و اراذل محل گردیده اعمال گذشته اش با شدت هر چه تمامتر تجدید گردیدند زن آن و دختران جوانی که در ابتدا به منزله خواهران و همشیره های او به حساب می آمدند وسیله شوخی و بازی او شدند و پسران مردم ملعبه و آلت تفریح و التذاذ او گردیدند و دخل شبانه دکان سرمایه قمارهای روزانه او قرار گرفت. این نیز مسلم بود برای زنان هرزه مثل خود او هم که همواره در جستجوی صیدهای ابلهی هستند نیش باز و خنده های شیطنت بار او وسیله استفاده شده کم کم از یک شاهی صد دینار نسبیبه گذاردن کار را به نسبه بری های کلان گذاشته علاوه بر آن به توقع تمناهای نقدی برآمدند و پسران ولگرد محله عایدات دکان او را جیره روزانه قرار

دادند و الوات و ولگردان گذر یار غارهای او شده دکان او خننه امیدشان گردید و وعده قرارهای با این و آن در گوشه و کنار محله و تعقیب زنان و بردگیان مردم به صورت کارهای مستمر او درآمدند. الزاما مشتریان آبرومند و محافظه کار از اطرافش پراکنده شده کسب و کارش رو به نقصان گذارده هر روز دکان هایش بی رونق تر گردیده نواقص اجناس و کسب و امتعه اش بیشتر شده ناراضیان فزونی گرفته مشتریان متواری گشته طلبکارها جانشین گردیدند. در نتیجه برای موازنه دخل و خرج صداقت و درستی تبدیل به کم فروشی و خیانت و تقلب و حقه و نیرنگ گردیده بقایای مراجعین راه خود گرفتند و اندک اندک قفسه ها خالی مانده طشتک ها تهی گردیده، به ناچار دکانها یکی پس از دیگری به صورت تعطیل درآمدند که باز لازم شد با قیافه ای حق به جانب همیشگی و اشک افشانی های تمساحی و عذراهای معمولی که ناشی کار بوده نسیه بر ها مایه سوزش کرده اند، گران خریدار ارزان فروخته راه کار را نمی دانسته است. شاگردهای نامطمئن دست ناپاک به کاسبیش برده اند ... این قبیل معاذیر به دامان کبری که شاید برای بارها دیگر هنوز امید خود را به وی و حاجی الله یار پدر او بسته بود بیابوزید. اما این با که دیگر نه کبری امیدی از خود داشت و نه روشی که به او مراجعه کند با آبروان گرده کرده و زبان در اختیار که از فرط ناراحتی صد کلامش در یک کلام می آمدند همچنانکه مانند گربه ای که به جنگ گربه دیگر پشم و دم علم کرده به غرغر و لندولند برآمده باشد بطرف میرزا باقر براق شده گفت:

-والله! تا اونجایی که یادم می آید نه خودم دختر چماق دار باشی شاه بودم و نه بابام ننه م امین السلطان و زن امین ضربودن که ضرابخونه شون واسه شون سکه بزنه، گوشت نیاورده را هم کسی رو نشنفته م بیاد دلمه بلگ مو و شامی اتابکی مطالبه بکنه. آگه حساب خودمو می کنی که همونی بود ظاهر و باطن دفعه اول جلوت گذوشتم و بابام می گی، یه خوجه پیرمرده و یه بر نونخور. از اون گذشته همین دغه شم که دیدی، خودمو کشتم تا تونستم اون پولو گردنش بذارم. برا اینکه اون از این آدما نیس که پول کار نکرده داشته باشه. خونه قاضی گرد و بسپاره اما شمارش داره. مرد به آبرو دار و اهل بده بستون، نمی تونه از این گشاد بازی بکنه دغه جلوی شم که داد تا مدتی غرشو به من می زد که نیاید روتشونت میداد که تو ادم سر به راه کاسبی نیستی، عادت می کنی و راسم می گفت. اصلا میرزا چون آگه درستشو می خوای به خود من ام ثابت شد که بی رودرواسی مرد استخوان داری نیستی و مث اینکه طبیعت پستی والواتی و خواری طلبی رو بیشتر قبول میکنه و اقبایی و بزرگی و عزت و آبرو به مزاحمت نمی سازه. واللهاه تالچک به سرمون کرده بودیم دیده بودیم زن از مرد می گیره و زنه که دستشو پیش مرد دراز میکنه، مرد ندیده بدیم هر روز بیاد کشکول گدائیشو پیش زن بذاره جلوش قنبرک بزنه. میرزا چون قسم و ایه و پیرو پیغمبرم بذار کنار و پای این و اونم میون نکش که هرچی بگی کرم از خود درخته و دوباره و اسم صغری کبری نچین و درباغ سبز و آب چل چشمه رم نشونم نده که بگی اگر یه دغه دیگه پول دستم بیاد فلون و بیسار می کنم و هشت تار و هیده تا می کنم که بالاتو دیدم، پائینتم دیدم. اونوختی که هفتاد دکان بابات زیر دست افتاده بود دیدم، وقتی ام که پس انداز منو گرفتی بری دکان

واکنی بردی بالای بی صاحب مونده ت گذوشتی، هر شب تو خواب سارا سارا می گفتی و معلوم شد همه رو خرج یه سوزمونی کردی ک هیه روت نیاوردم دیدم، بعدشم که اونهمه سرمایه رو از بابام گرفتی دارم می بینم. پاشوپاشو، جزه موره راه ننداز و خودتو به موش مردگی نزن که از قدیم گفتن بونه پایین تنه خراب نون جووه و دوماد بی عرضه تقصیر و گردن عروس می اندازه. بلن شو خدا روزیو جای دیگه حواله کنه که دیگه این خونیه در بی زنگه و مرغی ام که انجیل می خوره نکش کجه. نه وی این گورمرده‌تیه که بالاسرش گریه می کنی و نه من ام دیگه صاحب مرده ای ام که نون و حلوانی داشته باشم. به شله گفتن چرا کج می رخصی؟ گفت کف اطاق کجهو بتوام میگن سرمایه رو چیکار کردی میگی نسیه خورا بردن و این و اون همچنین و همچونم کردن. نه جونم بگو همه رو ریزه دونه کردم جلو کفترای نرو ماده کاکل پرو پای مردوم ریختم و خودم جلد شدم دنبالشون پریدم. بنظرم بعد پدرد که به خاک سیاش نشوندی و هستشو به جای نیستش گذوشتی، حالا دیگه نوبت بابای من شده که به گدائیش بندازی. علقم ماته تهرون چه آب و خاکی داره هر کسی توش بزرگ میشه مٹ تو بی خیال و بی فکر در می یابد. پسره مازندرونیه باید کیسه حموم یا یه کمون حلاجی از تو نور و کجور مازندرون راه می افته می آد تهرون دست و پای مردومو می سایه و «کفی، سرتن مال، کجی»^۱ صدا می زنه. پیت، پیت پنبه می کنه، سرسال دو سال می بیئی تاجر پشم و پنبه شده، پنش تا حموم خریده دسته گل با نیزه به دعاغش نمی رسه. با اون یکی از «قوخللاق» و حمال آباد قزوین با چهار تا قاشق ملاقه چوبی یا یه کوله پشتی خودشو به اینجا می رسونه پس فردا حاجی چراغعلی خرازی فروش و حاج ممتقی تبت یدایی میشه که روزی دویست تومن نزول پولای تومنی یق قرونشو جمع بکنه، اتوخ پسر حاجیای مٹ تو، تو شهر خودشون از گشنگی چاشت از خواب بلن می شن! همینطور سرشو انداخته پائین، زیر چشی متو نیگا می کنه! اگه دروغ می گم بگو دروغ می گی. این سه راه دلگی هنوز حی و حاضره، شاید الاشم یه مشت تفرشی تازه از ولایت توش اومده باشن، ده تاشون از بدختی به عبا و یه جفت گیوه، ارسی چرمی هفت خط و یک کلاه مقواتی می خرن می آن کارمسرا تو یه حجره لونه مرغی می تپن، هر روز به کدومشون عباوه روبه دوش می اندازن و کفش و کلاه رو به سر و پاشون می کشن سراغ کارو کاسبی را میفتن، محرم به صفر نمی رسه یکیشون رئیس جزو جمع میشه، اون یک شون وقایع نگار در می آد و یکی دیگه شون مستوفی اعظم لقب می گیره. یا اون دسته دیگه نطنزی آو کاشی آ. وختی اومدن چیکاره بوده ن؟ آب آلوتی بودن تون تابی می کردن، شاه توت آب زرشک می فروختن، گدائی می کردن، خونه شاگرد شدن، حالا که نیگاشون می کنی چیکاره شدن؟ دالون گبرارو دسشون گرفته ن، تیمچه حاجب الدوله رو اختیار داری می کنن، کارمسرا گردن کجیو خریدن! لقب پیچی الملکی و پیچی الدوله ای گرفتن. بچه های تهرون و بزرگ شده های تهرون چی بودن ی شدن! پسر حاجی بودن به گدائی افتادن، نوه ارباب کنی بودن صندوق

^۱ به زبان محلی: صابون

کشی می کنن. تا پول داشتن خرج کردن و به ناکی و بدبختی که افتادن پا به فرار گذاشته ن. کارشون چی بوده! باد به گلو بهندان و شق شق را برن و افاده بیاجن و بزرگی برفوشن. بهار بشه هر سه ماهشو کنار صیفی کاریهای دولاب و شاید العظیم و صفانه شیشه عرقشونو زمین بزین دسمال تعنا ترخون پینرون سنگکشونو پهن کنن چندک بزین، غزل بخونن. تلبستون شمرون و ونک و فرحزاد و امازاده داود زیر پا بذارن. زمستون بیان گوشه قهوه خونه هارو اجاره بکنن. کاسب کارا و سر براهش چیکارن؟ دوغ عربه آی تشنه بیلا گردوی تازه فال دوشی می دیم عمو جون! چاغاله بادومه، منقبادومه پایه مشت خیار توسطل بریزن، یه سینی تربچه نقلی بزین وتو عرق فروشیا جدو عرق خورابگردونن. پایه بار هندونه ای، کالکی، دستبوتی، تو سرخی جلو شون بریزن هی پاش بشین نعره بزین! یا بلبلی و شفلم بزین، لوک لبو صبحونه، داغ تنوره سربگیرن دور کوچه ها بیفتن. خورده پاهاشونم که می بینیم، یا معجونی و گزی و حلوا جیم جیمین، یاسعله ای می شن روپشت بوما کفترهوا می کنن بچه های مردوموتو کفترخون می کنن، یا حاجی فیروزه ای، عنتری می شن یا بیستانشون دوریه پسینی یه شی به پن شی و ورق خال سیا بندی جمع میشن جیب دهاتیای بیچاره رو خالی میکنم. غربتیه ازته سلطون آباد عراق می آد اینجا صاحب آلف الوف می شه، آب آتبار می سازه، مسجد درست می کنه، کرمونیه، تاجر میشه، دهه محرم روضه می خونه، دسسه راه میندازه! تهرونیه پای دو سکومی آبش وای میسه، سبیل الله، آب یخ سبیل، این مشکوخالی کن به نذر لبای تشنه اباعبدالله شوگردن می گیره زیر مشعل علامتش می چرخه، لولین داریشو قبول می کنه، شیرآب انبارشو می دزده. حرفشم بزین و شهرولایتشوپیرسن، یه ذرع گردنشو بالا می گیره، باد به دماغش میندازه تهرنشو به رخ مردوم می کشه، تو جیباشو بگردی، چادره شی می خواد تا هفتصنار بشه چاله سه وعده غذای عقب افتاده شونو پر بکنه. پاشو پاشو آمیرزا باقر دسای منونیکا نکن و چشاتم بزیر چادر من ننداز، قندون حقه بازی تودسم نیس که یکی درآرم بگم پسرخالشه، یکی دیگه در آرم بگم دختر خاله شه و منمو این صندوق مجریهای که می بینن، توهاشونو بگرد هر چی گیر آوردی ضبط انبار کن. واللا، به پیر و پیغمبر، به کی قسم بخورم، نه یه سکه به روتودسگام پیدا میشه که تو مهر اسمت بکنی و نه ارث و میراثی قسمت می کنی که تو پای این تابوت نشستی برادر وای می زنی، نه بابام دیگه از اون حاتم طائیاس که داشته باشه هر ساعت واست یه شتر زمین بزنه خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه این رویه ای که تو پیش گرفتی واست زندگی نمیشه، اگه بابام میگی درس نمی گم راه بیف برو ببین چی جوابتو میده.

میرزا باقر کبری را رها کرده راه خانه حاجی الله یار گرفت و حاجی الله یار نیز وقتی باز چشمش به میرزا باقر افتاده که با گردن کج در برابرش بالتماس در آمده است ابتدا همان جعبه را نشان داد که هر چه می خواهد از آن برداشت نماید و چون میرزا باقر چیزی در آن نیافت گفت:

اگر درخ اطرت باشد صحبت دفعه قبل ما بر این قرار گرفت که اگر بازهم احتمال احتیاجی به خود می دهی باید پولی که از جعبه دریافت می کنی به او بازگردانی و هیچ جای

شبهه نمی باشد که این مطلب را بی اهمیت تلقی کرده به او نرسانده ای و مسلم می باشد که در اینصورت اگر گنج قارون هم در جعبه نهفته بود و هر کس چیزی از آن برمی گرفت و به او باز نمی گردانید به آخر می رسید. علیهذا دیگر از من کاری ساخته نمی باشد و نباید هم ساخته باشد، چه هر فرد بالغ خود مسئول خیر و شر خود بوده کسی را برسرود و زیان او دخالتی نمی باشد و از طرفی هر بچه چندانکه دندان بر می آورد به سراغ نان می رود و شتر نواله می خواهد گردن می کشد، به همانگونه که وقتی گل آفتاب می خوراد رو به خورشید میکند و ریشه درخت آب لازم داشته باشد خاک را شکافته به زمین می رود. یعنی به این سرمایه و هستی من نباید نظر داشته باشی که هر شاهی آن را همانطوری که عکس شیروخورشد پشت آنها نشان میدهد از دهان شیری و تنور خورشیدی بیرون کشیده ام تا به این پایه رسانیده ام و هر چیزی را که میتوانی به او تکیه داشته باشی کار و کوشش و زحمت و تقلا خودت می باشد و بس، خود من هم از پایین تر و هیچ تر از تو شروع کرده ام و امید من و امثال مرا هم باید کنار بگذاری که همین امیدواربها می باشد که مردم را به خاک مذلت می کشاند همه را باید رها کرده تن به کار بدهی و هیچ کاری را کوچک و بزرگ نشماری که کار هر چه هم حقیر و کوچک باشد اگر کننده آن بزرگ باشد آنرا بزرگ می نماید و درباره سرمایه و پشتوانه هم صیاد با ک فایت اگر تیر و تفنگ و دام و تور او را هم گرفته باشند باز صید خود را به دست می آورد. بهرحال چون بهترین سرمایه ای که به آدمی می رسد از راه گوشه او می رسد اینست که به تو گوشزد میکنم بی کاری و تبلی آسیابش تن نمی باشد که آدم بی کار از هر کننده ای بیشتر کار میکند و دامن عمر چندان وسیع نیست که به امروز و فردا و بطالت بگذرد که سرنگردانده تمام این اوقات لابلایگری و بیهودگی اگرچه در بهترین کامروائی ها گذشته باشد گذشته ضعف و پیری و احتیاج و فقر و درماندگی جانشین و وبال آن می گردد و اگر امروز میتوانی اما آن روز روزی است که اگر بدانی هم دیگر نمی توانی که مصیبتهای عظیم و ندامتهای قویم از همان ساعت شروع میشود. والسلام.

خب آمیرزا باقر از پیش بابام شیر اومدی یا روباه، دس پر برت گردوند یا دس خالی؟!
دهنتو ببند، اگه بابات می خواس از این کارا بکنه حاجی نمی شدا مت آخوندا و گداها دس بگیر دارن، نه دس بده. اگه می دونستم انقده آدم مهملیه، قدم ام در خونه ش نمی داشتم. بعله، رقتم عوض پول یه مشت حرف تحویل گرفتم بیرون اومدم.
نه جونم اون مهمل نیس، مهمل او نکسیه که نمکو می خوره نمکدونه می شکنه. اون خوب میدونه چیکار میکنه، خودش که مادر منو گرفته بوده روزی سه عباسی زدش بوده تا خودشو به این جا می رسونه، نه بابا هم داشته نه ننه، نه روئیم که مت تو هر روز کفچه گدائیشو پیش این و اون دراز بکنه.
می خوام حرف زنم، اما نمی ذاره کلون دهنم بسته باشه! لابد پیش خودشم خیال میکنه بابانته از سرش رفته یه پیسی افتاده زبون در آوردم.

هیش کس نمی یاد کفش بده کلاه بده دوغاز و نیم بالا بده! دختر بنده هر روزم جل
 خودش یه طلبکارا رس بکنه. همین پولی ام که اون دفته به تو داد، اگه تو خونه خودش بودم
 می خوردم چل سال دیگه م هف رنگ پهلو می خوردمو اطللس می پوشیدم زیادم می اومد.
 نه دس یه چوبت بالامیره نه کمیسری محل دستته که کسی باج بهت بده، آدمم باید دستشو
 بزانهای خودش بگیره یا علی بگه. مردوم خون ام نکردن اسمشون پدر زن دراومده، و
 اسشون هر رو یخوای یه گریه بر خصونی، تو خیال می کنی سپرده دس کسی داری که
 اینجور هماغتو خرطوم می کنی. نه جونم اون ممله رو لولو برد و لولوشم سگ خورد و مردوم
 غریبه ام بابا ننه ایس که مف بدن گردن ادمو کلف بکنن. منکه بهت گفتم روتنداز روت زمین
 می خوره باور نمی کودی! هر کی چیزی دازه واسه خودش داره، نه اینکه جون کنده باشه
 بیاد پیزی این واونو بیاهش جایزنه. هیکت کوچیکه یا نوه سنگک درسسه از گلوت پایین نمی
 ره که هی خودتو به اون یه جوجه پیرمرد می چسبونی! برو کار کن عرق بریز ببین یه من
 ماس چقدر کره می ده و اونی که صننار داره چه جوری پدرش دم چشمش آمده تا جمعش
 کرده. آدم خوب نیس اینجور گریه کوره و بی منظور باشه. تا بدن بخوره نداده ن بدره، یه
 سیگار تلخ یکی دس یکی می ده تا آخر عمر ببندش تعظیمش میکنه. یعنی تو می گی هر
 کی پاتو آشنا شد دیگه، نه کار داره، نه بار داره، زلف آقارو تیمارداره، بدن بخوری بیان
 نمیری. گفتم، همیشه تقویم سال رو گاب نمی گرده، که آرد و عدس از آسمون بیاره، از این
 به بعد اگه نون می خواوی باید ملکی ها تو بکنی سینجونی بیوشی، پاشنه هاشم تو آب بزنی،
 دیگه کسی بید انمی شه هی بره کیسه بکنه جلوت بذاره توام هی ببری خرج اتینا بکنی.
 دکونم که وا می کنی برنج کنی روغ ن کنی تو کیسه کاسه قحبه شووردارا بریزی و ناهار
 کنی، چائی کنی، تو شکم لاتی پاتییا بتیونی.

اما در این وقت که خود او نیز تازه از بازار برگشته در همین غیبت کوتاه میرزا باقرسینه
 ریز اشرفی و گلهای یاقوت بغل زلفی و انگوهای برگ شنبلیله ای و سکه های طلای
 اندوخته اش را فروخته پولهایش را از یقه پیراهنش بیرون کشیده جلو او می پاشید گفت:
 من که باز دم نیومد گردنتو پیش این و اون کج ببینم و چشمم ورداره بیشینی ماتم منو
 بگیر، اینم سرمایه سه دفته ای، حالا پاشه برو ببینم با اینها دیگه چیکار می کنی. و مثل
 آنکه در این وقت در مقابل میرزا باقر به التماس درآمد بود گفت:

میرزا جون: به پیر، به پیغمبر، به این قبله حاجت که روبروش نشستم، به قرآنی که از
 سینه محمده! به کی قسم بخورم که باور کنی، نه دیگه تو اون میرزا باقر پسر حاجی ابوالقاسم
 بنکداری که بتونی به سرمایه بابات بنازی. نه من دیگه صننار تو دستگام پیدا میشه که بتونی
 بیای پیشم زنجه موره راه بندازی. آدم همیشه جوون نیس، همیشه سالم نیس، هیش کی
 غیرخد آدم به درد آدم نمی خوره، هیش ناخونی بهتر از نا خونای خود آدم پشت ادمو نمی
 خارونه، آدم بی آب میتونه زندگی کنه بی آبرو نمی تونه. بیا و ان یدفه رو همت کن خودتو
 نشون بده و یه جوری نکن که بازم روسیاهی بار بیاد.

سپس با سخنان تشویق آمیز که گوی معلمی با شگردش صحبت میکند گفت: تن به کار بدی کت صدتا بالاترای خودت ام از پشت می بندی. آدم از آدم دیگه چیزی کم نداره که نتونه کاری رو پیش بیره. خدا همچی نبوده که به یکی به چیزی بده از اون یکی مضایقه بکنه، به اون یکی ام به چیز دیگه بخشیده منتها به خورده فکر میخواد و این که آدم نتنه شو خوار کنه به کار بکشه. پاشو بسم الله بگو از همی الان برو پی کار، در دکونتو واکن بگو الهی به امید تو، گردنت ام از همه به ذرنیم بالاتر بگیر خدام کمکت می کنه رات میندازه. واسه کاسبی ام که بچه نیستی بخوام یادم بدم. همه مرت تو دکونای بلبات چش و گوشت به ذات و ستد بوده همه چی روسرت میشه، بقالی عطاری ام چیزی نیس که کسی ازش بترسه یا از عهده اش برنیاده، اولش به خورده حوصله و پشت کار و قناعت میخواد، دومشم اینکه که آدم حق بده حق بستونه، بعدشم گفتن، به سال بخورنون و تره، صدسال بخور مرغ و بره، یعنی آدم چن وخ کم بخوره، پرپدوه درس میشه. زور کارم فقط تا به ساله، هر کاسبی اگه به روی سالوتونس بگردونه و چهار فصل به سنه رو پشت سر بذاره دیگه به عمرشم باشه می گردونه، یکی دیگه شم اینه که کاسب دس پاچه نباشه و فکر نکنه که چهار روزه بخواد خودشو به پای امین التجار برسونه. کاسبی حلال مٹ درخت کاج دیر رشد می کنه اما اس و قس و طول عمرش زیاد میشه. کاسبائی که مٹ اون پسره که پوس خربزه رو دهن بره هه می ذاشت از اونورم دستشو زیر دنبه ش می گرفت و سبک سنگینیشو امتحان می کرد جامی مونن، چشم دلشون می لرزه ریشه و بریکت نمی کنن. اینائی که بهت می گم خودم کاسبی نکردم اما عقلم می رسه که باید همینجورا باشه، واسه این ام می گم که اگه به بدو خوبی برخورداردی جاخالی نکنی را بیفتی. تو کاسفی بابلمم می گفت گوسفند شیش ماچاقه شیش مالاغر، یعنی به وخ رواجه به وخ کساد ادم نباید زود از دو در بره، تاچار روز کارو بارش تق و لق بشه دلش سردیشه حواس خودشو پریشون بکنه. این دیگه چیزیه که همه کس سرش می شه. خد ام آدم کاسبودوس داره واگه تو کلشو از مردوم به خدا بده درش نمی ذاره. به همت بکنه، صدتا نعمت پشت سرش می بینه. سوزن سنجاق قندروئیه با پونزه شی سرمایه صب که ازخونه در می آد می گه الهی دس از ما برکت ازتو، شب سوزن قندرونانشو برگردوندگذرون خود و زن و بچه شم را انداخت. تو که دو هزارتای اون همی الان اشغال باشغال خالی تو دکوناته، فقط به تکون می خواد که آدم به خودش بده و راه راستو بگیره بره تا به منزل برسه. نمی خوام بهت بگم تنبلی! خیلی ام زرنگی، اما این حرفارو واسه اینکه دوباره مٹ اون دغه به ماه کار نکنی بیای بر دل من بیفتی سنگینی کاسبیتو بهونه نکنی و کار کردون ومال خر ندونی یاد اوریت میکنم. اینی که زود خسته می شی و اسه اینه که تند می دوی وا می مونی. راهش اینه، چار نعل نتازی تا سکندی نخوری، آسته تر بری تا زودتر به منزل برسی. کرات ام هر چی سخت باشه از کارای دیگه سخت تر نیس. واسه اینی که از صب تا شوم که پای ترازو وایساده باشی به پای ده تا بیلی که به رعیت به زمین می زنه نمی رسه و به مقنی رو اگه ته چاه نیگه کنی که چه جووری از سنگ دژو خاک ملات آب بیرون می کشه تا به لقمه نون در بیاره کاسبی خودتو روچشمات می ذاری. هر کی رم ببینی از

ماهی دریا تا آهوی صحرا کار می‌کنه. تو همه کایناتم بگردی یه موجودی کاره اگه کوه بیابون و گرد تو آسمونم باشه گیر نمی‌اری. همون گداهه و دزده رم که به قول خودشون کار نکرده می‌خورن اگه نیگا کنی کار میکنن تا تون می‌خورن. منتها فهم اینی که بدونن دارن بیشتر از همه جون می‌کنن ندارن. به ساعت فردا صبح زودتر بلن شود کلاغارو ببین چه وخ سرکار می‌رن و غروبى چلچله هارو نیگا کن واسه گرفتن یه پشه چه جور تقلا می‌کنن و این ور و اون ور می‌پرن خودت عبرت می‌گیری. واسه چیه؟ واسه اینه که خدا هیش کی رو بخور و بخواب نیافریده و به هر کسی یه غیرتی داده که نتونم آروم بیشینه و چشمو به دست یکی دیگه بدوزه. به باقی دیگه کار ندارم یه مورچه رو که نیگا بکنی از روشنایی روز تا تاریکی شب جون می‌کنه تازه همون خورده نون و لنگ سوسکی رم که داره می‌بره اگه کسی بخواد کمکش کنه دم نونه ش بذاره قید شو می‌زنه سراغ چیز دیگه می‌ره که کار نکرده و بی زحمت گیر نیآورده باشه. همه اینا واسه اینه که به فکرت انداخته باشم دیگه مفت خوری و بی کار گشتن و شس به پرشال قلاب کردن و حاشیه خیابون قدم زدن توم شده و وختیه که باید کار بکنی و نون خودتو خودت در بیاری. میرزاجون واللامن ام آرزو دارم شوورم واسه خودش کسی باشه بتونم میون سرو همسر درش بیارم و همچین ام که مرد خجالت می‌کشه زنش بد در بیاد و پشت سرش حرف بزنی. زن ام به غیرتش بر میخوره مردوم پشت سر شوورش ولنگاری بکنن و پوزشونو بیگرن دیدی دیدی بکنن. مرد اگه پول داشته باشه مال خودشه اما افتخارشو زن مینه. دیگه چی بهت بگم که اونای دیگ یادت نره و چی سفارشت بکنم که رم زمین نخوره، حرف خیلی دارم بهت بزنم، اما اگه خونه کسی باشه یه در ام بزنی پسه حالیشون میشه و پرگفتن ام به قران می‌برازه که باقیشو به خودت واگذار میکنم. پاشو، پاشو یه قل اعوذبرالناسم پشت سرت بخونم ازشر شیطان محافظت بکنه بری پی کارت ببینم ایشاللا سرسال خبر خوش چی واسم می‌اری.

برای بار دیگر نیز در دکان با عزمی راسخ باز شده جارو نظافت و گردگیری تمام و کسور و نواقص اجناس برطرف گردیده. از جهت آنهم که پای نسیه برها و بی‌کاره‌ها را از دکان بریده باشد قبل از افتتاح اول تابلو ما سکه‌ای که دو صحنه از دو کاسب نقد فروش و نسیه فروش را نشان میداد که نقد فروش «باشکم گنده غیبب آویخته در مبل تجارخانه پروبیمان خود لمیده، نسیه فروش عنکبوتها و موشها از گوشه و کنار دکانش بالا و پایین می‌روند و خود صاحب دکان از غصه چون اسکلتی سردرمیان دو دست گرفته به قفسه‌های خالی نگاه میکنند» خریده به دیواررو به در کوبیده، شعر «ایکه در نسیه بری همچو گل خندانای، پس سبب چیست که در دادن آن گریانی - من بصد خون جگر جنس فراهم کردم، تو بخواهی بری نسیه عجب نادانی» را به زیر مدبر شاهین ترازو آویخته جمله «سنگ در دکان ادم کاسب بیفتد بهتر از ادم بی‌کاره است» را داد بجزر نوشتند و الهی دست از ما برکت از توگویان پشت ترازو قرار گرفت.

اما از آنجا که حمایت و نادانی نه از آن امراضی است که با این داروها علاج ببذیرد و هر که هر چه با خود دارد از پر قنداق آورده، سیاهی ذغال با آب و صابون زدوده نمی‌شود، این

بار نیز چندان به طول نینجامید که از زندگی یتواخت داد و ستد خسته شده، از آنجا که دیگر از مواظبت و مزاحمت همسایگان نیز تمتعی از لاس و لوس زنان عایدش نمی گردید زودتر از آن بار مکدر و ملول گردیده تا تنوعی در کار و زندگی فراهم آورده باشد به تاسی از جمره و جهال اطرافی طریق بی ریش بازی گرفته سر به زلف مزلف پسران سپرد و تا این عیش را فزونتر به کمال رسانیده باشد راه ورزش و زورخانه در پیش گرفت.

اگر چه این صفت ذمیمه امرد طلبی و پسر بازی سالیان متمادی بود که رهن دل‌های خاص و عام گردیده همچنان روبه رواج می‌نهاد، اما اواخر انچنان شیوع یافته بود که شاید کمتر فردی از عالی و دانی از این علاقه متعفن بر کنار مانده بدان آلوده نگردیده بو.

در هر عصر و زمانی عمل و رغبتی، عادت و پسند مردم می‌گردد و در این زمان این عادت رسوخ یافته بود که هر سرشناس و ناشناس خاطر به پسری داده ساده روئی را در اختیار گرفته جان و نفس خود را به وی بسپارد، تا آنجا که علاوه بردلخوشی و سرگرمی اهل فن نگاهداری این گونه نوحاستگان برای کسبه و صاحب پیشگان به صورت یک نوع عمل تبلیغاتی درآمده بود. قهوه چی و قناد و حلوائی و بستنی فروش و فرنی پز و امثال آن اگر شکر دهنی نگاه نمی‌داشتند هرگز قند و سکنجبین و شیرینشان در ذائقه مشتریان حلاوه نمی‌بخشید و بقال و عطار و سیگاری و توتون فروش اگر قند گفتاری را فروشنده دکان خود قرار نمی‌دادند ترشی سرکه و تلخی تریاک و توتون و سیگارشان کامبخش و شیرون نمی‌آمد. هر کاسب و صاحب پیشه ای که این نیرنگ نداشت کارش رنگی نداشت و هر ناکامی که دستیار گل فامی نداشت هرگز برایش نامی فراهم نمی‌گردید. قصاب شهری که چنین تدبیری بر خود نقبولانده بود از کسادگی گوشتها را گندانیده به دور ریخته بود در حالی که قصاب شمیرانی در همان مدت چون خوشگل پسری را به پادوی نگاه داشته بود به همان مشتریان شهری که شش فرسخ راه را پیاده طی کرده رفته باز گردیده بودند سی شقه گوشت فروخته بود. قهوه چی متعصب ده من فروش قندش به یک من و کمتر رسیده آنها به نسیه رفته بود و هکار پائین دستش که جارجی و قند گیر طوطی دهن و سیمین ذفن نگاه داشته بود دومن قندش به ده من و پا نزده من رسیده بود. به این صورت کار از بزاز و زارو حمامی و سلمانی و دیگر کسبه و پیشه وران گذشته به نفسانیات و روحانیات نیز اثر گذارده. معرکه گیر و مساله گوئی اگر بچه درویشی پای معرکه خود نداشت هرگز معرکه و حرف و داستانش رونقی نداشت و دعاغای حرز جواد وام لصبیان خود را به کمترین بهائی نمیتوانست بفروشد و مداح و روضه خوانی اگر یا منبری زیبا روئی نیاروده بود انتظار مستعیمی نمی‌توانست داشته باشد تا پای منبرش بخروشد. مطربها و تقلیدچپها کسی را جز داستانهای ایناز و سلطان محمود و یوسف زلیخا به طرفشان نمی‌کشید و لوطی های دوره ای و عنتری ها و عرسوک گردانها و بزرگصانها را تا کاکل به سری همراهی نمی‌نمود کسی نمی‌خرید و تعزیه خوانها و مرثیه خوانها را تا قاسم و علی اکبری تعزیه گردانسان نمی‌گردید تعزیه آنها را کسی نمیدید و نمی‌شنید. نقالها توصیف سینه گشاده و سپر سرین و موی میان سیلوش و سهراب

ازبهترین طومارهای نقلشان محسوب می گردید که یک جلسه سهراب کشی و یابوش کشی صد برابر اسفندیار کشی به آنها عایدی می رسانید و یک شعر قآنی که: «کوهی به کمر بسته ای ای شوخ دل آزار، هر لحظه کشانیش به هر کوچه و بازار» قند سخن هر سخنور به حساب می آمد.

شاید بتوان یکی از علل گرایش اجتماع آن زمان را به این تمایل نحیف، فقر شدید عمومی و ناتوانی ممتد عواید و بی کاری بی گیر و تهیدستی آنان به حساب آورد که به این وسیله خود را از قید و بند کفالت و گرفتاریهای مخارج عیال و اولاد به دور بدانند ولی هر چه بود از آنجا که در هر صورت سرگرمی و علاقه و عشق از ضروریات زندگی هر زنده جانی می باشد و هر عصری امر رایج میشود بعد از عادات معاصرین سنوات اخیر از جمله «بدمستی های خراب که از پا درآمدگان و در گل و لای غوطه خوردگان آنان را به دوش کشیده به خانه ها برسانند» و «همزه می و مسکرات خود را کفلمه خاک قرار دادن» و «قداره برسرگذرها کوبیدن و مرد طلبیدن» و «استکان عرق را به دنبال عرق جویدن و فرو دادن» که اینها خود نوعی از دانش مشدی گری ها و لوطی گری ها و افتخارات به حساب می آمد کار لواط و امرد بازی و «آدم» نگاه داری و خاکساری کوی مزلف پسران باب روز گردیده بود و گریزی هم از آن نمی توانست بوده باشد مخصوصا بعد از افتضاح بخشش «باغ عشرت آباد» که به بهای عزیز پسر یوسف کلیمی رفته بود و اجتماع به تبعیت از روش الناس علی دین ملکوم می باید از اولوالامر پیروی داشته باشند این علاقه در مردم به نهایت درجه رسیده، از آنان که با داشتن حرمسراهای بزرگ و داشتن ده ها حوروش نارپستان هنوز بیرونی های عمارات خود را اختصاص به تمتع از سبزه خطان ذکور قرارداد داده بودند تا پینه دوز و کهنه کاغذ جمع کلی که در خاک و کثافات مذبله ها می لولیدند جز بدین صورت نمی زیستند که خود و جان و نفس را به گره ابروان لعبت بچه ای سپرده آرامش و آسایش تن و جان خویش را در پناه حبت او جستجو نمایند. «سری که عشق ندارد کدوی بی بار است - لیبی که خنده ندارد شکاف دیوار است» مدرک زنگی هر شیخ و شاپ گردیده، عشق را دلباختگی با تازه پسران دانسته لب خندان را وسیله جلب قلوب آنان قرار داده، چه مردم سرشناسی که خفت هر ننگ و بدننامی را بر خود خریده خاکسار کوی ساده روئی گردیده سر به شیدائی برآورده بودند و چه با نام و نشانهایی که جبه آقائی افکنده پیراهن رسوائی پوشیده کرد کوچه محبوب به گدائی می پرداختند. تاجر سمعانی که از دیار خود به جهت انجام کاری به این مغناک روی آورده بود با ملاحظه گلرخساری پیراهن صبوری دریده خیمه درویشی افراشته مقیم محله دوست گردیده بود و مدرس ملایری که در خزینه حماسی خوش خط و خالی را ملاقات کرده بود بقیه عمر خود را زیر سر سایبانی برابر حمام به حسرت دوست قرآن خوانی پیشه ساخته بود.

شعر «برون نمی رود از خانقه یکی هشیار، که بیش شحنه بگوید که صوفیان مستند» کلاما وصف الحال مردم زمان آمده که هر یک پنهان و آشکار گرفتار این حرفه عفیف گردیده بودند و مصرع «دیوانه عشق تو ندارد خبر از خویش» تصویر زنده لوطیان قوم لوط شده بود

که دل و دین خود را به ملائک صورتان باخته بودند. چون یکی از شرایط توفیق در این راه صبوری و لاقیدی و فقر و مسکینی معین شده بود آن یک از صبح تا آخر شب در کنج قهوه خانه لمیده کسب و کار خود را منحصر به چای قند پهلنو نوشیدن کرده بود که هر بار جارچی خوش بیان قهوه خنه چایی برایش خیر نموده التذاذ سمع نوشیدن را از دست قندگیر خوش شمایل آن گرفته باشد و آن دگری نیم سیر کیله توتون چپق و بیست دانه سیگار مقرری روزانه را به ده بار از توتون فروش می خرید تا به وسیله آن هر چه بیشتر از ترازو دار آن استراق بصر نموده باشد. چه بسیار مردمی که روزی دویار و سه بار از نقاط مختلف شهر تا گاودارهای امامزاده حسن رفته از ماست بند آنجا ماست خریده به دور ریخته بر می گشتند تا دیداری از بچه ماست بند آنجا بعمل آورده باشند و چه بدبختانی که در گرسنگی و فلاکت بسر برده از صبح تا آخر شب کشیک شاگرد فلان دکان را می کشیدند تا شب شده پسرک را به خانه اش برسانند.

البته این علاقه را بدین نباید منحصر نمود که حتما خردسالان باید مطمح نظر بوده باشند که به سلیقه بسیاری نیز نظریه «بچه بازی» نمی باشد، دکلان را اگر بری مردی مدبر کار قرار می گرفت! بدین جهت چه بسیار فاعلیتی که با همسالان خود عشق می ورزیدند و چه زیاد مردانی که با داشتن زن و چندین فرزند هنوز خود مفعول مرد دیگری باقی مانده بودند.

این فساد که دامن مردان اجتماع را گرفته بود دامنه اش به جامعه زنان نیز کشیده شده از آنجا که هرگز شوهری در فراش خود نمی یافتند تا آتش غریزه خود را خاموش کنند ناچار چه بسیار که از احتیاج یا انتقام آن لهییب را با غلامبارگان شوهران اطفال می نمودند و چه زیاد دختران که از نزدیکترین وسیله استفاده کرده بی ریش پسران پدران را مرتضی التهاب خود قرار می دادند تا آنجا که در میان این طبقه نیز کمتر سری بود که به سروری سپرده نشده، دلی در زیر همان چادر سیاه و پوشه بلند در گرو دلداری قرار نگرفته باش. از این روشاگرد زرگرها و پاتخته ای بزازه و خرازی فروشها و عل یاکبرها و حضرت عباس های تعزیه و مداح های فینه به سر مرثیه خوان و نوکرها و خانه شاگردها و باغبانها و مهترها و کالسکه چی های اندرون ها هم کار راه انداز این دسته قرار گرفته بودند، هر یوسف و جمشیدخان دسته مطربی در سال بیش از بیست قواره پارچه لباسی فروخته بود که از بردگیان این و آن برایش رسیده بود و هر عباس و علی اکبر گروه تعزیه خوانی در هر تعزیه زیاده تر از صد دست پیراهن وزیرشوارای جمع کرده بود که از کنیز کان زهرا و سوگواران آل عبا فراهم آورده بود و هر شمرخوان و امام حسین خوان و ذاکری شاید بیش از مستمع هر مجلس خود در گوشه کنار جان نثاران نشان کرده فراهم آورده بود که از هر یک در هفته دستمال بسته ها و پول نقدها و خلعتی ها دریافت می نمود.

در هر حالت چون عجالتا کار پسر پرستی و جوان پسندی مد روز شده می باید همگان را از آن استقبال نمایند. زورخانه و ورزشگاه نیز از این اصل مستثنی نمانده لازم می آمد که تا او نیز چون سایر کسبه سروصورتی به وضع خود داده از فلاکت و خمود سابق به درآمده

جلب قلوب بیشتری از مشتریان نموده تنوعی به وجود آورد که خواه ناخواه سر به اکثریت سپرده داخل معرکه شده بود و از این جهت هم که اخیراً اجتماع این تازه پسران در آن محل بیشتر فراهم می آمد خاصه آنکه اندام بلورین آنان بی هیچ مانع و رادعی درانظار و طالبان قرار می گرفت این ابتکار در این شغل بیش از سایر مشاغل سبب استقبال واقع شده بود که میرزا باقر هم شاید از اهیم سبب از علائق دیگر عطف عنان به جانب آن نموده بود. در اینجا نیز کار فضاحت تا بدانجا رسیده بود که اگر سابق براین زورخانه از همان در کوتاه ورودی آن تا احترامی که با قواتین خاص خود از جمله «بررنگ و ضرب کوفتن و جمال محمد صلوات و بر دشمن علی لعنت» گفتن که رای صفای قدم سادات و محترمین و پیش کسوتها و بزرگترها به عمل می آوردند، آموزنده ادب و احترامی بود که ورزشکارفرا می گرفت، اکنون همان کوتاهی در که برای تواضع و فروتنی تعبیه شده بود باین صورت قلب ماهیت نموده بود که گرد سرینان را جلو انداخته از خم شدن آنها کسب لذت بیشتری به عمل آرند و چه سا لذت های لمسی را از همان دقیقه شروع نمایند. قل از این اگر زورخانه معبد و محراب و قبله گاه اهل حجت بود که بی وضو نباید در آن قدم بگذارند و دعاهایم رشد و میاندار و آمین های حاضران و مخصوصاً ذکر مصیبت های آن حلال جمیع مشکلات و گره گشای تمام مهمان به شمار آمده افروختن شمع در محل سنگ آن حاجت روای حاجتمندان بوده، عرق بدن پهلوان شفای هر مرض لاعلاج به شمار می آمد و مردم در ناامنی ها و سفرها نواامیس خود را در محافظت پهلوان قرار می دادند، امروز بی اعتنائی به طهارت و جنابت و مست و می زده وارد گود شدن جزء امور بی اهمیت گردیده، اگر عرقی به کار می آمد عرقی بود که پهلوانی با نوچه خود نوش جان نماید و اگر شمعی حاجت روا می گردید شمع وجود ورزشکار خوش تن و بدنی بود که جدیداً وارد معرکه شده باشد. و هرگاه چیزی سپردنی در اختیار کسی می بود مگر همانا دل و دینی بود که به لختیان موی میان بسپارد. همچنین سابق براین اگر اشعار مرشد «از نام علی عیون ما بینا شد، و ز نام علی لسان ما گویا شد، دریای علی نور خدا می بینم، زان نور محمد و علی پیدا شد» و اشعاری از قبیل «بلغ العلابکماله، کشف الدجا بحماله، حسن جمیع خصاله، صلوعلیه و آله» با درگوارگه و شنا و غیره «تواضع سر رفعت اقراردت، تکبر به خاک اندارند از دت - تواضع کند هوشمند گزین، زند شاخ پر میوه سر بسر زمین» و شمردن های مرشد از الله و رحمان شروع شده تا به پنج تن و دوازده امام و پیغمبرهای پاک و خالک افلاک و سیدلولاک و «دستم بگیر و عذرم پذیر» خون شهدا، رنج اسرا، تازیانه جفا می رسید، امروز کار به «امشب مگر به وقت نمی خواند این خروس - عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس» و «مردم از حسرت آهو روشن ورمشان، گوچه تدبیر کنم تا که به دام آرمشان» و «هرگز از آن جانبیم نماز نباشد، گرتو اشارت کنی که بله چنین است» رسیده و احترام مرشد و صدای ضرب و زنگ وی و «بر منکر زمان لعنت» و «طاق ابروی محمد صلوات» او برای آن کسانی که زورخانه را با جمال خود بیشتر و بهتر منور می ساختند به عمل می آمد، که علاوه بر اینها دمنه این تباهی در این مکان تا بدانجا رسیده بود که همان نوچه ای که پهلوان او مردانگی پوریای ولی شعارش بود که اگر خود را زمین خورده

محسوب بدارد بهتر از آنست که با زمین زدن حریف ابروی او را به خاک افکنند امروز که خود به مقام پهلوانی رسیده «لنگ بزرگ» جلوش می گذاشتند و تنکه پهلوانی به دستش می دادند نوچه های خود را اگر با زور و تزویر و مست کردن و بیهوش ساختن آنها هم شده بود مورد تجاوز قرار داده بدنامشان می ساختند که در بزرگی نتوانند پشت آنها را به خاک برسانند، که چه بسا پهلوانهای بی آبرویی مانند آن «خراسانی» که پس از انجام عمل به شرمگاه نوچه های خود نیز با مهر از آتش کشیده نام خود داغ باطله می چسبانیند!

باری این انگشت نمونه ای از خروار و این مشت دانه ای از اتبار عالم ورزشگاه آن روزگار بود که اگر میرزا باقر هم بدان گرویده بود جز به مصداق نص آیه «ناپاکان با ناپاکان جمع می شوند» نمی توانست بوده باشد که او نیز می باید بدان عوالم می گروید. در هر حالت میرزا باقر با نیت امتناع و اینکه به قول خود «راه کار را پیدا کرده دیگر از راهی استفاده میکند که خرج و گرفتاری نداشته باشد» وارد جرگه ورزشکاران شده با آن اندام خوش تراش و بدن مستعد درشت خود به کار ورزش پرداخت و برخلاف گذشته خود که در هیچ رشته از معرفت و سواد توفیق نیافته بود، در این قسمت پلکان ترقیات را به سرعت صعود داده در اندک زمانی خود را به مقامات عالی رسانید تا آنجا که توانست طبق آرزو نوچه هایی را نیز خود در تحت تعلیم درآورد. اما مسلم بود که هرچه از این سو قدم به پیشرفت می گذارد از سوی کسب و کار به قهقرا می کشید و همین امر سبب شد که باز دکتهایش یکی پس از دیگری روبه ورشکست نهاده کیسه ها و چلیکها و طشتکهای پرویمانش فریاد الجوع برآورده دهان به خمیازه بگشایند و این بار نیز ورشکسته تر از بار پیش در هر دوی آنها بسته شده مجددا کاسه چه کنم را به دست گرفته در برابر کبی بگذارد. اما این بار که دیگر نه کبری چیزی داشت تا فروخته در اختیار او بگذارد و نه روئی که به پدر مراجعه کند میرزا باقر را بران داشت که ته م انده دکتهای را هم به حراج داده لوازم و اثاثیه اش را هم به تاراج کشیده یکباره خود را از سردر دسر کلسی خلاص نماید و به کار جیب کتی و نیرنگ سازی بپردازد.

روزی کبری را به مهمانی فرستاده فرش زیربایشرا ربهوده می فروخت و وقتی روانه حمامش نموده صندوق و مجریهایش را خالی کرده به پول می رسانید و گاهی نشانی و حرفی ساختگی برای دوستان حاجی الله یار برده حقه ای به آنها سوار می نمود و شبی به اسم رسیدن مهمان به سراغ مادر زنش خدیبه رفته گوش او را بریده، شبی دیگر به نام برگزاری آبرو فرش و رختخواب های او را از خانه اش بیرون می کشید. تا آنجا که دست رد به سینه پسرش جواد نیزنگذارده روزی که در همین روزها نیز ایام عزاداری دهه عاشورا بود و او را به نذر سقائیش که هر ساله لباس عربی براو پوشانیده، چغیه اگال بسرش بسته کشکول به دستش داده چهل بسم الله طلا نقره حمایلش ساخته جلو دسته به راهش می انداختند از خان هبیرون آورده چون قطاع الطریق در پس کوچه به یغمایش کشیده کلیه را از سرو بر او باز کرده گریخته به فروش برساند و مصرف جوجه پسران نماید.

کبری همه این احوال را از میرزا باقر می دید و به جگر می ریخت و دم بر نمی آورد و هنوز هم هر وقت پدر و مادر به جدائی تکفیش می نمودند به معاذیر جوانی شوهر و اینکه

سرخواهد خورد و حرف مردم و ترس بخت بدتر از این متوسل شده از پذیرش آن شانه خالی می نمود، ولی واقع امر آن بود که در آن روزگار و زمانه خراب که مردم از بچه های دو ساله و مردان چهل ساله نگذشته، فساد و ردالت فضای مملکت را آلوده کرده بود هرگز نمی توانست جواد خور را که از مردمک چشمانش عزیزتر می داشت بی سرپرست ساخته به نام طفلی بی پدر و در پنجه حوادثش بسپارد. پول غارت البسه و چهل بسم الله و زیورات جواد نیز تمام شده لازم می آمد که باز رو به کبری بیاورد و روزی با نقشه ای که قبلاً درباره او طرح کرده بود وارد خانه شده مطالبه پول نمود دو وقتی از کبری جواب شنید که مگر بازهم اندوخته ای پیش او سراغ کرده است با این پاسخ که هنوز یک دهم مخفی کرده هایش را ظاهر نساخته است به دست او باز آید که به صندوق خانه برود تا محل پوله را ببیند او نشان بدهد به اتباری اتاقتش که زایه تاریک یک دره ای بود کشانیده بازوانش را چسبیده محکم به دیوارش کوبید و گوشواره های او را که از میان گیسهایش نمودار بود در میان مشتها گرفته با یک حرکت ازگ و شهایش کشیده در حالی که خون از لاله های دریده او فوران می نمود چفت در زایوه را به رویشا نداخته پا به فرار نهاد.

عمل وحشیان اخیر میرزاباقر نه بدان جهت بود که باز چند روزی با آن گذران کرده پول غذا و چای و حمام و چاله حوض اطرافیان را بپردازد، بلکه اموال بی شتری را در شهری سراغ کرده بود که می باید به وسیله پول گوشواره ها خود را به آنها رسانیده سرمایه ای فراهم آورده خود زورخانه ای دایر کرده با «فال و تماشای یکجا فراهم آورده باشد - اکنون بنگریم که میرزاباقر چه مقصودی را در نظر گرفته عزیمت کدام شهر نموده در آنجا چه سراغ کرده بو.

نزدیک به شش سال پیش مسافرینی همراه کاروانی از تهران به قصد زیارت راه معصومه قم را در پیش گرفته بودند که متشکل بودند از مرد جوانیست و چند ساله و عروس هفت ماهه حمله وی و مادر زن و خواهر و یک نفر خدمتکار پیر که دایه زن حمله به حساب می آمد. شادی و سرور اطراف کجاوهره های آنها را فرا گرفته بود و در هیچ منزلی نبود که مشتاق فقیر و مستمند از خو آن نعمت آنها بهره مند نگردیده دست نهی دستان به دعای آنها بلند نشده باشد. از آنجا که از روز حمل این حامله درهای نعمت از هر طرف به روی اهل خانه شوهر او باز شده ابواب رحمت از هر سو به سمت آنها مفتوح گردیده بود چنان عزت و محبوبیتی یافته بود که حدی بر آن متصور نبود، تا آنجا که هیچ کاری در این سفر بدون خواسته او انجام نمی گرفت و هیچ اراده ای بی تایید او حکمفرمائی نمی نمود. چیزی از وسائل آیش و راحت او نبود که همراه نبرده باشند تا جائیکه برای ویا رهای او نیز علاو هبر ترشیجان و قره قروت و آلبالو خشکه و برنج بوداده و سماق و جوهر لیمو و غیره، حتی ذغال مو و گل سرشوی و خاکستر از خاصه ملعل رد کرده و کاه گل کوبیده را هم فراموش نکرده بودند. سوار کردنش به آرامی و فرود آوردنش به نرمی و راه رفتن و نشست و برخاستش بنا کمک دایه و ملادر صورت می گرفت، که نمازهای او را هم از طیبب خانوادگی اجازه گرفته

حذف قیام و قعود را بروی مجاز ساخته غلطیدن در خواب وی را هم هر شب یکی از آن دو زن به نوبت، تا او را نشانیده از پهلویی به پهلویش کنند برای خود کشیک قرار داده بودند.

با این ترتیب به مقصد رسیده پس از اتمام نیت یک ماهه که قصد مراجعت نمودند، حامله که ماه خود را گم کرده بود کم کم درد زایمان نیشگونش می گرفت آنها را مجبور نمود تا برای یکماه دیگر نیت خود را تجدید نمایند. درد همچنان رو به شدت نهاده ساعت آمدن حمل را اعلام می نمود که هر ساعت نیز رو به فزونی می نهاد تا رنج و فشار از پشت به شکم و از تناوب به درد یک جهت چهار خشت رسیده نشانه زائیدن که خروج مایع لزج باشد نیز که برخلاف ظهور خون علامت پسر بودن را ظاهر می نمود اطرافیان را به تک و دوواداشته قابله به سرش حاضر کرده به انجام کارهای مربوط اش پرداختند. با جنب و جوش و شادی بسیار مجموعه مسی بزرگی طرف دیوار روبه قبله اتاق گذارده مقداری خاکستر الک کرده در میان آن ریخته چهار خشت خام در دو طرف مجموعه قرار داده ماما شکم زائو را چرب کرده بچه را گردانیده او را به سر خشت نشانیده زن خدمتکار را پیش نشین ساخته به عملیات پرداخت.

موضع را تا آنجا که انگشت می رسید چرب کرده با دست چپ نشست زائو را در مشتم گرفته به انتظار گرفتن طفل برآمد ولی هر چه درد شدیدتر و فریاد زائو بلندتر شده و خادمه وضع او فروتر می گردید. نشانه آمدن طفل نیز بعیدتر می گردید.

کم کم حالت وحشت و دهشت اطرافیان را گرفته دلسوزیها و دستورات عملیاتی به میان آمده الله و لبیک گفتن ها آغاز گردیده از هر طرف یادآوریهای به زائو که: «فشار بر خود بیاورد و یا الله و یا محمد بگوید و فاطمه زهرا را بطلبد و علی حیدرو گشایند در خیبر ر اصدا بزند» شروع شده چندین بار به تکرار درآمد ولی وضع همچنان به وخامت می گرائید عرق چون باران از سروروی زائو به زمین می ریخت و نعره های گوشخراشش اتاق را به لرزه در می آورد، اما هنوز از بچه خبری نمی توانست باشد تا کار به اذان و دعا و ثنا و نذر و نیاز رسید.

اذان بی موقع از پشت بام زوارخانه به خانه های اطراف سرایت کرده مؤذنین خیرخواه از هر گوشه و کنار به صدا درآمد شهر یکپارچه هیاهو و صدا و فریاد گردیده کار از این نیز گذشته به خواندن چل حمد و نذر و ختم و قرآن و شمع و پارچه سبز برای روی مرقد و مجسمه نقره که به ضریح بکوبند و گوسفند قربانی و گندم که جلو کبوترهای بی بی بریزند و مشک آب روزانه که برای سقاخانه قبول کنند و توسل به حضرت عباس انجامید که در این وقت با نام ابوالفضل پدر طفل که در پشت در اتاق زائو با پریشانی تمام راهرو را بالا و پائین می نمود از خاطر گذراند که هرگاه زائو و بچه اش صحیح و سلامت از سرخشت کنار بروند در اولین فرصت سقاخانه مجللی به نذر حضرت عباس در همان شهر بنا نماید و این نیت هنوز در خاطرش بود که صدای صلوات زائیدن زائو بلند شده «الحمدالله صد هزار مرتبه شکر» زنها اتاق را فرا گرفت. تا اینجا خطر از زائو گذشته نفسی که بیش از چند دقیقه در سینه او شکسته بود از گلویش بالا می آمد و کبودی رنگش به سفیدی می گرائید اما امر

مهم تر آن بود که از جفت و حیات بچه اثری به نظر نمی آمد. ماما آب سرد به صورت طفل پاشیده چندین سیلی پی در پی به گوشش نواخت و چون بازن شانه ای از زندگی نوزاد ندید با این تدبیر که خروسی خو استه نک آن را تا آنها در مقعد او فرو برده دستهایش را بالا پائین نموده نفس مصنوعی به او دمیده گریه او را نیز برآورده نوبت گرفتن جفت رسید. این کار نیز کمتر از اعاده حیات طفل برایم اما و زائو زحمت و هول و هرس نداشت، چه برای زائو تکلیف بود که هنوز با آن حال خراب به سرخشت مانده و برخورد فشار آورده درد فشار پنجه های ماما را که برشکم و پهلوهایش می آمد تحمل نماید و برای ماما آن بود که می باید به هر وسیله شده مانع مسلم ترین خطرات زائویش که گرفتن جفت می باشد شده باشد. ناچار برای این کار نیز کاسه ای خو استه مشتی از خاکسترهای مجمهه زیر پای خود او را در آب ریخته ته نشین نموده به خوردش داده، کوزه قلیانی طلبیده برای دمیدن در آن به دستش دا تا آنکه جفت نیز آمده هلهله شادی و نشاط و ماشالله به هنر خانم ماما از اتاق برخاسته برای دریافت مشتلق به طرف پدر طفل دویدند.

از فراد نذر و نیازها شروع به پردخت و انجام شده تا سه شب و هر شب صدنفر از طلاب و فقرا اطعام شده نوبت به ساختن سقاخانه رسید.

چون این خانه نزدیک حرم بود در همان حوالی، زیرگذر حوض قهوه نیز دکانی سرقفلی و ملکش از صاحبانش خریداری شده مصالح و بنا و مله فراهم آمده در ظرف کمتر مدتی سقاخانه آبرومند چر جلالی س اخته شده بر سنگ یکپارچه بزرگی که سرتاسر منظره بگیران را می پوشانید این جملات نقر شده در نظر گیر مردم قرار گرفت: «جهت سلامتی ولادت نور چشمی جواد ولد باقر این بنای خیر در هفتم شعبان سنه هزار و سیصدوسی و یک قمری شرف اتمام پذیرت؛ آبی بنوش و لعنت حق بر یزید کن. جانرا فدای مرقد شاه شهید کن» و آب در آن ریخته شده مورد استفاده عام واقع شد و اقدام به زینت آن گردید که آن نیز در ظرف چند روز به پایان رسید. از جارو تک پایه و سه شاخه و لاله و کتیبه و عکس و شمایل و غیره هر چه که برای آنها جانی در سقاخانه فراهم می آمد برآن نصب و آویخته شده ده شب روضه خوانی مفصلی نیز به عمل آمده وقف نامه آن تنظیم و متولی و خرج آن تعیین گردیده مسافران خوش و خرم به طرف تهران معاودت نمودند.

اکنون امروز این کبرائی که در گوشه زاویه اتاق خون اطرافش را پوشانیده از زور درد چون مار گزیده پشت در بسته به خود پیچیده کمک می طلبد همان زائوی خوشبخت شش سال پیش می باشد و مردی هم که امروز گوشواره های او را با آن قساوت از گوشش کشیده با پول آن راه قم را در پیش گرفته است همان میرزاباقر شوهر او می باشد که برای غارت زینت الات همان سقاخانه کمر بسته است. البته از چنین احمق جعلقی چون میرزاباقر استبعادی نمی تواند داشته باشد که بالاتر از این اعمال هم به ظهور برسند زیرا از احمق چیز این امور انتظاری نمیتوان داشت و اکنون باید ملاحظه کنیم که نادان چگونه کسی میتواند بوده باشد و این نام را بچه مناسبت به او اطلاق می کنیم. چه علامتی برای نادان مشخص تر از آنکه هیچ نمی داند و نمیداند و پسندیده می داند در حالی که یکی درصد آن پسند خاطر

فهمیدگان نمی باشد. هر چه لاف و گزاف زیادتر می زند عمل کمتر می نماید و کار نکرده و منافع به دست نیاورده، آرزوهای خود را تکیه گاه قرار میدهد. خوب و بد را تشخیص نمی دهد و تشخیص دیگری را قبول نمی نماید و چه بسا که از رفتار خردمندان نیز به شگفتی و کراهت در می آید. در جایی چنان بزرگی و یكدندگی و غرور نشان می دهد که گمان اولوهیت در خود می نماید و در جایی خویشتن را تا به مرحله پست ترین موجودات تنزل میدهد. بدانچه در شان و دسترس او نمی باشد دست می اندازد و بدانچه در اختیارش می باشد بی اعتنا می ماند، در هر موضوع خود را داخل می نماید و گفتار هیچکس را نمی پذیرد و آنچه را که نمی فهمد قبول میکند. در هیچ کاری اعتدال و میانه روی نداشته دائم در افراط و تفریط می باشد. در جایی که نباید خست و لغامت و در جایی که نباید اسراف و تبذیر می کند. گاهی در دوستی چنان ثبات و وفاداری به جا می آورد که حتی جان خود را در پای دوست می گذارد و گاهی با همان دوست چنان سردشمنی بر میدارد که بزرگترین خصم جانش می شود. وقتی چنان مستعد و فشرده می شود که دشوارترین امور را اقدام می نماید و زمانی آنچنان تنبل و لاقید می گردد که سهل ترین امور را وا می گذارد. اکثر اوقات را در احتیاج و حسرت و آرزو به سر می برد چه همواره عواید خود را صرف امور غیر ضرور می کند. وقتی چنان متقی و زاهد و پرهیز کار می گردد که گوی سبقت از پیغمبران خدا می رباید و وقتی آنچنان شقی و مرتد و منکر می گردد که خالق و کلنات بر انکار می کند. گاهی چنان نرم و نازک و رقیق می شود که ازه وای بهاران لطیف تر می گردد و گاهی چنان غلیظ و خشن میشود که به صورت آتش فشان در می آید هرگز منظم و مربوط سخن نمی گوید و از سخنان سنجیده کسل و کدر می گردد و جز یاهو دشنشینش نمی آید در حین استماع، عطف نظر به جانب دیگر می دهد و زیاده بر هر چه از خود سخن می کند. کارهای مهم و گرانبهای خود را بی اعتنا بوده رها می سازد و سربه کارهای این و آن می نماید. عجول و کم حوصله و درخواهشها چون کویک شتاب زده و در تمنیات ناصبور و ناشکیب می باشد. در امورات از هیچکس مصلحت و مشورت نخواستہ بدون تامل و تعمق شروع می نماید و چون در می ماند از هر کس به چاره جوئی برمی خیزد. در شدائد عاجز و ناسکیب و در راحت معجب و خیره رای گردیده، در هیچیک از این دو امر به ضبط خود قادر نمی باشد. در حالی که هیچ نمی داند خود را ذوالفنون می داند، به علاوه آنکه دانا را خفیف و بی مقدار و جا هل را معزز و محترم می شمارد. در قبولاتدن دروغهای خود اصرار و الحاق نموده سخنان راست خود را ابا شوگندهای دروغ بی مقدار می سازد و در مطالب خالی از حقیقت و غیر قابل قبول مغلطه و مهاجه را به نهایت می برد.

اعمال ناپسند را افتخار دانسته به هر چه بدتر از آن دست می یازد و کارهای پسندیده را ننگ و عار دیده گریز می نماید. همیشه درمانده و گرفتار و در چکنم و حسرت سعادت این و آن به سر می برد اما هرگز رو به آنان را اختیار نمی کند. شاید اینها هنوز تعریف کاملی از مختصات میرزا باقر نباشد که همین دو عمل او تصویر کاملتر او را ترسیم می کند! روزی برای مقدم مولودی سقاخانه ای به آن جلال و ابرو برپا نموده از پا تا کاکلش را غرق نورو چراغ و

طاق شال و عکس و آئینه و تمثال و گوی و قندیل و آویز می نماید و زمانی همان سقاخانه را در این وضع و زمانی که مردم ی وضو به آن قسم نمی خورند و از عکس سقاخانه ای که یک نفر خارجی ازان بر می دارد خونها ریخته میشد و مردم به درو دیوار و زنجیر و جام آن دخیل بسته حاجت میطلبند، چون راهزن مسلح حمله برده در شهری م ذهبی مانند قسم آن را لخت و لوت نموده تا آنجا که کتیبه های مندرس سیاه آن را به فروش می رساند.

باری کبری در زاویه را ازپاشنه کشیده خود را به اتاق انداخت و با درماندگی تمام که نه میتونست همسایه ها را به کمک طلبیده خجالت انها را هموار نماید و نه می دانست باز با چه روئی خود را به پدر رسانیده شکوه چه کسی را با او در میان گذارد چادر به سرا نداخته با همان حال و روز راه خانه پدر گرف. اکنون نظر کنیم که کبری چه وقت به خانه حاجی الله یار می رسد و پدر را با چه وضع و حالی ملاقات میکنند.

از جمله فتنه هایی که در این روزها برپا گشته بود یکی راهم باید فتنه با بی گری به حساب آوریم که شاید بیش از تمام اغتشاشات و آشوبها و ناامنی ها جان و مال مردم مملکت را در مخاطره قرار داده بود و روز و شبی نبود که بلوائی در گوشه ای برپا نگردیده دماء و نفوس و اموال و نوامیس جما عتی مورد قتل و غارت و تجاوز قرار نگرفته باشد.

بدیهی است در هر جامعه که دانش و بینش کمتر و جهل و بی خبری قوی تر حکومت نماید رواج دین و مذهب و عقاید خصوصی و تحمیلی زیادتر رواج خواهد گرفت و خرافات و ارتجاعیات بیشتر رسوخ میکنند، چون همواره زیرکان یار خود را برگرده بی خردان گذارده جای خود را بر پشت آنان هموار میکنند و همیشه جماعت جهال اکثریت را تشکیل میدهند، پیشوایان خودروی و مصلحین شهرت طلب نیز ابلاغ رسالت و تبلیغ پیشوایی خد را از میان همین گروه ابتدا نموده نفوذ خود و بسط دین و عقیده خویش را از همین جوامع شروع میکنند. همچنین چون این عصر و زمان تاریک ترین و مستعدترین اعصار تاریخ این مملکت برای حصول این مقاصد به شمار می آمد و فساد و تباهی و جهل و بی خبری در آن به نهایت رسیده بود، از اینرو ظهور ادیان جدید و عقاید و مسالک نوظهور نیز از همیشه در آن بیشتر به ظهور می رسید و روزی نبود که پیغمبری، امامی یا قطب و صوفی و درویشی یا یکی از گوشه ای بر پا نموده بلوائی به راه نینداخته درویش بی کیش و قطب بی نصاب و امام بدنام و رسول نامعقولی مردمی را به جان یکدیگر نینداخته باشند که از آن جمله یکی هم دنباله فتنه علی محمد باب بود که این روزها بیش از دیگر فتنه ها مردم را در مخاطره کشیده بود.

آنچه تاریخ نویسان معاصر او درباره شجره وی می نویسند آنکه او یکی از تاجر زادگان شیرازی به نام میرزا رضا بوده که در بدو امر به تحصیل علوم فارسی پرداخته و از مقدمات عربی نیز بهره ای گرفته اندک اندک در فکر ظهور کشف و کرامات افتاده در صدد تحصیل علوم غریبه و تسخیر آفتاب برآمده، ریاضات شاق و چله نشینی های ممتد اختیار میکند و در این راه پیشرفتهائی می نماید و از شیراز به بوشهر انتقال داده در آنجا در زیر آفتاب، سوزان بوشهر که نسیم سایه اش چون نفس تنور تفتت خون در رگها می جوشاند ساعتها چشم بر خورشید داشته به او را و اذکار مشغول میشود، تا آنکه خللی در ارکان دماغش حاصل گردیده جهت فراگرفتن فن پیشوائی و رهبری عازم عتبات گردیده در کربلا سکونت اختیار کرده متلمذ حاج سید کاظم و شیخ احمد احسانی می گردد و دو سال در محفل تدریس آن دو حاضر شده کسب معلومات می نماید تا آنکه حاج سید کاظم به جهان باقی شتافته او بران

سر می شود تا خود را به مقامات وی برساند. پس چندتن از شاگردان وی را فریفته با خود به مسجد کوفه برده باز در آنجا چله نشینی اختیار میکند تا مزاجش از اعتدال گشته از جمله پیغمبر خاتم که گفته است «انامدینه العلم و علی بابها»، من شهر علم و علی در آن شهر است» استفاده کرده در نهانی مردمان را به زهد و ورع خویش افوا کرده خود را باب رحمت خوانده «اللهم فادخلوا بیوت من ابوابهاک هیچ خانه ای را جز از در به درون نمی توان رفت» و هر که خواهد به خدا برسد و دین خدا را بداند ت امران ببیند و اجازت نطلبد به آن نتواند رسید را شعار ساخته خود را علیمحمد باب می خواند و چون در آنجا آنچنانکه دلخواه او بوده در مردم رسوخ نمی نماید آن عده از خاصان را که صدیق تر می نگرد انجمن کرده خود را بر آنها مهدی صاحب الامر که انتظارش را می کشند می خواند و چون در خبرها آمده بوده که آن مهدی از مکه خروج میکند و عده ای خروج خود را از مکه برای سال دیگر قرار میدهد که «با شمشیرهای اخته که پیروان نیز باید شمشیرهای خد را با خون و شنجرف بیالیند و مکاتیب خود را با خون بنویسند و در رکاب او مجاهدت نمایند» دین خود را ظاهر خواهد نمود و در اذان و اقامه نام خود را داخل می نماید و «شهدان علیمحمدنا بقیه الله» را اضافه می نماید و کلماتی چند از خود و قرآن با هم تلفیق کرده قرآن خود می خواند و خود را متمم دین خدا می گوید و از همان ساعت دعوی خود را از میان آنان شروع می کند. چون از کلمات عربی آگاهی به کمال نداشته و در نوشتجات خود اغلاط نحوی زیاد وارد می ساخته مورد ایراد واقع میشود، با حق امامت خود به این گفته که «به درگاه خدا از صرف و نحو شفاعت کرده و خداوند مجرور و مرفوع کلمات عربی را از آنان ساقط نموده هر کس عربی را به هرگونه قرائت نماید ایراد و اشکالی در زبان عرب فراهم نمی آورد» خود را از قید آن رها نموده از آن نیز تجاوز کرده محمدعلی را نخستین بیعت کنندگان خود در هنگام آفرینش می خواند و چون از او مانند پیغمبران سلف طلب معجزه میکنند مناجات خود را معجزات خود می گوید و سنت هائی فراهم آورده مرحبا را به جای سلام قرار داده روزه ماه رمضان رانوزده روزنهاد، بلادت پیشروان را وسیله جلب قلوب بیشتر آنها قرار داده همان روزه مقرر و نمازهای یومیه را هم به این عنوان که «تامادام سلطنت او در تمامی عالم مستقر نگردیده، ادیان به صورت واحد درنیامده دوره فترت می باشد برهیچکس تکلیفی از احکام دین نمی باشد» آنان را از انجام وظایف نیز معذور میسازد و از این پافراتر نهاده برای ترضیه خاطر بیشتر پیروان یک زن را تا برای نه مرد جایز دانسته و اجازه میدهد تا نام انمه اطهار را نیز بر زنان و فرزندان خود گذارند، و چون اجتماع میکنند آنان را مختار می سازد تا با زنان پی برده و ستار به شرب خمر و منهیات بپردازند و بالاتر از این زنان خود و غیر را به سقایت و شرابداری مردان مجلس وا می گذارد، تا بدین وسیله جماعتی را فراهم آورده سفر مکه اختیار میکند و چون در آنجا نمی تواند طبق وعده خود عده ای را فراهم آورد تا با شمشیرهای اخته دین خود را ظاهر نماید مراجعت کرده راه فارس در پیش می گیرد و خود را به شیراز رسانیده متابعین خود را به جهت تبلیغ به اطراف روانه ساخته خود به رهبری می نشیند.

در آنجا چون مردم بیش از خطه عراق و حجاز به گرد او جمع میشوند آوازه شهرتش بلند شده عده ای به اعتراض و جماعتی به انقیاد برمی خیزند و صداهای برخاسته موجب دخالت و تحقیق و تفحص علما گردیده کار از مباحثه و مناظره به مقاتله کشیده پیروان او را به دست آورده شکم دریده پی پا بریده خود پاب را در مجالس علما حاضر کرده به ناسزا کشیده به زیر چوب و کتک می گیرند که همین اعمال جاهلانه سبب بلندی نام او گردیده مدعی بزرگ شده صیت شهرتش در اقصا نقاط مملکت پیچیدن می گیرد و افکار مردم متوجه شده جماعتی به تجسس و قبول و پذیرش مذهب او برخاسته و اکثریت به قلع و قمع و جهاد بلوی بر می خیزند، تا نجا که در این غوغا خونها ریخته شده گروه انبوهی گرفتار دمار هلاک و فلاک می گردند و کم کم فتنه بزرگتر و گفتگوی او نقل هر محفل و مجلس شده مملکت یکپارچه آتش گردیده ارکن و نظامات مملکت تحت الشعاع بلوای مذهب جدید قرار می گیرند تا کار به نابودی باب کشیده جنشینان ورهبرانی چون عباس اقتدی و قره العین عنان دار اختیار می کردند، مخصوصا از آن زمان که قره العین را هم که زن زیبای عالمه و عالم زاده ای بوده از پام عمارت شمس العماره به زیر می افکنند و او با پیچش باد به زیر دامن فتردار و البسه بادگیر خود سلامت به زمین می رسد این رشته بیشتر سرد را از پیدا میکنند، و باز می نویسند:

برای این مرد و امثال آن از اینکه میتوانند موجب چنان بدعت و آشوبی شده باشند منع و ایرادی نمیتواند داشته باشد که حب ریاست و برتری طلبی شوقی است که مگر سردی خاک گور الهاب آن را فرو بنشانند و برای گروندگان و به قبول اورندگان نیز بازخواستی نمی باشد که همواره مردم از دست ظلم ظالم و تعدی و متعدی به ظالمتر و از قوی به قوی تر پناه می برند؛

هیچ دین و مسلکی در نقطه ای از عالم رواج نیافته ریشه ندوانیده است مگر آنکه از عدل و داد و مساوات و موااسات سخن به میان آورده و به جامعه ای آن را عرضه نموده که فقر و مسکنت و بینوائی و درماندگی و فشار و تبعیض و نمره گیری از مردم و قوی دستی و تجاوز زیردستان در میان مردم آن به اعلا درجه شدت خود رسیده باشد، به همین دلیل که هرگز گروندگان و مصادر هیچ مذهب و مسلکی جز فقرا و درماندگان و مستضعفین و محکومین و محرومین نبوده هرگز قوی پنجه و بزرگ و مال داری در ابتدا بدان نگروده تا آنگاه که اکثریت پیشی گرفته ترس و فشار و بیم مغلوبیت به قبول آن وادارشان ساخته است و همچنین چون از قبول هر مسلکی جز ارتضای خاطر و بهتر زیستن و بر آمده شدن توقعات و رسیدن به تلذذات روحانی و نسانی و ارضای شهوات و انتقام طلبی منظوری نبوده است چندانکه مذهبی نضجی گرفته بسط آن عام گردیده است سیمای همان ستمگران و استعمارطلبان از پس چهره دینداران ظاهر گردیده سود جوئی و نفع پرستی و تفوق طلبی و تسلط و سنواری گیری از کرده عوام به همان شدت و بالاتر از آن از جانب عقیده جدید به مرحله اجرا درآمده است و قانون مالکیت و مملوکیت و قبول اختلافات طبقاتی بار دیگر به وسیله همان دینداری رسوخ یافته است.

انکار این نمی توان نمود که پیغمبران برحق مبعوث گردیده ابلاغی رسالاتی داشته مردم را به دین واقعی و حقیقی و معنوی دعوت کرده اند، لیکن دستور آنان که منع شکم بارگی و میخواری و جلوگیری از جمع مال و احتکار و رو بخود تراشی و کسب لذات از حرام و خودداری مردم از شهوات بوده، ظالم را مقید داشته، مظلوم را محق برحق خود دانسته، سرگردنکشان را به زیر خواسته، گردن سرافکنندگان را فراز داشته، مال اغنیا را حقوق مستمندان دانسته، زانوی عقب ماندگان را هم زانوی بزرگ زادگان نشانیده است. هرگز سازگار طبع خود کامه بشر نبوده جز آنکه از آن باز زیرکان به نفع تثبیت بیشتر ابروی و اعتبار خود و رفع حوائج عادی و مادی پرداخته، مستمندان و ساده لوحان و عوام در حسرت تعریف و توصیف بهشت های موعود زندگانی دنیوی و اخروی باقی مانده با کلمات روحپرور آن دل خود را خوش داشته باشند نتیجه ای از آن عاید نگردیده است. پس از آنجا که متاع هیچ دکاتی بی مشتری نمی باشد و صدف و خرف هر دو در بازار جهان طالب پیدا میکند، چه که صدها خر مهره به فروش رفته تا گوهری مشتری پیدا میکند. در این میان نیز زیر کانی یافت میشوند که سخن بر مزاج مستمع گفته در مسیر باد حرکت می کنند و با این وسایل منظور غائی خود را که تصاحب مسند ریاست و اقامتی باشد به دست می آورند از طرفی چون هر کس دارای حب ذات و حفظ بقا بوده باید زندگی نماید و هر نفسی غایت آمال او نیز معاش بهتر و گذران نیکوتر می باشد اگر فردی به سحت یا به غلط عقیده ای را بر مردمی قبولانده یا مردمی به جوینائی حقیقت یا نفع و مصلحت آن را پذیرفته اند بر هیچ یک ایراد و مکروهی نمی باشد چه طبع بشر را طالب نفع و دافع شر آفریده اند و با بودن خور و خواب و خشم و شهوت هر کس محق براین خواهد بود تا از هر وسیله که او را به مقاصد و مرادات خود زودتر نزدیک کند استفاده نماید چنانکه شواهد زنده این تشخیص را در زندگانی روزمره خود بزرگان دین و دنیا و مردمی که سرو سروری جماعات را عهده دار گردیده اند به رای العین مشاهده می کنیم! و هر آینه خلاف آن را هم ملاحظه کنیم، صاحب آن عقیده را ابله و مهجور و دیوانه به حساب آورده یا او را موجودی دور از روح بشریت احساس می کنیم. مسلم است که هر دزد غارتگر مال و هر عالم ناماغر تگر دین و عقل آدمی می باشد و این وظیفه افراد می باشد که مال و جان خود را از دستبرد و گزند این دو به دور داشته باشند.

باری در این روزها آشوب مبارزه با بی گری به اوج قوت خود رسیده با آنکه در ابتدا عنا ناین کار را علما و حکما در اختیار گرفته بودند، لیکن اکنون اختیار از خط فرمان ایشان بدر رفته در پنجه رجاله ها و اجامر و اوپاش افتاده، هر بی سروپایی کارگردان صحنه های از جهاد دین گردیده، هر دزد ولات و جیب بر، کوس اجتهاد فرو کوفته علم مقابله با دشمن دین افراشته، هیچکس را بر هیچ چیز خود امنیت و اختیاری نمانده مملکت به صورت پارچه ای از آتش در آمده است. جان و ناموس و مال مردم در اداره اشرار قرار گرفته، هر کاسب که با نام بابی او را صدا کنند دکانش به غارت رفته خودش قطعه قطعه گردیده، خته و زندگانش به آتش کشیده میشود و هر کس توقعی از کسی داشته برنیامده وصله با بی گری به او چسبانده جان و مالش را مال الله قرار داده نناپوش مینماید و وای به حال کسلی است که

در مظان این اتهام واقع شوند. آن کس که قالبچه های گرانبهای خود را در چراغانی نیمه شعبان به دست اراذل نسپرده متهم به بایی گری شده در یک ساعت خانه و کاشانه اش به یغما میرود و پسر آن کس که مورد توجه لشی بوده بچه با بی معرفی شده مورد تجاوز قرار می گیرد و دختر و زن آن دیگر که در معبر ظاهر شده بایی و دختر بایی خواننده شده به کاروانسراها و باشیهای آب انبارها و خرابه ها کشیده میشود و هر متاع و هر جان دار و بی جان که مورد نظر قرار گیرد به اسم بایی به تصاحب مجاهدین در می آید. تا آنجا که در ملا عام عبا و ردا و کلاه و قبا و مرکب و مرکوب و محموله مردم نام بایی گرفته به چپاول می رود، در حدی که این احوال به بزرگان مملکت نیز سرایت کرده علما و مجتهدین و اعیان و رجال نقاضت ها و کینه های خود را با هم به این اسم پاک کرده، نوکرهای این دسته نوکرهای آن دسته را لخت می نمایند و آدمهای یکی خدمه دیگری را سر راه می گیرند و دولتی ها و ماموران، بقیه را تاراج می کنند. مردم دسته دسته سر به کوهها و بیابانها نهاده زن و بچه های خود را به دهات و اطراف فرستاده عده ای برای همیشه جلای وطن می کنند و رجال و سر جنبانان خود را از انظار پنهان داشته برای حفظ جان و خانه های خود مستحفظ و مراقب و تفنگدار می گمارند و تجار و کسبه تجارت و کسب و کار خود را تعطیل کرده مخفی میشوند. گفتار هر خطیب تهییج مردم بر بایی کشی و وعظ هر واعظ در اطراف قتل عام بایی و متابین باب دور می زند، تا آنجا که معرکه گیرها و مارگیرها و حقه بازها هم حرف و معرکه خود را به نهی از منکر دین تازه اختصاص داده تا حد قدرت و امکان مردم را به بلوا و آشوب و بایی کشی ترغیب میکنند. که اینک تا آئینه زمان را بهتر متجلی ساخته باشیم صحنه ای از بساط یک معرکه گیر را تصویر می کنیم:

شیخ اکبر مسئله گو یکی از معرکه گیرهای بنام رسوائی است که کوس فضاحتش همه جا را فرا گرفته فساد اخلاقی که همیشه یکی دو پسر بچه دست پرورده به نام بچه درویش در پای سفره معرکه اش قرار میدهد زیانزد خاص و عم می باشد؛ ولی از جهت شیرینی بیان و مزاحمها و شوخی های میان معرکه اش مورد توجه بسیار بوده رونق معرکه اش زیادتر از سابرن می باشد که در این روزها از جهت اقتضای زمان یکی از مبلغین دین حنیف گردیده مذهب سخیف را به باد دشنام و ناسزا قرار میدهد و بیچاره آن ریش تراشیده و غیر خوشنام و متجدد مایی که هدف اتهام او واقع شود.

در این اوقات بازگویا پنجه در پنجه کسی افکنده که امروز به همان علت عمامه بزرگی بر سر بسته خسته و نالان در وسط معرکه ظاهر شده می گوید «دیشب بازبایی ها برسرش ریخته سرش را شکسته مضروب و مصدومش کرده اند که از این چیزها نترسیده تا پای جان آنها را معرفی مینماید» و با سه صلوات پی در پی که از تماشاچیان دریافت میکند به این صورت معرکه خود را شروع می کند:

بسم الله می خوانم خدا را، زمشتی خاک ادم ساخت ما را - بسم الله چیزی نیست بهتر، نهادم تاج بسم الله بر سر. عجب تاجی است این تاج الهی، بنه برسر برو هر جا که خواهی.

و رو به بچه مرشد خود که پسر گندم گون نمکین سیزده چهارده ساله ای می باشد
نموده او را به سوال و جواب می کشد:

-بچه مرشد؟

-جانم.

-بگو ببینم اگر کسی در خواب مرغ و ماهی ببیند چه صورت دارد؟
بچه مرشد با آواز بلند جواب میدهد:

-اگر در خواب بینی مرغ و ماهی، به دولت می رسی یا پادشاهی.

-بازک الله، خب بگو تا ببینم؟ اگر در خواب ببینی سوار خر شده ای چه تعبیر دارد؟

-اگر در خواب بینی خر سواری، زیخت خود بیایی کامکاری.

-اگر کسی ببیند که سوار اسب شده است چه تعبیر دارد؟

-اگر بینی که براسبی نشست، بدان مه منظری را عقد بستی.

-آفرین، خب شتر و بارش چه تعبیر دارد؟

-اگر بینی شتر یا بار آمد، بدان حال مریضت زار آمد.

-خب اگه کسی ببیند که سگ به او حمله می کند چه معنی دارد؟

-خواب ارسک ببینی حمله ور شد، بدان خصمی ترا فکر ضرر شد.

-موش و گربه در خواب چه نشان دارد؟

-اگر در خواب موش و گربه دیدی، بدان از دزد و خائن غم کشیدی.

-خیلی خب حالا آمدیم و کسی در خواب دید که یکی اقوام یا کسان نزدیکش که مرده

بود زنده شده، تعبیر این خواب را چه می گوئی؟

-خواب دیدی که مرده زنده شده، چرخ بر تو اسیر و بنده شده.

-آفرین به این علمت! حالا بگو ببینم برف و باران چه معنی دارد؟

-خواب دیدی که برف می بارد، حق ترا از بلانگه دارد، ولی اما اگر بود باران، می رسد

بر تو رحمت یزدان.

-حالا یک نفر در خواب ببیند کسی بر مادر او سوار شده است چه تعبیر دارد؟

-کسی با مادرت انباز بینی، در نعمت به رویت باز بینی.

-در اینجا کمی هم به شوخی پرداخته می پرسد:

-حالا کسی مردی را در خواب با زن خودش ببیند، این خواب را چه تعبیر می کنی؟

-زن آریبینی تو با مرد دگر جفت، بدان با مال و عشرت می شوی جفت: خب معلومه

مرشد وقتی کسی زنشو به حریف بفرسته باجشو می گیره پول دار میشه، این که دیگه

پرسیدن نداره.

-خنده حضار ...

-خب حالا یک خواب ازت می پرسم اگه درست جواب دادی یک انعام حسابی به رخت

می کشم.

بچه مرشد می گوید، هر چه باشه جواب می دم مرشد، اما می ترسم انعامت یک پس گردنی باشه!

- نه. از اون بهترم

- یک چائی قند پهلو

- از اونم بهترم

- لابد میخوای شمس الماره رو به اسمم کنی.

- آگه بگم از اونم بالاتره باور نمی کنی.

- حالا بگو ببینم اون انعم چیه که از شمس العماره م بالاتره؟

- اون صلوات بر محمد و آل محمد

که جمعیت با صدای بلند شروع به فرستادن صلوات میکنند.

- کجا بودیم؟ آها یادم افتاد، حالا آمدیم و یکی از تو پرید که دیشب خواب دیده به جای

الت مردیش فرج زن درآمده، جواب این خوابوچی بلدی بدی؟

- جواب این خوابم اینه که این شخص کارو کاسبیش از دستش می ره و پیش مردوم بی

اعتبار و ابرو می مونه.

- نه! بارک الله، درست جواب دادی.

- یکی دیگه اومد گفت به زهارش موی زیادی دراومده، جواب این خوابو چی میدی؟

- جواب این خوابم اینکه مال حروم به دستش میرسه.

- خب حالا یک صلوات دیگه جمعیت مارو مهمون بکنن.

- اللهم صل علی محمد و آل محمد.

- خیلی خب تا بچه مرشد بخواد خستگی در بکنه یه مسئله بگیم و جمعیتو دعا بکنیم، و

چون طبق معمول در این موقع که وقت جمع کردن «چراغ» و پول معرکه گیرفرا می رسه

غالب مشتری ها خود را کنار کشیده معرکه را خالی می کنند صدا بلند کرده می گوید:

- هر کی با بی نیست چند دقیقه از جاش حرکت نمی کنه تا من دعالمو تموم بکنم.

هرکی امام زمونو امام دوازدهمش میدونه حواسشو به من میکنه.

و بعد از نکه مردم را در این دوماه قرار میدهد برای دور اول چراغهای خود را طلبیده

با گفتن این کلمات که بهریک از پول دهندگان تحویل میدهد - «حق برکت بده. حق

جلوهت بده. خدا دست دهنده تو پیش نامرد دراز نکنه. خدا بار کربلا تو ببنده. پیرمرد، قبر

حبیب ابن مظاهر و زیارت کنی. برو جوون هجده ساله حسین عوضت بده»

حوران خود را زده چراغ الله خود را نیز طلبیده در جیب میگذارد و شروع به دعا می

کند.

بر دشمن امام زمان لعنت!

جمعیت: بشمار «بیشمار»

بر دایم الخمر لعنت

بشمار

بر تارک الصلوه لعنت

بشمار

بر دائم الحیض و همیشه جنب لعنت

بشمار

بر بابی و بابی صفت و بابی پرست لعنت

جمعیت با صدای هر چه بلندتر: بشمار

و چون بطوری که گفته شد امروز روزی بوده که حساب خرده خود را با یکی از کسبه خیابان ناصریه به نام میرزااعلامعلی دوافروش که از روشنفکران و مخالفین اینگونه شیادان بوده و همواره آنان را به مذمت می کشیده است تسویه نماید، ابتدا داستانی از وقایع ظهور اسلام و مسلم انهای صدر آن که در راه سرکوبی دشمنان و اعتلای دین چه خونها ریخته متحمل چه زینها و از خود گذشتگی ها شده اند و اینکه مسلمان اگر در راه دین کشته شود شهید کشته شده به بهشت می رود و اگر کافری را بکشد باز به بهشت می رود و آنکه خون و مال غیرمسلمان مباح می باشد به میان کشیده، پس از آنکه جمعیت را آماده میکند، قیافه را محزون ساخته صورت را بهم فشرد، نم اشکی به گوشه چشمانش نشاتیده می گویند: ای امام زمان! حالا که ما مسلمانها غیر از دعا و نفرین کاری از دستمون بر نمی آید می گوئیم، خدایا به حق محمد و آل محمدت قسمت می دهیم شر دشمنان اسلام را از سر این یک مشت مسلمان کوتاه بدار.

جمعیت با صدای رسا آمین!

خدایا خودت یک غیرتی بما مسلمان ها بده که زحمت این یک مشت سگ بابی را از سر مملکت خودمان دور بکنیم.

آمین!

خدایا هر کی بابی و بابی پرسته و معامله و معاشرت و دوستی با بابی می کنه خودت از صفحه روزگار محو و نابودش بفرما.

آمین!

حالا واسه اینکه مردم غیرتمند نگویند ما بابی هارو نمیشناسیم تا خدمشون برسیم و تکلیفو از گردن خودم ساقط کرده باشم چن نفرشون رو اسم می برم و لعنت نومه هرروزیمو می فرستم و حرفموتوموم می کنم: برکم فروش لعنت!

بشمار

بر عرق فروش لعنت!

بشمار

بر نسق چی و گمرکچی لعنت!

بشمار

بر اون کسی که آب تو شیر داخل می کنه لعنت!

بشمار

براون کسی ام که تو خزینه حموم می شاشه لعنتا
چشمار

براون آدمی ام که از بایی حمایت می کنه لعنتا
چشمار

از طرف خودم و خدا و پیغمبرام براین میرزا غلامعلی دوا فروش سگ بایی خیابان
ناصریه ام لعنتا

که با این جمله یکباره خون در رگهای جمعیت به جوش آمده چون سیل بنیان کن راه
خیابان ناصریه و راه دکان میرزاغلامعلی دوا فروش را در پیش می گیرند و در چیزی کمتر از
نیمساعت تمام اموال و اثاثیه اش را غارت کرده دکانش را به آتش میکشند
این بود نمونه ای از وضع آشفته زمان و ضمنا باید دانست که این پیشامد در قبل از ظهر
همین امروز اتفاق می افتد و بعد از ظهر نیز دو واقعه دیگر پیش می آید که یکی از آن دو به
کبری و حاج الله یار مربوط میشود.

مومنین و حامیان دین مبین خر زخمین کثیفی را فراهم کرده مردی زشت بدقیافه ای
را وارونه سوار آن نموده اسم عباس افندی را به سینه اش چسبانیده بچه بزرگی به شکمش
بسته، کلاهی بوقی که با پشکل شتر منگوله بلندی بسر آن نصب کرده آند به سرش گزارده
ریشش را به نجاست آلوده، بچه کچل متعفن را جلوش نشانیده دم خر را به یک دست و
شانه ای به دست دیگرش داده سرزخم بچه را شانه می کشد که جمعیت آنبوهی در پشت
خر او با ساز و دهل و کرنا هیاهوسرداده با نعره های مهیب وحشتزا شعر «رتیس بابیسا عباس
افندی، افتاد تو خلا چرا نمی خندی» زدم گرفته هیاهو به راه انداخته حرکات عجیب و
غریب می کنند و دکان و خانه هر کس را که به صاحبش مظنون می باشند سنگسار کرده به
پیش می روند.

واقعه دیگر آنکه از ظهر مرز باد و طوفانی سهمگین که باد سامش می گویند برخاسته
با گرد و خاک سرخ رنگ کثافتاتی است که با خود آورده شهر را تیره و تاپر ساخته درختان ر
اریشه کن و کمرشکن نموده به زمین می افکند و سبات های دکانه را کنده به اطراف می
پراکند و با سموم و آلودگیهای خود مردم را دچار مرض تعوع و اسهال ساخته در گوشه و کنار
می اندازد که بدین جهات مردم اول از ترس چپاول تظاهر کنندگان و دوم از جهت خطرات
بادسام تار و مار گردیده دکانه را بسته به خانه ها می گریزند و تقریبا نیمی از شهر را به
صرت تعطیل درآورده آند. از آنجا که این باد زیادتیر بر روی اطفال اثر گذارده از پایشان در می
آورد، عباس پسر هفت ساله حاجی الله بار نیز مبتلا گردیده از سوابقی که همه از این باد
داشته و می شناسند و بهترین داروی معالج آنرا آب هندوانه معلوم کرده آند حاجی الله یار از
خانه بیرون آمده در جستجوی هندوانه بر می آید که در همین موقع گرفتار دو نفر از رجاله
ها میشود و چون عیای نوی بردوش داشته آنها را به طمع و امیدارد تا قصد عیایا و نمایند و
با این شعار که «سیدعلی مند شیرازی، این قحبه زن هم بابیه» به او چسبیده عبا را از
دوشش کشیده به جیب و بغلش می پردازند و چون در جیبهای قبا اسناد و اوراق بهاداری

داشته به مقاومت برآمده با مشت به دهان یکی از آنها کوفته به دفعش می پردازد نفر دوم مجالش نداده با ضربه چاقونی که به پهلویش وارد می آورد نقش زمینش میکند. کبری وقتی به درخت پدر رسید که جسم خون آلود نیمه جان او را از طرف دیگر کوچه می آوردند و از این رو شیون و وایلا از خود او شروع شده به اهل خانه رسید و همسایگان نیز رسیده حکیم و جراح بر سرش آوردند و دختران دیگرش خبردار شده به بالینش آمدند و به معالجه و مداوای او پرداختند. در حالیکه خود حاجی الله یار از دقیقه اول اطرافیان را از هرگونه اقدام منع کرده مرگ خود را از آن ضربت هولناک حتمی تشخیص داده بود. به این جهت در اولین فرصتی که بستر او از اطرافین تهی گردید دختران خود را طلبیده مقابل نشانید و آخرین سخنان خود را با آنها باین ترتیب شروع نمود:

فرزندان آدمیزاد تخمه مرگ می باشند و از اینکه مرا از دست میگذارید اندوه به خود راه دهید که دیر یا زود هر کس می باید این جهان فانی را پشت سرگذارده به عالم باقی بشتابید و همگان چون مسافری منزلی می باشیم که به نوبت از آن کوچ می نمائیم و عمر هر کس چه پنجاه و چه پانصد و چه هزار، چون عاقبت طعمه مرگ خواهد بود دیرتر و زودتر آن اثری نخواهد داشت و اول سخن من با شما آن می باشد که حتی الامکان خویشتن را در مرگ به تکلیف میندازید و چون شاید دیگر فرصتی نباشد تا بار دیگری دیگر را ملاقات کنیم از شما می خواهیم این سخنان را که به منزله میراث من بر شما می باشد نگاه بدارید. اول آنکه فرزندان در برابر پدران و مادران به منزله سکه های رایج می باشند که ریز و درشتشان مورد اعتنا و تعلق می باشند و هر آینه سکه ای مورد قبول بیشتر دارندند آن واقع شود این نیست مگر آنکه ارزش بیشتر آن سکه بوده که ارج وی را زیاده ساخته است و این بر همه کس مسلم می باشد که هرگز پیش از سیاه قبول پول زرد را نیافته، اشرفی پر بها را کسی همپایه پول سیاه نمی کند، که درباره فرزندان همان شوائی و اطاعت بعضی از آنهاست که در برابر پدر و مادر خویشتن را چون سکه های بی بها و پر بها از بعضی دگر متمایز می سازند، و امیدوارم در قبول سخنان من هر سه تن شما روح مرا از خویش به یکسان خوشنود داشته باشید. در اینوقت روبه جانب فاطمه دختر بزرگ خود که از جهت ازدواج با مردی به نام سیدآقا که به «عزیزآغا» ملقب شده بود نموده گفت:

دخترم! من با تو سخن زیادی نمی توئم داشته باشم که چون شوهرت مردی سالخورده و دنیا دیده، راحت و ذلت کشیده می باشد، تکلیف زندگانی را نیکو دانسته به نکوئی رفتار خواهد نمود و چون عقر و بلاعقب بوده صاحب اولادی نیز نمیشود موجبات رضایت تو را به نحو احسن فراهم خواهد نمود و تا این دستگاه دولت نیز برقرار می باشد او مصدر کار بوده امر زندگانتان بخوبی خواهد گذشت لذا از جانب تو برای من تشویشی نخواهد ماند که مجبور به تعیین تکلیفی برای تو بوده باشم. فقط نصیحت من به تو آن می باشد که محرومیت از فرزند را برای خود حرمان و تیره بختی نشمرده بدانی خداوند کور مادرزاد بودن را برای تو بهتر از بینایی دادن و در پای کوری آن نشانیدن خواسته است که این خود سعادت می باشد یعنی نداشتن فرزند به مراتب بهتر از فرزند بد داشتن و عذاب او داشتن می باشد و چون خداوند

برای هیچکس رضایت مطلق و آسایش خیال واحد نیافرده هر کس را به آزار دهنده ای مبتلا ساخته است، چه بهتر که آزارنده ترا محرومیت از آزار برتوقرار داده است. فقط وصیت من بر تو آن می باشد که به داده خداوند شکر گزار بوده لاونعمی نداشته باشی، و اما ای زهرای من تو نی ز از همین دو جای زخم سالکی که بر دو گونه هایت باقی مانده است باید بدانی، چنانکه تاکنون در خانه شوهر قربین داشته ای تا آخر نیز چون دیگر زنان زیبا رو که جلب قلوب شوهران نموده آئینه جهان نمای همسران میشوند مقرب نخواهی گردید، خاصه نکه خشونت طبع تو نیز بران مزید گردیده که باید تو نیز رضا به رضای خدا داده بدان صبر نمایی که خدا یار و یاور صابران می باشد.

پس از آن روی سخن متوجه کبری نموده گفت:

و اما تو ای دختری که نه در خنه پدر خیری دیدی و نه از جهت شوهر به سعادت رسیده ای شاید بیشتر مطالبم متوجه تو باشد که امیدوارم آنها را نصیب العین قراردھی، اینکه در ابتدا ترا از پیش آمدهای ناگوار خیر میدهم مرا بوم شوم و کلاغ بدخبر بدانی بلکه باید خروس سحرم بشناسی که از غنیمت وقت سپیده صبح آگامت می سازم. از آنجا که درخت سرمازده را شکوفه پژمرده اش گواهی میدهد تو نیز از گذشته نابه کامت باید متوجه بوده باشی آینده بهتری در پیش نخو اهد داشت که خود را برای مقابله با مشکلات آن باید آماده بنمائی. قرآن می فرماید «عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم، و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم» (بسا اموری را که ادمی از آن کراهت میکند که خیر او در آن می باشد و چه بسیار احوالی که از آن شادمان می گردد و شر و فساد برای وی از آن به حصول می پیوندد) که شاید هم از این مکروهات سعادت و خیر تو مقدر شده باش. اولین سخن من بر تو آنست که هر چه زودتر خود را از تجانب این مرد شیریر و فاسد بالفطره نجات دادهخویشتن را برهانی که بریدن از شر به خیر نزدیک شدن بوده از نادان گریختن نتیجه اش پیوستن به دانایان می باشد. مهر و وفا و صفا و صمیمیت تا حدی پسندیده است که از جانب طرف دیگر نیز شرایط آن رعایت شده باشد که سگ با همه مهر و وفا چندانکه پی در پی آزار ببیند سرخود بگیزد و درد یگر بگزیند. شوهر تو دریای شوری را ماند که با مشتت شکرهرگز شیرین نمی گردد و چه غیبی بر من رسیده که جوهر شریف سخنان خود را در خلاب مغز او ریخته ام و چه تقابن و حرمانی نصیب تو خواهد گردید اگر در پای او پایداری در وفا داشته باشی. ذات هر کس لا یتغیر می باشد که سنگ آهن جدا و مهره کهربا جدا می باشد و هر ادمی آنچه با خود از مادر آورده با خویش به گور خواهد برد اگر چه با نقش و نگار تربیت او را به صورت دیگر در آورده باشند. اگر چه آنچه نه بکاهد و نه نیفزاید روزی و آنچه نه تغییر کند و نه قابل تبدیل باشد قسمت و مقدر می باشد ولی برای ارضای خاطر خود، ادمی را موظف به کوشش و کوشش کرده اند که خوددوری از ناامیدی و یاس کمترین فایده اش تخفیف آلام جسم و روح می باشد، هر چند با این مطلب گفته خود را تاکید کرده می گویم همچنانکه هیچ موجودی خالق خود نبوده، قیافه و اندام و حالات و روحیات او با وقوف و اطلاع و کسب اجازه او صورت نیسته است، قادر به تغییر سرنوشت خود نیز نبوده در هیچ خیر و شر خود دخیل و سهم

نمی باشد و بازمی گویم، اگر برای غریق نجاتی بوده باشد تخته پاره خود به سراغش خواهد آمد، لیکن همان موجود بی اراده را نیز به صورتی آفریده اند که هرگاه خطری در برابر ببیند از آن اجتناب نماید و چون لذت و انتفاعی ملاحظه کند استقبال نماید، چنانکه همان غریق ناامید را در عین حالت ناامیدی قوه نامرئی مرموزی وادار به آن می سازد تا همچن دستی بجنباند و در پی نجات خود تلاش داشته باشد. سخن دوم من با تو آنست که چشم از لذایذ پوشیده آنچه سعی و همت در خود سراغ می کنی در پرورش هر چه نیکوتر پست جواد به کار ببری که ترک لذت خود لذتی مافوق لذایذ می باشد، مخصوصا که در مراحل عالی تر صرف شود، زیرا استمداد گیرایی را هر چه بیشتر و صفای جوهر ذات را هر چه در او به نهایت می نگریم و با آنکه پسر در اخلاق و صفات ارث از پدر کسب می کند گاهی هم کاری که شیر میکند شمشیر نمی کند و چون تابناکی جوهر وجود این طفل از حرکات او تلولو می نماید، می رساند که جبران مافات را از جانب او بنمائی و یقین دارم اگر رنجی در پای آن برده شکنجه ای بر خود هموار کنی آن را به هدر نداده نتیجه آن را به خودت مرجوعی می نمائی.

سپس هر سه دختر را مخاطب قرار داده گفت:

و این نخبه اطلاعات هفتاد سال زندگی من می باشد که بودیعه به شما می سپارم و امیدوارم که در محذورات و مشکلات به جای خود من دستگیرتان بوده باشد. باید بدانید همچنانکه دشواری و ابتلا رای زن و مرد به یکسان می باشد ادراک کمالات و کسب معلومات هم برای هر دو به یک اندازه لازم می آید که از گهواره تا گور برای رفع مهمات و تکمیل سعادات خود باید از آن بهره مند بوده باشند. سخنان پدر هفتاد ساله شما هفتاد سال سخن می باشد که با چند جمله در اختیاران می گذارد، آن را قابل اعتنا و اعتبار بشمارید. اول آنکه خود و کارهای خود را به کاردان حقیقی بسپارید و از او استعانت بجوئید و بر عقل و قوت و تدبیر خود تکیه نداشته باشید که یاور و راهنمای از او مهریانتز و صدیقتر نمی یابید. دیگر آنکه هیچ مالی را بهتر از عقل ندانید و هیچ عبادتی را بهتر از تفکر نشناسید و بدانید که این دو را به دست نیاورید مگر خود را مجبور به تعقل و اندیشه نمائید. صبر و شکیبایی را حلال جمیع مشکلات بدانید و در وقوع حوادث و مکروهات بدان پناه ببرید. بدانید زیادی پول و ثروت موجب خوشبختی نخواهد بود، بلکه خوشبخت کسی می باشد که راه استفاده از پول و ثروت را بهتر بشناسد.

برای جلب قلوب و افزودن دوست تا خود از عیوب مبرا نگشته آید در صدد عیوب دیگران برنیاید و همیشه در نظر داشته باشید که هرگز خویشتن بی عیب نخواهید بود. دوستترین اعضای بدن خود را زبان خود بدانید در صورتیکه او را به جواب گفتن پسنندیده و توصیف مدایح مردمان عادت داده باشید و دشمن ترین اعضای خویش را باز همان زبان بدانید اگر او را به بدگویی این و آن و یاهو سرائی آزاد گذارده باشید. چیزی که بر محبت دوستان بیفزاید مرعات و مروت و آنچه دشمنان را از دشمنی باز می دارد ملاطفت و مدارای با آنها می باشد. آنچه با هر اعتبار آدمی را بی اعتبار میکند دروغ است و آنچه رسواتر می

سازد دروغی است که همچنان آدمی بدان ابرام داشته باشد. دوستان را در موقع فراغت و اسایش یاد کنید و دلجوئی نمائید تا در وقت گرفتاری دستگیرتان باشند. هر کس را به اندازه دانش و کمال او احترام بگذارید و هر دوست را بقدر فایده و وفای او خدمت و وفا نمائید، یعنی هر بهائی را در مقابل متاعی بپردازید. سراسایش و ازادی در چهار جمله استک به چیز کسی طمع مکنید، چون نعمتی بشما رو آورد رد میکنید، اگر جمع شد دل بستگی پیدا نکنید، وقتی از دت رفت اندوهگین مشوید.

رضایت خاطر از این سه حاصل میشود که در محرومیتها به محروم تر از خود نظر نمائید و در گرفتاریها مبتلا تر از خود را به خاطر آورید و در بیماریها علیل تر و دردمندتر را سراغ کنید. همیشه به آنچه دارید بیندیشید و نعمتهایی را که از آنها غافل مانده اید به پیش نظر آورید تا از آنچه محروم مانده اید مکدر و ملول نیاشید. راحت جسم و جان در این راز نهفته است که از آنچه جز ضروریات می باشد اعراض داشته از تجملات پرهیز نموده زندگی را هر چه بی پیرایه تر داشته باشید. سخن پیهوده مگوئید که لفو کرده اید و فکری که تدبیری از آن نخواسته باشید مکنید که با آن ضعف بدن را بر خود خریده اید.

توقع آنکه دوستان منافع دگران را بر منافع خود ترجیح بدهند رنج خاطر میاورد و با هر خطائی بر دیگران تشدد داشتن دشمن زیاد میکند و به دنبال دوست بی عیب گشتن آدمی را بی دوست و بی کس و یاور می سازد. دوستان حقیقی در زمان فلاکت و تنگدستی شناخته میشوند ولی دانسته باشید در تنگدستی نیز دوستی نخواهد ماند تا شکوه نادوستان را با آنها در میان بگذارید. چهار چیز کمر را می شکند، دشمن ناهنجار، قرض بی شمار، فرزندان بسیار، همسر ناسازگار، که کناره جوئی، قناعت، جلوگیری از شهوات، قطع پیوند، چاره آنها می باشند. با آنکه هر که پدر ندارد سایه سر ندارد و هر کس برادر ندارد قوت کمر ندارد و هر که فرزند ندارد نور بصر ندارد و هر که همسر ندارد آسایش تن ندارد ولی بدانید هر که هیچیک ندارد اصلا غم و دردسر ندارد. از تنبلی و سستی پرهیزید که بی کاری ریشه تمام بدبختی ها می باشد و بدانید که کار نکردن حتی از کار مشکل کردن دشوارتر می باشد. وستی که نه از مال و نه از عقلو نه از زبانش برای شما نفعی باشد آن دوست را به دشمن بسپارید. چون قابلی یافتید تربیت کنید و از ناقابل دست بردارید که قابل را واگذاشتن و ناقابل را تربیت کردن جهل مربی را می رساند. علم و جهل هر کس از سخن گفتن او معلوم میشود و گر می خواهید در آنچه می دانید مورد سرزنش واقع نشوید در گفتن آنچه می دانید احتیاط داشته باشید زشت رویان خود را از اعمال قبیحه بدور بدارید تا جامع معایب نباشند و خوب رویان را صفات نیک بیاموزید تا به کمال محاسن رسیده باشند.

هر بیگانه ای را محبت کنید دوست میشود و هر دوستی را برنجانید دشمن می گردد، که برای جمع آوردن و پراکندن دوست و دشمن جز این دستوری نمی باشد هر چه به دنبال امال و آرزوها بروید خود را از آن دورتر کرده اید همچنانکه تشنه هر چه به دنبال آب بشتابید عطش خود را افزونتر ساخته است. و اما مطلبی که ذکر آن را بر شما واجب می بینم آنست که هیچگاه بر لذت و تمتعات دیگران غبطه نخورده از شداید و مشکلات خود شکوه و شکایت

نداشته باشید که غم و شادی و راحت و زحمت و آسایش و مرارت را برای تمام موجودات به یک حد و اندازه معین نموده اند و هر آینه ترازویی توان یافت که سهمیه مردمان را در این مناقضات به سنجش درآوریم مشاهده خواهیم نمود که ذره ای در قسمت هیچیک کمی و بیشی منظور نگردیده، تبعیضی به میان نیامده، همچنانکه آب رفع عطش صد عطشان را به یک صورت میکند، اثر زشت و زیبا و خوب و بد و راحت و زحمت نیز در مردمان به همان کیفیت می باشد، اگر مقام و مال و ارجمندی دل بینوا را می لرزاند ازادی و اسودگی وی از مشکلات مالدار هم حسرت صاحب مقام را بر می انگیزاند و هرگاه حسرت غذای الوان نعمتند دل مستمند را بسوزاند حسرت اشتهای مستمند نیز سینه نعمتند را بترکاند و آنچه خداوند به شما ارزانی داشته است بدان راضی و شاکر و صبور باشید که طیب مصلحت مریض را بهتر میشناسد. در آخر سعادت خود را در زیاد داشتن ندانسته بلکه گوش داشته باشید تا توقعات و خواسته های خود را کمتر نمائید و تا آنکه همواره امنیت خاطر داشته باشید از هر کس می برید از خدا نبریده راه و روزنه ای برای آشتی و بازگشت به سوی او بازگذارید.

پس از آن خدیجه عیالش را که در این مدت دائم در رفت و آمد و یک پایش در این اتاق و یک پایش به اتاق بیمار محتضر دیگرش عباس بود به پیش خوانده دستوراتی نیز به او داده تکلیف ثلث خود را که چگونه به مصرف برساند و او را در کجا به خاک بسپارد معلوم کرده، اندک اندک دیدگانش بهم آمده از وحشت سرنوشت گنگ ناشناخته مرگ که دهشت تجسم آن هرشیردلی را به هراس می آورد به جستجوی شفیع و واسطه برآمده به استغفار و توسل به این و آن برخاست و افتاب در شرف دمیدن بود که مرغ روح از قفس جانش پریدن گرفته لبیک حق را اجابت نود و به اینترتیب حاجی الله یار نیز قربانی این بلوا شده از هفتاد سال زندگانی فقط این چند سطر از او باقی ماند که بر سنگ مزارش نوشته شد:

انا لله و انا الیه راجعون

وفات مرحوم مغمور جنت مکان حاج الله یار ولد مرحوم خلدآشیان حاج محمد، تاریخ ولادت ۱۲۶۱ وفات ۱۳۲۹ هجری قمری. تا مسافر به منزل نرسد آرام نمی گیرد.

سال بعد از جنگ

در این سال که سال ۱۹۱۹ مسیحی نیز می باشد جنگ اول جهانی عملاً به پایان رسیده و دول متخاصم کم کم به احیای خرابیها و نابودیهای خود برمی آمدند. این جنگی بود که تقریباً بیش از نیمی از ربع مسکون را فراگرفته زیادهتر از پنجاه میلیون نفر از بنی نوع بشر در آن از کشته و زخمی و ناقص الاعضاء روانه دیار دمار و هلاک گردیدند. در اولین تیری که از دهانه طپانچه یک دانشجوی صربستانی رها شد دسته ای به نام متحدین بابیست و دو میلیون سرباز و دسته مقابل به اسم گروه متفقین بدو برابر این جمعیت وارد کارزار گردیده بیش از هفت هزار جاسوس چیره دست به فعالیت پرداختند و در همین جنگ بود که گاز خفه کننده و هواپیما و تانک و زبردربایی به صحنه کارزار آمدند. کمترین رقم خسارات آن هفتصد میلیارد لیره انگلیسی جهت امور نظامی و نهصد و ده میلیارد بابت کارهای اداری و جاسوسی و متفرقات آن برآورد شد و تنها امار کشته شدگان آن که فقط از جوانان هیجده تا سی و پنجساله گرفته شد در حدود نه میلیون نفر به حساب آمدند.

بطوریکه محاسبین به حساب آوردند خرج آن جنگ مساوی با آن بود که یک میلیون مریضخانه دویست تختخوابی ساخته شود و جاده های تمام روی زمین را شوسه و راه آهن نمایند و کلیه باتلاقها را بخشکانند و در بیشتر زمینهای بایر احداث جنگلهای مصنوعی کنند و جلو جمیع شط ها و رودها را سد بسازند و تمام بیسوادهای روی کره را وسیله سواد و تحصیل فراهم آورند و وسائل زندگی هم مردم روی زمین را بطور متوسط از نان و آب و برق و بهداشت و مایحتاج ضروری فراهم نمایند. اما چه میشد کرد که مشتی دیوانه زنجیری بران سر شده بودند که جهل و سبعیت خود را به رخ وحوش و سباع بیابان کشیده غایت پستی فکرو سخافت عقل خویشتن را به ثبوت برسانند.

گریزی هم ازان نمی توانست بوده باشد که با همان عمل باید مدلل نمایند از آنجا که زوال هر چیز منوط به کمال آن می باشد دیر یا زود بشر با دست خود به وسیله همین اکتشافات و اختراعات رهسپر وادی نیستی و فنا خواهد گردید و نام خود را از صحنه تاریخ بشریت به انحاء و اعداد خواهد کشانید. جهلو حماقت بشر را همان بس که از طرفی جنگ و خونریزی را جزء امور لایتنجزای زندگی دانسته در هر چندده میلیونها از بهترین و

کارآمدترین افراد خود را رهسپار عالم نیستی می ناید و از طرفی برای ازدیاد همین نفوس و جلوگیری از اتلاف او جوائز تولد و تناسل و تسهیلات در امورت ولید مثل فراهم آوردن صلیب انحرها و صلیب ابیض ها درست کرده از این سوی جهان به آن سوی جهان اعانه و طبیب و غذا و دارو روانه می نماید. به هر صورت با جامه های شرابی که سران آن دول به سلامتی هم نوشیده بودند جنگ به پایان رسیده، زنهایی که باید بی شوهر و مادرانی که بی فرزند و اطفالی که بی سرپرست پمانند مانده، خرابیهائی که نباید به باریاید آمده وقت آن رسیده بود که باری جبران خسارات و ترمیم خرابی های خود فکری بنمایند و از اینرو طرحهائی تهیه کرده به مرحله اجرا گزارده از ممالک عقب مانده شروع به گرد آوری کارگر نمودند که از جمله یکی هم دولت روسیه بود که دستمزدهای کلانی برای بنا و عمه تعیین نموده عدهی ای را برای جمع آوری به ایران فرستاده بود.

میرزاباقر رفیق پناقی به نام استاد ابوالقاسم چریدست داشت که این اواخر بیشتر اوقات خود را با او می گذرانید. این مرد از بناهای چیره دستی بود که همپایه او در شهر کمتر به نظر می آمد به این توصیف که در کار هرگز کمتر از عمه سه بنا مصالح او را نمی توانستند برسانند و در پایه های «بتو»^۱ و پوشش ها و طاق ها و دیوارکشی ها چنان زبردست بود که در یک روز کار چهار بنای ورزیده را بدون سرموئی عیب و نقص و ایراد به ثمر می رسانید و از بختگی و کارآمدی او همین بس که پوشش های چند ذرع دهانه تیغه ای و طاقهای ضربی و هشت ترک و خواتچه ای و کاسه و چهار بخشی و تخت و جناقی و طاقهای منقش دهانه دار تیمچه ها و کاروانسراها و بالا بردن مناره های مساجد و همچنین آب انبار چینی ها و استخر چینی های بزرگ که بدون ساروج و بند کشی آب در آنها می بست و از اطمینان اجرت خود را در آخر می گرفت از کارهای معمولی او به حساب می آمدند. اما از بد دماغی و عدم تمکین و نخوت های بی جا که بسا اوقات کار تمام روز خود را با یک حرف صاحب کار که شاید با او مزاحی کرده بود خراب کرده راه خود گرفته یا با یک حرکت معمار که اجرت او را مثلا حواله سر عمه کرده بود قهر کرده بدون دریافت و دشنام گویان به راه افتاده به هر معمار و صن احب کار اهانت کرده بود مردم عطایش را به لقایش بخشیده غالب اوقات از بی کاری و درماندگی ابزار کارش به پیش بقال و عطار به گرماننده یا وقت خود را در کنج قهوه خانه ها می گذرانید و بدین جهت این سفر برایش موهبتی بود که با اجرت چندین برابر از آن استقبال به عمل آورد.

برای میرزاباقر نیز که از مراجعت قم هنوز از خجالت به خانه برنگشته نزد سرو همسر زیادتر از زن و بچه ابرو نداشت برایش این پیش آمد موقعیتی بود که با او همراهی نموده از شمات دوست و دشمن به دور مانده باشد و روی این محاسبات روزی به اتفاق به قهوه خانه یوزباشی که محل نام نویسی بود خود را به جبار نامی که متصدی این کار بود رسانیده

^۱ پایه های متد

ثبت نام کرده با مساعده مختصری که هر کدام دریافت نمودند مقدمات حرکت را فراهم ساخته با دسته دوم اعزام گردیدند.

بیش از شش ماه از این سفر نگذشته بود که یک شب کبری در وقتی که به بستر خواب می رفت و دعا و افسون مار و عقرب را می خواند و «شجبا قرینا قرینا، بستم دم مارو نیش عقرب بستم» می گفت صدای در زدن میرزاباقر بود به گوشش رسید که او را سراسیمه از بستر خواب بیرون کشید این صدای در زدن میرزاباقر بود به گوش کبری آمده بود که این نوع در زدن را میرزاباقر از وقتی که به کرایه نشینی افتاده بودند تا آنکه مزاحم سایر همسایگان نشده باشد از بین در زدن های دیگران تعیین کرده بود و بقیه آداب اجاره نشینی را هم که خود علم الاجتماع کاملی به حساب می آمد و هیچ مستاجر بدون اطلاع از آن زندگی در خانه های مردم برایش امکان پذیر نمی گردید کبری به این صورت در غیاب او تکمیل کرده بود.

مثلا همان روزهای اول فهمیده بود که وقتی مرد همسایه داخل حیاط می باشد او نباید به حیاط پا بگذارد و به شوهرش حالی نماید هر آینه با حیاط کاری دارد بدون سروصدا و سرفه های ممتد و گفتن یاالله های بلند نباید از اتاق سر بیرون نماید، مضلف برآنکه تا خود قبلا زنها را از سرراه و چشم گیر او به دور نکرده اماکن مورد حاجت وی را مانند پاشیر و حوض و مستراح تخلیه و آماده نکرده باشد نباید هدایتش نماید یاد گرفته بود که زن همسایه به مرد همسایه نیاید سلام و گفت و شنید کرده یا در به روی مرد همسایه باز نماید و در حضور شوهران آنها به اتاقهای آنها پا بگذارد و در وقتی که شوهر خود او نیز درخانه می باشد نباید همسایه ها را از وجود او بی خبر بگذارد تا بی حجاب و بی حفاظ ظاهر گردیده بانگ و آوا و صدای خود را به گوش نامحرم برسانند دانسته بود وقتی شوهر زنی در خانه می باشد نباید در اتاق اویاز و پرده هایشان بالا زده بوده صدای خنده و شوخی آنها از چهاردیواری اتاقشان به خارج نفوذ داشته باشد که مخصوصا اگر اتاقش مجاور اتاق همسایه دختر دار و زن بی شوهر و زن شوهر به سفر رفته قرار گرفته باشد باید این قسمت را زیادتیر رعایت نموده باشد. به او گوشزد شده بود بچه مستاجر حرکاتو جست و خیز و بازیهای شدید نباید داشته مزاحم درو دیوار و گچ و آجر و درخت و غیره خانه شده باشد و همچنین نباید بند آجرها را با میخ و س بیخ و امثال آن خالی کرده بر روی نظامی های فرش حیاط و کوله حوض هسته هلو و گردو و بادام و مانند آن مفرز نموده سبب شکستگی و خرابی آنها گردیده سروصداهای بی جا و آواز و وحشی گری داشته باشد، به علاوه آنکه چلم^۱ و آب دهان خود را زیر دست و پا نینداخته سراپاهک و پاشویه حوض قضای حات نموده برروی زمین خطوط بازی دوزوا کردو کر نکشیده پایبچی و گرفتاری و بستگی برای اهل خانه به وجود نیلورده سوت و بلبلی و امثال آن نباید بلد بوده از آنها صدا بلند کرده خانه را لانه شیاطین نماید دیگر آنکه با بچه های مستاجرینی که از آنها زیادتیر کرایه می دهند همبازی نباید بشود و مخصوصا با بچه های صاحب خانه باید به چشم دیگر نگاه کرده خود را همسر و همقدر آنها

^۱ با ضمه ج آب بینی

نمایند و احيانا اگر آنها خود به بازی دعوتش نمودند رعایت حال آنها را داشته باشد که صدمه ای نرسانیده با آنها مشاجره و منازعه نکرده به رویشان نه ایستاده روی حرف و عقیده شان حرف و عقیده ای اظهار نکرده و از کوچکتر از آنها هم اگر کتکی می خورد به رویشان دست بلند نکرده تظلمی نداشته باشد. ضمنا فهمیده بود که خرید کوچه و نظافت جاروی زن صاحب خنه با مستاجرین می باشد که می باید به نوبت و بدون نوبت به انجام رسانیده همچنین جاروی حیاط و شستن پاشویه حوض و چاهک و چوب زدن سوراخ مستراح وظيفه همسایه ها بوده که در روز نوبت قبل از هر کار باید به انجا میرسانند و ایضا کشیدن و انداختن آب حوض و آب انبار و گرفتن آشغال و چربی و کثافات از روی حوض و خرج لیجن کشی آب انبار و حوض و حوضچه راه آب و بول میراب و کار برف روی زمستان و آب پاشی تابستان به عهده آنها می باشد که باید خرج و زحمت آنها را تقسیم کرده با هم کنار بیايند. صاحب خانه علاوه بر حق مالکیت که در جهت جزء و کل رفتار خود در خانه مختار می باشد بزرگترخانه نیز محسوب می گردد که امر و نهی و مداخله در کارهای مستاجرین از حقوق مسلمه او به حساب می آید که هیچکس بر روی دخالتهای او آری و نه ای نمیتواند داشته باشد تا جائیکه فحش و رده او را مستاجر باید گل کرده به سر بگذارد که مخصوصا جلب رضایت زن صاحبخانه از امور واجبه هر مستاجر می باشد که با کوچکی کردن ها و حرف شنوایی ها و انجام خدمت های به او این ارادت را به ثبوت برساند.

دیگر مرد متساجر هرگز اوقات روز درخ انه نباید مانده باشد و شب دیرتر از ساعت مقرر به خانه نباید با بگذارد و سر بزیری و چشم پاکی را نباید از نظر دور داشته باشد. مستاجر چه نماز خوان و چه نماز نخوان صبح وظهر و شب وضو و نمازش از انتظار دیگران نباید پنهان مانده باشد و روزه های ماه رمضان بدون عذر شرعی نباید باطل شده و رعایت طهارت و تقوا را بیش از هر چیز می باید دقت نماید که زبان بستگی و شتر دیدی ندیدی در کار اهل خانه و سازش با دیگران باید سلوچه تعلیماتش قرار گرفته باش.

البته تشخیص گیری صائق بود و وقتی فتیله لامپا را بالا کشیده خود را به پشت در رسانیده کلون آن را کنار کشید میرزاباقر را با سر عریان و مو و ریش بلند زولیده و لباس پاره از هم گسیخته که وصله های ناهمواری پارگی های آنرا بهم آورده بود دید که با پلهای برهنه که تا ساق آنها را گل گرفته بود در حالیکه از سرما دندانهایش به هم کوبیده، چون گدایی که سگ هاری دنبالش کرده باشد خود را به درون می افکند.

حیرزا تویی؟

آره منم حرف نزن که همسایه ها سر می رسن با این ریخت می بینم صورت و سگه به

پول می شم.

بس زودتر برو تو اتاق بیینم این دغه دیگه چه خاکی به سرت کردی؟

اتافت همونه؟

آره اما با پاهای گلبروی فرش نری زندگی روبه گه بکشی

و خود نیز از پشت سر او وارد اتاق شده سلوار او را از پایش کشیده گلهای پایش را با آن پاک کرده به کنار گذاشت و سپس لکن مس حمامش را از صندوقخانه کشیده وسط درگاه گذارده آفتابه برنجی آب وضو را از زیر کرسی درآورده درآب پارچ سماور سرد و گرم کرده مشغول شستن پاهایش گردید و با خود به غرغر پرداخت:

ای قلم زن دستت شاقلوس بگیره با این خطی که به پیشونی من نوشتی! مردوم شووراشون سفر می رفتن واسشون سوغات می آرن شوور منم از سفر برگشته واسم سوغات آورده! پاهاش مٹ کف پهای شتر پینه بسته توول زده، رختش به من آرن سرش بریزی به دونه شن پلین می افتم، ریختش مٹ گداهای پشت سیداسماعیل، با یم من ریش و کٹ افت دل آدم به هم می خوره تو صورتش نیگا بکنه! حالا چرا همینطور مثل خایه حلاجا جم می خوری، یم دقه وایسا تمیزت کنم. تا الان که تو گل و لجن کوچه می لولید سردش نبودا تو اتفاق گرمو ولکن آب داغ واسه من می لرزه و رقص لژی می کنه برورو حوله وایسا جل دیزی ارو از تن بکن بذار کنار بیشین دس صورتتو بشورم تا ببینم چیکارت می کنم. واللهاه این شش هف ماهه که رفتی اگر سرخرمتا آلولو می شدی، الان که می اومدی یم دس رخت متقال و یم جفت ارسی چرمی دهن دو لچه بهت مید ادن که با این ریخت تو خونه ت نیای! و در حالی که دست و روی او را خشک کرده به زیر کرسیش می کشید گفت:

-لابد شومم نخوردی؟

وهمچنانکه به خودش جواب می داد:

-اگه شوم داش بخوره اینجا چیکارش بود پابذاره

لحاف را به سر او کشیده آتش منقل کرسی را برایش درانده به تهیه شام برآمد. چون مناسب ترین و سریعتری چیزی که می توانست تهیه کند غذای چنگال^۱ بود که هم بی بو و بزرگ و سر و صدا درست می شد و هم دل و روده خالی و سرمازده او را پروگرم می نمود با عجله سماور را آتش کرده با چند فوت پی در پی به جوشش آورده، کفگیری روغن و مشتری شکر در بادیه ای ریخته آب جوش آن را به رویش بسته نان بیاتهای ته سفره را در آن ترید کرده جلوش گذارد و پس از آن هم چند جای داغ پررنگ به دستش داده از او به تحقیق و تجسس برآمد.

خب امیرزا باقر ما خبرتو از روسیه داشتیم که اونجا پتر کبیر شده بودی؟

-اگه بخوای باز گوشه کنایه و زخم زبون بزنی پا میشم می ریم پی کارم آ!

-نه! حالا بیرونتم بکنن نمیری بذار یمه دست کفش و کلاه حسابی و چارقرن پول

توجیبت ببینی اونوخ خودت را می افتم! گوشه کنایه م نمی زئم.

مگه تو واسم ننوشته بودی وایسه کار روسیه رفته بودی؟ من که اینو از خودم در نمی ارم زن لوس ابوالقاسم و اسمتریف کرد و اونطوریکه اون می گفت روزی یم تومن ام واست مزد

^۱ نان گرمی که با آب روغن و شربتی در یکدیگر مالیده باشند.

نوشته بودن، واسه این می گم که اگه روزی هشتارشم جمع کرده بودی الان حجبی هزاره بودی، پس چطور شد که مٹ سکه شاه ولایت که هر جا رود پس اید بدتر از اول پس اومدی؟ بعله درسه همونجا رفته بودیم و روزی یه تومن ام مزد واسم نوشته بودن، ام آوازدهل شنیدن از دور خوش بود که آدم یه زخ بوی کباب به دماغش می خورده جلو می ره، اما وختی می رسه می بینه خر داغ می کنن، ما هم گول همونشو خوردیم رفتیمف ولی وقتی سر حساب اومدیم دیدیم روزی سه تومن نیمی که به ما دو تا مزد می دن شیش تومن نیم دیگه هم باید روش بذاریم شیکم خالی خودمونو سیر بکنیم روی همین اصل ام صدتصدتا از گشنگی می مردن تا این شد که ما یا به فرار گذوشتیم. بطلا امان از این خواب خیال آنسونی که وختی چششو هم می ذاره و خودشو به خیالات می کشه چه باغ و بستونا واسه خودش درس می کنه!

پس با اوس ابوالقاسم برگشتین؟

اره اون بیچاره از من ام حال و روش بدتر بود که مین نصفه قبای من ام به تنش نمونده بود. عصری پشت دروازه رسیدیم آنقد صبر کردیم تا هوا تاریک بشه کی نبینه مون خودمونو به خونه برسونیم. اونا بیچاره ها روسا تقصیری نداشتن که خودشون ام خیال می کردی از زیر هوار در اومده بودن. ماخر بودیم که رفته بودیم ازدهن گرگ گشنه گوشت بقاپیم. بدبختارو همچی به روزشوون آورده بودن که توبیستا شهری که ما ازشون دیدیم حتی دو تا تخته واسشون روی تخته نمونده بود که سر زیرش بکنن و یه درخت سرپا آدم نمی دید پتونن به پناه تنه ش بیشین، که باز هر چی آدم می خواست خودشو به پی دردی بزنه و کافرشون بدونه و ظلم وستم آئی که به مسلمون و غیرمسلمون کردن در نظر بگیرد و پی خیال بمونه باز دلش نمی اومد و وختی اون قیافه های بهت زده و اون چشای اشک آلود زناشونو می دید که مٹ آهوهای گم کرده برده هنوز دیوونه وار تو صورت اینن و اون عقب عزیزانشون سر می کشن مٹ این بود که جیگر ادمو الف داغ می کنن. خب بگذریم بگو ببینم منو پشت سر چقده فحشم دادی؟ عیبی نداره هر چی ام می گفتی حقم بود و زیادی نگفته بودی. خودم می دونم آدم بد و بی فکری هستم که لیاقت زن و بچه و زندگی ابرومند ندارم. خبه، حالا دیگه نمی خواد درفشونی بکنی. ما ازون زنائی نیستیم که تا مرد خوبه یارش باشیم بد که بشه خارش بشیم، تا کیشی به فیشی می شه و لک خرپزه و ته خیار تلخ میشه پته پوته مدرو آب بریزیم و دادار دادادارا را بندازیم! توی هر زن و شووری یه جور حرف و نقل و پستی وستی وزشت و زیبا پیدا میشه، هر مردی ام یه جور عیب دلره مال توام اینجور دراومده، حالا تعریف کن ببینم چرا اونا سگ هارشون گرفته بود و اینجور یه جون هم لغتاده بودن؟

چه می دونم، وختی خدا بخواد پدر یکی رو بسوزونه هیزومشو با دس خودش فراهم می کنه، جور کار من که از اول خودمو عقب بدبختی خودم فرساده. همچینی که من فهمیدم یه جلو عقلو که خدا از کسی بگیره بسه که اون ادم همه جور خودشو تو آتیش بندازه و هر بلائی که از اون بدتر نیس سر خودش بیاره، گنده و کوچیکم نداره که گنده هارو قد گنده گیشون

باهشون رفتار می کنه و مٹ من آرو قد خودمون، اما خدارو شکر که ذلیل شدن و به این روز افتادن و از مملکتای دورور دست و پاشو نو جم کردن به خراب شده خودشون برگشتن، و گرنه تو همین مملکت خودمون که می بینی اگه به سال دیگر مونده بودن اونجوری که نشون دادن ناموس به نفر دیگه سالم نمونده بود ویه تخم غیرحروم از شیکم هیش زن و دختر کسی بیرون نمی اومد، خب تو تعریف کن ببینم، شما ها چطور بودین؟ جواد چطوره؟ ای احلحمدلله مام بدنسیم، نونی می خوریم نفسی می کشیم، جوانام بدنیس. اولایه خورده هوای تورو می کرد و بهونه تو می گرفت، بعدا کم کم یلدش رفت و سرش به مکتب و درسش گرم شده.

مگه مکتب گلدوشتیش؟

اره دیگه این روزا تو شیش سال می ره نمی شد که بذارم تو کوچه ها ول بگردم.

جاریک الله به تو زن خوب. عوض من ام تو این سفر کار بنائی یاد گرفتم

چی گفتی؟!

همینی که شفتی. گفتم من ام تو این سفر بنائی یاد گرفتم و الان همین میرزایاقری که جلوت نشسته بنای قابلیه که یه بر باغشارو تنهایی می تونه بالا بیره من که از این حرفت خیال بکن تو تنم کلک پاچیدن. ماما از طرفی ام از دروغاتی که همه ش تا حالا گفتی نمی تونم باور بکنم. بگو به جون جواد دروغ نمی گم به جون جواد راس می گم والا، دروغم چیه، چیزی ازت نمی خوام بگیرم که دروغ تراشیده باشم. یه داستون خوشمزه ای داره که هر و خ خودممو یلدش می افتم خنده م می گیره. قهوه خونه یوزباشی که اواسه اسم نویسی رفتیم اول قرار بود اسممو عمله بنویسم اما برای آنکه مزد بیش تری گرفته باشم و اونجارم هردومون مٹ اینجا هر کی هر کی و هر دمبیل فرض کرده بودیم به دستور اوسا ابوالقاسم اسممو پشت کارچین^۱ نوشتم اما به محل کار که رسیدیم نمی دونم از بخت بد یا بخت خوب یه نفر روسی سرپرستمون بود که شمر جلودارش نبود، دایم یه شلاق بلند سیمی دسش بود و دور سر کارا راه می رفت و آنقدر بود که چشمش به یکی بخوره و ببینه که دیر می جنبه تا بجنبوندش، یک کمی هم زبون ایرونی سرش می شد. غروب رزو سوم بود که همه رو به صف کرده بودن کار چینم، همچی تو گوشم زد که برق از چشم برید و با جن فحش فارسی و روسی که نثارم کرد معلوم شد. که یارویار عمله شنیده بود یا بنا و این اسم هنوز به گوشش نخورده بوده که اوس ابوالقاسم، خدا عمرش بده مردونگی کرد خودشو جلو انداخت و گفت پشت کار چین یعنی بنائی که نزدیک به معماری رسیده باشه و با این حرف روسیه قانع شده (خره شو، خره شو) گویان شرشو کوتاه کرد. اما همون کشیده هه سبب شد از ترس چون اونشب تا صب با اوس ابوالقاسم ببشینیم و من پیشش درس بنائی یاد بگیرم. بعله کارو ان شیمون این بود که اسم و اصطلاحای مصالح و ابزارای بنائی رو از قبیل، آجر و سقط و خطائی و قزاقی و نظامی و نیمه

^۱ شاگرد بنای بهتر.

و پاره خورده و شفته و گل ملات و گل حرومزاده و گچ دستی و گچ کشته زنده و ماسه آهک و سارو جو یاد بگیرم و نام و نشون جزز، پایه، مجردی، پتو، کنج، نبش، بر، هره، قرینه، رو کار، آستونه، کله درگام، سرسفت، وا افتاده، سینه، کاس، لوچ، گونیا، کونال و اینجور چیزارو به سینه بسپرم و اسم ابزارای مٹ ریسمون و شاوول و طراز و شمشه های جورواجور چیزا رو ماله های قم به رقم و تیشه و قلم و الک و غریبل و چشم بلبللی و الک تخت و سرند و ناوه و فورقون و کپه و زنبه و چوب بست و سوراخ مشتور به سینه م بسپرم که موقع کار دورو ور خودم گیج گیجی نخورم و از فرداشم دم دس اوس ابوالقاسم یا به پای اون خودمو حاضر به کار بکنم. راسی رسای که بعضی وختا زور خوب یزیه که پدر حساب و بی حسابو در میاره و اینجوری که اون یه شب من درس یاد گرفتم اگه تو مکتب دل داده بودم و یاد می گرفتم الان قد رئیس جزو جمع اداره مالیه چیز یاد گرفته بودم.

اگه این طور باشه که میگی باید قرمون دسای اون مرتیکه روسیه برم که باز یه نونی تو دومنت گذوشت و کاشکی می تونسن دو سال دیگه ام نیگرت می داشتن یه چیز حسابی برت می گدوندن: بعله تا فیله کلنگ توسرش نباشه راه خودشو نمی ره و تا فشار کک نباشه رو باهه شنوگری یاد نمی گیره. از قدیم گفتن، اوسا و معلم که بود بی آزار، خرسک بازند بچه ها در بازار، پس معلوم میشه همونطوری که من میگفتم توام میتوانستی کار یاد بگیری و بی خود نمی گفتم خدا هیش کی رو بی هیچ چی نمی ذاره و بدبختی تم تقصیر یا با نه ت می دونسم.

پس اینطوری که مبینمت اگه بگم تو این سفر نونوائی و شاطری رم یاد گرفتم لابد از خوشحالی فجنه می کنی.

کبریک ه از این خبر نانوی میرزاباقر تی اختیار خنده اش گرفت گفت:

خوب شده میرزا چون این حرف ام بهم زدی و یه دفته راحتم کردی! گفت یه دفته گفستی باور کردم، شاهد آوردی شک ورم داشت، قسم خوردی فهمیدم دروغی میگی. و همچه که اشک خنده گوشه های چشم خود را پاک می نمود گفت:

می گن یه وخ پادشاهی از قشونش به دور افتاده بود و تشنه شم شده بود. تا ناچار خودشو به سیاه چادری رساند و از صاحب اون آب طلبید، وختی کاسه آبو به دستش دادن گفت من یکی از نوکرای پادشام، یه قلب که خورد گفمن من وزیر پادشام، قلب سوم رو که اومد بخوره گفت من خود پادشام که صاحب چادر زد زیر دستش آبارو ریخت زمین وگفت اینطوری که توداری پیش می ری اگه چار قلب دیگه بخوری خودتو به خدا می رسونی. حالا حکایت توه، اول که شومو خوردی بنا شدی. حالا که چایی تو خوردی و چپقتو کشیدی نوتوا و شاطر شدی، اگه یه الف خربزه م جلوت بذارم لابد ماشین دودی سازی رم یاد گرفته بودی! خیلی خب تا زیادتر به سرت نزده باشو بخواب خسته ای شاطریتو صب واسم بیار.

شاید کبری در تمام مدت زندگی با شوهر امروز اولین صبحی بود که او را متبسط و راضی احساس می نمود و جواب سلام خود را با گرمی از دهان او می شنید و همچنین میرزا باقر نیز شاید این تنها وقتی بود که از زندگی و زن و بچه احساس لذت می نمود.

امروز صبح باز به عذرخواهی و پوزش از کبری برآمد و از حال کسی و کارش به احوال پرسید برخاست و جواد را از خواب بیدار کرده از خوبی و زیبایی سر و شکلش به توصیف و تعریف برآمد و با خنده و شوخی صبحانه را با آنها صرف نمود و در آخر هم یکدست از لباس نیمدازهای خود را به وسیله کبری برای استاد ابوالقاسم فرستاد و جواد را به روی زانو نشانیده با او به گفتگو برآمد.

خب، آقا، تو بگو ببینم چیکار می کنی؟ هیچ یاد بابات می کردی بگی کجا رفته‌ای چرا خونه نمی آدی؟ واسه آقا حرف بزنی ببینم پسر جون.

بنته می گفت دیگه آقات بر نمی گرده، من غصه می خوردم، یه وختام می گفت رفته واست سوغاتی بیاره، حالا که اومدین چی واسم آوردین؟

روم سیاه که دس خالی اومدم، اما امروز تا عصری به تپ خوب واست گلچه می زنم.
چقده خوبی آقا!

تو هم خوب پسری هستی بابا.

تو بپی که واسم درس می کنین توش قمبلستیکم می دارین آقا؟

اره آقا چون توپ گلچه رو که توش قمبلستیک^۱ نذاریه وانمی ره.

چقد دلم یک توپ قمبلستیکی می خواست، یکی شو پسر مش محراب صابونی داشت

زمین میزد خال آسمون می شد.

من از مال اونم بهتر واست درس می کنم.

خب آقا اونجائی که رفته بودی دیگه نمی ری؟

نه جونم دیگه هیچ جا نمی رم و همیشه پیش شماها می مونم.

پس اومدی ماها را دوس داشته باشی.

اره که اومدم دوستون داشته باشم، چرا نداشته باشم، مگه تو هم آقارو دوس داری که

این حرفارو می پرسی؟

^۱ تکه لاستیکی گرد کرده از لاستیک های توپر چرخ اتومبیل.

اره که دوس دارم هروخ شما هستین هیچ بچه ای نمی تونه اذیتم بکنه، اما هر وخ نباشین همه بچه ها کتکم می زنن.

حاشا! الله تو دیگه واسه خدت مردی شدی بچه ها سگ کی باشن بتونن کتکت بززن.
- آخه بچه هایی که باباهاشون پیششونه زورشون زیادتر از اونای دیگه س، تن آدم بزندشون باباشون می آن پشتیشونو می کنن. راسی آقا می دونی ننه منو مکتب گنوشته؟
- آره می دونم، واسم تعریف کرد، باریک الله به ننه با عرضه ت، باریک الله به پسر م که درس خون شده، حالا بگو ببینم چیچیا خوندی، چیچیا یاد گرفتی بابا.
جواد که تازه ترسش از پدر ریخته بود دستش را به گردن او حلقه کرده مثال اینکه نمی توانست این محبت را از او بیاور کرده باشد در حالیکه می خواست از این فرصت حداکثر استفاده را کرده تمام واقعات خود را یک مرتبه برای او تشریح کند از زانوی او برخاسته با یک جست خود را به درگانی پشت پرده رسانیده کتاب و دفترش را آورده جلو او گشود و تندتند به نشان دادن حروف و خواندن آنها پرداخت - الف. ب. پ. ت. ث. الف به صدای بالا آ. ب به صدای بالا ب. الف به صدای مدی، آ، الف به صدای یاتی، ای. حالا می خوانین حرفارم با هم واستون بخونم؟

- بخون پسر م!

- الف دو زیر اند و دو زیر اند و دو پیش اند. ب دوزیر بند و دو زیر بند و دو پیش بند و با عجله سینه شست خود را تر کرده چند ورق به کتابش زده گفت:
- اینام حرفاتی که با هیچی سرهمشون می کنیم و باهشون کلمه درس می کنیم. الف به صدای الفی آ، ب به صدای جزمی، آب، ب به صدای الفی با، ب به صدای الفی با، بابا. راسی آقا اگه بدونی از روزی که مل باجی خاتون این دو تا حرفو یادمون داد و هر وخ می خوندم چقد غصه م می گرفت.

- عیب نداره از این به بعد هیش وخ دیگه غصه نمی خوری.

- چه خوب.

پس مثل آنکه با خود می اندیشید که محبتهای پدر را بدون تلافی نباید بگذارد کتاب و دفترش را به سمتی افکنده به طرف صندوق مادر رفته از کیسه زیر بقچه ها مشتت توت و مغز گردو که کبری از ترس خود او قایم کرده بود و او جایش را یا دگرفته بود آورده به دامن پدر ریخت و وقتی او را دید که با بوسه ای که از صورتش گرفت چند دانه آنها را به دهان گذاشت مثل آنکه ماهها منتظر فرصتی نشسته بود چون سنگی که از قلاب سنگی رها کنند به حیاط پریده پسر کوچک صاحبخانه را که دو سال از خودش بزرگتر بود و چندین بار از او کتک خورده از ترس مادر به جگر ریخته بود و در این موقع صدایش را شنیده بود به وسط باغچه کشیده با یک جست به گردنش آویخته به زمینش کوبید و به روی سینه اش نشسته به رجز خوانی برخاست!

ها، دیگه تف تو صورتت میندازی؟! بازم کتک می زنی و بی بابا بهم می گی؟ خیال کردی ازت می خوردم هیچی بهت نمی گفتم! این دفعه! دیگه نطقت در بیاد همچی می زنمت مٹ سگ زوز بکشی!

و همچنانکه طفل با فریاد و فغان مادرش را می طلبید برخاسته خود را به اتاق رساند. در این وقت که جواد به اتاق برگشته دو زانو و مودب جلو پدر نشسته بود کبری نیز کنار ماموریت رسانیدن لباس ها را به استاد ابوالقاسم به انجام رسانیده با کیسه پری که اسباب نا هار را خریده بود به اتاق رسید.

کبری؟ مٹ اینکه جوادم داره کم کم از آب و گل در می آدا! ببین چه پسر معقولی شده!

کبری که هرگز چنین سکوت و ادبی در همه این مدت از جواد ندیده بود با طعنه و کلمات نعل و میخ گفت:

بله که خوب شده، از اولشم خوب بود! پسر نگو طلا بگوا حیف که نبودی ببینیش حظشو ببری. بچه خوب! با تربیت! حفر شنوا تمیزادرس خون! به بزرگترها سلام می کنه! دماغشو هیش و خ نمی ذاره در بیادا! رختاشو جروواجر نمی کنه! کتاب دفتر شو هرگز نمی زاره پاره بشه و تو آب و گلشون نمی ندازه! پاپرهنه راه نمی ره! حرف بد نمی زنه! فحش تو دهنش نیس! بی طهارت پا نمی شه! عقب فرموتش که می فرستی هر دفعه یه چیزی توقع تمنا نمی کنه! خوراکی که می ره بخره دس بهشون نمی زنه! آب دماغو و فرته شو با سراستین پاک نمی کنه! به این و اون می براه! که تازه واسم داره نمایز یاد می گیره. آی قربون پسرم برم که خدا یه روز عمر باباتو هزار سال بکنه که یه دفعه ببینم روزمین ارومی می گیری!

و تا آنکه گفتنی های خود را درباره جواد به گوش میرزاباقر برساند از گوشه چارقد یک سکه یک شاهی درآورده به دست او داده گفت: آی قربون پسر خوبم برم الهی بدو این یه شیی رم نخ سفید کاشی بخر بیار بابا ببینه چه پسر خوبی هسی!

و تا جواد خود را به حیاط رساند گفت:

آره همونطوری که فهمیدی درباره ش چی بهت گفتم خدا سایه هیش پدری رو از سر بچه ش کم نکنه که بچه بی پدر بزرگ کردن کمر آدمو خورد می کنه. مخصوصا بچه ای که مٹ این بچه باشه. از قدیم یه دختر کورور می گفتن هفتا ننه شمر می خواد بالاسرش باشه وای به پسر. تقصیری ام نداره روح به فالیش بزرگه ارومش نمی ذاره. یه وخ می بینیم کارائی میکنه که خودش زیلدتر و حرفائی می زنه از دهنش گنده تر که حیقم می آد اذیتش بکنم گاهی ام همچینم می کنه که می خوام از دس سر به بیابون بذارم. باز از طرفی ام می بینم از روزی که به مکتبش گذوشتم وخت کارش سرش از رو کتاب و دفترش بلن نمی شه و دایم مثل دنگ رزازی دولاراس میشه درس حاضر میکنه و خوبی آئی ام داره که نمی تونم چشم ببوشم. اگه همه بچه ها روزی کلی پول اسباب بازی میدن این با این کوچیکش اسباب بازیباشم خودش درس می کنه و بعضی وختام به بچه ها می فروشه پول در می آره. فانوس

کاغذی درس می کنه آدم حظ می کنه و تنگ چوبی می سازه صدایش گوشو کر می کنه. یه تیکه حلبی رو تا مینکه دم دهنش می ذاره ازش صدای جیرجیرک در می آره و کبریت خالی رو به صورت نفازه در می آره. یه ما پیش نی پیچ قلیون آغ زاده خاتومو برد دم پاشوره حوض با چن تا تیکه کاغذ سربی صندوق جائی چرخ اسباب درس کرد که همسایه ها دیدن چشش زدن بیس روز تو رختخوابش انداختن، یه دغه دیگه با کلید و زرنیخ کلرات توپ زنبورک درس کرد به دیوارش کوبید که از ترس صدایش زن میرابوطالب د هفته روخون افتاده بود. راه دور می ری همین در اتاقو نیگا کن! بریرو هروخ بیرون می رفتم می دیدم خود به خود به رو مبسته می شه که خیالات ورم داش گفتم لابد اتلق من ام مٹ خون آق فرض الله که جناسنگ و آتیش و ذغال سنگ سرخ کوره پز خونه توش می ریختن جنی شده، اما وختی دیدم پسره کرکر می کنه نیگا کردم دیدم ورداشته به لای در و چارچوب یه تیکه کش تیر کمون کوبیده.

حرف زنداشم مٹ کاراش، تو که رفته بودی می پرسید چطور که شوورای مردوم هر شب پیش زناشون و شوور تو هیش وخ بیشت نیس و وختی بهش جواب دادم اونا زناشونو دوس دارن گفت می خوآسی تو ام به کاری کنی دوست داشته باش! یا وختی دیگه که واسه بابا بزرگ خدا بیمارزش دلش تنگ شده بود و سراغشو گرفتم، گفتم مرده، گفت اونیکه می خواص بمیره پس چرا اینهمه شب و روز کار می کرد و چرکه می ریخت و دفتر می نوشتا تابستونی که دیگه چن شب مکافات اینو داشتم که روپشت بوم از ماه و ستاره های رو آسمون می پرسید که از کجا اومدن و کی درسشون کردن و از خدا که می گفتم اون درسشو کرده و از بابا ننه خدا می پرسیدم که خود حداروکی درس کرده که اخرش مجبور شدم بشونمش تو دهنش بزئم.

این چیزاشو آدم می بینه نیگاه می کنه کارای گنده گنده هارو می کنه و حرفای بچه های وزیر و وزراها رو می زنه حیفش می آد مٹ بچه تو سری خورده باهانش رفترا بکنه، اما امان از اون وقتی ام که به اون دنده می افته و سر شیطونیش بلن میشه ادموم خورشید کباب می کنه، که نه دیگه سیخ و میخ و چوب و چل و انبر خاک انداز هونگ دسه هونگ اهل خونه دم دسش بند می شه نه گنده و کوچیک می تونه از اذیبتاش امون داشته باشه. به این می پره، به اون می پره، جرات ندارم تو کوچه ش بکنم، یا سر می شکنه یا سرشکسته بر می گرده، صدای مردومو در می آره، ده تارو سر جونم می کنه از دسش الامون می زسن. مرغ ام نیس تو قفسش کنم. تو اتاناشم که می دارم سر تو بقچه و مجری و سوراخ فتیله ها می کنه زندگی رو بهم می ریزه هزار جور ضررو دردسر دیگه درس می کنه. حرفی از ذهن کسی در نمی اد که چه خوب و چه بد به لوحه سینه ش نسپره و تو دس کس دیگه ش ندازه و چیزی نبیننه و نشنوه که نخواست ازش سر در نیاره و خودشو قاطیش نکنه. بدبخت مریم خاتوم بریشب شب جمعه بود خیر امواتش حلوا پخته بود می خواص یه بشقابشو دم در جلو مردوم بگیره هر چی عقب دم پانیباش گشت گیر نیارو، نون شده بود سگ خورده بود، صب دیدیم جفتشو جواد نخ بسته گل درخت جنار پرات کرده، چنی بوده روزش جوم زیر

سماوریشو که باهاش خاک می کشیده از دستش گرفته دو تا تو سرش زده بوده! مثلا تو تازه رفته بودی که برای پسر آقا فخر زن آوردن. آخر شب جواد گم شد هر چی عقبش گشتیم آب شده بود به زمین رفته بود، پرسه هامونو که زدیم دور محله هامونو که گشتیم خسته و ناامید به خونه اومدیم، معلوم شد از غروبش رفته تو صندوقخونه اتاق عروس و دوماذ قایم شده ببینه چه جووری عروسی می کنن! اما جات خالی که ببینی وختی از تو کته ذغالی که از ترسش توش قایم شده بود بیرونش کشیدم چه جوادی ساختم، می شد صدتا جواد از بفلش درس بگنی.

اما چه فایده بچه بابا می خواد. نه که واسه پسر بابا نمی شه، تامی زمنش به دقیقه آروم می شینه، یادش که می ره از سر می گیره، آدمم که نمی شه هی بچه رو زیر مشتم و لقت بگیره، پس فردا کتک خورش سف می شه دیگه هیچی بهش اثر نمی کنه. صد دفعه از دسم در می ره تا به دغه کمین بکنم گیرش بیارم تازه اون وختشم که می زمنش و اشکاشو جای گاز و دشگوناشو می بینم و سوزو برزشو نیگا می کنم، انگار جیگرو کمارت می کنن، مجبور می شم برم بفلش کنم خودمم پای به پاش اشک بریزم، قربون صدقته ش برم، اون وخ بدتر می شه، این دفعه که دعواش می کنم واسه جلوم ادا در می آزه، بهم دهن کجی می کنه، دیگه تا چن وخ تره م واسه م خورد نمی کنه. باز خدا پدرشو بیامرزه هنوز از او فحشای بدبدی که بلد شده نثارم نمی کنه و خداسایه تورو از سرش کم نکنه، حالا که دیدم همچی مودب گرفته نشسته و جرات جم خوردن نمی کنه مثل این بود که قند تو دلم آب می کنن.

میرزاباقر که تاکنون این طور خودمانیم طنبی از کبری نشنیده، یعنی به او اجازه سخن گفتن نداده بود با محبت تمام قول داد که دیگر برای او شوهر خوب و برای جوادش پدر لایقی بوده باشد و به این ترتیب مودت دیرینه میان زن و شوهر استوار گردیده کبری نیز که از سر راه مراجعت از خانه استاد ابوالقاسیم به خانه مادر رفته خبر مراجعت میرزاباقر را داده ده تومان از مادر برای او پول جیب گرفته بود آن را در دستش نهاده لباس و کفشش را آماده کرده برای اصلاح و حماسش فرستاد و خود به تهیه غذا برای ناهار برآمد.

اندکی از ظهر گذشته بود که میرزاباقر از حمام و اصلاح برگشت و کبری با سرورونی که از خود صفا داده بود جلو خورش شش اندازی که مورد علاقه بسیار او بود به اضافه مخلفات دیگر که در مجموعه رنگینی آماده کرده بود جلوش گذارد و شاید این تنها غذائی بود که خود او نیز از ابتدای عروسی دون مزاحم و بگرانی با شوهر صرف می نمود، مخصوصا تخم مرغ دو زده ای هم که از میان تخم مرغهای شش اندازش درآمده او آن را به آمد کار گرفته بود نشاط فوق العاده ای در او به وجود آورده بود. بشقاب کله کوت برای میرزاباقر می کشید، با هر یکی دو لقمه مقداری خورش و روغن برایش می ریخت. تخم مرغ درسته خورش را غذائی کرده به دهانش می گذاشت تا گلوریش نگیرد کاسه آب به دستش میداد. از مال خودش و جواد برداشته برای او می گذاشت. برای آنکه اشتهايش خاموش نشود کاسه هفت بیچار

^۱ خورشی بی گوشت که از بیاز داغ فراوان و تخم مرغ تهیه کنند.

ترشی را جلوش سر می داد. از جا می پرید مریانی را که یادش رفته بود می آورد. توب سیاهی که مثل پلور ننه کرده بود پیشش می گذاست. شوخی و بذله می کرد و از ته دل خنده سر می داد. و آنچنان ذوق زده شده بود که غذا خوردن خود را فراموش کرده بود.

خب میرزاچوب سیر شدی؟

دست درد نکنه خیلی خوش مزه درس کرده بودی.

خوش جونت، یه لقمه نون پنیر بخور هوو سرت نیادا

و در حالی که لقمه ای نیز نان و پنیر برای او گرفته به دستش می داد گفت:

خب قصه دیشبی رو آخرش نفهمیدم به کجا رسید که گفتی؟ به شب حضرت عباس به خواب اومد و لنگ شاطری رو به کمر بست و گفت از الانه تو شاطری و توه مصب پاشدی پای تنور رفتی ومشنول نون پختن شدی!

بشین نمی خواد کرره بزنی، یعنی خیال می کنی دروغ می گم؟ تو هر چی می خوای حساب بکن اما نه، به جون جواد عین حقیقته. سوار به اسب سفید بود، یه قد رشیدی ام داش که همچی قدو هیکلی ندیده بودم، وختی دید من اونطور غمگین نشسته م گفت نمی خواد غصه نونو بخوری پاشو اون آرت اونم تنور خودت ببز بخور و یه لنگ سفید بلندام به کمر بست و غیبش زد که وختی صب پاشدم دیدم مٹ اینکه سی ساله شاطر تافتونیمو و در یه دکون رفته پای تنور و ایسادم و همچی هم مسلط بودم که می گی تفار و حسوم و سیخ و قلاب و جونه و خمیر و شونه وراوند دکون یارو برم مومیه که بخوام تو دستام بمالم.

نمی گم دروغ می گی اما بین چه حضرت عباس بی عاری بود که بعد اونهمه ابروریزی که سرش درآوردی و اونطوری که زن اوس ابوالقاسم می گفت سقاخونه شو جلو مردم صورت و سکه یه پول سیا کردی بزم به خوابت اومد و لنگ شاطری به کمرت بستا حالا نکنه می خو استه از کمر به دو نیمت کنه تو همچی خیال کرده بودی؟

پاشو مجمه رو وردار سماورو بیار. تنور که از دیشب تا حالا هر چی بگی به شوخی و مسخره ور می داری، اما موهات کفن کردم اگه یه کلمه ش پس و پیش داشته باشه و اگه دلت ام می خواد همین فرداش برم تو یه دکون و وایسم واست نون ببزم.

که این سوگند چنان شغفی در دل کبری به وجود آورد که مجمه را که تا کمر بلند کرده بود دو مرتبه به زمین گذارده به گردنش آویخته غرق بوسه اش نمود.

اگر چه میرزا باقر غالباً دروغهای نزدیک به راست زیبا دبر سر هم کرده از اینگونه داستانهای جعلی فراوان می توانست در موقع لزوم مبه گوش شنونده برساند، اما این داستان اگر از جهت تعریف خواب و نظر کردگی او جعل مسلم بود اما فرداشتن فن شاطریش حقیقت غیرانکار به شمار می آمد و داستانش بدین قرار بوده وقتی او و استاد ابوالقاسم در بازگشت به شهر انزلی می رسند هنوز قشون روس و انگلیس خطه گیلان را تخلیه نکرده بود به علاوه آنکه سرزرا کوچک خان جنگلی نیز خواربار و آذوقه خود را از آنجا تامین کرده است و به همین جهت ناتوانی و فصالی در آن شهر از جمله کارهای مرغوب آن به شمار می آمده هر کس میتوانسته سر مرغی را جدا کند قصاب شمرده شده هر کس کرده

خمیری را مطلع بوده به تنوری بچسباند در زمره شاطر و نانا در می آمده و چون تقاضا برای این دو حاجت چندین برابر ظرفیت عرضه بالا رفته کارگر کمیاب بوده و فشار گرسنگی میرزاباقر و دوستش را نیز از پا بدر آورده بوده است میرزاباقر با راهنمایی استاد ابوالقاسم از اطلاعاتی که درباره این کار از خشکه پزی بدر داشته اجبارا خود را شاطر معرفی کرده به کار می پردازد که بقیه قوت و فتهایش را هم در عمل آموخته به زودی بر آن کار مسلط میشود، که همان امر نیز وسیله نجات آنها گردیده گذران خویش را به دست آورده خرج راهی فراهم کرده خود را به وطن می رسانند.

عیبی نداره هر چی هنر بیشتر بلد باشی من بیشتر خوشحال می شم، دس بی هنر غیر این که کفگیر گدائی پاشه فایده ای دیگه نیت ونه داشته باشه:

مرتیکه یه کرور دارائی داره پاشو از دروازه تهرون نمی تونه بیرون بذاره، اون واسه اینکه می تونه چارتاسوزن به بغل کفش و گیوه مردوم بزنه نصف دنیارو زیر پا گذوشته. هنر و کسب بازوئی چیزیه که ادمو همیشه زنده نیگر می داره. من که اگه ایشاهالله جوادم بزرگ بشه می دارم کار بازوئی و صنعت یاد بگیره. آدمی که کار بازوئی بلد باشه همیشه ته دلش شاد و مت اینه که به یه جائی امیدواری داشته باشه. اصلا تو همه شهر بگرد در روز ده تا تاجر و صراف ورشیکست میشن برو ببین یه بینه دوز و دوات گر و حلبی ساز می تونی گیر بیاری که ورشیکست شده باشه. صب با دس خالی میگه الهی به امید تو را میفته شب با دس پر بر می گرده. دنیارم آب بیره اونو خواب می بره، اما تاجره؟ بخری بشه یه جور غصه میخوره، نخری بشه یه جور غصه می خورهد. یلو داشته باشه یه جور غصه می خوره چی بخره که دوتومنش یه تومن نشه، پول نداشته باشه یه جور دیگه غصه می خوره که همکاراش جلو نیفتن اون عقب بمونه. از نوکر بابی و پشت میز نشینیم خوشم نمی بیاد که اگ امین الملک و سپهسالارم بشن پیش مردوم آبرو ندارن و همیشه دستشونو مت توپره گداهها باید پیش این و اون دراز بکنن. دو روز که اول مواجشونه چرچری میکنن، انوخ تا آخر ماه باید گردنشونو پیش بقال و قصاب و نونوا و این و اون کج بیگیرن، یا کلک و پاپوش واسه خلق خد ابه چنین و پدر مردومو درارن و بدزدنو و مردومو لخت بکنن تا بتونن راس و ریس زندگیشونو جور بیارن، و گرنه همیشه هشتو گرو نهشونه و دایم باید کاسه چه کنم یه دستشون باشه. وای به اون وختیم که با مواجب معلومشون یه خرج سرزده و نامعلوم جلوشون بیاد. درسته میگن جوی طالع زخرواری هنر به، اما دری وری میگن که اگر برای هنر طالعم بیاد باز پلش اونور اب دیمونه واسه اینکه طالع یه وخ رو به آدم می کنه یه وخ رو بر می گردونه، اما هنر چیزیه که همیشه به درد آدم می خوره.

بگذریم حالا الحمدلله که خداخواهی شد و رفتی این دو تا کارو سر درآوردی برگشتی، حالا کدومشو میخوای دی بگیري؟

والله خودمم تو همینش مردمم. اگه بخوام شاطری بکنم حرف مردومو چیکار کنک که پسر حاجی ابوالقاسم از بینمیری رفته نجار شده و بهم هرهر بکنن و اگه بخوام بنائی برم با اینهمه پهای سرشناس که تو این شهر ریخته کی به من روجع میکنه.

اولا اگه از من می پرسی خط شاطری رو به کل کور کن که اگه به هفته یه شاطرو گیر اوردی که پای به تنور باشه میتونی بگی توام دومیش میشی. دخل و خرج صاحب دکون که بخونه وسرک داشته باشه شاطر پای تنوره، تا ته ترازو به زمین بخوره و یه پستائی ارد ری نداشته باشه و شاطر نتونسته باشه از چونه ها بدزده یا نون گیر یا شاطر چپ افتاده باشه یه خورده نونازرو آتیش داده باشه آبشونو گرفته باشه اونوخته که اگر شاطر نگکی باشه پار روش راس میشه و اگه شاطرتافتونی باشه باید مت کلفت بی کار بفرجه رختشو زیر بغلش بزنه باری یه ماد و ما خدا بدونه چن ماه کنج قهوه خونه چشمش به در باشه تا یه وخ یه دکون دار دیگه دلش درد بیگیره سراغش بیاد، آخرشم چه؟ شاطرا اما باز بنائی اگه حالام دم دس یه معمار روزی دهشایی کمتر وایی میدونی اخرش بنائی و بعد اونم معمار میشی و اسم و رسمی پیدا می کنی اگر چه این کارم یه روز هس یه روز نیسو یه بارو سراغ ندارم یه خشت خونه از خودش داشته باشه و توبره کارش همیشه بیش این و اون گرو نیاشه، آما هر چی باشه باز از شاطری بهتره و اگه با مردوم سلوک داشته باشد و از کار صاحب کار ندزده و مصالحشونو زیورورو نکنه، کنکای دیگه مت ده یک ده نیم ازقلعه عمله گرفتن و یه لا دو لا حساب کردن و با مصالح فروش و گنج و اجری وابستن نداشته باشه هرگز بی کار نمی مونه، اما حساب اینجاست که از بسکی این جماعت چشم مدرومو ترسوندن بابا اگه طاق آتافش رو سرش خراب بشه حاضره و حاضر نس بای بنا عمله رو تو خونه خودش وا بکنه: بیچاره رو نیگا می کنی خواسته کاری راه بندازه مشنی عمله اکره رو به نون برسونه خودش به چون رسیدم بناهه با دودهن اوازش صبحو به ظهر میرسونه و عمله با دو تا چپق کشیدن و دو تا دس به آب روزو وانش شوم کمی کنه. مرتبکه رو عموم اون خونه ای رو که می ساخت گذوشته بودش کار نکنه باقی دیگه رو بیاد و حساب بده و بستون سرکارشو داشته باشه، یک و نیم بناهای دیگم مزدش می دد. اونوخ شوم ک هشده بود دو تا تیر بی قلبیتو دزدیده بود روشونه عمله ها گذوشته بود خوش بیرن. آتوخ بازم میخای این جور بنا کار داشته باشه! اینارو واسه این بهت میگم که اگد کار بنائی بیش گرفتی با مردوم درس تاکنی تا بهت رغبت بکنند و یواش یواش به یه جانی برسی. همین معمار جعفرخان که حالا اینهم آهن و تلب پیدا کرده همه میدونن و حتی مسجد سهسالارو می سا ختن دم دس اوس حسین شاگرد بنائی میکرده ذوقشو داشته و دلم به کار می ده اون طاق هف کاسه رو دم موال می پوشونه مردوم می بیتن اسم در می کنه. این کار و اون کارم فرق نمی کنه، اما چیزی که هس اینه که آدم با یه دس نمی تونه دو تا هندونه بلن بگنه که اگه هر دو تاشم نیفته یکیش زمین می خوره، دومشم کفتر دوبونه نمانه که بی دونه می بونه، یه درو بگیر محکم بگیره، حرف مردومم اگه فکر بکنی باد هواس از این ور. می آد از اونور رد می شه کسی ام نمی تونه جلوشو بگیره، این حرفو تزن حرفی دیگه میزنن، حرف بنائی شاطریتو تزنن حرف بدبختی و گدائی و درموندگیتو میزنن. اگه کسی دلش نخواد که چیزیشو بگن باید یه چیز نتر و اشون درس بکنه تا اولی رو فراموش بکنن. از اون گذشته مردوم پشت سر امام و پیغمبر و خدا هم

حرف می زنن، انقده بزین تا جونشون بالا بیاد، بارروز میزنن خسته میشن. آدم خودش باید ببینه چیکار میکنه.

دید و بازدید دوستان و رفقا و تعریف توصیفهای سفر روسیه تمام شد و هفته بند بود که استاد ابوالقاسم که در پی بندی های مهم جرات و مهارتی به سزا داشت زیربندی تیمچه ای را کنترات کرده بود و میرزاباقر را هم که این روزها استاد باقر شده بود همراه کرده با هم شروع نمودند و این کار پشت داری بود که ماعها طول می کشید.

صبح ها شاگردش توبره کارش را به پشت کشیده مثل نوکری که دنبال اربایش حرکت کند برایش به سر کارش می برد و غروب همراهش به خانه می رسانید و خود او نیز هرروز کارش از روز پیش بهتر شده فوت و فن تازه ای یاد می گرفت. مزدش خوب بود و میتوانست هرشب با دست پر به خانه برگردد. روزیخ وراکی و تنقلاتی می خرید و روز دیگر پوشاکی و دلخوشکنکی می آورد. ممداد و کاغذ برای جواد و جوراب و دستمال برای کبری می گرفت. به اسباب خانه علاقه پیدا کرده بود، چیزهای خوشگل و نوظهور می خرید. با هر پس افت زیادی مزدش گوشه ای از اتاق را زینت میداد و چیزی به زندگی می افزود و هر چه طاقچه ها و رفها و درو دیوار اتاقش زیباتر و پروپیمان تر می گردید بیشتر اشتیاق به کار و دلخوشی به خانه و زن و بچه پیدا می نمود. شبها همسایه ها را به اتاقش دعوت کرده شب چره می چید و با آنها بگو و بختند راه می انداخت و کارهای خوشمزه برایشان می کرد و درو دیوار اتاقش را که مثل دکانهای بلورفروشی و سمساری از چراغ و تنگ پایه و جار و قوری استکانهای قدیمی آنتیک و ظرف و ظروف فتحعلیشاهی و کوزه قلبیتهای ناصرالدینشاهی و اتابکی و چوب چتیق های بلند و کوتاه ابنوس و کهر و کبود سروته نقره با سره های چینی پر کرده بود و با عکس و شمایلها و گو و آویزها و فانوسها و قندیل ها به صورت امامزاده درآورده بود. دشتان میداد از هر کدامشان برای آ «ها با لب و تاب تعریف می نمود.

این اعمالش کبری را نیز بر سرد و دماغ آورده از اینکه حرف مردم را نشنیده شوهر نازنینش را از دست نداده توانسته به راهش بیاورد برخود می بالید و ابی به پوستش رفته و رنگ و روئی باز کرده بود. هر یک روز دو روز در میان به حمام می رفت و رخ عوض میکرد، هر شب رنگی می پوشید و خود را به جوری می آراست و گونه و لب و لبرو سرخ و سیاه می نمود. مزاج و بذله پیدا کرده بود و شوخی و لودگی و گفت و لغت یاد گرفته بود. از سفید بختیهایش تعریف می کرد، هفته ای یکی دو بار همساینها را مهمان می کرد. تخمه بو

می داد بساط و سسه جوش را می انداخت و ابروها را سرتاسری و لنگه به لنگه می نمود، موهایش را فرلوله ای و فرقشویی می زد و دندانهایش را چوب مسواک می کشید. شلیته گلداز و پیرهن کوتاه و شلوار تنگ لوله تفنگی می پوشید. شبهائی که توانسته بود زودتر و آب را خواب کرده باشد صبحش برای نشان دادن سفید بختیهایش قطیفه حمامش را جلو در اتاقش آویزان می کرد و به مسایه ها سلطان حقی^۱ می داد. کارآمد شده بود. زرنگ شده بود. به خانه و زندگیش می رسید هر شب پختنی درست می کرد. یک روز در میان برای شوهرش پیراهن زیر شلوازی می گذاشت و هفته ای یک مرتبه برای جواد رخت عوض می کرد و برای جیبشان شیرینی اجیل خانگی می پخت و بو می داد. سر به سر این و آن میگذاشت. شوخی می کرد. متلک می گفت. مزه می ریخت. خودش را همسر و همبازی بچه ها می کرد و سروصدا راه می انداخت. به سر و گوش گنده ها می پرید. شعر تازه «کاشکی من کاشکک من پیرهن ژاندارمه بودم، شب و روز و روز و شب در تن ژاندارمه بودم» را می خواند و برایشان قصه های خوشمزه و خنده دار می گفت. زنها را به دورش خودش جمع می کرد عروس قریش می شد تقلید در می آورد و برایشان می زد و می رقصید و به رقص و زدن و خواندنشان وامیداشت. خوشحال شده بود. خندان شده بود. یک لب و هزار خنده پیدا کرده بود و به قول خودش کبرائی شده بود که می گفتی در دلش قند آب می کنند.

میرزاباقر هم دست کمی از او نیاروده کم کم انبساط و خلق و خوئی یافته از اتجا که طعم کار فعالانه و ابرومندانه را می چشید و مخصوصا که درباره اش می گفتند بنائیش را از روسیه یاد گرفته اعتبار و اهمیتی پیدا کرده بود و خودش به پیش خودش و مردم کسی شده بود. از خودش خوشش می آمد و خلق و خویش بجا آمده بگو و بخند و دل بنشاط شده بود. به سر و گوش کبری ور می رفت و فحش های شوخی آمیز به او میداد. به یاد کوچکی های وی باز او را بغل کرده سرطاقچه نشانیده داخل رفش می گذاشت. دست و پایش را گرفته دور خودش می چرخانید و گاز وینشگونش می گرفت. شپلاق به روی کفلهایش زده گیسهایش را می کشید. خنده های بلند بلندی می کرد و آروغهای صدا دار می زد و صداهای نابایست سر می داد! با جواد کشتی می گرفت و با او «اوسابدوش، زن اوساندوش بازی میکرد. با خود به حما مش می برد و توی خزینه زیر شکمش را می گرفت و شنا یادش میداد. رختهایش را عوض می کرد و با خود درشکه و واگون اسبی سوارش می کرد. خر کرایه میکرد جلو خودش می نشاند و حضرت عبدالعظیم و استخر ملک گردشش می داد. شکلات کشی و بامیه پیچی و تخم مرغ رنگ کرده برایش می خرید. با خود به سر کار و قهوه خانه اش می برد و سواد و درس و مشقش را به رخ دوست و آشنا می کشید.

جواد نیز که در این دو ساله اخیر محبت پدر ندیده برایش این امور موهبتی بشمار می آمد پروبالی باز کرده بودم اگر تا بحال بچه ها او را به بازی نمی گرفتند اکنون او آنها را به بازی نمی گرفت. با پدر که راه می رفت سینه پیش میداد و به این و آن افتخار می فروخت و

^۱ ولیحه ای که زنها به شادی مباشرت شوهر به یکدیگر میدهند.

برایشان خط و نشان میکشید. درس و مشقش بهتر شده بود و پای مشقهایش ملاباجی خاتون «بارک الله پسر، پیرشی پسر می نوشت». مادرش پیشش قشنگتر شده بود و پدرش بزرگتر از همه آدمها به نظرش می آمد. شیطانی هایش کمتر و کارهای خوبش زیادتر شده محاسن تازه یاد گرفته بود. لیکن با اینهمه امری میان پدر و پسر پیش آمده بود که هرچه بیشتر جواد را از پدر تفکیک می نمود و این چنان بود که چون روزی در سرکار پدر که تلفنخانه جدید را می ساخت و او بتقلید دستگاه تلفن نخ ریسمان کار او را بریده با دو قوطی کبریت خالی تلفن ساخته بود و برای بریدن ریسمان کار از پدر کتک خورده به طرفش آجر پرت شده جلو عمله ها خجالت کشیده بود و در قهوه خانه که سواد او را چنین و چنان معرفی کرده کتاب شاهنامه آغلامعلی نقال را جلوش گذاشته و او نتوانسته بود بخواند و زیر چک و لگد افتاده بود از وی گریزان گشته هر زمان استنباط پدر را در بردن خویش به آن اما کن می نمود در گوشه ای گریخته خود را در جانی پنهان می نمود.

کبری هم با همه سعی در نزدیکی پدر و پسر از آنجا که جواد گفته بود لو عمله ها کتکش زده آبرویش را برده در قهوه خانه کتبا پنج منی جلوش گذارده خجالتش داده ضمنا گفته بود که قهوه خانه شیش دارد و هر شب که با پدر به قهوه خانه می رود صبح بچه ها از پشت گردنش پش می گیرند و مردهای گنده گنده سبیل کلفت را گفته بود که با هم شوخی های زشت کرده از فلان و فلان خود حرف زده جاهای عیب خود را حواله هم داده اینگشت به جاهای بدبدم هم می کنند، کبری نیز پایی نشده در این دو مورد زیاد به وی اصرار نمی نمود.

روز جمعه ای بود که جواد قصد پدر را در بردن خود فهمیده باز به اتاق یکی از همسایه ها فرار کرده زیر کرسی او خوابش برده بود که کبری پس از انجام کارهایش متوجه او شده به بالینش آمد و وقتی او را در خواب دید فهمید از ترس قهوه خانه و شیش های آن گریخته است با مهری مادرانه بنای قربان صدقه رفتن وقهم و فراستش را گذارده و چون نتوانست دل از او بکند پهلویش دراز کشیده به نوازش سروتنش برخاست و با زمزمه ها و ترانه خوانی های مخصوص خود به بیدار کردنش پرداخت.

آی قربون قدت برم که همه قد دشکو گرفته. آی قربون موهای طلائی گلابتونت برم که مث ابریشوم برق می زنه «به آقا جواد می داشتم، خیلی دوسش می داشتم، کلاغه اومدو بردش، سرپا نشست و خوردش»: پسر ماه میمونه شاه می مونه، پسر شمشاد کوتاه میمونه «نور ماه میمونه که مهتاب بدوشه، کله قند میمونه که عطار بفروشه»: پسر سیب و پسر نار، پسر تاج سپهدار - پسر مخمل بیوشه، پسر دوماه عموشه: دخترای مردومو غمزه ش میکشه، عشوه چشمش نومزدش و میکشه: هزار هزار به قربونش، باغ لاله زار به قربونش، هفتادوهش بقربونش، خانومای رش به قربونش، زن کره دار به قربونش، میش گله دار به قربونش، حشم و رمه م به قربونش، بابا و نم به قربونش.

همینطور که دست به سرش می مالید و با او مغالزه و ریزه کلهها و اشغالهای لای موهایش را می گرفت و لذت می برد ناگهان چیز سفتی را باندازه دانه ماش به زیر انگشت

خود ملاحظه نمود که در پوست سر او فرو رفته است! ابتدا به همان شن و آشغال بی اهمیتش گرفته ولی وقتی سر جلو آورده موهایش را پس و پیش کرده دقت نمود جوش سفیدی در ته سرش دید که مثل جوی که در آب خیسانده باشند سفیدی زده نک برآورده است که با مشاهده آن چنانکه گفتم لکن آب یخی را در حمام داغ به تنش پاشیده باشند یکمرتبه از جا پریده در تمام وجود به لرزه درآمده دو دستی به سر خود کوبید!

آخ خدا مرگم بده، دیدی چه خلگی به سرم شدا دیدی چه بلائی به سرم اومدا دیدی از هر چی می ترسیدم عاقبت نصیبم شدا دیدی آخرش این بچه کچلائی مکتبخونه سر بچه مو کچل کردن. دیدی چه درد بی درمونی دچارم شد و هر ی رو منع کردم چه جوری تو دومنم نشست و به سر خودمو بچه خودم اومد.

و خود را از اتاق بیرون انداخته از ته حنجره به صدا کردن همسایه پرداخت؟
آی مریم خانوم، هو. آی دختر آغا، هو. ننه ماشالله، هو بگوم خانوم، هو، مونس آغا، هو، آی حیاط خلوتیاهو، هو!

و طولی نکشید که همه اهل خانه را به دور خود جمع کرده مثل کسی که مصیبت عظیمی به او رو آورده باشد به سر و سینه زدن برخاست. هریک از همسایه ها که می رسیدند سراسیمه مانند بیماری که دندان در دامانش را بریده باشد با دو دست دامتش را چسبیده به چاره جوئی و التماس بر می آمد و چون دیگری سر میرسید اولی را رها کرده به دمی می چسبید:

شمارو به خدا بگین چیکار بکنم. چه خاکی بسرم بریزم. بچه م کچل شد. چاره ای یادم بدین. شمارو به خدا کدومتون از کچلی چیزی سرتن میشه.

این جملاتی بود که پی در پی به زبان می آورد و لطمه به رو می زد و چنگ به سر و رو می کشید و چشم به دهان این و آن می دوخت و چون جوابی نمی شنید، دو مرتبه مثل آنکه ذق ذق دردش زیادتر شده باشد بی اراده به دور خود می چرخید و این طرف و آن طرف می رفت و مانند کسی که سنجدر در دهان گرفته آب دهانش خشک شده باشد به زحمت آب گلو را فرو میداد و سوالات خود را از سر می گرفت ...

بالاخره خونس آغا که از همه مسن تر بود طلسم حرف را شکسته گفت:

دختر چه خبرته مثل بچه بی شیر مونده زبون به دهن نمی گیری! مگه چه خبر شده زمین که به آسمون نرفته و این ماه که به روی تو نو نشده که مٹ ماهی تو ماهی توه رفته به جلاز و ولز افتادی. چیه همچی به روز خودت می کنی؟ توی هر کوچه صدتا کچله اینم یکیش. تو هزارتاگر، یکی بالاتر. اینکه غصه نداره. اینکه اینهمه سوز و بیریز نمی خواد. اصلا از کجا فهمیدی که وش سرش کچلیه و از گرمی و این کوفت و زهرماری دوره گردا مٹ حلوا جوژی و حلوا ماماچیم جیمو و گز هسته ای و این جور چیزا نباشه. تازه اگه کچلیم باشه مردن نیس که علاج نداشته باشه. هر دردی باشه دوا دارما خودمنو که می بینی صدتا کچ چاق کردم. آروم بگیر دختر، من والله تو عمرم همچی ادعاهائی که تو واسه به ذره شیکرک در می آری از هیچ ننه ای ندیده بودم. برو شکر خدرو بکن چارستون بدنش سالمه مٹ بیشتر

بچه ها کور و اقلیج و چلاق نیس تنگ دلت افتاده باشه. دختره رو ببین چه رسوائی راه انداخته ها، ننه ماشائالله پشت حرف مونس آغا را گرفته گفت:

دختر جون من که میگم کور کی، سوزه ای، چیزیه و این جور ی که تعریف شو می کنی هیچ ربطی به کچلی نداره ف باید گرمیش کرده باشه. سه روز شبی دو سیر آلو خیس می کنی صبح بهش میدی خوب خوب میشه. پسر بچه س، جگرش گرمه از این سوزه کوره ها به سرنش زیاد می زنه!

اما این حرفها هیچ کدام چاره کار کبری را نمی نمود و همچنان اشک می ریخت و پریشانی می نمود و متوسل به این و آن می گردید. در اینوقت مریم خانم که تا به حال ساخت نشسته بود وقتی کبری را در آن التهاب نگریست خو در آن نزدیک کرده سنجاق زیر چانه اش را باز کرده چارقش را از سرش برداشته کلاه گیس نمد شده اش را بالا گرفته مغز سر طلاس برآقش را جلو صورت او گرفته گفت:

اوا خانومی که مٹ علی و رجه همینطور به ریز بالا و پایین می پری! سرمن که کچله بی روزی مونده؟ از همه شما هام شوورم بیشتر دوسم داره و بهتر زندگی می کنم! من ام که میگم این جوش جوش کچلی نیست. سعهه ای شیرینکی چیزیه عوضی گرفتی، بفرض ام که میگی کچلی رو می شناسی و کچلیم باشه، دنیا که آخر نشده سر بچه ت کچل شده. کچلا اقبال دارن. خیلی دلت بخواد بچه ت کچل باشه میرینج باشه، حالا هم چیزی نیس می بریمش پیش زن رجب علی دباغ ریشه شو میکشه قرقروت میماله خوبش می کنه. بگم خانم وسط حرفش دویده گفت:

نه خواهر قرقروت میدوونه همه سرشو پر می کنه، رب نارنج تند آگه گیر بیاره بهتره. اصلا این کارو چرا بکنی به فاصله کفتر پیدا کن، بچسبون روش هفت مرتبه لعن چارضر بو بخون و نیت کن بعد بکنش با موی سر زن طلاق گرفته بالاسر خلا آویزون کن دو روزه خشکش می کنه. همین دواشه و بس. رد خورم ندارم، بی خودم ام جوش نزن و ننه من غریبم در نیار برو از همین خونه بغلی فاصله شو بگیر بیار به انجوم برسون. دختر آغا که در این مناظره از سایرین عقب مانده بود خود را به وسط انداخته سینه را صاف کرده گفت:

به حق چیزای ندیده! چه دوره زموئه ای شده. واللهاه آدم شاخ در می آره! دختره امروز ی رو ببین واسه یه جوش کچلی چه غربنی بازی در آورده ویه مشتو چه جور ی منتر خودش کرده شیکم درون می کنه! من که به پسر ام البنی تا تبون به پام کرده بودم همچی چیزائی ندیده بودم. بچه کچل می شد، می شد، اول از اونش که خودش خوب می شد، دو متدشم آگه می خاسن زودتر خوب بشه، یه خورده دوا درمونویه خورده دعائش می کردن ولش می کردن. خوب می شدمی شد، نمی شد نمی شد. آخرش بزرگ می شد یه چیز ی مٹ آب به آب شدن، یا کاسبی آئی که جور تون تابی و آهنگری مهمتری و اینطور کارا که دود و دم و بو و عفونت داشته باشه دسشون می اومد کم کم از همون دود و بو آ ریشه زخمشون سوخته میشد درمونشون میشد. مریم خانوم نادر س نمی گه شوور خودمن شس

سالشه پنجاه سالشو کچل بوده، گشنه مونده! بهش بگین نمی خواد قشقرق را بندازه بیسینه تو همین خونه رو نیگا کنه ببینه چن تا کچله! هیش کدومشون بی نون موندن که تو غصه کچلی رو می خوری؟ حالا واسش حساب می کنم: بابا ممد یکی. پسر دخترآغام یکی این دوتا. مریم خانوم سه تا. شوور خودم چار تا. نوه بالائیا پنش تا. دختر مونس آغاز شیش تا. شوور مونس آغا هفت تا. آقا فخر هشت تا. با عروسش نه تا. باز بشمرم؟

که در این وقت عروس آقافخر با برافروختگی و برخاش تمام خود را وسط حرف دخترآغاز انداخته پرسید:

من ام گفتی کچلم؟

آره ننه بهت برنخوره تو هم وسط سرت یه گل طاسه! بذار حرفمو بزمن شوور رقیه خانوم حیاط بیرونی ده تا. پسر ننه ماشالله یازده تا. بیس و بن شیش تا آدم تو این خونه س ده پونزه تاشون کچلن. چن تا دیگه شونم زناشون شاید کچل باشن و پنهنون کرده باشن، یعنی همه شون بی نون موندن که تو این جور کولی بازی راه انداختی! خدا یه جو اقبال به به آدم بده کچلی که عیب و عار نیس. مش باقر بقال کچل بود و کیل مجلس نشده؟ حاج مم تقی بنکدار کچل بود کیا بیای سفارت نشده؟ چن تا وزیرمون کچلن. بیشتر صاحب منصبای قزاقخونه کچلن. سر جنبونای شهرمون مٹ پنج کچلون به نومن. اسم هفت تا کچلو می نویسن آویزان میکنن بارون بند می آد. خوبه هر چی تو بازارام از بقال و قصاب و نونوا و کبابی و شیرینی پز و سیرابی پز و دیزی پز می بینی همه زخم کبلیشون تا رو پیشونیشون اومده و هنوز این جور می کنی. جلو چشته همین عبدالعلی کبابی با اون شوره سرش که سرتاسر یخه قباشو گرفته ناهار بازار و سر چراغش که میشه وخت اینی که دسشو از تو قیمه بکاب در بیا ره پولو از دس مشتری بیگیره نمی کنه داره سکت ت می زنه. یعنی من و تو بچه هامون باید غیر این کاره بشن که داری خودتو می کنی؟

کبری که از این لاطائلات دل از حلقش بیرون آمده می خواست فریاد بکشد وقتی دید طبق نظرانها او هم باید اسم بچه اش را در دفتر کچلها بنویسد و بگذارد تا جواد کچل صدایش کنند داد محکمی بر سر دختر آغا زده گفت:

ضعیفه مگه کله گنجشک خوردی و سفتو از کچلی ور داشتن که اینهمه حرف می زنی و کچل کچل می کنی؟ بچه من چه ربطی به مردوم داره، تو میگی یعنی اگه یکی تو شهر کورا وارد شد اونم باید ددسی دسی بره چش خودشو کور بکنه؟ نه خیر من باید بچه م خوب بشه. اونائی که بچه هاشون کچل موندن لابد ننه های بی عار و دردی مٹ شماها داشتن والا اگه پایی شده بودن سر بچه هاشونو خوب کرده بودن. همین کچلی بچه من ام از تو دهنی ای بچه های شماها شده که حالام دارین بلبلشو می خونین!

مام نگفتم بچه توام حتما باید کچل بشه. گفتیم اینهمه خودکشون لازم نداره. آدم جون خودش از هر چیز بیگی عزیزتره. واسه این گفتم جوش نرنی عراض بکنی. وختی بمیری صدا تا از این بچه هام باشن دوتا خرما خیرت نمی کنن. گردن اهل خونم نمی خواد بذاری، اگه تو دهنی ام باشه از تو دهن بچه های مکتبخونه س که سقزاشونو دهن هم می

دارن. کسی که بانو و بچه ت دشمنی نداره که اینحرفو می زنی. حالا میخوای خوب بشه؟
 بسم الله تو جلو بیف من ام دنبالت میآم. اینهمه دعانویس تو شهره می ریم میدیم واسش
 منتر بخونن. بلدام نیسی یا تنهام بخوای بری ده تاشونو نشونی بهت بدم: ملاابراهیم جهود،
 میزاحمد جن گیر صباون پزخونه. پسر کل ممد ذغالی تو پامنار. میزحسن تکیه رضالقیحجان.
 حسینعلی کور اینه بین بازارچه معیر. صدتا هزار تا دیگه م تو هر گشه کنار هسسن که منتر
 کچلی بلندن. یا به حاجی حج اکبری گیر می آری میدی دورشو قلم بگیرم. یه چیز دیگه م
 یادم اومد. رطوبت دهن مرده ای که زیر اسمون مرده باشه روش بمالی فوری ورمیچینه،
 یعنی مرده ای باشه که تو اقاق، سرپوشیده ای چیزی نمرده باشه، از همیناش که کنار کچه
 خیابون می میرن. راسی خون سگ ام خوبه، همسایه زینت خانوم یادمه سر بچه شو با خون
 سگ چاق کرد. اگه به دعا و این جور چیزام اعتقاد نداری بیرش پیش قلمدونساز یا حاج
 کاظم عطار سبزه میدون که دواهای اینام خیلی زود خوب می کنه. زن حسینعلی مقنی
 باشی رم میگن بد نیس تعریفشو می کنن. یه دوا یوقی ام نوه کل موسی دازه خیلی هارو
 چاق کرده، پولی ام نیس میخوای اونجا ببرمش. این امواسه اینکه نگی چشمون ور نمی
 دازه بچه ت مو داشته باشه!

کبری که از آن همه دستورات و تکالیف گوناگون حتی یک کلام آنها به دلش نچسبیده
 بود بدون آنکه جوابی بدهد خود ر ایه جواب که همچنان در خواب بود رسانیده با یک نک
 جای محکم که به رانش نواخت بلندش کرده میج دستش را گرفته کفشهایش را جلو پایش
 انداخته کشان کشان او را به خانه مادر رسانیده به چاره جوئی از او برآمد، اما دستور او هم
 جز آن نبود که موهای روی جوش و اطراف آزا با منقاش کشیده جایش را رب نارن بمالد
 وخنکی زیاد به او بخوراند و سعی کند که آب و رطوبت به سر او نرساند که همانجا وسائل
 کار را فراهم کرده با خشونت هر چه تمامتر به زمینش کوبیده پاه ایش را به دورش حلقه
 نموده به انجام عمل پرداخت.

آخ و کوفت. آخ و درد. آخ و حناق. ورپزیده آکله گرفته رو هی بهش میگم با این بچه
 های بی سروپای کوفت و درد بی درمونی راه نرو مگه می تونم چاره شو بکنم! آخ و مرض اگه
 صدات در بیاد بیخ خرتو می گیرم خفت میکنم آ زیر گل رفته رو معلوم نیس با کدوم جونم
 مرگ شده کلنجار رفته، تو دهنی کدوم آتیشکگرفته رو خورده خودشو به این روز انداخته!
 ذلیل مرده رو هر چی بهش میگم مگه به خرجش میره، همه چیم کم بود یه کچلیم کم بود،
 اونم خدا تو دومنم گذاشت.

نته ناشکری نکن، آدم خوب نیس اینطور کم حوصله و بی طاقبت باشه. مردوم ازا این
 بالاترشو دارن کفرن نمی کنن.

نه مادر نگو! نمی دونی این چه درد بی درمونییه. اگه تب بود، نوبه بود آزار دیگه بود باز
 یه چیزی اما این بی صاحب مونده پدر آدمو در می آره. مث آتشی می مونه که لای پنبه
 رفته باشه هی رخته می کنه و ریشه می دوونه. روزی بیس دفه دس وروشو بشورا هر هفته
 ناخوناشو بگیر که سرشو نخارونه. حومش برفس. نذار بچه ها طرفش بیان. اینم دس مزد

آخریم. جز جیگر زده مگه حرف سرش میشه. بازم تا سر می چرخونی از سروکول بچه کچل آ بالا می ره وارره میده تیشه می گیره. الهی حناق بگیری بچه که کچل نبینمت. مبارک خیلی خوشگل بود آبله م در اوردا ای طالع بسوزی که هر چی گنده منده، مال من دردمنده. ناسلامتی گفتم امسال دردی ندارم و مٹ همه آدما شب عیدی دلم خوشه چراغم سوز میزنه. هنو خیالشو نکرده بودم یه جفد بدخبر سربونم نشست.

سه روز گذشت و رب دست دوم وسوم سر جواد هم گذارده شد اما چه سه روزی که با هر معاینه ای که از او می نمود دچار چنان حالتی می گردید که گویی فلفل به چشمانش می کنند. ولی هر چه بود مثل آن بدو که بدتر از اول نشده، شاید هم به نظرش می آمد اندکی روبه بهبودی گذارده است. قبل از ظهر روز چهارم بود که جواد از مکتب برمیگشت و بچه ها توی کوچه بازی می کردند و گلوله های برفی بهم پرتاب می نمودند که از عمد یا سهو یکی از آن گلوله ها به سر جواد اصابت نموده کلاه را از سرش به یکسو افکند و مقداری برق به چاله حجامتش نشست که یکمرتبه دنیا در نظرش تیره و تار شده تمام حرفها و سفارشات مادر که درباره خودداری از بازی و منع کلنجار با بچه ها به او توصیه کرده بود از نظرش محو گردیده دستمال کتابش را به یک طرف انداخت و خم شده گلوله ای ساخته با شدت و غضب هر چه تما متر به صورت حریف کوبید که به گلوله دوم نرسیده خون از لوله های بینی پسرک فوران زده لباهای تن و برفهای زیرپایش را گلگون نمود و همین واقعه دوستان پسر مضروب را وادار به حمایت او ساخته هر یک با گلوله ای همراه با چند دشنام و ناسزا بر سرش ریخته از هر طرف به زیر گلوله اش گرفتند. اگر چه او با تمام قوا از خود به دفاع برخاست و یک تنه با هر شش هفت بچه به مقابله برآمد اما وقتی به خانه سید از فرق سر تا پنجه پایش خیس برف و گل شده مثل کسی که از حوض آب بیرونش کشیده باشند از دامن و پاچه هاش آب می چکید.

در اینجا نیز به کفاره این گناه گرفتار چنگ و پال مادر شده کتک جانانه ای خورد و چندین نقطه بیخ رانش که مناسبترین محل انتخابی کبری برای تنبیهات بزرگ او بود مورد الش سخت قرار گرفت که فریادهایش را به آسمان رساند و یک کتابی نقرین و ناله نثارش گردید ولی درد بزرگ تر برای او آن بود که از برف آبهایی که به سرش رسیده بود رب نازنجاها را حل کرده به جاهای دیگر دوا نیده بود و صبح فردا که به مکتب می رفت تمام سرش پر از جوشهای سفید آبدار شده بود.

این بار باز از صدای گریه و حق زنای کبری که به جان جواد افتاده بود و ضجه و شیونهای جواد که از دست مادر نمی توانست خود را نجات بدهد همسایه ها سر رسیده اول به میانجی گری و بعد به چاره جوئی برخاسته قرار کار را براین گذارند که دیگر اعتنا به ایراد اشکال های کبری نداشته معالجه را خود اقدام نمایند و روی این تصمیم با اظهار نظرهای مقدماتی اسباب کار را فراهم کرده به عملیات پرداختند. صابون و آب گرم آورده سرش را با چنگ و مشت های محکم به زیر سستشو گرفتند و آنچه های نیمه پزی را که درکاجدان هنوز درست نرم نشده بود به روی متقالی کشیده به سرش انداختند و دستمال بزرگی بر روی آن

گره زده کنار نشستند و از کبری خواستند تا بچه اش را مداوا نکرده تحویلش نداده اند از دخالت در کار آنها خودداری آن را بش از پیش وسیع مینمود. در اینجا دیگر لازم بود کبری هر چه زودتر مداوای قاطع تری را اختیار نماید و از آنجا که درمان «زفت»^۱ آخرین علاج این مرض بشمار می آید با همه رنج و مشتقش که برای جواد و خود او داشت دل به دریا زده در صدد برآید و با آنکه دستورات دیگری باز دوستان و آشنایان از قبیل پخته «زاک و اشنان و کشک» انداختن و سوره یوسف را با قطران نوشتن و براو حمایل کردن و امثال اینها برای او آوردند به هیچ یک اعتنا نکرده قرار کار را بر «زفت» بگذارند.

چون تقویم منجم باشی سه شنبه هفته بعد را برای قصد و حجامت و دندان کشیدن و ختنه کردن و امثال آنها نشان میداد این چند روز را هم صبر کرده شب چهارشنبه با دلی مجروح تر از سر جواد دست او را گرفته به سر کوچه پشت «سیداسماعیل» به خانه زالوییها به نزد نسا زفت اندازش برد. اما چون در این وقت وان هیده نوزده ساله ای که سرش در اثر معالجه تیغ زدن و نمک پاشیدن با کرده به اندازه هندوانه بزرگی شده بود و نسا دست به کار مداوای او گردیده بود چندان بود که تا «ساعت سعدم شروع معالجه نگذشته باشد تکلیف خود را گرفته مراجعت نماید که دستورات نسا از این قرار بود: ضماد سر که قره قروت درست کرده برای آنکه دلمه هایش نرم بشود شب به سر او بسته صبح آنها را شسته سرش را بتراشد و بعد از آن به حما مش برده با کیسه زیر و سدرو ماست کاملاً ته مانده کثافتاتش را تمیز نماید و بعد از آن او را خیر کرده یا به پیش اویش بیاورد.

هنوز ساعتی از شب نگذشته و جوشانده سر جواد درست جا نیفتاده بود که میرزاباقر با سینی کبابی وارد شده به کبری دستور داد سفره را پهن کرده مشغول شام بشوند، اما کبری که همچنان سرگرم کار خود بود توجهی نکرده کوتاه و مختصر جواب داد او کار دارد و نمیتواند او شام خودش را خورده برای او کنار بگذارد. میرزاباقر کهطول مدت کار کبری را بیش از چند دقیقه تصور نمی نمود برای وقت گذرانی ابتدا خود را به کسندن لباس و سپس به سر کشی و تماشای اسباب طاقچه ها مشغول نمود و چون او را همچنان بی اعتنای به وی سرگرمکار خود یافت چندین بار به تکرار حرف اولیه خود و بعد از آن کم کم به خشونت و پرخاش برآمد:

گفتم ولش کن بی صاحب مونده رو. حالا دیگه هر روز و هر شب واسم کار درس کرده دائم آتیش زیر پاتیل سمتوی خونه گلیایگونیا می کنه و مٹ پرستارتب لازمی آدیک آش ایودردا کار گنوشته توش چمچه می گردونه. ظهر میگم چی داریم، میگه سر جواد و دوا میذاشتم برو به چیزی بگیر بیار باید نون پنیر حلوا آورده بخوریم. شب میگم چی میخوریم باز داره سر جواد و می بنده باید خوم برم حاضری بگیرم یا نون چائی شیرین بخوریم. امشب ام که این زهرماری رو گرفتم، هی میگم بیا جلو یخ کرد از دهن افتاد همینطور داره دیگ جوش هم می زنه. صددهگفتم، یه بار دوبار دوا درمونش کردی بسه، خوب شد شد نشد

^۱ ماده سیاه غلیظ چسبنده ای مانند قیر.

نشد، خودش آخرش خوب میشه. شب و روزشو رو کار کچلی گذوخته. لاکردار خیال میک نه می خواد بده از روش شما بکش. انگار اگه سرپسره مون داشته باشه مریا تو عروسیش یاریار نمی خون!

کبری که همچنان پی گیری میرزاباقر را بیشتر و هر لحظه صدای او را کلفت تر می دید گفت:

توهم که همه ش دق شیکمتو داری. خب یخ میکنه بخور. سینی کیاب که جلوته. میبینی که دسسم بنده! واه از دس این مردا که سر تاغارشونکه پائین میره خیال می کنی دنیاواسشون به آخر رسیده. مٹ اینکه شکمشون مهمون غریبه س که پیشش رودرواسی داشته باشن. هی زور به صداس می آره، انگار می کنی جلو دسشو گرفتن. خبیابا گشنته بخورا

و کم کم به عادت زنا نه خود زبان به شکوه و شکایت برداشته به غرولند پرداخت:
اصلا مرد چه غمشه! دنیارو آب ببره اونو خواب می بره. این بدبختییا همه ش مال زن بیچارس که سرش به دنیا نباشه. بچه ناخوش شد شده. دوا غذا خواس خوا س. رخت روزش باره شد شد. مکتبو درس و رسیدگی داشت داشت. درد بی درمون گرفت گرفت، حنقاق یه ساعته بلخلقش اومد اومد. فدای سرش شیکم خودش لنگ نباشه.
حالا ببین چقد وراجی می کنه ها. میگم ماسسید، نواله شد همین طور گه زیادی می خوره!

من ام که گفتم گشنته بخور، این حالا حالاها کار داره
ولش کن بیا شومتو بخور دو دفته بروه.

تمیشه، ولش کنم ته می گیره گولله میشه به درد نمی خوره باید از سر بجوشونم. لابد واسه این درد خورده هم چیزی نگرفتی و می خوای به اونم کیاب بدی زهرمارش نه؟ بوداره واسش بده چارنا تخرمه شتری دیگه م به سرش زیاد میکنه. می خواسی یه کوفتی ام واسه این ورپرده بگیری.

نخوره! نمی میره که!

وختی میگم همه ش فکر خودتی نگو چرا، مردبه این گندگی یه دقه شومت دیر میشه سرلووکت پائین می شینه می خوای آدمو پارپاره بکنی اونوخ بچه رو میگی گشنته بخوابه؛
قربون

مصلحت خدا برم که بچه رو به چه کنائی میده! مردوم همین موای گندیده شو حسرتشو می خورن، تو دلت نمی یاد نیم سیر پنیر واسه بچه ت بگیری.

«لااله الاالله! نه خیره، ول کن مامله نیس. لامصوبه ببین چقد حرف تو کلم می کنه! حالا دیگه مرده و زنده شو زیر و رو می کنم! آخرش می آی جلو یا نه؟! ای تو دنده پندر و مادر هر چی لجبازه سگ عابدارمنی برینه هی! ببین این سگ پندر چطور آدمو از کوره در می کنه ها! مرده تون بتونی مٹ اینکه می خواد با موهای این ذلیل شده کمد رودابهدرس بکنه، یا سرجای «ملیجک عزیز سلطونش» بذاره که اگه کچل باشه لطمه به بخت و اقبالش می خوره.

آخل ایل و تبار ندار بچه یه بنا چی باید بشه؟ عمله، اینهمه لغت و لعاب لازم نداره! آخرش می ای پای شوم یا پرتش کنم تو حیاط؟

جلو دهننتو بگیر. اسم پدرمو نیار که بست می گم. آ. این عوض مزد دست شه بهش میدی! همیشما مردا پیدا میشین که روی زنو به رو خودتون وا می کنین. زن بی زبون به درتون نمی خوره. باید گیر یکی بیفتین که خشتکتونو سرتون بکسه! حیفا این بچه که گیر من و تو اومد و این سیب سرخ که تو دس چلاق افتاده. برو بچه داری رو از بلاهای مردوم یاد بگیر.

خدایا دیوونه کرد، بین خفه خون می گیره بذاره خسته و مونده از سرکار اومدم آروم بگیرم!

اصلاً نمی دونم این شیکم کارت خورده من امشب چطو اینتقدہ عزیز شده. آخه مگه حالیت نمیشه! میگم باید مضاد جا بیفته روسر این بی ننه شده بندازم واسه صب خیش بخوره حمومش ببرم، مگه ترکی!

نانجیب آبرو ندار، باز حرف خودشو می زنه و با من مکابره می کنه! خفه خون بگیر مرده شور ریخت خوتو و بچه تو بیره که نباشین راحتم کنین.

من دیونو بین دو ساعته معطل این ایل و تبارسگم که بیاد شومشو بخوره! یک نیس به من جاکش بگه مرتیکه خودت بخور کپه تو بذار، کله پدر جفتشون. اومدن خوردن خوردن، نخوردن نخوردن، به جهنم، به تون، به طیس!

و همانطور که خون به چشمانش دویده از حالت طبیعی خارج گردیده بود از جا بلند شده سینی کباب را عب و جلو کرده وسط حیاط انداخت و به طرف جواد که از مشاجره آنها و مشاهده آن منظره چون جوجه گربه دیده بر خود می لرزید حمله ور گردیده با گفتن این جمله «که همه کارا تقصیر این ولدالزناست» به طول قد بلندش کرد به زمینش کوبید و مشت و لگدهای کشنده خود رابه جانش کشید!

ای خدا بچه مو کشت! به دادم برسین!

جلو نیای که تورم مٹ این می کنم آ!

و چون کبری خودش را سپر بلای جواد ساخته به روی او انداخته هیجان او نیز به منتها رسیده به سراغ شمشه کوتاه توبره اش شتافت که در این وقت همسایه ها که با صدای هیاهوی آنها و پرت شدن سینی کباب به وسط خیاط متوجه منازعه آنها شده آماده مداخله گردیده بودند خود را به اتاق رسانده به مداخله پرداختند.

پدر سوخته بتیاره همینطور ور میزنه. هر چی به این هیچ چی ندار میگم بیبا شومتو بخور، هی حلوای عزا هم میزنه. سر او پونه سگ دس از سرم ور نمی داره راحتم کنه. معقول چن و خ آواره بودم راحت بودم آ. باز اومدم خودمو گرفتار این همه کس خراب کردم و به درد سر انداختم. آخه عمو خللیل این دین ندار ادمو از کوره به در میکنه! مخ ادمو جوش می آره! خسه و مونده از راه رسیدم میخوام یه لقمه زقنیوت بخورم سر بی صاحب مونددمو زمین بذارم صب برم پی بدبختیم، هی صداش میکنم ور زیادی می زنه. هر چی سکوت می

کنم پرچونگیشو بیشتر می کنه. مگه حوصله آدم چقد ده. ببین همی حالاش خرومزاده رو چه جوری به سینه ش چسبونده قربونیش میرما

باریک الله امیرزایاقرآ بعد ده سال که تو خونه ت جون کنسدم و استخون خورد کردم خوب منصبی بهم دادی. پتیاره و نانجیب بالترمم کردی دستت دردنگنه! دهننت گلابا حرب نزن پا میشم دک و دنده تو خورد می کنم آ.

نه! اوس میرزا عمو خلیلو کفن کردی خاتمه ش بدما شمام کبری خانوم تورو ارواح خاک پدرتون حرفو کوتاش بکنین، راس می گین باید به دوا و درمون بچه برسین. یه خوردم باید گذشت داشته باشین. پاشو دختر آغا، پاشو سملورو آتیش بنداز بیار. شومم وردا بیار اینجا دور هم بخوریم. زن و شوورم به صلوات بر محمد برفسن تمومش بکنن. شوم شب چی درس کردی؟

دمی بلغور داریم.

عیبی نداره مقام یه رنگیه. چن تا تخم مرغ م نیمرو کن پاش بذار، ماست سوزمه م آوردم با دسمال تو درگائی لویزون کردم آب بزن دوغش کن درس میشه. نه عمو خلیل نمی خواد زحمت بکشین، من که اشتها ندارم، اونام درد بی درمونو بخورن. نه اوس میرزا، شما هم شیطونو دور کتین، چن تا صلوات برفسین ایمنتون تازه بشه پشت مطلب ام اینقده نمی خواد بگیرین. این چیزا تو خونه واده چیزی نیس که آدم خلق خودشو تنگ بکنه.

طولی نکشید که سفره تیماجی بی ریای عمود خلیل وسط اتاق گسترده شده سینی گرد مسی پر از دمپخت بلغور زرد و زلال با یککاسه مدانی پر از لپته و خیارترشی و دوری تو گودی نیمرویروغن و چند نصفه نان سنگک و کاسه ای آب و چند پیاز لاپ کرده میان آن قرار گرفت و تمارفات عمو خلیل و زنش دختر آغا و دیگر همسایگان از جمله ننه ماشاءالله و زن آقا فخر که حرفشان در رووی بیشتری داشت شروع شده کبری و میرزایاقر جلو آمدند و هر یک با چند لقمه بازی بازی کرده کنار نشستند و یکی دو چائی نوشیده همسایه ها با خنده و شوخی که هر یک برای بجا آوردن خلق و خوی آنها کنایه ها و لطیفه هایی می گفتند به اتاقهای خود برگشتند و علی الظاهر آشتی و صفائی میان زن و شوهر به عمل آمده هر یک به بستر خود خزیدند.

اگر چه میرزایاقر علی الظاهر به خواب می رفت و دیدگان را بهم می نهاد اما گوئی این بدان خاطر بود تا راه خواب را به چشمان خود بسته آزادانه بتواند افکاری را که در دقایق عصبانیت به او رو آورده بود تعقیب نماید و با این حساب همراه اندیشه های پریشان با خود به گفتگو برآمد: «خب امیرزا یاقر اینم شد زندگی که واسه خودت درس کردی؟»

از کله سحر تا غروب آفتاب بری جون بکنی، وختی ام خونه می آی این حال و روزت باشه؟ راحتی و خوشی زیر دلت می زد نتونسی به خونه بیسی. ملا نصرالدین کار نداشت جووالدوز به تخمش می زد قریاد می کشید، اول مال روزت که بایه مشمت عمله هنی هنی زبان نفهم سرکله بزنی و بالای مجردی چارزی با جون خودت بازی بکنی. شب ام که صاب

کار بخواد یومیه بده یا پیداش نشه با اخماشو توهم کنه که کار پیش نرفته هزار جورپشت چش نازک کنه خودشو بگیره، مزدام که بخواد بده دسش بلرزه پشتشو بکنه ازهرچی نه بدترش درآره خیال کنه صدقه سری زن و بچه شو می خواد بده، تو خونم که میای این وعض خونه زندگیت باشه. نه یه پیاله آب گرم باشه به گلوت بریزی، نه یه لقمه زهرمار باشه شکمتو سیر بکنی. خودت بری نون بگیر، درد بی درمون بگیر بیاری نازشونو بکنی، عوض دس درد نکنه شم اخم و تخم ببینی و یه مشت لنتراتی تحویل بگیر. آخه یکی نبود به من خر بگه مرتیکه تو اصلا از روز اولش زن و می خواستی چکنی! نونت نبود ایت نبود، زن گرفتنت چی بود؟! ذنبت چرک کرده بود می خواستی روش بذاری سروا کنه، یا توتیا بود که می خواستی به چشمت بکشی؟! چی چی لازم داشتی که دیر به دست می رسید و زن و دخترکی بود که تو مشتت نبود و تو کدوم معروفه خونه می رفتی که دیر دروروت و امی کردن! حالا میگی اون وخت دیگه بود و حرف گذشته را حالا نمی زنی. همین این دغه که رفته بودی چرا دوباره برگشتی خودتو به دردسر انداختی؟! میرفتی تو شهری، دهی، جائی کار می کردی ام رتو می گذروندی. گشنه تمی شد غذا می خوردی، خسه می شدی و امی کشیدی! قلت و لیس ام می خواستی فاحشه ای، نجیبی گیرت می اومد. آدم عاق م می آد تن آزاد خودشو اسیر و عبیر زن و بچه بکنه. از صب تا شوم جو نیکنه شب ام بیاد با یه همچی زن و بچه نمک نشناس بخت انصرسرکله بزنه؟ اصلا اومدیم ده دغه بالاتر از اینم بپرورویشون ، جخفت فایده شون چیه، زنیکه خیال میکنه نوکر زرخرید آورده باید دس به سینته ش وایسی نونو لقمه کنی دهنش بذاری، پسره م از همی حالاش عارش بشه تورو بلباش بدونه باهات تویه قهوه خونه با بذاره یه پیاله جائی پهلوت بخوره، چه بدونی چار صبا دیگه م اصلا داخل آمدت ندونه. سربندار عزت پدرت دراومد تا فهمیدی زن و قابقا نداره باید قید همه شونو بزنی به هر چمن که رسیدی گلی بچینی و بری باشی، تازه چش واکردی بعد اونهمه که باخودت قرارمدار گنوشتی می بینی شدی خر مصاله فروشا، از اول هفته ت آخرهفته بار به این خون اون خونه ببری، تازه روز جمعه م که بی کاریت میشه بری از کوه سنگ بیاری. زحمت روزت کمه، شب م که خونه می آی با این بی پدرا ره بدی تیشه بگیر. یه حاجی لک لک عقلش می رسه چه جوری باید زندگی بکنه و تو ادم به این گندگی عقلت به کارو زندگیت نمی رسه. اون با همه حیوونیش تا یه ذره هوا سردوگرم میشه و آب و دون یه جا وانش بی مزه میشن قیدشو می زنه سر به آب و آبدی دیگه میذاره. اونوخ تو مٹ اسب عساری هی چوب توسرت می خوره دور خدت می چرخه و ریخت گاو ملازندرونی از سفیده صب در این دکون در اون خونه گدائی می کنی پستوناتو شیر می کنی واسه گله دار می بری و شعورت نمی رسه طنافتو از زیر این بار بیرون بکنی سر خدتوبگیری بری باد دنیا به دلت بخوره، اینم دس اخریش، مٹ گوسفند قریونی سرتو که برون هیچی، به مشت به هرچی نه بدترت بزنی! عشق دیگه م که تو زندگیت نداری دلتو به اون خوش بکنی، همین یه شکمی ام که می خوای بخوری قد دوتا پول سیاشو جلو خودت نذارن، خودتم که می آری انگار نه انگار مرد به خونه اومده. روز تا شوم که بخورن کون تلو بدن، این یه ساعت شب ام باز بچه به

ننه ننه به عزیزدردونه ش برسه و رنگ وروناس هف گره زلفشونو درس بکنن. شیطونه میگه فردا صب پاشم باشنه گیوه هارو ور بکشم بزمن بیرن دشت بیابون و خودمو خلاص بکنم و بی اعتنایی رو نشونشون بدم و بهشوم بفهمونم به من ماس چقدر کره‌داره اما می بینم پول ندارم. دندون رو جیگریدارم و محل ندارم بگم زنه، ضعیفه س ناقص عقله می بینم دارم میترکم دلمطابق نمی آره. از اینکه چاره ش همیشه حرفی نیس ولی بخوام چارتیکه فرش از زیر پاش جم کنم به پول برسونم قشقرق را میاندازه. بخوام سمسار بیارم همه رو سه تار بزمن، باز مت امشب همسایه ها دسه میشن به طومار واسم موعظه هوشنگ نومه می خونن. بیام بهش بگم جائی دیگه گرفتم باید از این خونه پاشیم به هوای جابه جا شدن اسباباوارو از چنگش بیرون بکشم، می ترسم دنبال حماله را بیفته تو کوچه بی ابروگی را بندازه! بخوام ظاهری باهش اشتی کنم و به هوای دکون واکردن گولش بزمن، باز ضاءالواعظین همیشه برامداستون شیکست جنگ احد و می آره و حاج باریک الله تعزیه خون همیشه واسم تعزیه عمو عموجون، راحت عوض کن و می خونه، اما این پدر ارمنی امشب خیلی منو آتیش زده باید هر جور شده تلافیو سرش در بیارم! نه هیش کدوم بهتر از این نیس که دارم چن روز آیا از آسیابا بریزه و خیال مشهد به سرم بزنه و بگم می خواتیم بریم زیارتو وشنایدام همونجا مجاور شدیم و چون زیارت امام رضام خیلی دوس داره با همین حرف ریشخندش کنم قاپشو بدزدمو و حرکتش بدم اونجا پدرشو در بیارم ...

کم کم قیافه و وضع زنان صیغه رو مشهدی که وصفشان را شنیده بود نیز در خاطرش مجسم شده عزمش بر همین تصمیم به جزم‌نشست و باین حساب که این اراده کامل ترین تدبیر او میباشد به جزئیات نقشه پرداخته تا شب به سحر رسید و خروس جنگی آغافخر که موذن خانه ساکنین اطراف بود صدای کلفت خود را رها کرده اهل خانه راه جنب و جوش و انجام طهارت و وضو واداشت که او نیز برخاسته با قیافه سالوسی و ساختگی خود را به رختخواب کبری کشانید.

جواد نیز در همان هنگام سحر که از دلواپسی دستورات روز نما زفت انداز تا صبح در اضطراب بسر برده از اتاق بیرون رفته خود را از دسترس مادر بدر برده بود، تا بعد از بیرون رفتن میرزا باقر جستجوی یافتن او به طول انجامید تا عاقبت میرزا عبدالعلی صاحب خانه که گریه لقمه پنیرش را از سرسفره روده بالای درخت توت پریده او دنبالش کرده بود وی را بالای آخرین شاخه های درخت دید که چون بچه ای که درگهواره به حرکت درآمده باشد این سو و آن سو می شود. تشر و خشونت و تهدید و تخویف این بلبل فراری را که به قول میرزا عبدالعلی بر سر درخت نشسته بود نمی توانست فرود بیاورد، تا عاقبت با فکری که به خاطر کبری رسید وعده طناب منگوله داری به او برای بازی که مدتها دل در گرو آن بسته بود داد و مکابره مفصلی که میان آن دو که کبری بی در پی قبول درست کردنش را به او میداد و او دروغهای وی و پدرش را که هنوز توپ قمبلستیکی چند ماه پیشش را که به او وعده داده درست نکرده است به رخ او می کشید و کبری تهیه همان را هم به گردن می

گرفت و قول و مضانت سایر همسایه ها که حتما گردن مادرش خواهند گذارد، پاتینش آورده دستش را دست کبری قرار گرفته به کنار پاشویه اش کشید.

ضمد سرش را شسته و آماده حرکت به طرف دکان سلمانی گردید اما چنانکه گویی ترس عزرائیل در دلش افتاده بود و با حالتی که برای این کار دلش می رفت و پایش پیش نمی رفت خود را به اتاق مریم خانم که از دلسوزترین دوستانش در آن خانه بود رسانیده از او خواست که در آنکار با او همراهی نماید.

دختر چون را خودتو باختی و لرز توجونت افتاده؟ به سر تراشیدن و به حموم بردن که اینمه هول ولا نداره، خب اگر بخوا هی سرش جاق بشه باید همین کارو بکنی!

آخه مریم خانوم جون تو یه چیزی میگی یه چیزی میشنی. آدم چه جوری دلش بیاد یه جوجه بچه رو با این سر آش لاشش که مٹ تخم ماهی گندیده از پیشونی تا گردنش بیرون ریخته زیر مشت و مال دلاک و تیغ سلمونی ندازه. ما دسمن از آتیش بدوره باطنشو خبرنداریم چی به سر بچه می آد. خودت یه نکسنجاق از معجر کرسی تیغ کف پات رفته بود یه ما امونتو گرفته بود و تا صب اتالحق می دزدی نمیداشتی دس به طرفش اشاره بکنن، چطور میگی پنش تا کف دس زخمو بخوان اون بلاهارو سرش بیارن و بتونه طاقت بیاره. کاشکی سرزا میرفتموو این یه بچه رم نمیزائیدم که این روزاشو نداشته باشم. واللا اله من که میگم ابراهیم خلیلم که سر بچه شو برد بیره دردش واسش از اینس کمتر بود که من باید بکشم. آخه کدوم مادریه که بچه شو بتونه بده زجر کشش بکنن و خودشم وایسه تموشاش بکنه. خداوندا خودت یه صبری بده. خداوندا خودت یه طاقتی به این طفل بی گناه بده باید ببینم! همه دنیام که سر بچه شون زخم میشه این بلاهارو سرش می ارن؟ بچه شونو این جور قربونی می کنن تا بتونن خوبش بکنن! خداها به بزرگی و کریمیت شکر یعنی هر چه بلا تو این دنیا باشه باید واسه من مبتلا گذوشته باشی؟

در این صورت کم مانده بود که با دلسوزی های مریم خنم که حق را به جانب او می داد و همدردی می نمود از آن عمل منصرف شده به حال خودش وا بگذارد که باز عقل بر او نهیب آورده و سوسه را از دلش بیرون کرده گفت:

نه خیر هر چیزی برای آدم خوبش خوبه و خدا اگه بچه م میده باید سالمشو بده که همین حالاشم اگه زیر دس سلمونی ودلاک بیمره بهتر از اینه که کچل بمونه و بزرگ شه هر دم و ساعت سر کوفتو سرزنشش بکنن و نتونه جلو سر و همسر سر برلن بکنهژ، تو کوچه محله واسش «جواد کچل سرشو بچل» دم بگیرن نه من از اون تنه ها نیستم که بچه کچل و بچه گدا بزرگ کنم.

و بدون آنکه دیگر به استعانت مریم خانم هم توجهی نماید مثل داوطلبی که به جهاد کافر می رود قدمها را محکم کرده خود را به اتاق رسانیده چادریه سر گرفته روانه دکان سلمانی گردید.

از اولین اصلاح سر جواد که شربت و گلاب و کله قند به دکان سلمانی برای شگون فرستاده شد تا قبلاز امروز که موهای او برای آنکه مطابق وزنشان در سن هفت سالگی به

طلا کشیده شده برای ضریح حضرت معصومه فرستاده شود جمع میشد، خاصه خان که از بهترین سلمانی های شهر بود سرش را اصلاح می نمود ولی امروز که به این وضع و قیافه درآمده بود نه تنها جایش در دکان خاصه خانه نبود بلکه چون سلمانی های چندین درجه پائین تر هم این مشتری را نمی پذیرفتند. کبری ناچار بود برایش دکان استاد محمد علی الننگه ای در اول پامنار را که مشتریانش اکثر غربا و چاروادارها و قاطرچی های مازندرانی بود انتخاب کند.

لنگ قرمز چرکینی که مخصوص اینگونه مشتری ها همیشه به میخ چوبی دیوار دکان آویخته بود پائین آمده به گردن جواد افتاده، ته مشتکی آب از پیاله مسی جلو دستگاه بر سرش افشانده شده به زیر مالش مشت و خیساندن استاد سلمانی درآمد که از همین لحظه هم بود که صدای فریادها و استغاثه های جواد نیز فضای دکان و بازارچه را فرا گرفت. انبته این جواد نبود که با آن حقارت جثه و ضعف توان دست به آن فریادهای جگر خراش زده چون مار سر کوفته به زیر چنگ و بال استاد محمدعلی به پیچ و تاب درآمده با کوشش تمام سعی در فرار می نمود بلکه غالب، چه مشتریان قوی بنیه ای که در زیر دست او موقع نرم کردن و تراشیدن سرکه می پنداشتی هندوانه کاکلی را در زیر فشار به امتحان آورده پوست گاویشی را دباغی میکنه به فریاد می آمدند.

به هر حالت جواد در زیر تیغ او که در آخر بازوانش با ریسمان به صندلی محکم گردیده بعضی از رهگذران که از فریادهای او در پشت دکان گوئی تعزیه دو طفلان را در زیر دست حارث تماشا می کردند به دخالت برخاسته به کمک صاحب دکان و تسلاهی طفل برآمدند. پس از چندین بار از حال رفتن و به حال آمدن که خون بریدگی های قروح و جراحات او حتی از صورت و گردن نیز گذشته اطراف لنگ و قسمتی از پیراهنش را گلگون ساخته بود کار سر تراشیش به پایان رسیده در اختیار کبری قرار گرفت و مرحله دوم دستورات نسا در حالی که گفتن آن تیغها را سلمانی بر روی جگر او کشیده بود انجام یافته بیرون آمدند.

عمل سوم کار جواد حمام بردن او بود و اگر چه از همین دستور به آن دستور نیز که کشیدن کیسه پشمی زیر بر روی زخمهای سرش بود پی برده بود و بعد از کار سر تراشی هر لحظه که آن را به خاطر مجسم می نمود از وحشت چون جوجه تازه از خم بیرون آمده برخورد می لرزید و مخصوصا از سوابق حمامهای مادر که پس از بیرون آمدن از زیر دست سروتن شونی او مانند خمیری می شد که از زیر دست خمیرگیر بیرون آمده باشد و فشار ته مشتها و سرانگشتهای و در موقع چنگ زدن سر و زور کیسه های وی که با قوت تمام به تنش می کشید و زحمت سنگ پاهای سخت که نرمه های کف پاهایش را آزرده متالم می کرد و سوزش تیزآب صابونهایی که در چشمش دویده تا اعماق جگرش را می سوزانید او را هر لحظه چون بره آهونی که صدای گلوله و بوی باروت شنیده باشد هول مرگ را در دلش ایجاد مینمود، اما با همه احوال چون همواره از حمام زنانه جهت مشاهده بعضی اقدام پنهانی زنان و رفتار و احوال آنها احساس لذت مینمود در این باره مقاومتی نشان ندادو چندان که

کبری بِنچه حمام خود را مرتب کرده به زیر بغل گرفت، با چند قربان صدقه و قبول آلبالو خشکه که سر راه برایش خواهد خرید مچ دست خود را در اختیار او گذاشته به راه افتادند.

ذوق جواد درباره حمام زنانه پری بی جا و دور از فهم او نمی توانست بوده باشد که این امکان بریا بیننده ای چون جواد چنان کسب لذت می نمود که گوئی زبان حیوانات را دانسته در مجمع آنان قرار گرفته باشد و یا درد اخل لانه موشها با فهم بیان احوال آنان حرکات و سکنات موشها را تماشا می کند، این حم ام مانند سلمانی جواد که از جهت زخم سرش قهرا لازم می آمد تا محل غریبه انتخاب شود ناآشنا و اولین بار بود که دران قدم می گذاشتند و اگر برای کبری ورود به حمام غریبه که با برخورد بی اعتنائی و خفت این و آن بحساب می آمد. چون حمام زنان جای وقت گذرانی ها، و نوش ها، تفریحات و تلذذات جسمی و روحی آنها و محل شوخی، خنده، مهمانی های دور، صرف ناهار قلیانها، ظهرانه، نان ولیته خوران، کاهو خوران، کاجی خوران، اش رشته خوران بوده، جای زدن، خواندن، رقصیدن آنها و بهترین مامن ملاقات احباب و دوستان و شکوه ها و درد دلها و مجالس مشاوره و همچنین مکان احراز شخصیت ها، دوستان و شکوه ها و درد دلها و مجالس مشاوره و همچنین مکان احراز شخصیت ها، خودنمائی ها، تفاخرها و افاده فروشی ها و مرکز گفتگوها، مناقشات، منازعات و تصفیه حسابهای با دوست و دشمن آنها می باشد، ضمنا چون به ندرت زنی برای یک حم ام لیف زنی یا توأبی کمتر از چند ساعت و برای سر تن شوئی کمتر از یک صبح تا به شب وقت صرف می کند، اینست که دائم مملو از مشتری بوده همواره جمعیت کثیری تمام ساعات آن را اشغال کرده، بانگ هیاهو و غلغل غوغای آنان که صدا درصدا انداخته در آن واحد همگی با هم حرف می زنند خود وسیله نوعی تفریح میشود. دیگر چون زنها غسلهای متعدد و حمامهای واجب و مستحبی زیادی از قبیل غسلهای جمعه و غسلهای اول ماه و غسلهای شبهای مکرم و عزیز مانند غسل شب سال نو، غسل بعد از دهه عاشورا و اربعین که از عزا بیرون می آیند. غسل شبهای احیا و ليله القدر و شبهای سیزدهم و بیست و هفتم رجب که برای اجر جمیل آن که صواب حج اکبر را دارد به جا می آورند و ایضا غسل شب نیمه شعبان برای خوشنودی حضرت صاحب و غسل شب نیت برای روزه و شب بیست و هفتم ماه رمضان که شب به درک واصل شدن این ملجم می باشد برای کله پاچه خوردن که علامت خوردن سر دشمنان علی می باشد و باز غسل همین شب برای دوختن پیراهن مراد و غسلهای نیت حاجت سفر زیارد و چله بری و غسل خوشبختی و غسل صبر و غسلهای زفاف و حمامهای مختلف از قبیل حمام حنابندان و حمام عقد کنان و زایمان و غیره و غیره داشته، این حمامها از اعمال واجبه و ذوقیات مسلمه آنها می باشد این نیز علاوه بر آنکه مزید بر کثرت جمعیت آنان می گردد، خود موجب تماشا و لذت می شود. ضمنا چون حمام زنان مشکل گشا و محل روای غالب حاجات آنان می باشد و اعمالی در آن از جمله گرفتن آب چهارگوشه حمام و آب سر تازه عروس و آ تن زن پایه ماه برای دفع آل و سفید بختی و آبستنی و گرفتن ادرار هفت طفل نابالغ و بر سر ریختن جهت باطل و سحر و ریختن آب جام چهل کلید و آبی که از هفت آفتابه جهازی گرفته باشند برای گشایش بخت و ریختن آب

بشقاب دوازده برج برای نیت‌های گوناگون مانند دفع و رفع و جلب و غیره و به سر ریختن آب انگشتر قولنج و قفل بلقیس سلیمان برای عزت و شیرین شدن به نظر شوهر به انجام می‌رسانند، به علاوه کارها و معالجات دردهای بیرونی و درونی دیگر مانند بستن ضماد تخم مرغ و کوبیدن نخود و قهوه برسر برای تقویت مو و کندن قرص کمر که برای جلوگیری از سقط جنین چسبانیده اند و به جا آوردن جادو جنبل‌های مخصوص مانند بستن قاطمه سیاه به دور طلسم شمامه دمامه و درگند آب حمام به جهت سیاه کردن و جدا کردن هوو انداختن و گرفتن واجبی پیره زن برای مالیدن به درخانه هوو و دشمن جهت تفرقه و سردی انداختن و اعمال گوناگون دیگر که در هریک از غسل‌های واجب و مستحبی جنابت و حیض و نفاس و استحاضه و قلیله و کثیره و متوسطه و مس میت و جبیبه خود که آب هر کدام را برای نیتی از قبیل خوراندن به جهت محبت و به سگ و گربه برای رفع عدو پاشیدن و در محراب مسجد و ضریح امامزاده برای خواستن اولاد و امثال آن ریختن و کارهای دیگر مانند خیساندن زخم و قروح و کهنه‌های جراحات خود در آب حمام و پزائیدن ثبور و دمل و باز نمودن حیض بسته خویش در آب گرم خزینه و گرفتن چربی روی آب آن برای خوراندن به زن تازه زا و نوشاندن به مریض سینه دردی و معالجات دیگر مانند عمل بادکش پشت و پهلو و حجامت ورگ زدن و آب ناف گرفتن و مومیانی روغن بتن مالیدنورزده تخم مرغ در کیسه انداختن و برویش برای بالا رفتن رحم نشستن و برداشتن سائیده زاج و تریاک برای جلوگیری از آبستی و استعمال جفت و تخم کلاله گل سرخ جهت قوت تخمدان و جمع کردن و غنچه کردن و دیگر کارها از طرف آنان به حصول می‌پیوندند، این اعمال سبب می‌شود که حمام با مادر هر دفعه برای جواد از دفعه پیش دیدنی تر شده با آن حساسیت فوق العاده و حس کنجکاوی عمیق بچه گانه ذوق و اکتشافات بیشتری از آن کسب نماید.

امروز به مناسبت روز شرف زهره که در دوره سال همین یک روی می‌باشد که زن‌ها می‌توانند دعاها و اعمال سنگین و کامل مهر و محبت را به جا آورده آب لوح شطیح النور مطیع النور و طلسم سوسن غسله را برسر ریخته حنای پای خوانچه عقد پسرعمو دختر عمو را به سر ببندند، شلوغترین روز حمام به شمار می‌آید و برای کبری که می‌خواست چنان بچه ناراحتی مانند جواد را با آن جیغ و فریادهایش که حتما در موقع کیسه به سر کشیدنش رها مینمود داخل چنان جنجالی نماید دشوارترین کاری بود که باید به انجام برساند و از این رو لازم بود با بردباری تمام خود را برای مقابله هر حرف و نقل و انتقال آماده نماید.

اما با همه ملاحظه‌ها همان اسباب محقر حمام زیر بغل و بچه سر تراشیده زخمینش موجب شد با اولین زنی که در سرینه برروی قالیچه سوزنی ترمه خود نشسته برای خوشبوئی بدن آب «برگ سداب، سوسنیر، مرزنجوش» برتن می‌مالید و جامه دار با عزت مخصوصی که بر او می‌نهاد قلیان به جلوش می‌گذاشت برخوردار نماید:

واه واه واه که چه حموم نکیتی. مار هرچی از پونه بدش می‌آدم لونه شم سبز میشه
چقده از بچه کچل خوشم می‌آومد زنیکه داره اسباب حمومشم جلو روی من پهن میکنه
خب باجی می‌خواستی این بچه گرتو تو خونه بشوری چه گر بی ریختی ام هس، دل آدمو

آشوب میکند. مردم دلشونو به چه چیزا خوش میکنند! این بچه هام چیزی ین که آدم دنبال خودش را بندازه؟ مسجدشا چراغونه، بچه گدا فراوونه. صد دغه خواسسم پامو از این خراب شده ببرم اسبابمو به حموم مرمر برفسم باز دوباره قلمای خورد شدم به اینطرف برگش.

کبری با همه آنکه این کلمات هر یک چون نیشتر به قلبش می نشست همه را نشنیده گرفته با عجله لخت شده جود را لخت کرده بقچه حملش را گره کرده در کناری گذاشت و برای آنکه از میان جمعیت راحت تر عبور نماید جواد را در بغل کشیده راه گرمخانه را در پیش گرفت، ولی همین امر باعث شد نک پنجه پای آومیخته جواد به پشت زنی که کنار حوضچه نشسته صابون سر خود را چنگ می کشید مالیده شده زن را دچار سوء ظن نماید و با گمان آنکه دشمنی چیزی به تنش مالیده است صدا به دشنام و اعتراض بلند کرده مراععه دوم را به وجود بیاورد.

آهای پتیازه کی بودی دست به پشتم خوردا وایسا بینم این چی بود به تن مالیدی تا چشامو بشورم قیمه قیمت بکنم.

و با عجله تمام چند مشت آب به صورت پاشیده ازجا برخاسته به کبری که هنوز بیش از یکی دو قدم از او دور نشده بود اویخته گیسهای او را به دور دست پیچیده به شیون برخاست!

پدر تو درمیبارم! لنگتو جرمیدم! هووی لکاته فرستاده تت چیز به تنم بمالی؟ خیالی کردی! همینجا دوباره ت میکنم، آی رقیه سلطان بیا ببین چی به پشتم مالیده تا بهش حالی بکنم! خودم که خیال می کنم چربی بود به تنم مالیدا!

روغن مارمولک باید باشه که واسه سیا کردن به تن می مالن! حالا زودتر بیشین دساتو از زیر زانوات بیار سر شسسات تو لکن بشاش دو تا مشتشو سرت بریز، فعلا ام که چیزی تودستاش نمی بینم تا حقشو کف دسشش بذارم، دزدنگرفته م که پادشاس. تو کارتو بکن حالا باز می گردمش. او، باجی! به تو بذار زمین ببینمت! راسم میگه مژ جادوگرا می مونه، اگه ریگی به کفشت نبود چرا دستو به تن من نمالیدی به تن اون مالیدی! دوم از اونیش این نی نی مو دارو چرا باید بغل بزنی؟ اصلا خون ت کدوم خراب شده که حمومتو اینجا اومدی، همین شما جز جیگر زده ها پیدا امیشین که روزگار مردومو سیاه می کنین! واخ که خدا نیس و نابودتون بکنه!

در این وقت عده ای به طرفداری کبری و جماعتی به حمایت زن مظنون برخاسته به جان هم افتادن و کم کم میان خود آنها کار به تصفیه حسابهای خصوصی رسید. خبه نمی خواد دق دلی سیابختی تو سر این زن بیچاره خالی بکنی که خیلی ساله شوورت محلت نمی ذاره.

حالا توجی میگی ایکبیری خانوم خودتو نخود آش می کنی، تورو سننه، زودبشاش تنتو بشور تا وختت نگذشته خودتو به خونت برسون سرمه هدهدتو بکش بلکی یه خورده ریخت آدم پیدا بکنی؛ تورو خدا نگاش کنین مژ مرده امونتی می مونه!

من که نگفتم خوشگلم! تو که خوشگلی به دکون بالاترو واکن بتونی چارتا اشرفی دیگه به سکه های گردن بند تو سینه ت زیاد بکنی.

لااله الاالله! باجی حالا اونا ول کردن تو ورداشتی، می بینی که جا نیس و داریم حرف می زنیم تو چیه هی خود وسط ما جا می کنی! حرفی نداریم بشنفی شاق کنی دس جاریت بسپری!

دلم خواس خودمو اینجا جا بکنم، مگه حموم مال باباته با جا مهر نماز اینجا کار گذوشته بودی که کس دیگه حق نداشته باشه؟

وا، چه زنیکه پرروئی پهلوا موسولاخ کرد حالا به ذرنیم زبون داره! رو پشت بوم تو بغل پسرمش رمزون چپید تا دخترگیشو سفید کرد پهلو دست نشستا حالا فهمیدی زنیکه کیه؟

تو دیگه چیه زنیکه، منو بربرنیگا می کنی، ندیده دیدی!

نیگا کردم که کردم. آدم سر موال می شینه به زیر پاش نیگا میکنه! حالا بیا چشمو درآر که چیه خانومو نیگا کردم. قربون کریمی خدا برم، تا پارسال تا پاله رو عوض تافتون می گرفت و واخ تفو عوض شاهی سفید ور میداشت حالا مجمعه زیر پاش دمرو میکنه. دلاک سوا، آبیگر سوا، جومه دار سوا می گیره و بزرگیاشو به رخ این و اون می کشه!
تا چشم حسوادم کور بشه اگه بالاتر خودشو نمی تونه ببینه، آب گیر و دلاک گرفتم مٹ تو مول که نکردم بچه حرومزاده مو پشت در مسجد بذارم!

این جنجال و گفتگو کم کم منجر به اشوب عظیم میان این دو دسته می گردید کبری را برآن داشت که خود را از معرکه کنار گرفته هر چه زودتر کار خویش را تمام کرده بیرون بیاید و با عجله خود را به خزینه کشیده سر و تنش را خیسانیده گوشه ای را در نظر گرفته به کار جواد پرداخت که در این نقطه هم عده ای به این شرح جمع شده حنای دست و پای خود را با هم در یک لگن خیسانیده بودند.

اون زن باریک اندامی بود که دو زانو نشسته زیر شکم خود را کیسه می کشید و دوم تازه زائی بود که با کف دست چپ جلو شرمگاهش را گرفته برای جمع شدن ذکر «یا جامع» می گفت و دیگر زنی که با لنگ باریکی که با آن سینه های آویخته اش را پوشانیده بود موهای زیر بغلش را می کند و پشت به آنه ازن کم سال فریبی که پاهای خود را گشاده گذارده دلاکش میان گشال رانهایش را کیسه می کشید و دستگوش راغز چروکیده ای که رو به قیله ایستاده زن دیگری ابریشم هفت رنگ به کمرش گره زده نفل کوچکی را برآن بسته برای ابستنی و جلوگیری از خراب شدن نطفه دعای «الصبور» برایش میخواند و در آخر زن چاق عظیم الجثه ای که گوشت و پیه های شکم بزرگش قسمت اعظم رانهایش را پوشانیده مانند مجسمه ای سنگی مربع بر پشت سینی تو گرد لجه بلندی نشسته برای خیس دادن چروکهایش دنبه به تنش می مالید و این زنی بود که شوهرش خانه مسکونی حاج ابوالفاسم پدر شوهر کبری را خریده بود.

با اولین نمره ای که از گلوی جواد از جهت ماس کیسه با سرش برخاست همین زن که کبری را خوب می شناخت و اکنون از سبب تعین خود و حقارت وضع کبری خود را با او به ناشناسی زده بود دستش را از کاسه قند و گلاب و تخم شربتی جلوش رها کرده با قیافه بهم فشرده اشمنازآوری رو به طرف او برگردانده فریاد کشید:

گوشم تیر کشید این چه صدائی بود؟ چرا بچه تو خفه نمی کنی! باجی پسر به این گندگی رو که تو حموم زنونه نمی آرن! باجی با توام. میگم عیبه پسر خرس نره غولو تو حموم زنونه بیارن! یه بارکی می خو استی باباشم دنبالت را بندازی.

کبری که از این زن بی دق دل نبود جواب داد:

باباش گل ورچینه تورو نمی پستندید اگر نه می آوردمش.

حالا چه زنیکه سلطیه ام هس که زیلادی ام می خوره میگم بیرونش کن عیبه. مگه نمی فهمی گنا داره. چه دوره زمونیه! دیگه پاک مردوم حیارو خوردن آبرورو قی کردن. همین شما دریده ها به عرصه رسیدین که هی پشت سرهم ماه می گیره، خورشید می گیره دیگه! خدا بدور چه بچه پر روئیم داره. با چشای تاغارش درسه منو داره فرو می بره! پسره وخت زنشه آورده تو لنگ و پاچه زنانش می کنه. آدم چی بگه که بهشون بریخوره، مردوم بی سروپا که این چیزا سرشون میشه. خودشون همین جوری تو دس و بال پسرا و مرادی کوچیک بزرگ شدن بچه هاشونم مت خودشون بار می آرن!

در این وقت که کبری با بی اعتنائی به فریاد و فغان جواد و زخم زبانهای زن کار خود را به پایان رسانیده از آن جهت دلهره ای نداشت با این جمله به یکباره طاقتش طاق شده پاشنه دهان را کشیده آنچه از آب و آتش به عمل می آمد نثارش کرده کلیه سوابق ننگین او را که در خانه شوهر اول خاطر خواه پسرشوهرش شده شوهر گیسهایش را بریده بیرونش کرده است و در خانه شوهر دوم پانزده روزگم شده از خانه نوکر سنگلجی بیرونش کشیده اند، تا امروز که این پیرمرد آخری جمعش کرده است، به روی دایره ریخته رسوایش نمود. دهنشو ببند بلن میشم جرت میدم آ.

نه بیشین جونم هتو همچی کسی از پشت باباش پائین نیومده بتونه منو بزنه. آخه زنیکه فوجی اگه یه زن نجیب اسم و زخم دار اینارو می گفت و دم از حیا حجاب می زد بازیه چیزی. اما توکه مرتیکه از کفر افتاده رو که از یازده تا زن بچه دار نشده تو چهار تا بچه تو دومنش گذوستی و اگه بخوای تریبون صدقه بچه هات بری باید بگی، اگه اکبر نبود تو دس نداشتی، اگه عباس نبود تو پا نداشتی دیگه چی میگي!

اما این اهانت به زنی که در این حمام آبرونی داشت و با ریخت و پاشها و آس و شله زرد فرستادنهایش برای زن استاد و کارگرهای حمام احترامی کسب نموده با مهمان کردن های آثار و هنداونه هایش دوستان و آشنایانی فراهم آورده بود، برایش بدون عکس العمل نمانده اطرافیان زن مذکور بر سرش ریخته صدا به فریاد بلند کرده زن استاد را که بیاید و این غربتی را بیرون اندازد به کمک طلبیندند و صاحب حمام هم که او نیز در ملاحظه سود و زیان خویش و ضمنا از ابتدای ورود کبری وضع حمام خود را دگرگونه و دچار آشوب دیده

بود و با بدگمانی از وی که شاید به دستکاری همکار کوچک مسجد حوض برای بستن در حمام او یا خود جادو آورده به او مظنون شده بود به اتفاق آنها با طاس و مشربه و لگن برسرش ریخته کتک مفصلی به او زده شسته و نشسته بیرون انداختند.

با بدنی کوفته و آسیب دیده و سروروشی مجروح و مضروب همچنانکه به بخت و طالع خود ناسزا میگفت خود را به خانه رسانیده اما با اینهمه خوشحال بود که توانسته است کار مهمی را از پیش برداشته باشد که در این وقت نساقت انداز هم که طبق قرار قبلی آمده به انتظار نشسته همه چیز را اما ده کرده بود کلاه زفت را بر سر جواد انداخته دورش را با قیچی چیده صاف نموده اطرافیان مبارکباد کلاه را گفتند کار نوبت اول به پایان رسید و دستورات دیگر آن را هم که روزی سه چهار مرتبه گل سرشور را با گل ارمنی در آب حل کرده برکلاه بمالد تا سرش دم نکرده چشمش به درد نیاید و خنکی را از او دریغ ننماید به کبری داده وعده نوبت دوم را برای پانزده روز دیگر گذاشت.

ماه اول بهار به پایان رسیده بود و هوای لطیف ربیعی روحپرور هر مشام می گردید و شکوفه های درختان زردآلو و گیلاس با رنگهای نوازشگر خود از پشت دیوارهای باغچه ها و باغات داخل و اطراف شهر به عشوہ گری برخواسته با دلال نسیم بهار به طرف بینندگان سردالی و خودفروشی می کردند و شاخه های بید مجنون چون دوشیزگان از حمام درآمدہ گیسوان خود را افشان کرده منتظر شانه باد شمال نشسته، نارون های کرپه گوشه و کنار چون گنبدہای معرق مابعد آرام بخش گردیده، برگ گلہای درختان افاقیا چون سکه های سفیدی که بر سر عروس و دامادہای جوان بیفشاندند درحاشیہ خیابانہا دیدگان رهگذران را نوازش می دادند.

دکاکین و طبق های سبزی فروشی ها با تربچہ گلی های دور سینی ها و طبق های نعنا پونه گل پونه های کوت شده میانشان نوید زندگانی تازه آورده دسته های آب زده سبزی های منبرہای سبزی فروشی بر روی متقال آبی های پشنگ آب خورده نشاط کودکی و جوانی می آوردند و صدای خوش طنین فروشدگان آن کہ «توبر بہارہ نعنا و ترخون، تربچہ نقلیہ نعنا و ترخون» داد می زدند بر دل هر زنده جان لذت نغمہ قناری می بخشیدند.

غذای ظہر امروز نیز کوفتہ تبریزی بود کہ کبری با سلیقہ و آداب تمام مایہ آن را با گوشت و پیازداغ و مغز گردوی مفصلی کہ گرفتہ تخم مرغہای پختہ و آلو بخارہائی کہ وسط آنها می گذاشت در خاصہ ململ می پیچید کہ فرنگیس خانم یکی از ہم سایہ های کوچہ کہ عقب مرغش آمدہ بود او را از پیچیدن کوفتہ و دلمہ کہ بستگی و پیچیدگی کار می آورد منع کردہ بہ او دستور داد تا آنرا تبدیل بہ کوفتہ برنجی نماید، اما کبری با گفتن این جواب کہ شوہر کم از صبح تا حالا بہ شکمش صابون کوفتہ تبریزی زدہ اگر عوض کنم اشتہالش کور و خلقتش تنگ میشہ» با ہمہ اعتقادی کہ بہ بدنفوسی داشت همان را تکمیل کردہ دم کنی اش را گذارده و بہ تہیہ تشریفات دیگرش برآمد و چیزی بعد از اذان بود کہ میرزا باقر ہم با دستمال آبریشمی بزرگش کہ آنرا پر از سبزی خوردن کرده بود وارد شدہ بہ صدا کردن او پرداخت:

آی «کبی» کجائی؟

بعلہ، تو آشپز خونہ، اومدم.

بیا اینارو بشور بذار پای ناہار بیار.

و طولی نکشید کہ سبزی های پاک کردہ شستہ با غذا و سایر مخلقاتش وسط سفرہ قرار گرفت.

راسی کبری بنین چه سبزی خوردنای سبز خرمی ین! آدمو بیاد سبزه و صحرا و بیابون
میندازن.

خیه، هر چی هوس بیابون و سبزه و صحرا کردی پسه ته، دیگه چن وخت شیطونو لعنت
کن دلتو به زندگیت بدما

نه جون تو راسی میگم. یعنی تو دلت نمی خواد این وقت سال کوه و دشت سبز و
قشنگ بیابونو تموشا کنی؟

نه من دلم میخواد بیشینم شوورمو نیگر دارمو و بچه مو بزرگ کنم
جواب حرفمو بده، تو بمیری بی خود نمی گم. چون میرزادلت نمی خواد در این هوای
خوب سرسالی به زیارت ببرمت؟

کبری با آنکه مسجد و روضه و زیارت امید بخش ترین ملجا و بهترین تفریحاتش بود و
آوای دعاکنان و آسین مجتمعین این اماکن و آواز غم افزاش روضه خوانهای حرمهای مقدس
که با آواز حزین خود «اگر دردم یکی بودی چه بودی، اگم اندکی بودی چه بودی» راسی
خواندن برایش از نوای هزار داستان دلنشین تر می نمود، اما از جهت جلوگیری ووسه خیاطر
میرزا باقر جواب داد:

گفتم که نهم من هیچ باغ و سبزه رو بهتر از کنج اتاق خودم دوس نمی دارم.
و سپس از جهت حسی که در کنجکاوای او به وجود آمده بود پرسید:
حالا کجا می خواسی بری؟ سید ملک خاتون، یا امامزاده گل زرد؟
نگفتم هر چی به تو بگم به مسخره وزمینداری؟ هیش کدوم، به جای خوب، به جایی که
هنوز نرفتی، به جایی که همه آرزوشو دارن. راسی نرسیده امروز جواد کجاس پیداش نیست؟
کبری که از جملات «به جای خوب و به جایی که هرگز ترفتی» میرزا باقر با فراست
دریافته بود که باز خواب خطرناکی دیده است برای تخطئه و لوٹ موضوع جواب داد:
امروز مکتب نیگرس داشتن، نوبتش بود بره کار خونه مل باجی خاتونو بکنه.
نه بابا علاباجی با انصافییه از حق نمیشه گذشت. کارارو نوبت می دارم.
این بس به کارای خونه ش نیست، کارای مکتبخونه شم همین جر قسمت می کنه. به
روز یکی اب جارو می کنه، کوزه ها رو پر می کنه، ناهار مل باجی رو از خونه شون رو می
بره، به روز یکی دیگه می کنه.

مگه ناهار مل باجی رم بچه ها می برن؟

بس می خواسی چی! بیچاره ناه ارشم از جیب خودش بخور؟ اما خوبه تو گندوم خوردی
ازبهشت بیرون رفتی از هیچ چی خیر نداری. بیچاره پسرزن از صب تا شوم چونه پزنه، چوب
توسرو کله بچه ها بشکنه، بوی عرق و چرک تن و گند تعفن زیرپای بچه های مردومو انقیه
بکشه. روزی به ناهار بی قابلیت م حق نداشته باشم و آسش ببرن! پس اگر نمی دونی بدون
هزار جور دیگه م توقع تمناهای ریز و درشت داره که من باید از همین صننار خرج خواتم
جور بکنم. هر درسش که تموم میشه پن سیر نبات میخواد با چارده منقال هل که اگه نبره
زیر چوبش میندازه، غیر منتای دیگه که سرم میذارم. کتابش که نصفه شد به کله قند درسه

خواس که شاباجیش^۱ واسش خرید. حالا چن روزه عمه جزو جلوش گذوشته خیرش کرده که باید شیرینی حسایی واسش بیره. خود جواد میگه پسر شیخ حسن شمرو که سوره «لم یکن» و تموم کرده بوده‌کنسه نبات خو اسه بوده. این کار مل باجی جواد نیس هر کی مکتبخونه داره همین طوره. عید که میشه باید عیدی بیرن. ماه رمضان اقطاری ازبچه ها میخوان. محرم ما صفر قندچائی تنیاکو واسه روضه خوانیش جمع میکنم. اصلا بالاتر از ایناشم بیگیرین حشونه. می دونی یه کلمه درس و مشق که یادشون میدن چقد قیمتش میشه. میگن امام حسین قربونش برم بچه شو که سوره فاتحه یادش داده بودن دهن ملاشو پرطلا کرده بودو علی به اون بزرگی که ساق عرش خدا دمشه و لنگر زمین و آسمونش می خونن خودشو غلام کنسی می خونده که یه کلمه علم یادش بده. مگه این کار کم کاریه. معلم از پدر مادر بیشتر حق به گردن بچه داره. من و تو که کوریم و از هیچ چی سر در نمی آریم به چه درد می خوریم. می خوای یه بخچه حمومم بچه واسه اینهمه خدمتی که معلمش بهش میکنه زیر بغلش نذاره و از یه لقمه غذا که واسش بسره مضایقه بکنه. گفتم که، یه یا علی گفتی و خودتو از سوال جواب انکر و منکر خلاص کردی. چار تا پول خرج میدی از هیچ جای دیگه زندگی خبر نداری. تازه چادر و چارقد و نعلین و چاقچورم میخو ان که بچه پول دارا واسشون می برن. یه روز کتابش پاره میشه می خواد. یه روز قلمش گم میشه باید بخرم. تیکه گلیم زیر پاشو می برن و دو شکچه ش پاره میشه میخواد. سر نچر خوندی ماه تموم شده ماهونه شو باید بیره. غیر دردسر او خرجای دیگه ش که هر رویه دستور تازه می باره. یه روز باید در خونه ها گشت که کی تو خونه ش درخت انارو آلبالو داره ترکه شو بکنه واسه کتک زدن مل باجی بفرسه. یه روز طناب فلکشون پاره میشه باید پول فرستاد طناب بخرن. زمستون هر روز روزی دو دغه صب و عصر منقل آتیش می خواس که جلوش بگیره و یه کیسه ذغال می خواس که واسه مل باجیش بیره. هنوز هواگرم نشده بهش گفتن که باید بادبزنی دور سجاف گرفته بیره، خلیفه^۲ شون یه جورای دیگه خواهش تمنا داره که اگه نبرن زیر چوب ولقتشون میندازه، باشه، واسه ایناش نمیگم، از این بالاترشم آدم بکنه کم کرده. آدمشون میکنن: واسه این میگم خبر داشته باشی. اما میرزاجون نگو از کنکاش که خیلی ناحق می زنی! یه وخ بچه رو همچیم یزنه که تا چن رو نمی تونه پاشو رو زمین بذاره. شعر خوشمزه ای دارن که مال کتکاشونه و از بسکی جواد خونده من ام از برشون کردم و جزو آوازای پای دوخت و دوزم دراومده، تو که به بچه رو نمیدی بیشینه واست بخونه حظشو ببری. همون دوسه روز اول بود یه خورده گذوشتی دور وورث بپلکه، گوش کن واست بخونم:

«کار ملا؟ کف دستی، کف پائی و فلک - کار بچه؟ تو سری، چوب اثار، فحش و کتک وخت جارو زهر گوش، وقت قرائت بامبه - صبح ها ریگ توی گوش، ظهر به بعدتر که

وچک

^۱ مادر بزرگ

^۲ مبصر، جانشین

پشت دستی سر قران، پشت ناخن سردرس - سر دیکته لقت و موقع خوندن دگنک
بامبی چارو توسری شش، کف دستی یازده - پشت ناخن ده، و چک سه، کف پائی چل
و یک؛

حیسانشونم خیلی ناحقه. می بره تو زیرزمین تاریک به زنجیلشون می کشه و بعضی
وختام یه عقرب گنده نخ می بنده جانشون آویزان می کنه طفلکارو زهله ترک میکنه، که یه
دغه چن رو پیش همین کارو سر جواد و پسر طوبی خاتوم پشت خونه ای مون که تف بهم
انداخته بودن درآورده بود، یه وختام یادش میره زیون بسپهها تو زیرزمین می مونن تا شب
میشه پایانه هاشون دلشون شور بیفته عقیشون برن درشون بیارن. باشه، ازا ین بدتراشم سر
بچه در آن آدم باید روحشش بذارم. بچه باید از کوچکی ازملا و بزرگتر ترس تو دلش باشه.
صیبتا یکیشونم چون سالم در بیرن سواد دار بشن بازم میارزه. ماچی هسیم؟ جا تنگ کن رو
زمین. گلب اومدیم خر باید بریم. بذا چیز یاد بگیرن. به خدا وقتی می بینم خودشورو کتاب
می جنبونه و کلمه ها رو سرهم می کنه مت این میمونه که دارن تو دلم شربت عروسی می
جوشنن و برده برده گوشت به تنم می چسبونن.

میرزاباقر که سرخود را این طرف و آن طرف تکان میداد و در مقابل نظر کبری سواد را
اگر علم لدنی هم بود با اینهمه دردسر و مکافاتش نمی پسندید و به قول خودش که همیشه
می گفت این نان خوردن به این ریش جنبانیدنش نمی ارزه گفت:
با همه این حرفا که زدی و همه تعریفا که کردی من که اگه بودم روزی یه سکه طلا
بهم میدادن بچه مو مکتب و ملا نمیداشتم.

پس خدارو شکر که تونستی و کاری ام به این کارا نداری. خیلی خوب بلن شو برگرد
سرکارت دیرتمیشه و به این صورت گفتگوی اولیه را عجالتا موقوف نمود.

آخرش ظهری نرسیدی کجا می خواسم بیرمت؟

چقد بد پیله گی می کنی، من که نمی دونم باز چه فکری به کلت افتاده، خودت بگو.

میخواسم بیرمت مهشد، زیارت امام رضا، خوست اومد؟

مهشد خوب جائیه، اما نه برای ما و این وخت زندگی ما، حالا حالاها باید دور
وور خودمونو جم بکنم کارای واجب تر از زیارتمونو درس بکنیم. می دونی یه مشد رفتن و
برگشتن آدمو چن سال از زندگی عقب میاندازه؟

خرجی نداره، یه کرایه رفتن و برگشتن می خواد و اگرم خواستیم یکی دوما اونجا
بمونیم کار می کنیم.

بعله اما همین خود رفتن و برگشتن کلی واگردونش میشه. یه ماه رفتن داره. یه ماه
معطلی برگشتشه، غیر خورد و خوراک گرون تو راهاش و خرج علاحده اونجاش. کارشم
کجاس که تو بری کار بکنی. به این چن ماه نیگا نکن که خدا واست خواسته کار می کنی.
مردوم از بی کاری تو تهرونش سگ می زنن. از اینا گذشته بچه درس می خوننه، سرشم
زخمه ماهی دو دغه باید زفتشو عوض بکنم. مگه میشه واسپهیه هوس آدم همه زندگیشو
بریشون بکنه.

چی میگی بابا، هی مگه مگه در اوردی و ایراد بنی اسرائیل می گیری. منو بسین چه کسی رو می خوام بیرم معشد مردوم یه عمر آرزو دا رن نصبیشون نمی شه آخرشم حسرتشو به گور می برن، اینو اومدن بیرن آئینه منم در می آره
کبری برای آنکه باز سرحرف و خلق تنگی باز نشده باشد اشد بتواند ریشه این فکر را در مغز او بخشکاند گفت:

واللاهی مه که عقم قد نمیده چی جوابتو بدم، باشه تا برم ازم ادرم بیرسم واست جواب بیارم.

بدی ام نگفتی تو برو از م ادرت بیرس من ام میرم از وضع کاروبار اونجا سراغ می گیرم ببینم چی بدس می آرم.

فردا شب بود که میرزاباقر از راه نرسیده دست به گردن کبری انداخته بوسه ای ابدار از سر و صورتش برداشته شادی کنان گفت:

مٹ اینکه امام رضا طلبیده، خوبم طلبیده.

چطور مگه؟

واسه اینکه از جلو قهوه خونه پستخونه رد می شدم، دیدم یکی صدام میکنه، برگشتم اوس غلام بلندو دیدم. تعارف کرد نشتسیم، بعد از سلام احوالپرسی گفت اگه یه کا رنون و آب داری که هم دنیا داشته باشه هم آخرت گیرت پیدا می ری بکنی؟ من ام گفتم کور ازخ دا چی می خواد، دو چشم بینا، گفت پس دس و پاتو جم کن برو معشد تعمیر حرمو بکن. پرسیدم جون من را می گی؟ قسم خورد مرگ تو راس میگم حرم از سالی که روس آ به تویش بستن و گنبد و صحنشو خراب کردن تا حالا همونجوری مونده میخوان تعمیرش کنن. از تهرون ام یه مشت بنا و کچ کار و آینه چسبون خواسنن که ممکنه کارش چن سالی ام طول بکشه، حالا که تورو دیدم گفتم اگه دلت بخواد توام یکیش باشی، من ام قبول کردم، قول و قرار گذوشتیم. راسی راسی که قربون معجز امام برم! ببین هنو خیالشو نکرده چطور اسبابشو خودش واسه زوارش فراهم میکنه و به این خوبی راس ریشو جور می آره تو می خواستی مادرت خانوم باجی رو ببینی صلا مصلحت کنی دیدیش؟

نهدس پاچه نبودم. دیر نمی شد، می پرسیدم.

می رفتی ببینی چی میگه دیگه. تو چرا هر کاری رو انیقده این دس اون دس می کنه، حالام که بزرگوار طلبیده خودت پشت پا به قسمت می زنی! بس وختی میری بیرسی اینم بیرش که ما که می خوایم چن وخ اونجا بمونیم سفری بریم فقط اسباب زندگی بقدر رفع حاجت ببریم یا همه رو جمع کنیم و بنه کن حرکت بکنیم؟

که کبری مجبور شد این مطلب را با ما در در میان بگذارد.

مادر جون نمی خواد شما راس و دروغشو به من بنمایونین برای اونکه خودم اول تا آخرشو میدونم چه فکری به کله ش زده هیچ چی نیس غیر اینکه نقشه واسه این یه مشت تلک و پلک اسباب خونه کشیده و بس. چن وخته نهار و شوم مرتب خورده زیر دلش زده، هوا ورش داشته. دیزی دوسیر نیمی رو که پن سیر گوشت توش بریزی سر میره، اینه م

همونجوره نون گندوم شیکم فولادی می خواد، دل و روده ای این نمی تونه ردش کنه: من خودم مث آفتاب پیشم روشنه که همش حقه و کلکه! این چه امام رضائی بود که تو همون چن ساعته که این فکرسفرش به دلش افتاد عشق این زوار به سیخو سیخوش انداخت از صد وهشتاد فرسخ را پاشد اومد تهرون واسش تدارک سفر درس کرد! دومندش، این سرکارش بازار «گل بند که»^۱ چی کار داره به زیر «امامزاده زید» بازار خیاطا، قهوه خونه، بست خونه! و از کجا اوس غلام بلند میون اونهمه جمعیت راه گذر بازار باید چشش به این بخوره، یه ساعت ام تو قهوه خونه بیشینه با اون حرف بزنه از هر شب م زودتر تو خونه باشه، بعلا همه ش حقه س، پلتیکه، پدر سوخته گیس.

چه می دونم ننه، چی بگم! خدا آدمو گیر ناصلا نندازه، حرفات درسه، درس فهمیدی، میگه هرگز سرم ز کاسه زانو جدا نشد، حتسا به زیر کاسه بود نیم کاسه ای همونطوری که میگی حتما زیر این کاسه نیم کاسه ایه و باید حواستو جم بکنی. دروغ از دور میناد بیه پاش می لنگه و ادم کذاب کم ذهن و حافظه در می یابد. عهد ممدل شاهو به توپ بستن امام رضا کجا سلطنت احمد شاه کجا الانم چارساله از تاجگذاری این می گذره، شیش سال ام نایب سلطنته داشته تازه شوورت میگه میخواد بره صحن و گنبد اما م رضا رو تعمیر بکنه! باز مگه حرفیتون شده؟

تازه گیا نه، اما اون یکی دو هفته پیش بود سر بچه حرفمون شد که هرچی از دهنش دراومد گفت و سینی کبابو تو حیاط پرت کرد و تا صحیح خوابش نبرد، هی از این دنده به او دنده افتاد، آشتی کردیم تموم شد.

همون اباز گندوم ری واسش تلخ شده، هوس ماست مصیب بدش افتاده! حالا شوم که اومد نمی خواد سربه سرش بذاری و جر متجر بکنی، بهش بگو دس نیگرداره تا بستون تموم بشه، من ام دست پامو جمع می کنم باهاتون می پیام بر می گردم. اونوخ فصلشم بهتره، میوه دونه هاشم بهتر دس اومده بهترام به امد خوش می گذره. با همین حرفا قانعش کن تا ببینیم خدا چی می خواد. باز ازا ین بستون به اون بستون فرجه.

با آنکه در این روزها سر جواد در اثر روئیدن موهایش که فشار بر زفت کلاه آورده حدت بخارات آن بی اندازه شده بود به زحمتش انداخته برای رفع خارش دائم مشت بر کلاه می کوبید و پاره آجر و سقط بر آن می نواخت، اما امروز که کبری وسائل تعویض کلاه او را فراهم آورده نساقت انداز را خبرک رده بود باز از ترس کندن آن گریخته خود را مخفی کرده بود. امروز به شب و فردا به ظهر و به بعد از ظهر کشید و او همچنان ناپدید بود تا آنکه صدای جیغ وحشتناکی از بالاخانه رقیه خانم برخواسته همسایه را به آنجا کشید و معلوم شد جواد از دبروز در تاپوی آرد او مخفی بوده، در این وقت برای تنفس سر بیرون کشیده به نظر رقیه خانم که بی خیال متیل متکایش را می کشیده آمده او را از وحشت نقش زمین ساخته بود. اگر چه وقتی با آن قیافه مسخره آلوده به آرد که چون موش از وا جیبی دزدی برگشته از تاپو

^۱بازاری به نام گلوندک در امتداد سبزه میدان ب هطرف خیابان فعلی خیام.

بیرون کشیده شد، با آن چشمان درشت میشی که چون دو چشم خرگوش سفید به این و آن می نگرست همه را به خنده انداخت، اما این چاره عصبانیت کبری که از دیروز تا به حال چهار محله تهران را به زیر پا گذارده شب تا به صبح لحظه ای از فکر او دیده بر هم نگذارده بود نمی توانست بوده باشد مخصوصا که ناراحتی های دگرگونی میرزاباقر و بیسینهاد مرموز این روزهایش بر آن مزید گردید بود.

در این صورت مچ دست او را که از ترس چون جوجه گربه دیده برخورد می لرزید چسبیده سه پله یکی از بالاخانه به اطاقش کشیده در را از پشتش چفت کرده با تو سری و گاز و نیشکون و مش و لگد و لنگه ارسی و چوب رشته بری و آنچه به دستش آمد به جانش افتاد که در آخر همسایه ها در اطاق را از پاشنه کشیده خود را به درون انداختند.

اخه نگو راضیه خانوم، ذلیل شده ویا گرفته رو یکی بهش بگه من برا تو، تو برا کی. چون و عمرمورو این جز چیگر زده می دارم درد بی درمونشو چاق بکنم، اونوخ در میره تو تاپوی اطاق مردوم قایم میشه!

خب سوراخ سوراخ شده که ایشالله رو تخته مرده شور خونه ببینمت اگه زن پابه مای مردوم همین طوری که پس افتاده بود مرده بود چه خاکی به سرم می کردم؟ ای الهی ریز ریز زیر دس و پای اسبای قزاقخونه ببینمت که اینهمه آزار و عذاب نداشته باشی، یعنی باید همه کارای من غیر کارای همه مردوم باشه؟ دربدر شده مگه می خواسن داغ و درفشت کنن که خودتو قایم کرده بودی؟

بسه شه دیگه، آخه، زن توام این چه جور کتک زدنیه بچه رو می زنی! یه وخ به جاش می زنی ناقصش می کنی تنگ دلت می مونهمی خوی زیر دس میر غضبش بنسازای حالام این ناز و نوازشته بهش میکنی! خب نساخانوم که اومد، بنده خدا یه دغه م صبح اومده بدو تو عقب جواد می گشتیف باز خوب وختی پیداش شد، عصر تنگ نشده که عوض کردن کلاش ساعت نداشته باشه.

آره دیگه، راس می گی، اوندغه م که جوش سرشو فهمیدم شب شنبه بود که اینمه جونمو گرفت درد بیدرمون گرفته شب شنبه، شب چارشنبه معلوم نیس چه کوفتیه که هر کی هر دردی بگیره به این زودبیا علاج پذیر نمیشه. حالام که میخوام دوا درمونش کنم باید این مصیبتو داشته باشم. خیلی بیخشین نساخانوم باعث اذیتون شدم.

عیب نداره ببینم زفت و کرباس و چیزای دیگه شو حاضر کردی دس به کار بکنم؟ همون دیر وجور کرده بودم که آکله گرفته دید و در رفت و تا امروز مٹ سگ تنشه عقیش می دوم.

حالا چشمه جازوولز میکنه، مگه کتکش زدی؟ آره معلومه، کتک خورده، سر و صورتشم سیا کپور شده، به نظرم زیادم ام دردش اومده! چیزی نیس خودم الان زفتشو می کنم درد کتکاش یادش میره!

البته نسا زفت انداز درست می گفته، امری که برای جواد در پیش بود دردی بود که صد همچه کتک های کبری در برابرش نوازش می نمود. باری کبری جواد را برای جلوگیری از

گریز مجدد به دست همسایه ها سپرده از غم او با جگری که گوئی آهن تفته بر روی آن نهاده باشند همچنانکه اشک می ریخت و به خود نفرین می فرستاد به اطاق دویده زرده تخم مرغی آورده در گلویش انداخت و کنار باغچه اش کشیده تسلیم نسا زفت اندازش نمود

جواد مانند گنجشکی که گرفتار پنجه عقاب شده باشد دست و پا می زد و چون بره ای که به زیر دندان گرگ افتاده باشد فریاد می کشید و نسا بدون اعتنا همچنان گوشه های کلاه زفت او را که سخت تر از گونی الوده به قیری که به دیواری چسبیده باشد بر سر او چسبیده بود با قوت هر چه تما متر همراه پوست و مو و دلمه های زخم و جراحات بالا می کشید گاهی درد آن چنان به او دلاوری می بخشید که با یک پیچ و تاب تمام آن چند زن را که بر دست و پای او گره خورده بودند به روی هم افکنده خود را آزاد نمود و زمانی انجمنان بی طاقت می گردید که چون مگس نیمه جانی که در یر چنگکهای مورچگان آخرین دقیبات حیات را می گذرانند از ناتوانی خود را تسلیم می نمود ولی آنچه مسلم بود آن بود که در هر حالت گوشه های کلاه او از دست نسا رها نشده چون بزغاله ای که از سر در دهان افعی قرار گرفته باشد برایش خلاصی امکان پذیر نمی گردید. تا حرکت و قدرت در خود می نگریست به تقلا برمیخواست و چون بی تاب و ناامید می گردید به عجز و لابه و التماس برمی آمد!

ننه قربونت برم. دورت بگردم! دیگه اذیتت نمی کنم! به خدا دیگه بی اجازه ت کاری نمی کنم! بگو نسا ولم کنه. مریم خانوم جون غلط کردم، دیگه خاک انداز تو گلی نمی کنم. دیگه دم پائیات پرت نمی کنم. تورو به جون بچه هات بگم ولم کنه. آی ننه ماشالله دورت بگردم. تصدقت برم. یه دقه دسامو ول کن! آی نسا خانون به خورده دس نیگردار نفس بکشم! آی خداجون مردم! آی خدا پوست سرم کنده شد! آخ، تورو جون بچه هاتون جون شوورتون، والا هه مردم. الهی قربون همه تون برم. یه دقه راحتم بذارین.

هر یک از این فریادها و استغاثه های جواد خنجری بود که به جگر کبری می نشست ولی چاره در این باره منحصر به فرد می بود و برای چنان مادری دلسوز و وظیفه شناس درجائی که پای سلامت و شخصیت آینده فرزندش در پیش می آمد هرگز احساسات و عواطف مادری کاذب نمی توانست معنا و مفهومی داشته باشد و لازم بود تا بهر قیمت شده کاری را که ابتدا نموده به آخر برساند. در هر صورت زفت جواد در حالی که خود او سر تا بدن یکپارچه خون گردیده اطرافیان را غرقه به خون کرده بود برداشته شده شکنجه های بزرگتر از آن که شستن زخمها با سرکه تند و لعاب کتیرا بوده و زدودن مرمهای باقیمانده با بند انداختن که الیم ترین و کشنده ترین عمل این کار به حساب می آمد، به انجام رسیده در حالی که مگر رمقی در تن او باقی نمانده بود کلاه دوم بر سرش نشست.

شب بود و کبری نشسته جواد را در بغل گرفته به حالش اشک می ریخت و نوازشش می نمود که میرزاباقر وارد شده با خشونت خاص خود در حالی که دیگر انتظارش از جهت تجدید زفت جواد نیز به پایان رسیده بود مجددا کبری را درباره سفر به بازخواست کشید:

خب دیگه معطلیت سر چی یه؟ زفت نور چشمی تم که نو شد و دل واپسی دیگه م که نداری! ببین میتونی این یه لقمه نونی ام که خدا جور کرده از گلوم بیرون بکشی تا همه بناها

بفهمن سرمو بی کلاه بذارن و امام رضا غضیم کنه. یه مشد رفتن که اینهمه اورقاطری نداره
زودباش جواب بده میبای بگو، نمیبائی ام بگو. من دیگه نمی تونم بیشتر از این صبر بکنم ادا
و اطواری تورو تموشا بکنم و منتظر بمونم تا یه روز ننه ت دلش درد بگیره بخواد جواب منو
بیاره. یعنی تو میگی هر کاری من بخوام بکنم باید اینقده مکافات و آینه منم داشته باشه.
کبری که هنوز جراحات دلش التیام نیافته نمی توانست چیزی بیاندیشد و نمی دانست
این عرب زبان نفهم را چگونه از شتر به زیر آورده چه جوابی به او بدهد گفت:

توی این حیرو ویر، تو اماومدی میگی زیر ابرومو بگیر. والا بلا و دلت به حال من سوخته
که زیارتم ببری، نه اوس غلام و امام رضائی به سراغم اومده به مهشددت برفسه. آبسمن شدی
ویارت گرفته، هوس خوردن گل سرشور خراسون به دلت افتاده. یعنی اوس غلام بلند بنائی از
تو قابل تر پیدا نکرد بفرسه و امام رضام از تو الوات تر و عرق خورتر و قماربازتر و همه فن
حریف تر گیرش نیومد بده حرمشو تعمیر بکنه. هیچ چی نیس جز اینکه می خوامی مارو
بکشی غربت و این ارتیکه تلکه و پلکو از زیر دست و پامون جمع کنی بفروشی چارتا عرق
سیر باهانش بخوری و سفیل و سرگردونمون بذار. دروغ که شاخ و دم نداره. همه مردوم ازد
ور ولایتا میان تهرون کار بکنن تو میگی می خوامی معشدد از تو یه مشد کفش دزد پول
در آری! بناهای خودش مرده بودن عقب تو فرستادن! عقل منو که نمی تونی بدزدی!
معشددی خودش از آب کره می گیره از آروغ سردار سنگ جمع می کنه! میداره تو از
صدوهشتاد فرسخ راه پاشی بری اونجا نونو از گلوش بیرون بکشی به دهن خودت بذار.
اعیون رجالاتون مگس به نجاستشون بشینه تا پتل پورت عقیش میبون دس و پاشو پلیسن.
دوتا یه پولی آگه تو انبارم وال ینگه دنیا سراغ کرده باشن آب دزدک میشن خودشونو به اونجا
می رسونن، اونوخ تو گوئی جائی خانی دوختی بری اونجا اسناس جم بکنی؟ حالا میگی ام
راس میگی؟ خودت را بیفت برو سروگوشاتو که آب دادی درس و نادرششو معلوم کردی،
برفس عقب ما، مام را میفتیم. آخه مرد حسایی آدم واسه یه پیغموم شیرین که فرهاد
نمیشه کوه بیستونو بکنه و با طناب پوسیده مردوم که خودشو تو چاه نمیندازم.

اما باز از آنجا که یکدندگی و حکم خدائی او را سابقه داشت و میدانست که مگر باز با
حرف بتواند او را از بال این ملائکه که سوار وسوسه و خیالات آن شده یائین بیاورد و ضمنا دو
روز پی در پی کفشهای خود را در پای درگاه سوار هم دیده آن را نشانه مسافرت حتمی خود
دیده بود گفت:

آخه آدم حسایی زن که بد شوورشو نمی خواد، تازه بد اونم بخواد بد خودشو نمی خواد!
من میگم آدم هیش وخ نیاید بی گدار به آب بزنه. به هوای کفش سا غری مردوم چارق
قاطری خودشم از دس بذاره پارهه بونه. ازروزی که تورو دیده م همیشه ذرع نکرده پاره
کرده بودی. چارو دزدیدی رو کولت گنوشتی بعد عقب چاله ش را افتادی. گفتم دیگه ایندغه
اونجور نکرده باشی. آخه آدم که نباید همیشه مٹ هندونه ابوجهل هرچی آبش بدن
کوچولوتر بشه و مٹ شتره پس بشاشه! مرد زن و بچه دار باید مٹ درخت چنار هرروز تنه
کلفت بکنه و ریش بدوونه. تو تابودی یه کاری که خو استی بکنی جور گاو وحشی سرتو

گذوشتی سه کنجی و زور آوردی اما همیشه م شاخ و گردن خوتو شیکستی و هرگز ندیده م بتونی دیوارو خراب بکنی. بعله امام رضا رو همه آرزوشو دارن و اگه توام من همه مرزای حسابی دس زن و بچه تو می گرفتی می بردیشون زیارتشون می دادی با یه مشمت سروسوغام ام برشون می گردوندی، دردم چی بود که نیام مرگ می خواستم میرفتم گیلون! اما ایند، که می بینم تو کارات هت کار دیب وارونه می مونه، عوضا اینکه بخوای پاره رو وصله بکنی، میری سالم ام پاره می کنی، اخرسرام وصله شویرا ممن مییاری.

آخ که خفه میشی یا بازم میخوای وریزنی! بدمصب مرده کونی به کلمه بگی یه کتاب واست بحر طویل می خونه! عجب زنیکه پرمدعائیه ها! زبونت بخشگه زن که انقده بد نفوس نباشی! نشدیه وخ من یک کاری بخوام بکنم و این با این زبون نحسش نه و کار آدم نیاره و دهن گاله شو یا این سق سیاش جلو چشم ادم ندرونه! اگه آدم بودی یه دغه گفتم، ده دغه گفتم، صددغه گفتم، خودم همه حساباشو کردم و قد تو ام عقلم می رسه چیکار بکنم، اگه علی ساربونه میدونه شترو کجا بخوابونه! خلقم ام تنگ نکن، حرف زیادی ام نزن، گفتم بریم معشد بگو چشم. حالام مییای مییای، نمیایی نه از این ساعت دیگه من نه تو، اینتقده می مونی تا گیست رنگ دندونات بشه! واسه اینی که بازمتا صب بتونی فکر بکنی بهت میگم، به پیر به پیغمبر وعض اونجلمون خیلی بهتر از اینجا می شه و هیچ شک و شبهه ام به دلت نمی خواد را بدی واکه نمی دونی ام بدون که خونه مونم جلو جلو واسمون اجاره کردند و سگرمه هاتم ازه م واکن و بذار به کارم برسم.

کبری در حالی که با شنیدن آخرین کلمات سراپا دروغ او خنده تلخی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

نه خیر، قائم مقام فرهونی! که همه چیزو سرت میشه و خواب فردا شب ام امشب می بینی! صحبت سق سیاهی و سق سفیدی نیس که دهنمو گاله می کنی. دهن خودت غنچه باشه زنای تهرون پیسنندن سر به بیابون نذاری! صحبت اینه که از نون زیادی پای سفره معلوم میشه غذا باید آبگوشت باشه و از اومدن چغندر ام می فهمه باید پائیز اومده باشه. فعلا تورو عشق سفر «نیچه عیاری»^۱ به دماغت دمیده ی هوشت کرده چیزی نمی فهمی هر حرفی برخلاف میلِت بزنی جور دیگه تعبیر می کنی. من نمی گم دختر شیخ الرئیسم و همه چی ام سرم میشه اما یه وخ یکی چشمش خوب می دینه از تویه کاسه آب ستاره های آسمونو تموشا می کنه یکی دیگه کوره، بلاغوریه، از تو آینه قندی ام چیزی رو نمی بینه. من میگم تازه پسیازت کونه کرده بذار به گل بیشینه، تو میگی نفوس بد می زنی! میگم بچه پیش تا کلا زفت دیگه باید عوض یکنه و از درس و مشقش عقب می مونه، تو میگی سقت سیاس هر وخ من حرف می زنه نه می یاری اگه می گی من این حرفارو واسه خودم می زنه بدون نه جونم از جون تو عزیز تره که جوششو بزنه نه خونم رنگین تره. همین الان را بیفت تا من ام دنبالت باشم، زن اگه شوورشو بخواد پشت کوه قاف ام باشه عقبش را میفته، اما من بهمه

^۱ ننی باریکی که در آن ادویه ای مخصوص داخل کرده در بینی شخص خفته دیده بی هوشش می ساختند.

آگاه تو به خاطر امام رضا نمیری و میری پدر خودت و مار و در بیماری و به درختی داری می کاری که میوه ای جز پشیمونی به بار نمی یاره، حالا واسه اینکه بازنشینی هزار عیب شرعی و عرفی دیگه روم بنزاری و بگی زخم باهام همراهی نمی کنه نمی ذاره برم متولی امام رضا بشم و تو خزینه جواهرات غلط بزخم این غم ام در عاشقی بالای غمهای دگر، کالسکه ید کم ام بالای قریارو این به دس رقص واست می کنم ببینم دیگه چه سازی واسم می زنی! امشب را مثل آنکه تا صبح میرزاباقر خوابش نبرده بود چندانکه هوق حمام بازارچه به صدا درآمد از جا برخاسته چراغ را روشن نموده کبری را برانگیخته به کار جمع و جور برآمد و هنوز آفتاب نرزه بود که فورختنی ها و بردنی ها را سوا جدا کرده بود که بعد از آنهم برای تهیه بلیط گاری بیرون رفته پس از ساعتی با چند نفر دست فروش و خورده فروش و سمسار مراجعت کرده به کار معامله اشیاء پرداخت.

هر تکه از اثاثیه را که میرزاباقر برای فروش کنار می گذاشت گویی تکه ای از گوشت تن کبری بود که از بدن او جدا میک نند و هر پارچه ای از اشیاء را که در اختیار خریدار می نهاد گفتی عزیزدل و دردانه نازنینی از او بود که به بردگی و غلامی میدهند.

بالاخره میرزاباقر برای آنکه میخی را که در این مدت کوبیده و محکم نموده سست نشده سخته ای در قبولی کبری و تزلزلی در کار واقع نشود با شتاب هر چه تمامتر خورده ریزهای ته خانه را از قبیل میخ و سیخ و آهن پاره و مفرغ شکسته وسطل و چلیک خالی و قراضه مس و کارد و چاقو و امثال آنرا با حلوانی معامله کرد و گیوه کهنه، ارسی پاره، کلاه قبا، لحاف تشک نیمدار را به دوره گرد فروخت و اشیاء غیرقابل فروش امثال کوزه و کاسه و خمره و قوطی و شیشه و بطری و گلدان و تنوره وسه پایه و عکس و دیزی و منقل وهر کاره و کیسه و.گونی را به همسایه ها بخشید و اجناس قیمتی مانند فرش و رختخواب و بلورجات و چینی الات را در اختیار سمسار نهاد و آنهاپی را هم که باید با خود حمل دهد بسته بندی کرده برای بردن به گاریخانه فرستاد بالاخره ساعت حرکت که از روز موعود تا آنروز بیش از یک هفته به طول انجامید و همه روزه خداحافظی کرده به گاری خانه رفته در اثر ناتکمیلی بار و مسافر به خانه مراجعت نمودند فرا رسیده آفتاب نرزه صبح جمعه با آنکه هیچ قافله و مسافری به جهت شومی حرکت روز جمعه پا از دروازه بیرون نمی نهاد گاری ها با زلمبو و زیمبوی جهاز یراق اسبهای که تا منزل اول همراه آنها می کردند از گاریخانه هایبیرون آمده به طرف مشرق خیابان چراغ برق به راه افتاد و پیش قراولان قافله که دسته چاووشی خوانا نبا شالهای شیر شکری و دستمال یزدی هائی که طبق رسوم بر سر بسته بودند تشکیل می دادند جلو افتادند و جماعت بدرقه کنندگان و ملتسمین دعا غریبه و خودی که چون مور و ملخ سروسینه زنان و اشک ریزان اطراف گاریها را احاطه کرده بودند با سلام و صلواتهایی که جوابگویی چلوش خوانان می کردند با سروصداهای درهم خود که هریک از مسافرن طلب التماس دعا و روای حوائج می نمودند به مشایعت برآمدند:

آی ... هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله

هر که دارد سر همراهی ما بسم الله

هزار هزار به مامون بی حیا لعنت
به شمر تا به قیامت به هر نفس لعنت
به جملگی امامان و چارده معصوم

به صاحب حرم و قبله طلا صلوات
به خون کشیده صحرای کربلا صلوات
به طلاق ابروی هر یک جدا جدا صلوات

برمشام می رسد هر لحظه بوی کربلا
چه کربلاست که عالم به هوش می آید
که خدا گفته در همه ایست
آی ... آن غریبی که لب تشنه برینند سرش
بیسا رویم دلا سوی کربلای حسین
بیسا رویم و ببینیم تا فتاده کجا
بیسا رویم و ببینیم زینب مضطر:
آی ... به جمع بی کفنان جدا سر از پیکر

در دلم ترسم بماتسد آرزوی کربلا
هنوز ناله زینب به گوش می آید
به سر بریده صحرای کربلا صلوات
با وجودی که بود ساقیک وشر پدرش
به پا کنیم در آن غمسرا عزای حسین
ز صبر زین به زمین قامت رسای حسین
کجا به سینه و سر می زند برای حسین
به پاره پاره تن دشت نینوا صلوات

شوکت خانوم تورو به اون حضرت قفل ضریحو که گرفتی منو صدا کن. ننه رجب چون
سلومتی بچه هات به امام رضا بگو من سلومتی بچه مواز تو می خوام
کل ابرام تورو به همون امام رضا کار کاسبی من یادت نره!
بیا این یق قرنو بگیر ده تا مشک آبم به نیت من تو سقاخونه اسمال طلائی بریز!
شاغلام! پشت پنجره فولاد نوکر تو بی صدا نذاری آ!
خوش به حالت، خوش به سعادتت تورو بخود اون بزرگوار ازش درخواست کن من سنگ
روسیارم بطلبه!

در باب المراد به دخیلم واسه من ببند!

واسه خاک رو رواقی چه سفارشت بکنم!

برو بخدا سپردمت، امام رضا پشت و پناهن باشه!

به این ترتیب گاریها از شهر خارج گردیده گردوغبار سم اسبهای آنها همراهان را در
حالی که با سینه های بغض آلود و دیدگان اشکبار با واپسین نگاههای حسرت بار خود در
آخرین حد مشایعت بر روی پل دروازه و خاکریز خندق مسافران را دنبال می کردند هشرار
پشت سر گذارده راه سی روزه خراسان را در پیش گرفت.

در این وقت کبری برخلاف دیگران که کم کم آخرین قطرات اشک شادی و جواوگونی
گریه های کسان خود را که با همه بدشگونی در دنبال مسافران خود سرداده بودند با پشت
دستها و گوشه لچکها پاک می کردند و از ذوق این موهبت خاک راه را عوض توتیا در
چشمها پر میساختند، همچنان دیده بر وصله ناهم رنگ روپوش گاری دوخته سیل آسنا زاله
فرو می یارید و به سرنوشت نامعلوم خود که چسان روزگار با او سرچنگ داشته چگونه
پیچیدن کوفته ای شامت خود را بروز داده طومار زندگی و آرامش او را در هم نوردیده
است می اندیشید، ولی هرگز این افکار پریشان و تطییرهای بی حاصل چاره این تغییر وضع

ناگهانی خارج از اختیار او نمی توانست بوده باشد و ناچار بود وی نیز خود را هم‌رنگ جماعت داشته باشد. ضمناً چون خدیجه در آخرین ملاقات به او چنان تسلی داده بود که هر گاه اوضاع بر وفق مرادش نباشد با یک نامه وی را مستحضر نماید تا به معاودتش اقدام نماید و وعده نویدهائی که از شوهر شنیده بود و اینها خود خوشبینی هائی بودند که در جهت حسن ظن همراهیش می کردند، از اینرو کم کم بقایای نگرانی و دل چرکینی را از خاطر به دور کرده با اطرافیان به گفت و شنود برآمد و جواد را نیز بحال خود گذاردت ابا همسالان خویش به بازی و موانست بپردازد.

جواد هم اگر چه در ابتدا از خجالت کلاه زقت سفید کچلی در کنار مادر کز کرده مردم غریبه گاری برایش مارها و عقربت هائی بودند که با آنها همخانه اش کرده باشند اما اندک اندک غلیان روح کودکی بر آرزومش چیره شده ابتدا به جنبش و نشست و برخاست و سپس به شوخی و بازی با این و آن برآمده با شیطنت های نمکین خود ارتباط را از بچه ها به بزرگترها کشانید. گاهی نرمه ساق پای دختر بچه مقابلش را که آنها را برای اتل مثل جلو او دراز کرده بود نیشگون می گرفت و او را از اینکه دختر بچه نباید پاهایش را در میان پای پسر بچه دراز کند توبیخ کرده دیگران را به خنده و می داشت و گاهی آهسته نخعی را با آب دهن از جلو کلاه مسافری می آویخت و او را که به خیال مگس سیلی بروی خود می نواخت اسباب قهقهه دیگران می گردانید، تا آنکه هنوز به منزل اول نرسیده صیت شهرت خوشمزگی هایش تمام هشت گاری را فرا گرفته به این گاری و آن گاریش کشیدند.

جواد علاوه بر این ظارنّف و اشعار و تصانیفی که از سابق به خاطر داشت و مسافران را با خواندن آنها مشغول می نمود در مدت کچلی نیز شاعری فرا گرفته بود که آنها نیز برایش کسب موقعیت و محبوبیت مخصوص می نمود:

کچلم و هوی و هادارم	کچلم وشیش تا با دارم
بنند لیفه م تو دست و پام	کچلی که شاه کچلام
یک کچلش چو من نشه	هزار نفر کچسل بشه
کهنه اون چسو میشه	کلاه سرم که نو میشه
دستتو بیسر زیر دلم	اینمو نبین تا کچلم
اونجا کچل فراوونه	خونه ما تو تهرونه
پول داره بسکی پدم	کلاه نقره به سرم
نصف پیاده نصفی سوار	شپش زیرش صدتا هزار
از شیبیشام به تنگ مییاد	هر کی با من به جنگ بیاد
خودش طلاس گرش طلاس	هر کی که شاه کچلاس

این برای یک گاری بود و چون به گاری دیگرش می بردند اشعارش مضامین دیگر می گرفت.

گفتن سبحان ربی الاعلا

کچلا رفتن در پیش خدا

یا بزن گردن کچل هارا
یک جوابی که شد کچل حیرون

یا بکن چاره مگس هارا
که خدا داد از لب ایوون

ای کچل من بر سرت تاج منور ساختم
چرک هر جوشن سرت را مشک و عنبر ساختم
گنبدی بنموده ام هموار روی گردنت

پله پله هر کجایش تخت و منبر ساختم
زیر زفتت داده جا از زخم سوزان صد تنور

روی زفتت از برودت صد زمستان ساختم
لب ببند و شکوه کمتر کن که ناگه دیده ای

پینه زخم سرت را تا گریبان ساختم

روغن کله پاچه
با توب و با نقاره س
ببین چه بختی داره
سوون و گز تولپیم
پیش خونه صد تا گاری
هزار تاسا دس بسسینم
برای نصف گردو
گورده رو آب برده

کچل کچل کلاچه
کچل مگو چیکاره س
سرمو نبین می خاره
این آهن و تلپیم
کالسهکه سواری
وختی به تخت می شینم
کچل رفته به اردو
کچله رو خواب برده

امنیت راه نیز بد نبود و خطراتی که تاکنون از جانب دزدان و ترکمنان مسافرین راه را دچار می نمود از جهت نظم و نسقی که اخیراً در گوشه و کنار یاعیان و راهزنان را در ستونهای گنج گرفته در انظار نهاده، سرها و اجساد آنها را از تیرهای تلفن و شاخه های درختان کنار جاده ها می آویختند، دیگر چندی بود به ظهور نمی رسید و میرزاباقر و کبری هم بگو بخندشان بجا و خورد و خوراکشان حسلی و ارزانی و فراوانی میان راه هم عیبی نداشت و مظنه اجناس هم تقریباً به این قرار بود: نان با اندک قیمتی در منازل و شهرها از یک من^۱ هفت شاهی تا دو عباسی^۲ و تخم مرغ بیست و پنج عدد یک قران^۳ و شیر گاو و گوسفند که جلو چشم مسافران از پستان آنها می دوشیدند یک کاسه بزرگ آن صد دینار^۴

^۱ سه کیلو

^۲ هفت بستم تا هشت بستم ریال.

^۳ یک ریال.

^۴ یک دهم ریال.

بود و به همین حساب یک برقه چاق شیشک را به دو قرآن تا دو ریال^۱ و مرغ درشت پیر روغن دار را دو عباسی^۲ تا دهشاهی و روغن اعلا را یک من هفت قرآن می فروختند که به این ترتیب منزلگاهها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته بعد از بیست و نه روز به آبادی (قدمگاه) رسیده بارها را گشوده به تهیه ملوا برآمدند و سپس به زیارت شتافتند و در اینجا چند گونه زیارت داشت که باید به جا آورند: اول آبی بود که طبق روایت اهل محل در ابتدا گرم و گل آلود بوده که با درخواستی که از جهت رفع زشتی و نامطبوعی خود از امام رضا به عمل می آورد و آن حضرت با آن دست و رو شستشو می دهند مبدل به آبی خنک و زلال می گردد که تاکنون به همان صورت مانده باید برای تیمن و تبرک از آن نوشیده طهارت و وضو به عمل بیاورند و بعد از آن سنگهای سیاهی که وقتی تنور بوده آنها نیز از لهیب آتشی که دائم در آنها میافروخته اند شکایت کرده حضرت قدوم مبارک خود را بر آنها نهاده از آن بلاجات یافته مورد احترام واقع شده اند و در آخر از سنگ جای پای امام که در داخل بقعه سینه جرسی کار گذاشته اند خود را متبرک بنمایند که هر یک از آنها را با اداب و رسوم کامل بجا آورده در پای هر یک دامنی نیز گریسته خود را به پای سنگ قدمگاه رسانیدند

میرزا! بیا قربونش برم جا پای حضرتو ببین چقد رشیده! دورش بگردم چه انگشتای درشت و پاشنه پای بزرگیم داشتن!

ای جونم فدا جای پای مبارکش بشه الهی که پابرهنه را میومدند.
یعنی تو میگی پاهای حضرت به همین گندگی بوده! زبونم لال اینکه قد جاپای دیب می می مونه! لابد خودشونم هیکلشون انقد بزرگ بوده که قدشون به زیر عرقچین طاق می رسیده!

من ام همینو میگم اما این حرفا به من و تو نیومده. چرا آدمو تو شک میندازی!
نه آه آدم فکری می مونهف تا شنیده بودم که امام رضا از مدینه به اسم ولیعهدی مامون حرکت کردن به خراسون اومدن، اونوخ چطو ولیعهد به مملکت وسعش نمی رسیده به جف کفش بخره دم پاش بندازه که اینهمه راه رو پابرهنه نیومده باشه! از طرفی دیگه قربونشون برم اگه اینتقد زورشون زیاد بوده که جای پاهاشون تو سنگ به این سفتی فرو می رفته پس از شهر خودشون تا اینجا چه جوری اومده بودن که تو خاک خل آ فرو نرفته بودن تو هیچ سنگ و آجری دیگه پاشون فرو نرفته بود!

برشیطون لعنت! زن بذار زیارتون به دلمون بچسبه ببینیم چیکار داریم می کنیم! بیا نیت کنیم ریگ بچسبونیم.

چه جوری؟

^۱ یک ریال و یک چهارم ریال امروز.

^۲ هرع باسی دو دهم ریال.

از این ریگلیکه این پا ریخته و میداری هر نیتی داری می کنی به سنگ پایه می چسبونی آگه نیت روا بشه می چسبه، آگه روا نشدنی باشه زمین میفته. مشدلی بابا واسم می گفت.

و هر یک چند ریگ از پای جرز برداشته با هر کدام آهها نیتی کرده به سنگ زیر قدمگاه چسبانیدند و وقتی بیشتر ریگها به سنگ قرار گرفت کبری گفت:

ایشالله که نیتای هر دومیون روا میشه، اما نمی دونم چگونه که خیال میکنم مٹ اینک به سنگ و ریگا شمعی، مومی، چیزی مالیده باشن!

ول کن بابا بزار به کارمون برسیم! چرا امروز خرمگس معرکه شدی هر چیزی رو واسش به آیه ریگما تکذبان می خونی؟

خب میگی دروغ میگم! معجزه امام که از این ریگ به اون ریگ و از این جرزو به اون جرز فرق نمی کنه، چن تا ریگ از بیرون می یاریم به جرز دیگه میچسبونیم.

که برای جلوگیری از خدشه در اعتقاد این کار را ناتمام گذارده در انتهای بقعه قدمگاه به جمعیت مستمعی که روضه خوانی معجزات امام در کنار همین چشمه که اول گل الود و بدبو بوده وبعد از وضوی حضرت تطفیف و معطر می گردد به نزد حضرت شکایت می آورد و پوزه بر دست و پای ایشان می مالد و خود را به زمین می غلطاند و می گوید که صیادی بچه اش را صید نموده با خود برده که بی او دیگر زندگی نمی تواند و حضرت با قدرت کامله صیاد را از آنجا که بوده طی الارض^۱ کرده به حضور می طلبد و دستور میدهد که بچه آهو را آزاد کرده به مادرش بسپارد و آهو به تشکر از این بزرگواری به زبان فصیح شهادت به رسالت حضرت خاتم النبیین و ولایت پسر عمش علی ابن ابیطالب و یازده نبیره اش داده با بچه اش سر به بیابان میگذارد که این روضه نیز تا چه حد صحت داشته ماده آهو کجا از آمدن حضرت رضا با خبر شده بوده و چگونه از آن مسافت دور که معلوم نبوده در کدام بیابان فرزندش گرفتار صیاد شده بوده توانسته از دست آنهمه مردم خونخوار که هر یک خود صیادی برای او بوده سگ از دست آنها جان سالم بدر نمی برده، چه رسد به او که آهوئی حلال گوشتی بوده خود را صحیح و سالم به حضرت رسانیده توانسته عرض شکایت بنماید و با چه زبانی با امام صحبت داشته؟ عربی، یا فارسی، یا السنه دیگر را به کار آورده بچه آهو به چه وسیله «با کمند و دام» یا با تیر و کمان و غیر آن صید شده بوده و زنده یا مرده تحویل مادر شده و شهادت آهو به دوازده امام که چهار امام آن هنوز از کتم عدم پا به عرصه وجود نگذاشته بوده اند باز اینه اخود یکی دیگر از اسرار بقعه بود که واقع و خلاف آن را خدا می دانست!

میرزا! هر چی به من می خوی بگی و ببندی بگو و ببند اما به خود امام رضا آگه یکی از این چیزها به دل من چسبیده باشه و از اینهمه روضه یک کلمه شو قبول داشته باشم، واسه اینکه اونظوری که بابام از رو کتابای صحیح شرح احوال این بزرگوار رو واسه ما می خونند

^۱ طی مراحل سرعت خیال، عمل لعل الاله

یکیش با اینا جور دراومده باشه. اولاً اگه معجزه واسه امامو پیغمبر نتونیم قبول داشته باشیم مسلمون نمی تونیم باشم برا اینکه یکی از شرایط امام و پیغمبراینه که به هر چیزی تسلط داشته باشه و بتونه کارائی که دیگرگون نمی تونن بکنن بکنه و همین امام ام تا اونجائی که یادم مونده معجزه اش اینا بوده که از نیت دل مردوم خبر می داده، جواب مسئله های مردومو بی اونکه خودشون چیزی گفته باشن می گفته، خبر مرگ یکی رو سه روز جلوتر از مرگ بهش میده که همون میشه و در خواب به یکی که لال بوده دعا میده خوبش می کنه، تو چله زمستون از درخت خشک مو برگ و انگور در میباره، بارون بی موقع می بارونه و یکی رو که پولاشو به جا قایم کرده بوده یداش رفته بوده نشونش میده میره در میاره و بالاترش این که مردی رو که بهش بی ادبی می کنه خشکش می کنه و بعد سه روز زنده ش می کنه و صد هزار تا کارای دیگه، اما این آهونی که به این می چسبونن مال بابا بزرگش امام جعفر صادق بوده که از دس صیاد در میره و خودشو به امام می رسونه که امام ضامنش میشه صیانش ولش میکنه و عربی و فارسی و زبون فصیح و زبون لال بازی ام حرف نمی زنه. فال گیری ام نشنفته م امام رضا داشته باشه که سنگ بچسبونی نیت بکنی بچسبه یا ول بکنه و یا اونکه با علم امامتی که داشته جاپاشو بذاره مردوم سجده گاه خودشون قرار بدن. خب معلومه وختی به مشت ارقه می بینن مردوم اونهمه حرفی که امام حسین روز عاشورا زد که همه ش دستور زندگی دنیا و آرت بود نمیشنغن اما تا صدای شیبه ذوالجناشو رو منبر می خونن به سرو سینه شون می کزبن و فریون رکاب کنده شده و زین واژگونش می رن اونا خود امام حسینو ول می کنن از فرق شیکافته علی اکبر و دسای قلم شده برادرش روضه می خونن. اینجائیمام همینطور وختی می بینن زوارش به هیچ چی از کارا و دستورای امام کار ندارن و عقب این میگردن که اون درخت انگوری که تو زمستون ازش انگور درآورده کجا بود برن بهش دخیل ببندن، توی به سنگوقد به جا پای غول بیابون در میبارن اسمشو قدمگاه می ذارن و مردمو گول می زدن و حرف واسه آب چشمه و سنگ سیاه بیابون در میبارن و به مش ریگو شمع میمالن من و تورو سرکیسه می کنن. اصلاً ما امامو مگه باید واسه معجزه و اینجور کاراش خواسته باشیم، یا اصلاً مگه اونا اومدن دس به دومن ماها شدن که بیاین ما این کارارو واستون می کنیم مارو قبول داشته باشین؛ اونا اومدن به مش کارو حرف زندگی یادمون بدن از بدبختی و فلاکت نجاتون بدن، باید ببینم اگه درس میگن و خیر و خوبی مارو خواستو و ضرر و منفعتی واسه خودش نداشته بشنغیم، اگر نه بریم ببینیم کی درس تر میگه حرف اونو قبول داشته باشیم، والا اگه عقب معجزه و کارای عجیب و غریب بخوابم بگردیم که تو هرشهری صدا تا شعبده باز و حقه باز زیادتره که سر می برن و از زیرشون جوچه در میبارن و از این کارا می کنن، دوتاشم که اسمی ترن، لوطی عظیم و لوطی غلام حسینه که من تو شهر خود مون می شناسمشون، چرا اینهمه راه رو گرفتیم اینجا اومدیم!

حالا به مثل از خودمون میبارم: صد دقه بیشتر از منبری آشنفتی امام میگه در کار زندگی دنیات هچی باش که خیال بکنی تا آخر دنیا می خوای زنده بمونی، یعنی به دقه وختتو، به شی بی خودی هدر نده و در کار آخرت همچی باش که میگی به ساعت دیگه

زنده نمی مونی، که اینم یعنی همه کاراتو با خودتو خدا و مردوم منظم و شسه روفته داشته باش. همین امام رضا میگه قناعت آبروی آدمو جمع می کنه، فقر و بی چیزی و غلامی و نوکری و بنده این و اون شدنو دور می کنه، راحتی دنیا و خیر آخرت می رسونه. من و تو شیعه همین امام همه چیز خودمونو به باد دادیم، تا میخ دیفالو کنسیم به این و به اون بخشیدیم، خودمونو الاخون والاخون کردیم اومدیم اینجا ریگ به چسبونیم و نیت میک نیم ببینیم خدا دوباره ب سر و سامونمون می رسونه یا پدرمونو در میبازه؟ خدم حقه باز ام مجبوره ریگارو چسبناک بکنه جلومون بذاره که برگردیم یه مشت دیگه رم خر بکنیم به طرفش برفسیم، وختی ام به بیپارگی بیفتیم یخه امام بذاریم که اینهمه را به پابوش اومدیم اشرفی کیسه نکرد تو دو مضمون بندازه روونه مون بکنه و بگیم اینام دیگه کاری از دمشون بر نمییاد و مت عموقلی زهتاب که وختی از مشد برگشت اون دو رکعت نمازشم کنار گذوشت نماز یومیه مونم کنار بذاریم و خود خدایم انکار بکنیم.

در جلو خان قدمگاه هم مدتی پای معرکه پرده شمایل شیر و مامون که چون خطیبی به دستور مامون در مجلس عام حضرت را تخطئه می کند، امام به نقش دوشیری که در پرده طالار عمارت آویخته بود اشاره کرده شیرها جان گرفته خطیب را از هم می درند و به جای خود برگشته نقش پرده می گردندا گوش داده، به حجره بازگردیده روز را به شب و شب را به صبح رسانیده از آنجا حرکت کرده به سه فرسخی مشهد به بقعه مسیب می رسند.

زیارت مسیب غلام باوفای حضرت را نیز به انجام رسانیده روضه داخل حرم که برخلاف روضه قدمگاه همه اش از غربت و ذلت و شکم خوارگی او که نتوانسته بوده معده خود را از چهار حبه انگور یا یک کاسه آب انار حفظ نماید تا مسموم میشود و با چه خفت از مجلس مامون عبا برسر کشیده به خانه رفته دست به دامان مسیب می گردد و چگونه سه روز از فشار درد شکم بر خود پیچیده تا جان سپرده در غربت دور از زن و فرزند به خاک سپرده میشود و نوحه:

«غریبی درد بی درمان غریبی
مسیب ای انیس با وقایم
غریبی خواری دوران غریبی
برو طشتی بیاور از برایم
«اگر شاهی بمیرد از وطن دور
به خواری می برندش جانب گور»

را گوش کرده هر یک دامنی اشک فشانده روانه (تپه) سلام میشوند. تپه سلام آخرین حدفاصل میان بقعه مسیب و شهر مشهد می باشد که از آن سواد شهر و گنبد گلدسته های حرم حضرت رضا نمایان گردیده، باید مسافران هر یک مطابق شان و سخاوت و ایم ان و محبت خود به حضرت به عنوان گنبد نما چیزی به خدمه گاریها انعام نمایند که مهترها هم باید جواز زنگوله های اسبها را هک در نیم منزلی تهران از آنها باز کرده اند بر آنها استوار کرده به شستن و نظافت و زینت گاریها برای ورود به شهر بپردازند که هر دو کار به انجام رسیده گریه های شوق ملاقات بارگاه که از چشمها روانه شده بود و قربان صدقه های گنبد نود هزار تومانی حضرت و التماس درخواستهای روزی و قسمت زیارت جدش حضرت امام

حسین و دیگر حوائج به انجام رسیده، عصر بلندی بود که گاریها با همان تشریفات چاووش خواندن های روز حرکت وارد شهر گردیدند:

آ ... ی ... در طوس جلال کبریا می بینم بی پرده تجلی خدا می بینم
در کفشکن حریم پورموسا ... موسای کلیم با عصا می بینم
ای غریبی که ز جد و پدر خویش جدائی
خفته در خاک خراسان و غریب الفریائی ...

اغنیا مکه روند و فقرا سوی تو آیند ...
جان به قربانت ای آقا که تو حج فقرائی ...
آی بگو بلند اگر عیب بر زیانت نیست
به صاحب در و گلدسته طلا صلوات

... و به این صورت نیز گاریها گذرگاههای شهر را پشت سر گذارده گداها و زوارخانه دارها از سروکول گاریها شروع به بالا رفتن نمودند!

آی، زوار بده به راه امام رضا!
آی زوار بده به راه امام هشتم!
امام رضا حاجتتو برآورده کنه این مستحقو دستگیری کن!
آی امام رضا «تامحروم!» نکنه این پیر عیال وارو «تامحروم!» نکن! بده که درد و بلا

نبینی.

آی مشدی منزل پاکیزه خوب اگه می خوای دنبال من بیا!
... نزدیک حرم اطلاق بزرگ، خنک، طرف نسا، بی صاص و شیپیش و مگس!
مشهدی خونه ای که من می برمت هم حوض کر داره هم آب چا!
من هر کی رو تو زوارخونه م را نمیدم، حضرت به دلم انداخت شما به دسه رو تو خونه م بیرم. آی حمال بیا جلو! هر سه تون بیاین! تو مال اون سه تا مردو بلن کن، شما دو تام مال این زن و مردو کول بگیرین.

بارها را به زوارخانه کشیده با همان گردوغبار و نجاسات و کثافات راه به دستور میرزایاقر که عقیده داشت زوار برای نشان دادن رنج سفر به حضرت باید با همان خاک و خل راه به زیارت برود، روانه حرم گردیده بدون اعتنا به هیچ یک از آداب طهارت و وضو و اذن دخول و غیره خود را به درون انداخته هر یک با عجله مانند گریه ای که بچه گم کرده خود را یافته باشد مشتئی لیس و بوس به در و پیکر و سنگ و کاشی و ضریح آن داده در گوشه ای ایستاده به ارزیابی اشیاء و اموال منقول و غیرمنقول حضرت پرداختند.

کبری: قربونش برم حضرت خیلی دارائی داره ها؟!
خب امام لنگر زمین و اسمونه همه چیزارو خدا به طفیل اینا خلق کرده می خای نداشته

باشه!

منکه میگم همین دارائی حرمش بیس هزار تومن بیشتر پولش میشه؟

چه بدونی دو تا بیس هزار تومن!
اون جعبه های جواهر چار طرف زیر سقفو ببین و وزن طلا نقره هاشو حساب بکن! ببین
خود همونارو چقد می بینی!

چه شمشیر خنجرای گوهر نشونی داره! یعنی تو میگی همه اون جوا هرا اصلیه؟!
دیوونه واسه اینا جواهر چه قیمتی داره؟ نیگا به سنگ می کردن واسشون جواهر می
شده! آدم روحش تازه میشه اینجاهارو نیگاه می کنه، بیا قدم بزنینم باقی جاها دیگه شو
تموشا بکنیم. به به مسجد پشت سرشو ببین چه طاق بئندی داره: رواق بالاسرو سنگای
دورورور و در طلاشو نیگا کن: واللّٰه عقل آدم از اینهمه دارایی مات می مونه. جمعیتو تو
مسجد گوهرشا تموشا کن چه جووری واسه نماز لول می زنین. بیا بریم بیرونو بگردیمو و
صحنای نو و کهنه شو گردش بکنیم. آدم نمی دونه کجاشو تموشا بکنه. اما بیا از همون رانی
که اومدیم برگردیم، میترسیم گم شیم نتونیم پیدا بکنیم، برا اینکه ماشالله امام رضا انقده در
داره که میگن هنوز هیچ حسابگری نتونسه تعداد شو معلوم بکنه.

شمع ببرین زوارا! شمع نذری یادت نره! به راه امام رضای غریب! بده به نذر حضرت! یه
نفرمبائی بشه این مشک ابو خالی کنم زوار بخوره. بده به راه لباس تشته ایاعیدالله!
سقاخونه اسمال طلائی و ببین چه عظمتی داره! خوش به حالشون که در روز ببین چن
هزار نفر جومشونو تو این سقاخونه می زنین. به به چه آب شیرین خوش طعمی ام داره! خب
اب امام رضا که مٹ آب تهرورن نمی مونه!

اونوخ توتو قدمگا میگی ریکارو شمعی کردن که به دیوار وامیسه؟! ای برمنکر امام لعنت!
حالا نیگا بکن تا بالاتر ازا ونشو ببینی، یه گدسه بغل گنبد، یه گلدسته اونطرف صحن،
اونوخ از هر طرف که بیرون دروازه نیگا بکنی گنبد ووسط گلدسه ها می بینی! ای قربون
گنبد وسط گلدسه های معجز کرده ت بره باقر، برا آدم مال چیه، جونشو قربون بکنه بیاد
زیارتش بکنه! کبری چرا حرف نمی زنی؟

می ترسم یه چیزی بگم بازم خرمگس معرکه م بخونی!
نه حرفتو بزنی!

می خواسم بگم تو که میگی آدم جونشو قربونش بکنه زیارتش بیاد و همه زندگیتو سه
تار زدی اینجا اومدی؟! اگه این ام به مرده ای مٹ همه مرده های غریب قبرستون لوت و عور
بود که به چار طاقی ام رو قبرش نساخته بودن که سر زیر سایه اش بکنی کسی به زیارتش
می اومد؟! همین خود تو سراغش می اومدی؟! پس بدون خود این امام ام عزتی که داره
دولتی سرمال و دولتشه که سرش میذارن!

مشهد

در این چند نوبتی که کبری به زیارت رفته بود و با ورنانداز کاملی که به حرم و گتبد و صحن ها و اطراف کرده ویرانی و نواقصی ندیده بدو که لازم به تعمیر بوده باشد، شکش درباره دروغنهای میرزباقر به یقین پیوسته عقب بهانه می گشت تا او را سر حرف آورد تا آنکه روزی عمل یک نفر مولوی بسر که زن بزک کرده ای را برای آن سه نفر مجرد که همگاری آنها بودند و با هم آمده در بالاخانه همین منزل سکونت کرده بودند آورده هر ساعت یکی را با زنک در بالاخانه گذاشته دو نفر دیگر را جلو اتاق او فرستاده بود، موجب شد ظهر که میرزباقر به خانه بیاید دیگ غروغر را به بار بگذارد:

مگه تو نمی گفتی حرم و گنبد بارگاه امام رضا کن فیکون شده اومدی تعمیرش بکنی؟
من که اونو ازخ ونه فرمونفرمام شسسه روفته تر می بینم!

راس میگی، اما «اگه احمدی بخت داشت، پشت عطسه ش جخت داشت!» امام اگه اقبال داشتیم حال و روزمون بعضی حالامون بود، آدم کم روزی سرچشمه بره تشنه بر می گرده، تعمیر حرمو ه از قرار ته توهانش بود که اوس غلام فهمیده بود که تا امام رسیدیم تمومش کرده بودن، کارای دیگه شم تا نیومده بودیم می گفتن تو مهشد اینقده کاره که واسه بنا سردس می شکنن، اما وختی اومدیم کار بنائی تو این شهر نون شد و سگ خورد و یه مرده نمی میره که آدم بره قبرشو پا بگیره.

خب خونه ای که واست اجاره کردن بودن چطو شد که ده روزه تو این خراب شده نانجیب خونه نشستی اسباب نمی کشی؟ لابد اونم از اقبال تو زلزله اومد زیر و روش کرد که نمی تونی بری؟!

چرا حرف دری وری می زنی؟ خونه به این خوبی چه عیبی داره که عوضش بکنیم؟
عیبی نداره فقط صاحب خونه دو تا اتاق این ورناتور هشتی گذوشته هر ساعت یه جور زن و مرد سرتوش میکتنن، بالا خونه شم که هر روز یه جور زن به اسم صیفه واسه اون سه تا مرد میارن که یکیشون با زنه مشغول میشه دوتاشونم جلو اتاق من کشیک میکشون و کم کم ام دارن هر دفته به هوای انبری، خاک اندازی، چیزی با من حساب وا می کنن!
این کارا تو معشد رسمه، هر خونه ای بری همین طوره، یه مشت محضردار ازاین زنا می برون نیگر میدارن دلال دارن، زوار عزب که گیر می آرن میفرسن بهشون صیفه میدن، کاسیبوشنه باید امرشونو بگذرونن زن و شوور حلالن عیبی نداره پیش زن بچه خودشون که نمی تونن ببرنشون، تو زوار خونه می فرستشون.

یعنی تو میگی عهد میزجلاله، یه زن به ده شوور حلاله. تو یه ساعت یه زنو بچن نفر صیغه میدن همه شوئم حلال می کنن! والا اگه تو تعصبت قبول می کنه تعصب من قبول نمی کنه تو این فاحشه خونه سر بکنم. یه وخ یادمه از حموم که بر می گشتم یه نفر تو کوچه عقب سرم افتاد اومدم به تو گفتم دویدی بیرون مرتیکه رو تو خونه کشیدی دسه هونگو چرب کردی به هر چی نه بدترش بکنی، یه وخت ام مٹ حلاسه میگم اینجا جای آدم حسایی نیس زندگی بکنه میگی مگه چه عیبی شه، ککتم نمی گزه. یاللا زود باش تا عصری باید منو ازا ین خراب شده بیرون ببری!

اگر چه با این مطالب کذب گفتار میرزا باقر نیز درباره خانه شخصی بروی آشکار گردید ولی چندان شد که تا فردا اتاقی در یکی از خانه های دور از حرم با ماهی دو قرآن کرایه کرده اسباب کشیدند.

خیلی خب ده یازده روزم هس که اینجا اومدیم، آخرش نگفتی چه فکری می خوای بکنی؟

اگه راستشو می خوای خودم ام نمی دونم چه فکری باید بکنم، روز و شب م دارم غصه شو می خورم. گفت خواب دیدم زیر پامو بکنم گنج در می آد، کندم گند دراومدا! حکایت منه خودمو نیس و نابود کردم اومدم معشد کار بکنم یه لقمه نونی ام که می خوردم آجرش کردم.

اولش اینکه کاری نباید پشه شده فکر گذشته رو نباید بکنی اسباب زندگی ام غصه ای نداره، مردوم به قول خودت سرو جوشونو فدای امام می کنن، چارتیکه خرت و پرت که قلبی نداره، دومش ام گفتمی سنگ مفت گنجیشک مفت می زنیم بلکی بخوره حالا زدی نخورد ضرری نکردیم، مام مٹ همهادما یه ما می مونیم زیارتمونو کردیم، گشتامونو زدیم بر می گردیم، گشتامونو زدیم برمی گردیم سر جامون، تهرونو که درشو نیسته ن، یا ننگ ونومه ای نکرده ایم که بیرونمون کرده باشن. خوب ام شد که اینجا کارگیرت نیومد، نه آب و هوای خوبی ام داره، نه مردوماش حسایی ان که ام بتونه باهاشون زندگی بکنه. قریون امام رضا یرم که کجا اومده خاکش بکنن، یه مش دزد و دغل و نانجیب دوروورش ریختن یکی شون از یکی شون دبتتر و ناپاک تر. آدم بخواد صننار با هاشون مامله بکنه تا بن شی کلا سرش نذارن و هزار جور توش دزدی دغلی نکنن و لش نمی کنن و تو هر کوچه محله م تا صدتا لندهور عقبش نیفتن و گه زیادی نخورن نمی تونه پاشو از خونه بیرون بذاره زناشونو که می بینی بیشترشون شوور دارن واسه فروختن خودشون چاردشونو پشت و رو سر می کنن دور صحن و حرم را می قتن روزی بیس دغه صیغه میشن، مرداشونم یه جا بیرون در دکوناس ر کاسبیاشون مردومو لخت میکنن، یه جام به اسم کلیددار و خادم و فراش و دربون و چی و چی امام رضارو می چاپن. دوپس سیصد کرور بیشتر میگن حضر دارائی داره که سالی به شهر از آجارهملکا و پول آب قناتاش میشه بخرن غیر نذر و نیازائی که از هند و آفون و عربستون و جاهای دیگه دنیا واسش می آرن، تازه هر ساله مکلکی بدهکارش میکنن و هی قرض رو قرض و اسمش بالا می آرن. کارای دیگه و حقه بازی آی دیگه شوئم که تو این چن

روزه داری تموشا میکتن. به روز مردی رو میارن هو میندازن که کور مادرزاد بوده امام رضا شفاش داده مردومو سرش می ریزن تا چن روز هر تیکه رختشو مش مش پول از مردوم می گیرن. به شب سنگ گنده ای رو می ارن پشت پنجره فولاد می دارن که از کوه غلطیده برای حاجت پیش امام اومده جور دیگه مدرومو تیغ می زنن. روز دیگه کف دستای شتر بیچاره ای رو داغ می کنن که نتونه جم بخوره جلو حرم می خوابونه نش که از ساربنوش شکایت داشته پیش امام اومده جور دیگه پدر مردمو در می آرن. خوب شد همین کور پریروزی که یار و رنگ اسکناسارو ازش پرسیده بود و اون جواب داده بود رسواشون کرد که کور مادرزا رنگ سبز و گلی سرش همیشه و پته و پوته شونو رو داریه ریخت.

همه حرفارو زدی، اما حرف برگشتنو زنن و این فیتیله رو از گوشت بیرون کنن که اگه شده من خودمو به سلابه بکشم باید تو همین شهر کار پیدا بکنم و با اینهمه ضررو آبروریزی که به خودم دادم نمی تونم دوباره مٹ چوب علی موجودی لخت و پتی برگردم تهرن بگم سلام! اگه چیزی عقلت می رسه درباره اینجا بگو چیکار باید بکنم.

روزها پشت سر هم می گذشت و کار میرزاباقر آن بود که صبح ازخانه بیرون رفته شب برگشته از کار ورزش و زورخانه هایش که در فلان جا چطور به او احترام گذاشته و زنگ و صلوات و «صفای قدمت» برایش گفته اند و چگونه درفلان زورخانه پانصد دور چرخیده «ناز قد شیرین کارم به رخس کشیده اند و در میل بازی چگونه میل ده منی را تا سوراخ طاق زورخانه رها کرده دوباره گرفته «شیر خد اصلواتم ش گفته اند و در کباده چطور شیرین کاشته در سرشاخ و کشتی چگونه حریف را کنف و چرکین نموده است و از این قبیل تعریفها بیاورد تا شبی که ورزش زیاد مورد سرزنش و نق نق کبری واقع شده بود خبر آورد که می خواهد دکان باز کند. کبری که سوابق مشغوم دکانداری او در ذهنش بود مضطربانه پرسید:

چی گفتی؟ دکون می خوای واکنی؟! چه دکونی!

دکون خشکه پزی! واسه اینکه هم این کارو بلدم، هم تو معشدم این کاو کسی دسش نگرفته، اگه به سال م زواری بشه بارمون بسسه میشه، عراده مون حسابی رو غلطک می فته، می تونیم تاباقی عمر و به راحتی زندگی بکنیم. بابام با اینکه شیش هف تا دکونای جورواجور داشت باز دخلی که خشکه پزیش بهش می داد هیش کدومشون نمی داد، این فکر یه که دیشب تا حالا به سرم زده.

مگه دیوونه شدی مردا! مردوم اینجا نون یه من چارعباسی گندومو و نون جو یه من هف شاهی رو تازه شو نمی خرن میذارن اخر شب بیاتشو آرزونتر بخرن تو می خوای نون یه من دو زار و دو ریال بهشون بفروشی. می گی این کار همکار نداره خب معلومه، سو شهر سنی امهر نماز نمی خرن که کسی بره مهر نمازشو بسازه و حوضی که اب نداشته باشه قورباغه سراغش نمی آد. همچی بهت بگم اگه این امامزاده معجز می داد حتما الان هزار تا کور و چلاق دم درش چمباتمه زده بودن. اینهمه بربری تو معشدم مٹ ورق گل نون می پزن کسی نمی خره، تو می خوای بایه رویه سال بار خودتم ببندی و دارائی تولیت م بهمم بزنی. یعنی کس دیگه عقلش نرسید این راه میون بر آب حیاتو تو تونسی پیدا بکنی؟

بابا یک کلمه شفتی یک کلمه جواب بده، تو که ادمو سرسام میتدازی بسکی حرف می زنی. مگه شما زنا به چونه تون زرچوبه تخم مرغ می بندین که می تونین اینقده حرف بزنین. گفتم میخوام خشکه پزی واکنم بگو خب یا نه خب تمومش یکن.

آخه حرفای تو و کارای تو ادمو وادار می کنه. اگه اومدی ناسلومتی با زنتم مشورت بکنی ببین اگه درس می گم به حرفم گوش بده. اگر داخل ادمم نمسی دونی چرا میبای کاراتو واسه من تعریف می کنی، من ام به تورمیگم این کار واسه ت عاقبت نداره بگو خب، نه اینجا این کار می چره که تو فایده شو ببری، نه خودت پشت کارشو داری که سال و ماه و روزو هفته بتونی سحر بری نصف شب بیای، چاررو می کنی خسته میشی ولش می کنی. خدایا خودت رحمی یکن دوباره میرزا شاخ شکسته ش یادش افتاده، و زخم پارساله ش امسال به ذق ذق نشسته به فکر دکون واکردن افتاده، من که کدوی سرم ترکید بسکی با این سنگ سیا کله زدم و به خرجش زوفت. میرزاجون تورو به دنگ دنگ قیامت بیا از خر شیطون بیا این و فکر دکون داری رو تتو شهر غریب از سرت بیرون کن، این کار به دلم نمسی چسبه و می دونم غیرگرفتاری چیز دیگه یار نمی آری.

کار ازاین حرفاش گذشته و دکونشم دیدمو وبعونه ترازوشم داده مو وجاشم خیلی خوبه و نه و نوهم نمی خواد بیاری. آخ م که تو زن منو بدبخت کردی بسکی هر کاری خواستم بکنم نه توش آوردی! آخه مگه خبرت وختی خواستیم بیایم مهش و گفتی نه و اومدیم وسی منزل راه رم پشت سر گذوشتیم طوری شد؟ آل زدت یا بختک روت افتاد که بازداری نه و نو می کنی؟!

بی وختی نشدم و بختکم روم نیفتاد و اومدم زیارتتم کردم، اما خودمو الاخون ولاخون کردم و همه زندگیمم روش گذوشتیم، که خدا عالمه آخرشم سر از کجا در بیاره، در صورتی که اگه راس راسی ما عشق امام رضا به دلمون بود از همونجام که سلام می دادیم جواب می گرفتیم. امام که حاضر غایب و دور و نزدیک و مرده و زنده نداره. پس ما به عشق میوه دونه هاش، اومدیم و اومدیم اسباب در طاقچه هاشو قیمت کنیم و ارادلاشو تموشا کنیم همین دیشب تو مسجد گوهرشا آقارو منبر می گفت اویس قرن به نفر شتربون بود در عهد پیغمبر، پیغمبر مدینه بود اون تو شهر یمن، نه اون پیغمبر و دیده بود نه پیغمبر اونو که تا آخرشم همدیگرو ندیدن، اما اون از یمن سلام می کرد پیغمبر مدینه جواب سلامشو میداد، دندون پیغمبر در مدینه درد می گرفت ازه مدردی اون دندوناشو تو شهر یمن می شیکست. پس ماها همه خودمونو مسخره می کنیم، را می فتمیم میبایم سنگ و چوب و درو و دیوار و تموشا بکنیم. خیر شیکم نذر پدرم را میفتمیم. حکایت اون یکی دیگه س که ازش پرسیدن اگه تو اینقده که میگی عاشق مولای خودت بودی چرا به ملاقاتش نیومدی؟ گفت شماها که دایم پیشش بودین بگین ببینم ابورهای پیوسته بود یا واز؟ وختی هیش کدوم نتونسن جوابشو بدن گفت پس شماها پیش قبا رداش بودین نه پیش خودش. حالام فهمیدی؟ این کارتم مث کار زیارتت می مونه! هتو تو عمرت یادت نمی بیاد به دقه نماز صحبتو به دل خودت یا سروخ خوننده باشی، یا اینکه بدونی همونلتی رم که گاهی از ترس صاب خونه یا تو دکون

داری واسه خاطر مشتری ات خوندی معنی کلمه هاش چی بوده، وختی رو به قبله وامیسانی چی به خدا می گفتی و چی می خواستی ازش جواب بشتفی، پاشدی اومدی معشد امام هشتمو زیارت کنی. دکون ام که می خوای وا بکنی همین جوره، نه می دونی چرا می خوای وا بکنی، نه می دونی این کارو چرا می خوای تو مهشد بکنی. میگی نه، نمی میریمو تموشا می کنیم. جوجه رو اخر پائیز میشرن و شانومه رم میگن اخرش خوشه: اصلا مگه تو چقد پول همرات بود که بخوای دکون وا بکنی، انقده بوده که کرایه دادی و کرایه بدی برگردی و این چن و ختم خرجش کردی. خیال می کنی خشکه پزی که گفتی کم سرمایه می خواد؟ تنور می خواد، منبر می خواد، تا غار میخواد، سنگ می خواد، ترازو می خواد. پیشخون می خواد، چراغ می خواد، سیخ می خواد، انبر می خواد، کچ بیل می خواد، غربیل، الک، هزارجور کوفت و ماشرای دیگه می خواد. تازه می یاد سر اصل کاریش، روغن خیک خیک می خواد، آرت خلوار خلوار می خوادف شیره می خواد، زعفرون می خواد. همین یه خشکه پزی گفتی و تموم شد. بیس رو دیگه اگه بمونی خرج را تم کم می آری اونوخ می خوای دکون وا بکنی. یکی نون نداش بخوره پیاز می خورد اشتهاش واشه. آخه مرد حسلیی چرا فکر تو کله ت نیس حالام خیال میکنی اونوخته که صدتا حلمی خوا ه دور و ورمون باشه. اگه تو ولایت غربت لنگ بمونیم چه خاکی به سرمون بریزیم. آدم بخواد کاری بکنه باید شیش طرفشو ملاحظه بکنه و مت گریه هه راه بیرون رفتنشو اول پیدا بکنه، نه مت کفتر یا کریم واسه دو تا دونه که یه جا می بینه بره خودشو تو دام بندازه. اگه این کارم می خوای بکنی برگرد بریم تهرون بکن که اگه دستمونم می شکنه تو استین خودمون شیکسته باشه. گفتیم که کار از این حرفاش گذشته. دکونشم دیده مو و بیعونه سنگ ترازوشم دادمو و هیچ چاره دیگه م نداره و حرف زیادی ام نمی خواد بزنی.

بس اینطوری که تو میگی یا به خزینه حاکم باید دس پیدا کرده باشی یا این چارتیکه تلک و پلکو واسش نقشه کشیدی، والا چیز دیگه من به فکر نمی رسه، اما دستتو محکم بذار رو دلت که اگه زمین به آسمون بره و بارون بیاد خون بشوره، حالا دیگه اونوخ نیس که بذارم دس به تیکه ای ازاین اسبابا دراز بکنی.

در مدت اقامت مشهد زفت سوم و چهارم و پنجم جواد هم عوض شده بعد از ظهر روزی بود که کلاه زفت اخرش که سر را جواب کرده خود به خود افتاده بود او را ذوق کنان به آغوش مادر کشانید و کبری هم به شادی این موفقیت که موی یکنواخت خوشرنگی بدون ذره ای لک و خال و طاس و سفیدی تمام سر جواد را پوشانیده بود به حمامش برده بهترین لباسهایش را پوشانیده خود سروتنی صفا داده برورونی اراسته شام شب رنگینی تهیه کرده لدالورود میرزاباقر ر ازاین خبر خوش آگله ساخته وی نیز که دراین مدت منتظر فرصت مناسبی نشسته بود تا بتواند نظر خود را بر کبری تحمیل نماید از سلامت جواد و لیاقت او اظهار بشانست کرده شام را به خوبی و خوشی و تفریح و خنده برگذار کرده به رختخواب کشیدند.

برای کبرا از جهت حسن ختام نتیجه زحماتش درباره معالجه جواد این اولین شبی بود در مشهد که سر شادمان به بستر می نهاد. برای میرزا باقر نیز کبهترین موقعیت ریشخند کبری به دستش آمده بود از بهترین اوقات این ایامش به شمار می آمد و برای جواد هم که از گرفتاری مداوای کشنده سر خلاص شده بود قوز عظیمی بود که با خیالات خوش خویش هم آغوش گشته خواب را از چشمانش گریزاننده با خود به گفتگو بپردازد:

یعنی دیگه سرم به کلی خوب شده و زفتش نمیندازن؟ نه. وختی خوب شد شده دیگه سر سالمو که دو دغه زفت نمیندازن. خدا هیچ بچه ای رو کچل ننه که بد دردیه. اگه من خد ابودم همه کجلارو یه روزه خوب می کردم. راسی اگه کارا دس خداس پس چرا نمی تونه ناخوشا وز خموزیلی آره خوب بکنه؟ اصلا چرا مردومو ناخوش میکنه؟ می گن که خدا بنده هاشو از بابا ننه آدم بیشتر دوست داره. پس این چه جور دوسیه که آدمو این جور زجرکش میک نه و او میسه تموشا می کنه؟ مگه من چیکارش کرده بودم اون بلارو سرم آورد؟ آهاژ یادم افتاد اون شبک ه رو پشت بون از ننه پرسیدم خود خدارو کی زانده و ننه تو دهنم زد که کفر میگم لابد بدش اومد؟ اگه اینطور باشه و واسه یه حرف کوچولو که آدم بزنه بدش بیاد هیچ نمی تونم دوسش داشته باشم! لابد از آقام یاد گرفته که تا یه چیزی یگی آدمو زیر مشت و لقت میندازه بازم آقام که دیگه آدمو کچل نمی کنه. نه! این حرفم نباید بزنم باز می ترسم یه بلای دیگه سرم بیاره. آدم باید از ترسشم شده دوسش داشته باشه. حالا فهمیدم بزرگتر او باقی ای دیگه م که دوسش دارن. از ترس اینه که اذیتشون نکنه! اما بازم قریونش برم که زخم نکرد آستن بشم درد زائیدنو داشته باشم. دیدی قمر خانوم که پریشب می زائید چه دردی می برد و چه نعره ها می کشید تا بچه ش در اوند؟ پس ننه م می گفت در شیکم آدمو وا می کنن بچه رو از توش در می آرن من که دیدم از هومنجایی که زنا شاش میکنن بچه شو بیرون می کشیدن! راسی باید چقدم درد داشته باشه. من که از پریشب تا حالا که قمر خانومو دیدم بچه به اون گندگی ازش بیرون می اومد هروخ یادم میفته نصف گوشتم آب میشه. خودم که یه همه هلو قورت داده بودم پاره پوره م کرد و نصف چونمو گرفت تا بیرون اومد، وای به حال قمر خانوم بیچاره که می خواس یه بچه به اون گندگی رو بیرون بندازه! یعنی اونم بچه هه رو قورتش داده بود؟ امروز تو اینه دیدم چه موای قشنگی ام درآورده بودم، به به مث اولش. میذارم بلن بیه، دوباره شونه شون میکنم، یه ورشون می زخم، روغن کنجید بهشون می مائم برقشون میندازم و امینوارم ننه دوباره بیره عکسمو بده مٹ بچه گیام که فکل به گردنم بسه بودن بندازن سر بخاری میذارم بچه ها رو می یارم نشونشون میدم. تو کوچه را میرم پزمیدم بچه کجلارو مسخره می کنم. چه بدونی که از زور ذوق از فردا روزی یه وجب ام گنده بشم تا به قد آقام برسم. اما ننه م می گفت بچه فقط ماهی یه جو قد می کشه. چه بد! به جو مگه هم ش چقده که آدم بخواد به قد آقا برسه. حوصله آدمو سر می بره لابد بیس رو می خواد طول بکشه؟ آخ که چقده دلم می خواس شب می خوابیدم، صب پا میشدم قد آقام می شدم. اما نه هیش وخ قد آقام نمی تونبشیم. یعنی هیش کی قد آقام نشده آقام هزاردم بیشتر قدشه، آره بلکی سه تا هزار ذر که همه بهش سلام می کنن.

کاشکی من ام بزرگ می شدم که به من ام سلام می کردن، چقدہ حرص می خورم و حتی به گنده ها سلام می کنم جوابمو نمیدن و محلم نمسی دارن، آره بزرگ می شدم. ریش میداشتم. شال می بستم. بزرگ بزرگ قد عوج بن عنق که شاباجیم می گفت پهاش زمین بوده و سرش آسمون. شاباجیم چه چیزای خوب خوب بلد بود. می گفت عو گشنه ش که می شده دس می کرده ته دریاها نهنگارو در می آورده بلن می کرده تو تنور خورشید کباب می کرده می خورده و وختی هیزم می آورده بفروشه یه جنگل درسه رو درختاشو کول می کرده می آورده یه بیابونو پرهیزم می کرده شلوار که خواسه برن و آسش بدوزن جلو زنا عیش نباشه همه بافنده های قم و تهرون و کاشونو جم کرده بودن تا تونسسه بودن یه شلوا و آسش درس بکنن. چقد دلم می خواص من ام قد عوج می شدم. اگه قداون می شدم یه پا می داشتم اینجا و یه پا تهرون و همه بچه هائبرو که اذیتم می کردن تو شتام میگرتم جلو خورشید کبابشون می کردم. دیگه میدونی چکار می کردم؟ شامی شدم، کفتر می خریدم، سوار اسب می شدم، هر چی گیر می آوردم تو سروسینه م آویزان می کردم، خرگچی آرو که خرای زبون بسته رو سیخونکمیکن و اونا که سگارو سنگ می زنن و فتر و گنجیشکهای حیونو می کشن توچاشون مینداختم و ریگ تو لاله گوش و مداد لانگشتاشون می داشتم. اما می گفت همون عوج به اون گندگی همیشه از ترس طلبکاری که پول شلواره و آسش داده بوده تا آخر عمرش فراری گوه و کمرا شده بوده، حالا ببینی طلبکار چه جور ادمی بوده!

در این افکار بود که یکمرتبه صدای مهیب پدرش که با مادرش نزاعش شده بود رشته خیالاتش را از هم دریده به لرزه و وحشتش انداخت.

بد مصب دین ندار بازم حرف خودشو می زنه! میت سگ لکاتوروهی میگم نترس می فروشم دوباره می خرم جاش میدارم هی باز صدای بی صاحب مونده منو در می آره. همه کس ازمنی رو شیطونه میگه نصف شبی پاشم نفت چراغو بیارم خالی کنم یه کبریت زیرش یکشم راحتش کنم اینقده زندگی زندگی نکنه ها آه آه تو الحد پدرت ریدم، اوندغه که فورختم نخریدم جاش بذارم؟ تازه اینام که بیشتر مال خودمه زبونتو سه چارک می کنی، اگه مٹ زناي مردوم می خواستی ارٹ باباتو تو دستم بریزی چیکار می کردی.

اگه من ام ارٹ بابا داشتم میشستم می خوردمو و واسه این یه لقمه نون صدقه سری این همه سرکوفت سرزنش نمی شنفتم و حرص و جوش نمی خوردم! توارٹ بابا داشتی که یه سر قطار شترای اموال و دارائیت اینجاس یه سرش بالا خیابون. آخه ندید بدید که وختی دید به خود برید، خیال میکنی باغ و آسیاباتو میخوای برفوشی که هی میرفوشم میرفوشم میکنی، دو تیکه فرش خرسک و چارتیکه رغب حاجت که مال من و تو و دندون و آسش تیز کردن نداره، توام اگه مٹ همه مردا از زیر گلو تا رو شیکم واسم طلا جواهر می خریدی چیکارمی کردی. گداهه ام که بخواد زنگی بکنه یه تیکه گونی لازم داره زیر پاش بندازه و یک کاسه که توش آب بخوره. به درک اسفل السافلین که اینارم فورختی روزمین نشستی. اصلا یکی نیس بمن پدرسوخته بگه آه زنیکه خر تورو سننه، سر پیازی ته پیازی که خودتو داخل کوفته می کنی. بذار بره هر کاری دلش میخواد بکنه تا چشمش چار تا بشه، به تو چه

که خود تو کهنه گنی می کنی. به کلاغه گفتن چرا پیر شدی، گفت بسکی قار بی خودی زدم. تابه ای که بیشتر از مادر دلش بسوزه باید کسشو داغ بکنن. تو که داخل ادم نیستی و حرف حسن، پشم کسم حسابت نمی کنی، چرا بی خودی خود تو سنگ رو یخ می کنی. یه لقمه نون جلوت میندازن بخور سگ دو تو بزنی چیکار داری به این کارا که دهن به دهن میداری. هر وخت ام نبود نمی خوری دهن تو رویه آسمون و امی کنی. مگه تو از اون زنائی هستی که تو خونه مرد آبرو داشته باشی که اینقده خود کشون می کنی. تو یه پارس می کنی، اونم یه چخت میک نه تموم میشه. گدازاده که خودشو همسر اعیون زاده نمی کنه!

آخ که زبونتو مار بزنه زن که انقده چونه نداشته باشی! بی همه چی رو مٹ کوهای راه امامزاده داود یه صدا توش ول بکنی صدتا صد اجوابتو میده و مٹ روضه خون مازندرونی رومتبر که میشینه یه تنه عوض سی تا آخوند شهری واست روضه می خونه. میگم می خوام ببرم بگو خوب، می خوام برفوشم بگو خوب تو ه خودت می دونی من یه دنده گیم مٹ قاطر میمونه و هر چه بگم و بخوام باید همون بشه چرا انقده زق زیاد می زنی!

میرزا جون پدرت خوب مادرت خوب، من که گفتم به من مربوط نیس هر کاری می خوای برو بکن. دیگه ول کن بذار کیه مرگمو بذارم.
حالا میگی چی؟

هچ چی من غلط می کنم حرفی بزنی! گفتم هر کاری دلت می خواد بکن. اینم نباید بگم زبونمو ببر.

آب، باریک الله، حالا شدی زن خوب. جالا شدی زن حسابی. آخه جونم عمرم، عزیزم، من که بد خودمو نمی خوام. نمی رم که چاله بکنم دسی دسی خودمو توش بندازم. لابد یه فکری کردم که به تو میگم. تو از کار خونه خیر داری من از کار بیرون. من میدونم این خشکه پزی بی صاحب مونده چقد منفعت داره، زن که نباید اینقده پرمدا باشه و خودشو تو کار مرد بکنه، آخه زنی گفتن، مردی گفتن، بذار حواسم جم باشه آگه بد شد بیا دو تا تف ام تو صورتت بنداز، قصاص قبل از جنایت که نمی کنن.

خیلی خوب، مادیکه لال، الب الب سنگ سرب آگه دیگه حرف زدیم بزنی تو دهنمون.
آ، قربون کبی، آ، قربون زن خوبم. حالا بذار ماچت کنم از دلت بیرون بیارم.
در این وقت که جواد از خشونت های اولیه هنوز نفس در سینه اش تنگی می نمود از شنیدن کلمه ماچ که همواره آن را مترادف با صلح و آشتی دیده بود آرامشی یافته از دنده ای به دنده غلطیده متوجه باقی مکالمات گردید.

نه نمی خوام ولم کن. نه سرمو بشکن، نه نخوچی تو دومنم بریز.
نه چون تو همیشه حالا که قبول کردی دیگه همیشه آشتی نکنیم.
گفتم دس بهم نذار بذار بخوابم حوصله ندارم.
دیگه میرزارو کفن کردی حوصله موصله رو بذار کنار اخم و تخم نکن بذار به دلمون بچسبه بعد دوما ببینیم چی کار داریم می کنیم.

و در تعقیب آن چلپ چلپ چند ماچ و در دنباله آن شروع نفس زدن های پی در پی و صدای اه و وای های قلقلک آوری طنین افکن گردیده پس از چند دقیقه نفس ها بی صدا و خاموش گردیده سکوت سکرآوری فضای اطاق را در خود گرفته کمتر از ربع ساعتی خرناسه پدر به گوش جواد رسید و این همان شب بود که نطفه موجود دیگری در شکم کبری انعقاد پذیرفت.

دکان سرگذر سرشور گرفته شد و از فردا میرزاباقر با همان شور و شوق همیشگی که در اول هر اقدام ابراز می نمود مشغول تهیه مقدمات کار گردید.

دکان را به دو قسمت کرده قسمت جلو را برای منبر و پیشخوان و قسمت عقب را به انبار و تنور و کتله و جای سوخت و دیگر وسائل اختصاص داده و در و دیوار آن را سفید پرداختی کرده خود نیز دست به کار ساختن تنور گردید خاک رس قرمز چسب دار اعلائی تهیه کرده چندین بار از غربال گذرانده مقداری موی سر از دکان سلمانی و کیسه ای پشم بز فراهم نموده با خاکها به اضافه شیره مخلوط کرده هفته ای به لگد کوبی و آماده ساختن آن پرداخت و سپس نقطه مسطحی را دایره ای به اندازه دو بغل از هم گشوده پرگاری کشیده چنبره چنبره های گلپانی را که کاملا پرورده بود بر روی هم چیده با تر کردن دست و گرفتن ذکریا نور و صلوات آنها را به هم پیوسته حلقه گلوی تنور را به هم آورده، هفتاد ساعت نیز بدون وقفه با سنگ مهره زنی و شیره و شیر به مهره زدن آن مشغول گردیده تنوری طبق دلخواه ساخته و پرداخته به طرف قبله استوارش نموده جزئیات آتش خوان و نفس کش زیر و تمایل به طرف شرق و دیگر امورش را رعایت کرده سه روز متوالی نیز نرم نرم به سوزاندن و تابیدن و از کار درآوردن آن برآمده وقتی کاملا از سلامتیش آگاه شد و صدای خرخر مطبوع شعله هایش که تا دهانه اش را می پوشانید به گوشش رسید درش را مهر کرده به کارهای افتتاح پرداخت.

واضح بود که برای مقدمات کار مقداری از اثاثیه خانه و برای تهیه مواد اولیه مقداری دیگر از آن به فروش می رسید و به این ترتیب اولین بخت آن که چند رقم نان روغنی و دوباره تنور و پادرازی و توتک و قندی و زنجبیلی و شیرمال بود به در و دیوار و پله های منبر نصب شده اولین چراغ نخستین شب گشایش آن روشن گردید.

چراغ روشن کردن میرزاباقر در آن دو نوبت دیگر که دکان باز کرده بود آدابی خاص داشت که برای جلب مشتری اثر بسزایی می گذاشت. و آن بدین ترتیب بود که از نزدیک غروب انبار و لوله لنتر را از رکاب پایین آورده با ملایمت و حوصله وافق به نفت گیری و نظافت و پاک کردن آن پرداخته با صدای قوت قورت کهنه نم گرفته ای که از دهان در لوله دمیده بود بلند شده شفافیت آن معلوم می گردید با ملایمت و تواضع مخصوص آن را در جای خود گذارده با آدابی صلاواتی کبریت را بر فتیله آن کشیده در زیر شعله آن رو به بیرون ایستاده این کلمات را که معلوم نبود شعر یا نثر یا بحر طویل بود شروع به خواندن می نمود: بسم الله الرحمن الرحیم، لاجول ولاقوه الا بالله العلی العظیم. تا کور شود هر آنکه نتوان دید. السلام

علیک یا شاه چراغ، یا صاحب چراغ، همه با نظرهای پاک، کوری چشم حسود و بخیل و حرامزاده و نادرست و ناپاک. دم به دم، قد به قدم، ریکه سوار عرب و عجم، زبدهاولاد بنی آدم، نبی مکی، عربی، امی، قرشی، یعنی به نام، احمد، محمود ابوالقاسم محمد صلوات ... که با کلمه صلوات او همه مردم حاضر و ناظر و مقیم و راهی بنابروظیفه شرعی صلوات بلندی به جواب بلند کرده منتظر بقیه مطالب می شدند.

نور بالا، خدا بالاتر، چشم بدبین کور، گوشه‌پایش کر. دشمن ذلیل، دوست سرور. از ما حرکت، از خدا ابرکت. پایه پا، ندا به ندا، زمین و سحاب، به پیغمبر خدا، پسرعم مرتضی. شوهر خدیجه، پدر زهرا، صاحب مکه و منا محمد مصطفی صلوات...

همین آداب بود که ابتدا مشتریانی برای سر چراغ او که بیشتر از زوار بوده به جهت تیمن و تبرک نام خدا و رسول خرید می کردند فراهم آمده و اندک اندک شهرت خود و نانهایش که تا آن وقت در آن شهر به آن صورت سابقه نداشت به اطراف پراکنده و هر روز رونق کارش بیشتر گردید و هنوز هفته دوم به آخر نرسیده بود که وقتی کبری برای تماشای دکان آمد چنان جمعیتی درپای ترازو مشاهده نمود که تصورش هم در مخیله اش نمی گنجید.

در این روزها که دیگر تقریباً اواخر تابستان و بهترین فصل میوه جات و زواری مشهد به حساب می آمد «مخصوصاً که امام علیه السلام هم بعد از به توپ بستن گنبد و بارگاهش از طرف روسها آنها را غضب کرده دولت تزاری را با چنان امپراطوری عظیمش کن فیکون و نابود ساخته» شهرتش در سراسر عالم اسلام آوازه در افکنده، خدام نیز هر روز رنگی ساخته نیرنگ تازه ای از معجزه ات ضجیع و ضریح او می پراکندند از بر جمعیت ترین روزهای آن شهر به شمار می آمد و خمیر به خمیرش نمی رسید. در همین مدت قلیل نه تنها کم کم قروض دکان که آرد فروش و بنکدار و عطار طلبکار شده بودند پرداخت شده خود دکان نیز صاحب سرمایه ای گردیده رنگ و روئی تازه به خود گرفت بلکه کبری نیز توانست خورده بدهی های خود را که او هم در تالیس دکان بالا آورده بود مسترد داشته، قواره قبای قدکی نیز برای مدیر مدرسه آذربایجان که صغر سن جواد را بهانه کرده از پذیرش او خودداری کرده بود پیشکش خریده با یک جانماز مخمل تقدیم او نموده جواد را به مدرسه بگذارد.

اگر میرزاباقر از فشار کار حتی مجال رفتن حمام و سلمانی نداشت کبری نیز از او فارغ تر و اسوده تر نمی گذرانید که اوقات او نیز بدینگونه می گذشت: سحر از خواب برخاسته شوهر را که گاهین ماز می خواند و گاهی نمیخواند بیدار کرده به اتفاق بیرون آمده او به طرف دکان و وی به سمت حرم رفته فریضه صبحگاهی را بجا آورده سلامی داده به خانه بر می گشت. صبحانه جواد را خورانیده، چون اطمینان تنها فرستادن او را در آن راه دور به مدرسه که در انتهای بالا خیابان بود نمی کرد وی را به مدرسه رسانیده مراجعت کرده چای تازه دم کرده به در دکان شوهر می رسانید و در برگشتن وسائل ناهار را خریده به تهیه غذای ظهر و کارهای دیگر می پرداخت. نزدیک ظهر ناهار جواد را برده غذای میرزاباقر را به دکانش رسانیده، استکان نعلبکی قوری صبحش را برگردانده جای بعد از ناهارش را می رساند. نماز

ظهر و عصر را خوانده به کار شام شب می رسید و عقب جواد رفته او را به خانه بر می گردانده، به علاوه کارها و مشاغل واجب هر خانه که از فرط فشرده گی وقت ضروریات مانند شست و شوی البسه و دوخت و دوز و دیگر امور را در ساعات پیش از اذان یا شبیهایی که میرزاباقر کارش زیاد و برای تنور چیدن و واچیدن نانهای روغنی و دوباره تنور در دکان می خوابید به انجام می رساند. در عین حال هر روز از روز پیش شادمان تر و خوشحال تر می گردید و از اینکه شوهر را از شغلی چنین رواج و پردرآمد منع می کرده در کاری که شعور و تشخیص غلط بوده دخالت می کرده احساس انفعال می نمود و کم کم باز لبی به خنده و نشاط می گشود و آبی به پوستش رفته گوشتی می گرفت.

میرزاباقر نیز با خوشحالی از موفقیت خود اظهار رضایت کرده خلقش بجا و فکرش مستقیم و باز و بجه مسالمت و مهربانی می نمود و کم و بیش سری به محراب و منبر می کشید و زیارت از ته دلی بجا می آورد و بر روی هم سوهان کار صیقل روحش گردیده افکار ظلمانی گذشته فراموش شده وضع جاری برایش لذت بخش می گردید.

اما این وضع چندان نپائیکه کم کم سرمای گزنده پائیزی روآور شده زوار به اوطان خود برگشته فروش یک لابه سهلای زواری مبدل به نرخهای معمولی گردیده که آن نیز کم کم به نیم و نصف و پایین تر نقلی یافته به قول کسبه، ملانگ بخرجای خود را به ملائک نخر داده کسادی کسالت آوری سرتاسر شهر را فرا میگرفت. هر چه کسادی زیادت شدت می نمود افکار سودانی و مالیخولیائی نیز بیشتر در میرزاباقر قوت می گرفت تا روزی پس از پخت صبحگاهی که اخیراً به آن تازه پرداخته بود و چهار پایه را بیرون دکان نهاده برای استراحت توتون سر چپق خود را با نرمة سرشست هموار می نمود ناگهان متوجه زن جوانی گردید که دو کاسه روغن و کشک با دو دست گرفته دستک های چادر را با دندان نگاهداشته عبور میکند. از اتفاق زن که به نزدیک وی رسید گربه ای از یک سوی بازارچه به آن سو مانده شده به زیر دست و پای زنگ پیچید که از ترس چادر از دندانهای زن رها شده کاسه هایش به زمین افتاده محتویاتش پخش گردید و از این واقعه که ضبط خود را از دست داده بود یکباره تمام صورت دایره ای شکل و گیسوان پریشانش که برای بافت مجدد آنها را افشان ساخته مجال نیافته بود، به نظر میرزاباقر آمد که با عجله به جمع آوری و ضبط خود پرداخته پایه فرار گذارد.

اگر چه این اولین و آخرین ملاقات میرزاباقر با زنک بود و دیگر هرگز وی را ندید اما این اتفاق سببی شد که احوال آرام او دگرگون گردیده رشته آرامش خیالاتش از هم گسسته این طفل بهانه گیر را که از حرف بادام هوس بادام می نمود برسر توجه آورده ناگهان افکار شوم گذشته شب نزاع با کبری را در مخیله اش تجدید نماید.

چیز خوبی بود آ؟ یعنی شوور داشت یا بیوه بود؟ چه چاق با اندومی بود، یه هرو مست خورشید تو چشمم تابید. یعنی میگی دوباره می تونم ببینمش؟ گمون نمی کنم، شایدم و باره رد شد، خدارو چه دیدی. من نمی دونم این روزی ارو چه جووری قسمت کردن که یه لقمه ش گیر ما نمیداد. خوش به حال اون مردی که پهلوی همچی زنی می خوابه. ادم اینارو که می

بینه از خودش لجش می گیره. اصلا چرا از این مشتری آ در دکون من نمی آد، چه می دونی شایدم می آد و تو حواس تو بهشون نمیدی. بعله بایدم همینطور باشه تو انقد داری که پولو از دس مشتری بگیر می پای تنورت بگردی نونات نریزه کوله نشه، آتیش نخوره، رنگ عوض نکنه والا چطور ممکنه این چن ماهه در دکون نونوائی زن نیومده باشه. نه خیر باید از امرو حواسمو جم بکنم. میرزا ببینم؟ مگه از روز اولش این دکونو به عشق زنای مشدی و به خاطر صیفه های روزی پن شی ده شی ش و آنکرده بودی؟ پس چطو شد همه شو به دقه یادترفت و به مرتبه مرغ آتیش خور شدی و از صب تا شب سرتو تو آتیش تنور جنبوندی؟ راسی به خاطرت مییاد که هنتو این چن وخته چشت به صورت به زن مشدی نیفتاده و مزه به لقمه حروم گوشو به زیر دندونات نچشیدی؟ میگن چه زنای گندومی نمکی اییم داره. من کهنوز تجربه نکردم اما یعنی اینی ام که میگن اگه ازبقل زن مشدی رد بشی و بگی «سی» اونخیال می کنه میگی صیفه و دنبالت را می فته درس میکن؟ از اون گذشته این ام میدونی خیلی وخت م هس لبی تر نکردی و دمی به خمره نزدی و همه ش سرت تو کته آرت و چونه خمیر بوده؟ عوض کاسبی کردی و تو این دوسه ماهه به قد به سال که بخوری پول پیدا کردی! ایبابا پولو می خوی چه کنی؟ اگه پول ام خوبه و آدم لازمه پول داشته باشه، بار اینکه از پول لذت ببره و باهاش بتونه خوش بگذرونه، کارائی که بی پولا نمی تونن بکنن و حسرتشونو می خورن بکنه والا برای نهادن چه سنگ و چه زر. گداهه نداره یک چلوکباب حسابی و بازار حضرتی بخوره آرزوشو می کشه، صاحب حمام نادری ام که میگن صدتا خونه تنها تو معشد داره از ترس گدا شدن جراتشو نمی کنه بخوره آرزوشو میکشه فرقی ندارن اونم گداس این م گداس. نه! خیلی وخته خسگی در نکردم و نفسی نکشیده م. خوبه امروز برم به بادی بخورم، پس فردا دیدی افتادیم مردیم همه چی رو واسه زنده ها گذوشتیم. ما که عمر نوح نداریم اینهمه جون بکنیم، تازه خود نوح ام که سه هزار سال عمر کرده بود وختی عزرائیل اومد جونشو بگیره و داس واسه خودش به اطلاق نی درس می کرد قسم خورد به عزت و جلال خدا اگه می دونسم عمر آدم انقده کمه و دنیا این قده بی وفا و بقاس این چارتنه نمی رم سرهم نمی کردم. خب راسم می گفت وختی آدم باید بمیره چه بیس ساله سی ساله بمیره، چه دوهزار ساله و سه هزار ساله. همون بیس ساله هم وختی عزرائیل مییاد میت ونه خیال بکنه دو هزار سال م جلوتر زندگی می کرده الان دو هزار و بیس سالشه داره می میره. مال سه هزار ساله هم تموم که بشه و اسش همچینه که دیرو اومده امرو دارن برش می گردونن. پس نوح ام درس میگفت فرقی نمی کنه.

اما در این وقت پرده ای از ظلمات و درکات روزگار گذشته و فلاکت ها د بدبختی های ماضی در برابرش به نمایش درآمده گرفتاری ها و خفت های ندانم بکاریها و عواقب هوسرانی ها و ناکامیهای بی خیالی ها در مخیله اش متجلی گردیده، لذت زندگانی منظم یکساله گذشته و احوال به آرامش این دو سه ماهه کاسبی و رضایت خود و ترضیه زن و فرزند و عزت و آبروی در انظار و سایر مزایا در خاطرش آمده به سر زنش و توبیخ خویشتن برخاسته! عدم اقتضای اینگونه افکار و اعمال را در چنین موقع نامطلوب با اینهمه نواقص زندگی و در

پیش بودن کسادى که جز ادبار مجدد برایش بیار نخواهد آورد و اینکه باید یک سال بخورد نان و تره تا صد سال بخورد مرغ و بره به خودش آورد، مسلط بر اعصاب و اوها میش گردانید. اما از آنجا که خیالات واهی چون نفوذ آبی که در بنیانی ریشه بدواند هر لحظه رو به فزونی می رود در نتیجه با قوت و سوسه ای هرچه تمامتر معاودت به اندیشه های اولیه نموده مناظر لذایذ و مطامع خوش گذرانهای پیشین چون دورنمای پرده های شهر فرنگی که طفلی از پشت ذره بین جمیع آن تماشا کند در نظرش به خودنمایی برآمدند:

آره باباجون نکنده به تنه و عیش فروخته غصه خریدنو کار زیادم خر میکنه. مگه اون وختی که از صب تا شوم می خوردی و می گشتی و نو لنگ و پاچه زن و پسرآ بودی سربى شوم زمین می داشتی که حالا با این کاسی پرمفعت که سه ماهش جواب همه سالتو میده لنگ بمونى. برو خوش باش دنیارو هر جورى بگیری همونجور میگذره و خدارم همیشه به بدگذرونى و زحمت و ذلت عادت داد که برا آدم همون جور میبازه خوب بخورى و خوب بپوشى خوب بهت میده. سخت بگیری، به خودت تنگی سستی بدی سخت بهت می گیره و تو تنگی سستیت میذاره. یارو خدارو به نصف نون و یه ملاقه پس آب کله عادت داده همونقد واسب می رسونه، اون یکی شى کلی تو عرق فروشى ان و معروفه خونه ها خرج می کنه قد همون قد بهش میده. خب معلومه روزى اونارم باید اینا بپرن. پس چرا من که لالائی بلدم خابم نمى بره و این رویه رو خودم پیش نمى گیرم. بیشتر اهل قبرستونو آگه بلن بکنى می بینى غصه اینو می خورن که چرا داشته ن و نخوردن و تونستو نکردن واسه میراث خورای بعد خودشان گذوشتن. هی گفتن اینقد بولمون اونقد بشه اونوخ راحت بکنیم و این کارمونو سرانجام بدیم اون کارو بکنیم خیالمون آسوده بشه سر فرصت خوش بگذرونیم. یه هو دیدى تو همین فکرای امروز به فردا انداختنا و حواله به روزنومه کردنا عزرائیله اومد گفت سلام و جونو. دادن قبضو گرفتن و واسه دشمن گذوشتن و رفتن ن اونجائی که عرب رفت و نى انداخت. پسر ازش مونده باشه می خوره توروحش خرابى می کنه. خیلی ام بخواد عزت سر باباهه بذاره مت پسر حاج رضون جنده شو سرمقبره باباهه می بره کپلشو بغل می گیره، دختر باشه میده شووره بخوره که بهتر بهش خدمت بکنه، زن ام بشه یه شیکم گرم تر که رو شیکمش ببینه و یه کمر قرص تر که گیرش اومد ساعتی صد دفعه لعنتش میکنه که چرا زودتر نمرد راحتش بکنه. راسی ما باید چقده خر باشیم که از مردن خبر داریم و هر روز و ساعت می بینیم چه جورى اون یکی تو همین حساب کتابا و اون یکی تو زیاد کردن و روهم گذوشتن آ چونه اندختن و دستمونو از کفن بیرون گذوشتن و بازم دنبال مال بدویم و صب کنیم تا یه وختی برسه ازش فایده ببریم. خب مرتیکه های الاغ؟ اون یه روزواصلا معلوم کردین چه روزى باید باشه با اونهمه که تا حالا جمع کره یں جرات کردین یه تومنشو بخورین که فکر می کنین بعد از این بتونین بخورین، یا آگه یه وخت مخیالش و کردین بیشینین بخورین آگه سرماه یا سرسال حساب کردین دیدین ده تومن از مایه تون کم شده زهله ترک شدینو ولرز تو بندبند جونتون افتاده دوباره پاشدین از جلوترش بیشتر به تر که تقلا افتادین؟ حالا که میبینم اونای دیگه خرن و اینفکرو نمى کنن من چرا راه اونارو بگیرم؟

هر چی آدم جعم کنه و بیشترش کنه بیشتر دلش میخواد داشته باشه و بیشتر ترس ورش میداره دس بهش بزنه. مال ام مٹ بچه میمونه انقدی که آدم روشو ببینه دیگه نمی تونه داغشو ببینه، پس من ام تا رنگشو ندیدم بداندارم مهرش تو دلم خونه بکنه و نداشته باشم تا صورتاونارو پیدا بکنم دلم نیاد خرچشون بکنم، از همین جا بخورم و کیفشو بکنم و حالا که میتونم عوض آن وختی که اگرم بخوام نمی تونم لذتشو ببرم. آدم خوشی و گردشو بذاره کار بکنه؟ اینهمه عرق شرابای خوبو نخوره غصه بخوره، زنای قشنگو ول کنه زانوی غم فردای ندیده رو بغل بگیره؟ بذار من غم و غصه ها و صوابای نکردنارو واسه اونایی که اونارو دوس دارن بذارم و خوشگذرونی هاشو واسه خودم قبول بکنم. خاطر جمعباش این دومی هاشم همه بهتر از اولی آش دوس دارن اگر چه داغ پیشونیشونم پینه کف پای شتر بسسه باشه، منتها یا دل خرج کردنشو ندارن یا میترسن مریدا بارشونو زمین بذارن یا مرد زدن گذوشتن اون دنیا بهترشو گیربیارن. چه بدونی خدام حرف منو بهترقبول داشته باشه واسه اینکه همه اینارو واسه همینجا آفریده به دلیل اینکه هنو هیش کی از تویه قبر مرده هر چی ام بهشتی بوده به کپ شراب نتونسه به دست بیاره و اینمه قبرستونو که شکافتن پهلوی هیچ مرد و زنشون یه حوری و غلمون ندیدن دست به گردن انداخته باشه. اگرم نمی خواس کسی لب به اینا بزنه یا اصلا نمی آفرید یا اگرم می آفرید طعم نفت و روغن چراغ بهشون میداد که دل آدمو آشوب بکنن و واسه زناشم کلون و کوم و شاتختهدرس می کرد که کی نتونه وارد شون بهش. اگه کبری رم میگی که آدم نمی تونه مٹ طلبه های مدرسه شیخ باقر هر شب نون و ماست و نون سرکه بخوره. خودشم که اهل این حرفا نیس. اخلاقی به ریخت مریدا بیشتر میمونه تا به ریخت زنا. سال تا سال م طرفش نری عین خیالش نیس و به قول خودش که میگه زن نجیب یه شب شوور بسسه از شوور فقط خد شوور و دوس داره و بچه شو کهبیشینه اونو بزرگ بکنه. بله باید خوش گذروند، اما پشت کارم نمیشهول کرد که رشته زندگی رو دوباره از دس آدم در بیره. هم خنده و سور و سرور هم هفته وچله و زیارت اهل قبور. آره کاسبی رنمیشه شل گرفت که دو مرتبه آدم به پیسی بیفته. همه دولت سر دراومد کاسبیه که می الان می خای بری کیفشوبکنی. بعله ایندغه نمیشه مٹ اون دغه ها نبریده دوخت و یکی رو گرفت و یکی رو گذوشت. هر کار آدم باید حساب کتاب داشته باشه. جابجا ک نعبدو، جابجاک نستعین. حساب زن و بچه م باید جای خودشون باشه. هزاری ام زن و بچه خوب باشن بازم آدم که نمیشه یه سری همه چیزشوور زن و بچه بذاره و شب و روز واسه اونا جون بکنه، گاو شخم زنی رم یه سره به خیش ببندن می ترکه!

با این افکار از روی چهارپایه برخاسته به کنار تنور رفته از آب تغار (دست آب) سرورو را شسته با دامن لنگ کمر خشک کرده تبدیل لباس نموده گیوه اجیده های نعل کوبیده اش را که هم امروز خریدده بود به پا کرده موهای انگشت شمار دور سر را به اطراف کلاه صنیع حضرتیش برگردانده دکان را به دائی یعقوب چانه گیرش با اینسفارش که پستائی بعد از ظهر را به قدر توانایی خودش بگیرد سپرده پولهای دخل را که معادل هفت تومان فروش تآن

ساعتش بود به جیب ریخته راه بالا خیابان را در پیش گرفت که در این هنگام هم صدای زنگ ساعت صحن بزرگ هشت بعد از اذان صبح را اعلام می نمود.

اگرچه در این اوقات هوای مشهد اندک اندک به سردی گرائیده، باد گزنده پائیزی مردم را چون البسه چلاتیده مجاله ساخته، برودت آزارنده خزانی همچون ماتمزدگان سرهای مردم را در گریبان ها فرو برده بود، لیکن امروز که میرزاباقرناگهان روحی شیطانی در کالبدش خزیده دو مرتبه افکار پلید ظلمانی احاطه اش ساخته وحشتی ناخودآگاه و کراهتی شعورناپسند او را به طرف اعمالی خانه برانداز میکشید، خواه ناخواه این تغییر هوا در او بیش از سایر روزهای گذشته اثر نامطلوب میگذازد و رنگ و رخساره زمان و مکان به شکل نازیباتری براو ظاهر می شدند.

یاد مخالفت ازهر طرف وزیدن گرفته گرد و خاک و کثافتی بود که بر سر رهگذران می افکند و گرد بادهایی که هربار در گوشه ای تنوره کشان به هوا صعود داده عابران را چون مرغانی که در پی دانه پا به میان خاک می زنند در غبار و خاشاک خود فرو می غلطانید و گذرندان را مانند جمعیتی که از حمله مست قداره به دستی فرار کنند در بیغوله ها می دوانید. فرو افتادن هر برگ زردی از درخت قاصد بدخبری از سرمای زمستان بود که مردم عور و برهنه گوشه و کنار راه یاد فنا ون یستی می انداخت و وزش هر سوز و بورانی مانند سیخ و سیخاکی که در پهلو و پشت خر علیلی فرو برند به جان مردم مستمند می خلید.

بالا خیابانی که بهترین تفریحگاه به شمار میآمد او راه یاد دهلیز زندان زمان گرفتاری می انداخت و آب سیاه رنگ نهر وسط آن که خدمه و مردم بی خانمان دران البسه و حوائج میشستند مرداب و وحلی را می نمود که مشتی ناکام را به کام گرفته در خویشتن فرو می کشید. قند های بزرگ سفالین دوغ و سرکه شیره ای که از بقای روزهای زواری گوشه و کنار در معرض عرضه به مشتری قرار داشتند بیننده را به یاد سطل سدر و کافور و لکن آب تنقیه میانداخت، و تاوه های یخی که هنوز در پاچال های سبزی فروشی ها و روی کره های از خا و کثافت پوشیده دکانهای بقالی به نظر می آمد چون چوب تری که به بدن برهنه ای بزنند آزار می رساند. هر چند هریک از این مناظر فال بد و نحوست عدد و ایمان نامیمونی بود که پیش آمد مضمی را خبر می آورد و چون ناصح تلخ زبانی او را متصرف و آگاه می نمود، لیکن وسوسه شدیدی که هنوز همچنان رفاصه برهنه ای خود را به وی عرضه می نمود بر تصورات عقلانی وی پیشی گرفته به ادامه رفتار وادارش نموده سرعت قدمهایش را هر لحظه تندتر مینمود.

در خارج محدوده شهر اوایل جاده کوه سنگی میخانه ای بود متعلق به مردی ارمنی به نام «قاراپت» که اخیرا از مشتری های نان دوباره تنوره های او شده جهت اطمینان وی که گاهی کم و زیادی همه رسانیده نسیه ای میگذاشت نشانی خاتمه خود را به وی داده بود که بدون تشویش و سرگردانی می توانست با چیزی کمتر و بیشتر از نیم ساعت راه خود را بدانجا برساند و این بهترین جایی بود که او را به سوی خود می کشید.

این میخانه تنها محل امنی در این شهر بود که اول از جهت پرت افتان مکان و دوم پرداخت مقرری کامل روزانه به ماموران دولتی از گزند ملاتماها و طلاب متعصب در امان مانده میخواران به آسایش خاطر می توانستند در آن روز را به شب آورند.

با ورود در آن میخانه جمعی را دید یکرنگ و هم آهنگ، لمیده و نشست مشغول صرف باده و ساده و آواز و شعرو چیق و بنگ، در سمتی مستی افتاده، در گوشه ای لولی در خواب رفته. جمعی در گرد منقل تریاک فلسفه عالم هستی را از سوراخ حقه وافور بیرون می کشند و عده ای بنگی چون ماری که به سر گنجی حلقه زده باشند چنبا تمه تکیه بر زاویه دیوارها داده در ابر دود چیق های چرس و حشیش سیر ملکوت می کنند و پیر سیل اویخته ای که تاج درویشی بر سر نهاده با صدای کلفت خشک خود که از فط مستی پلک های دیدگانش به زحمت از هم گشوده میشود و در موقع آدایک لمات لبهای کلفت سیاه رنگش مانند جگر سیاهی که زیر کارد جگرکی از سوئی به سوئی می رود بیتی از غزلی را که چندین بار شروع کرده به اخر نرسانیده است مزه دود و دم دوستان کرده است:

حلقه پیر مغانم زازل در گوش است.

ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود.

میرزاباقر که چنین مجلس انسی را بعد از ماهها دوری و مهجوری مشاهده نمود گل از گلش شکفته چون حفاری که بعد از سالها مرارت به دفینه مورد نظر رسیده باشد یکپارچه نشاط گردیده مانند اهل یقینی که در عالم خلسه میان جمع ملکوتیان قرار گرفته باشد سبکی و انبساط خاصی یافته خود را به قاراپت رساند:

موسیو سلام!

سلام شاطرباقر چه عاجاب؟^۱

هیچی از اینورارد می شدم گفتم سلامی کرده باشم اینجا را هم یاد گرفته باشم.

خیلی خوش آمدین، ساراقر از کردین. بافارماتین بشینین.

و جایی را برای او نزدیک دستگله خود مرتب کرده آماده پذیرایی گردید.

خب، داوا، ماوا، هم که می خورین؟ عاراق یا شاراب؟

هر چی میل شما باشه اما هوا سرده اگه عرق باشه بهتره. میگن عرقای سمنون خوب

عرقائیه اگه از اون بیاری امتحان کنیم بهتره.

دیگه جناب شاطر، خجالتمون نمی خواد بدی باعد^۲ چان وخ پاتونو رو سرما گنوشتین،

عرق بد جلوتون نمی دارم؟ عاراق بیرجن دواسه ت میبارم که از شاراب گرفته باشند و ینک

بطرش کار هفتا بظر عاراقو بکنه و فیل باشه ز مین بخابونه.

^۱ سلام

^۲ عجب

^۳ بعد

طولی نکشید که بطر عرقی زردرنگ و بشقابی که نصب نان سنگ و دو گل شامی کوفته، مشتی نخودچی داغ از روغن بیرون کشیده و کاسه ای ماست و خیار گشنیز معنا خشک زده که خیار آن چون مسافر عزیزی که آخرین روزهای اقامت خود را در میان اقارب و دوستان میگذرانند روزهای آخر عمر را می گذرانید و گردوی کوبیده مفصلی به آن مخلوط شده و این دو مزه مخصوص خود قاراپت بود، به اضافه دو سه قطعه از نان دوباره تنورهای خود او در برابرش قرار گرفت. میرزا باقر ابتدا مثل زنان فاحشه ای که بعد از آب توبه بر سر ر یختن و با کسی قسم خوردن و نشستن بادو دلی و تردید بخو دهند دل دوستی را به دست آورند اندکی در رجوع به عالم گذشته گرفتار شک و خیالات گردید، اما وقتی نان روی شامی های داغ را پس کرده در بطری را گشوده جلو بینی گرفته برای امتحان خوب و بد محتوی آن را بو کشید یکباره مانند عذب دیوانه ای که در بیان دختر بی دفاعی را به چنگ آورده باشد نهبی بر خود آورده حمله ور گردید.

نامرد بعدیه عمر عرق خوری تازه واسم حاج ملاعلی کنی شده نجسی پاکي خون پشه رو فکر می کنه و صدرالعلما شده واسه خوردن مال یتیم و صغیر تسبیح استخاره می گردونه! بخور بره عرشو سیر^۱ بکنی و با این استدلال استکان اول را به سر کشید.

آخی! حظ کردم لامصب مٹ شربت قرنفل قلب آدمو روشن می کنه و خسسگی رواز بندبند چون ادم بیرون می کنه. یارو شاعره درس گفته که گفته «یک جرعه شراب برای خدا که تا خون در رگم بیارد و غم از دلم بزده آره والله پاهاش بی بلا که انگورشو تلونید و دسشاش مریزاد که غرقشو کشید. نمی دونم اونای که این لقمه رو حروم کردن خودشون نخوردن که مزه شو بچشن، یا خوردن و بسکی خوششون اومده نخواستن کسای دیگه سرآزش در بیارن. من که هر چی نیگا می کنم غیر حسن و خوبی چیزی آزش نمی بینم که عیبشو بگن. خلق آدمو به جا میاره، غمو دور می کنه، مردونگی میاره، آدمو دهن بجیب میکنه، نامهربونارو با هم مهربون می کنه، تکبر و کم میکنه، فهمو زیاد می کنه، عقلو به جا میاره، نطق و بیرونو شیرین می کنه. زنگو سرخ میکنه، زور و شجاعت میاره، هوش میاره، گوش میاره، حالا چرا حرومش کرده ن خدا میدونه. اما باید بی چیزم نباشه که گفتن کسی نباید بخوره لابد مه که سرآزش در نمی یارم. علمشو ندارم که چیزی از حسابش نمی فهمم و همینطورم هس، هر کی از هر چی خبر نداره و فهمش بهش نمی رسه انکارشو می کنه که اگه وخت کردم باید حساب اینو درس از یه اهل علم برم تو و تو در بیارم. اما میترسم سدرآموواونوخ دغه دیگه واسم تکلیف بشه نتونم لب بهمش بزوم، آدم هرچی ندونه و چیز سرش نشه خیالش راحت تره و خوش تر میگذرونه. خدام روز قیامت حساب کتاباشو از فهمیده ها می کنه و همونام هسن کهلنگ می مونن. همینطوری ام که میشتفیم هیش خری رو روز قیومت پای میزون عدل وانمیدارن و ادما چیز سرشون بشوآ هسن که دفتر دسک جلوشون می دارن. حالا گیرم اومدن پرسیدن. به قول قماربازا ما که نه چلیم

^۱ در لفظ عوام بمعنی حظ، تماشا.

پنجاه، هزار شب خوردیم و پامون نوشتن بذار هزار ویه شب بنویسن. اما می ترسمم همه اینائی رو که ما حالا شوخی می گیریم اونجا جدی بگیرین و راسی ام حساب و کتابی باشه، ول کن بابا دم حاضر غنیمته، فکر اونجاشم اونجا میکنیم.

تا اندکی از مغرب گذشته را در آنجا گذرانده در حالی که با واژگون ساختن بطری میان استکان آخرین قطره های عرق را مثل دانه های اشک معشوق مهربانی که در وداع واپسین لحظات جدائی عاشق از دیده بیفشاند از اعماق شیشه بیرون می کشید قارابت را صدا زده درخواست حساب نمود.

حساب چیه، اختیار دارین، خونه مال خودتونه.

قربون معرفتت، صاحبش زنده باشه.

جون شاطر آقا پول نمی گیرم.

نه! اگه بخوای بازم همدیگه رو ببینیم باید تعارفو کنار بذاری، تو کاسبی حساب حسابیه کاکا برادر.

پس باشه بعد حساب می کنیم.

نه حساب عرق خوری رو باید پای پیاله آخر کرد و عرق وختی نشسته میده که آدم دستش تو جیب خودش رفته باشه. و بیست و هفت شاهی حساب سینی را پرداخته با «قدم به چشم»، «خوش آمدین» های قارابت خانه را پشت سر گذاشته راه بازگشت را در پیش گرفت.

کم کم کسبه خیابان دکاکین خود را تعطیل کرده طواف و دوره گرد میوه فروش گاله های روی چهارپایان خود را بهم آورده به خانه ها بازمی گشتند که میرزاباقر به پشت دیوار غربی باغ نادری رسید و در این چهار پنج میدان راه مراجعت نیز نشسته عرقها بالا زده تقریباً در این نقطه کاملاً تعادل بدن از اختیارش بدر رفته، دستهایش چون دستهای عروسکهای کهنه ای از طرفی به طرفی افتاده، بدنش پاندول وار از سمتی به سمتی می کشید و پاهایش چون انبرلگد شده به هم پیچیده بی اختیار از سوئی به سوئی می جهید و بسا دهانی که لبهایش از فرط مستی چون دهانه مشکی که سقا آب آن را خالی کرده واژگونه به دوش کشیده باشد از طرفی به طرفی می لغزید و به آواز خوانی پرداخت:

چو پای از جاده بیرون شد چه سود از رفتن راهم، چو کار از دست بیرون شد چه نفع از دادن پندم.

که جوان «الدنگ» سیه چرده ای که از فرط لاغری چون اسکلت تشریح از ترکیب بدن استخوانهایش باقی مانده بود خود را به وی نزدیک کرده زیر بغلش را گرفته به تعریف و توصیف چندین مکان از معروفه خانه ها و امتعه ای که در اختیار داشت برآمد:

مشدی! خونه های خوب، قعبه های قشنگ، زنای شوردار خونه در اوامد، سازه عروس، پسرهای خوش وردار، دخترای لاپائی، هر جور دلت بخواد، اجازه بده چاکرت خدمت بکنه. اما او همچنان دنباله شعر خود را گرفته آواز خویش را دنبال می نمود:

معلم گو ادبکم کن که من ناجنس شاگردم، پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم.

او! داشی باشمام، گوش کنین ببینین چی واستون میگم!
در مرتبه ثانی که کلمات آشنا به گوش میرزاباقر رسید و از قیافه جوان شغل او را
استنباط نمود این پیش آمد را در پیرو خیالات گذشته به فال نیک تجدید عهد با پیاله گرفته
به جواب جوانک برخاست:

فعلا پسر مسر که نیسسم، دختر لاپائی ام حالشو ندارم، زن شوور دارشم یه دقه پاشو
خوردم حرفشو نزن، بگو ببینم زن من حسابی چی داری؟
یه جف حوری دارم که اگه فکر پولشو نکنی نه هیچی تیکه هائی رو تو بیداری دیدی نه
تو خواب میتونی پیدا بکنی.

بغل خوابیشون چقد میشه؟

هر کدومشون تا صب پنش تومن.

مگه چه خبره! پنش تومن پول یه عروسی دختر نه ساله ده ساله س و با پنش تومن
میشه یه جف قالیچه کاشی بخری! تو تهرون خوب خوابشون پونزه شی یق قروون سه چار تا
ماچم واسه نمونه بهت می دن. تا صحبتتم، خیلی حدت کنه بالا بالاهاش یه تومن پونزه
زارن.

اگه میدیدیشون اینحرفو نمی زدی و می فهمیدی که قالیچه کاشی قیمت یه تار موشان
نمیشه و دختر ده ساله م به گرت پاشون نمی رسه.

خب حالا می ریم معلوم می کنیم، حق خودت چقد میشه؟

ما خون زادیم، خدمتی نیس که قابلی داشته باشه، پول دو سر شیره نوکرتو مهمون کنی
خد ابرکت بده.

و چون جوان دیگر پاسخی نشنید درشکه ای صدا کرده زیر بغلش را گرفته در آتش
نشانیده راه پشت گاریخانه های مم قلی را که آخر آب نمای بالا خیابان بود در پیش گرفت.
اگر چه میرزا تا به حال از هیچیک اهالی مشهد در هیچ حرف و معامله صداقتی ندیده
بود ولی برخلاف همه این جوان با اندازه آنچه گفته بود عین حقیقت بود و در این خانه که از
صفا و طراوت رشک ارم می نمود، مخصوصا گلدانهای پر گل زیبایش که دور لبه چاه آب وسط
حیاط چیده شده شاخه های شکوفان آنها اطراف دیواره انرا فرا گرفته بود دو نفری پری پیکر
را مشاهده نمود که حتی در خانه های کوچه قجرهای تهران هم ندیده بود.

این دو زن یکی به نام مروارید کمندی اهل شاهرود با سیمایی گندمین گلگون بود که
لباس چمنی فام نازکی به سبک ساری هندی پوشیده خال سیاه درشتی گوشه لب بالا و
پولک سرخ رنگ درشتی میان ابروان قرار داده با زلفان دوتا کرده و آرایش هرچه کاملتر و
غنچ و دلالی مافوق تصور از طرفی به سویش به خرامیدن در آمد و دیگری سپید چهره
آسمانی چشمی به اسم ماه تابان بود که جلیقه ترمه سورمه ای فامی که برسینه چپ آن
دست ظریف زنی گل سرخی تعارف می نمود پوشیده، شلوار البالوئی رنگ تنگ چسبانی که
برجستگی های اندامش را کاملا هویدا ساخته بود به پا کرده، چند زنگوله نقره ای کم صدا به
لبه های پاچه شلوار دوخته، گیسوان را برگرد سرچنبر کرده نیثاجی از گل سفید بر بالای آن

نصب کرده از سمت دیگرش به حرکت درآمده به خود فروشی برد اختند، که پس از مختصر گفت و شنید و مدتی تفکر در انتخاب آن دو بلا و فتنه که امتیازی به هم نمی آوردند نفر دوم عجالتا برای امشب قبول دشه به خلوت خاص کشیدند.

با آنکه صاحب این خانه همواره بهترین زنان را در خانه خود نگاه می داشت اما این دو دارای امتیازات خاصی بودند که علاوه بر آشنایی کامل به فن همبصری و جلب رضایت مرد، مروارید کمندی موی شرمگاہ خود را بلند کرده آن را چون دو گیسوی تاب داده به دور کمر پیچیده سر آنها را با متنگوله های رنگین زینت کرده بود و ماه تابان لامپ چراغ قوه قرمزی در موضع زهار خود نصب کرده بود که در موقع عریان شدن روشن و خاموش می گردید.

در هر حال شب را با ماه تابان گذرانیده صبح مشعوف و سرحال در وضعی که تقریباً تمام هفت تومان موجودی جیب را از دست داده بود بیرون آمده روانه دکان گردید.

راسی راسی خدا مرده هاشو بیامرزه بااین جائیش که منو برد، مٹ اینکه عمر دوباره بهم د ادن. عجب سروشکل و بدنی داشت. مٹ ماهی سفیدی می موند که تازه از آب گرفته باشن و زیر تن آدم جور دوشک اطلسی که پنبه شو تازه زده باشن این طرف اون طرف می رسید. بغل خوابیشو بگو درس مٹ بچه ماری که تو دهن لاک پشت افتاده باشه همین جوریه سره پیچ و تاب می خوردو آه اوه می کرد وادا اصول میومد. ماچ و بوسه شو چرا نمیگی، بی توفیر جور ماده کفتری که نک ترشو گرفته باشه، لبو که می گرفت یا بزبونو که تو دهنش می داشت یا ساعت سوز و بریز می کرد و اب دهن قورت می داد و چشم مست و خمار می کرد و زیر و رو می غلطید تا تموم بکنه. پنش تومن چی بودف پنجاه تومن ام می گفت می ارزیدنا من انقد فهمیدم با یه بغل خوابیش سر شیو به نصف شب رسوند بسکی اور واطفار اومد و شوخی باردی کرد و مزه ریخت و زیر ناف و پستون تو دهنم گذوشت و تنموالید و بالا پائینمو میکید ولیسید، با دومیشم نصف شبو به صب رسوند که دیگه مجبور بودم باشم را بیقتم. خاکشون تو سر این زنائی که ما داریم و حیف کوفت که آدم صرف زنای تو خونه بکنه! پدرسوخته هارو یه ماه باید باهاشون سرکله بزنی تا بخوای یه خاک توسری بکنی، تازه م یه شب خسه س، یه شب چر که بوقاب دسمال میده باید حموم بره، شب دیگه از حموم اومده جنب میشه نمازش خراب میشه، شب دیگه دعوا داری، شب دیگه حوصله نداره، یه شب پیرهن چادر توقع میکنه باید ولش کنی. یه شب مهمون داره. ده روز عاده. چن شب بچه بیداره. بیشترش درد و دو داره نک نک می کنه یه هفته فحشش دادی قهره. تازه وختی ام بخوای پیشش بری مٹ مرده ای که از رو آب گرفته باشن دساشون یه رو پاهاشون یه ور میفته و لومیش «هر که خواهی گو بیا و هر که خواهی گو برو» انکار نه انگار که آدم ن. درس ترکیب یه تیکه دنبه که سوراخ کرده باشن به دو شک دوخته باشن. نه حرفی، نه حدیثی، نه ادایی، نه صدائی، نه پیچی، نه تابی، نه تکونی، درس ریخت ما چه خری که گیر خرچرون افتاده باشه. باز ما چه خره! خودم امتحان کردم، بیچاره صدجور عشوه می ریزه. لقت میندازه، کله شو این و اون ور می کنه، دم می جنبونه، آب تو دهنش مییاد، سرشو بالا می گیره نیش وا می کنه تا یارورو کنار بزنه. اون وخ احمقا قصه شاعبوسو میگن که وختی یارو

رو شنیده بود که آرزوی زناى اونو مى كنه صداش مى كنه چن تا تخم مرغ میده رنگ وارنگ مى كتنن پیشش بذارن بخوره بفهمة مزه شون يكیة اما رنگاشون فرق مى كنه. یعنی كه همه زنا مت همین، منتها ریخت و رختشون فرق مى كنه. اونا كهاین قصه رو درس كرده ن باید بهشون گفت خر خودتونین با هف كستون، اگه تمشای بازی به بچه گربه براق خوشگول خوش جست و خیز با اون پشماى بلند و سیلای دراز و چشای آبی ولب دهن قرمز براقش كه رو قالی اطاق عقب گوله نخ مى كنه با بغل كردن به گربه ريقوى گر گرفته كه صدا تا مگس رو هر گله زخم صورت و چرك گوشه چشش نشسته باشه يكیة و كرم كله پاچه با بناگوش كله پاچه به مزه رو میدان این زن و اون زن م فرق نمى كنه. این حرفا چى چیه! هر گلى به بوئى داره، هر بتى ه خوئى داره، مردوم بى خودنیس كه به وخ مى بینى خودشونو نیس و نابود به زن مى كتنن. همین چیزاروازش مى بینن كه عقلشونو از دس مى ذارن! واسه اینسه پیش این كه میرن صب كه با میشن مى بینن همه چى شون عوض شده، سنگول شدن، سبك شدن، اشتها پیدا كردن، رنگ وا كردن، حوصله پیدا كردن، جوون شدن، رو امودنن چن من سنگینی زیاد كردنن پیش اون يكى كه میرن صب مى بینن زرد شدن ضعیف شدن، زاتوشون مى لرزه، حوصله ندارن، سوى چشمشون كم شده دل به كار ندارنن هزار عیب شرعى و عرفى پیدا كردن. پدر سوخته ها اون وخ توقع ام دارن ادم سرش هیچ جا بند نشه و مرغ كرج باشه رو تخم خودش بخوابه. آخه بى همه كسا! شما يكى از كارای این زنارو بلدین كه بتونین دل مردو خوش بكنین كه سرش جای دیگه بناشه. وختى خواستگاریتون مییان دلبرین، وختى تو خونه مییاین، همسرین، چن ماه كه مى گذره مادرین. مت ماس مختار سلطنه مى مونین، نیگاتون میكنن ماسینف مى خرنتون دوغین، مى خورنتون آیین! این چه ریختنیه؟ جاروپارو داشتى! را اخمات تو همه، خسه ای رخت مى شستى. اینا شد واسه مرد زن و اینا شد برای دلخوشى! دو روز اولاش كه تازه عروسین موهاتونو مت كاكاسیاهها وز وزى و ابرواتونو پاچه بزى و لب و لپپتونو كون عنترى مى كنین، كم كم همون ام از سرتون میفته دده مطبخى میشین و اون دو تا ترتر خنده نون ام زرزرگربه میشه «هند جگر خور» میشین هر دقه به چیزى رو بهونه بكنین نق بزینن*

آ... امیرزابقر؟ باز كیكاوس شدى روبار كركس نشستی هوا ورت داشت و خسرو شدى اصفهون رفتى «شيكرو» و دیدى و «شیرین» به نظرت مارو سر اومدا شما مردارو اگه علم هاروت و ماروت ام بهتون بدن بازم خرین تا جونتون در بیاد، هزار جور ادعای فهم شعور مى كنین اما پای امتحان كه مییاد از به بچه گناو چشم وا نكرده م نفهم ترین. خب مرتیكه ناحسابى! اون كارشه، كاسبیشه، باید این كارارو یاد گرفته باشه و خودشو بسازه تا بتونه واسه به شب پنش تومن پول بگیره یا پیش هزارتا مرد خوابیده كه این كارارو یا گرفته باشه. حساب اینا با زن نجیب حساب درشكه شخصیه با درشكه كرایه ای، درشكه شخصى به هفته به ماه خوابیده خاك و كثافت از سرو روش بالا مى ره تا به وخ صاحبش بخواد سوارش بشه به مشت آب به سر وروش بزینن، درشكه كرایه ای مجبوره روزى چن دقه شسته روفته بشه تا بتونه مسافر و سر رغبت بیاره سوارش بكنه. تازه همون زنارم كه مى بینى، اگه به وخ سرزده

بهشون برسی عقب میشینه تو صورتشون نیگا بکنی، مخصوصا ام وختی کارخونه یا عادت ماهونه داشته باشن. اخلاقشونم سگی رو می مونه که صاحبشو گم کرده باشه، اون یه ساعت که یکی بهشون می رسه مجبورن اگه دلشون می گریه لبشون خنده بنه، چیکار دارن به زن نجیب خونه دار هر کدومشون هزارجور گرفتاری خونه و بچه و بدبختی آی ورو واجور دارن. اصلا کدوم زن نجیبه که بتونه این کارارو بکنه؟ هر روز و هر شب یه جور خودشو درس بکنه و بتونه به کارای خونه ش برسه و بالاترش بتونه تو مردوم زندگی بکنه؟ اومدیم همه کاراشم ول بکنه حرف مدرومم نشنفته بگیره به این کارا برسه تازه همین تو که میگی مرد جارو پارو و پخت و پزو می خواد چه کنه؟ زنو می خواد کیفشو بکنه، یه رو زمین بذاره به خودش برسه وادنگ در میبای و هزارجور بهونه و ایراد کس ترکی دیگه می گیری. یادت رفت دو شب شومت به موقع نبود چه الم شنکه ای را انداختی که نوزام داری انتقوموشو ازش می کشی! بعله، درس میگی اونام حق، دارن، انقده بیچاره ها از صب تا شوم سگ دو دارن و حرص و جوش باید بخورن که حوصله این جور کارارو نمیت و ننداشته باشن. همین کار خونه تنهاشون مرد هف خایه باشه یه روز بخواد بکنه تناسپاره میکنه. غیر بچه داریشونو چیزای دیگه ش که به این کارا نمی رسن، اصلا کی رم داشته ن که یادشون داده باشه؟ ننه هاشون هر جائی بوده ن یا خودشون بغل مرادی هر جائی خوابیده ن؟ اما من ام که نمیشه بسوز پای اون بشم و هر شب ام که نمی تونم اینقده اینجاها خرج بکنم. بعله بالاتر ازه مه ش همین خرج کمتر شکنشه که آدمو یه ماهه نیس و نابود میک نه. شبی پنش تومن هف تومن کم پولی نیس، دیب باشه شاخشودمه چاقو میکنه! لامصب امتحان داده این کارام عادتتم که شد مت تریاک می مونه تا آدمو به گدائی نندازه ول نمی کنه. باید اگه میخوام این کارو ازه مون پای دکون دس و پا بکنم. اینهمه زن رد میشن ا برا خرید میبای با یکشون روهم بریزم، خیلی خرجشون باشه دس پرش ده شی یق قرون کپیه وخ واسشون چیزی بخرم. خیلی آشونم هسن که اونم نمی خوان، مرد ندارن یا کم و کسر میبارن وخودشون میبای آزارشونو بخوابونن، همه کاسبا چیکار میکنن؟ یه پستو دارن و یه زبون قرص که سروسوت زنارو به این و به اون نرسونن رسواشون بکنن و یه دهن بگو و بخند که بتونن چن تا از اینارو جمع بکنن. دوتاشونم که فهمیدن خودشون همدیگه رو خبر می کنن.

امروز از رسیدن بیای دکان تمام حواسش متوجه ایباب و ذهاب عابرین و آمد و رفت مشتریان بود تا نزدیک مغرب که زن چل و ولی که یک دامن چادرش به زمین می کشید و دامن دیگرش نزدیک زانویش رسیده بود و دختر بچه چهار پنج ساله ای همراه داشت به دکان آمده برای بچه اش نان قندی خرید و همین که چشم میرزایاقر به زن افتاد بنای تعریف و تمجید از سرو شکل بچه اش را گذارده پول نان را تعارف کرده نگرف و زن را هم به امام رضا قسم داد که محبت بچه در دلش نشسته روزی یکی دوبار وی را برای دیدن او بیاورد و زن هم هک از ابتدا نیش شل خود را ول کرده بند وبار درستی نداشت قول داد که خواهش او را بپذیرد در حالی که دست بچه را گرفته چنانکه گوئی نمی خواست دکان را

ترک کند، وارفته و بی حال او را می کشید و همچنان هر دم به واپس می نگریست ره خدو را در پیش گرفته پیچ باز چه را پشت سر گذاشت.

نه بابا! از حق نگذری بدچیزی نبود. چقدم ساده و خدمونی بود. چاک پیرهتش تا وسط سینه ش و از مونده بود. روگرفتشم همچی بود که تازه دارن چادر سر کردن یادش میدن. دیدی گفتم جوینده یا بنده س، خدام روزی رسونه. هر دری رو بکوبی صدا در مییاد و تو این چن ماهه خودت ختگ بودی نمی فهمیدی! نمی کشم بد نبود. یعنی بازم مییاد؟ آره که مییاد، همی الانش با همون خنده اول من چشمش از تو عزترتم بلن نمی شد و تا نصفه بازارچه م بر می گشت و نیگام می کرد. اونائی که خودشون از حرکتشون پیداس، مثل قاطر خسه جای شاش که ببینن پاهاشونو گشاد میذارن آب میندازن. یه جواب خنده، یه پس و پیش کردن چارد نشون میدن دارن «مش سیفعلی» رو صدا میکنند.

شب گذشته که میرزاباقر به خانه نیامده بود و امشب هم که وارد شد هنوز کبری لب به سخنی نگشوده غیبت دیشب را نپرسیده بود یکباره تغییر خلق عجیبی در او پیدا شده باشنه دهان را کشیده هر چه از خوب و بد سراغ داشت روانه کرده دو مرتبه کبری مثل یکی دو نوبت گذشته خودش زشت و دهانش تلخ و خانه و زندگیش ماتمسرا و بچه اش بی تربیت و هیکلش فسقلی و اسباب صورتش بقچه رخت تا نکرده و جزء جزء وجود و حرکاتش غیرقابل تحمل شد و از همان شب رختخوابشان سوا و ایاب و ذهاب مادر و پسر به دکان نیز قدغن اکید گردید.

وقتی باین مقدمه آمدن شبهای میرزاباقر نیز ناصرتب شد و از هفته ای یک شب و دو شب به هفته ای چند شب رسید و دگرگونی شدیدی را کبری در احوال او مشاهده نمود روزی چادری عوضی به سر کشیده خود را به بقال مقابل دکان او رسانید و پس از معرفی خود و شکوه شکایتی که از وضع شوهر و نرسیدن خرجی و عدم اعتنای به بچه و دیگر ناملایمات او نمود از مرد بقال خواست چنانچه اطلاعی از امر غیرطبیعی و فوق العاده احوال شوهر او دارد با او درمیان بگذارد. بقال که پیرمرد شوخ طبعی بود گفت:

چی بگم مادر جواد! امان از این ماست کل عباس، که چشم دید و دلم خواس، و فریاد از این دو تا فتدق چشم که چطو آدمو حالی به حالی می کنه و پناه به خدا از این یه تیکه دل سگ جویده که دتبال چشای نادون را میفته خودشو تو آتیش میندازه. من که چیزی نمی دونم خواهر! اما انقده می دونم چن وخته یه زن بل و باریک با یه دختر بچه درد کونش مییان و میرن و حرف می زتن و بعضی وختام زنه که میره بعد چن ذقیقه شم شاطر را میفته، که به نظرم با هم خاکه رو. خاکه کرده باشن.

خیلی زحمت دادم. ببخشین. تورو خدا پیش خودمون بمونه، حرفارو همین جما خاکش کنین که اگه بفهمه پوست سر مو قفلقتی ور می یاره.

خاطرت جم یاشه همشیره! اما یه سفارشت بکنم، توام نمی خواد پایبی اش بشی و به روش بیاری، لچ می کنه، به حال خودش بذار جیبش خالی میشه سر می خوره بر می گرده.

بعضی مردا مٹ غول بیابون می مومن، هر چی بگی نکن بدتر میکنن. از این زنام نترس اینا آب گذرونن، مییان رد میشن، تونی که می مونی.

چشم ولش می کنم سر به سرش نمی ذارم تا ببینم خدا چی می خواد، یعنی نمی تونم کاری به کارش داشته باشم، مرده، آزاده، هر کاری دلش بخواد می تونه بکنه. بلاها سرم آورده که این کاراش مٹ شربت هلو نبات می مونه که حلقم می کنه. خداحافظ کبلائی.

خداحافظ، دس علی به همرا.

کبری بسیار سعی کرد که نصیحت مرد بقال را شنیده به کار شوهر بی اعتنا بماند اما باز حس کنجاوی زنانه او را ازخ ود بدر کرده در تمقیب و تجسس برآمد تا ردپای آنها را یافته، محل و مکان زن را که اسمش معصومه و زن حسین بیغم قهوه چی می باشه و روزه ادر کجا با می رزبایقر خلوت کرده شبهای جمعه را چگونه به عنوان قران به سر گرفتن شوهر خود را اغفال کرده با شوهر او به صبح می رساند، کاملاً زیر و رو درآورد و مصمم شد که هر دو را با جنجال و رسوائی مفتضح نماید، اما باز حق نان و نمک و مقام زن و مردی و احترام بزرگتری و کوچگتری او را از هر اقدام منع کرده، بر سر جای خود به انتظار پیش آمدش نشانید.

این ایام هر روز و ساعت فشار روحی و مسئولیت کبری متوالیا شدیدتر و غیرقابل تحمل تر می گردید که از سونوی می باید بی مهری شوهر و جور رقیب تازه را هموار نماید و تنگی و سختی مخارج خانه را به دوش بکشد و از طرفی خلثی را که در دل جواد از کم بود مهر پسر به وجود آمده بود پر نموده جبران بکنند. از اینرو جواد را بیشتر جوادجان صدایش می کرد و زیادتر توجه به خواسته ها و بهانه هایش کرده، در انتظار به بزرگداشتش می کوشید و هر شب از درس و مشقش تعریف می نمود، بعضی اوقات با خود به حرمش می برد و گاهی شبها بنا به درخواست او به یاد ایام کچلیش قصه حسن کچل و در شبهایی که فردایش روز تعطیل بود و بیشتر می توانستند بیدار بمانند قصه ملک ابراهیم برایش می گفت، در تهیه غذا با او مشورت می نمود و در این امور خرج خانه مشارکتش می داد. چون در هر صورت با لاقیدی و ناشایستگی ذاتی میرزاباقر او را پدر لایقی برای وی نمی دانست بیشتر به تعلیم و تربیتش می کوشید و جزء و کل حرکاتش را زیر نظر می گرفت، رفت و آمد خانه به مدرسه اش را زیر پاکشی می کرد و از معاشرینش تحقیق می نمود، از حرف و سخن با بزرگتر از خود منعش کرده از آنها ترس در دلش می انداخت، معلم و مربی را به نظرش بزرگ می نمود. نماز و اصول دین و فرع دینش را تکمیل می کرد. استقلال فکرو مقاومت تعلیمش میداد، از چشم داشت به چیزهای این و آن و تمناهای بی جا و بی حاصل سرزنشش می نمود، حیا، ایمان، نظافتش شنواتی، صراحت بیان، شجاعت، تحمل، اخلاق، یادش می داد.

امشب باز شب جمعه بود و میرزاباقر طبق قرار معمول در حرم با یار تازه «قرآن به سر می گرفت» که کبری نیز به جواد قول قصه حسن کچل داده بود اما قصه حسن کچل کبری غیر از قصه حسن کچل میرزاباقر بود که «حسن کچل به خواستگاری دختر حاکم می رفت و او برایش سه شرط معین می کرد که بی نردبان خود را به بام عمارت برساند و یک ساعته بی وسیله سطل و کوزه آب استخر باغش را خالی نماید و یک شبه ده خروار گندم و جو و ارزن

و عدس را از هم جدا کند. که یکی از افراد جن با او رفیق شده او را به دوش گرفته به بام می رساند و بچه ن هایش را به شکل آب دزدک کرده به استخر فرستاده کف آن را سوراخ می کرد و به صورت مورچگان درآمده تا صبح تمام حیوب مخلوط را برایش جدا می نمود و دختر حاکم را به زنی می برد و صاحب دختر و مال حاکم می گردیده بلکه او این قصه را دروغ پنداشته می گفت این طور داستاتها را تنبل ها و خیال پرنازها درست کرده اند و هیچ کس بی زحمت به چیزی نمی رسد و او حسن کچل دیگری داشت که قصه اش را به این شرح تعریف می نمود: یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیش کس نبود، یه حسن کچل بود بابا نداشت، باباش یه روز رفته بود جنگل پوست شیر بکنه، شیره پوستشو کنده بود و خورده بودش و بی بیا مونده بود. ننه شم ناخوش شد حکیم بهش گفت پرهیز کنه چیزائی که واسش بده و هله هوله و روهم روهم و غذاهای شب مونده و بوگرفته نخوره، نشنف خورد و اونم مرد و ننه شم از دستش رفت و موند تک و تنها. اما وختی ننه هه می خواس بمیره به حسن کچل وصیت کرد: «ننه جون تا حالا هر جور بود گذشت، بابا داشتی اختیارت دس بابات بود، اما از این به بعد بدون خودت همه کاره خودتی و اگه خواستی زندگی کنی یه جووری بکن که زندگی شیرین و دلچسبیت باشه» وصیت ننه تو گوشش بود و بی کس و تنها تو کوچه ها را می رفت و فکر می کرد چیکار بکنه که حرف ننه شو به انجوم رسونده باشه و با خودش حرف می زد و می گفت چه جور کاری پیش بگیره که زندگی دلچسب باشه که یه وخ چشمش به یه پیرمردی خورد که پهلو دستش را می رفت و حرفای اونو گوش می گرفت. پیرمرد وختی از حرفای حسن کچل حالشو فهمید دلش به بی کسیش سوخت. تو دلش تصمیم گرفت که خدمتی به او بکنه و گفت من پادشاه چهار ملک آتیش و با دو آب و خاکم که می توئم یکی از اونارو موکلت بکنم هر چی دوس داری واست فراهم بکنه، حالا بگو بیتم خوست می یاد خورشید و وادارم یک کوه طلا رو آب بکنه جلوت بریزه باهاش هر کاری دلت می خواد به انجوم برسونی؟ حسن کچل فکری کرد و گفت نه اینو نمی خوام، واسه اینکه من که تا حالا یه شی یه شی بهم دادن اگه یه هو صاحب اینهمه پول شم اولاً بلد نیسم چه جووری خرجش کنم چار روزه نقله ش می کنم بعدشم، زوردارا می گیرنم می کشتم ز چنگم در میبارن. یا هیش کدومشم نشه خودمو بتوئم با کمک پولاً به بالا بالاها برسونم و مردومو زیر اختیار بگیرم، یکی اینکه پول کار نکدره بهم مزه نمی کنه جووری که ننه گفته دلچسبم بشه، مردومم که می بینن اینهمه پول یه هو به چنگم افتاده تو دلشون بهم بغض و کینه پیدا میکنن باهام دشمن میشن، اگرم خدمتی واسم انجوم بدن و تعظیم تکریمی داشته باشن رواتی و واسه خاطر پولاً و ترس انجوم میدن، ته دلشونو با من بیگونه می دونن، دوستی واسم نمی مونه که یه وخ حلال مشکل یا مرهم دلم باشه، نه اینو نمی خوام خیلی ممنونم که این محبتو می خواسین بکنین. پیرمرد بهش گفت: پس اگه دلت می خواد جای موکل باد بنارمت، دورنیا بگردی، از این شهر به آنشهر، از این آبادی به اون آبادی، از این خونه به اون خونه بری خیر ببری خیر بیاری، خراب کنی، بهم بریزی. تو هر سولاخی سر بکنی سراز سروسوت مردم در بیاری، همه رو ازخودت بترسونی، هر چی می

خوی گیر بیاری. حسن کچل گفت نه این کارم به دلم نمی چسبه و شغلی که همه ش تقلا
 تلاش و هول و ولارو دو بهم زنی و خرابکاری و مردم آزاری و ناله نفرین و بی خونه مونی و
 سرگردونی داشته باشه و یه شب، یه روز، یه ساعت آرومش توش نباشه اسمشو کار و شغل نو
 کاسی نمیشه بذاری و آدم واسه یه لقمه نون اینهمه جون نباید بکنه و خلق خدارو آزار نباید
 برسونه پیرمرد گفت بیا موکل آبت کنم، سیل بشی تو آبادی آ و شهرآ و خونه زندگی ای
 مردوم بیفتی و هر چی به چشمت می خوره سینه کنی واسه خودت بیری تا آخر عمرت
 پاش بیشینی بخوری خوش بگذرونی؟ باز حسن گفت نه اینم به دلم نمی چسبه، درسته من
 جوونم و خیلی آرزوها دارم که میخوام زود به همه شون برسم، اما آرزویی که ناکومی و مال
 حروم دیگرون بخواد برآورده بشه هرگز نشه بهتره و آه و دود مردوم نمی خوام پشت سرم
 باشه. پیرمردنگاهی به سرتاپای حسن کچل انداخت و گفت معلوم میشه خیلی راحتی طلب و
 ملاحظه کاری پس بیا بیرمت اون پائین پائینای زمین اونجائی که گاه روگرده ماهیه وایساده
 دنیارو رو شاخش می گردونه وادارمت دینارو رو ساخت بذارم که زیر و روش مال خودت
 باشه. این یکی رم حسن کچل قبول نکرد و گفت نه پیرمرد از اینم خوشم نیومد، واسه اینکه
 یه دنیا مال که هیچی اگه صدتا دنیاشم رو شاخم بذاری که مال خودم باشه ایی رو که باید
 پست تر و پایین تر و زیرپای همه باشم و هیچ رقم جنب و جوش نداشته باشم دوش ندارم
 نه ادم باید اونفده بالا بالاها باشه که هر ساعت هول افتادنشو داشته باشه، نه اینفده پایینپائینا
 که واسه یه شیکم خوراک و یه تن پوشاک همه زیر پا لقت مالش بکنن و نه اینفده بی
 مصرف مٹ یه تیکه کلوخ پیرمرد که تا حالا همه این حرفارو واسه امتحان به حسن کچل
 می زد و می خواس مزه دهنشو بفهمه از جواباش بشناسدش ببینه کیه و چن مرده حلاجیه
 گفت پس حالا که هم مفت نمی خوی بخوری و هم مردوم آزاری نمی خوی بکنی و هم
 راحتی و آسودگی و فراغت زندگی رو دوست داری و هم می خوی «آسته بیا آسته برو که
 گریه ساخت نزنه» باشی بیا این یه مشت حبه دونه رو بگیر برو یه تیکه زمینم بهت میدم
 دونه هارو بیاش آبش بده مواظبتش کن، من ام به زمینه سفارش میکنم مزد خوب بهت بده
 و اونجوری که به دلت می شینه بتونی زندگی بکنی. حسن کچل که این کار از همه بهتر به
 دلش نشست بود تخم آور گرفت آورد تو یه زمین پاچید و آبشون داد رسیدگیشون کرد، یه
 خ دید کم کم سر از خاک درآورد نو چه سر از خاک در آوردنی. جو، گندوم، درخت، میوه،
 صیفی، شتوی، گل، سبزه، تا دلت بخواد. کم کم هرکدوم به دست اومد ازشون فروخت
 جاش گاب خرید، گو - فند خرید، بازم گاو خرید گوسفند خرید. خب معلومه اونا کهواسش
 خرجی نداشته ن، سبزه و مرتعش مال خودش بود، هی خوردن و چریدن و زاد وولد آوردنو
 وو تخم و ترکه زیاد کردن. اون وخ شروع کرد به فورختن شیر و کره و ماست و سرشیر و
 روغن اونا. از اینام حالا نفروش کی بفروش. کم کم با اون پولا شروع کرد به قنات زدن و آب
 در آوردن و زمین شخم زدن وپازم درخت کاشتن و جنگل درس کردن و واسه رعیتا و
 خودشم خونه و عمارت ساختن. از اون طرف عمله آکره هایی که واسش کار می کردن و مزد
 خوب می گرفتن و ازشم خیلی راضی بودن به اینور اون ور خیر بردن و مردم جاهای دیگه م

اونجا اومدن و رعیت حسن کچل شدنو و خونه لونه واسه خودشون ساختن و یوایش یوایش درختای جنگل ام بزرگ شدن سر به سر هم کشیدن و توانام حیوانای جنگلی جورواجور، پرنده و چرنده و درنده و میمون و شغال و خرس و خوک پیدا شدن و اونام که دیدن صاحب این جنگل ادم خوبی به آزارش به کسی نمی رسه باهاش انس گرفتن و اونام هر کدوم قرار گذوشتن واسش یه خدمتی گردن بگیرن. حالا بیا و تموشا کن و حسن کچلو ببین به چه مقامی رسید بلبل و قناری و سهره و کبک و کفتر «کو مصطفی»^۱ و خرومای قشنگ جنگلی که، قرقاولش میگن واسش آواز می خواندن. میمونا واسش میوه و خوردنی های خوب و خرساگل گیاهای قشنگ می آوردند. فیلا بهش سواری میدادندو بز کوهی اجلوش می رقصیدن شاخ به شاخ می زدن سرشو گرم می کردن. نمی دونی چه عالمی واسه خودش درس کرده بود. تا این شد که یه شب پادشاه پریون که از اونجا رد شده بود و اونهمه ابادی و عدالت و ارومشو تو جنگلای حسن کچل دیده بود به حسن کچل پیغوم فرستاد که اونم می خواد بیاد زیری سایه اون و جزو رعیتای اون بشه حسن کچل ام که وصف دختر شاه پریونو شنفته بود واسش جواب فرستاد به این شرط می تونی تو جنگل من بیای که دختر تو به عقد من درآری. شا پریونم که دیده بود از حسن کچل مردوم دارتر و رعیت پرورتر و خوب تر گیر نمیاره به دیده منت فرستاد و قرار شد که یه روز تو همین روزا بساط عقد کتونو را بندازن. اما دراین حیص و یص حسن کچل یادش افتاد که هیچ کدوم از این دارنایا مال خودش نیس که بخواد باهاشون زن بگیره مال صاحب زمینه و وختی پیش پیرمرد رفت که بیاد زمینشو تحویل بگیره، پیرمردجولو اومد پیشونیشو بوسید و گفت آفرین به جوون حق شناس امینی مثل تو، اگه تا حالا این زمین مال من بود اما از حالا مال توه که زحمتشو کشیدی آبادش کردی، برو ضبطش کن خوش و حلال و قباله شو نوشت به دستش دا دو خودشم عوض پدرشو مادرش دومنشو بالا زد خدمت عروسیشو گردن گرفت و بساط عروسی شو راه انداخت و هفت شب و هفت روزم زدن و خونندن و مهمونی دادن و شب آخرم عروسو آوردن دس به دس دادن که هنوزم به خوبی و خوشی دارن با هم زندگی می کنن. بالا رفتیم دوغ بود، پایین اومدیم دوغ بود، قصه ما دروغ بود. بالا رفتیم ماست بود، پایین اومدیم ماست بود، قصه ما راست بود.

در این وقت که جواد از نشسته این قصه مست گردیده بود کم کم پلکهایش بهم آمده در خواب عمیقی فرو رفت و کبری هم کماکان گرفتار افکار آندوهبار خود گردید:

خداوندا باز این مرتیکه صننار به خودش دید و دوباره هوا وورش داشت و همچی داره میره که بادم به گردپاش نمی رسه. یعنی آخه تاکی، تا چند سال بگم خوب میشه و صبر بکنم خون دل بخورم. منکه پوست و استخون شدم بسکی با این بی کله سروکله زدمو و غصه شو خوردم. همی الان که من دارم اینطور الو می گیرم ببین اون با زنیکه سوزمونی کجا خوش باشن و چه جور ی دل دادن، قلوه گرفتن و شبو چه جور ی به صبح می رسونن. لابد

^۱ نوعی کبوتر خاکی رنگ به نام کو مصطفی.

همچنین که زنیکه از شوورش بدگوئی می کنه که فلانه، بیسار تا شوور من خیال نکنه جنده س و لاعلاجش بدونه، حتما شوور من ام واسه اینکه خودشو خوبه بکنه از من بدمیگه که زشته، ریزه، شلخته س، از اول دوسش نداشتم، زن نیس، هزار عیب و علت پنهنون و آشکار واسم درس میکنه. آره دیگه از سرشپ تا حالام هرچی باید بگن گفته نو هر چی باید بخورن خودرنو الاتم وخت خوابشونه که دس گردن هم بندازن سینه به سینه هم بچسبونن. حالا بین زنه رو چقدم دوس داشته باشه و چه جورام باهاش بغل خوابی بکنه؟
و کم کم مثل آنکه تصورات ریزه کاریهای آنها دیوانه اش کرده عقلش را گرفت بی اختیار دست برده یقه پیراهنش را دریده شروع به مشت کوبیدن به سینه و ناله و نفرین نمود:

واخ که دارم می ترکم! آی الهی مردا!.. بی صاحب مونده تو رو تخته مرده شور خونه بینم که همه چی تو رو اون نذاشته باشی و مت طفل بی ننه دایم رو دسست نمونده باشه تو گهواره ننوی این و اون بذاری و الهی زن به حق پنش تن آل عبا پایین تنه ت گرم بذاره که مت دهن ماهی به له له و بود بود نیفتاده باشه دور کوچه ها شوورای مردومو ظلفت کنی خونه مونارو بهم بریزی. من که کاری از دستم بر نمیاد خدا طشت رسوایی جفتونو خودش ازبوم پایین بندازم. راسی عجب مردیه پیاله مست خواری طلبیه آ، تانون نداره بخوره سرش پیش زن و بچه شه، همچی که شیکمش سیر میشه، باد به تنوره ش میفته بلن میشه سر از حرمسرای اکبرشا هندی در مباره، ایشاللا مرد نون به نونت نرسه که اینقد ظالمی! هر چی فکر می کنم نمی دونم چه گناهی به درگاه خدا کرده بودم که باید اینجور عقوبت بکشم! بابا، خدایا اگه گنایی ام کردم، نفهم بودم نفهمیدم. صد استغفرالله، هزار استغفرالله، ده هزار صد هزار استغفرالله. خدایا ولم کن دیگه دس از سرم وردار بذار سرم به گریبونم باشه. یعنی میگی زندگی من تا کی باید این جور باشه مصیبت بکشم؟ از جوونی تا پیری، ز پیری تا بمیری!؟

چند شب جمعه بدین منال گذشت تا شبی حسین بی غم شوهر معصومه که با همه بیغمی به فکر و خیال برآمده از بیرون ماندن های شبهای خاص و غیبتهای گاه به گاهی زن دچار سوء گمان و تعصب شده بود به خود آمده از ترس آنکه مبادا زنک به اسم احیای حرم و قرآن به سر گرفتن کلاه دیوئی به سر او می گذارد، در وقتی که معصومه برای خرید به کوچه رفته بود ملوک دخترش را ناخودآگاه دستیارو در چشم مردم گواه عصمت مادر در شبهای خوشگذرانی او به حساب می آمد به پیشخ وانده به روی زانو نشانید و چند آب نبات که مزه تریاکهایش بود از جیب درآورده به دستش داد و از او به پرس و جو برآمد:

خب ملوک چون دیشب با ننه کجا رفتین بابا!؟

هیچی دیگه مت هر شب جمعه رفتیم خونه امام رضا.

چه جووری رفتین باباجون؟

ننه رخت قشنگاشو تنش کرد و جورابای مهمونیشم که رکاب نداره پوشید و بزک کرد

رفتیم.

خونه امام رضا چه جور بود قربون دخترم برم؟

یه دونه اطلاق یه دری بود که یه پرده م جلوش آویزان کرده بودن.
باریک الله دخترم امام رضا تنها بود، یا زن و بچه شم بودن بابا؟
نه خودش تنها بود، هیش وخ زن و بچه ش نیسن، یه ساعت که نشسیم اومد.
خوش به حالت که امام رضا رو تونسسی بیینی بابا، من الان چهلم سالمه تو خوابم
نمونسم بیینمش، بگو چه جور آدمی بود دخترم؟
یه آقای بلن قد بود از شما جیون تر با یه شونه های پهن و کلاه نمندی قهه ای، سرش م
مونداش.

ریشش چه جور بود جونم، بلن بود یا کوتاه؟
نه بابا اصلا ریش نداش، صورتش پاک پاک بود، مٹ بعضی وختای شما که عیدای می
تراشین، فقط سیبل داشت.
خب، چی واسه تون آورده بود بابا؟
یه دسمال سیب و گلایی آورده بود از تو جییشم یه شیشه قرمز درآورد، نقل و پسته م
آورده بود.

باقی دیگه شو بگو بیینم دخترم!
هیچی اونارو داد دس ننه و ننه م گذاشت زمین و دس انداختن گردن همو و ننه یه
زیارت خوبی کرد و رو کرد به امام رضا ه امشب دیر اومدی و امام رضا گفت امشب آرت خالی
می کردم پخت نون تازمم نخریده بودن! این شد که دیر رسیدم.
خب دیگه چطو شد! باقیشو بگو بیینم!

بعدشم ننه مجمه رو از طاقچه زمین گذوشت و چیزارو چید توشو رقیه بگومم که پلو
درس کرده بود آورد پشت در اطاق داد به ننه و با هم سه تائی نشستیم خوردیمو، اما از آن
شریت قرمزه که خودشون می خوردن به من نمی دادن.
رقیه بگو مو بگو بیینم کی بود؟

صاحب خانه بود دیگه، امام رضام آنقد خوب بود بابا که نگوا یه لقمه دهن خودش می
ذاش یه لقمه دهن ننه و ننه ام بعضی وختا لقمه می گرفت دهن امام رضا می داشت و ازاون
شریت م می ریخن به دستش میداد، هر دو سه تا لقمه باز همدیگر و ماچ می کردن و قریون
صدقه می رفتن که هنومن یه دفه شمارو با ننه ندیدم با هم اونجور شوم بخورین! اما آگه
بدونی چقده از اون شریت قرمزه دلیم می خواس.

بعدشم می تونی بگی چطو شد؟
بعدشم ننه مجمه رو داد بیرونو رقیه بگوم اومد برد و بنا کردن با هم شوخی کردن
وبازم ماچ و بوسه کردن و قلقلک دادن و گازو شگون گرفتن و امام رضا که زورش زیادتر بود
ننه رو زد زمینو رختاشو درآورد و افتاد روشو اونقده اذیتش کرد که ننه رو به آه و ناله و
التماس انداخت و بسکی ننه گف مردم، کشتیم، هلاک شدم، من ام واسه خاطر ننه گریه م
گرفت، آخرشم چراغو خاموش کردیم خوابیدیم صب بلن شدیم.
از اول تا حالا هر شب جمعه همین طوز زیارت می رفتین.

هر شب ننه منو می برد تو اطاق رقیه بگوم میذاش خودش میرف زیارت بکنه، امشب رقیه بگم به زن و مرد دیگه مهمون داش به ننه گف نمی تونه منو نیگر داره من م برد زیارت.

حسین بیغم در حالی که از فرط تعصب رگهای گردنش مثل طناب دار پیچیده و کلفت شده بود گفت:

پس از قراری که میگی باید امام رضا نونوائی داشته باشه؟
پس چی، همین نون روغنی آئی که تو کیسه س ننه از دکون همون آورده دیگه.
بارک الله دخترم اینائی که واسه من گفتی واسه ننه تعریف نکنی زیارتش باطل میشه

ها

چشم.

تا مراجعت معصومه که قریب یک ساعت طول کشید حسین خیلی فکرها کرد و نقشه ها کشید از جمله اینکه موهای زنش را بتراشد و میان پاهایش سرب آب کرده بریزد و پستانهایش را ببرد و شکمش را سفره نماید و برای میرزا باقر اینکه دکانش را آتش بزند و شب سر راهش ایستاده از پشت سر کاردیش نماید و آب جوش به صورتش بپاشد و برای زنی که آنها را راه داد هاست شب خانه اش را آب بیند و مار و عقرب در خانه اش سریدهد و پشت در خانه اش شکم خودش را سفره نماید، اما وقتی خیالاتش به هیچ نقطه دلچسبی متمرکز نشد از خانه بیرون آمده برای رفع خمار و اینکه تدبیر کامل و فکری عملی بیندیشید راه قهوه خانه را در پیش گرفته خود را به پای منقل وافور رسانید.

بعله، بهترین چاره اش ایینه آدم دندونی که درد می کنه بکنه بندازه بیرون و یه عمری ذق و ذقشو نکشه که آخرشم واسش دندون نشده باشه، هر کاری دیگه م بخوای بکنی جز اینکه دردسر خودتو فراهم بیاری و غم و غصه خود تو زیادتر کنی کاری از پیش نیردی و بازم علاج اخری این درد و نتونستی پیدا کنی. تورو حسین بیغم میگن و غم این چیزارو به دلت نباید را بدی و واسه یه زن م که طلاقش از یه تف از دهن بیرون اندختن راحت تره خودتو گرفتار غم و غصه نباید بکنی. چاره سیاه زخم چاقو و چاره زن بد کاره م طلاق و والسلام. از قدیم گفتن خودم خوب باشم و خواهرم، حتی هرچی نه بدتر مادرم ام کرده که دخترمردومه. آدم با زن شیر نخورده که بخواد این طور خودشو تو دردسر بندازه. واسه یکی باید غش بکنی که واست تب بکنه چیزی که تو این شهر فراوونه زنه و تو سرسگ بزنی عوض ونک ونک زن زن می کنه، معصومه نرفته صدتا سکینه جاش میشینه.

منو ببین که میگفتم معصومه راس راسی از چهارده معصومه و چیزی کنه به خاطر م خطور نمی کرد اینی که پالونش گج بتونه بشه. زنی که نماز شبش ترک نمیشه و یه ذره ترشح که به پاهاش بیشینه هزار ذفه تا کمر؛ مٹ مرغابی خودشو تو حوض می کنه، زیرشو که در آری می بینی بدکاره در مییاده، وای به باقی دیگه و مکه یواش یواش مٹ اینکه از ننه خدمم داره شک ورم می داره.

اصلا اگه درسشو بخوای یا باید قید زنو بزنی تا آخر عمر یالقوز زندگی کنی یا اگه بخوای بازم زن بگیری باید شتر دیدی ندیدی بگیرو چشاتو هم بذاری تا بتونی زندگی بکنی، واسه اینکه این بد مروت مال زن نه سر چپق و حقه و افوره که چوب کلفت توش بکنی ترک ورداره معلوم بکنه، نه کوس و نقاره س دس بهش بخوره صدا درآره، مٹ کاسه شیره می مونه که تو خونه ت گذوشته باشی، شب بری سرش بزنی دس بهش نخورده باشه، یا روزی صدتا انگشت توش کرده باشن کجاشه که نشون بده و کدوم آدمیه که بتونه ازش سر در بیاره. خب حق دارند «مال خودشونه، ارث بایا، نه خان داره نه کدخدا» غیر این که خودشون نخوان کیه که بتونه جلوشونو بگیره. مرتیکه رو نیگاه می کنی با صدتا دربون و باباقاچی و بپا و آغاباشی و خواجه باشی زنای اندرونشو نمی تونه حفظ بکنه داستون بی آبروگیری نقل و قهوه خونه ها میشه. اون وخ حسین بیغم تریاکی شیره ای رو می خوای بتونه جلو زنشو داشته باشه! بعله، «هراون نخلی که شاخس سر بدربی، مدامش باغبونی خونین جگر بی، بیاید کندنش از بیخ و از بن، اگر بارش همه لعل و گهر بی» نه آدم مرغ تو خونه ش نیگر داره که زحمت کیش کردن خروسای همسایه رو داشته باشه نه زن بگیره همیشه یه مش چماق به دس دور خونه ش کشیک بکشن. اصلا چرا آدم چیزی رو که گاه به گاه کارش داره بخره و عاریه نکنه که دیگرون ازش عاریه بکنن. حرف شاعر دومی ننداره که میگه: هر که شیرینی فروشد مشتری به وی بچوشد، بعله باید، یا مگس را دید بندد که همیشه یا غسل را سرپوشید که همین چاره شه حالا که ما چشم مگسارو نمی تونیم ببندیم در غسلمونو می پوشونیم و اصلا خود کوزه شو دور میندازیم و خیال خودمونو یه کاسه راحت می کنیم، نه گشت شیکار نه چس تازی.

سپس با همین تصمیم از جا برخاسته به خانه آمده معصومه را به بهانه ای به کوچه برده یکسر به مخمر ملایش کشتاید و پس از چندین ناسزا که در حضور محضردار به امام رضا گفت که یک شب بی زن او نمیتواند بسر ببرد و زن او یک روز بی او آرام و قرار نمی تواند داشته باشد، این زن یا جایش در خانه امام رضا یا در خانه من می باشد و حالی کردن قضیه به سلا، طلاق معصومه را داده مبلغی برای کفاره گناه طلاق به زیر تشک آقا سرائیده دستدخترش را که چنین مادری حق حضانت وی را نخواهد داشت گرفته بیرون آمدند.

البته در ابتدای طلاق میرزاباقر و معصومه هر دو بسیار از این واقعه اظهار تاسف نموده پشت دست ها گزیده سرزنش های وجدان را متحمل شدند، اما کم کم این احوال چون سایر اتفاقات گوارا و ناگوار روزمره در بوته فراموشی افتاد مخصوصاً شاید هم جهت آنکه از مزاحمت او سر راه خود آسوده شده بودند باطنا خشنود گردیدند، خاصه آنکه از مزاحمت خار سر راه خود آسوده شده بودند باطنا خشنود گردیدند، خاصه آنکه از طرف حسین بیغم هم عکس العملی به ظهور نرسید و برای این اتفاق که بیشتر و فارغ تر بتواند به عشق دود و دم خود بپردازد نوعی سعادت تلقی گردید. اما با همه اسکات جریان طلاق هنوز بیش از یکی دو هفته از این اتفاق نگذشته بود که نقل این واقعه داستانهای گوناگون شده قصه عشق امام رضا با زن شوهردارو زنای محصنه آنان موجب تحریک اعصاب مردم متعصب گردیده به جوش و

خروش برآمدند، خاصه آنکه مقام مقدس امام دست آویز انجام امور ناشایست آن دو که بدتر از قتال با امام زمان محسوب میشد قرار گرفته بود و باید هر چه زودتر تلافی نمایند. اندک اندک قضیه از بگو مگوهای درگوشی و اختفا برملا کشیده دکان میرزاباقر لانه شیطان و خود او که گونئی بعد از ارتکاب بدان عمل دوشاخ بلند منشعب از دو طرف گوشه‌هایش درآمده بود انگشت نمای خاص و عام گردیده جلسات پی در پی پنهانی اشکار در گوشه و کنار محل برای قلع و قمع این ماده مخرب ناموسی خانه برانداز که کوی و برزنی را به لوٹ وجود خود آلوده ساخته بود تشکیل شده در ابتدا ارتباط و معاملات خود را با وی منقطع نموده، سپس چنین مقرر داشتند که در روز و ساعت معینی دره فته آینده بروی حمله ور گردیده خودشن را قطعه قطعه و دکان و اموالش را طعمه آتش نمایند.

البته تصمیم معتمدین محل براین پایه استوار گردید اما هنوز هفته به آخر نرسیده بود اول غروبی که میرزاباقر کبریت به چراغ کشیده ذکر چراغ روشن کردنش را شروع نموده بود اوپاش محل که خود می خواستند بدان صواب دست یافته دیگ صبرشان لبریز شده بود، پیشدستی کرده از گوشه و کنار بازارچه نزدیک شده با گفتن جواب «وعلیک السلام یا امام رضا برادر شاه چراغ بغل زن شوهردار بخواب» و با یک حمله برآویزش برده خودش را در تنور افکنده در آن را گذاشته دکان و اثاثیه اش را به غارت کشیده متفرق گردیدند.

در این میان حسن تصادفی که برای میرزاباقر بود آن بود که کساد روزهای اخیر لهیب وحدتی در تنور بجا نگذارده آتش پخت صبح تا آن ساعت رو به خمود نهاده اجامر محل جهت یغمای دکان نقشه ریش سفیدان و غیرتمندان واقعی را که در تهیه مقدمات کار منتظر روز موعود نشسته بودند بهم ریخته میرزاباقر توانسته بود از تنور بیرون جسته پا به فرار بگذارد. ها؟ شاطر باقر چه عجب باز به خونه پیدات شدا این چه حال ورزویه؟ رنگ و روت چرا این طور الو گرفته؟

خب معلومه دیگه با معصومه خانوم، یا مرضیه خانوم خوش میگذرودندین، عرق شراب می خوردین گل انداختی، خاک و خل و خاکستری ام شدی، مست بودی به گوشه کنار افتادی، ببینم امشب حرم نبود که بمونین احیاء داشته باشین قرآن سر بگیرین که به خونه اومدی؟ پرچونگی نکن حوصله ندارم بذار به درد بی درمون خودم باشم.

فهمیدم! به نظرم معصومه خانوم به کسی دیگه وعده داده بود قالت گذوشته. یا اومده مرضیه خانومو در دکون دیده قهر کرده رفته واسه همینه که حوصله نداری «البته کبری مرضیه را هم درست می گفت و این نیز زن مستی بود که اخیرا با میرزاباقر رابطه پیدا کرده بود».

اگه دست از سرم ور میداری، باید بهت خبریدم که دیگه دکون مکونی نمونده که معصوم و مرضیه ای پاش و ایساده باشن و همی الانه اهل محل ریختن توشو و هرچی بود و نبود غارت کردن و چیزی ام نمونده بود ریزریزم بکنن. پس بگو چطو شد پات از این طرف برگشت واسه این بود که نمی خواستی این خبر بدو اونجا ببری، گفتی با این ریختم پیش خانوم برم دلش تکون می خوره یا رو بر می گردونه.

خب الهی صدهزار مرتبه شکر که از این آقائی و بزرگی ام افتادی، از تخت پائینت کشیدن، عروس بی تنبون شدی کتج صندوقخونه بیشینی و امیدوارم روز بدتر از اینتم به همین زودی آ ببینم که دوباره خیلی به هارهای افتاده بودی. خدا خرو شناخت که شاخش نداد و مارو فهمید چه جنسه پا واسه ش نذاش که یه روزه جون داری رو زمین باقی نمیداشتن. واه که خدا بدوز هنوزیه کهنه نفت سرانبرتندیدی داشتی دنیارو به آتیش می کشیدی، من بد شدم، بچه ام آخی شد، خونه شور خونه شد، غذا شیکم روش اسهالی آ شد، سرتاپامون عیب و علت شدیم وباز قارابت پیدا شد و معصومه و مرضیه پیدا شدن و با همون یه پیاله که چارتا نون سینه میخ و دوتا مشتری پای دکون دیدی مست شدی خندارو انکار کردی دنبال گوساه سامری دودیدی! موسی شدی صاحب دسقاله شدی تو گندم زارای مردوم افتادی! تا شنفته بودیم اینو شنفته بودیم مرد وختی تنبونش دوتا میشه زنش زشت میشه، خونه ش تنگ میشه، نشنیده بودیم کون برهنه و آتیش بازی. باز خدارو شکر که آقائیت از این بیشتر طول نکشید اگر نه ما را به صلابه می کشیدی و زیرمون تنور خولی روشن می کردی. خوب شد! دلم خونک شد، قربون دساشون که این نمروودو از اورنگ پایین کشیدن. خب معلومه جونم! مجتهد نشده بودی از نجف برگشته باشی که مردوم پابوسو و دس بوست بیان. بغل زن مردوم خوابیده بودی تو دکونت می ریزن غارت میکنن، آتیش می زنن، پس می خواستی چی، هر کدوم یکی یه کاسه نیات واست چشم روشنی بیارن!

اما در اینجا مثل آنکه متوجه تندروی خود شده لحن سخن را تغییر داده گفت:

باز برو شکر خدارو بکن که تنور آتیش نداشت لبو تنوری شده باشی و لااقل جونتو تونستی در ببری، دکون به جهنم. مقصودت این بود به خاک سیامون بنشونی خیالت راحت بشه نشوندی دستت درد نکنه. به روباهه گفتن اگه می خای دردت خوب بشه یه مشت خاک از تپه ای که روش نریده باشی گیر بار زبون بزنی گفت هر چی فکر می کنم تپه ای نریده باقی نذاشتم که بتونم خودمو درمون بکنم. حکایت توه، تهرونو به گه کشیدی مشد مونده بود اینجارم مٹ تهرون کردی، یه سره آسوده شدی دیگه نه اینجا بتونی بمونی نه پول داشت هباشی روبه خراب شده خودت بیاری.

بظوریکه گفته شد در این میان زن مسن ثروتمندی به نام مرضیه در این اوقات فریفته میرزاباقر شده گاهگاهی تحفه هدایایی می برد و اظهار علاقه می نمود، اما از آنجا که معصومه کاملاً توانسته بود دل از میرزاباقر ربوده او نیز با تمام اعضاء و جوارح شیفته معصومه شده بود هرگز برای مرضیه توفیقی به دست نیامده حتی با تطمیع زیاد مالی نتوانسته بود آن آهوی وحشی را به دام آورد. تا در این روزها که معصومه بی شوهر و خرج میرزاباقر دو برابر شده در فشار و مضیقه بی حد مالی قرار گرفته بود مجبور شد رولی به مرضیه نموده بلکه گشایش خویشتن را از طرف وی فراهم نماید و از این جهت مجبور شد در ملاقات آتی با چهره بازتری با مرضیه برخورد نموده او را امیدوار نماید.

مرضیه که در این اواخر بیشتر از جهت کم اعتنایی میرزاباقر عشقش به مرحله جنسون رسیده بود این پیش آمد را به حسن اقبال گرفته قول داد که هر آینه آن خار چشم یعنی

معصومه را از سر راهوی دور کرده خود را در اختیار او قرار بدهد نه تنها تکفل مخارج خود و زن و بچه اش را خواهد نمود بلکه سرمایه کسبی نیز در اختیارش خواهد گذارد و طوبولی نکشید که این قول و قرار خود به خود به مرحله عمل درآمده معصومه که به وسیله رقیبه بیگم آشنایان تازه و پول دارتری یافته بود سر خود گرفته میرزاباقر اجبارا متعلق به مرضیه گردید او نیز به عهد خود وفا کرده دکانی نزدیکی خانه خود که زیر گذر تقی بنگی بود برای او برپا نمود.

مرضیه سه پسر به نام آقامحمد و محسن و مرتضی داشت که محمد مردی چهل ساله صاحب زن و فرزند بود که زندگی جداگانه برای خود تشکیل داده بود و محسن و مرتضی که از او کوچکتر بودند با مادر می زیستند که هر سه برادر در حجره پدری تجارت می کردند و دختری دم بخت به اسم زرین تاج که «زری»ش می گفتند داشت که هنوز شوهر نداده نگاه داشته بود.

اگر چه خود میرزاباقر از اتفاق غارت دکان گذر سرشور و خطری که از جاننش گذشته بدو اقامت در مشهد را دیگر چندان خوش آیند نمی دید و بپیر عزم مراجعت نموده کمک مالی مرضیه نیز نتوانسته بود در اثر سن زیاد و صورت اشمازآور او را پای بند آن ولایت نماید، اما از ملاقات مرتبه دومی که میان او و مرضیه به عمل آمد و زری را همراه مادر دیده طراوت و تلالانی و دل بنشاطی او را ملاحظه نمود در عقیده خود تجدیدنظر کرده چنان مصلحت دید اکنون که دری چنان از رحمت به روی او گشوده مال مرضیه را میتواند با عشرت زری پیوسته فال و تماشا را یکجا جمع کند سر به خواسته های مرضیه بسپارد که از آن سو نیز مرضیه تا میرزاباقر را به تصاحب کامل درآورده بدون دغدغه بتواند از وی کامجویی نماید کم کم با تعریف و توصیفهایی که از تقوا و دیانت و امانت وی به نزد پسرها نموده اتفاق گذشته اش را توطئه ای از جانب همکارها توجیه نمود و اینکه مرد با راقصه ای می باشد که محتاج به مساعدت و همراهی می باشد دل آنها را بر وی نرم ساخته مکان کوچکی در منزل که اطاق قهوه خانه روضه خوانیهایشان بود برایش ترتیب داده همخانه خویشش گردانید.

از طرفی زری که از محرمیت با مادر هردم بوس و کنار وی را با میرزا باقر مشاهده می نمود و مخصوصا در هر بعد از ظهر از درز در اطاق مهمانخانه حرکات شنیع و اعمال عنیف آن دو را معاینه می نمود کم کم عنان طاقت از دست نهاده تب بلوغ و آتش شهوت جوانی قرار از کفش ربوده خود این حالت محرکی شد که رابطه آن دو نیز به سرعت رو به یگانگی نهاده از آرام و سلام و علیک و خنده های دزدانه و شوخی های لفظی و گفت و شنیده های عاشقانه به فشار دست و گونه و لب و پستان و ران و بوس و کنار کشیده به هم آغوشی و همبستری پیوسته دور از چشم مرضیه بهم بیبوندند.

اوضاع بر وفق مراد هر سه می گذشت و چندین ماه بر این منوال سپری گردیده، مرضیه که پیرانه سر مالک چنان مونس گردیده بود آبی به پوستش می دوید و زری نیز که خود را در این مجالست به مراتب مستحق تر از مادر دیده بود و با فراغت خاطر کامبخشی و کام

ستانی می نمود هر روز بر زیبایی و وزن بدن می افزود و میرزاباقر هم که با زیرکی خاص رشوه ها و کمکها و پولهای مرضیه را با التذاذ از چنان محبوبه بی مزاحم مانند زری جمع کرده بود از هر دو شادمان تر می زیست و چراغی خاموش و آسیایی میگردد، مخصوصا با تعالیم رندانه خود به زری که جلو مادر از او گریزان بوده ویرا مورد بی مهری و بی علاقه گی و نفرت قرار داده از وی اظهار گراحت نماید مرضیه را کاملا مطمئن ساخته اندک سوء ظنی به وجود نیلورد. اما این دولت نیز چندان نپائید که به وجود آمدن حالات عجیب غیر عادی زنانه در زری مانند تهوع و دلشوره و میل مفرط به ترشیجات و گمل و ذغال و امثال آن مرضیه را متوجه دگرگونی دختر نموده او را دچار سوء ظن شدید گردانید و در صدد برآمد که به هر صورت شده از این راز سر بسته پرده بگشاید و با آنکه هنوز از جانب میرزاباقر گمان بدی به دل نمی آورد معینا باز برای اطمینان کامل تصمیم گرفت کشف این مطلب را از داخله و میان میرزاباقر و زری دنبال نماید.

تا روزی که بنا به وعده قبلی آتش رشته ای تهیه نموده بود نزدیک ظهر زری را خواسته با این بهانه که سراغ طلبی می رود و سفارش آنکه ناهار شاطر باقر را مرتب کرده با نعنا داغ و سیرداغ و بار و بنشن زیاد جلوش بگذارد و بریا برادرهایش هم بدون سیر داغ در لگن ریخته برای شبشان نگه بدارد و دیگر دستورات درهم ، ذهن زری را اشفته ساخته به آشپزخانه اش فرستاد و خود به راه افتاده متظاهر به بیرون رفتن در خانه را محکم بهم کبویده به اطاق پنجه ری شتافت و در پشت درز در اطاق میرزاباقر به انتظار و کشیشک نشست.

بیش از نیم ساعت نگذشت که صدای ناله در برخاسته میرزاساقر برای صرف ناهار وارد خانه شده به صدا کردن مرضیه پرداخت که زری به جای او از آشپزخانه به حیاط پریده با یک جست خود را در آغوش او انداخت.

چرا همچی می کنی دختر مگه نیس مادرت؟

نه خونه یکی از بدهکاراش عقب طلب رفته.

لابد حالا حالاشام بر نمی گرده باید گشنگی آب دهن قورت بدیم.

نه ناهار تورو گفته جلوت بذارم و همین الانم داشتم می کشیدمش.

پس قریون ناهار امروز که آشپز دس پا کوچولویی مٹ تو جلوم میداره، برو بیار ببینم قریون قدونالات بره باقر.

و طولی نکشید که گاه آتش رشته رنگ و آب دار پر مخلفاتی همراه بشقاب نیمروئی که زری از جانب خو دبر وی اضافه کرده بود در روی زیلوی اطاق میرزاباقر قرار گرفت.

شاطر همین طور که ناهار تو می خوری گوشتم به من بده بین چی بهت میگم.

بگو قریون دهننت بره باقر.

می خواستم بگم آخرش تکلیف من چی باید بشه و این بچه تو شیکممو چه بایدش بکنم. الان تو ماه سوممو و هر چی ام عظم می رسیده کرده مو واقفه ای ام نداشته و بچه هم هر روز بزرگتر می شه و توام به ذره خیالت نیس و هر چی ام بهت میگم پشت گوش

میندازی. پس فردام می بینی حسابی شیکم بالا اومد و ننه و برادر ام فهمیدند و سر هردومونو رو سینه هامون گذوشتن.

میرزا باقر که تاکنون مطلب آبستنی زری را چنین جاندار و جدی نشنیده بود از اینکه دید کم کم قیافه زری بهم می رود و از پریشانی این مصیبت اشک از گوشه های چشمش سرزایر میشود، ناگهان لرزه خفیفی سرابایش را فرا گرفته همچنانکه گوئی با نگاههای درمانده خود از جزء جزء اشیای اطلاق چاره جوئی می کند، پس از اندیشه زیاد برای آنکه عجالتا از ناراحتی زری جلوگیری کرده تسلی خاطرش شده باشد، تبسمی ساختگی بر لب نشانیده گفت:

دختر تو که با این قیافه ت زهله منو بردی، اینجور که حرف زدی ریخت گرفتی گفتم داداشات فهمیدن یا اتفاق دیگه ای افتاده، اینکه غصه ای نداره که فکرشو بکنی. مردم و زنده شدم اشکای تورو دیدم. من که خودم زن نیسم صد قلم دوا ی بچه انداختن بدم وای به زنا و دوا فروشا. اینائی که میگم یکی دوتا شو عمل کن فوراً میفته راحتت می کنه، چرا گریه می کنی! اگر چه گمون نمی کنم آبستم باشی، واسه اینکه توهنو سنی نداری که وخت حامله گیت شده باشه، شاید کمتر چائیده عذرت بند اومده یا مال چاقیته که ماشالله هر روز گوشت بهم می پیچونی، آدم بلغم زیاد بکنه عذر بند میبازه. کرفس و کاسنی می خوری و میکنی. تازه اگر آبستن باشی به دسته جعفری میخوری آبشو می گیری سر می کنی یا به سبک سنگینی می کنی، هونگ سنگی رو دو دفعه از پله ها بالا و پایین می کنی و آمیسی چه خبرته! به روز به دو روز نمی کشه بذار ناهارمو بخورم، بازم یادت بدم. من خودم عطاری داشتم دوا ی آبستنی می دادم، بچه انداختن که کاری ندارم. حالا گوش کن اینم چن جور دیگه: به تیکه نبات لاهوری ور میداری بچه میندازی، اما این واسه زیر دلت ضرر داره، سداب عوضش ورداری بهتر از اونه. بازم نمی خوای آب پیاز قرمز یا آب جوشونده تا پاله گاب سر می کنی، راحت تر شم می خوای فضله خرگوش زیر دومنت دود می کنی. ورداشتن زهره گرگ و ساییده سم قاطر خوردن ام همین حکمو می کنن، اما این دو تا ابد از بچه دار شدن محرومت میکنن بلکهی به وخ خواسی شوور بکنی: بازم بگم یا هنوز عبوس کردی و اخماتو مثل ابری که رو صورت ماه چروک انداخته باشه بهم کشیدی.

حالا اومدیم وهیش کدوم اینا وازم نکرد اون وخ چه خاکی به سر بریزم؟

اولا من از این گوشام التزوم میدم که یگیش رد خور نداشته باشه اولیشو به دومیش نرسونی، بعدشم همین منی که می بینی تا سر جونم پات وایسادم هر چی از اون بالاتر نباشه و است به انجوم برسونم، بروت تا منو داری غصه نخور.

یعنی اینقد منو دوس داری؟

هزار مرتبه از اینمه بالاتر، تو جون و عمر و نفس و همه چیز منی.

یعنی از ننه مم بیشتر دوسم داری؟

دختر مگه دیونه ام به موی گندیده تورو نمیدم صدتا مٹ ننه تو بگیرم، تو خودتو پای اون پیرزن هاف هافو میداری، برا خاطر تو نبود نیگام تو صورتش نمینداختم.

اگه دوستش نداری پس چطو هر شب تو اطاقت راهش میدی، بغل خوابی باهاش
میکنی؟

اولا من بهش نمیگم خودش مییاد، دومشم مصلحتیه که غیرا این نمی تونم بکنم، کم
محلای بیینه شک ورش میداره زندگیمونو بهم می زنه. یکی از اون، یه ساعت وقت خوابیدن
مییاد بر می گرده تا صبحش که واسه تو میمونه، من خودم عقلم به کارم می رسه چه جوری
باید رفتار بکنم، میگن خونه دشمن واسه چی میری، میگه واسه اینه دوستم اونجاس. اگه
بگم همین اومدن و رفتن اونو اینکه من مجبورم براخاطر تو بهش روی خوش نشون بدم تا
برمی گرده واسه من چه عذاب الیمیه باور نمی کنی! به خدا دس که به تنش می مالم خیال
میکنی به تن عقرب می مالم، پهلوش که می خوابم میبنداری کاسه فلوس روغن بادوم دستم
دادن اید سربکشم. اما بالاترشم باشه فدای سرت، مردوم بالا عشق سروجون فدا میکنند.
میگن مجنون هر روز یه ساعت سگ کوچه لیلی رو بغل می کرد دست و پاشو می بوسیده،
می لیسید، چیه؟ از کوچه لیلی رد میشده. زلیخا صدتا نوکر پیر و کور و چروکیده رو می
گفت نذر کردم بیوسم تا یه ماچم بتونه از صورت یوسف بکنه. مردوم کریلا میرن، مکه میرن
بر می گردن اونهمه خرج می کنن، مرارت می کنن، مهمومی می نن، تا تو صدتا هزار تا
مهموم گروگوری که باهاشون دس به گردن می کنن یکی رم که دوس دارن دس به گردنش
انداخته باشن، تو توقع داری من از این یه کار کوچیکم درباره تو مضایقه بکنم. خودش دو
ماه می اومد محلش نمیداشتم و صدتا چیز می آورد یکیشو واسه خاطر همین که دوستش
نداشتم ازش قبول نمی کردم که نکنه توقع و تنائی ازم بکنه.

باید خیلی نادون باشه اگه نتونسسه باشه اینو بفهمه که بخاطر بچه مادر می خوره قند و
کلوچه و اگه لطفی می بیینه به خاطر مهریه که از تو به رگ وریشه جونم نشسته. این محبت
به ننه ت نیس که منو از زن و بچه و خونه و زندگی بریده یه ماه یه ماه رنگشونو نمی بینم تو
این اطلاق کوچولو خودمو به زنجیل کشیدم بلکی به قول شاعر که میگه: عشق تو مرا کشون
کشون آورده، خال سیهت مرا به جون آورده. این عشق تو بوده که بعد اونهمه بدسری به ننه
ت منو کشون کشون آورده و این خال سیاه تو بوده نه گیس سفید ننه ت که منو به جون
آورده.

در این وقت که نهارش تمام شده بود زری را که نو نیز از بنگ اینهمه تعریف منگ
شده بود به روی زانو نشانیده چندین بوسه از موی و گردن و سینه اش ریوده در پای همان
سینی نهار به روی زمینش غلطنانیده در برابر دیدگان از حدقه بیرون جسته مرضیه تجدید
عهدی چنانچه باید و شاید به جا آورده لحظه ای آرمیده به سر کار خود بازگشت وزری نیز
به کار شست و شوی ظروف غذای او برخاست.

البته در آن ساعت حالت مرضیه با شنیدن آن مکالمات و مشاهده آن مناظر قابل توصیف
نمی باشد که از فرط خشم صورتش با چادر سیاهش همرنگ گردیده موهای سرش چون
مشتی بوته خار از زیر چارقش سربرآورده هیبت پلنگی را پیدا کرده بود که اگه هر آنیه
مصلحت اجازه اش می داد با چنگ و دندان هر دو تن آنه ارا روانه دیار هلاک می کرد. اما بعد

از تفکر زیاد از اطاق پذیرایی خارج شده خود را به کچه رسانیده به وقت گذرانی برآمد و پس
از ساعتی به خانه برگشته با تسلط کامل به امور متعارف خود پرداخت!

چهار شب پی در پی بود که میرزایاقر تا بعد از نیمه های شب چراغ اطلاق مرضیه را روشن می دید که با محسن و مرتضی مشغول صحبت می باشند و با آنکه گاهی با ملایمت و گاهی با خشونت از آنها مطالب خارج از موضوعی به گوشش می رسید اما باز چنین می پنداشت در امری تجاری یا از جهت تلف و سوخت بعضی مطالباتشان با یکدیگر مذاکره می کنند، در حالی که اگر توجه بیشتری نموده یا خود را به پشت اطلاق آنها می رسانید متوجه می گردید که مرضیه نقشه خطرناک انتقامی درباره زری و او کشیده پسرها را از جریان حمل خواهر و ارتباط آن دو آگاه ساخته با سالوس و تزویر انچنان درباره خود و معکوس جلوه گر ساختن رابطه با میرزایاقر و اینکه مظلومیت و درماندگی او موجب حس همنوع دوستی وی گردیده در خانه خود مکانش داده است تعصب پسرها را بر می انگیزد که آنان را به جنایتی هولناک ترغیب میکند و از فردای شب نخستین نیز تا آن دو را کاملاً آزاد گذارده بتواند مدرک زنده ای از مرآوده آنها به نظر پسرها برساند برای چند شب از میرزایاقر به علت رنج زیر دل درد که نمی تواند خود را به اطلاق او برساند معذرت خاسته کنار کشید.

سه شب دیگر گذشته نوبت روضه هفتگی آنها می رسید و امشب که میرزایاقر بعد از غروب به خانه آمد و طبق معمول هفته های اخیر که بیشتر در این خانه یگانه شده برای ریختن چای پای سماور می نشست منبر روضه را مشاهده نمود که جا عوض کرده پشت در اطلاق او واقع شده است و این امر را نیز چنین تصور نمود که از جهت راحتی مسمتین که در موقع دعا مجبور به گدیردن به طرف قبله نشده حضور خاطرشان برهم نخورده به آسودگی در جای خود بتواند موقع دع او الله لبیک آخر مجلس به تضرع و آمین بپردازند منبر را به آن مکان منتقل نموده اند.

میرزایاقر پشت دستگاه سماور قرار گرفته عزاداران وارد شده ذاکرین به ذکر مصیبت برخاسته چای و قلیان بر گزار و مجلس به آخر رسید و شام دور هم خورده شده برای خواب به اطاقهای خود رفتند که پس از ساعتی زری به اطلاق میرزایاقر خزیده به گفتگو پرداختند. زری چون تصدقت برم تو که این چند شبه از دوری خودت چون منو به لیم رسوندی، چاره ای نبود، نمی توانستم که نرم، آبجیم مریض بود مجبورم کردن پهلوی اون بمونم اما به چون تو تا صبح خواب به چشم نمی رفت و همه اش خیال تو رو می کردم، حالا منو بگی ناراحت بودم یه چیزی، اما تو که یکی رو داشتی بغل بگیری.

نه الحمدلله هر شب تو اطلاق تا نزدیک اذون یا برادرادت محبت می کردن و یه شب ام رنگشو ندیدم.

راسشو بگو.

تو بمیر یاگه دروغ بگم.

یعنی اینا چکار داشتن که باید اونهمه حرف بزنی؟

من ام چیزی نفهمیدم.

پیش زنت م نرفتی؟

ای بابا اون بیچاره رنگ خودمم نمی بینه چه برسه بغل خوبیمو، آبستم ام که هسالان دل دلشه شایدم همین روزام وخت زائیدنش باشه، چن شب نبودى حالام که اومدى داری اصول دین می پرسى، بیا جلو دلمو آب کردى.

و بعد از ان صدای چند بوسه چسبناک از آن دو به گوش رسید که در همین موقع هم صدای خشک پله های منبر بود که فضای اطاق را فرا می گرفت!

این چه صدائی بود؟

مثل اینکه منبر بود.

به نظر من ام همین طور اومد اما چطو صدای منبر حالا بلند شد؟

گمون می کنم عصرى که بهش آب پاچیدیم کم کم خشک شده حالا به جرق جرق افتاده.

که اگر میرزاباقر و زری می توانستند لحظه ای از هم فراغت یافته خو در ابه پشت پنجره برسائند محسن و مرتضى را ملاحظه می کردند که از پله های منبر صعود داده گوش به سخنان آنها میدهند!

دو روز دیگر گذشت و آخر شبى که میرزاباقر چندک وار بر لب کوله حوض وضو می گرفت. مرتضى که جلو زیرزمین بر روی تخت چوبى نشسته بود نقبول باشد» ی گفته اظهار نمود که چون فردا روز اربعین و خیال رفتن به باغ را دارند کمی نان خشک از دکان آورده خودش نیز قول جاتی را به کسی ندهد و با آنها همراهی نماید که میرزاباقر با گفتن «به دیده منت» به اطاق خو درفته به نماز ایستاد!

فردا صبح فرش و لوازم غذا و دو تکه طناب کلفت برای تاب بازی و مقداری خرت و پرت و دیگر اشیا برگرده الاغ بار کرده مرضیه و زری را سوار نموده به جلو انداختند و محسن و مرتضى و میرزاباقر هم پیاده تفریح کنان در عقب آنها به حرکت درآمده روانه باغ گردیدند. درطی راه که بیش از فرسنگی نبود تمام را به گفت و شنید و خنده و شوخی و بازی تیله به تیله و جفتک چهار کش و امثال آن گذرانیده تا به باغ رسیدند و در انجا هم هر یک به کاری برای تهیه جای و گرم کردن غذا برآمده ناهار را با تفریح و مزاح و لطیفه برگذرا کرده ظروف «را برای شستن کناری و اشغال میوه ها را در سمتی افکنده چنان مقرر داشتند تا برای وقت گذرانی بازی و مسابقه و مسارعه ای را شروع نمایند.

شاطر اقا شما میگین چه بازی ام بکنیم؟

هر چی میل شماس.

نه شما بگین.

اوسا بدوش بکنیم.
این بازی خوبه اما عده مون کمه.
گرگموگله می برم.
برای اونم کمیم.
اگر دو کرم که لابد میگی مال بچه هاس.
همینطوره

آفتاب مهتاب بکنیم.
به نظرم برای حالا بازی خوبی نیس سردلمون سنگینه قولنج می کنیم.
ترنا بازی، پادشا وزری بکنیم.

اونکه از همه بیشتر آدم میخواده، اصلا به خورده می شینیم حرف می زنیم بعد بلن
میشیم کشتی می گیریم.

داداش ما که با شاطر باقر نمی تونیم سرشاخ بکنیم اون اهل زور خونه س ماشاللا هزار
ماشاللام قد چارتای هرک دوم مارگم و بازو داره پشش بر نمی ائیم. راستی داداش یادت
میاد اون دغه با پهلوان عبدالکریم مسکر اومدیم دست و پاشو با طناب بستیم و باهاش
کشتی گرفتیم بزم هر دومونو مالوند بهم دیگه و آخرشم پشتشو نتونسیم به خاک برسونیم؟
آخه اون خودش یه پا پهلوان اسمی و بزنی بهادره مشهده، چیکار به شاطر باقر داره. به
هیکلش نیگا نکن شاطر به نظر من از پهلوان عبدالکریم حریف تره.

حالا بگذریم بذار واست از میرزاقفتح الله بگم.

باز چی شده؟ دوباره خودشو به صندوق مالیده؟

کاشکی مٹ اون دغه این کارو کرده بود، این دغه عوض مزد دستم که پارسال اون
خیانتو کرد و پیش داداش ممد ضامنش شدم تا دوباره سر کارش گذاشت کسر آورده و
کسری شم گردن من گذاشته و پاشم تو به کفش کرده که پربروز دسته کلیدا پیش من بوده
هر چی شده اون وخ شده، یعنی چی؟ یعنی اینکه من دزدیدم.

آی نمک به حررم نمک نشناس هی، جون داداش راس میگی؟

جون مرتضی اگه دروغ بگم.

غیر این ام نباید می کردمگه نشنیدی که سزای خوبی بدیه و به هر کی خوبی کردی
باید منتظر بدیش بمونی.

یعنی تا این حد؟

هنو کجاس تا مردومو بتونی بشناسی، نشفتی میگن پنج انگشتتو عسل کنی تو دهن
نمک نشناس بکنی گاز می گیره. این که چیزی نیس یارو اصلا خود سلام وعلیک و دونسی و
رفاقتو واسه این می کنه که بتونه پدر فیکو در بیاره. کل عبدالصادقو نشفتی اون هفته تو
حجره چی می گفت؟

حرف اونو نزن داداش که جیگرم واسه ش آتیش می گیره، رفیقه، نامرد روزگار پاک
مرتیکه رو به خاک سیا نشونده ککشم نمی گزه، درس شفتی چی تعریف می کرد؟ می

گفت وختی فهمیدم هیجده هزار تومن دستی رو بالا کشیده سراغش رفتم حق بیس سال رفاقتو به چشش آوردمو نون نمکارو به رخش کشیدم که تو چطو بعد اینهمه دوستی و سلام علیک شرفت قبول می کنه زیر پولای بزنی و همه چی رو زیر پا بذاری گفت من بی کار نبودم که بیس سال وخت خودمو تلف تو بکنم همه این مدتو واهس همچی روزی زحمت کشیدم که اطمینونتو طرف خودم بکنم بی قبض و سند بتونم هیچی پولی ازت در بیارم. آی تف به روی همچی رفیق ناپاکی. تف!

بعیدم نیس. بالاترشم از این جنس دو پا بگی کم گفتی. نمی دونم کدوم از امامای خودمون هستن که میگن آدم باید همه رو پاک و درست و امین و صدیق بدونه مگر اینکه خلافتش ثابت بشه. خودباشونم باز پشت سرش میگن به وختی ام می اد که آدم باید همه روز نادرست و ناپاک و دزد و خائن بدونه مگه خلافتش ثابت بشه. تو گلسون سعدی ام که یادته با هم می خوندیم: توان شناخت به یک لحظه در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم. ولی زباطنش ایمن میاش و غره مشو — که خبث نفس نگرده به سالها معلوم. داداش مدمد خیلی دلداریش داد، اما کار به شی صنار نبود کار هیجده هزار تومن پول بود. کار همه هستی و تجارت و آبروش بود.

میرزاباقر که خواست او نیز عرض وجودی کرده باشد قصه آن «چوپان که ماری را از آتش خلاص کرده در توبره می گذارد و چندانکه مار خود را از خطر به دور می بیند تصمیم به قتل چوپان می گیرد و قضاوت امر را به چند جانور که چوپان سزای خوبی را خوبی و مارسزای خوبی را بدی می دانسته می برند و هریک تایید حرف مار را می کنند تا عاقبت به رویاه رسیده به تمهید او که باید مار به همان صورت که در آتش بوده در آتش بماند تا او فتوای صحیح داد هباشد و مار را در آتش افکنده سزای بد ذاتیش را در کفش می گذارد» گفته و با برافروختگی کامل به دلسوزی کربلانی عبدالصادق پرداخت.

راستی شاطر باقر آگه شما جای کربلانی صادق پیرمرد بودین رفیقه رو چیکارش می کردین؟ حیف که من جای کل عبدالصادق نبودم اگر نه نعشم افتاده بود نانجیبی رو که بعد اونهمه نون و نمک همچی خیونتی به رفیقش بکنه با دندونام ریزریز می کردم و به جون محسن آقا ساعت اول که می فهمیدم آگه امون بهش میدادم آبی که به لبشه به گلوش برسونه تا مردم دنیا بفهمن که سرسفره کسی نشستن فکر ناپاک درباره ش نباید بکنن. که اینطور؟

پس چرا از اینم بالاتر.

مطلب به همین جا ختم شده دو مرتبه حرفهای متداول را در پیش کشیده مجدداً داستان جعلی کشتی با پهلوان عبدالکریم را یادآور گردیده، میرزاباقر را که شیفته خود نمائی، مخصوصاً در حضور معشوقه بود وادار نمودند تا خود درخواست چنان کشتی را از آنها بنماید و دو برادر هم که منتظر فرصت نشسته نتیجه صحنه سازی خود را دقیقه شماری می کردند یکی از طناب ها را آورده دست و پای او را از زیر کردن تا معج پا محکم بسته رهایش ساخته

به گفت و شنید با او برخاستند که: شاطر آقا پس گفتی اگه تو جای کل عبدالصادق بودی با دندون یارو رو ریزریز میکردی؟

بعله پس چی.

یعنی هر کی به کسی خیانت بکنه جزاش همینه؟

در اینجا بود که میرزابلقر یا تغییر لحن دو برابر و خشونت آنها که کم کم سیمایشان چون مجمری آتش می گردید متوجه موضوع شده در یک لحظه تمام احوال چند شب گذشته و تا نیمه شب روشن بودن چراغ مرضیه و عذرکناره جوئی وی و جنبه جا شدن و صدای آخر شب نبر و صورت داستانهای قبل از این و در آخر خیانت خود از خاطرش مانند برق لامع گذشته فهمید با پای خود به قتلگاه آمده با دست خود گور خود را حفر کرده چه نیکو عمیق هم حفر کرده است.

خب نامرد بدتهرونی تو که خودت نمک نشناس تر از هرگره بودی لااقل می خواستی اون داستون و خودت به زبون نیاری که جزای مار همون بود که آخر تو آتیش سوخته شد و رفیق کل عبدالصادق و این جور و اون جور بخونی. می خواستی خفقون بگیری بلکی راه گریزی داشته باشی. اما از اونجا که هیچ عمل بی اجر و هیچ کرده ای بی جزا نباید نمونه باید بلبلیت گلبنکه اجازه مرگ خودتو خودت به دست ما داده باشی. درسته کم زرنگ نبودى که تونسی اینهمه روز و شب ر سفره مون بیشینی و نون نمکونو بخوری و شب ام بقل خواهرمون بخوابی و نذاری کسی ام سرازک ارت در بیاره، اما گاهی ام از اونجا که «قضا چون زگردون فرو ریخت پر - همه عاقلان کورگردند و ک» و «کبوتری که دیگر آشیون نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام، باید عقلت کور بشه و خودت طنابو دور کمر خودت ببینچی، نانجیب از «ذال ممد» و «رجب واکسی» خودتون جاکش ترگفتی که صدوهشتاد فرسخ راه پا میشم می رم مشهد و عصمت دختر و خواهر مردومو لکه دار میکنم و جن ماه فاحشه شخصی خودم قرارش میدمو آستنش میکنم و یه شب ام پاشنه های گیوه هامو ور میکنم می زنم به چاک بیابونو و بر می گردم تهرون. انی مزد دستمون بود که از اون بدبختی و بدنومی نجاتت بدیمو و زیر بال خودمون بگیریمتو و تو خونه خودمون جا بهت بدیم؟ اون وخ بری دختره طفل بی گناهو اغوا بکنی و بی آبروش بکنی و خودتم واسش ماما ملاکلین بشی دواى ضد اېستنى واسش تجویز بکنی، سرواش بکنی به کشتنش بدی؟ هان نانجیب نااصل بد تهرونی ونمی تونستی اون وتی که میلِت به اون کشید رک و راست بیای خواستگاریشو بکنی و حلال و طیب طاهر همسر خودت بکنی؛ یا لااقل اون وختی که حامله اش کردی این کارو بکنی و سر این ننگو بپوشونی و اگرم برای خاطرخ دا و دختره م نبود مادر بیچاره مون که اونهمه پول بهت وده کرد خرج عروسیت بکنی، به خاطر اون پیره زن ام شده بود این کارو بکنی؟ ما بدخونواده ای واسه تو بودیم و کم بهت خدمت و محبت کردیم که این جور جوابمون دادی؟ حالا من ام به تصدیق خدت پلائی به سرت بیارم که نه تا حالا همچی پلائی کسی سر کسی آورده باشه نه تا آخر دنیا کسی بفهمه که از روش الگورداره و عجالتا تا آن ساعت که نوبتت میشه بی فیض نمونده باشی این یکی رو دشت بهت میدم.

و عقب رفته جلو آمد و با پاشنه پا چنان به صورتش نواخت که خون از دو لوله دماغ و منافذ گوشه‌هایش جستن نموده درد چون پتکی که بر پیشانی‌اش فرود آمده باشد به جمجمه‌اش نشست!

التماس می‌کنی! بی آبروی روزگارا! یادت می‌آد او نشیبی که دور هم بودیم می‌خواستی شیرین زبونی کنی و مزه بریزی پا شده بودی شعر می‌خوندی، کون می‌جنبوندی، می‌گفتی: «سبب سرخ از اصفهان آید گللابی از نطنز - از خراسان همچنان الدنگ می‌آید برون» و با پروئی تموم سر سفره خراسونی خراسونی رونمرد و الدنگ می‌خوندی! نه خیر تهرونی کهنه که خودتم معلوم نیس مال کدوم خراب شده باشی. خراسونی اونجورائی ام که تو خیالشو می‌کردی الدنگ و بی غیرت نیست و جابه جا هم رگ غیرتی تو تنش پیدا میشه که بتونه پدر نامردی مٹ تورو تو خلا بتدازم. تو به سر نوشت دختر بیبی گناهی که مٹ غنچه ای که تازه به حال شکفتن باشه رحم کردی که انتظار رحمو گذشتو میکنی؟ به نظرم همی الاثم تو دلت داری خیال میکنی با این حرفا ولت می‌کنیم و دس و پاتم می‌بوسیم که بهت بی ادبی کردیمو تو هم پامیشی زود میری در صحن و یک کاغذ بلن بالا واسه همشهریات می‌نویسی بهشون مزده میدی که خراسونیارو از بی غیرتیشون بغل خواهرشون خوابیدی و ازخریتشون استفاده کردی دو تا قسم آیه بهشون دادی، دو تا التماس کردی گوشون زدی را افتادی رفتی این بلارو سر خونواده دیگه در بیاری. که دراین وقت چشمش به محسن خورد که به کندن شاخه ای ازدرخت مشغول شده بود؟

داداش چوبو واسه چی می‌کنی؟

می‌کنم بیارم تو چشای این جاکش بکنم که هنوز این طور با کمال پروئی مارو بربرنیگا نکنه و التماس بکنه.

نه داداش نمی‌خواد این کارو بکنی که دوس دارم مرگی رو که هتو نمی‌دونه چه جور مردنی باید باشه با چشای خودش تموشا بکنه.

و در این وقت که نوبت نابودی زری بی‌گناه می‌رسید و طبق قرار از جهت آنکه مبادا با کشتن میرزاباقر آتش غضبشان فرو خوابیده از قتل خواهر صرفنظر نمایند با شدت خشمی که در این هنگام بنهایت رسیده بو دبه سراغ او که به دستور مرضیه کنار نهر لباسهائی را که جهت همین بهانه آورده بودند می‌شست رفته به محاکمه او برخاستند.

اما زری که از همان اولین فریاد میرزاباقر به کنه موضوع پی برده مرگ را در اندام خود به منزله جامه تنگی احساس می‌نمود در حالی ه از فرط وحشت سفیدی و پریدگی رنگ صورتش موهای خرمانی سرش را سپید کرده بپندبند وجودش را به صدا درآورده داد مظلومیت داده خدا خدا می‌نمود «چنانکه گوئی ان عشق را به همان بها خریده بود» بدون آنکه کلمه ای به زبان آورده به چهره هیچ یک از ماد و دو برادر نظر افکند خود را تسلیم مقدرات نمود که ناگهان آماج سربنجه کفش سنگین مرتضی که به شکمش اصابت نمود گردیده با ناله خفیفی که از حلقومش بیرون آمد نقش زمین گردید و بلافاصله دستمال محسن از جیبش بیرون آمده در گلویش فرو نشست و دست و پایش را گرفته او را توی چاله

که در آن کود و کثافات باغ ذخیره می گردید افکنده مشتکی ذباله و نجاسات بر جسدش انباشته با جمله مرضیه که بدرقه راه دختر ناکام به این مضمون گردید «این جزای دختری است که به مادر خیانت کند» روانه اتمام کار میرزاباقر گردیدند.

چه بسیار هستی و حیات که فنا و نیستی در برابرش غایت آرزو می گردد و چه بسا انتظار مرگ که از هر مرگ با شکنجه کشنده تر می باشد، و این همان حالتی بود که میرزاباقر بدان دچار شده بود. در این ساعت ارگ چه در قید زندگی و شاید هم هنوز امیدوار به حیات بود اما چه بسا دفعات که در همین لحظات آروز کرده بود که ای کاش او نیز با همان لگداول جان سپرده به زری پیوسته بود و زجر و عذاب این دقایق هولناک انتظار را تحمل نمی نمود. لحظه ها هر یک چون سالی بر او می گذشتند و دل در صندوقه سینه اش چون کبکی که در خورجین صیادی گرفتار گردیده برای فرار تلاش میکند بالا و پائین می پرید و فضا و هوا و حصار باغ چون محصوره ای که از شش طرف بر او تنگ شوند مانند کابوس گرفتگان استخوانهایش را در هم می فشرد و هیولای وحشتناک مرگ مخصوصا بعد از معاینه قتل و دفن زری چون ماری که گردگردنش حلقه زده برای از پا در آوردنش انتخاب موضع میکند او را زجرکش می نمود.

چه بسیار افکار که در این ساعت در تصویر مرگ خود از مخیله اش گذشته چه بسیار نحوه های اعدام امثال سر بریدن و شکم دریدن و قطعه قطعه کردن و مثله نمودن و گوش و بینی و زبان و دست و پا بریدن و به آتش سوزانیدن و شقه کردن و مشابه آن از برابرش عبور داده هر دقیقه او را کشته و زنده ساخته بود و هنوز همچنان مرده و زنده شده دگرپاره جان می سپرد.

اما این انتظار زیاد به طول نینجامید که مرضیه با کاسه پر از شیر و محسن و مرتضی هر یک با چاقوی خشخاش تیغ زنی بر او حمله ور گردیده ابتدا با چاقوها دست و پا و صورت و گردن و سرو سایر اعضای بیرون از لباس او را شیارشیار و مجروح ساخته سپس از شیر کاسه تمام آن مواضع را به علاوه مجاری گوش و بین و چشم و زیر بغل اغشته، با طناب دوم میخ پاهایش را بسته در چاه قنات متروک وسط باغ سعلق آویزان نموده سر طناب را به میخ چوب بلندی که در کنار چاه کوبیدند محکم کرده به تماشایش برخاستند.

تا این موقع هنوز از سرنوشت خود بی خبر بود و چنان می پنداشت که او را طعمه مار و کژدم های داخل چاه که از وجود آنها آگاهی داشته اند کرده خود را حاضر با مقابله آنها نموده از آنکه به زودی بانیش جنگزای یکی دو از آنها رهسپار دیار عدم گردیده آسوده میشود تا حدی اظهار رضایت می نمود اما هنوز ساعتی نگذشته بود که از فلسفه وارد آوردن جراحات و آلودگی شیرها بر مواضع و منافذ بدن آگاه گردیده اندک اندک مورچه های بیلبانی گرسنه که بوی خون و شهد شیر به مشامشان رسیده بود دسته دسته از راه طناب به طرفش هجوم آورده در میانش گرفتند.

در این هنگام دیگر صدائی به گوش نمی رسید. جز نعره های جنون آمیزی که از داخل چاه برمی خاست و بانگ قهقهه های مرضیه که چنین پسرهای غیرتمندی پرورده تا ننگ خواهر

بی عفاف و فاسق بدنام او را محو می کنند و گوشه کنایه هائی موفق آمیز انتقامجویانه از او که در لافافه به سمع میرزاباقر می رساند.

به این ترتیب تا نزدیک غروب در بالای چاه به تماشای جست و خیزهای زندانی خود که چون موش میان آتش آویخته حرکات عنیف و بیتابی های دیوانه وار می کرد و سر به دیواره چاه می کوبید و از اندرون سینه اش فریادهای جگر خراش می کشید ایستاده سپس بساط خود را جمع کرده او را به دست سرنوشت سپردند و در باغ را بسته باز گردیدند.

شب به اینصورت بر میرزاباقر گذشته صبح فردا در حالی که کم کم انبوه مورچگان از مجاری زخمها و نرمه پلکها به بریدن و بردن گوشتهای او مشغول گردیده از منافذ گوش و بینی به کاسه سر او نفوذ کرده از عذاب این مرگ دهشتبار شدیدترین حرکات و مایوسانه ترین تلاشها را می نمود صدای خش خش موجودی از اعماق چاه به گوشش رسید که هر لحظه به سوی او نزدیک می گردید. البته میرزاباقر در زمان زندان شاید شکنجه های مافوق این عوامل را تحمل کرده بارها تا نزدیک مرگ رفته بازگشته بود ام از آنجا که رجائی هنوز به خلاص خود احساس می نمود، دچار چنین معذباتی نگردیده بود، اما در این موقع مخصوصا از صدای ناهموار بن چاه که چگونه جانوری باید باشد دچار آن چنان التهاب و وحشت و درماندگی ای گردید که راهی جز آن نیافت تا این واپسین دقایق حیات را پناه به خالق بی چون برده خود را به وی بسپارد و به استغفار و استمداد از وی و توبه و انابه بگذراند.

یارب تو کریمی و کریمی کرم است عاصی ز چه رو برونزباغ ارم است
با طاعتم از بیخشی آن نیست کرم بر معصیتم اگر بیخشی کرم است
آنی تو که حال دل نالان دانی احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینه سوزان شنوی و دم نزنم زبان لالان دانی

و همچنانکه با چشمان وحشتبار به ظلمت زیر پای خود می نگرست مردی را مشاهده نمود که پا در جاپای دیواره آن نهاده با ترس و تردید صعود میکند!

اگر چه محسن و مرتضی جریان کار زری با شاطر باقر را گوشزد برادر بزرگ کرده منتظر دستور نشسته او نیز درباره اش اندیشه می نمود، لیکن از وسوسه و سعایتی که در آن چند روزه مادر به آنها نموده بود کاسه صبرشان لبریز شده بعد از ظهر روزی که تصمیم خود را درباره نابودی زیری و میرزاباقر مصمم گردیدند جهت آنکه کاملاً برادر را از نظر قطعی خود آگاه ساخته کسب دستور نموده ضرب العجل به کار برده باشندنامه ای قلمی کرده به وسیله حدیقه کلفت خود به خانه برادر فرستاده خواستار جواب گردیدند که از سوء تصادف در آن ساعت وی برای جمع آوری اعانه جهت ساختن مسجدی در انجمن محل بسر می برد که کاغذ آنها را عیالش گرفته در زیر قران سر بخاری نهاد و شب هم که غذایش از سر بار برگشته در شتاب تهیه غذای مجدد جریان کاغذ را باهمه سفارشات حدیقه که هر چه زودتر باید آن را به آقامحمد برساند فراموش نمود و فردا صبح هم همسایه بقلی برای شکایت به درخانه آنها آمد که پسر آنها دم بچه گربه آنها را کنده است موضوع کاغذ دریوته فراموشی افتاد تا آنکه

غروب فردا که آقامحمد برای تلاوت بعد از نماز مغرب عشا قرآن را از سر بخاری برمی داشت چشمش به کاغذ سر به مهر آنها افتاد که مشغول قرائت گردید.

هر چند درنامه حدت و شدت غضب آن دو برادر کاملاً مشهود می گردید و امکان آن را می رساند که شاید در هر ساعت دست به آن اقدام خطرناک زده فکر آماده خود را عملی نمایند، اما از آنجا که هرگز هیچ کاری را بدون اجازه صریح او اقدام ننموده در کاغذ نیز از شدت ناراحتی تاریخ تصمیم عمل را قید نکرده بودند این بود که آقامحمد با کمال حوصله کاغذ و قلم به دست گرفته جوابی به این مضمون نوشته برای آنها فرستاد:

«برادران عزیزم از اینکه پیش از اقدام به این عمل خطرناک از برادر بزرگتر خود کسب اجازه نموده اید بی اندازه سپاسگزاری می نمایم و امیدوارم تا ملاقات حضوری نیز از هر عمل که منجر به ندامت گردد خودداری نمایند. موضوع نوشته شما کلاً حاکی بود از خیانت مرد ناپاک و قصور خواهر سبکروح و دیگر مسائل میان آن دو و هرگز ذکری از مقصر اصلی این خیانت به میان نیامده بود. بسیار بجا کرده اند که کسب اجازه گوشمالی آنان را به وسیله کتابت از من درخواست نموده اید تا من نیز بتوانم بدون شرم حضور به پاسخ آن اقدام نمایم باید به سمع برادرانم برسانم که در این کار نه آن مرد بی سروپا مقصر بوده و نه زرین تاج مرتکب گناهی گردیده بلکه مقدم بر هر دوی آنها لازم می آمد تا گناهکار اصلی یعنی مادر بدآبرو را توبیخ نمائید. زرین تاج در همان ابتدا تمام جزء و کل ارتباط مابین مادر و شاطر را به گوش من رسانیده و این زرین تاج نبوده که خود را تسلیم اجتنبی نموده بلکه آن فرتوت آلوده به کثافات هوس و عشق پیری، مرضیه می باشد که با عشق سوزان خود بر آن مرد راه را برای آن دو هموار ساخته موجب چنین بدنامی عظیم گردیده است. باید قبول نمائید در جانی که زنی در سنین شصت و اندی سال دیگ تمایلش تا این حد در جوش بوده باشد که ننگ و نام را زیر پا گذارده اسم و آبروی شوی گرامی را که هنوز حرکات و رفتارش از درودیوار خانه و سیما و سخنان ملکوتیش از استخوان بی امعه و پس پرده دیدگان بازماندگانش محو نگردیده نادیده انگاشته سر به شیدائی برآورده فاسق خود را در جوار پسرانی چون من و شما ماوا داده اطلاق قهوه خانه خامس آل عبا را مخصوص به همخوابگی کثیف خود نموده باشد دختر نادان کم تجربه ای چون زری به طریق اولی سزاوار چنین معانقات و معاشقات می باشد. مخصوصاً که مربی او مادری چنین سبک استخوان و وسیله ای چنان آماده برایش فراهم بوده باشد. امور مربوط به شهوترانی و فحشاء مانند بوی سبزه کردنی برشامه خوش آیتد و دلپسند می آید که استشمام کننده را به طرف خود می کشاند اگر چه خالی از اشتها و از جهت تسلط بر نفس پایند مقیدات بوده باشد بزرگی گله ای را می آلود و باریکه آب مسمومی رودی را مسموم می نماید و مریضی وبائی شهری را مبتلا به مرض وبا کرده روانه دیار نیستی می کند تا چه رسد به آن بزرگی که همخوابه بره ای بوده، آن آب مسموم آشامیدنی شخص عطشانی گردیده مریض وبائی خود مونس و پرستار و همخواب و خوراک وجود مستعد لطیفی چون زری بوده باشد. اگر هنوز برای عجوزه ای رغبت بر همنفسی مرد جزء ضروریات حیات بوده نتواند از آن تحمل نماید اشتباه دختر تلزه

به بلغ رسیده ای با آن حس کنجکاو بیچه گانه که در امور تجانس و همبستری دارا می باشد به طریق اولی قابلیت حمل میباید و اکنون که کار از مرحله پیشگیری و چاره اندیشی گذشته اتش و پنبه در هم آمیخته خانمانی را به آتش کیده اند برآن دامن نباید چنبناید اشتعال آن را اعانت نباید داشته خون را با خون نباید تطهیر نمود و این کار را صلاحی مخصوص باید تا رفع فساد نماید و ما که خود هنوز در مرحله مجتهدی به منزل مقلدی نرسیده روزان هبارها مرتکب معاصی و مناهی صغیره و کبیره گردیده چه بسا که ندانسته دست به گناهان مافوق و عظیم تر از عمل اینان زده و می زنیم مجاز بر تنبیه و حد آنان نمی باشیم، خاصه درباره زری که از نظر من کوچکترین گناهی مرتکب نگردیده جز آنکه دیگری طعمش را نمک سوده ساخته تشنه و عطشانش نموده بر رفع عطش وادارش ساخته است. باری ضرب العجل دستور شما آن می باشد که آن مرد کثیف و صادر ناپاک را از خانه رانده تا اولی سزای عمل خود را از گوشمالی روزگار تاوان ببیند و مرضیه که نام مادری بر او نمی توان نهاد با فقر و مسکنت همراه گردیده برای همیشه اینگونه هوسها را فراموش نماید و زری را بدون هیچ تنبیه و توبیخ و مجازاتی به حال خود بگذارد که الیم ترین عذابها را خود در نهان متحمل می باشد تا با کمک و همنظری یکدیگر در جستجوی یافتن مردی آبرومند بار افتاده ای که از مال دنیا بی نصیب مانده باشد برآمده با سرمایه ای که در اختیارش می گذاریم موقوف را برایش در میان نهاده او را به وی سپاریم و آب رفتن را به جوی بازگردانیم. این است دستور ما و شما و جز این در شان خانواده ای چون ما نمی باشد.

شب بود که مرضیه و محسن و مرتضی از باغ برگشته بارها را از گرده چارپا تهی می ساختند که موفق به جواب برادر گردیدند. اما زیاد دیر شده بود که کشته را دیگر زنده کردن میسر نمی بود و تیرها شده را به تفنگ باز نمی شد گردانید.

امشب را دو برادر با پریشانی هر چه بیشتر در غم مرگ خواهر بی گناه و غفلتی که کرده قبل از دریافت جواب نامه دست بدان اقدام غیرقابل جبران زده بودند به صبح رسانیده با عهدی که درباره قتل مادر پیوستند طلوع آفتاب به عنوان آنکه سری به باغ زده از وضع محبوس و مقتول خود اطلاع حاصل کنند مادر را همراه کرده روانه باغ گردیدند. اما وقتی بدانجا رسیدند در مال تعجب در باغ را باز و در کنار چاه جای چندین نشانه پا را مشاهده نمودند و از قرائن چنین دریافتند که بندی آنها را از چاه بیرون کشیده اندا دیگر درنگ جایز نمی بود و می باید هر چه زودتر دو برادر به عهد خود وفا کرده مادر سنگدل را که پیرانه سر به خاطر عشق ناپاک و انتقام با آن قساوت جگرگوشه خود را روانه دیار نیستی نموده آن دو را وسیله اطفاء آتش کینه جونی خویش ساخته است به سزای عمل برسانند و از این رو بایک اشاره به سروپای مرضیه چسبیده او را در قعر چاه افکنده ا به گریز نهادند، اما هنوز از در باغ خارج نشده تصمیمی درباره بازگشت به شهر و طریق صحرا اتخاذ ننموده بودند که گرفتار ماموران مراقب گردیدند.

در آن هنگام که میرزا باقر آخرین دقایق حیات را می گذرانید چند تن مقنی که از ماهها پیش مامور لارویی گردیده اکنون به مسیر حلقه چاه باغ رسیده بودند شبچی را از دهانه چاه

آویخته می بینند که با وحشت هر چه تمامتر گریخته جریان را به اطلاع امنیه می رسانند و به معیت چند تن از آنها از دیوار باغ داخل شده به نجات وی می کوشند و چونه هیچگونه قادر به تکلم نبوده تا به کشف قضایا موفق شوند عده ای در گوشه و کنار مأمور کشف قضایا شده بقیه جسد نیمه جاننش را به شهر حمل داده به مداوا می رسانند و مدت نگاهبانی نیز چندان به طول نمی انجامد که مرتضی و محسن و مرضیه وارث باغ شده مورد سوءظن قرار میگیرند و منتهی به دستگیری دو برادر می گردد.

سه ماه از این واقعه گذشت و جریان برملا و با اقدامات پی گیر و رشوه رشاء هائی که آقامحمد به این و آن پرداخت توانست حکمی از محکمه بدین مضمون دریافت نماید:

«طبق ماده قانون فلان و فلان جزا مطابق نوشته جاتی که ازسه برادر متهم به نظر دادگاه رسیده است آقامحمد بی گناه و محسن و مرتضی قاتل معرفی میشوند، اما از طرفی چون عمل آنان به اغوای مقتولنهائی مرضیه مادر آنها صورت پذیرفته و از سوی دیگر جنایات به تحریک تعصبات ناموسی و حمیت مذهبی به وقوع پیوسته و در آخر هیجان روحی و جهالت جوانی قاتلین را بدان عمل وادار ساخته است و از سمت دیگر ولی و وصی دو مقتوله به نام زری و مرضیه برادر بزرگتر آنان آقامحمد می باشد و او نیز از حق قانونی خود صرفنظر کرده گناه دو برادر را معفو داشته است و دیگر ملاحظات، مرتضی و محسن نیز تبرئه و آزاد می گردند و سه تن عمله های قنات به نام سیفعلی و اصغر و حشمت الله بی گناه تشخیص داده شده آزاد می شوند و شاطر باقر با همه جسارت در فحشا و اغفال غیر و منافی عفت از آنجا که در صورت محکومیت هرگز گناه وی مجازات مرگ او را ایجاب نمی نموده و وی نیز اشد مجازات را که مرگ حتمی او بوده متحمل گردیده، ضمنا از طرف ولی و وصی مقتولین مورد عفو و بخشایش قرار گرفته است او نیز آزاد گردیده دوسیه مختومه اعلام می گردد» و به اینصورت این بار هم میرزباقر از چنگال مرگ گریخته از زندان خلاص شده روانه منزل و ماوای خود گردید.

کی هستی پشت پرده؟
میرزباقر.

بیا تو ببینم...! این چه وضع و قیافه ایه پیدا کردی؟ از دفه اول که حبس شده بودی می خواستن بکشنت که پوست و استخون تر می بینمت؟

سرنوشت من ام ایته دیگه چیکارش میشه بکنی.

نگو سرنوشت بگو خودنوشت شاطر اقا! هر کنسی طاووس خواهد جور هندوستون کشد. هر کی وعده به ننه شس هفتاد ساله بده بخواد عوضش دختر پونزده شونزه ساله شو بغل بگیره باید پیه این چیزاشم به تنش بماله. تو هنوز زنو نمیشناسی. اما نقدی که واسه اون دختر معصوم ناکوم دلم سوخت خود تورو اگه ریزریزتم می کردن دلم نمی سوخت.

راس میگی، حق ام داری که اون بی گنا خیلی مظلوم کشته شد. چه میشد کرد لایند به پیشونی اونم اونجور نوشته بودن.

باز میگه سرنوشت و پیشونی نوشتو و حرص منو در می آره! مرد حسابی این بدختی رو تو به پیشونیش نوشتی به این روزش انداختی. مٹ گلی که گیر طوفون بادافتاده باشه پرپرش کردی سنه خاکش کشوندی. یه نفرک ه گناه و معصیت بکنه ریشه ش مٹ ریشه درخت عرعر از صدتا خونه هزار تا خونه سرببرون می کنه، مٹ آسیبی که کالسه که شو ورداشته باشه هر چند نفری رم که سوارش باشن دنبال خودش می کشونه فنا فی الله می کنه. تو خیال می کنی از مردن جستی از عذاب خدام بتونی خلاصی پیدا بکنی.

بگذریم. شماها چطورین؟ چقد دلم شور شماهارو می زد که ببین تو این ولایت غربت و بی چیزی و نداری که حتی پونزه روزم بود همون شندرقاز خرجی رم بهتون نداده بدم چیکار می کنین و امرتونو چه جور می گذرونین، اما حالا می بینم الحمدلله وضعتون از وخت بودن من ام بهتره و آبی به پوستون اومده!

چرا خودتو به کوچه علی چپ می زنی؟ درسته همین طوره که میگی پیش از این که گرفتار بشی دیگه از اون بدتر وضعی واسمون نبود و وختی خاستم بزام حتی یه شاهی سیاه که نبات بارهنگ بخرم برای حلق بیجه بذارم گذوشتن، اما همچی که توگیر افتادی و خبرشو دادی از خرجی و پولی که هر روز فرستادی امرمونو گذروندیمو و می بینی ام که چن تیکه م مٹ کاسه و بادیه که روزای آخر فروخته بودم تلک پلک خریده م.

مگه دیونه شدی زمن پولم کجا بود واسه تو خرجی برفسم چرا مسخره میکنی! خبه دیگه نی خواد خوتوبه کوچه علی چپ بزنی و نمی خواد خوتو واسه من لوس بکنی، من خدم فهمیدم که با این کارت می خواسی خودتو به من بشناسونی و بگی تو زندونم فکر زن و بیجه ت هسی و من بی خودی تو هر کاری پایبخت می شم و سر به سرت می دارم. خیلی خب ایشالا که دیگه از این اتفاقا واست نمی افته و توام همیبنجور مٹ این چن وخته تو زندونت با ما مهربون رفتار می کنی.

حرف تو حرف آوردی یادمم رفت بیجه تو بپرسم. پسره یا دختر؟ چی چی زائیدی؟ ادم فقیر بیچاره چی داره بزاد؟ یا پسر یا دختر! آره این یکی ام پسر، اما خیلی دلم دختر می خواس.

هنوز دس از خوشمزه گیاش ور نمی داره، خب خدا قدمشو مبارک کنه و خوش روزی و خوش قدم باشه. اسمشو چی گذوشتی؟

قتل امام حسن بود اسمشو با خودش آورده بود حسنش گذوشتم. به به حسن ام خوبه، اسم اصله، اما تو خراسون به دنیا اومده بود بهتر بود رضا یا غلامرضاش می داشتی. باز حواسم پیش حرف تو رفت که آخرشم نفهمیدم خرجتونو از کجا گذروندین و این پرت و پلاها چی بود سر هم می کردی.

پرت پلاتو سرهم می کنی که می خوای مزه دهن منو بفهمی! مگه تو نبودى هر روز وجیهه الله خان آجاتو در خونه روونه می کردی پول واسه مون میفرسادی؟

زن! چی میگی! پول چیه؟ وجیهه الله خان کیه؟ این حرفا چیه می زنی؟ درسته ما وجیهه الله خان تو زندون داشتیم، اما آجان زندون که همون دوساق چی قدیمیه اسمشو عوض کرده

غیر جیب کنی و فحش و کتک چیزی نداره خودش مرده گیرش بیفته کفتشو در می آره
لوطی گیریش کجا بود پول در خونه من بیارما
تو بمیری به جون جواد بی شوخی می گیم توام نمی خواد دیگه اینقد سر به سر من بذاری.
لاید چیزی ام نخوردی اومدی بذار به کارم برسم پاشم چیزی جلوت بذارم. اسمشم از اینجا
فهمیدم که یه روز با یه آجان دیگه اومده بود اون صداس کرد من یاد گرفتم.
گفتی وجیه الله خان؟
آره.

عاقله مرد لاغراندومی نبود؟

چرا.

خداوندا چی میشنفم! یعنی این مرتیکه فرشته بود به صورت مامور زندون دراومده بود و ما
نمی دونسیم؟ آجان زندن که ازاینکارا نمی کندن شایدما آدم ازباطن مردوم چه خیر داره، تو
هرطبقه و رخت ولباس خوب و بد پیدا میشه. میگن «ابدال و اوتادم»^۱ به لباسای جورواجور
در می ان تا بتون دسگبری مردوم بکنن. اما ... نه. منو اگه ریزریم کنی مخصوصا همچی
چیزی رو از وجیه الله خان قبول نمی کنم. این کار درس مٹ اون می مونه گرگی که کارش
دروندنه، گوسفندی که گم شده سینه کنه به صاحبش برسونه!
خب تعریف کن ببینم ایندفعه م مٹ اوندفعه اذیتت کردن؟

نه بابا اون وخ گذش. اون بازی آ ورافتاده عدلیه داره سروصورتی می گیره، اون جور نمی
تونن کسی رو اذیت بکنن. چه دیدی شاد اگه بازم کسی اون جور گیر بیفته از اون وخت من
بدترش بکنن. واسه اینکه چن جورحبس داریم، یکیش حبسای دله دزدی آس که اگه دزد
یش آفتابه دزدی و مرغ دزدی باشه نون و آبی توش نداشته باشه اذیتش میکنن و هر چی
دزدیش گنده تر و برارنده تر باشه درد سرش واسه دزد سبک تر میشه، تا اون جا که خود یه
پا کیابای زندون میشه و شبام با رئیس مئیسای قمار می زنن پیاله به سلومتی هم سر می
کشن و گشت و گذار درو بیرونو با هم میکنن، بعضی وختام مامور میشن برن خونه ای رو
خالی بکنن، با صندوقی رو بشکنن اونجاهائی که دستور دارن ببرن، یا بیران قسمت کنن ده
رو، پن روزم همین جوری مرخصشون میکنن. یه رقم دیگه شم حبسای بدهکاریه که اون از
اولی ام راحت تره، مرتیکه یه کرورم مال مردومو خورده باشه یق نم به تخمشم نمی زنن و
راحت ام واسه خودش می گرده و می خوره و هر کسی رم که داشته باشه به دیدنش می آد
و همه جورم حرف می زنن، گفت و شنید می کنن، ده سالم بمونن از خونه خودشون بهتر
پذیرائیشون می کنن. اما این ام باز شرط داره که از او نلاها یه تیکه نمدمش میون اونا قسمت
بکنه. یکی ام حبس سیاسی که دفعه اول من بودم و نه گفتنیه که من بتونم بگم و نه
شنفتنیه که تو بتونی بشنفی. نه آدم کشتی، نه دزدی کردی، نه مال مردومو خوردی، چه
گفتی؟ گفتی خدا یکی رو که عزتش میده، آبروش میده، اون بالا بالاها می نشوندش بهش

^۱ روحانیونی نامرنی مامور دستگیری درماندگان.

نداده تو اندرون بخوره بخوابه خوش بگذرونه، یه مشت آدمو واداره هر جور بتونن پدر مردومو بسوزونن، بهش دادهباشه تو مردوم بیاد به درد دل محروما و مظلوما و گشنه ها وستم دیده ها رسیدگی بکنه. اون وخ میشی محکوم سیاسی، مٹ من روغن داغت می کنن. پوستو می کنن. صورتتو توهرم الو می گیرن. چوب تو هرچی نه بدترت می کنن. هر کی ام طرفت بیا داوتم می گیرن مٹ توآش می کنن. یه خورده دیگه م پرچونگی کنی با یه بلائی زجر کشت می کنن که مرده های قبرستون از جاشون بلن شن واست ذکر امنن یجیب المضطرا بگیرن. تا وختی که من دغه اول تو زندون بودم هنو از آدمائی که گفته بودن چرا مظفراالدینشاه یولارو می بره فرنگ خرج می کنه می آوردن خفه می کردن تو چاله چوله ها می انداختن و تا روزی ام که می ومدم هنو مامورا رو عقب این و اونسی که ردپاشونو پیدا کرده بودن میرفسادن، اما نه، الحمدالله این دغه مال من آزار اذیتی نداشت واسه اینکه شکل هیش کدوم نبود. جنحه جنایتش می گفتن و بعضی وختام می دیدم که یه جورای مخصوصی با شوم ناهارای حسابی رسیدگم می کنن.

بس چطو شدی که اینطو مژگونات ریخته، پلک چشات پوس انداخته، نصف روز اولت شدی؟ و این سوالی بدون جواب بود که برای جلوگیری از شماتت کبری باید آن را به دفت الوقت بگذارند.

عصر که میرزاباقر از خانه بیرون امد یکسر به سراغ وجیه الله خان شتافت:

من که نمی دونم بچه زبونی از شما قدردونی بکنم، اما از خدا می خوام که بتونم این محبتای شمارو تلافی کرده باشم. خدمتی نبود وظیفه بو.

اختیار دارین، مگه من نمی دونم شما چقد حقوق می گیرین. ماهی هیجده نوزده زار مواجب کرایه اطاق خالی خودتون نمیشه، غیر خرج خونه تون چه برسه به اینکه بخوای روزی کلی ام در خون ما داده باشین، بی تعارف عرض میکن. ایشالله دست و بالم وامیشه تا یه شی آخرشو تقدیم می کنم.

اولا اگهتو زندون گاهی ناهاری جلوت گنوشتم یا پول توتونی بهت دادم، ندادم پس بگیرم و گفتم غریبی، مهمونی، رسیده ای، اگه تونسته باشم خدمتی انجام داده باشم. خودمو عرض نمی کنم، که اونم حالا از دهن خودتون می فهمم ازطرف شما بوده، خونواده مو میگم.

نه من غیر تو زندون جائی دیگه چیزی نبرده ام برسونم.

میرزاباقر که از این جواب دچار حالت دگرگونی شده بود گفت:

بگو تو بمیری!

وجیه الله خان که ترسید گمان بدی در دل میرزاباقر از زن خود پیدا شود جواب داد:

درسته ما اجانیم، اما نامرد تو بمیری دروغ می زنن بعله، پولو من می بردم اما کسی دیگه حواله کرده بود به خونه تو برسونم.

کسی دیگه کی بود؟

اونو دیگه نمی تونم ابراز کنم.

به این امام رضا خاطرچم باش که پیش خودمون می مونه.

قسم امام رضا دادی مجبورم کردی سر مردومو فاش بکنم. اون پولو اقامحمد حواله کرده بود به تو و زن بچه ات برسونم و شرخش ام اینه فرداتی که به همدستی برادرش گرفتنش به حبسش انداختن منو صدا کرد نشونی حجره خودشو و خونه تورو داد و یک کاغذ به میرزاش نوشت که روزی چقد برای تو که تو حبسی و روزی چقد برای زن و بچه تو و چقدم حق زحمه واسه خود من در ن نظر بگیره که من ام می رفتم می گرفتم به تو و خونه ات می دادم. وختی ام از اقامد پرسیدم کسی که مادر و خواهر تونو به کشتن داده و اینهمه دردسرام واسه خودتون و برادراتون درس کرده این کار چیه در باره اش می کنی؟ جواب داد: مرتیکه خر بوده به غلطی ازش سرزده. زن و بچه ش چه تقصیری دارن به آتیش اون بسوزن و توشهر غریب گشته و بی برگ و نوابمون. اگه واسن زن و بچه شم خرجی معلوم کنم واسه خودش نکنم، به وخ می بینی جیره خودشونو واسه اون می فرسن و باز خودشون گشتگی می خورن. که بازم دودش تو چشم اون بی گناها می ره. درباره تقلا و تلاش خلاصیتم باز همین ملاحظه ها رو کرد که با برادرای خودش فرقی میتونتون نداشت. می گفت واجب الرعایه س، اگه من دس زیر بالش نگیرم تا ابد گرفتار می مونه. بشرم تا دم مرگش جایزالخطاس که باید برای هر نفسش پناه به خدا بیره و از کجام معلوم که خود ما م قصر اصلی این واقعه نیاشیم اون بیچاره رو تو عذاب و دردسر ننداخته باشیم. دوباره و سه باره سفارشم کرد که تا زنده ام این رازو برای کسی فاش نکنم که صورت رنگ و ریا به خودش بگیره و تو نداشتی قسم دادی مجبورم کردی از زیربونم بیرون کشیدی.

با آزادی میرزاباقر مقرری اقامحمد نیزقطع گردیده یکماه دیگر گذشت و هرروز وضع معاش آنها از روز پیش بدتر و بدتر شده کار به فروختنی های مودر حاجت از قبیل متکا و جاجیم و سینی و جام و امثال آنکشید و اجاره خانه بالا رفته صاحب خانه به صدا درآمد و چون دیگر نتوانست چاره ایبندیشد تصمیم گرفت آنها را به همان حال نهاده پا به گریز بگذارد. روزی با این فکر جهت آنکه باز با خویش خلوتی ساخته اقتناع خاطرری فراهم آورده پیش ایندی تفال زده باشه راه یکی از قهوه خانه ها را در پیش گرفت.

از آنجا که در امور خطا هر عاصی همواره شریک جرم و دستیاری دست و پا می کند در این باره میرزا باقر نیزتا دست اویزی از الهامی غیبی یافته آسایش وجدانی برای این خطای عظیم به دست آورد با این نیت که با وقت گذرانی امروز تفال و نظیر پیش آمد را راهنمای اقدام یا انصراف نماید خود را به یکی از قهوه خانه های «پایین خیابان» که تفال خوش سخنی در آن مردم راسر گرم می نمود رسانید. از قضای اتفاق در این موقع تفال با صدای خشک و بیم خود نقل سراپا آتش حرمان بیژن و منیژه را که بیژن به خاطر عشق خود به منیژه گرفتار غضب افراسیاب پدر او شده در عمق چاه صدوپنجاه ذرعی محبوس و زنجیری می گردد و منیژه به خاطر محبت به بیژن از القاب و مناصب درباری محروم گردیده مطرود می شود، را میگفت و آه و سوز جگر گذازی سرداده از زبان منیژه اشعار وصف الحال وی را قرائت می نمود:

منیره منم دخت افراسیاب

برهنه ندیده تنم آفتاب

برای یکی بیژن شوربخت

فتادم ز جاه و فتادم ز تخت

و در تعقیب آن به نتیجه گیری از اختلاف ستاره مرد و زن و موافقت و عدم موافقت طالع آنان پرداخته در حاشیه مطلب را به شگون و قدم و چیزهائی که یمن و قدم آنها مبارک و مسعود و یا نامیوم و نامبارکمی باشند کشانیده سخن را بدینجا رسانید:

بله دوستان ارجمند، سه چیز است که برای انسان مبارک و نامبارک می باشد که یمن و شامت آن به تجربه آمده در صورت بدیمنی و نامبارکی به هر شکل و تدبیر باید آن را از خویشتن به دور ساخته علاقه خود را از آن مقطع نماید که در غیر این صورت موجب فنا و نابودی خواهد گردید و آن سه را زن و خانه و مرکب تشخیص داده اند. زن بدقدم مرد را به خاک مذلت نشانیده همواره خاطر وی را ملول داشته رشد و نمو او را جلوگیری مینماید و روشن ترین علامت بدقدمی زن در خانه مرد ناسازگاری خلق و خوی آن و با هم می باشد. خانهد بدیمن نیز غم می افزاید و موجب ملال پی در پی و گرفتاری و دزدزدگی و فلاکت و ادبار و بیماری و مرگ و میر می گردد که آن را هم با همین نشانه ها می باید شناخت، و اسب بدقدم هم راکب خود را نابود می سازد که باری او نیز علائمی مانند نوک پستان در سر بیضه داشتن شاخ کوچک در فرق سر و میان کاکل و داشتن چیزی مانند نوک پستان در سر بیضه ها و داشتن گوش کوچک زیادی در جنب گوش و سیاهی سق و امثال آن را معین کرده اند. اگرچه هر مرکب دیگر هم نیز از بدرکابی و بدسری و خسر زیاد و سود کم و بی برکتی بدیمنی و بدقدمی خود را نمودار می سازد.

نقل نقال تمام شده مستمعین متفرق گردیدند و میرزاباقر نیز خارج شده خود را به بازار سنگ تراشها رسانید دسر پیچ بازار بادرویش قلندی برخوردار نمود که عده ای در گردش به تماشا برآمده، سرگرم جولان و پرسه، دهان کج و راست کرده، کف به گوشه لبها نشانیده، پشت دست برابر دهان گرفته در هر قدم مکشی کرده بیتی از قصیده ای را می خواند و رهگذران پولی در کشکولش افکنده راه می سپرد که وی نیز داخل جمعیت شده به استماع کلمات او پرداخت:

درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای نه جور آره کشیدی و نی جفای تیر

اگر که دیدی در چشم خلق خار شدی سبک سفر کن از آنجا برو به جای دیگر

که میرزاباقر با ملاحظه قیافه قلندر و شنیدن اشعار او چنانکه گوئی به کشف شگرف حقیقتی نائل آمده باشد تبسم موفقیت آمیزی بر لب نشانیده در خود فرو رفته به تایید نظریه او برآمد:

آه که قریون دهننت درویش های که تو ملکی بودی به صورت آنسون که خدا واسه نشون دادن راه من فرساده بودت. آه که نازدهننت درویش که زنده ام کردی و یه دغه خیال می کنی بار همه دنیارو از کولم زمین گذاشتی. بله. اولیش میزابوالحسن نقال بود که می گفت هیچ چی نیس غیر اینکه همه این بدبختیا از بد قدمی زن واسه من جلو مییاد که آگه بخوام نفس راحتی بکشم باید خودمو از دس اون خلاص بکنم. دومم ایندرویش دستورشو میداد که آگه دیدی یهجا خاروخفیف شدی زود فلنگو ببند بزنی به چاک برو به جای دیگه و معلومه که

من آگه تو معشد پیرهن از قرانم بپوشم نمی تونم دیگه تو مردوم اون زندگی کنم و باید هر جور شده سر خودموزیر آب بکنم. خب حالا اومدیم خواستیم بریم؟ چه جوری بریم؟ به چه خرج راهی فرار بکنیم؟ تازه اونجائی که رفتیم چیکار بکنیم که باز دچار دق و اسق نشده باشیم؟ بعله درسته اینم خودش یه حرفیه. هیچ کاری بهتر از این نیست که کارشم ازخود همین درویش بگیرم و من ام درویش بشم. قلندر بشم، سر به بیابون بذارم. یه سره واسه تا آخر عمر خیال خودمو از زن و بچه دکون و کارو همه دردسراش خلاص بکنم. تو بمیری اینم فکرت رودس ندارم. همین درویشو دیدی چه هیکل و گوشت و قالبی داشت و توهین چارقدم ام چه پولی گرفت. این امصال پولشو و گذرونش. اما حالا اومدیم سر عملیاتی که باید درویشا داشته باشن. سواد می خواد، شعر می خواد، نفس می خواد، کسوت می خواد، اما این یکیش خیلی کار دشواریه که بدتر از همه شنه من سوادشو دارم، نه شعر شو بلدم. آی بابا؟ تو خیال می نیف درویشی نقالیهکه یه کتاب شاهنومه و سد تا کتاب شعرو داستون، غیر صد رنگ ط ومار جوراجور بخوای تو سینه ت حفظ داشته باشی تا بتونی پولی از دس مردوم بگیری؟ این کار اولش یه دس رخت درویشی می خواد و دومشم اینه که جلو موهای سروصورتو ول کنی صولت درویشی بگیری، نه به خودره م رو میخواد که خجالت نکشی بتونی صداتو درآری. چار روزمکردی خجالت می ریزه، عادت می کنی، بعدشم چندتا شعر بند تبوننی که اونم بقد حاجتت از تو سینه ت می تونی بیرون بکشی، کم و کسرام آوردی از درویشای دیگه یاد می گیری حفظ می کنی. مسخره تم کردن، چار تا هو حق می زنی، بر دشمن علی لعنت می رفسی، دو تا بر تخم حروم، برولد حیض لعنت حوالشون می کنی دورتو خالی می کنن، سرتم طاسه، تاجتو آتا پس گردنت پایین می کشی. حالا بخونم ببینم از شعرای درویشی چند تا بلدم.

آی ... از نور علی عیون ما بینا شد
 در پای علی نور خدا می بینم
 آن کس که تو را شناخت جان را چه کند
 آن مرغ که بر بام ولای تو نشست
 به به خود درویشاشم بلد نیسن، ببینم بازم چیزی یادم می آد آگه یه جادوره م کردن بتونم
 چاشنیش بکنم:

بی حب علی بهشت و رضوان مطلب
 زان کس که نباشد به دلش مهر علی
 اولشم که هر جا خواستم هو حق بزمنم و تو قهوه خونه ای، جانی شروع بکنم اینو باید بخونم:
 با نام تو من ادا کنم بسم الله
 بازوی یداللهی تو دست خداست
 بی روزه و بی نماز ایمان مطلب
 از گرسنگی مردی اگر نان مطلب
 با نام تو من سخن نمایم کوتاه
 لا حول ولا قوه الا بالله

بعله این بهترین نسخه ارسطو، افلاطون منه و پروبرگردم نداره و دومیشیم نمی تونی پیدا
 بکنی، هیچ چی ام در روز گیرنیاری، چارتا قرون، پنش تا قرون میت ونی گیر بییاری، به
 روزشم گیر بیاری ده روزش از سرت میاد ازپات در میره. غیر این که اصلا کسی ام پول نون
 و آب از درویش نمی گیره، آنقده ام مرید پیدا میشه که به عشق قنبر غلام علی نذاره لنگ
 بمونی. تازه تو بیا بوناشم سر خرمن، سر چالیز، حق درویش، حق گل مولا داری که از تو
 شهرش بهتر بهت میرسن، پذیرائیت می کنن. اصلا مگه این شیکم کارت خورده ام چقد می
 خواد توش بریزی! به لقمه سیره به لقمه گشته، این زن و بچه س که کمر آدمو خورد می
 کنه. راسی راسی حالا می خوام اونارو بذاری فرار کنی؟! بعله به کله پدر هر چی زن و بچه
 س. م زنجیل به دس و پام چسبیدن، مگه شیر خورده ام باهاشون که تا آخرعمر خودمو
 پاسوزشون بکنم. اونام برن جون از هر چی نه بدترشون درآد خوشون پیدا کنن خودشون
 بخورن. مگه من خون کردم که به عمری پیدا کنم بدم اینا بخورن! آخه خدارم خوش نمییاد
 همین جووری تو ولایت غربت بی سرپرست و صننار خرجی ولشون بکنی؟ چطو خدارو خوش
 مییاد من چن ما تو زندونا بیفتم و تادم مرگ برم برگردمو و همه عمرمم چون بکنم و به دقه
 م راحتی نداشته باشم. چشمشون کور بدقدم ن به خورده م زجرشو خودشون بکشن! از اون
 گذشته مگه این مدتی که من حبس بودم لنگ موندن که حالا بمونن. آگه روزیشون دس
 خداس از به جا واسه شون جور می کنه، لابد به خری رو اول واسه شون فراهم کرده که
 اداره بارشونو ازرو کرده من ور میداره. دیگه چرا دری وری حرف می زنی؟ حبس تو چیکار به
 زن و بچه بیگناه داره که می خوام بیچاره ها رو این جور سرگردون بذاری؟ رفتی بغل زن
 شووردار خوابیدی مردوم فهمیدن، پرده دخترکی اون یکی دیگه رو دروندی آبستنش کردی،
 به کشتنش دادی تو زندون افتادی. گوز به شقیقه چیکار داره که گردن اونا میذاری؟ خیلی
 ام ربط داره آگه دوش داشتیم و می خواستیم سراغ زن و دختر مردوم نمی رفتیم و این
 کارارو نمی کردمو ومث همه مردا سرمو به زندگی خودم می دادم این بلاها رو سر خودم
 نمی آوردم. حالا یا می خواستم یا نمی خواستم امروز که دیگه نمی خوامش، بیشتر از اینم
 نمیتونم تحملشو بکنم و عشقم کشیده سر به بیابون بذارم. راجع به بچه هام گیرمم جونمو
 روشون گذوشتیم باشون وایسادم بزرگشون کردم، مگه چیکارم می کنن؟ بچه هر چی باشه
 مال ننه س و بابا واسه ش غریبه س، آگه ننه خون تنشو بمیکه و بابا جون تو جوش بکنه،
 باز کدوم بچه ای بوده که خواهون پدرش باشه که اینا بخوان باشن. حالا خودمو بگم به بچه
 هام محبتی نمی کنم انتظار محبتشونو نمی تونم داشته باشم، اونانی رم که مٹ بابای خودمو
 و بالاتراشم که عمر و نفس و مال و دین و ایمونشونو رو اولاد گذوشتن، بزرگشون که کردن
 مزدشون چی شده؟ این شد که گرفتار چک و لقت بچه ها شدن و دسشونو گرفتار مٹ
 به کهنه حیض از خونه و زندگی بیرونشون انداختن. یا خیلی خواستن سرشون عزت بذارن
 محلشون نداشتن و داخل آدمشون ندونوسن و هر جا نشس پیر و خرفتم و خیر و خاک
 برسرشون شمردن. اصلا دشمنی بچه ها با بابا مٹ اینکه از همون روزای ذرات درس شده.
 اصلا توبیین این بدمروت بچه چه دشمنی آبی با آدم داره؟ از اولش که تو کمر ادم جعم

همیشه ادمو به سیخو سیخو و عذاب و گرفتاری میندازه تا اون وختی که لنگ زنیکه رو جریده سر از هر چی نه بدترننه ش در آره اول مکافاتش بشه. بعدشم که می بینی، بی خوابی، زحمت دردسر، ناخوشی، بیماری، اذیتای جورواجور، خرج، گرفتاری، غم، غصه، پابندی، تاوختی از آب و گل در بیان که اون وخ سرتوقع تمناهای دیگه شون وامیشه وسیخونکای دیگه پیدا میکنن، پول میخوان، مایه می خوان، زن میخو آن، شوور می خوان، هر چی بدی کم دادی، هیچ چی ندی پدر سوخته ای، گدا فطرتی، پستی، ژ لثیمی، همه غیبیه ای، حرفشون یزنی نمیشون دو دغه بگی چش غره بهت میرن. خیرشونو بخوای دشمنی حسابش می کنن، راه جلو پاشون بذاری قبول نمی کنن. سگ تو کوچه و گربه لب بوم وق بزنه، معو بکنه حرفشونو می پذیرن حرف تورو نمی پذیرن. یا دوستات دشمنی و با دشمنات دوستی می کنن. ببین دیدنت نبینفکرت و نمی کنن. به همه سلام می کنن به تو اگه بخوان سلا مین خیال می کنی کوه داموندو می خوان جابجا بکنن. عقل کل باشی و مٹ تاج روسر باقی مردوم جات باشه به اونا که برسی پهن بارت نمی کنن. حرف و حدیثی بخوای یادشون بدی روآتی ام نباشه تو دلشون مسخره ت می کنن. صد نفر بی سروپارو در روز از رفیقاشون مهموم کنن و خرجشون کنن یه چائی تلخ جلوت نمیدارن. تو دست و پا شون باشی بار گرون دوششونی، کنار بکشی داخل ادمت نمی دوتن که محلت بذارن. نوه غلومعلی مقوا، بچه هاشو رو سینه ش بزرگ کرد و قد سرمایه هم دروازه شابدل عظیم ارث ومیراث واسه شون گذوشت. وختی مردو ترکید مردوم هر یکی این طرف اونطرف عقب قاری و قرآن و رحل و قاب و قدح و قهوه و قلیون میدویدن، بسر بزرگه ش بچه هه رو تو انباری خونه کشونده بود سوارش شده بود. لقمه دهنهت بذاری چشمشون به دهنهت، در نشینتو بخارونی چشمشون به دستته چی در میاری، زحمت کشیدی پیدا کردی نمیتونن ببیننراحتشو بگذرونی. میچاپنت می تراشنت، بزنی ها رو طرف خودشون می کشن، غیر بردنی آرو از اسمت در میارن تا جائی که اگه بتونن به نون شب ام محتاجت بکنن اون وخ دستو بگیرن مٹ قلاب سنگ دور سرشون بگردونن سوتت کنن ودورهمون جووری که سر آقافتح الله در آوردن. همه هستی شو به اسم پسره کرد، اول از در حجره بیرونش کرد، بعدشم یه شب یه تیکه جاجیم پاره یه پتو کهنه زیر بغلش گذوشت از خونه بیرونش انداخت گفت برو بابا ما دیگه نکر نمی خوایم خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه. نداشته باشی چیزی حسابت نمیکنن که اسمتوبیارن، داشته باشی تا یه خورده پات لنگید و کمرت خمید به نک نک افتادی، مٹ یه مشلاشخور که منتظر مرگ یابو میم ونن دوروروت می بلکن تا جون از خرگوش محله ت بیرون پسره تیکه تیکه ت بکنن. کم و زیادم بهشون برسه سرقبرت بیان لقت به گورت بزنی داد خودشونو ازت مطالبه بکنن. تازه اونجووری ام که اخوندا میگن روزقیامت ام پا میزون حسابت بکشن و حروم حلالایی که حلقشون کردی ازت مواخذه بکنن. این چیزائیه که روز و شب می بینم و طب ذکرای نیس که بخوام از تو کتابا بیرون بکشم. گفت حرف خودتو کجا شتفتی، گفت اونجائی که حرف مردومو می زدن، خودت ببین با بابات چه معامله کردی. بچه تم مٹ تو. حالا به قول شاعر: دوستت دارم و دائم که توئی دشمن جانم - از چه با دشمن جانم شده ام

دوست ندانم! با همه لائتی آئی که بدم چرا خوابم نمی بره و اینهمه حرفو بدمم چرا عمل نمی کنم اسمشو نمی دونم چی باید بذارم! اما نه. عمل میکنم تا نشونت بدم و ه قول یارو که گفت: مادر زن زن همیشه گفت ما کردیمشو شد، نشونت میدم تا ببینی هر کاری ادم بخواد بکنه میشه. منتها یه خورده همت میخ واد که به مرحله عمل برسونه. هیچ کاری نداره همی الان خون میرم، اونم که چن روزه معطل نون و ایه سر حرفو در میبازه و خر وامونده م معطل چش میشه و همونو بهونه میکنی و خیال خودتو راحت میکنی.

کبری شوم چی داری؟

آشپز پدرسوخته مون امروز لنگ کرده بود من از طرف اون از روت خجالت می کشم!
زنیکه رو مت اینکه سقشو از کلفت گوئی ورداشتن! میگم چی داریم، بگو چیزی نداریم یا اینو داریم.

اخره مرد! مگه دیونه شدی؟ به کله ت زده؟ امروز روز سومه من و بچه ها نون انجیر می خوریم، چیزیمون کجا بود شوم درس کرده باشم؟ از برنج روغنائی که کول حمال فرسادی؟ یا پولائی که زیرفرشم سردادی اومدی ادعا میکنی؟ اصلا یه ماهه بیرون اومدی، چرا تنه تو به کار نمیدی؟ گیرم دکون نداری، سرمایه نداری، بنائی، شاطری رو چرا سراغش نمیری؟ الان نزدیک پائیزن پشت در هر خونه ای کاگل و مصالح ریختن خورده کاری میکنن. بچه ای که مچتو بگیرم در دکونت بذارم، یا لاغری بتونم نعشت کنم، بالا سرت بیشینم شوور وای بزمن خرج خونه رو را بندازم. من که پدرم دراومد، پوست و استخونشدم بسکی غصه خوردم و پوست روم رفت بسکی به این و اون رو انداختم نسیه آوردم گوش مردومو بریدم. آه تو شوور با دو زرع و نیم قد به چه درد من می خوری؟ باز اگه آدم شوور نداشته باشه میگه بیه زنه خاکی توسرش می کنه، وختی مرد آدمو گردنشو تبردان نمی زنه چه فکری می تونه بکنه؟ مثلا اومدیم معشد میوه فراوون بخوریم! الانسه هفته س بچه م جواد خیار بهمنجارتا پوله باید حسرتشو بکشه، دو تا سیب کالکو باید به دهن مردم نیگا کنه. تو این دو ساله هش عباسی هتو نتونسسم گیر بیارم دو زرع چیت بخرم کفنم کنم! دو وجب آشور نتونسسم بگیرم واشور رخت این بی ننه دومی بکنم. صاب خونه چپ میره راس می آد کرایه شو مطالبه میکنه. پسره پاش رو زمینه از بچه ها خجالت می کشه، چن روزه چیز دو ورق کاغذ و می زنه نمیت ونم واسش بگیرم مشتقشو بکنه. تازه اقام با یه لنگه کفش زیبون اومده شوم شب مطالبه می کنه. یا للاحمی امشب باید تکلیف منو معلوم بکنی.

میرزاباقر که به دنبال همین حرفا امده بود و کور از خدا چه می خواست؟ دو چشم بینا جواب داد:

راس میگي باید فکری بکنم و فکرشم اینه که فردا این گلیمو ببرم بفروشم ابزار دس بخرم یه محله دوردس برم یه سر کار بنائی گیر بیارم.

پس بگو حالاشم چشم بدت بهاین یه تیکه گلیم پاره افتاده بود که بابا ننه منو تو گهواره نداشتی بجنبونی. نه خبر اگه بخوای سربنائی بری من میرم تیشه ماله شو واست گیر میارم

نمی دارم این کارو بکنی. نه بیشترشم اینه که حساب این پتیاره زن صاب خونه رو پاک بکنم
حواسم جم بشه بتونم به کارم برسم.

فردا صبح از کبری «نه» که طلب صا حبخانه را هم چند روز دیگر خواهشم می کنم و روزانه
می پردازی و از او که «آره» حتما باید همین کار را بکنم جواد را به گوشه ای کتانیده
حسن را به طرف دیگر زمین خوابانید و گلیم را از زیر پایشان کشیده تا کرده کنار گذارد و
جایش را آب مفصلی پاشیده آن را به زیر بغل گرفته پا به فرار نهاد.

حالا چه خبرته داری سر می بری یگو ظ هر که میبای چه زهرماری می خوری؟
تو که پول نداری چیز درس کنی. خودم از بازار قابلمه می گیرم
حالا اون قابلمه آب زیپورو هم میباری بعد دو روز شیکم این بی ننه مونده رو تسیر کنی، یا
میری اونم یادت میره بی خیالش میشی؟
نه خاطرت جمع جمع باشه!

مرد، همچی که منورو زمین نشوندی و جلو سروهمسر خجالتم دادی خدا خجالت بده و اگه
با این یه تیکه گلیم دردت دوا میشه برو دردی بگیری درمون نداشته باشه.
جواد که بیش از هفته ای بود بوی غذای پختنی به مشامش نسریده بود همچه که ظهر از
مدرسه برگشت و از مادر وعده قابلمه بازاری شنید، چنانکه گوئی هم اکنون طعم و مزه نان
تررید کرده تنگ آب آن را همراه پیازه های لاپ کرده کنار بادیه در زیر زبان مزه مزه می کند.
چنان غبه ای ازشادی کشید که کبری را چون زنبور گزیده از زمین برجهانید و از جهت آنکه
پدر را به چنان ناهاری وادار کرده است دست به گردنش حلقه کرده چندین بوسه آبندار از
سرو رویش برداشته دورش به رقصیدن برآمده و برای آنکه منظره قابلیه داغ ادویه پاشیده را
دفعتا ملاحظه کند خود را مشغول به درس و مشق نمود.

یک ربع و نیم ساعت گذشت و اذان ظهر گفته شد و کمی هم از ظهر گذشت ولی باز از پدر
و قابلمه بازاری خبری نرسید و وقتی کبری چندین بار جواد را نگریست که به تجسم خاطره
قابلمه از جا جستن کرده «جانم، عشقش، می گوید و آب دهان فرو می دهد مجبور شد برای
سرگرم ساختن او به گستردن سفره و حضار کردن وسائل آن از قبیل گوشت کوب و کاسه
آب و قوطی کبریت نمک بپردازد و چون با این معطلی ها هم خبری نرسید به شستن دست
و دهان قبل از غذا که صواب زیاد دارد وادارش نماید و وقتی از این کار نیز نتیجه ای نگرفت
وساعت مدرسه اش می گذشت به ریشخند و دلخوش داشتن او که اگر آقا قابلمه را بییاورد
دست نخورده برای شب. خو اهد گذارد و این دو سه ساعت وقت بعد ازظهر را هم تامل نمایند
به مدرسه اش برگردانید:

جواد عصر از مدرسه برگشت باز از قابلمه موعود خبری نرسید و روز به شب رسیده ساعتی
هم ازشب گذشته باز میرزایاقرنیلمد و کبری که هنوز چنان تصویری درباره شوهر نمی نمود تا
این حد بی حمیت بوده زن بی پناهی را در شهری غریب با دو بچه صغیر زبان نفهم زها
نماید و نی امتن ظهر و تاخیر شب را اتفاقی برای او فرض کرده بود از جا برخاسته مشتی

نمک در کفش کهنه های او ریخته میان درگاه روبه قبله اطلاق گذارد و جواد را نشانیدهایایش را همراه پاهای خود دراز کرده به بازی دادن وی پرداخت. اتل مثل توتوله، گاو حسن چه جوړه، نه شیر داره نه پستون، شیرشو بردن هندستون. یک زن کردی پستون. اسمشو بذار عم فزی. دور کلاش قرمزی. آچین وواچین، یه پاتو واچین. اما در این وقت که دیگر صدای فریاد گشنمه گشنمه جواد بلند شده کارش به گریه رسیده بود با قول آنکه در کفشهای پدرش نمک ریخته حتما هر کجا باشد دلش به شور افتاده الساعه خود را به خان همی رساند از او خواست تا «السون و بلسون» را شروع نماید.

السونو بلسون، خدا آقارو برسون
به حق شیر پستون، خدا آریالارو برسون
السونو بلسون، خدا آقارو برسون

و چون این ذکر هم مکرر گردید و فایده ای نداد به این وعده که با دعای السون پدرش در راه و تا نیم ساعت دیگر با قابلمه غذا پیدایش خواهد شد و بهتر آنست که سرش را به روی زانوی او خارده استراحت نماید تا یکمرتبه سر سفره بیدارش بکند. جواد را به روی زانوی خود خوابانیده به چاره جوئی برآمد ولی همچو که دست به تن او می مالید و نظر به این سوی و آن سوی کشید ناگهان چشمش به بفته مجاله کرده ای خالی لباس میرزاباقر در زیر گره ادر شب رختخواب افتاد که محتویش را که دو دست ملبوس اضافه بوده به تن کشیده است و این یکی از رسوم میرزاباقر بود که هرگاه خیال مهمانی یا فرار می نمود چند دست لباس را روی هم می پوشید!

چند ساعت به صبح مانده بود که حسن از بی شیری صدا بلند کرد و جواد را هم بیدار نموده هردو به جان کبری افتادند. اول پستانهای خشکیده را که هریک چون اناری چلانیده بر سینه اش آویخته بود یکی را پس از دیگری به دهان حسن چپانید و چون صدایش را نتوانست قطع نماید ته کیه خاکه قند را تکانیده قندآبی تهیه کرده قاشق قاشق مشغول ریختن به دهان او گردید و به نصیحت و توبیخ و سرزنش جواد که او نیز بی تابیش به نهایت رسیده بود برآمد؟

عیبه پسرا آدم واسه شیکم گریه نمی کنه. صداتو بلند نکن همسایه ها می شنفن واسه مون دس می گیرن. بچه برای شیکم زبون نمی گیره.

و بعد بدون هدف و اراده مثل آنکه هنوز امیدی به خوردنی و چیزی در خانه دارد و آن را فراموش کرده است از جا برخاسته به اطراف اطاق و کنار و گوشه و بفته وجعبه خالی ها به تجسس برآمد که ناگهان قوطی آردی که برای اشکنه پختن از زمان دکانداری شوهر در خانه اش مانده بود نظری را جلب کرد و مشاهده قوطی نصفه ای که در آن به اندازه چهار پنج سیر آرد بود چنان برق شادی و شعفی در چشمانش پدیدار نمود که گوئی به خاکستر نقره ای در دخمه مرده ده هزار ساله ای دست یافته است که فوراً آن را آورده به تهیه نان برآمد. ابتدا آن را خمیر کرده نمک زده منقل را آتش کرده بشقابی مسی بر سر آن دمر نموده تا تعداد نانها را زیاد کرده باشد. آن مختصر خمیر را در چهار چانه به پشت بشقاب گشوده

مشغول پختن گردید که هنوز گرده اول آن به دست نیامده جواد آن را ربوده داغ داغ قطعه قطعه کرده در گلو نهاده نجویده به پایین فرستاد و از آن نان نیمه پز چنان غرق لذت گردید که پیوسته قربان صدقه مادر رفته به تحسین و تمجید او برآمد که تاکنون نان به این خوشمزه گی حتی غذایی به این لذیذی نخورده است. که یک قرصه آن را هم بعد از شش هفت نوبت گرسنگی خود کبری بلعید و دو گرده دیگر را با همه اشتهائی که از خود و جواد مشاهده نمود پس انداز کرده برای وعده دیگر نهاد.

برای کبری دیگر شکمی به جا نمانده بود که میرزاباقر فرار کرده است و اگر با فرار او، غربت، بی کسی، فقر، درماندگی یا هزار مشکلات دیگر گریسانگیرش می گردید، مسئله مهمتری برایش در پیش می آمد که در ولایتی ناشناس که در مدت اقامت خیانت ذاتی و ناپاکی فطری و آلودگی اخلاقی جماعت آن را به ثبوت رسانیده بود چگونه میتوانست به زندگانی خود ادامه داده تا مراجعت به وطن بقمه نانی به دست آورد. اگر شوهر او فتنه ای بود که خفته اش به از بیداری و ظالمی بود که مرگش نکوتر از حیاتش به شمار می آمد، باز هر چه بود لاقط وجود و نانم او سایه سری می توانست بوده باشد تا وی را از گزند حوادث بدور داشته باشد.

اینها و صدها از این مسائل که سرلوحه تمام آنها تهی دستی و بی برگی او محسوب می شد افکار بودند که ساعتها وی را سربه گریبان نموده مستغرق طوفانی از خیالاتش ساختند و چون روزنه نجاتی از هیچ طرف نیافت عجلانها تا اندکی بر خود مسلط گردیده از جهت رفع حوائج چند تمرکزی در حواس فراهم آورد تنها رختخوابی که اضافه برای او مانده بود در چادر شب پیچیده آهسته از خانه بیرون کشیده در اولین سمساری به فروش رسانید و قوت و غذایی خریده به منزل رسانید.

در همین احوال که روزها از پی هم می گذشت و غیبت میرزاباقر برای همگام برملا می گردید، زن صاحبخانه که گرایه اش تاخیر شده به هول وولا افتاده بود کم کم سر کلفت و زمخت گوئی و گوشه و کنایه را گذارده ت از روزی مجدانه از او مطالبه نمود چنانچه قادر به پرداخت پس اقت کرایه نم باشد به جای کرایه از ملبوس اضافه خود در اختیار او بگذارد و چون تنها اشیای قیمتی کبری پیراهن آبی گلدار بود که از فرط علاقه به او سالها از آن نگاهداری کرده بود، با شرطی که آن را مورد استفاده قرار نداده به عنوان امانت در گروه داشته باشد در پیش او گذارد. اگر چه با این شرط پیراهن در دسترس زن صاحبخانه قرار گرفت اما وی که صدنا چشمش در پی آن پیراهن و مترصد بود تا به هر صورت شده آنرا تصاحب نماید چندان که آنرا به اطلاق کشید با ذوق و شغف هر چه تمامتر به ن ظافت سروتن برخاسته به پیرایش و آرایش خود برخاست و شب هنگام آن را به تن کرده خود را به شوهر رسانید و اول صبح هم لنگ حمام تو آبی خود را به جرز در اطلاق آویخته اما وقتی پا به حیاط نهاد کبری را دید که جمع و جور لوازم اطلاق می کند.

کبری خانوم چیه اسباب جمع می کنی؟

می خوام زحمتو کم بکنم.

کجا مگه از ما خوبی، بدی دیدی؟

غیر از خوبی و مهربونی از شما ندیدم اما دیگه هم نمی تونم اینجا بمونم. می خواسم بگه اگه چیزی دیگه م از کرایه تون مونده بیاین ازاین خرت و پرتا سوا کنین زیر دینتون نمونده باشم.

آخه دلیلش چیه! شما که دیرو عصری عیبی نداشتین، می گفتین می خندیدین؟ که در اینجا یکمرتبه بغض کبری ترکیده مثل ببر خشمگین به غرش برخاسته به تویخ و سرزنش زن برآمد:

آخه اینم رسم شرف وانسویت بود که منو بزک کنی بغل شوورت بخوابونی و حلام بیای مبارک باد بهم بگی، اینم کار بود که سرمن زن دلیل فلک زده درآوردی؟ ها؟
من غلط بکنم کبری خانوم این چه حرفیه می زنی؟ من گه بخورم همچی جسارتی بکنم. بلکه خواب میدیدی، هنو خیال می کنی بیدار نشدی؟

نه خیر خواب ندیدم تو بیدارمیدمو و مگه این تو نبودی که قبول کردی پیرهن منو امونت نگه داری ونشون نامحرم ندی و تو بنجهت قائم کنی تا پولتو بگیری؟ پس چه حق داشتی هف قلم خودتو درس کنی اونو ببوشی با پیرهن من خودتو بغل شوورت بندازی؟ این چه فرق می کنه که خود منو بزک کرده باشی بغل شوورت خوابونده باشی یا پیرهن منو پوشیده باشی خودت بغلش خوابیده باشی و یا برا اون چه توفیر میکنه که خودمنو بغل کرده باشی یا بغل پیرهنم خوابیده باشی. از من شرمت نیومد همچی کاری بکنی؟

لااله الاالله؟ آدم از تهرونیا چه چیزا می بینه. خب زن، پارچه پارچه س پیرهن قران نبود که بی احترامی بهش شده باشی. این چه حرفیه می زنی همچی خیال کن لنگه شم من دوخته بودم. حالا این چه ربطی به رفتن داره، بهخ دا اگه بنارم قدم از قدم ورداری.

بعله. ما اون غیراینه که به شوورت گفته باشی این پیرهن کبری خانومه و اونم پستی بلندتی تن منو توش تماشا بکنه. به خدا اگه جلومو بگیری شیکم خودمو سفره می کنم آ. اینجا باشم عزرائیلو بینم بهتر از اینه که شب بشه مش محمود و بینم.

حالا اگه دلت واسه پیرهننت می سوزه میرم می آرم پست می دم نمی خواد اسباب بکشی. نه خیر، همچی کاری نمکنی که اگه چشمم به پیرهن بیفته آتیشش می زنم. میگم برگردا وای، وای، وای ...!

کبری خانوم جون حالا چرا توسرورتت می زنی. خب میگی نیار نمی آرم، این کارا چیه می کنی.

در این وقت کبری همچنان که به شدت می گریست و می گفت قدوبالا و گوشت و قالب چاقی لاغری منو نشون مرد نامحرم داده حالا بو عرق و های نفس بغل خوابی اونو که تو پیرهن جمع کرده می خواد تو رختای من بیاره، از در بیرون رفته حمالی صدا کرده مختصر جل و بنجلی که داشت به کول او نهاده به خانه ای که اول صبح پیدا کرده بود کشیده در پی ناهار و اجرت حمال برآمد:

عموجون حالا دیگه سرظهره ماست سفت داریم، خیارم داریم آب دوغ می کنیم با هم می خوریم، توام خسد ای خسسگیت در میره به کار دیگه ت می رسی.

عیب نداره بهتر از اینم سراغ ندارم که دنبالش برم.

کبری کوله بار را گشوده از کیسه مشتی نان خشک با سنگ قندشکن نرم کرده در کاسه ریخته کمی ماست و دو دانه خیار بر آن اضافه کرده جلو حملال گذارد و وقتی در صد برد اخت اجرت او برآمد ناگهان به خاطرش آمد که یازده شاهی بای مانده را که از پول لحاف و تشک گوشه چارقد بسته بود دیشب به مصرف قند و چائی و ذغال رسانیده حتی یک شاهی آن برایش نمانده است.

عموجون مزد حملایت چقد میشه.

پن شی سی صنتار هر چی بدی خدا بریکت بده.

بیا عمو جون این قوری شلغمی، گل سرخیه، کار روسیه سن عیب و علتی ام نداره وجه مزدت وردار، اگه خودت خواستی توش چائی بخوری نوش جونت، اگرم فروختی کم و زیادشو حلال می کنیم.

پیرمرد حملال که وضع کبری و آنگونه پرداخت اجرت را از وی مشاهده نمود در حالی که به خاطر او از فرط تاثیر لبهایش به لرزه درآمده بود با بزرگواری تمام گفت:

همشیره بعد از سه روز این اولین کاری بود که من تونستم پیدا بکنم و معلوم میشه که قسمت زن و بچه من ام این بوده که امشب م با همون نون مونده های ته سبذ سر بکنیم، قوریتو وردار خوش حلال خودت باشه. همچی خیال می کنم این یه کوله بارم واسه خو اهرم دوش کشیدم.

و همچنانکه از پریشانی صاحب بار غم بینوائی خود را فراموش کرده بود با خداحافظی و گفتن این که: «خدا خودش کار همه را راست بیاره» راه خویشرا در پیش گرفت.

کبری پس از رفتن حملال و مدتی که دردناک و پستی رفتار زن صاحبخانه و قیاس وی با علوطبع و گذشت پیرمرد حملال غرق گردید و اینکه چگونه ناپاکی و خبانت قرین دولتمندان و فضیلت و انسانیت در میان جبه های مندرس و چرکین خانه می کند مختصر سروسامانی به آت و آشغالهایی که به نام زندگی همراه آورده بود داده برای عرض شکایت روانه حرم گردید:

یا امام رضا تو خودت میگی من ضامن غریبون و بی کسومم و خودت که داری می بینی منم غریب و منم بی کس و منم تنها، منم غریب خراسان اقا یا امام رضا، به قول عمله بزرگت زینب که در وصف الحال کبریا می گفت با برادر رفته بودم بی برادر امدم، تاج بر سر رفته بودم خاک بر سر امدم، با آبرو و مال و شوور اومدم همه چیزو تواین شهر از دست دادم و خاک بر سر شدم که نون شب بچه هامم نداشته باشم جلوشون بذارم. یا امام رضا تو که خودت می دونی تا کسی درمونه نشه به در خونه شه. یا امام رضا تو کسی کارد به استخونش نرسه اشک از چشمش نمی چکه و خودت عالم سرزنجفیات و می دونی که نه دیگه گرو گذوستنی دارم و نه فروختنی و تو همه زواراتم بگردی از من بیچاره تر گیر نمی آری

خودت به فرجی برسون. یا امام رضا نمی دونم شماها بی مشیت خدا کاری ازتون بر می آید یا نه، که آگه از دستتون بر می آید تورو به حق پدرت موسی ابن جعفر به نظری ام به من بیچاره بکن از این بدبختی و مذلت نجاتم بده. یا امام رضا یا امام رضا می کرد و اشک می ریخت که ناگهان دستی به شانه اش رسید و چون سر بر گردانید زهرا خواهر خود را دید که او هم با شوهرش به مشهد آمده بود.

سروروی هم را بوسیده اظهار شادمانی نمودند و اگر چه این خواهر مفید فایده به حال کبری نبود و در چنان حصار شوهر لعیننی قرار گرفته بود که اختیار دیناری از مال خود را نداشت و حتی حبه ای قند چای خود را با شماره از چنگ او بیرون می کشید و نخمود و لوبیای ابگوشتشان دانه شماری می گردید و چنان مرد باریک حسابی دچارش گردیده بود که مگش اگر در ظرف غذایشان می افتاد نمکیده او را رها نمی نمود، اما هر چه بود در نوسیدی برای کبری باز بسی امید بود و تسلانی شد که دران شهر غریب نقطه اتکائی به دست آورد مخصوصا وقتی نیز شنید که مادرش بیشتر برای سرکشی او به مسافرت مشهد آنها تن داده است.

سپس شمه ای از وضع خود را تا آنجا که لطمه ای به غرورش وارد نیامده باشد برای خواهر گفته نشانی خانه خود را ابا قید آنکه هرگز به شوهر اظهار نکرده در چنان وضعی او را به زندگی او نکشاند، به وی داده نشانی محل سکونت او را گرفته از هم جدا شده سر راه بفرجه حمام ترمه اش را که همراه آورده تنها باقیمانده قیمتی دارائی او بود جلو خان صحن فروخته شکم سیر کنکی گرفته مراجعت نمود.

از این ساعت دیگر لازم بود که قبل از هر کار جواد را با وخامت اوضاع آشنا کرده پیش از هر چیز خیال خود را از حیث بهانه جوئی های وی آسوده نموده طریق صرفه جوئی را از وی که تنها مشکل زندگی او به شمار می آمد شروع نماید که پس از ذکر مقدمه ای که دیگر پدیری بر سر آنها نمی باشد تا خواهشهای بی جا داشته باشد و اینکه دیگر توقع قاقالی لی صبح های مدرسه و شاهی صددینار توی جیب را باید کنار بگذارد، بعلاوه سایر مسائل را به او یادآور شده از همان شب نوشیدن جای بعداز غذا از برنامه ظهر و شب آنها حذف گردیده پختنی ها به هفته ای یک وعده آبگوشت و گاهی دمپخت و کته تقلیل یافت و خوردنی های میوه از هر رنگ و هرقیمت جز آنکه بجای قاتق مصرف شود منسوخ گردید که آن نیز با همه عقیده کبری که تا به حال می گفت باید کم خورد و خوب خورد، بهترینش به بدترین، یعنی ته باری های آخر شب بساطی ها تبدیل یافت و هنوز تهیه فورمولهائی لازم می آمد که اندک اندک می باید جواد را از آن آگاه سازد.

به این صورت برای جواد انگوری که بتواند خوشه آن را به دست گرفته به تماشایش پردخته حبه حبه از آن تناول نماید در زمره آرزوهایش درآمد و نانی که از تنور درآمده باشد مقام نان برنجی و نان ولایتی های شب عید را پیدا کرد و غذایی که به فراغت خاطر بتواند در دهان نهاده اگر چه همان نان خالی بوده باشد و مورد مواخذه زیاد خوردن و کم خوردن آن قرار نگیرد در ردیف غایت امالش درآمدند. همچنین با حسابی کهاز حیث صرفه خرید نان

برای کبری به دست آمد نان بیات های دوره گردهای آخر شب با همه نیمه بهائی به خرید نانهای خشک گدائی که به مصرف مرغداران و گاوداران می رسیدند تبدیل یافت و کم کم چای تازه دم هر بار به اینکه روزی دم کرده چند صبح آن را بجوشانند رسید و در آخر به مخلوط تفاله چای و گل گاوزبان که قیمت نازلتری داشت انجامید که باز لازم می آمد تا هم خود تجدیدنظر دیگری در مخارج بعمل آورده و هم جواد را دستورات تازه بیاموزد. این بار تکلیف درباره راه رفتن و نشست و برخاست و جست و خیز او بود که باید حرکات بی جا نداشته باشد مخصوصاً بیش از هر چیز رعایت حفظ شلوآر و قبای خود را نموده با بچه ها گل اویز نشده کار را به زور آزمائی و کشتی و امثال آن نکشانیده رخت روزش را جروواجر ننماید که برهنه خواهد ماند و ریگ و سنگ و امثال آن را بانگ پنجه نپرانند بعلاوه آنکه پاهای محکم به زمین نکوبیده از یک ور راه رفتن و با پنجه و پاشنه پیمودن پرهیز داشته کف پاهای را یکنواخت به زمین گذارده از دو و وادو و عقب سر بچه ها کردن و به گل و آب زدن و از روی سنگ و کلوخ راه رفتن و امثال آن خودداری داشته دقت کامل در نگاهداری آنها بنماید که این تنها کفش و لباس او خواهد بود.

به این ترتیب نیز وسایل تحصیلی او مانند قلم و کاغذ و کتاب و دفتر به صورت دیگر مایحتاج وی درآمده جز با چندین بار در زیر شتم و ضرب معلم و خجالت و خنده و مسخره بچه ها قرار گرفتن و از سر کلاس بیرون رانده شدن مرفق به تصاحب آنها که باز کتابش از کتاب کهنه های بساطی ها به دست آمده کاغذش از کاغذ آب دیده هائی که به جای ورق یک شاهی پنج ورق یک شاهی می فروختند نمی گردید. کم کم فروختنی های چشم گیر به آنها رسیده کار به فروش ضروریات امثال بادیه و دوری و کاسه لعابی و منقل ذغالی و اینگونه اشیاء رسید که باز هم لازم شد کبری مطالعه دیگری در وضع خود نماید. غذای برنج شب جمعه ها به خرید پخته آن که در پاتیل های کنار خیابان از ته دیگ خشکه های چلوئی ها تهیه می گردید مبدل گردید و گوشت آبگوشت به یکی دو پاچه که دفعه ای آبش را ترید کرده و وعده ای با گوشتش تغذیه نمایند رسید و دهن گیره های میان روز جواد که دو تا سه دانه توت خشکه با کشمش و یک شاهی جیره هفتگی بود جای خود را به حستر و آروزی آنها تبدیل نمود.

برای نظافت و شستشو چوبک و اشنان جای صابون گرفت که باز همان چوبک و اشنان مبدل به آب فقط گردید تا جایی که البسه و پیراهن هائی که تا قبل از این از زیر دست کبری مانند گل یاس بیرون می آمدند به رنگ و چهره قاب دستمال گردیدند و نفت چراغ از برنمه مخارج برکنار شده باید کارها را پیش از چراغ روشن به انجام رسانیده تا بعد از غروب حاجتی به چراغ نداشته باشند، که ایضاً بر روی زیر شلواری شلواری پوشیدن جواد و حمام رفتن و جوراب به پا کردن و پیراهن به زیر قبا داشتن و دیگر مسائل و حوائج امثال آن هم قلم قرمز کشیده شد.

کم کم فقر و مسکنت همت و بزرگواری را نیز در کبری تبدیل به چشم تنگی و خست و خشونت نموده بر سر مختصر مصرفی صدایش بلند شده جواد را به دشنام و ناسزا و مواخذه

می کشید که همان نان خشکه در آب خیسانیده و پشت ناخن پنیر قاتق و قاشق ماست ته تغاری سهمیه اش را هم باید با حسابگری به مصرف برساند، به این معنی که در سر خوردن هول نزده، لقمه کله گربه ای بر نداشته، پنیرش را تمام نکرده حساب باقی نانهایش را داشته قلمبه لای لقمه نگذارد و عدس عدس پهنش کرده، جز سر لقمه ها را با ماست آشنا ننماید و اگر قاتق سرکه شیره یا شکر آب زده یا چای شیرین می باشد نعلبکی سهمیه اش را هورت نکشیده قاشق قاشق به مصرف رسانیده قناعت نماید، و از گوشه و کنار سفره ناخنک نزده چشم به باقی نانهانداشته باشد و در موقع خرید دست درازی به خوراکی ها نکرده صحیحا به خانه برساند و جز در رفتن و برگشتن مدرسه از کفش استفاده ننماید.

این تنها جواد نبود کهتا این حد دچار سختگیری های کبری شده در اثر سرپیچی از دستورات مادر به زیر مشتش و لگد و چک و سیلی های او افتاده از ماستی که در او انگشت برده به جلو رخت چکانیده یا تکه نانی را که از سفره ربوده نشان آن را بهم زده گرفتار بزرگترین تنبیهات گردیده بود که حسن شیرخواره نیز ایان مصائب به دور نمانده هر اینه استکان قندداغ خود را برگردانیده یا برروی نعلبکی گلی افتاده باعث شکستن آن شده بود گرفتار بامیه و ضربات پشت دست و امثال آن گردیده به زیر گاز و نیشگون افتاده بود.

فقر و مسکنت اندک اندک لحن سخن و نصایح کبری را تغییر داده اگر سابق براین تعلیماتش به جواد آن بود که غذا یا خوراکی زیادتیر به مدرسه برده به بچه ها بخوراند و با بچه های فقیر و بی سروپا راه نرفته دوستان خود را از میان اطفال اغنیا و معتبرین اختیار نماید امروز دستوراتش چنین بود که با بچه هایی که کفش و کلاه بهتر داشته با جیب پر و قلمبه غذا به مدرسه می آیند نباید معاشرت داشته با پائین تر از خود دوستی نماید به اضافه آنکه بچه به دهان کسی که خوراکی می خورد نباید نگاه کرده، به دکان خوراکی فروش ها نباید خیره شده، در کوچه و بازار سر به این طرف و آن طرف نباید کرده، چشم چرانی نباید داشته باشد. به تدریج قند و شکر چای، تنها دلخوشی آن خانواده نیز که آبی در آفتابه وضو جوشانیده چای شیرین تهیه کرده به جای قاتق نان خشکه ها را با آن فرو می دادند مبدل به توت و کشمش شده، آن را باز جواد باید صرفه جوئی کرده هر چای را با یکی دو کشمش به مصرف برساند که شیرینی زیاد دندانها را خراب کرده، معده را متورم ساخته باعث اسهال شده، تولید گرمی و کورک و جوش و دمل می نماید. اما در مواقع یافتن هسته هلو و زردآلو و خورده نانهای گوشه و کنار که سدجوی می نمود چندان ایرادی برای دندانهای جواد بهم نمی رسانید که همه آنها مخصوصا ریزه پاره های نان برکت خدا بوده باید از زیر دست و پا برداشته با احترام فوت کرده به چشم بکشاند.

کم کم در اثر سنگیهای مداوم شیر کبری هم خشک شده مشکل تازه ای بر روی مشکلاتش آمده باید در روز چندین بار استکان به دست گرفته برای حسن از سینه این و آن به گدائی شیر بپردازد که علاوه بر خجالت این در یوزه شرمندگی دستوراتی را هم که از قبیل خوردن آش رشته، (شیرزاد) سائده با آش جو خوردن. هندوانه، تره، شیردان پخته، آب جو با شربت نیلوفر، که در باره زیاد شدن شیر به او می دادند و او قادر به انجام و تهیه هیچ

یک آنها جز تره که عوض نوبتی نان خورش صرف نماید نبود باید تحمل نماید. این نیز چندان نپائید که آن دو سه ته استکان شیر هم از یکی به عنوان بزرگ شدن بچه خود و از دیگری به بهانه کم شدن و از سومی به علت بی روزی بودن بچه او که از وقتی شیر به او داده است شیر پستان خودش هم به نصف رسیده، دستورات غذا جانشینش گردید که آب جوجه یا نخود آب به حلقش کرده، برنج به کیسهریخته در دیزی آبگوشت یا خورش برایش بیندازد، حریره بادام، فرنی، آش انار، دمی ماش، کته شبت، ماست و نعنا، به خوردش بدهد که هر یک این راهنمایی ها باز خنجری بود که به سینه کبری می نشست. اگر چه کبری همان نان و تره سرکه شیر را از گلوی خو دزده در شکم جواد می نمود تا بیش از این چشم و دلش ندویده، خود جواد باریکی موقع را دریافته دستورات مادر را نصب العین قرار داده توقعات بی جا را کنار گذارده خود را همزنگ محیط می نمود، اما باز گاهی که قابلمه خوش عرو بوئی در دست بچه ای می نگریست که با خود به مدرسه می آورد یا در زنگهای تفریح جنبش و ملج و ملوچ دهان آنها را می نگریست که با ولع هر چه تما متر گاز برسیب زده شکم انار را می درند سیخهای داغی بودند که بر گوشها و چشمهایش می کشیدند و خوراکی هائی که در رفتن و بازگشتن از مدرسه در کوچه و بازار به او چشمک می زدند با همه قطع نظر و چشم و حواسی که به جاهای دگر می انداخت قلاب های آهنینی بودند که او را مغلول خود می ساختند. همچنین اگر چه هیچ چیز به اندازه بی پدری روح او را نمی آزد، اما اکنون که از سر و وضعی و بدقوارگی ظاهر و لباس مورد خفت و حقارت اطفال قرار می گرفت، حتی از هر طفل یتیم و ذلیل خو در امنفردتر و مطرودتر احساس می نمود چنان آزوده شده بود که چون مرغی مریض و لاک پشتی عقاب دیده دائم گردن به سینه فرو برده سربه لاک کشیده از همگان کنار می گرفت و با درسی که از معلم روزگار اموخته بود چنین ادراک نموده بود که هر آینه انتظار مصونیتی از طعنه و تحقیر ونیش و زخم اطرافیان دارد باید ملاحظه رویاه و احتیاط کلاغ را سرمشق قرار داده هر چه دور از مردم تر و کناره جو تر رفتار نماید.

اخیرا گرفتاری عظیم دیگری که گریبان وی را گرفته بیش از تمام معایب انگشت نمای اطفالش می ساخت کوتاهی لباس و رسائی قامتش می بود که هر چه در این دو ساله او قد کشیده بلندتر شده بود قبا و شلوار او آب رفته کواه تر گردیده بود باین صورت که قبایش اندک اندک تا زیر شکم رسیده شلوارش تا بالای ساق هایش جهیده هر آینه شکم را از برهنگی می پوشانید یقه قبا از محل گردن به جلو خزیده پشت و کمرش را عریان مینمود و هر گاه با پوشانیدن ساقه های با شلوار را پایین می کشید شکم و چاک نشیمنش نمودار می گردید که همین امور بیشتر سبب بود هر آینه بچه گسی کرده خود را در بازی و جست و خیزی داخل نماید با انکشاف عورات و کلاه تنگ و دریده دلک ماب خود که فقط قسمت فوقانی سرش را پوشانیده بود باید مورد خنده و هوهو بچه ها قرار گرفته با چشم گریبان این شکوائیه را به مادر رسانیده او را نیز به پریشانی بکشاند.

چنانچه گفته شد در این زمان مدرسه جز به طبقه عالی هر ایالت نمی توانست اختصاص داشته باشد که در مشهد جواد در میان اطفال بزرگان و اغنیا به قول قماربازها برخورداره تقریباً خارج از استحقاق خود بدان راه یافته بود. اما کم کم هوش سرشار و گیرائی فوق العاده او برده هوش فخر او گردیده مورد علاقه و محبت اولیای مدرسه قرار گرفته به شاگردی عالی یو ممتاز و مبصری کلاس و دعاخوانی صبح ها نیز ارتقاء یافته ورقه آفرینهای اکیلیل زده طلائی نسبیش میشد که برای خود او هم جوابگوی محرومیتهايش می گردید. اما از آنجا که طبیعت گفتمی سرعناد خاصی با آن خانواده برداشته بود این مختصر دلخوشی و افتخار را هم برای آن مادر و پسر نتوانست تحمل نماید.

روزی که صبح آن نیز چیزی نخورده بود در سر کلاس درس کیف باز شاگرد نیمکت جلویی را دید که زردآلوهای درشت خوش آب و رنگی از میان آن به او سردالی می کنند و طفلک هرچه خواست تا خود را از خیال آنها منصرف ساخته عطف عنان به جانب دیگر نماید شیطان وسوسه بیشتر در جلدش رفته هر دم جلوه آنها را در نظرش زیادتیر گردانید تا عاقبت دست دراز کرده دو دانه از آنها را که یکی از آنها به کاغذ مشق دفترپسرک چسبیده بود از کیف او بیرون کشیده با عجله در جیب نهاد! صدای کاغذ داخل کیف پسرک را متوجه کرده به گریانش چسبید و کار به معلم و بنه ناظم رسیده زردآلوها را از جیبش بیرون کشیدند و از کلاس اخراجش نموده کلامی بوقی بر سرش نهاده جلو در اطاق دفترش وا داشتند و مقواتی که این جمله بران نوشته شد «دزد مدرسه را بشناسید» به گردنش آویخته و بچه ها را دستور دادند که با هر زنگی که به کلاس می روند و بیرون می آیند تف محکمی به صورتش بیندازند و در زنگ ظهر هم پاهایش را به فلک گذارده تا آنجا که ممکن بود به زیر چوبش گرفتند و نعش نیمه جان او را به دوش فرایش نهاده روانه خانه اش کردند.

این وضعی بود که در مدرسه برایش به وقوع پیوست و اما احوالی هم که در مقابله با کبری برایش پیش آمد چنان بود که اگر گناهان دیگر او از جمله بدون اجازه بر سر سبد نان رفتن و اهسته چند دانه کشمش از قندان برداشتن و دست و رو را با صابون همسایه شستن گناه قابل بخشایش نبوده باید با هر یک تنبیهات بدی سختی را انتظار داشته باشد، گناه دزدی در مدرسه هرگز قابل اعماض نمی توانست بوده باشد و از نظر کبری تا تخم مرغ دزده شتر دزده نشده باشد که باید با شدت عمل هر چه بیشتر جلو او را داشته باشد، در این مورد هم لازم به توصیف و توجیه نمی باشد که وقتی جواد از زیر دست کبری و کتکهایش بیرون آمد شاید بدتر از پنبه ای بود که از زیر دست حلاج بیرون آمده باشد که در آخر هم مثل

دزدی که در برابر مستنطق سختگیری واقع شده باشد دو زانو مقابل وی و در معرض مواخضات او قرار گرفت و با هر چوب سنجیدی که با هر سوال بر سرورویش نواخته میشد مجبور شد تا جریان دزدی در مدرسه را بهتر و واضح تر تشریح نماید.

یاللا بگو ببینم چی دزدی؟ زودباش بگو پول دزدیدی؟ کتابچه دزدی؟ زودباش بگو چی دزدی؟

و در حالی ه باز با هر سوال به طرف او جهیده با چهار انگشت شست و سیابه هر دو دست به لپهای او افتاده آنها را تا آخرین حد ممکنه درزیر فشار قرار می داد و زیر بازوان و کشاله های رانهایش را در معرض زجر و شکنجه نیشگونهای سخت می کشید چوب را دو مرتبه به دست گرفته سوالات خود را تکرار می نماید.

نگی، موقورت می آرم، سیخ داغت می کتم، آتیشت می زنم، زیر دندونام ریزریزت می کنم. بگو معطل نشو چون سالم از دس من بیرون می بری، می کشمت. جز قاله ت می کنی؛ چی گفتی؟ ... دو تا زردآلو برداشتی! نه خیره، پدرسک واسه دو تا زردآلو همچی بلا سر کسی در نمی آرن. راستشو بگو ببینم چی دزدیدی؟ زودباش بگو، واسه دو تا زردآلو ناخونای کسی رو زیر فلک نمیندازن!

به جون ننه دروغ نمی گم می تونسسی از فرشمون می برسیدی.

به جون بابای جاکشت. به جون بابا جون دیووت ابوالقاسم کاشی که همچی تخم و ترکه ای پس انداخت. به جون اون ربابه بزکی که همچو حرومزه ای ترکید. تو گفتی من ام باورم کردم. سگ پدر واسه دو تا زردآلو از مدرسه بیرونت کردن؟ تازه اگه اینطورم باشه، بدتر که باید کارت به همچی شیکمی بخوره که واسه دو تا زردآلو نتونی ظفتش کنی! حالا بگو ببینم چرا دزدیدی؟ یاللا بگو براچی دزدیدی؟ نمی تونسستی شکم سفره شده تو از دوتا زردآلو نیگرداری صد پرده آبروتو نبری؟ می مردی اگه نمی خوردی که الهی رو تخته مرده شورخونه ببینمت. بگو ببینم با کدوم دست برداشتی؟ با همه انگشتات، یا دو انگشتی برداشتی؟

اما معلوم شدن دست خائن باز محرک دیگر بد که پشت دست و سرانگشتان جواد را به زیر ضربات چوبهای مجدد اندازد.

در این هنگام که تازه غیظش یکی از جهت خطای بزرگ جواد و دیگر از سبب مداخله همسایگان که مانع تنبیه کامل او شده از دست رس وی بدورش برده نتوانسته بود گوشمالی کامل و آنچه را که اراده کرده بود بعمل آورد بمنتهای رسیده بود بنای جیفهای متد و کندن سروروی و گیسهای خود را گذا رده، به ناله و نفرین و دشنام و ناسزا برآمد.

ای خدا نیس و نابودت کنه که دزدنشی. ای خدا از صفحه روزگار ورت داره که واسه دو تا زردآلو این تنگو بالا نیاری. الهی داغت به گل جیگرم بمونه که دس تو کیف مردوم کن نبینمت خدا ... دیگه بسه خدا ... دیگه این زندگی رو بگیر راحتم کنم. خدا سرگم برسون خلاصم کن.

کبری خانوم چون چرا همچی می کنی؟ دو تا زردآلو که چیزی نبوده بچه رو اون جور قلیه و قرمه کردی، خودتم داری میکشی. تو مدرسه همه بچه ها از هم چیز می گیزن، از هم

چیز می قاپن، دس تو کیف و جلب هم میکنن، این ماه که به روی پرستو نو نشده. حالا ون پسره بد ذات و گدازاده بوده رفته به معلم گفته شر درس کرده تقصیر این طفلک چیه؟ بدبخت خودشم که تنبیهشو تو مدرسه شده کولش گرفتن خون رسوندن. تو هم که داری این جور می کنی. آخه این که کاری نبوده آدم که بچه رو اینجور نمی زنهف ناقصش می کنه. اگه دسش چلاق شده باشد یا قلم باش شیکسه باشه چه خاکی به سرت می کنی. تو که خودتو و بچه رو هلاک کردی، بس کن دیگه

خواهر نگو، بچه که دسش کج باشه نباشه بهتره. دس س کجو باید برید، شیکسه باشه که عیبش نشده. درسسه دوتا زردآلو چیزی نیس، اما همین دوتا زردآلو دززی به جالبز دززی و قافله دززی می رسه، اونام که سرگردنه هارو می گیرن اولش از همین دوتا زردآلودززی و دوتا سیب دززی راه افتادن به اینجاها رسیدن. شما راس میگین اما من ام می دونم عیب از کجاس، اگه پسر من ام چارتا خیار چارتا آلسیا تو کیفش بود تو مدرسه برده بود هیش وخ همچی تهمتی بهش نمی زدن، این از کیف اون درآورده بود، اونم میبومد از کیف این در می آورد. اما پدر این آستین کهنه و دست نداری بسوزه که آدمو حیز میکنه، دز می کنه و عیب از اون بالاتر نباشه روش میذاره. بگو ای مرد خدا ذلیلت کنه با این تخم و ترکه ت که رودس من گذوشتی، امیدوارم نون بدوه، آب بدووه. توهم دنبالشون بدوی که اینطور ذلیل و بیچاره نشده باشم و این مصیبتارو تو دومنم نذاشته باشی.

بعد از ظهر نهار نخورده دست جواد را گرفته خرخر کشان در حالی ه طفلک از فشار درد کتک های مدرسه و شکنجه های مادر و رنج درد ناخن های انگشت وسطیش که در زیر چوبهای فلک به رنگ ذغال درآمد از گوشت رها شده لنگه کفش خود را به زیر بغل گرفته بود به مدرسه اش کشیده خود را به مدیر رساند:

آقای مدر درسته که شما این بچه رو از مدرسه بیرون کردین؟

بله درسسه من بیرونش کردم. ما بچه دزد تو مدرسه مون نمی تونیم داشته باشیم، به بچه بد باقی بچه هارم خراب می کنه.

حق با شماست آقای مدیر اما بچه من تا حالا دز نبود که حالا شده باشه. واللهاه تا حالا اگه همچی کارائی ازش دیده باشم که الان از شما می شنم. تو خونه همسایه داری همه جور بول، خوراکی تو اطاقشون ریخته نیگاه چپ بهشون نمی کنه. میره خرید می کنه تا به شیئی آخرشو درسسه پس می آره تحویلیم میده، حالا نمی دونم این مرتبه چطو شد که این غلط ازش سرزد. یندفه رو شیطون گولش زده ببخشینش اگه دغه دیگه از این کارا ازش دیدین هر کاری دلتن می خواد سرش بیارین. حالا اجازه بدین سر کلاش بره.

نمیشه باجی. گفتم نمیشه. دسشو بگیر بیرونش ببر. یه بزرگ گله رو گر می کنه.

قربون دهننون، من خودم ام همینو میگم. اما قبول میدم که این دیگه دفعه اول و آخریش باشه.

مگه گوشتات همراست نیس، میگم نمی تونم قبولش کنم.

الهی قربونتون برم آقای مدیر، الهی قربون زن و بچه تون برم. بیاین منو دور سر زن و بچه تون بگردونین ایندقه رم قبولش بکنین تا زنده باشم کنیزی تونو می کنم. رومو زمین ندازین. اگه دغه دیگه از این حریکتا ازش دیدین حق دارین دم همین باغچه سرشو بسیرین، نازنه که از گل بالاتر بهتون بگه، می خواین کاغذ بهتون بدم.

و در حال که از روی چادر دستهای مدیر را گرفته به چشم می نهاد و به روی پاهایش افتاده کفشهایش را می بوسید کسب اجازه نمود که برای اولین بار و آخرین بار جواد به کلاس برگردد و دعایاگون که بغض اشک شادی مانع ادای صحیح کلماتش می گردید مدرسه را پشت سر گذارد.

اگر چه جواد دو مرتبه به مدرسه و سر کلاس برگشت اما این جواد به اندازه «میان ماه من تا ماه گردون» و به قدر تفاوت از زمین تا آسمان فرق کرده «این حسن با اون حسن، صدگز رسن» تغییر قیافه داده بود و دیوی شده بود که در میان ملائک قرار گرفته باشد و ایلیمی گردیده بود که می باید اجتماع مدرسه از وی روگردان و گریزان بوده باشند.

اندک اندک اگر تا قبل از این اتفاق در شمار بهترین شاگردان کلاس خود بود، به بدترین آنها تنزل پیدا نمود و ورقه آفرینهایش مبدل به توبیخ ها و تنبیه های دم به دم معلم و پشت دستی ها و کف پائی های روزانه «ها گردید و بدتر از همه سوء سابقه وی بود که با فقدان هر اندک شیئی از بچه ها اگر چه در کلاسهای دیگر مدرسه مفقود می گردید مواخذه و محاکمه اش را او می باید جوابگوئی نماید. خواری و خفت او به هیچ جا خاتمه نیافته از مبصری کلاس معزول گردیده منصب دعاخوانی صبح و عصر که جلو صف ها ایستاده با صدای صاف و رسای خود. «ای ولی عصر امام زمان، ای که تویی صاحب کون و مکان» را می خواند و دعای «خداوندا ما را به راه راست هدایت فرما، خداوندا ما را به خودمان وا نگذار، خداوندا پدر و مادر و معلمین ما را از ما خوشنود گردان. خداوندا پادشاه اسلام را سلامت بدار. ظهور امام عصر عجل الله را نزدیک فرما» را اتشاد کرده دیگران آمین می گفتند از وی منتزع گردید و قرائت قرآن که با تجوید کامل جزو برنامه های تعلیمیش به دیگر بچه های کلاس بود به علت آن که دزد حق دست زدن به کلام الله را ندارد از او سلب گردید و اسمش جواد دزده شده اندک اندک در زمره بدترین شاگردان و تنبیل ترین بچه ها و بد ذات ترین احاد مدرسه و از جمله مطرودین شد که حتی بچه های همردیف او از بازی و مصاحبت با او سر باززنه چون گریزه زخمیتی از وی رو بگردانند، طفلک اگر چه با همه صغر سن و خامت وضع خود را درک کرده از همان روزهای اول در تلاش اعصابه حیثیت خود برآمده چون کارمند منضوبی کهدر صدد جلب محبت و نظر روسا برآمده باشد از هیچ کار و کوششی کوتاهی نکرده، به چالپوسی از این و آن و منت کشیدن بچه ها و افتابه برای معلمین آب کردن و دوروبر مبصر پلکیدن و گرد قباوردای او را تکاندن و امثال آن متوسل گردیده بود ولی هرگز این اعمال ذره ای در نظر افراد مخصوصا اولیای مدرسه موثر واقع نگردیده بکله هر روز فشار و اهانت و تحقیر براو زیادتر می گردید که شاید هم زیادتر از آن جهت بود که هرچه زودتر این طفل فقیر جلنری را که موجب سرشکستگی مدرسه آنها گردید، با بدنامی

خود مانع منافع و جلب شاگردان بهتر برای آنها می گردید فراری داده خود را از زحمت او خلاص نموده باشند. اگر این خواسته سرپرست مدرسه و اولیاء آن بود یا نبود اما این آرزو نیز چندان به طول نینجامید که اول از سبب تنبیهات سخت مدرسه در روز واقعه و کتکهای بعدی کبری و سپس جهت اهانتها و حقارت های متوالی و متواتر هر روز از روز پیش آورده تر و نحیف تر و پژمرده تر شده تا در آخر که اشتهای غذا و حوصله بازی را نیز از دست داده کم کم تب به دفعاتی عارضش گردیده به تب مداوم انجامید و توبه دوروز در میان بدن مزید گردیده از پا درش آورده به بستر بیماریش کشانید.

دو هفته بود که کبری در خیاطخانه حضرتی که برای فقرا و مساکین لباس زمستانی می دوختند کار پس دوزی و تکمه دوزی گرفته می توانست لقمه نانی تهیه کرده امری بگذرانند که این وضع پیش آمد و در دسر تازه ای را برای او تولید نمود.

در اوایل چند روزی صبحها قبل از حرکت به طرف خیاطخانه دوا و غذای جواد را مرتب کرده به خود وی و همسایه هایش می سپرد و خود را به سر کارش می رسانید، اما چون رنجوری جواد به وخامت گرائید مجبور شد از سر کارگر کارخانه خواهش کرده شگرد (مقدار) کار خود را در خانه به انجام برساند که از این پس، هم به کار روزانه پرداخته هم به پرستاری جواد و نگهداری حسن می رسید.

بیماری جواد نه از آنگونه تب و نوبه هائی بود که کبری تابه آنروز دیده و یا شنیده باشد و آن بدین صورت بود که چون تب فرا می رسید کوزه تفته ای میشد که گرمای بدن وی فضای زیرزمین را چون هوای حمام می نمود و چون لرز نوبه عارضش می گردید چنان برودتی بروی روی می نمود که دندانهایش بهم کوبیده از بندبند عظامش صدا به گوش می رسید.

در بدو بیماری اگر لحاف پاره ای موجود و تشک ژنده ای باقیمانده آنها را با زوائدی دیگر مانند کهنه پاره ها و گونی جاجیم دریده ها میتوانست بستر و بالین بیمار گردیده او را از سرمای مرض در امان داشته حرارتی در وی ایجاد نماید اما اندک اندک که سرمای فصل روبه شدت و بیماری او شدید و شدیدتر می گردید آنها نیز مفید به حال او نمی توانستند بوده باشند که بسا اوقات کار به چادر و چاقچور و پیراهن و البسه کبری و حسن می رسید و چون آنها نیز کفایت نمی نمود و هنوز بیمار که سرمای لرزه چون برودت هوای قطبی ریشه جانش را می گرفت و به التماس بالابوش بر می آمد کبری را مجبور مینمود که خود را بروی افکند و در این حالت بود که از زحمت لرز هدو به جنبش می آمدند.

دوا و درمانهای خانگی از قبیل، گل بنفشه و گل خطمی و تخم خیارین و ساق نیلوفر و عنب الثعلب و امثال عناب و سپستان و قره قروت و ترنجبینی که باید تنقیه نمایند و مسهلاتی مانند تهرندی و بنفشه و شیر خشت و مغز قلوس و روغن بادام و سنای مکی و شیر خنک هائی که باید به او بخوراند به عمل آمده افاقه ای بنخشید و دعا و عزائم های سرطانی نشاندن ها و انواع پوست کدوها و فلز و سنگ و چوبهای کنده شده و نوشته ای که از این و آن گرفته شده بروی آویخته شده کاری به انجام نرسانیده کار به چوب و ترکه های سید رزاز و سیلی های اخوند ناظم که آخرین علاج تب و نوبه های بیماران مشهد بود

رسیده^۱ نیز چندین روز با ضربات هر چه محکمتر به بدن و بناگوشش نواخته شد که باز چاره ای از پیش نبرد و روز هب روز تب شدیدتر و نوبه قوی تر و مریض از پا درآمده تر گردید تا به حدی که جز پوست زرد و استخوان نحیفی از او بر جای نماند و ناتوانیش به حدی رسید که نشاندن وی و خوراندن دوا و غذا به او نیز غیرمقدور گردیدند.

کبری اگر تاکنون استقامت ورزیده انهمه مشقات و ناهمواریها را تحمل کرده چون کوهی بر پای ایستاده بود و زندگی جز وجود گرمی جواد برایش انگیزه دیگری نمی توانست داشته باشد و اکنون که از فحوای کلمات جسته گریخته این و آن از حیات و بقای او ناامید می گردید جز دیوانه زنجیر گسیخته ای نبود که باید برای چاره علاج او خود را به هر دشمن و دوست بیاویزد.

اقداماتی که بنا به تجویز همسایگان و عدم استطاعت مالی و نداری مدتی متوقف گردیده بود باز از سرگرفته شد و دوباره دعا درمانهای متفرقه شروع گردید و چون در این موقع در اثر پرستاری جواد مقررری کار روزانه کبری به نصف رسیده درآمد یومیه اش حتی کفاف سدجوع آنها را نمی نمود این بود که بیشتر لازم می آمد به معالجات و دستورات بی پول اکتفا نماید.

صاحبخانه که مرد خیراندیشی بود نه تنها در این اوقات از کرایه اطلاق او را معاف کرده بود بلکه هر روز از کتاب دعاهای خود برایش دعائی می نوشت. روزی آیه «ام حسبتم ان اصحاب الکهف والرقيم» را نوشته دستور میداد تا زیر پایش بگذارد و روزی آیه «یا نارکنی بردا و سلاما علی ابراهیم» را برای شستن و نشاندن با عرق بید برایش می نوشت و وقتی خود بر سر مریض آمده آیه «لایرون شمساً و لایمهریرا» را در میان دو کتفش می نوشت که در این میان باز کبری بی کار ننشسته از دگران نیز دستور نوشتن اسامی چهار ملک به کف دستها و پاهایش می گرفت و عنکبوت زنده را در میان آیه عنکبوت بر او می آویخت و «بذرقطونا» به خوردش داده، به کولش گرفته به مرده شوخانه اش برده از مرده هایش می ترسانید و خون از او گرفته گنه گنه و پوست بید و شیر دختر به او می خورانید، اما هیچ یک آنان اندک تاثیری به جا نگذارده ناتوانی بیماراش تا بدان پایه رسید که حتی دیگر قادر به گشودن و فراهم آوردن دیدگان خود نمی گردید.

گفته شد زهرا خواهر کبری اگر چه در مشهد بود ولی اولاً از جهت تعصب فوق العاده و مزورانه شوهر که حتی برای حمام و زیارت هم جز با همراهی خویشتن اجازه اش نمی داد و با خود برده برش می گردانید، اگر ملاقاتی هم میان آنها دست می داد از جانب کبری بود که مخفیانه به خانه او رفته از او دیدن نماید و دیگر از مناع تطبع و بزرگ منشی ذاتی که حتی خواهر را نیز نمی توانست از وضع پریشان خود آگاه نموده رقت یا شمانت او را برانگیزد هرگز از جانب او نیز راه فرجی برایش میسر نمی گردید و مخصوصاً این بزرگواری طبع تا حدی در وی شدید بود که در این موقع حساس که جان عزیزش نیز در میان بود نمی توانست زبان

^۱ در هر شهر افرادی بودند که ادعای کرامات و نفس کرده معالجه اینگونه بیماران را با ترکه و سیلی می کردند.

استعانت به سوی او بگشاید. اما با همه محدودیتها از جانب تقنی شوهر زهرا و ملاحظات و دقت های کبری بر پنهان داشتن وضع خود بر خواهر عیان نشد از معیار چه قرینه ای زهرا از وخامت حال جواد و درماتدگی خواهر مطلع گردید که روزی سرزده خود را به خانه کبری انداخته با عصبانیت و خشونت تمام که وی را بیگانه دانسته اسرار خود را از او پنهان داشته است دوتومان در زیر تشک جواد سرانیده از او خواست که هر چه زودتر وی را به حکیم برساند و به خانه برگشت که کبری هم خواه ناخواه با برداشتن آن پول بدانگونه که می گفتی به دم ماری دست می زند جواد را به بغل گرفته به طبیبی که در محله نوقان به او نشان داده بودند رسانیده به بیان شرح احوال او پرداخت.

تشخیص دستور طبیب آن بود که بیمار اهانت دیده، رنج کشیده دچار مرض ذق و حقارت گردیده در درجه اول باید برای همیشه از ادامه تحصیل او جلوگیری شده مخصوصا این مطلب را در حقی و جلی به گوش او برساند و نسخه ای هم بعد از تنقیه کامل، مغز تخم کدو، تخم خیار، تخم خربزه، به دانه بود که آنها را با گل سرخ، رب سوس، طباشیر، صمغ عربی، صندوق سفید، نشاسته، کافور، بادیان کوبیده و پخته باغاب اسفرزه حیبا ساخته هر صبحه به مقدار نیم مثقال از آن را با شیر خرقه و قند حل کرده بنوشاند و غذا آش جو و اش ماست که عدس زیاد و جوجه مرغ در او کرده باشند به او بخوراند و پانزده روز دیگر مراجعه نماید دستورات را مانند وحی اسمانی در سینه سپرده به راه افتاد و از اولین دوا فروشی که کیسه گونی های خود را کنار بازار چیده بود نسخه را پیچیده به خانه رسانیده مشغول به انجام آنها گردید و هنوز نوبت به نسخه دوم نرسیده بود که دستورات طبیب اثرات مفید خود را بخشیده جواد توانست از رختخواب بیرون آمده برای تهویه و به جا آمدن حوصله تا منزل خاله نیز رفته مراجعت نماید و از این رفت و برگشت داستان خنده داری را هم برای مادر تعریف نماید!

ننه اگه بدونی امروز از دس خاله چقد خندیدم ... دلتم درد گرفت نمی تونستم خنده بکنم، دهنم که وا میشد هم نمیومد.

خب الحمدللا که بعد چند وخ اسم خنده از دهنتم شنیدم و می بینم که داری لبخند می زنی، اما ننه تو حالا جون خندیدن نداری یه دقه می بینی دهنتم چوله میشه کیار دیگه دسم میدی. حالا بگو ببینم به چی خندیدی؟

آخه نمی دونی خاله چیکار می کرد خودتم بودی از خنده روده بر می شدی. وختی رسیدم دیدم وسط اطاق وایساده داره سوزن نخ می نه ملاقه دوشک پا کرسی اشو عوض بکنه، اما عوض اونکه نخو تو سولاخ سوزن بنه هی این ور اونورش فرو می کنه.

طفلک بچه م بسکی نخندیده از چه چیزائی خنده ش می گیره! خب قربونت برم اینکه خنده نداشت لابد چارو پارو داشته، دولا راست زیاد شده بوده چشمش سیاهی رفته بوده.

نه جون ننه کار این چیزا نبود اصلا مث اینکه مسخره بازی در آورده بود یه ساعت تموم به اون سزونه ور رفت، عین آقام که اونوختا تو افتابه می رفت و هی دورش می چرخید و آخرشم نمی تونس برم هی نخه رو به سوزن می کرد، هی اون ورش می کرد، گاهی ام که

اصلا انگشتشو جای سوزن می گرفت، تا آخرش وسط درگاه اومد جلو خورشید وایساد بازم نتونس که من گرفتم نخ کردن دستش دادم. من که جون نداشتم بخندم اما می گفت نخند خاله صت اینکه چشم نمی بینه.

چرا دری وری میگی. چشم نمی بینه چیه. پریروز من پیشش بودم عیبش نبود. خوب آخرش چطور شد؟

هیچی، داشتیم می اومدم گف به شما بگم اگه صاب خونه یا همسایه هاتون سرمه سنگ داشتن واسش ببری به چشمش بکشه.

سرمه سنگ که مال چشم درده. لاید سورمه بادوم یا سورمه قلم گفته تو عوضی فهمیدی؟ حالا برو ببین از همسایه ها سراغ بگیر ببین کدومشون دارن. و یکمرتبه مثل آنکه چیزی از سر سینه اش به میان نافش افتاده باشد دلش فرو ریخته گفت:

نکنه خواهره ر اس راسی عیبی کرده باشه من چیزیش نمی دونم و از شووره درد مرضی گرفته باشه به چشمش ریخته باشه؟ ... ماها که بخت و طالع درس حسابی نداریم که از شوور اقبال داشته باشیم، یه وختا از زیر زبونش در می رفت می گفت واسه چیگر دراومده شووره مرحم زخم و زلیی درس می کرده، دود جیوه، قلیون جیوه بهش میداده، نباشه آتیشک بوده بادش تو تن دختره اومده باشه؟

با همین دل واپسی شب را به صبح رسانیده سرمه دانی که فراهم کرده بود برداشته بقچه کار خیاطخانه را که باید سرراه تحویل داده تجدید نماید به زیر بغل گرفته خود را به خانه زهرا رسانید و او را نگریست که نه تنها اشیاء کوچک و ریز اطراف خود را تشخیص نمیدهد بلکه از تمیز مدخل و مخرج اطلاق نیز عاجز گشته بطور کامل نابینا گردیده است. خواهر جواد چی میگفت؟

درس میگفت خواهر نمی دونم از پریشب تا حالا چم شده که چشم هر ساعت تاریکتر میشه. امروز صب دیگه خودم ام توآینه نمی دیدم. حالا که دیگه در اطاق م گم می کنم. هول نکن خواهر سردیت کرده، یا ترسیدی از خواب پریدی. باد زکام ونزله گاهی چشم آدمو تار میکنه. سر تو رویخور آب جوش بگیر، یه مشت بادبون دم کن بخور می دونم باده رد می کنه.

با این دلداریها در حالی که خود از وحشت وضع خواهر چشمانش تیره تر از وی گردیده بود ساعتی را در خانه زهرا گذرانیده ظروف شب و صبح او راشسته غذای ظهرش را سربار گذارده مراجعت نمود:

منکه جرات نکردم به دختره حرف بزنم اما همون باد آتیشکه شوورس به چشمش ریخته، والا هیچ مرض دیگه به این زودی تو ظرف دو بیس چارساعت چشم روشن آدمو این جور تاریک نمی کنه. من نمی دونم خدا چرا آنقده باید مارو بدبخت کرده باشه. حالا اگر با این چیزا چشمش وانشه درد انوم بخوداد قوز بالا قوزم بشه چه خاکی به سر بریزم؟ سر سیاه زمستونی کار خودم کمه، جواد و از یه طرف مواظبت بکنم سرما نخورده دوباره پس بیفته.

بچه بی شیر از یه طرف رو دسسم، تا نصف شب م کار خیاطی بکنم، روزی یکی دو دفه م را بیفتم بیام اینهمه راه خونه زهرا کارای اونو بکنم. آخ، کرسی زهرارم آتیش کردم یاد لحافظ کرسی خودم افتادم. سرمای امسالو چیکار کنم؟ بالاپوش بچه هارو چه جور جور کنم. حالا سر راه اومدم برم طرف حموم شاه بییتم حواله خاکه ای که میگن میدن درس میگن یا نه؟ حالا کرسی و لحافشو ندارم، خاکشو لااقل فراهم کنم، سه من خاکه ام باز خودش سه منه، هف هش ده روزهو می گذرونه تا خد اباقیشو برسونه.

یاجی شما نمی دونین حواله خاکه این ورا کجا میدن؟

عمو شما نمی دونین؟

همین بازارو که رفتی جلو، نرسیده به حموم، پای دکون عطرفروشی که به یه تخته ای درشو واگذاشته خلایقو می بیینی دارن حواله می گیرن.

واه واه واه نیگاه کن چه جمعیتی! مگه من میتونم تو اینهمه آدم برم حواله بگیرم! حالا تا اینجا اومدم برم بیتم چطور میشه. بیتم نون جون همینجا حواله میدن؟

اره همین دکونه. اما مکنه ندیدم به کسی بدن. دو ساعت از هر کسی اصول دین می پرسن و صدتارو محاکمه می کنن تا این صدقه سری رو به کسی بدن. یکی پیرزنه بهش میگن پسر داری، عروس داری نباید بگیری. این یکی پیرمرده لاید یکی جورشو می کشه لازم نداره. ریختش بد باشه میگن گداس میخواد بفروشه پولش کنه. همین جورم که می بیینی ده تا که تو میرن یکی شون میگیرن نه تاشون دس خالی می آن. حالا وایسا بلکی تو از پای میزون حساب درس کنار بری، بتونی بگیری.

اهان دام به دم در می رسم. خودمو مچاله کنم تو بندازم. اما با این بفرجه گنده چه جوری بتونم رو بگیرم.

سلام

علیک سلام، چند نفرین؟

یه زن و شوور و یه بچه، نه خیر اقا مرده شور این حواس منو بیره، یه خودمو دو تا بچه. پس مرد ندازین.

دارم اما مسافرته.

در این صورت یه حواله کمتون می اد.

خدا عمرتون بده اگه ممکنه بیشتر بدین، دعائون می کنم.

اینجا حاله سه من بیشتر نمی تونیم بدیم. اما یه رقم حواله ده منی ام داریم که باید بیاین خونه بگیرین. این سه منه رو برین صول کنین اونو تا پس فردام می تونین بیاین بگیرین. همین دست چپ، پیچ اولی، تو کوچه مجتهد درینجمی، سر در خونه شم کاشی ایه قران کار گذاشته شده، صباحام میدیم، دیرم نیای تموم می کنیم.

ای خد اعمر و عزتتونو زیاد کنه. صد در دنیا هزار در آخرت عوض بگیری. قربون کریمی خدا برم. بیین چه جوری به دل مرده انداخت اونی که سه من حواله رو جون می گرفت تا به کسی بده خودش گف برم ده منه شو بگیرم. معلوم میشه کرسی لحافشم جور میکنه چه

مرد مومن با خدایی ام بود. یه نیگا که تو صورتم انداخت و دید روم بیرونه دیگه تا آخر سرشو از رو میزش بلن نکرد. خب معلومه اهل خدا که غیر این نمی تونه باشه. اگه تازه خاکه هارم کسی دیگه خیر کرده باشه که حواله شو دس غیر این جور آدمای نمییان بدن. خدا یه روزه عمرشو هزار سال بکنه، بچه هه کامو از سرمائی نجات داد خدا بچه هاشو چراغ دلش بکنه. این از همه کار واجب تره. همین فردا صبح زود باید پاشم دنبالش برم.

وقتی ازد کان عطر فروشی به طرف خانه بر میگشت دو پسر بچه را در کوچه دید که سبد جای ظرفی بزرگی را که تالیش کهنه و خاک و ذباله و اشغال انباشته بود در کناری نهاده با عجله به طرف خانه ای می دونند:

آهای بیبینم بچه ها این سبدو لازمش نداشتین؟

نه، انباری مونو خونه تکونی کردیم ته اونم پاره بود با اشغالاش دورش انداختیم، چطور مگه؟

هیچی می خواسنم بیبینم اگه لازمش ندارین من ورش دارم.

این سبت پاره م چیزیه که کسی لازمش داشته باشه؟ ما داریم در می ریم نبینن اینجنا گذاشتیم دنبالمون کنن وردار ببر خارکروبه هاشم مال خودتا!

اگه تابستونی سربند سرخک حسن بی پول نمی شدم کرسی نازنینمو برفوشم الان مجبور نمی شدم این سبد پاره رو جای کرسی بذارم، اما بازم صد هزار مرتبه شکر. خدا اگه بخواد جور بکنه خودش بلده وسیله شو از چه را فراهم بیاره. حالا که سبتو باید خونه ببرم خوبه حواله سه من خاکه رم که گرفتم نقد کنم توش بریزم یه دقه بیرم، بیبینم برای ده منه هم باید ظرف ببرم با خودشون با گونی بهم میدن. از اینجا تا اونجام راهی نیس. می گفت تو کارمسرای حاج رحمونه.

با این تصمیم بفرجه را در سبد و سبد را بر سرگذارده روانه کاروانسرای مورد نظر گردیده حواله را تحویل پرداخت کننده داده منتظر ایستاد.

پرداخت کننده جوان نو رسیده ای بود که موی زنج را محکم تراشیده زلفان بال کبوتری را از دو طرف سرشانه کشیده بر روی گوشها آویخته کلاه پوست بره ای برسر نهاده در پای ترازو ایستاده بود که وضع و قیافه اش بیشتر به شاگرد زرگرها و شاگرد بزازها می برآزید، و وقتی حواله و گیرنده را ورنانداز نمود سرتاس را به زیر خاکه ها فرو برده در کفه ترازو برگرداند و به طرف کبری برگشته صدا بلند کرد:

پنج من

نه خیر اقا حواله من سه من بود زیادی ریختین.

واسه این زیادی ریختم که بیشتر گرم بشین بپ آتون بیشتر گل بندازه، بعد از اینشم اگه کم آوردی بیا خاکه ذغال تا آخر زمستونو جور می کنم، لنگ و لونگ پولی چیزی ام شدی مخلصت همه جور حاضره نوکری تو بکنه.

اگر تاکنون کبری از این شهر و مردم آن جز زحمت و فشار و غم و بدبختی و اهانت و حقارت و درددری و بی خانمانی ندیده غیر از آزار روح و شکنجه درون چیزی نصیبش

نگردیده بود ام این اسانه ادب جوانک جعلق چنان ضربتی به روحش وارد ساخت که گوئی جهان را با همه عظمتش مشت می کرده بر کله اش فرود آوردند که یکباره عالم در نظرش تیره و تار شده چنانکه گوئی به بزرگترین مقدسات او توهین وارد آمده خشمی عجیب بروی ظاهر گردیده خشم شده لنگه کفش پاره پا را بیرون کشیده چون ماده شیری دیوانه به جانک پرید:

مادر قخبه سرتاپا خراب این گه زیادی چی بود از دهنتم برید؟ جنده خایه دار من خودم صدتا مٹ تورو پستون تو کونش می کنم تو داری با من وعده قرار می داری؟ می خوای سوراخ کمر تو قد سوراخ دهنتم بکنم؟ خیال کردی من ام ننه تم، من ام آبجی تم که واسه نر رفع حاجتم به جور کاسپ نم کرده داشته باشم. بچه مزلف لم، سرخابی خودت مزه عرق شوورمنی و بیس تا غول تشن تر از تو هر روز و شب جلوش سجده سهو میگردن تو داری با من بخت و پز می کنی؟ ولدالزنا، هیچ می دونی با کی طرفی؟ آگه اینجا بود می دیدی یه شبه چه جووری کار ده تا زنو از کرده تو یکی می کشید و مامازی ای دل اندرونه تو مٹ ترحلوا انگشت انگشت رو اونش می مالید. پدرسوخته پولتو به رخ من می کشی!

رجزها را خواند و لنگه کفش ها را به سر جوانک کوبید و چون متوجه حضور جمعیت گردید تا آنکه گرفتار ارادل دیگر نگردیده انگشت نما نشده باشد سید خالی را برداشته بیرون شتافت و با دلی پر درد که گوئی آن را در فشار منگنه نهاده اند هق هق زنان و اشک ریزان راه خیاطخانه را در پیش گرفت:

خدا ذلیلک کنه جوون که انقده بی حیا نباشی! من دیدم ریختش مٹ بچه خرابی می مونه و به ذغال فروش نمی رف. مردومو همیشه شناخت، چه بدونی لش و لوشای کارمسرا اینو گذوشتن زن دخترای مدرمو واسه شون نشون بکنه. حرومزاده رو خودشو کمرشو می چلوندن ده من آب منی ازش بیرون می اومد می خواس متو گول بزنه. خب دیگه هییم بچه پررو آن که پس فردام همه کاره میشن. تا کوچیکن ارباب می گیرن. بزرگ میشن لات سر گذر میشن، باج بگیر میشن. هوجی میشن، کار چاق کن میشن، دمسسه بندی رامیندازن، و زیر بیار وکیل بیر میشن و شهر و مملکتو تو دس میگیرن. اینا که آبرو ندارن، پرده حیاشون پاره شده توقع همیشه داشته باشی. اصلا توام چرا باید خودتو همسر اون کرده باشی، زن نجیب که دهن به دهن هر بی سروپا نباید بذاره. آخه دل آدم می سوزه اون بیچاره که خودش خاکه شو میداد سرشو بالا نگرفت ید دغه رو به دو دغه تو صورت آدم نیگا بکنه، اون وخ این حرومزاده باید چه گه ای زیادی بخورم فردا میرم پیش صاحب خاکه پدر مادر قخبه شو در میبارم. همیشه به همین ساده گیا ولش کنم.

ننه ظهر کجا بودی نیومدی؟

عقب خاکه ذغال رفته بودم دیز شد از همون ور رفتم خیاطخونه کارمو کردم تحویل

دادم نتونسیم خودمو برسونم.

اون چیه دم در گذوشتی!

کور که نیستی، می بینی که سبته.

توش چی واسم آوردی!

هر چی بابای دیوشت خریده.

چرا اوقات تلخه؟

آخه پدرسگ جدوآباد عنی اگه چیزیم خریده باشم یعنی اینقد پول داشتم که یه سبت

پر خوراکی بیارم!

حالا چرا فحش میدی، گفتم بلکی نهار نخوردیم برامون چیزی آورده باشی.

این درد بی درمون گرفته حسنو چی دادی کوفتش کنه؟

چیزی نداشتیم، یه خورده نون تو نلیکی خورد کردم آب بسسم روش دهنش کردم. پس

سبت واسه چی خریدی؟

خریدم کله بابای جاکشتو توش بذارم. این سبت پارم چیزی بود که کسی بخوره؟ از تو

کوچه گیر آوردم بذارم زمین بلکی یه خوردم خاکه بگیرم کرسی بذارم برین زیرش سرور

ندارین.

آخ جون چه کار خوبی. قربون ننه. به خدا از صب اونقد لرزیده م که همیشه تو آفتاب

وایساده بودم.

حالا شوم چی باید بخوریم.

درد بی درمون. کوفت کاری. حناق یه ساعته. چی دارم جلوتون بذارم. پاشو کاسه رو

وردار دم در وایسا سیرابی مییاد یه شی آب سیرابی بگیر نون بریزیم کوفتمون کنیم.

ننه تورو خدا یه چیز دیگه بگو بسکه آب سیرابی خوردم دیگه دلمداره بهم می خوره.

همین که هسف می خوای بخور نمی خوای بمیر. هفت شی مزد همینشم زورکی می

رسه. تو که هیش وخ این جور بداخلاق نبودی. تا چشمت کورشه، پاشو دم در وایسا اینی که

بهت میگم انجوم بده. از اون نره خره نگیری کم بهت میده ها. صب کن از پیرمرده بگیر.

زودم بیار بیخ نکنه دوباره بخوام گرمشکنم!

او ... جواد زیر گل رفته، پولو قرص بگیر مٹ پریشب گم نکنی ریزریزت میکنم آ.

خدایا ننه چش شده امشب اینطور بدخلقی میکنه. یه وخت م نشد چیزی دستش باشه

تو خونه بیاره. هی آب کله. هی آب سیرابی. تا بهش میگم میگه ندارم. تو این خونه همه دارن

ما نداریم. بچه ها سی جور چیز می خورن، نون و عدسی می خورن، آبگوشت پختنی می

خورن، دمی بلغور می خورن، بلگه هلو، آلوچه خشکه می خورن، چائی رو با اب نبات می

خورن، با قند می خورن. ما همین طور باید تا تابستون بودنون و دوغ دوره ای و نون و آب

سرکه شیره بخوریم، حالام که زمستون اومده آب بوگندی کله، آب پشکلای سیرابی بخوریم.

یه دونه چائی پس آبم که یه وخ میده چن ماس هرور میگه قند می خره هنوزم نخریده باید

با همون چار تا کیشمیش بخوریم. اصلا ندارم چیه؟ خب داشته باشیم، چرا نداریم!

کبری فردا تا آنکه هم موفق به گرفتن حواله ده منی و شکایت از تحویل دهنده و هم

نازل به دریافت پستائی کار خیاطخانه شده باشد صبح زودتر از خواب برخاسته قاشقی

نشاسته برای غذای حسن پخته مشتی نان جهت جواد در آب خیسانده شسته جارونی که

امشب کرسی خواهد گذارد به گونی پاره ها و کاغذ مقواهای کف زیر زمین زده چاله ای عوض منقل در وسط آن کنده روانه خانه مرد عطر فروش گردید.

در پشت خانه که اثری از مراجعین و نیازمندان ندیده در آن را بسته یاف اندکی به شک افتاده تصمیم به مراجعت گرفت، اما وقتی آیه کاشی سردر آن را به یکی گفته بخواند و دید بر آن «فادخلوها بسلام آمین» نوشته که مرد عطر فروش گفته بود خاطرش جمع شد که عوضی نیامده و قیافه معصوم مرد عطر فروش را در نظر مجسم نمود تردید و بددلی را از خود دور کرده زیاده از همه تا جسارت جوانگ تحویل دهنده را به او گوشزد کرده وی را متوجه نقص کار خویش که چنان امر خدا پسندانه مهمی را در تولید چه نائجیبی قرار داده است در خانه را به صدا درآورد. اندکی نگذشت که درخانه گشوده شده و مرد عطر فروش به جلو و کبری از دنبال روانه داخل گردیدند و کبری از اینکه از سحرخیزی خود و مراجعه بی موقع که اسایش صبح وی را برهم زده است به معذرت برآمد:

خیلی ببخشین اگه خیلی زود آدمم مزاحمتون شدم، به نظرم داشتن نون چائی می خوردین. چیکار کنم می خواستم به کارای دیگه م برسم گفتم این کارو جلو انداخته باشم. اختیار دارین همشیرهما خودمونو وقف شماها کردیم. دیر و زودش برا ما فرقی نمی کنه و برگشته در را از پشت بسته به طرف اطلاق به راه افتاد که ناگزیر کبری هم به دنبالش وی روانه اطاق گردید!

حواله توی جیبم بود اما مٹ اینکه گفتین دوتا بچه دارین، همینطوره؟
بعله اقا یکیشون ام چن وخ بود تپ ونوبه می کرد تازه از زیر مریضی بلند شده اگه بدونین از دپشت تا حالا که شفته کرسی می داریم چقد ذوق کرده. خدا عمرو عزتتونو زیاده بکنه که از سرما نجاتشون میدین.

این که میگین چند سالشه.

تو هفت ساله.

اون یکی دیگه ش چن سالشه.

تو نه ماهه. تازه داره کون خیزه می کنه.

واسه این می پرسم که ما لباسم به بچه های بی بضاعت میدیم گفتم بپرسم اندازه شون چیه. واسه بزرگشون حاضر داریم پشت اون پرده س می تونین برین سوا کنسین. اما برای کوچیکه تون باید پارچه نبرید هبیرین، اینی ام که پرس و جو میکنم واسه اینه که بعضی آهستن میبان از این دروغا می بافن رخت می گیرن میرن می فروشن یه مش مستحق واقعی رم محروم می کنن.

نه اقا ما اهل این حرفا نیسیجف یه وخ واسه خودمون آدمی بودیم.

خیلی خب پشت اون پرده رو گفتم، اونجا...

اما همینکه کبری به طرف پرده ای که در متبها لیه اطاق بود روانه شد مرد عطر فروش با یک جست بطرف در اطاق برگشته چفت آن را انداخته پشت خود را به در داده به نظاره

کبری پرداخت که کبری هم با شنیدن بسته شدن در از نیمه راه اطاق بازگردیده رو به طرف او ایستاد.

اما خانوم به شما نمیاید با این سن و سال و قدو قواره دوتام بچه داشته باشین، قدیه دختر چارده پانزده ساله می مونین!

اینش دیگه به شما مربوط نیس. رختی میدین، حواله ای میدین، بدین برصف نبایدم بدین درو چرا بستین؟

چیزی نیس خواستم کسی شمارو اینجا ندیده باشه.

ببینه، مگه چه عیب داره صدتا مییان، من ام یکیش.

آخه میخ و استم کمی ام بشینیم حرف بزنیم.

من حرفی با کسی ندارم، درو واکن برم پی بدبختیم.

خدا نکنه شما بدبخت باشین، اگر ماشین خودتون خودتونو بدبخت کردین، بدبختی

خوشبختی هر کی دس خودشه. جوون که هستین. خوشگل که هستین. تو دل بروی که

دارین. چرا باید بدبخت باشین؟ مگه به زن چی می خواد داشته باشه؟ حالا خودتون از

اینهمه نعمت خداداده استفاده نمی کنین تقصیر کسی چیه؟

این حرفا به تو نیومده، این نصیحاتم به ننه خواهرت بکن. درخ راب شده تو واکن بذار

برم.

ببین جونم، تو که می دونی، من ام که میدونم، خودتم به کوچه علی چپ نمی خواد

بزنی، درست و حسابی بیا جلو چادرتو واکن بیشین زمین حرفی بزن که به درد بخوره.

مرتیکهقرمساق چی رو من میدونم توام می دونی، جان جانت می دونه غلط زیادی نکن

میگم دروواکن، زودم بگو چشم.

من ام میگم فتیله رفتنو از گوشت بیرون کن. حرفی داری، چیزی می خوای، حرف اونو

بزن آدم دردتو دوا بکنه. ازاینجا که محاله بتونی پاتو بیرون بذاری. اگه شوور نداری صیغه ت

می کنم، اگر شوورداری هر جور دلت بخواهد باهات رفاقت میکنم. خودتم که میدونی این

کاره ای حرفشم نزن. پول بخوای، اطاق بخوای، رخت بخوای، هر چی بخوای پیش منه.

هیش کی ام این جور باهات رفتار نمی کنه. لاید اون چارتا رفیقی که داری، از همین بی

سروباها ولاتی پاتی ان کهباید از این ور اون ورم گیر بیاری خرجشون کنی. اما من غیر اونام.

اگه عقلت می رسید با کی آ روهم بریزی الان خودت باید چارتانوکر داشته باشی نباید واسه

سه من حواله خاکه این در واون دربریزی. همین دلیلشه که عقل نداری. اگه ابرو دارم باشی

فکر رسوائیشو بکنی، تو این خونه من ام و توئی و یه پیرزن، نه زن دارم، نه بچه. هرورخ

اومدی، اومدی، هر ورخ رفتی رفتی، خیالت ازه مه جهتش راحت باشه.

او حرف میزد و اندک اندک به طرف کبری قدم برمیداشت و کبری هم که چون گربه

ای به دام افتاده در پی خلاص خود اندیشه می نمود هر دم خود را به پیش می شنید.

حرفات تموم شد؟ حالا گوش کن ببین من چی میگم! اولاً اگه حرف حسابی سرت

میسه به همون امام رضائی که قفلشو گرفتم باید بدونی منسو با کس و کار خودت عوضی

گرفتی و به در اطاق بسته و در خونه بسته تم نیگا نکن که اگه به خورده دیگه م معظلم کنی پدر مادر قحبه تم در میارم. دومنشم خاطرت جمع باشه تا این نفس از و گلوم بالا پاتین میره تو که سهله صدتا از تو گنده تراشم باشن سگ کی باشن بتونن نیگاه چپ بهم بکنن. سومنشم من زن اون کسی ام که اومد زن و آبجی ای گنده تر از تو آشو تو مشهد بغلشون خوابید و رفت، غیر اونائیشونم که من نفهمیدم که بی شک یکیشم آبجی تو باید باشه. چارمیشم، التماس بهت نمی کنم، پدرتم در میارم درم و انکنی نذاری برم هر چی دیدی از چش خودت دیدی.

آخه قریونت برم اگه به همچی غزالی رو که خودش با پای خودش تو دام اوصده بذارم بره، مردوم که بشتفن به ریشم نمی ختدن که این حرفو می زنی؟
قریون من ام نمی خواد بری قریون سف زناى ننه ت برو که صدتاشون جم شدن تورو درس کردن، به قدم دیگه م جلو بذاری جرت میدم.

اما وقتی مرد را دید که در کمال وقاحت بی اعتنا به سخنان او همچنان خود را به طرف او می کشاند و خطر هر لحظه به او نزدیکتر میشود با طرح نقشه ای که در موقع سخنرانی های مرد در مغز خود تصویر کرده بود ناگهان با یک جست به عقب رفته به جلو پرید و چون عقابی تیز تک که منقار برای طامه گشوده باشد دو انگشت باب و وسطای دست راست را تا بند دوم در چشمان مرد فرو برده یا دست چپ به سینه اش کوبیده همراه با نعره جگرخراشی که از سینه مرد برخاست نقش زمینش ساخته درها را یکی پس از دیگری گشوده یا به فرار نهاد!

نکنه مرتیکه جاکش کور شده باشه؟ بجهنم، به درک اسفل السافلین، اصلا چرا فکرم نبود چیچی لب ط اچه شو تو چشمش می کردم. چشم ناپاکو باید تیر توش کرد انگشت که چیزی نیس. مگه نشفتی رساله میگه اگه یکی از پنجره یا پشت بومش نیگا تو خونت کرد حق داری با تیر توچشمش بزنی واسه چیه؟ واسه همینه چشم ناپاکو از صفحه روزگار وربندازی که همه بلاهام سر مردوم از همین چشم ناپاک در مییاد. اینم شد کار؟ اینم شد زندگی که آدم به هیچ چیز خودش اطمینون نداشته باشه تو این مردوم بخواد زندگی کنه. جوون باشی نیگات کنن دلشون می خواد، چی بوده؟ برورو داشتی. زروزیرو همپات باشه چششون ببینه نمی تونن صبر کنن دنبالت تو پس کوچه من آن مت زن آقا کوچیک بیچاره بیخ خرتو می گیرن ازت و میکنند. شوور خوب داشته باشی می بینن می خوان از چنگت در بیارن. مال و آبرو داشته باشی به جور دیگه. آخه من ام چیزی یم که کسی چش بهم بدوزه پادش بخواد دو تا پاره پوست و استخوان .. ای الهی کارت به جیگر شما مردا بخوره که سیرمونین دارین و از هیچ چی نمیگذرین. اگه قرآن میگه باید دس دزد و برید من میگم باید چششونو درآورد که اگه چار تا چش تو هر شهر در ارن همه چیز همه در امون می مونه. آه خودمونیم حقش نبود با اون ریشش که آتیش توش بیفته هیچینش بکنم؟ بازگه اون پسره سرخاب ماله بقدر همه کس این مومنه ریش داره که به دغه همون اول بی هنارتی پارتی هر چی تو دلش بود ریخت بیرون روشنم کرد، این پدر سوخته بابا تون به تونی رو با به کپه

ریشش دیدی؟ درس مٹ گریه هه، رطوبت که ببینه همچی سرپا سرپا راه می ره که خیال می کنی یه چیکه ابی که روزمین پاچیدن خار مغیلونه می خواد به کف دس و پاش بره، اما چشش که به ماهی تو حوض بیفته تا خرخره شو تو آب می کنه و اونجا دیگه آب بهش هیج اذیتی نمی رسونه، دیوث اونجا که تو دکونش بود می خواس خار جمعم کنه اون جور کرد این جام بکشه، چشش که بهم افتاد انگار بهرچی نه بدتر ننه ش افتاده، همچی سرشو پائین انداخته بود و تندتند تسبیح می گردوند که من گفتم ملائکه س، اما وختی تو خونه م کشید یه دغه چهره عوض کرد و دیبی شد که انگشتر حضرت سلیمونو دزدیده باشه! آ... پدر سوخته که به ریش هی، بیشترشون همین جورن پدر سوخته ها، آدم توشون نیس که ازشون سر درآره، پشم ریششون عین همون تار عنکبوتیه که عنکبوته واسه دام انداختن مگش فراهم می کنه، دیوث پونزه دار داده یه خروار یه خروار نیم خاکه خریده، چه بدونی ده تا مثل اون پونزه زارارم از این و اون گرفته باشه، اعتبار و آبرو تو محل و بازار و مشتری آش درس بکنه، از اون طرفم زنا و دخترای مردو موگول بزنه تو خونش بکشه پدر سوخته گیشو بکنه. والا اگه غیر این بود اینهمه شلوغی و جاروجنجال نمی خواس، مگه مستحق کم بود، می داد یواشکی در خونه هاشون برسونن، من خرو بگو وختی می بینم به پیروزن نمیده، به پیرمرد نمیده، به کور و چلاق نمیده چرا باید گول بخورم؟ نداریه و هزار جور بدبختی، آدمو خر میکنه. کور می کنه، کر می کنه، همه بلائی سرش میباره، از مورچه که زیر دس و پا له میشه، تافیل و کرگدنی که تو دام میفتن همه از گشتگی و نداریه، اگه داشته باشن غلط میکنن لونه راحتشونو ول کنن این ور اونوروبو بکشن تا زیر پا خاکشیر بشن یا توتله بیفتن بگیرن پوستشونو گاه برکنن، آ ... که ای ناداری بر پردت لعنت که همه دردا و بدبختیبارو تو میباری. حالا از صدای نعره مرتیکه نفهمیده باشن دنبالم نیومده باشن، بگیرنم یه مکافات دیگه رو مکافاتم درس کنن؟ نه، کسی پش سرم نیس. اولاً می فهمیدنم راسشو می گفتم کاریم نمی کردن. دومنشم هزار ت ادم در روز می کشن اگه یکیش دوتاش معلوم بشه، هزار تا خونه رو می برنن هزار تا عفت بی سیرت میکنن اگه یکیش گیر بیفته، کی به کیه، خود همین مرتیکه جاکش کم زنارو تو خونه برده باشه همین جور خفه گیرشون کرده باشه ایم از آب تکون نخورده باشه؟ باقی دیگم مثل همین. اصلاً امروز دیگه نمی تونم کار بکنم. دس پام همینجور داره تکون می خوره. می ترسم خیاطخونه م برم کار بگیرم از رنگ و حالم چیزی بوبیرن کار دس خودم بدم، گارم نکنم جواب بچه هارو چی بدم. باز جواد نق می زنه، باز من ام مجبور میشم عوض خوراکی سیلی تو گوشش بزئم. اگه اینارو نداشتم چه غصه ای داشتم، بایه لقمه نون سیر بدم با یه لقمه گشنه، دوباره باید امروز نون خشکه و ابجوش بخوریم. اوقاتم ندارم دو ساعت با این پسره ام که هی خوردو خوراک این و اتو به رخ من بکشه مکابره بکنم. پدر نامرد تازه گیام یاد گرفته میگه نسیه بیار. همینشو نمی تونم بگردونم، بیام ده تام طلبکار بقال، عطارم دم خونه واسه خودم درس کنم. یه لاش کردم نرسید، دولاش کنم بلکه برسونم! خب بچه س عقلش که نمی رسه. نسیه که نیاورده ببینه چه خجالتی داره و جواب دادنش چه جور ادمو آب می کنه، یه چیزی شفته، یه چیزی میگهف باید برم حالیش کنم. حوصله م ندارم

با بچه حرف بزنم. اصلا خودمم بدشدم، سگ شدم، مثل اینکه خلقمم تازه گیا عوض شده خودم نمی فهمم نداری خلق آدم بر می گردونه. همه چیز ادمو عوض میکنه میگن آدم اصل من زاده از اسب بیفته از اصل نمییفته، گه می خورن. بدبختی و گدائی همه چیز ادمو پشت و رو می کنه، ادمو چش تنگ می کنه، خسیس می کنه، نانجیب مینه، ناپاک می کنه، دزد میکنه، حیز می کنه، دروغگو می کنه، بدذات می کنه، فضول، ارسسا چسک، پست، حسود، بخیلیف همه عیبه میکنه. آکه اونجورم باشه که میگن تازه صد تا هزار تاشون بیچاره میشن، گد امیشن ازرا در میرن تا بتونن یکیشون خودشو نیگر بداره.

امروز را در اثر همان تشویش و بی حوصلگی بهتر آن دانست که سر خود را به کار زهرا خواهرش گرم نماید و او را به درمانگاه حضرتی برده به کمال آنجا نشانش بدهد که وقتی به خانه او رسید یکباره وی را چون کوری مار دزدان یافت که گوئی هرگز از بینائی بهره ای نداشته است.

با زحمت زیاد که یک میدان راه را شاید بیش از سه ساعت طول کشید و زهرا در هر قدم گوئی چاهی را در جلو خود به نظر آورده پس می کشید و در قدم دیگر پنداشتی از پله ای بالا می رود پا را تا سر زانوی پای دیگر بالا می کشید وی را به کمال درمانگاه رسانید.

ببینم ضعیفه؟ مریض، خودش، شوهرش درد و مرضی داشتن.
واللا آقای حکیمباشی درسه ما خواهریم اما اینقده افاده داریم که هیچ چی مونو به همدیگه اظهار نمی کنیم، من زخم و زیلی شوهرشو، چپق قلیون جیوه های اونو خیر دارم اما باقی دیگرشو نمی دونم.
خودت بگو خواهر.

چی بگم، به حکیم که آدم نمی تونه دروغ بگه، بله آقای حکیمباشی از قرار مرض آتیشک داشته. بهش گفته بودن باید زن بگیری به یکی دیگه بریزی تا خوب بشی. اونم اومد من بدبختو گرفت. از هفته اول دیدم زخم شدم که از اون به بعدم دوتایی بی درمون می رفتیم.

زخمش می دونی چه رنگ بود؟

سفید بود آقای حکیمباشی جور دنیه، هیپوستو می خورد به گوشت می رفت وختی ام خوب شد جاش سیاموند که خدا دلیل کنه اون کس رو که این تیکه رو واسه من گرفت. دوا درمونشم چن تاشو که خواهرم گفت یه مشت دیگه شم سابیده مازو سرکه بود. مرهم کافوری شم از ناردون و مردار سنگ و روغن گل سرخ و این جور چیزا بود. بعله دود جیوه خیلی کشیدم.

کحال اگر چه برای دلخوشی بیمار نسخه ای نوشت اما کبری را به گوشه ای کشیده به او گفت که بیهوده طفره تقلا ننماید که همان عوارض سفلیس و چپق قلیانهای جیوه که بی قاعده کشیده دودش در چشمش نشسته است کار او را کرده و دیگر علاج پذیر نمی باشد و چون اضطراب کبری را نگریست گفت:

همشیره شاید اگر درمان او را به اطباء پولی رجوع کنی برای جیب کنی امیدهائی داده غیر نظریه مرا عنوان نمایند لیکن برای روشن شدن ذهن تو باید بگویم که پس از معاینه

دقیق در برابر نور خورشید و دیگر علائم مرض به من چنین ثابت شد که از هفت طبقه چشم که صلیبیه، مشیمیه، شبکیه، عنکبوتیه، عنبیه، قرنیه، ملتحمه می باشد طبقه میانی آن از کار افتاده که نه از بیرون بدان میتوان غذا رسانید و نه از داخل اخذ غذا می کند و اینست که مگر بینائی چشم او را معجزه ای به وی بازگرداند.

ساعات غروب امروز بدترین ساعات عمر کبری به شما می آمد که هم از جانب علاج چشم خواهر ناامید گردیده بود و هم می باید جواد را که در این بیماری به حد اعلا دل نازک و زود رنج شده از دیروز در ذوق کرسی امشب دقیقه شماری کرده است ناامید نماید.

خدایا چه خاکی به سرم بریزم، چشم خواهر کم از دستش رفت و اگر حکیمه درس نگفته باشد نه خودش صننار تو دستش که به حکیم پولیش ببرم، نه مرتیکه دیوت بهش میدهد، نه من خودم دارم که خرجش کنم. حالام که چن روزه میگه میخواد بیردش تربت فرش بخره معلوم نیس یه کور بیچار تو این رفت و برگشتن چه جور ی باید خودشو ضبط وربط بکنه، معلوم نبود این قرمساق دیگه کجا بود توما پیدا شد. او ولا که خودش حرف نمی زد و همه ش می گفت شوورش تو تبریز تاجر فرشه اومده تهرون حجره بگیره کارشو روبرا کنه برگرده املا کشو بفروشه یه سره بیاد تهرون بمونه. ساعتی صددقه م بالاش گنده گوزی می کرد، اما پریشیا که درد دل می کرد می گفت همه شو دروغ می گفته مرتیکه آه نداشته با ناله سودا کنه، اون حرفارو دلال زده بوده بابای خدا بیامرز و گولش زده. وختی ام می خواسته بیان مشهد یه هوائی که هر چی اینجا خرید منفعت کرد نصف بکنن پول و پس انداز او طلا آلتای مادره رو گرفته فروخته راه افتاده و اینجام بوی تجارت فرشی ازش نمی بینه.

جواد و چی بهش بگم، چه جوابی واسه اون جور کنم، همون دیشبش که ذوق کرسی رو داشت تا صب از سرما خوابش نبرد. لحافو رو خودم می کشیدم اون بیرون می موند. رواون می کشیدم خودم بیرون می افتادم، صافش می کردم رو دوتا میمون می کشیدم باد تنوزه میشد تو پک و پهلوی این جونم مرگ شده دومی حسن می رفت، وای به امشب که حرف کرسی رم ندارم واسه ش بزنم. ای قدمت بخشکه بچه که از وختی ام تو اومدی من دیگه روز خوش نه به خودم دیدم نه به بچه مو نه یه آب خوش تونسمم از گلوم پائین ببرم. اونکه تو اونهمه ناز و نعمتو و کهنه قنذاق اطلس حریر به دنیا اومد این حال و روزش شد، وای به تو ور پریده که تو لچک پیرهن قیامت^۱ پس عونده های بچه های این و اون به دنیا اومدی! یکی که روزید اشته باشه تو شهر گداها بیفته همه رو دولت مند می کنه که خودشم به نوائی برسه، اون ای ام که بیروزی باشه تو گهواره طلا به دنیا بیبا دیدر مادرشو به گندائی میندازه که خودشم گشنگی بخوره. ناشکری نکن باز چارستون بدنش سالمه همین هف صننار چار عباسی رم میت ونی پیدا کنی خرجشون کنی بگو هزار مرتبه شکر. دیدی یه ناخوشی چه بلا سرت آورد و به چه پیسیت انداخت که عنت حلوائی عزات شده بودا آدم در هر حالی ه هس

^۱ اولین پیراهن گشاد راحتی که از پارچه نرم برای نوزاد تهیه می کنند.

باید شکر بکنه نبادا بدتر از اون پیشش بییاد. خدا که بلد نیس هزار تام شکر بکنی یه کیسه اشرفی از سولاخ اطاعت پائین بندازه، اما یه ناشکری که بکنی بلده صد تا درد و بلا تو کاسه ت بذاره. مث بعضی بی مزه ها که صدجور تعریف توصیف بیجا ازشون بکنی، کردی، وظیفه ت بوده نمیگن مال ما نیس، اما اگه یه عیب بیجا ازشون بگیری دماغشونو دسسه می کنن، دشمن خونیت میشن پیش رو و پسله پدرتو دم چشت میبارن. بعله، بدبختی هر چی ام بزرگ باشه باز جای شکر داره که بزرگترش حکم بهشتو می کنه که همون جهنمی ام حسرتشو می خورن.

نسخه دوم جواد بعد از تنقیه روزانه شش نخود بنگ بود تا پیش از ظهور نوبه به او بخوراند که ان نیز پیچیده شده به کار او آمد و هنوز ریشه مرض کاملا از تن او قطع نشده بود که حسن دچار سینه پهلوی سخت و در تعقیب آن مبتلا به خروسک شدید شد که باز بار دیگری سربار کبری گردید.

این مرتبه دیگر از دستورات خانگی چشم پوشانیده مرض او را با خود دوا فروشها در میان گذاشت که برای سینه پهلو، ریشه الیسا و کاکل ذرت بجوشانند به او بخوراند و شیر مادیان وجوشانده آب پشکل ماچه الاغ تجویز شد و جهت خروسک او که درست شبیه خروس بد صدائی سرفه هایش گوئی اهل خانه را می خراشید، خون دخترکی را دستور دادند که هر دو مرض با این دستورات در ظرف کمتر از دو هفته رو بهبود نهاد، اما برای تهیه و انجام داروه مخصوصا شیر مادیان و خون دخترکی که گواه عفت هر عروس به شمار می آمد و می باید دستملا آلود هبه آن را که در ردیف گرانبهاترین مدرک نگاهداری نمایند فراهم کردنش موجب اتلاف اوقات چندین روز او گردید که همین دوندگی ها باعث شد کار خیاطخانه اش هم به دیگری واگذار شده از ان مختصر درآمد هم محروم بماند.

کم کم وخامت وضع و پریشانی او زبانزد اهل خانه گردید و بطوریکه گفته شد اگر چه صاحب منزل مردی اهل الله و دارای رقت قلب کامل و در همان روزهای اول او را از پرداخت اجاره زیرزمین معاف کرده یکی دو نوبت نیز به وسیله عیال و همسایگان به او اعانتی کرده غذای فرستاده، بولی در عیادت از اطفال او برسر طاقچه اش گذارده بود، اما در اثر شیون و شین و ناله زاریهای او که از جهت عزت نفس این اعانات را نوعی توهین به خویش دانسته در ناله نفرینها مرگ خود را ز خدا خواسته به گوش صاحبخانه رسیده بود دیگر جرات تکرار آن را ننموده از این گونه همراهی ها صرفنظر کرده فقط به این تاکیدات اکتفا کرده بود که ت ازمانی بهبود در وضع او بهم نرسیده و او در ان خانه سکونت میکند، اهل خانه وی غذای بودار درست نکرده ظروف آن را در پیش چشمان وی و بچه های او نشسته، رخت نو نبوشیده، به گرد هم مجتمع نشده، صدا به قهقهه و شادی بلند نکرده او رابه حال خود بگذارند.

در این اوقات شدت فقر او به نهایت رسیده کم کم الیسه زیادی خود او با آن شدت تعصب که درباره آنها به کار می برد به فروش رفته کار از آنها نیز گذشته به کاسه و پیاله و انبر و سه پایه و اتش گردان رسید و سید که در گوشه اطاق همچنان در انتظار خاکه ذغال

مانده بود شاخه شاخه آتش زمستان آنها گردید و چون باتقلاهای یومیه نتوانست از خیاط و عبادوز و امثال آن کاری به دست آورد ناچار کلفتی و خدمتگاری خانه ها را در نظر گرفت و به پرس و جوی کار به در خانه ها برآمد:

خانوم کاری نداری؟ جاروئی، رفت و روی، شست و شوری واستون بکنم؟ این بود جمله ای که با آن چکش هر خانه ای را به صدا در می آورد و جوابهایی این قبیل تحویل می گرفت.

نه باجی کاری نداریم.

برو خد آروزیتو جای دیگه حواله کنه.

اگه کاری گیر آوردی مارم خبر کن.

خیره باجی. چیزی حاضر نیس.

باز در وازموند این کولی دزدا به هوای گدائی را افتادن.

اما او که با گرسنگی و سرمای امشب دیگر مرگ فرزندان را حتمی می دانست مجبور بود تا همچنان سوال خود را پشت هر در تکرار نموده چکش یک یک خانه ها را به صدا آورد، تا آنکه زنی از درون خانه ای که کار کهنه شوئی را به او پیشنهاد نمود به داخلش کشید.

شستنی های او پارچه های خون آلود جگری رنگ زائوی خانه و کهنه های مامازی ها و مدفوع نوزاد وی بود که قسمتی از آنها بگونه رب انار و فلوس و مقداری دیگر به رنگ و بوی زرده تخم مرغ گندیده بر روی هم انباشته شده بود و تا آن روز که چهار روز از زمان زاپیش زائو گذشته بود کسی از اهل خانه رغبت دست زدن به آنها را نکرده بود که کبری در پای طشت آن می نشست.

چاره منحصر بود که می باید آنها را هر چه زودتر شروع و ختم نموده، تا باز همسایه ها حس ترحمشان به جوش نیامده از غذاهای لذیذ خود به جواد نخورانیده وی را بدعادت نکرده چیزی نامناسب در حلق حسن ننموده اند خود را به خانه برساند که با شتاب فراوان کهنه ها را شسته بر روی آتش زیر طشت خشکانیده تحویل داده اجازه مرخصی گرفت و چون ماندن ناهار را به عذر داشتن بچه نپذیرفت غذایش را که چلو قیمه خوش رنگ و بوئی بود در بادیه ای ریخته به دستش دادند و از او خواستند که تا بعد از حمام زانو همه روزه برای همین کار خود را به اثجا برساند. اما کبری در بیرون آمدن از خانه شنید که سختانی درباره او رد و بدل میشود:

او ... عروس خاک برسر بی عرضه! تو ظرف مسی ریختی بهش دادی، دیگه مسی بینیش که ظرفشو ازش پس بگیري؟

من خودم ضامن اگه نیاورد پولشو میدم.

حالا یه زرم زبون داره برو صداش کن تو دسمال بریز دسش بده.

نه خانوم بزرگ از قیافه ش معلوم بود بر می گردونه اگه مسی خواص امرشو با اینکارا بگذرونه کهنه شوری نمی کرد، یکی از اون مزدشو که بهش ندادین، نیاوردام جای اون حساب کنین.

مگه مزدش چقد میشه، یه بادیه کعب دار^۱ خودش سی شی دوزار قیمتشه.
در اینجا دیگر تعصب و غیرت معنی نمیت وانست داشته باشد و می باید کبری این
سخنان را نشنیده گرفته هر چه زودتر خود را به خانه برساند.

نه چی آوردی؟

خوراکی.

زودباش بذار زمین ببینم چیه: حلالم که آورده دستشو تا کله سرش بالا گرفته دلش
نمیاد نشونش بده! د ... بیار پائین بینمش.

چیزی نیس چلو قیمه س

از میدون خریدی؟

چیکار داری، بیشین بخور، میخوای ببینی اگه روغنش بده ببرم عوض کنم!
اوخ، قیونش برم چلو قیمه! یه بادیه پرا و بادیه را از دست مادر گرفته دیوانه وار بر روی آن
افتاده دو دستی و دو لپی مشغول بلعیدن گردیدا

اگر چه تمام مرارتها و مشقات کبری به خاطر یگانه دلبندهش جواد می بود و تنها
دلخوشی وی که تا این حد او را گرفتار ناملایمات ساخته بود همین تنها پسر بود و شاید او
نیز چون هر مادری بیش از جواد لذا آن غذا را در ذائقه خود احساس می نمود، لیکن از آنجا
که فقر و نیستی ممتد به تدریج طبیعت آدمی را ذلیل می کند چندان که آنگونه خوردن را
از جواد ملاحظه نمود و سر نگردانیده بادیه تا نیمی تهی را نگریست یکمرتبه صدا بلند کرده
فریاد کشید:

او ... مهدی حمال چه خبرته، تو برو که من اومدم لقمه های کله گربه ای ور می داری،
منم آدمم!

جون نه انقد خوشمزه س که نگوا

خیلی خب اما آدم انقد نمی خوره که بترکه.

و چون جواد را همچنان بدون اعتنا سرگرم کار خود یافت خم شده بادیه را که چیز
اندکی دیگر دران نمانده بود از پیش او برداشته چند لقمه نیز خود که بهتر از او نمی خورد
سدجوع کرده باقیمانده را که دل از آنها بر نمی کند و اجبارا برای ذخیره شام شب می نهاد و
هر دم سرانگشتی به دور آن گردانیده به زبان می کشید و دانه دانه لیه ها و قیمه ریزه های
ان را ناخنک زده، به دهان می گذارد، با سفارش موکد به جواد که برنجه را نشان کرده برای
شام شب گذارده دله گی ننماید کنار طاقچه اش نهاد.

مدت چند روزی که در این خانه اشتغال داشت توانسته بود در اثر خوش خدمتی و
خودکاری نظر اهل خانه را به سوی خود جلب کرده علاوه برگذران خورد و خوراک پانزده
قران هم اجرت دریافت نماید که با گرفتن آن چنانکه گوئی به خزانه خسروی دست یافته
بود به خانه شتافته در اطراف آن برای رفع حوائج مشغول به حساب گردید:

^۱ بادیه هایی که چون ته سطل زرش را از جنس خود او تسمه می جوش میدادند.

خب، اول جواد که باید به مدرسه ش برگردونم، کلا میخواد، پیرهن زیرشلواری میخواد. رخت رو می خواد، پاش روزمینه ارسی می خواد. خودمونم که از همه واجب تر، کرسی می خوایم. خاکه ذغال می خوایم. حسن هیچچی تنش نیس، رخت می خوا د، کهنه می خواد. چارقتمو دورش می پیچم قنداق می خواد، تا چن روز دیگه م که معلوم نیس تا کی باید باشه کار دیگه پیدا بکنم شوم و نهار می خوایم. خودمم که از ارسی ام پنجه ش به پامه کفش میخوام. چادرم لقمه لقمه س چادر میخوام. کتری تم که فروختم الان بهماس یه پیاله آب جوش از گلو پایین ندادیم، یه سماور حلبی می خوام. خب اول جواد، اما اونو که حکیمه گفت دیگه نباید مدرسه بذاریش؟ تو هر چی نه بدترش خندید همچی حرفی زد، پسر بچه امروزه زیر گل باشه بهتر از اینکه سواد نداشته باشه! برم سر حساب. پیار سالیه دس رخت واسش خریدم شیش زار، حالا بزرگ شده لابد میگن هس نه زار، یه جفت کفش میخواد دو زار دو ریال، این یازده دوازده زار، حالا میگیم یه تومن. یق قرون خرج کاغذ قلم دفترش، این شد یازده زار، دو ریال پول پیرهن زیر شلواری بند تنبوش، اینم میگیم دوزار، این شد یازده زار، او؟! کجائی؟ حواست کجاس! یازده زار بود اینم دوزار شد سیزده زار، یق قرون کلاش. ده شی سه عباسی سلمونی و حموش، پن شی جوزاب این که شد تموم. پس باقشو چیکنار کنم؟ حالا یه جور دیگه. یه ریال پن متخاکه، ده شی ذغال، سی و پن شیف سی شی کرسی، این سه زار و پن شی. پن زرع جیت برا چادر خودم می خوا م دوزار، این پن زار و پن شی. یه جفت ارسی سه خط چرمی نه صناز یق قرون، حالا روهم می گیریم شیشزار. سماور و قندو چائیشم می گیریم یق قرون این هف قرون. حالا می مونه حسن، دو زارشم میگیم برا حسن، می مونه شیشزار دیگه ... دوزارشم مال یه خورده نخود و برنج و بلفوز و روغن کله و نمک فلفل و زرجوبه و چیزای دیگه ش می مونه چارزار. خد ابدور و ختی تموم سیشه همچی تموم میشه که خیال می کنی بلا اومده. یه انگشت نمک نمی مونه آدم آگه ترسید سقشسو ورد اره. اینجورم بگیریم جواد جا می مونه.

وقتی هر قسم حساب نمود و به جائی نرسید، بالاخره چهار پایه ای به جای کرسی و شلوار و قلم و کاغذ جواد را مقدم دانسته مقداری نیز بارو بنشن تهیه کرده، سماور حلبی کوچکی که بهای آن را از پول حمام جواد کسر کرده شستشوی و را به تهیه آب گرم آن موقوف نمود خریده به خانه آورد و صبح فردا گیوه پاره های او را که سر پنجه های هردوی آنها سوراخ شده شستهای پایش از آن بیرون می جهید بهم کشیده ریشه های از هم گسسته پاشنه هایش را با قیچی بریده به امید کفش که با رسیدن اولین پول برایش خواهد خرید جلو پایش انداخته دستش را گرفته به طرف مدرسه اش کشانید.

ننه مگه حکیمباشی نگفت دیگه نباید درس بخونم.

چرا ننه اما اون وختی که گفت ناخوش بودی حالا که الحمدالله راه افتادی باید درس

بخونی.

آخه ننه ...

آخه ننه نداره، خودتم عقب نکش مدرسه رو همیشه ولش کنی.

یعنی میگم قد خودم که بلدم.
این که بلدی واسه مامان جونت خوبه. هروخ تونسسی یه صفه چیز بی ایراد مٹ حافظ
وگلتون بخونی و بنویسی، یه سوره قرآن بی غلط بخونی می تونی خودتو سواددار حساب
کنی؟

تورو خدا نریم مدرسه، آخه فایده ش چیه، من می ترسم.
فایده ش اینه که اگه من مردم بتونی دم در پست خونه بیشینی دو تا خط کاغذ واسه
اینو و اون بنویسی یا سر قبرستون قرآن خونی کنی نون خودتو درآری، یه تیکه پنبه م بذار
درترس دونت که بتونی بیای!

پس اون وختا به من سواد و واسه وزیر شدن، امیر شدن می گفتی، حالا میگی بیشینم
سر قبرستونا قرآن بخونم.

اون وخ به انوختم نیگا می کردم، حالا به حالام، اون وخ آدم بودیم، یول دار بودیم،
همین قدم سواد داشتی می تونسسی وزیر بشی، وکیل بشی، زیادتم میومسد، اما حالا که
چیزی نداری حتما باید سواد حسابی داشته باشی.

ننه در مدرسه رو که دارم از دور می بینم همه جونم داره تگون می خوره!
مگه مدرسه لولو خورخوره س که تگون می خوری، صدتا توشن تو هم یکیش می
خواستی شیکم کارت خورده تو نیگر داری تا حالا این جور هول نکنی بتونی جرات داشته
باشی. همه بلاهاروهمین شکم بی صاحبمونده سر آدم میبازه، آدم که نباید پیش این حندق
بلا رودرواسی داشته باشه. به مش روش می زنه آبروشو پیش مردم نیگر می داره، شیکمو
پهنش کنی دشته جمعش کنی مشت! مٹ مٹ خلق زمونه می مونه جلوشون بزاری خورده
ن، بهشون ندی مرده ن.

اوخ ننه رسیدیم! پس تو اول بروتو، من بعدش میام!
این اطفالرا چیه؟ مٹ اینکه می خوان بیرن داغ و درفشش کمن.
و در حالی که چون گوسفندی که برای ذبحش می برند او را به دنبال خود می کشید و
جواد خود را در پناه چادر او پنهان می نمود داخل حیاط مدرسه شده خود را به ناظم که در
کنار خرنده باغچه بی گل و سبزه آن بادو تن از اولیای اطفال مشغول مذاکره بود رساند.
س.. سلام...

حرفتو بز.
جواد خوب شده گفتم اجازه بدین سر کلاش یره.
می خواستم هفتاد سال خوب نشه بیر بیرون این بچه گذاروا
نداری که عیب نمیشه آقای ناظم، نداریم واسه خودمون نداریم، شما ماهونه تونو
بگیرین:

ماهونه تم واسه عمه ت ببر، من نمی تونم ده دغه بگم زیونم مو درآره تا این صئناز
ماهونه رو بگیرم.

این دفه اگه به روز عقب افتاد حق دارین بیرونش کنین، می خو این پیش پیش بدم بیاره،

أصلا ما بچه دزد نمی تونیم تو مدرسه مون داشته باشیم.
واللا بچه من دزد نیس، دورتون بگردم، از درسش عقب می مونه، بذارین سر کلاشش

بره.

گفتم ببر بیرون این خوک و خنزیرو. آقای امرالله بیا این کثافتارو بنداز بیرون. که قراش مدرسه به میان پریده مثل نکه مرغی را جا کنند با بغل های گشوده انها را به بیرون رانده جلو در مدرسه به مواظبت ایستاد.

ننه چرا اشکات مییاد و دستت داغ شد؟ تو که می گفتی ادم حرف مربی و معلمو نباید بهش بر بخوره، حالا فهمیدی من چرا تب می کنم و هول تو جونم بود؟!

حق داری ننه اما ت و دزد نبودی که اون حرفارو بهت زدن واسه اینکه ننه ت دزد نبود، ریشه پسر از ننه آب می خوره، آستینمون پاره بود. تو غصه نخور پسر چون ننه ت می دونه تو بچه خوبی هسی من، اگه گریه می کنم واسه چیز دیگه دارم گریه می کنم. خدا باعث و بانیشو دلیل بکنه، اگه من می فهمیدم تو واسه چی تب می کنی، تو هم باید بفهمی من واسه چی اینهمه جوش و جلا می زنم. واسه اینکه تو هم سوادداریش این خفت آرو دیگه نکشی، واسه خودت آقائی بشی، دنیام همیشه به جور نمی مونه، مٹ راه تهرون که اومدیم سربالا سرازیر داره. یادته وختی سربالا بود اسباب چه جونی می کردند تا خودشونو به گردنه برسونن و اونجام می دیدی برای سرازیری یا اینکه تیر به اون کلفتی رو با طناب به چرخای گاری محکم می کردن که نیگرش دارن بازم گاری اسبارو ورمیداش نمی تونسن جلوشو بگیرن، حالا ما تو سربالائیش داریم می ریم، به روزم میشه تو سرازیرش بیفتیم و از این بدبختی نجات پیدا بکنیم. آدم اگه این چیز آتیشش می زنه و تب تو تنش می دوونه، ز اما واسه بعد از اینش درس زندگی میشه که قدر عاقبتو بدونه و اگه به جائی رسید درد بی کسونو و دردمندو نو سرش بشه. اگه آدم تو نازو نعمت بزرگ بشه قدر ناز و نعمتو نمی دونه چیه؟ مٹ کسی که چوب به پاش نخورده باشه از درد چوب اونوی که به پاش خورده نمی تونه سر در بیاره. حالا می برمت دم خونه مدرسه ادیب که هم راش نزدیک تره و هم شاگرداش مٹ خودمون می مونن. اعیون رجال کمتر توشون داره که سر کوفتو سرزنشت بکنن. حرف مردوم گوش نکن، چیزی ام شتفتی به گوشتو در کن به گوشتو دروازه و سر تو به کار خودت بده، سر سالم ایشالله قبول میشی از همه بچه هام جلو می زنی، تا ننه تم داری به سر سوزن غم به دلت را نمی خواد بدی.

مدرسه تازه اگر چه برای جواد خوبی نداشت، لیکن از جهت کبری که امکان نپذیرفتن او را می داد خوف عظیمی ایجاد نموده بود که تا عاقبت با دلداری دادن به خود که بالاتر از سیاهی رنگی نمی باشد و به فرض آنکه نتوانست او را بقبولاند باز مثل اولش می باشد جواد را به مدرسه رسانیده پاورچین پاورچین خود را به اطلاق دفتر کشیده بی صدا به گوشه ای ایستاد.

چیه باجی با کی کار داری؟
آقای مدیر می خوایم اسم این بچه رو بنویسم.
جا نداریم باجی.

قربون سرتون برم این بچه مریض بوده دو سه ماه از درس و مشقش عقب مونده برای
رضا خدا یه جوری قبولش بکنین.
جلوتر دوم مدرسه می رفته؟
آذربایجان.

خیلی خب این دو سه ماه دیگه رم صبر کنه سر سال بیار قبولش میکنم.
آقای مدیر منو دور سرتون بگردونین از همی حالا قبولش کنین.
آخه تو هم که با این ریخت و وضع وسعت نمی رسه ماهی یه تومن شهریه بپرداز ای
چرا، آقای مدیر بیشترشم می تونم بدم، کار می کنم، کلفتی می کنم نمی دارم لنگ
بمونه.

اصلا مگه این بچه بابا نداره که تو راه افتادی؟
چرا آقا داره اما از زور بدبختی فرار کرده.
خودت چیکار می کنی؟

کارگری می کنم، تو خونه ها کار می کنم.
آخه بچه ای که بابا نداره، ننه شم کلفتی و دور خونه هار کار می کنه سوادو می خواد
چکنه؟

آخه از اولش گدا نبودیم روزگار باهامون بازی کرده، عیب نداره یه بچه گذارم شما
سواددار بکنین جای دوری نمی ره.

خیلی خب قبولش می کنم، شهریه شم نمی خوام، اما شرطش اینه که عیال من دس
تنهاس روزی دو دقه ام صبح و عصر بری کار خونه مارو بکنی.
به چشم، کنیز خودتون و اهل و عیالتونم هسسم نشونی بدین از همی الان میرم می
کنم.

با این ترتیب جواد به کلاس دوم مدرسه معرفی شده، کبری هم نشانی گرفته روانه خانه
مدیر گردید.

با اینکه خیال کبری از جهت مدرسه جواد آسوده شده مشکل عظیم آن کار که هرگز با
ان صورت و قیافه تصور گنجائیدن وی را در هیچ مدرسه ای نمی نمود برطرف گردید، اما
همچنان باز وضع گذران روبه خرابی می نهاد که غذای شبانه روز آنها به یکبار و گاهی به
کمتر از آن تقلیل یافته کاری که جوابگوی مخارج یومیه باشد نتوانست به چنگ آورد. این
وضع همچنان ادامه داشت، اما از آنجا که دیگر کبری آن کبری مغرور اوائل نبود و هیچ کار و
خدمت ننگ و عاری برایش بحساب نمی آمد و به هر کس و به هر جا متوسل شده سفارش
کار کرده بود روزی زنی از آشنایان که از راه دلسوزی برایش در صدد برآمده بود با بغچه ای
که زیر بغل داشت به اطاقش رسید.

کبری خانوم او دمدم بهرسم پنجه جوراب بلدی بگیری؟
نه، اما یاد می گیرمف کسی که دسستش به سوزن نخ آشنا باشه هر جور دوختنی باشه
واسه ش فرقی نمی کنه، چطور مگه؟

هیچچی یه کار به دردخور واسه ت گیر آورده بودم که پنجه جوراب بگیری، مزدشم بد
نیست صدجفت دوزار پول میدن، تو خونه م میتونی بکنی به بچه هات برسی.
خدا عمرت بده خواهر. خدا درمونده ت نکنه. بچه هاتو چراغ دلت بکنه که فکر من
بودی. حالا که زحمت کشیدی یکیشم بگیر یادم بده و در حالی که زن جلوش مشغول
گرفتن سرپنجه جوراب بود گفت:

فضولی می کنم کبری خانوم آ، می خواستم بگم چرا واسه پیدا کردن شوورتون دست و
پائی نمی کنین؟

ای خواهر؟ مگه دنیا قفس قناریه که بشه کسی رو توش پیدا کرد، یا اون آدم
سرشناسیه که هر جا بیننش بشناسنش، مٹ ریگی می مونه که از قلاب سنگ در رفته باشه
تویه رودخونه افتاده باشه، کیه که بتونه آب رودخونه رو بند بیاره اونو توش گیر بیاره. اولاش
خیلی این در اون در زدم و به این و به اون متوسل شدم، اما از آجان و کمیسری و حاکم و
متولی پیش هر کدومشون رفتم دیدم غیر اینی که اول از همه یه نقشه پدر سوختگی واسه
خودم دارن زیر کلاه و عمامه شون می کشن کاری دیگه از دسشون بر نمیاد بکنن. خواهر
مثلا خیال میکنی اگر م مرتیکه بود وضع ما بهتر از این بود؟ یه بی درد بی تعصیه که دومی
ندراه. ایشالا یه مرتبه خیر مرگشو بشنقم راحت بشم.

یعنی حالا تو تا آخر عمرت می خوای بیوه شووردار بشینی انتظار بکشی؟
چیکار میتونم بکنم خواهر. به نظرم همونطوری که یه وختا لج می کرد می گفت ولت
می کنم می رم تاموهات مٹ دندونات سفید بشه همون کارو کرده.

شوور نوه عمه من ام همین کارو کرده الان بیس ساله اثری از اتزش نیس، دختره م
طفלק پیر چرو کیده شده، نه خرجیش مییاد، نه طلاقنومه ش، هر چن ساله یه دفه مرتیکه
خودشو به یه آشنا روشنا نشون میده که دختره نره شاهد ماهد درس کنه بگه شوورم مرده
طلاقشو بگیره باز غیبش می زنه که ایشالا خدا به تیر غیب گرفتارش کنه، اگه زورم می
رسید همچی مردائی رو که دخترای بی گناه مردومو میبارن اینجور زنده به گور می کنن می
گرفتم چارمیخشون می کشیدم. حالا شوورت هیچی چرا دو کلمه اسه کس و کبارت نمی
نویسی.

خواهر جون، خود کرده را تدبیر نیست. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. بابای خدا
بیامرزم تا زنده بود می گفت یه اشتباهی کردیم بیا از هر جا جلوشم بگیریم غنیمته و ضررو
از هر جاش برگردیم منفعت، بیا طلاقشو بگیرم راحتت کنم، خود خاک بر سرم قبول نکردم.
همینجاشم ننه م ققد جز زد بذارم خودش بیاد، پدر سوخته ولم نکرد کشوند اینجا به این
روزم بتدازه. کاغذم یکی دو تا نوشته م جواب نیومده نمی دونم تمرشو بستچی اددزدیدن

نفرستان یا گاری پت آرو توراه لخت میکنن به دستشون نمیرسه. حالا خواهرم با شوورش اومده اینجا رفتن فرش بخرن برگردن بلکی اینا برن تهرون کاری بکنن.

خب چرا با همینایر نمی گردی؟

ای مرده شور ریخت این مرتیکه رم بیره، از اولش آزش بدم میبومد، مٹ دززامی مونه، یه چشم حیز پدرسوخته ای ام داره که آدمو درسسه می خواد انگشت بکنه. همه مدتش که خواهر منو گرفته یه دقه تهرون چشم تو چشم شدیم یه دقه م که سر بند حکیم بردن خواهرم اینجا خونه شون بودم دیدمش. مگه با هچی چشم دریده ها میشه سی منزل راه رو تویه گاری و یه حچره کارمسرا و سر یه سفره سر بکنی. یه روزه واسه سرکوفت و سرزنش زدن به خواهره هم شده آدمو سر به زیر می کنن.

حالا ببینم، یادت دادم تونسسی بدوزی؟ نه بابا بی دس و پام نیسی از خود من ام بهتر هم آوردی. بیا من مزد این صدنارم واست پیش گرفتم و چهار عدد دهشاهی نقره جلو او گذارده از جا برخاسته خداحافظی نمود.

قریون قدمتون رم. ایشاللا درمونده نشی همچی که یادمن بودی و این محبتو دربارم انجوم دادی. امیدوارم خیر از عمر خودت و شوورتو بچه هات ببینی.

این کار اگر چه به حد نهایت خسته کننده و کسالت آور بود و از دویست لنگه جوراب با همه تقلایی که کرد نتوانست بیش از روزی صد لنگه آن را تمام کند اما برای او که باز امروز روز سوم بی غذایی و گرسنگی آنها بود خود کاری بود. مخصوصا که اجرت آنها قبل رسیده بود. یک قرن اجرت روزانه در برابر آن عسرت خارج از تصور مثل هیچ در پیش هیچ باز پول بود و از امروز دوباره وضع نان و چای آنها سروصورتی گرفت. اما هرگز برای جواد این امکان پیش نیامد که مانند سایر بچه ها بتواند روزی یک شاهی صد دینار یا تنقلاتی در جیب به مدرسه برده باشد به اضافه آنکه پاپوش ولباسش هم هر روز بدتر و خراب تر شده همان گیوه تنگ بی پنجه و پاشنه سال پیش و دو سال پیش هم که فقط از قسمت سیننه آن چیزی شبیه کهنه ای که به پای مرغی گیر کرده باشد به پایش مانده بود پاشیده تر گردیده، درز و پاره گیهای تن پوشش که بیشتر وسیله تفریح و آشغال دانی بچه های همکلاس گردیده بود زیادتز شده خفت و خجالت آنها را هم باید هموار نماید. از اینرو دیگر هرگز داخل اجتماع بچه ها نمی گردید چه گاهی صدای چیز خوردن آنها که برایش آآننگ بلبل تازه به صدا درآمده را میداد مدتها مبهوتش ساخته اسباب خنده بچه هایش می ساخت و دریازی آنها شرکت نمی نمود زیرا با چنان پاکشهای تابستانی بی زیره و رویه ای که گاهی در جست و خیز جلوتر از خود او می دویند و ملبوس ژنده ای که باهر نشست و برخاست شرمگاه و آلتین او نمودار می گردید مورد اهانت قرار می گرفت. آندک آندک بدین معتقد شده بود که دیگران را از خاک و گل دیگر سرشته و او خلقت دیگر بوده خود را همسر و همقدر آنان نباید بنماید و کم کم مجسمه بی روحی شده بود که هر کار و حرکت او مسخره و خنده آور می گردید و باید برای رهائی از تحقیر و اهانت، خود را همگان بدور داشته باشد.

کبری هم مجبور بود همچنان دست از نصیحت و تلقین به او که ما هم روزی از این بدبختی نجات خواهیم یافت و دنیا همواره به یک پایه نبوده در به یک پاشنه نمی گردد، غذای خوب خواهیم خورد، و لباس نو خواهیم پوشید و میوه آجیل های مرغوب در پاشیز خانه و سبد صندوقخانه خواهیم داشت و اینگونه امیدوارها برنداشتند. تعلیماتی که باید استخوانش سنگین و طبعش عالی و چشمش پاک و دستش با ادب بوده هوسهای خود را مهار کرده بزرگی و عزت نفس خود را مافوق تمام چیزها بداند در گوش و دل او فرو می کشید، اما با همه احوال جواد هنوز طفلی بود که اظهار حالات کودکی و میل اشتهای به خوراکی و امثال آن جزء شرایط حیاتیست به حساب می آمد که می باید از آن به حکم حب بقا پیروی نماید. از اینجهت روزی دهانش می جنبید که از مدرسه به خانه برگشت و وقتی مورد مواخذه قرار گرفت کبری فهمید که آجیل فروشی طبقی جلو مدرسه در وقتی که جواد به خودرنی های او خیره شده بوده مشتت نخودچی کشمش در جیبش ریخته زیر گلویش را نرمک فشار داده با مهربانی به او گفته هر روز نیز میتواند آمده مقرداری دریافت نماید. از دانستن این مطلب سرش به دوران آمده دنیا در نظرش شیر و تار گردیده خون در رگهایش به جوش آمده دچار چنان حالتی گردید که تا آن ساعت کمتر بدان دچار شده بود.

خدایا چیکار کنم؟ چه خاکی بسر بریزم؟

یعنی به بچه بزرگ کردن اتمقد باید درس داشته باشه!

تا کوچیک بود زحمت دردا و مرض و ناخوشی و شل شد سفت شدشو داشتم، حالا که داره بزرگ میشه غصه این چیزای دیگه شو باید بخورم.

ای بکله پدر هر چی ارزو دارشه سگ سیاه ارمنی برینه.

پدر سوخته ها خانوم خودشونو و آقای خودشون و پادشاه بی جقه روی زمین حسرت بچه رو می خورن. خودشونو تو دردرس بندازن. دیوت پدرا خیال میکنن بچه واسه شون تخم دو زرده میکنه. یا گوسفند قربونیه که کولشون بگیره از پل صراط ردشون بکنه که ارزوشو میکنن.

مگه هر کسی میتونه بچه داشته باشه و تو این محیط خراب بچه بزرگ بکنهف دیب دو سر و مار هف سر میخواد که به بچه رو از آب و گل بتونه در بیاره.

اونائی که همه جور وسعشون میرسه، بچه هاشون لله دارن، دده دارن. کلفت دارن، نوکر دارن، یکی دو تا میزان، درازابزشو نوهم میزان، اونوخ گشنه گداها که پوست خریزه م نمی تونن عوض کفش پای بچه هاشون بکنن پوست هندونه گیر نمیارن جای کلا سرشون بذارن هی می رن زیر لحاف بچه پس میندازن. دوتا میرن سه تا بیرون میان پلق پلق توله سگ بیرون میریزن. همینام هی که میبینیم بچه های اونا آقامیشن. شازده میشن. مال اینجا چی میشن. خشت مال میشن. مهترمیشن. پهن پاژن میشن. واسه اینکه اونا میرسن. اینا نمیرسن مجبورن تو را نیمراولشون بکنن.

آخه میرزای پدر پدرسگ اون یکی رو که پس انداختی تونسسی نون و آبشو برسونی و تربیتش کنی که این یکی دیگه رم رودسسم گذوشتی، ای تو کله پدر حاجی ابوالقاسم لگن موال کار بذارن با اون تخم حرومش که بجون می انداخت.

آخه این بچه پدرسوخته صم انقد باید خر باشه که عقلش نرسه مرتیکه نخوچی کیشمیشو واسه چی توجیبش میریزه؟

آنوخ هر جام یا منبر میشنی میبینی میگن آدمیزا اشرف مخلوقاته و واسه آدم آیه فتبارک الله میخونن. آخه تودندون پدر هر چی درغگووه. این چه اشرف مخلوقاته که باید از همه جونورا خرترباشه. تو که ای حرف حیوانات دیگه نشستی و زبون اونا سرت نمیشه که بیینی اونا م هر کدوم خودشونو اشرف مخلوقات میدونن که این حرفو میزنی.

منو که اگه بکشی میگم، حیونا درس تر میگن و اون پایین پائینه شون از بالا بالای ما باید عاقل تر و فهمیده تر باشن و عقلشونم بهتر بکارشون برسه، واسه اینکه ببین به پشه باین بیخودی و به کک باینکوچیکی ضرر منفعت و خوب و بد خودشو تشخیص میده فرار و چه وخ بکنه. خونو از کجای تن ادم بمیکه، به توله سگ، به بچه گربه، به کره خر، سرش میشه آب و آتیشو و خوف و خطر و دوست و دشمنو ملاحظه بکنه. اونوخ این بچه آدمیزاد دوسالش میشه سه سالش میشه هنو گه خودشو می خوره، ده سالش بیس سالش میشه هنو نعششو باید ازرو اب حوض بگیری و سرش نمیشه اونو نباید بخوره و تو این بگی اگه بیفته آب خفه ش میکنه.

حالام بیا بزرگ میشه پای ادعاش بیشین. اون یکی خودشو علامه میدونه، اون یکی عقل کل میخونه، همین خره که تا دیروز خرچسونه رو عوض ذغال اخته تو دهنش میداش مییاد باقی دیگه رو ارشاد بکنه همینطوری ام که میبینیوم البدتره برا اونکه تعلیم و تربیتی که بخواد اون باین بده معلومه نتیجه ش چی باید در بیاد و میوه خاک انداز غیر سنده چی بابه باشه.

یه کون برهنه سوار یه کون برهنه دیگه شده بود، گفتن چیکار داری میکنی، گفت دارمستر وعورتشو می پوشونم. خودش هنو عقلش نمیرسه چه جور ی زندگی کنه که قدیه موش صحرائی راحت زندگی کرده باشه و نون و آب خودشو چه جور ی دراره که چرک و خون قاتیش نخورده باشه مییاد اونای دیگه رو زندگی کردن یادشون بده. در صورتیکه ما نه هنوزیه سوسکو دیدیم لنگ نون و آب مونده باشه، نه یه گربه رو دیدیم ختم گشایش کار گرفته باشه.

خب رسیدیم ... این مدرسه. بگو بیینم کدوم طبقی پدر سوخته بود که آجیل توجیبیت ریخت؟

اون لب چوبی، پا برهنه هه.

هان لختی حرومزاده. نخوچی کیشمیش توجیب بچه من میریزی. پدر مادرقبجه تو در میارم! به رخت پاره ش نیگاه کردی چشم طمع بهش دوختی، یعنی آدم گدا از همه طرف باید بدبخت باشه که مت تو کون نشوری ام دندون واسه ش تیز بکنه. اون خود همه جا

خرابت بودی که با یہ قاشق بستنی و دوتا پر گردو گولت زدن سرتون حموما و پشت دیفال
پخچالا چشم بلبلتو قد چاک یخه ت کردن یادت دادن نه بچه من، و با چند سبیلی محکم
که بگوش مردک نواخت طبق او را واژگون کرده میان جوی افکند و دست جواد را که چون
نهال خشکی در جای خود بیحرکت ماند هبود گرفته بخانه برگرداند و پس از آنکه مشیت
فللی در گلویش ریخت و با لنگه کفش بلب و دهانش نواخت او را بیازخواست کشید.
پندرسوخته حرومزاده شیکم کارت خودره ت تو دست و پات افتاده بود که نتونسی
نیگرش بداری؟

مگه الان نمیومدی ظهر بود ناهار تو کوفتت میکردی که اهلی به تیر غیب گرفتار بشی
بر میگشتی. پس این چی بود که بری پای طبق آجیلی گردن کج کنی؟
نمدونسم بده ننه، بخد اتمیدونسم، عقم نمیرسید.

چطو میدونسی شیر برنجی رو که واسه حسن تیکه گیری کردن نگیری و بگی ننه. م
بدش مییاد، اما ندونسی خودت نباید از یہ لش گردن کلفت نخوچی کیشمیش مفتی
بگیری و چطور عقلت میرسید ایراد از مهمونخه حضرتی بگیری که این چه مهمونخونه نیه
که همه ش داراوارو مهمون میکنن. یہ لقمه بقرا نمیدن و تورو ضه بگی حالا که روضه خونا
باید همه ش از بدختی و درپردری بخونن چرا روضه مارو نمبخونن و حرفای از کله ت گنده
تر بزنی. اما عقلت نمیرسید بفهمی اینی که طبقیه میده مقصودی داره نباید بگیری.

پدرسگ بیشمور اینا باین چیزا بچه هارو گول میزنن ببرن بی صورتشون کنن، پوست
صورتشونو بکنن، تو خیال کردی با و قوم و خویشی داش یا دلش واست سوخه بود که آجیل
توجییت کنه. همین پریرو بود پوست صورت و کله پسره رو کنده بودن نعلشو سرقبرستونی
انداخته بودن.

خود جاککش از صب تا شب چاک دهنشو قد چاک قباش میکنه تا یہ شی یہ شی خوج
شیکم خودشو رابندازه. همین یہ جف گیوه پاره توام دم پاش نیس، این سر سیاه زمستونی
پاشو نوش بکنه اونوخ تو نباید فکر کنی که لابد حسابیه و مقصودی داره که این کارو میکنه.

چشم غلط کردم، دیگه نمیگیرم. بامام راض دیگه نمی گیرم.

نمیگیرم نشد، باید بگی هیچچی نمیگیرم و از هیش کی نمیگیرم.

چشم از هیش کی نمیگیرم و هیچچی نمیگیرم.

حالا پاشو گورتو گم کن برومدرسه ت.

آخه ننه.

آخه و درد، چیه آخه.

آخه، دسممو که میکشیدی گیوهام تو گلا موند ترسیدم بهت بگم.

درک که موند، مگه تا حالا دیگه گیوه روزمین مونده که پاشم دنبالش برم، گیوه نداری

پابره نه برو.

چرا دس دس میکنی، مگه نمیگم پاشورا بیفت؟

چشم، انبرو ورندار، پابره نه میرم.

اگر همان گیوه پاره ها در آن گل و لای زمستان جز پنبه کهنه های در آب افتاده نبود که باند مانند بسر پنجه های او کشیده شده بیلچه هائی بودند که آب و گل زمین را در خود مکیده از سوی دیگر خارج مینمودند و رشته رشته های اطراف آنها جزوسيله نبود که لجنزار زمینرا از پاتا پشت گردن او بیفشانند. لیکن باز آبروئی بودند که در برابر تهی پائی اعتباری بشمار می آمدند و ج آمه مستعملی بود که در نزد البسه نو و فاخر دیگران باز رفع سرافکندگی عربانی مینمود.

از اینجهت هم بود که اگر در آنزمان باز شن و ماسه ها و ریگ و سنگ زمین در پایش میخلید چندان برای شقابل اعتنا نمی توانست بوده باشد. در حالیکه اینساعت با پای تهی روانه مدرسه می گردید هر برودت رطوبتی تیغ زهرآگینی بود که بیایش می نشست و هر نیش سر سنگ و زخمه ناهموار زمین تیر سه شعبه بود که باآزار جاننش برمیخاست و این همان هنگام بود که اهمیت همان گیوه پاره های منفور را در نظرش مجسم می نمود.

مدرسه هر دم نزدیکتر و نزدیکتر می گردید و در آن چون دهان اژدهائی که بسوی او کام گشاده باشد خودنمایی می نمود و همشاگردیهای داخل آن برابر نظرش چون مشتقی تماشاجوی که برای تماشای دلقک و مسخره گردآمده باشند خودنمایی می کردند و مسیر راه صحن حیاط تا داخل کلاس چون دهلیز گوری که زنده زنده او را بخوابند در آن افکنند تجسم مینمو.

اگر چه هر دقیقه از دقایق ساعت بعد از ظهر مدرسه جواد با هر توجه شاگردی که به مسخره و خنده براو می نگریست و بپرس و جوی تهی پائیش می کشید آب سردی بود که بتنش پاشیده چوب تری بود که ببندش مینواختند، اما وضع کبری هم بخاطر او بهتر از وی نمیتوانست بوده باشد که هر لحظه یاد خجالت و سرافکندگی جگر گوشه اش در برابر انگشت نمائی و سخره اطفال که چه عکس العملهایی بظهور میرساند و چه جوابهائی سوالات آنانرا خواهد تراشید حالت تبهکاری از در او بوجود می آورد که صحنه عذاب قیامت را برایش تش ریخ نمایند و وضع گنهکاری را دچار می گردید که در خواب کابوسی هر ساعت او را سوزانیده زنده کرده دوباره در آتشش میافکنند.

با آنکه دیگر البسه جواد آبرومندتر از پابرهنگی او نبود ولی این بی کفش توهین فوق العاده بشمار می آمد که کبری لازم بود از ترس همان بیماری تب و نوبه تحقیر که او را تا نزدیک مرگ کشانیده باز گردانیده بود بهر صورت شده پاپوشی برای او تهیه کرده جلو پای او اندازد و از اینرو شام امشب را از برنامه حذف کرده با پول آن از آخر بازار که کفشهای کهنه و مسروقه را تعمیر کرده میفروختند کفش نیمدار چرم همدانی قرمزی برای او خریده به منزل رسانیده کنار اطلاق گذارد.

در بازگشت از مدرسه این مشاهده کفش کهنه نبود که جواد را چنان شادمان و خرسند نمود و بیجست و خیزش واداشته با تماشای آنها خود را در بال ابرها نگرست. بلکه باید گفت شاید بزرگتر از لذت کسب آرزوهائی بود که تاکنون در خاطر پروریده بود.

از آنجا که بعد از گیوه پاره ها دیگر امیدی به آنکه تا ابد پاپوشی بخود ببیند نداشت این بود که این کفش های قرمز دهان دلوچه برای او آنچنان نشاطی بوجود آورد که در برابر آنها دچار چنان حالتی گردید که گوئی عاشق بیقراری بوده که بعد از سالها بدیدار معشوق از سفر باز گشته اش نازل آمده باشد و تشنه راه گم کرده بود که در ریگزار کویری ناگهان چشمه آب گوارائی را دربرابر خود بجوشیدن دیده باشد.

باینجهت نه تنها درس و مشق آتروز بعد از ظهر جواد از ذوق کفشها موقوف گردیده تمام ساعات آن صرف بوئیدن و بوسیدن و در آغوش فشردن و نگرستن و رقصیدن وی در گرد آنها گردید بلکه نبودن شام را نیز با کمال رضایت خاطر پذیرفته همانها را بجای هر مشروب و ماکول قبول کرده با خود چون جان شیرین بیسترشان کشانید.

اگر ثروت و توانگری همراه خود در مواردی لذایذی سطحی داشته کامدهی هائی مینماید فقر و نیستی نیز در عالم خود دارای کامبخشی هائی میباشد که به مراتب از تنعم ثروتمندان فشرده تر و عمقی تر و قابل اعتنا تر می باشد. که یکی از همان موارد تصاحب همین کفش کهنه ها در چنین موقعیتی برای جواد بود که در آغوش گرفتن آنها برایش که هر ساعت از خواب جهیده در سینه شان میفشرد از هماغوشی زیباروترین دلبران جهان برایش گوارا تر و از هر ثروتی برایش گراندترتر مینمود.

این نه تنها احوال جواد با کفش ها درخانه و خواب و بیدرای بود که در کوچه و معبر نیز آرامش و وقار بهتری نسبت بدانها نمی توانست داشته باشد، که گاهی برای جلب توجه عابران با آنچنان سنگینی و طماینه قدم برمیداشت که گوئی وزنه را با پای خود حمل میکند و گاهی آنچنان سبکی و جست و خیزی مینمود که پند آشتی ذرات پنبه مخلوچی است که در هوا سیر میکند.

گاهی ایستاده خاراتیدن مچ پاهارا بهانه کرده بنظر اطفالشان میرسانیده و زمانی بعنوان بیرون آوردن ریگ از میان آنها جا لب توجه عامرانشان میگردانید که در مدرسه نیز از هر طرف توسن مطلب را باز بسوی کفش و گیوه و پوتین و امتیاز آنها بر یکدیگر و امثال آن دوانیده کفش های خود را برخ این و آن می کشیدو بر روی هم از وجود آنها برای خود آنچنان عالمی ساخته بود که شاید تا آزمان کمتر میتوانست تصور اثر در خاطر بگنجانند.

خرید کفش برای جواد کم کم تهیه شلوار را هم که با بیرون آمدن سرزاتوها از جلو و بعضی مواضع عیبگاه از عقب او را اکنون از سابق بدنامتر ساخته بود ایجاب مینمود و کبری را بران داشت که از صرفه جوئی پول نفت شبها صرفنظر کرده با روشن کردن چراغ و دو ساعت اضافه کاری بفرامه کردن آن پپردازد و هنوز هفته از این اندیشه نگذشته تعداد «شگرد کار» را بصدو پنجاه لنگه نرسانیده بود که شبی با نهادن پستان خشکیده در دهان حسن که زیادتتر جهت ریشخند و بخواب بردن او آنها را وسیله مینمود سوزشی از دهان او احساس نمود و این نشانه تب تندى بود که بدو عارض گردیده بود.

همچنین در تعویض الیسه و دادن و گرفتن دستک های قنداق درد شدیدی را کمر او معلوم مینمود باضافه جستن های در خواب و تب دائمی که از فردا گریبانگیر او گردید و دانه

های ریز و سرخی که بر صورت و شکم و پاهای وی بظهور رسیده رو بیزرگ شدن نهاده در اندک مدتی تمام بدن او را فرا گرفتند و این مرض آبله بود که حسن را مبتلا ساخته بود. دانه ها هر روز بزرگتر و پرآب تر شده بهم پیوستند تا آنجا که گوئی او را در آب جوشانی افکنده اند و تاول های پرآبی بود که هر ساعت در اندام او زیادتر میشدند. این نیز یکی دیگر از عوارض فقر و درماندگی بود که دست بگریبان کبری گردیده بود و از آنجا که تلاش معاش فرصت پیشگیری و کوبیدن آبله را باو نداده بود میباید چنین کفاره را پرداخته خود را با مقابله مصیبت عظیم آن آماده بنماید و خود این بلائی بود که تمام مشکلات زندگی وی را تحت الشعاع می گرفت.

اگر چه پس از تعیین مرض بدون دفع وقت مقدماتا به بستن حنا بکف پاها و چکانیدن آب گشنیز و سرمه و کافور در چشمان او جهت جلوگیری از کوری اقدام نمود، اما چون پرستاری بیماری آنچنان مبتلا که میباید وی را در میان پنبه خوابانیده برخیزانیدن و نشانیدن و تطهیر و تنظیف وی خود مشکل ترین کارها بشمار میامد و هر نظافت او ساعتها اوقات او را اشغال مینمود سبب شد که او را نیز از شغل پنجه گیری جوراب محروم نموده آن کار را بدیگری واگذار نمایند و این درد دیگری بود که سر باردردهای دیگرش می گردید.

مداوای این مرض بازدارای شرایبی خاص بود که از آن جمله بود جلوگیری از بوی هر گونه بودار و سرخ کردن از قبیل پیاز داغ و نعنا داغ و گوشت سرخ کرده و ممانعت ملاقات حایض و جنب و ناپاک و دستهای مریض را برای جلوگیری از کندن تاولها در کیسه کردن و مهره کردن چشم و گوش و زبان و سایر مجاری او با خاک تربت که برای شروط اول کبری را لازم بود تا چندین خانه اطراف را خواهش از جلوگیری پراکندن بوی اغذیه بودار نماید و جلو گیری از ناپاک را با خجالت و شرمندگی هر چه تمامتر بتذکر و توصیه عیادت کنندگان برآید بعلاوه سایر درمانها از قبیل ضد عفونی دود پشکل ماچه الاغ دمدام و شربت عناب و آب و گلاب نوشانیدن و غذاهای مناسب آب جوجه خروس و ماش و عدس باو خورائیدن که با آن درماندگی باید بانجام برساند.

اضافه بر اینه گرفتاری دیگری گریبانگیر بود و آن تهیه سوزن طلائی بود که در روز سیزدهم و چهاردهم مرض دانه ها وتاولهای آبله را با آن سوراخ کرده اب آنها را خارج نمایند که با آن تهی دستی و بینوائی که برای تهیه آن اضمن و سه چهار قران گروی و مقداری اجاره بها لازم می آمد و هیچیک میسر نمی گردید. روز موعود از پانزدهم و شانزدهم نیز گذشته تاولها یکسر بهم متصل گردیده آب آبله در زیر پوست بدن بصورت روغن کرچکی که رد شیشه بجنبانیدر آمد تا آنجا که بلند و کوتاه کردن او هم غیرممکن گردیده با هر حرکت وی مقداری از پوست بدن به پنبه ها چسبیده از تن او جدا میشدند و گوشت سرخ اشکائی بود که از زیر آن نمودار می گردید.

در همین اوقات نیز دیگر پنبه های اطراف بدن حسن از خیز انتفاع خارج شده باید تهیه پنبه پاکیزه بنماید بعلاوه آنکه قیمت گشنیز تازه بآن گرانی فصل زمستان را هم که از واجبات غذای او بشمار می آمد بپردازد که چون دیگر بهیچ طرف امیدی نداشت ساده ترین

راه برای وصول مقصود آن بود که دست اعانت بسوی کفشهای جواد دراز نموده آنها را بفروش برساند.

این کار شاید برای او مشکل ترین مسئله بود که تاکنون با آن مواجه گردیده بود و جوادی را که پس از آنهمه تحمل حقارت و سرافکندگی این و آن اکنون دارای کفشی شده که از فرط عشق و علاقه بر آنها در این مدت خالی بدانها نیفکنده پشت ناخنی آلودگی بر هیچ کجای آنها راه نداده هنوز بخانه نرسیده هر یک را کهنه کشیده چون گرمی ترین مهمان بر سرد اطاق جایشان میدهد چگونه میتواند راضی به از دست نهادن آنها ساخته با چه زبانی بتواند وی را بترک آنها قانع نماید.

ولی آنچه مسلم بود چاره منحصر میبود و میباید اگر با زبان چهل طوطی یا تحریک رقت بر بیچارگی برادر و یا هر زبان دیگر ولو عنداللزوم با شدت و خشونت بوده باشد آنها را از اختیار جواد خارج کرده به مصرف دوا و غذا برساند که اگر حالت فردا صبح جواد را که کفشها را بجا گذارده همچنان چشم بر آنها دوخته برهنه پاروانه مدرسه می گردید و در مفارقت و دوری آنها سیل اسای اشک از دیدگاه فرو میجکاتید بتوان توصیف نمود جز آن نخواهد بود که باید گفت در برابر دوری کفشها جسمی را میمانست که جان خود را از دست نهاده و یا جانی که جسم خود را میباید بر جای بگذارد.

شب بود که کبری مانند هر شب دیگر با تنها لحاف پاره موجود ترتیب بستر بیمار و خودو جواد را میداد و بالاپوش مجروح را که چگونه و با چه وسیله از جسم پوست از گوشت جدا شده او دور و گرم نگه بدارد و دیگر مسائل را سنجش مینمود که زنی از همسایه ها در اطاقش را با سر انگشت بصدا درآورده او را طلبید.

بعله کیه. قدسی خانوم شمائین.

آره منم. میخواستم بگم یکی بیرون در حیاط کارتون داره.

منو کار داره؟

آره میگفت کبری خانوم میخوام.

من کسی رو ندارم این وخت شبی کارم داشته باشه، زن بود یا مرد؟

زن خواهر

ندیدش چه شکلی بود؟

ته روشو محکم گرفته بود.

قدش چی بود؟

میونه بالاهاه بود، حالا اصول دین میپرسی، خوب پاشو برو بین کیه باهات کار داره یه

نفرآدمه دیگه، لابد آشناست که اومده.

کبری از جا برخاسته در حالیکه میگفت خدایا بخیر بگذران بطرف در حیاط بحرکت

درآمده سر بیرون کشیده از زن رویسته بپرس و جو برآمد:

خانوم با کی کار دارین؟

با کبری خانوم.

کدوم کبری خانوم؟

زن اوس میرزا.

ای ایشالا اسمشو روسنگ بکنن. من کبری خانوم، چیکارم داری.

نه شما کبری خانوم میسین.

اگه کبری زن اوس میرزا رو میخوای منم. اگه کس دیگه رو میخوای عوضی اومدی،

حالام چطو اینجور خودتو پیچوندی و معظلم کردی میبینی که سروپا برهنه لای در وایسادم

مردوم میبائردمیشن نیگام میکنن.

چرا حرف نمی زنی. د. بگو چیکارم داشتی.

میخواستم بپرسم ... مهمون نمی خواین.

بلندتر حرف بزن ببینم ... آبچی تونی؟

آره خواهر منم، زهرا.

کجا بودی این وخت شب، چرا تو نمیایی، با شوورت اومدی؟
نه تنها اومدم.

حالا چرا بیرون وایسادی سرما.

آخه باید دستمو بگیري خودم که نمیتونم پیام میدونی که وختی میرفتم دیگه چشم
جائی رو نمیدید.

که با یادآوری این جمله از طرف زهرا و بی شوهر بازگشتن وی چنانکه گوئی کبری را
ساعقه ذغال کرده باشد در جای خود خشک شده مخصوصا که وقتی دست او را گرفته بزیر
زمینش کشید چنان زهرای ژنده سوخته در برابر خود دید که اگر هر آینه آن دو سالک
مشخصه روی گونه هایش نبود هرگز موفق بشناسایی او نمی گردید.
خواهر کبری بقربونت بره این چه روزگاریه پیدا کردی:

این چادر لقمه لقمه و این رخت تیکه تیکه چیه سروتنه؟ پاهات چرا روزمینه؟

تو که باون خوبیرفتی این چه جوهر برگشتی؟

چه میدونم خواهر همین وضعی که نیگا میکنی.

پس شوورت کو؟ بلکه دزدبختون زده.

نه خواهر کاشکی دزد زده بود، خودش بهم زده؟

چرا درس حرف نمیزنی، بگو ببینم چه بلائی سرت اومده.

هیچچی، از مشهد که درو شدیم، ده دوازده روز که راه رفتیم، یه سب بمن گفت، تو این
آبادی که نمودنم کدوم خراب شده بود یه بقالی رو میگو اینجور چشمارو معالجه میکنه و
صب که شد دست منو گرفت از کاروانسرائی که منزل کرده بودیم برد بیرون و تو کوچه پس
کوچه ها بنا کرد گردودنن تا کنار یه دیواریم وایسوند وبعد یه ربع برگشت گفت یارورو بردن
آبادی پائینی دست یابو جابندازه اگه لازمشن دارین باید عقبش برین و از اونجا منو برد تو یه
مسجد نشوند که بره آبادی بقاله رو بیاره.

یه ساعت، دو ساعت، چار ساعت، نیومده، ظهر شدیژ غروب شد، پیداش نشد، تا خادم
مسجد اومد گفت میخوام درمسجدو ببندم، ووختی جریانو بهش گفتم که ما مسافر فلون
قافله هستیم وشوورم رفته عقب فلون بقال که بیاد چشم منو نشونش بده. ملوم شد همه
حرفای مرتیکه دروغ و حقه بوده و میخواستنه گریز بزنه و همون ختی که منو آورده اونجا
نشوند قافله بار کردهحرکت کرده بوده و هرچی ام داشتم و نداشتم و مال خودمو پول پله
های ننه بیچاره رو ورداشته رفته منو قال گذوشته.

منکه چشم نداشتم پاشم دست و پائی بکنم، تا مردم جمع شدن و با هم مشورت کردن
آخر شب شده بود و یکی منو محض رضای خدا تو خونش برد نیگرداشت که اون پدرسوخته
شووره م تا فرداش هرکجا میخواس برسه رسید هبود و محبتی ام که تونسس مردوم درباره
من بکنن این بود که همراه یه قافله م کردن راهی مشهدم بکنن.

حالا تکلیف آدم کوری مت من ام که پول نداشته باشه مال بگیره و کسی رو بگیره رفع حاجتسو بکنه، باید خودش دستشو به رونکی الاغ یا بوآی این واون بگیره پا بیای سواره ها بخواد راه طی بکنه معلومه باید چه وضعی باشه.

مردوم قافله م که هر کدوم فکر خودشون بودن و منو غیر یه کور گدا نمیدونسن که دنبالشون راه افتادم مشهد پی گدائی برم که اونارم باید حساب کنی چه جوری با من رفتار میکردن و هر کدوم چه جوری از گرفتن همون پشت الاغ و یابوشونم دریغ می کردن و از سر خودشون وا می کردن که هوار ناهار شوم و اسباب زحمتای دیگه شون نشده باشم وحواله این و اونو و مت سنگ قلاب این طرف و اونطرفم مینداختن.

تا اخرش خود چارواداره باصطلاح دلش سوخت و دست منو ببهلوی الاغی که مسافر نداشت و بار باهانش میکشید بند کرد و تا شب همراه قافله کشید و شب ام یه گوشه طویله که گرم باشه جا واسم درس کرد.اما آخر شب که میخواستم بخوابم دیدم بالاسرم اومده داره خودشو زیر جل یا بوئی که داده بود روم کشیده بودم میکنه، که وختی دیدم چاره م ناچاره یک جیغ الله اکبری که همه اهل قافله رو خیر کرد کشیدم تا تونستم مردومو سر هر تیکه بریزم خودمو خلاص بکنم و فردا صبحشم هر کاری کردن دیگه نداشت دنبال قافله ش را بیفتم تا مجبور شدم هر نیممنزل یهمنزل و به یه دسته التماس بکنم، دس بدومنشون بشم، تا خودمو باینجا برسونم، حالا وضع کور بیچاره بی پناهی که باید چندین منزل راهو بی اونکه صنار پول تو جیبش باشه و با اون وضعی که شنفتی طی بکنه میگی باید بهتر ازاین باشه.

کبری وقتی اینداستان را از زهرا شنید چنانکه گوئی یکمرتبه عقبل خود را از دست داده دچار جنونی انی شده باشد سر باسماں کرده مثل آنکه خدا را در سوراخ عرقچین طاق زیرزمینش مینگرد با او بگفتگو برآمد.

آخه خدائی که از ترس کونت خودتو زیر هف سر پوش لانجین قایم کردی و مت زنای ننگ زده هیچ وخ جامکان معلومی واسه خودت نمیتونی معلوم بکنی، چی بهت بگم که بهت بربخوره. اگه مردی و راس میگی بیا پائین تا حقو کف دستت بذارم.
ای بکله پدرشون که تورومیگن کریم و رحیم و ارحم الراحمین. این رسم کریمی و رحیمی و ارحم الراحمینیه که این اسمارو دسه کردی، و اینام اسمه راس راسیه که مت یه مش قلدر بیهتر روخودت گذوشتی!

برو بنده داری رو یاد بگیر بعد بیا این گنده گوزیبارو بکن و این اسم و القابارو روخودت بذار. مردوم اسیری نیگرمیدارن. غیرتشون قبول نمیکنه اینجوری که تو بنده داری میکنی باهاشون رفتار بکنن. برو پی کارت خجالت بکش!

پدر سوخته ها هی میگن حرف نزن شکر کن، آخه به چی چیت شکر کنم که دلم نسوزه، تو که پدر مارو روز بروز بیشتر داری در مییاری، یا دروقوزیه تعریف خدا رو میکرد یکی بهش گفت خیلی قدوبالای رعنا بهت داده پشتیشم میکنی، توام مارو خیلی بزرگی و خدائی واسمون کردی چیزی بهت نگیم هیچچی تعریفتم بکنیم. خوش گوزیدی قدم خیر. لاق ریش مبارک!

آخه توام همه زور و پهلوانیتو واسه مایه مشت زن و بچه ضعیفه خاک بر سر آوردی، کسی دیگه نبود سراغش بری.

نگر اومد سر کجولو رو شیکس، رف دسسه هونگو آورد به نگر گفت آگه خیلی مردی و قلچماقی سر دسسه هونگو بشکن. توام خیلی مردی زورتوو واسه گردن کلفتا بکار ببر ما که زوری نداریم.

تو فقط از خدائی اینوعقلت ر سیده که خودتو بری قایم بکنی و مفتشاتو دادی واست خیر اوزدن که آگه خودتو آفتابی کنی هر تیکه چنجه گوشهت زیر دندون به نفر میره. آگه غیرت داری نمیرسی بیا پائین خودتو نشون بده تا ببینی همین زن لچک بر چطوری خشتکتو جر بدم وارونه سرت بکشم. هاء، پس چرا جرات نمیکنی!

با هر کی حرف میزنی میگه صبر کن خندا صابرو نو دوس داره، آخه پدر پدرسگا، دیگه چه جووری صبر کنم، بیاین من به سیخ داغ تو چشتون میکنم بینم میتونین صبر بکنین. به عمر به عثمان، به ایابک، آگه حضرت ذکر یام قدم زجر کشیده باشه که اینهمه تعریفشو میکنن، به دغه اره ش کردن راحت شد، کی انقد مکافات کشید و اون یکی ایوب تو لنگ زنش خندید با اونهمه نازو نعمت و غلام و کتیز و خدم و حشم و گاو گوسفند و مال و زنگی دوروز ناخوش شد گفت صبر میکنم و صدساله پونصدساله دارن صبرشو برخما میکنن. صبرو من بیچاره کردم و دارم میکنم. که اون وضع تا حلال بوده و اینم مال امروزم که سر این سیاه زمستونی نه زیر انداز دارم نه رو ادا و نه تو و توئی اینکه بتونیم شیکم بچه هامو سیر بکنم، اینم قوز بالا قوزم بود که آخر سر رو کولم اومد.

اصلا من میخوام بدونم کدوم پدرسگ میگه خداعاداه و ظالم نیس و این عدلش کجاس که هیش کی نمیبینه و همینطورم تعریفشو میکنن و این کجای عدله که یکی ده هزار تا پارچه آبادی داشته باشه و یکی به کف دسن ون جو نداشته باشه عوض شیر قای آب کنه تو گلوی بچه آش و لاشش بکنه.

حالا ما از خودمون میگذریم که بگیم لابد کاری کردیم که باید عقوبت پس بدیم. آخه اینو بگو بینم چه جور عدلیه که به بچه معصومه که هیچ گناهی بهیچمذهبی نداشته غیر اینی که بدنی اومده اینجور علیل و زمین گیر کنی و از هر طرفم در دنیا رو بروش ببندی که به شبی نباشه خرج حکیم دواش بکنن و این کجای روزی رسونیه که از به قطهر شیرام واسش دریغ بکنی و عرضه شم نداشته باشی به فرجی براش برسونی؟ این حکایتارو بیخود واسه ت درس نمیکنن که یارو به دسمال ارت با هزار آبروریزی قرض کرده بود میگفت خدایا گرهی از کارم وابکن، تو سر خوب آب که رسید اومد رد بشه گره دسمالشو وا کردی و آرتاشو باب دادی. و حکایت خواهر منم لابد حکایت اون یکی دیگه س که پای کووایساده بود بهت میگفت خدایا این کوهو واسه من طلا کن، هر کی ام چیز کم ازت بخواد کورش بکن، تو فوراً کورش کردی.

حتما بیچاره خواهر هم منو که باون روز دیده بهت گفته خدایا یه روشنایی بکارم برسون
یه کمکی بهش بکنم. هنر اون کارو که نداشتی روشنایی چشاشو ازش گرفتی باین روزش
انداختی.

بروا این حرفارو واسه یه مشت مٹ خودت بزن که حنات پیششون رنگ داشته باشه، چه
کشکی، چه شمی، چه ضمن روزی و چه روزی رسونی! هر کی حتکش پاره شد دوید نون
میخوره، هر کی نشست از گشنگی بمیره.

اگه ضامن روزی هسی این چه جور ضمانتیه که روزی صد هزار تا بیشتر و کمتر از
گشنگی خالی میمیرن نمیتونی تو نشونو برسونی واگه ضامن روزی بودی چطو تو سال
قحطی که خودم با این چشای خودم دیدم نتونسی روزی رسونیتو نشون بدی، که این
حرفو یواشکی میری لای صفحه های کتابت میزنی.

من دارم خودمو بسلاجه میکشم نمیتونم روزیمو از چنگت بیرون بکشم، اونوخ میگی من
ضمان روزیمو و صب بصب رزق خلایقو قسمت میکنم.

اینو نمیخواد بگی، بگو من روزی رو معلوم کرده م، اما باید جون ارفه لای
دردودورشون دربره برن پیدا بکنن و حواسشو توجم کنن جلو بیفتن که عقب میمونن، هر
کی تونس گیر بیاره خورد. هر کس نتونس مرد. همینطوری ام که تو جنگ و دعوای زندگی
همه آدما و جونوارو تموشا میکنم.

پس چرا لال مونی گرفتی جواب نمیدی، واسه اینکه که میبینی درس میگم حرفی
نداری بزنی. اگه راس میگی یه موشو میگرم تو قفس میکنم ببینم از کجا روزیشو میرسونی
نمیداری از گشنگی بمیره ها، پس چرا نمیگی باشه.

یا یه کاری کردی توش موندی دیگه عقلت نمیرسه چه جواری روبراش بکنی، یا از اولش
همینجواری هر کی هر کی و زوربازار درس کردی که هرکی پدر خودشو و مردومو بیشتر
تونس در بی اره بیشتر بتونه گیر بیاره بهتر بتونه اراده شو رو غلطک بندازه، هر کی نتونس
جوورما بمونه پاهاشو رو به ذالکھف دراز بکنه بهیچ کار دیگه شم کاری نداری و خودتو کنار
کشیدی و مٹ بیشتر کله گنده ها یه طبق رو واسه خودت خریدی یک کلوم از این حرفام
بهت بر نمیخوره و خر خودتو می رونی.

زها که با همه جنبه مهمان بودن و خودداری در امر صاحبخانه دیگه دیگه تعصبش
بجوش آمده پی در پی استفغار میفرستاد و از ترس خشم و غضب خدا و کفران خواهر چون
بید بر خود میلرزید صدابلند کرده گفت:

خواهرجون این حرفا چیه میزنی، این حرفا کفره زند قدس، روی ادمو سیاه میکنه اگه آ
خوندا بشنون کفرت میخونن نجست میخونن، خونتو مباح میکنن. لاااااالله بگو، استفغر
برفس.

چی میگی خواهر حرف میزنی، کفر وزندقه همینه که همی الان یخه من و تورو گرفته
کسی نمیتونه نیگاتور یختمون بندازه و اونو ام که خونش مباح شده بچه های بیگناه متن که
این یکی یه تیکه گوشت سرخ کرده شده که از تو ماهی توه دراورده باشی و اون یکی شم

شب دومشه که باز بعد صددغه سر بی شوم زمین میداره و یه جف کفشم داش دلخوشیش بود ازش گرفتم و باید پاهاشورو خودرده شیشه های یخای کوچه بزاره روزی چاردغه بمیره زنده بشه تا یه مدرسه بره برگرده.

آخه مسلمون؟ آدم بگی بره بگه، میخوام تو آب جرکای و طشتای همسایه ها رختای خودمو و بچه هامو بشورم خیال میکنن کوفت و آتیشک گرفتیم هزار جور شکلک در میارن نمیدارن، آخرشم خالی میکنن، اونوخ تو میگی حرف نزن، کافر میشی نجس میشی، مردوم تو کاسه شون بسگ غذا میدن ومیشورن بعدش توش غذا میخورن نمیکننجس شده که اینامارو اینجور نجس میخورن.

اینا دردای بیدرمون خودم، اینم تو که از دردیگه م وارد شدی - سیلشک آید و زن زاید ومهمان برسد، عمه از قم برسد خاله زکاشان برسد. توام که خودتو خیلی رحم بهت کرده داری پشتیشم میکنی. میگی کفر بهش نگو، ناسزا نگو، آخه حقشه که میگم یا حقش نیس که میگم. اگه این تیرو بیلارم حواله ش نکنم که میترکم، مگه صبر یه جوجه زن بیچاره چقد میتونه باشه.

مرگم نمیرسه راحتم کنه. خدا بدور تو این سرمای زمستون سنگ کوه ترکید ریخت پایین و من یه تخته بند نشدم خلاص بشم.

هزار تا جوون رعنا تو همین زمستونی سینه پهلو کردن سینه قبرستون رفتن من با یه پیرهن باید سرومو بمونم مصیبت بکشم.

ها، کبری؟ تو حرفات چی گفتی؟ حسن چطو شده؟

چی میخواستی بشه آبله گرفته قلفتی از سرتاپا مٹ ماهی پوس کنده گوشت و پوستش ور اومده. تو بنبه خوابیده، یه هفته س جشاشم واتشده، گفتم اگر اونم کور بشه، یه کورم دوتا کور بشه بغل دسسم بمونه دیگه چیکار بکنم.

خواهر، حفته هر چی بگی، بایدم بگی، آدم وختی عرصه بهش تنگ بشه خودشم گم میکنه، از قدیم گفته ن ادم گشنه دین وایمون نمیتونه داشته باشه، اما همه حرفارم زدی بازم تو خود این کارا و بدبختی ام مصلحتیه که من و توازش سردر نمیباریم، عقل و فکر آدمیزاد پیش کارا و مصلحتای خدا مٹ اون مورچه میمونه که یکی بخواد کارمسرا و انبارو باراندازی درس بکنه که تا هفصدپشت مورچه هه از توش بخورن راحت. کنن تمومی نداشته باشه، مورچه هه اوقاتش تلخ شه که چرا دارن لونه شو خراب میکنن.

ما هنوز نمیتونیم بقول خودت منفعت ضرر خودمونو بفهمیم. اونوخ میخواستونیم سر از کارای خدا و دستگاه باین بزرگیش دراریم. راس میگی هر چی بگی، تنگ اومدی خسسه شدی، اما حساب تو الان حساب اون اجر ساختمون و گندوم زیر آسیابه که اجره زیر تیشه تیشه دار داره ریز ریز بشه و گندومه زیر سنگ آسیاب گرت بشه باین ور اونور بیره که خیال کنن دارن عذابشون میکنن اما همون اجره اگه بفهمه دارن میتراشانش قشنگش بکنن بکنگره عمارتش بزارن و گندومه حساب سرش بشه میخوان بچه مقامی پرسوننشو جوهر آدمی روزاز

وجودش درس بکنن، نه اینکه اون رنج و مرار تارو با جون دل صبر میکنن بلکی خیلی ام خوشحال و ممنون میشن که هچی محبتی در باره شون میکنن.

درسته خودمن ام چشاه وازم گرفته که ازه مه دنیا بالاتره و هر کی چش نداشته باشه همه عالمو داشته باشه هیچی نداره و صدبرابر بدتر از تو پاهام شده، اما شاید همون ام که برامن اینطور خواسته مٹ حکیمی که کهنه سیاه جلو چشم چش دردی اویزون میکنه که صلاحش نیس جانی رو ببینه مصلحتم اینجور بوده، چه میدونم.

خواهر خدائی که اگه همه آدمای از اول عالم تا آخرش عمراشونو سرهم بذارن بیکی بدن و اونم سوار اسب بادی بشه شب و روز تاخت بکنه سرته علامو نمیتونه در آره و همه رو با نظم و نق داره میگردونه، به بنده مٹ من و تو که مٹ یه مگس امروز میایم. فردا میریم نمیتونه از کارش سر دبر بیاره که بتونه بکرده هاش چون و چرا بکنه، تو بسین ازهمین دل اندرونه خودت سر در میباری که چیکار میکنن تارات میبرن ومن همین چشم خودمو که ریخت و شکلش سر سوزنی با اولش فرق نکرده میتونم بفهمم چی توش بوده که دنیای باین بزرگی رو از تو عدسی باون کوچیکش میدیدم و حالا یه نه سنجاغو باهاش نمیتونم ببینم که بخوام بکارش امر ونهی بکنیم.

پاش دس نماز بگیر رو به خد ابرو دو رکعت نماز توبه بخون ایمونت تازه بشه، دلت روشن بشه، نوردین بدلت بیاد، بازم پناه بخدا ببر که بازم اونه که همه رو از هر خطر و بلاوشر و فساد حفظ میکند و ازهر ننه بابائی واسه ادم مهربون تره.

بچه هه رو ببین چه جور ی با همه کتک آئی که از ننه ش میخوره باز همه کسوول میکنه رو به ننه هه میبره و بازم خودشوتو دومن اون میندازه. واسه اینه که دلسوز تر از اون کسی رو سراغ نمیکنه.

آره جونم، پاشو نماز بخون، رو بخدا برو، سبک میشی دلت آروم میگیره. من هرورخ زیاددلم تنگ میشه، خودمو درمونده میبینیم، چون بلبلم میرسه، باز پامیشم، سرنماز وامیسم، خودمو از دیگرورن و خوب بدنیان خالی میکنم، دو رکعت چاررکت نماز میخونم میبینم کلی واسم افافه شده، غم دنیا رو فراموش میکنم ماها حقیریم، ذلیلیم، زیردسیم، نه ماها بلکی اون گنده گنده هاش ذلیل و حقیر و کوچک و زیر دسسن و در مقابل دستگاه الهی کاری از دسشون بر نمیاد بکنن و اونه که قادر و قوی و عظیم و مقتدر و همه چیه و هر کاری بخواد میتونه بکنه. وختی اینطوره آدم پیش پر زور و گردن کلفت هر چی تسلیم تر و افتاده تر باشه بیشتر میتونه راه نجات داشته باشه تا اونکه بخواد در مقابلش عرض اندوم بکنه.

بازم صبر داشته باش، بازم تحمل داشته باش، جوهر آدمی از صبر و تحملش معلوم میشه، با همه شکوه هائی که کردی بازم خاطر جمع باش خدا دوست بنده هاشه و گفتن:

دوست نباید ز دوست در گله باشه مرد نباید که تنگ حوصله باشه

از اینکه واسه هر چیزی ام یه آلاز بسازی و شکوه شکایت و بیتابی بکنی غیر اینکه بیشتر خودتو لای منگنه بذاری بهیش کی دیگه کاری نمیتونی بکنی. ملک خودشه، بنده

خودشه هر کاری دلش بخواد باهش میکنه، مارو سننه که بکارش دخالت بکنیم، توبه بکن، بگو نفهمیدم، بگو نادون بودم، خودتو واگذار بکن، تسلیم بکن راحت میشی، بچه هائی رو که دسباشون تودس بابا ننههاشونه ببین چه جور اسوده زاه میزن و اونائی رم که سر خود شده ن فرار کردن نیگاکن ویلون و سرگردون دور کوچه ها چه زجری میکشن که خواسسن یاغی شده باشن، بنده باید دستشو تو دست خداهش بدازه تا بتونه منزل زندگی رو راحت و آسوده طی بکنه، رضا بداده اون بده و تسلیم پیش آمد باشه تا بتونه دل شاد داشته باشه والا اگه ادم سلیمونم داشته باشه و بخواد دنبال نداده ها و اونائی رو که ندازه بره یه قلب آب خوش نمیتونه از گلوش پائین ببره.

حرف زیاد زدم، حوصله نداشتم، اما حرف خدا دل ادمو شاد میکنه، ادمو آروم می نه غمو از سینه بیرون میبره. این از من بتو امونت، هر وخ دلت زیاد گرفته بود و دیدی داری خفه میشی و راه بجائی نداشتمی روبخدا بیرو باز به جایی برو که حرف خدارو میزنن و تعریف خدارو میکنن و از خدا بازم پناه بخدا ببر تا بتونی نجات پیدا بکنی. زق زق درد و مرضاتو بیرون بریزی حرف خدا مٹ آب و تریاک میمونه که هر آتیشی رو خوا موش و هر دردی رو ساکت میکنه.

زهرا درست میگفت و با شنیدن این سخنان کبری آرامشی یافته دست زهرا را که تا آنوقت بروی زمین نشسته بود گرفته در جای خود بزیر کرسی بی لحاف که جز سه طرف آنرا با زحمت نتوانسته بود بپوشاند و طرف دیگر چهار پایه را مقوا کوبیده بود با سفارش آنکه چرلحاف را زیاد بلند نکند تا اسرما وارد کرسی نشود نشانید. کاری که هرگز نکرده بود. بدر اطاق یکی از مسایه ها رفته نصفه نان سنگکی بقرض گرفته مراجعت کرده جلو او نهاده بعدرخواهی برآمد.

خو اهر جون میدونم ادم مهمون تو خونه ش که میباید گریه شم نباید پیش بکنه نکنه بهش بربخور هف اما دس خودم نبود، زیاد ازک وره در رفته بودم نمیتونسسم اختیار دهن خودمو نیگر بدارم.

در باره شومم باید بگم از من توقع نداشته باش، تو حرفام که واست گفتم چه حور میگذرونم باز دوشبه خودمونم سر بی شوم زمین میذاریم با همین شیکمتو سیر کنتا ببینم فردا چه فکری میکنم، اما وختی نانرا در اختیار زهرا نهاد اورا مشاهده نمود که آنرا چهار پاره کرده در طرفه العینی هرپاره را یکی پس از دیگری بلعید که وحشت عجیبی سرناپای کبری را گرفته با خود بگفتگو برآمد.

خدا مرگم بده دارم زهله ترک میشم ببین رفته اومده چه شیکمی پیدا کرده.

مٹ اینکه آدم که گدا میشه شکیمشم چارتا میشه.

مرتیکه پنجاه نفر سر سفره ش میشینن، اونوخ خودش مٹ اینکه را گلوشو دوخته ن نمیتونه لب بغذا بزنه باید حسرتشو بخوره. اونوخ ما گداها این نون نواله هارو روزی چارمنش بدماغمون نمیرسه.

بین این دناى پدر سوخته چه جورى مرد و مو همرنگ میکنه. یکى رونون میده دندون نمیده یکى رو دندون میده نونو از جلوش ور میداره.

باید همینطور باشه اگر نه اونوخ چیز دارا پدر سوخته ها دوجور بفقییر بیچاره ها دهن کجی میکردن. باید صدجور غذا جلوشون باشه، بهر کدوم که نیگا میکنن خیال کنن یه عن دماغو گه بجه نیگا میکنن، اونوخ اینا پای همون نون قاقاله هاشون که میشینن یه تویره شو آب بزینن مٹ باقلواتو گلوشون بکنن.

پس دادنشم مٹ خوردنش. اولی آچاررو پن رو باید سر قدم برن تابه دغه با هزار زور زدن و عرق ریختن یه چیزى مٹ پشکل شتر یا سنده سنگ. بلکی کمتر از اون وسف تر از اون بیرون بندازن. که واسه همونم باز هزار جور باید گل سرخ و فلوس وسنا پشت و پیش ناهار شمشون خورده باشن، بسکی ام سرخلا نشسه باشن و معطل شده باشن و ختی پامیشن دوساعت زانو اشونو بمالن نفس بزین، خسسگی در بکنن. اونوخ اینا سر قدم که میرن هنو نرسیده هولولپ یه گپه شو برینن پایین. یا یه چیزى مٹ جنبله طبق کشا سرهم بیچینن تنیوشونو بالا بکشن، از مغز سرشون تا پنجه اشونم لذت بیرن.

حالا با همه حرفا من باید چیکار بکنم؟ بارمکم بود یکى دیگم سر بارم اومد. شیکم خودمونمیتونسم سیر بکنم، یه جوق گرفته دیگم از درم رسید. یکیم کم بود، دو تام غم بود، سه تام خاطر جم شد. بیرونش کنم، کجا بیرونش کنم، نیگرش دارم چه جور نیگرش دارم موش تو سولاخ نمیرفت یه چاروا مبدمش میبست.

فردا صبح وقتى جواد از خواب بیدار شد و چشمش بقیافه کریه خاله افتاد چنان وحشت و نترتی از او در دلش پدید آمد که سلام تک زبانی هم باو نتوانست کرده باشد تا جائیکه از بوسیدن و بوسه دادن باو هم با همه اصرار زهرا که او را به سوى خود میطلبید امتناع ورزید و تا ملاقاتش با او کمتر بوده باشد زودتر از هر روز روانه مدرسه گردید که همین امر هم مجال بیشتری برای کبری شد تا بکار حسن پردازد.

نه خیر هنوز زنده سا عزرائیلم رغبت نمیکنه طرفش بیاد. بین یه تیکه گوشت قربونى شده که قصاب ناشى پوستشو کنده باشه. و همینطور که بحال حسن و خود اشک میریخت و ضجه سرداده بود زهرا بمسیر صدا خود را ببالین حسن رسانید.

حسن جون، چرا ناخوش شدی.

خاله ت بقربونت بره که باین روز نیبندت.

حرف بزین جونم. آقا قاقا بکن جونم.

پاشو چشاتو واکن قربونت برم، خاله ت اومده

زهرا در این سخنان بود که ناگهان دیدگان حسن از همباز شده از آنجا که صحیح و اسلام بالا مینگریست و حتی لکه خال و عیبی در آنها نبود برق شادی از دیدگان کبری جستن کرده صیحه بشادی وشعف کشیده در باطن هم این امر را از یمن پا قدم زهرا دانسته

کراهت اولیه ورود ناخوانده او از خاطرش زدوده محبتی در دلش آمده تصمیم بنگاهداری او گرفت.

آره بابا بیغمبر درس میگه، یه مهمون که تو خونه آدم بیاد هزار درد و بلارو با خودش بیرون می بره.

ای بابا ما که چل و نهیم پنجاه. این غم ام در عاشقی بالای غمهای دیگر، هر جور ماسه تا زندگی کردیم بزار چارتائی زندگی کنیم و اگه ماسه تا از گشنگی مردیم اون یکی ام چارمیش باشه.

مخصوصا در وقتی که زهرا طبابتی هم کرد و گفت اینطور زخمهای لیچ افتاده ابله را اگر در تابستان باشد چوب صندل و اگر در هوای سرد باشد چوب گز زیر رانهایش دود میکنند زود خشک میشود و مفید واقع گردید بیشتر از ورود او خوشنود گردید خاصه آنکه در هفتان چند روزه نخستین هم حسن از بستر بیرون آمده چهار دست و پا وتائی تائی در اطراف اطاق بحرکت درآمد.

اما در هر صورت وضع کبری نه چندان به سامان بود که با این سخنان بتواند خاطر خود را آسوده بدارد و از آنجا که دیگر امیدی هم بزهرا که باتفاق شوهرش بتهران مراجعت کرده مادرش خدیجه را آگاه نماید نداشت مجبور شد باهر فشار و زحمت و خجالت که برخورد هموار میکند جواد را نشانیده نامه برای مادر نوشته ارسال نماید که باز با همه احوال در آن جز بهمین چند کلمه باختصار نتوانست خود را حاضر نماید.

مادر عزیزم را سلام میرسانم.

پس از عرض دستبوسی و احوالپرسی انشاءالله که حال شما خوب باشد و اگر از حال ما بیروسین بحمدالله سلامتی حاصل و ملالی نیست جز دوری شما که انشاءالله آنهم بزودی زود دیدارها تازه خواهد شد، آمین یا رب العالمین.

و اما بعد، جواد چند وقت مریض شده اما الان حالش خوب ات و حسن ابله گرفت خوب شد، میرزا هم چند ماهست نمیدانم کجارفته پیدایش نیست و یکماهی هم هست که شوهر زهرا برای خرید رفته هنوز برنگشته پیش هم زندگی میکنم. زیاد عرضی نیست. از دور خاک پای مادر عزیزم را میبوسم از قول من خواهرم عزیز را سلام برسانید. شوهرش سیدآقا را سلام برسانید. خاله ها همگی را سلام برسانید دختر خاله ها را یکی یکی سلام برسانید و احوال پرسى نمائید و چون حواس درست و حسابی ندارم اگر کسی یادم رفته خودتان سلام و دعا برسانید و احوالپرسی نمائید. من اینجا نایب الزیاره هستم، از کاغذ کوتاهی نکنید و هرچه زودتر جواب بفرستید.

اگر چه با هر جمله کاغذ میخواست کتابی مرثیه برای مادر نوشته او را از سرنوشت خویش آگاه نماید ولی آنچه کرد عزت نفس و علو طبع و ترحم بمادر مانعش گردیده مجبور شد بهمین اندک اکتفا نماید، اما مثل آنکه با این نامه نویسی تازه عقده دلش گشوده کیسه اشکش در پشت دیدگان دریده نمیتوانست جلو آنرا داشته باشد چندان گریست تا جواد را

هم بگریه انداخت و قطرات اشک چندین نقطه کاغذ را سیاه و خطوط آنرا در هم نمود تا آنکه آنرا تا کرده در میان پاکت گذارد.

ولی با اینهمه از اینکه جواد را تماشا می نمود که چگونه قلم چوب سفید زیراجاق را که خودش تراشیده بود در میان سه انگشت گرفته کاغذ را بر سر زانو بروی زیردسی استوار کرده صدای جیرجیر قلم را مانند صدای جیرجیرک های روز کوتاکن^۱ در میآورد چنانکه گوئی کسی زیر دنده هایش را قلقلک میدهد تمام بدنش برقص و جنب و جوش درآیند و از اینکه با همه بدبختی توانسته بود جواد را تا مرحله کاغذنویسی برساند بر خود و او بالیده احساس غرور مینمود تا جائیکه در میان گریه ها دست بر گردن جواد انداخته چند بوسه آبدار از سرو رویش برداشته بنوازش و ستایشش برخاست.

وقتی چنین دیده دو مرتبه کاغذ را از پاکت خارج کرده باو سپرد تا در حاشیه اش از قول خودش شایاجیش را سلام برساند و برای او بنویسد که این کاغذ را خودش با خط خودش نوشته است و دو مرتبه کاغذ را در پاکت گذارده از خانه بیرون آمده تمبر کرد و بپست انداخت.

یکماه و دوماه و سه ماه از فرستادن کاغذ گذشته از جواب آن خبری نرسید و وقتی کبری اینچنین دید یگروز جواد را که از مدرسه برمیگشت بزیر مشت و لگد گرفته بیاد ناسزا کشید.

مرده شور ریختتو بیره با این کاغذ نوشتنت.

معلوم نیس پدر نامرد چه خرچنگ قورباغه تو کاغذ نوشتت فرسسامد که همه تهررون نتونسه ن بخوننش سرازش دربارن که بتونن جوابشو بدن.
حیف اینمه حلبی پاره که هی از گوشه کنار کوچه ها پیدا کردم دو ساعت ساییدم دادم تو در بدر مونده روش مشق بنویسی.

ولدسگ تا حالا چار من چوب سفید و خورده نجاری کرده بسکی قلم تراشیده دومن نخ جورابو ليقه کرده تودواتش تپونده مشق نوشته هنو بلد نشده دوتا خط کاغذ بتویسه که کسی بتونه ازش چیزی بفهمه، اونوخ هر رو از من ريقه حسابی و قلم نی میخواد که همه بچه ها با اون مشق میکنن، آره تو بمیری میرم ريقه شو ريقه کتفو و قلمشم قلم نی قرمز واست میخرم.

ننه بخدا من تو کلاس خطم اوله این چه حرفیه می زنی، با کلاس پنجم شیتیمیا سر میزنم، چارتا اون کاغذائی که تا حالا واست کاغذ نویسا نوشتن قشنگیش بود. هر چی ام تو گفتی نوشته م، هیچچی شو جا ننداختم، من چه تقصیری دارم جوابش نیومده، اگه قبول نداری برو مدرسه از معلم و مدیر بپرس تا خط منو واست تعریف بکنن.
در این قسمت حق با جواد بود و اگر ذوقی بدرس حساب نداشت اما از حیث خط و فارس در ردیف خود اول بمشار می آمد و با آنکه هنوز کلاس دوم را تمام نکرده بود اما در اثر

^۱ نوعی جیرجیرک را روز کوتاه کن میگویند.

استعداد خاص خود تا آنجا محبوب میرزاموسی معلم خط قرار گرفته بود که قلم درشت و کاغذ درشت نویسی او را وی مجانا در اختیارش می گذاشت و اگر چه ناپخته و ناسنجیده می نوشت، اما توانسته بود در همین کلاس انواع خط را که نستعلیق و نسخ و رقعہ نویسی و ثلث میباشد تا حد بالائی فرا گرفته جلب نظر نماید.

و دیگر سبب خوش خطی و خوب نویسی او که شاید غالب اطفال دبستان آنزمان بدان متجلی بودند آن بود که خط در درجه اول هنر هر سواد دار بشمار آمده جز با داشتن خط زیبا شخصیت و پایه معلومات هیچ سواد داری ظاهر نمی گردید و در این باره تعلیم جامعی به این مضمون خلاصه داشتند که معلمین ابتدائاً انرا باطفال می آموختند.

چند دروادی خط میگن ای جان تک و پوی

بشنو این نکته زمن باز نشین فارغبال

بنج جز است که تا جمع نگرود با هم

هست خطاط شدن نزد خرد امر محال

قوت دست و وقوفی ز خط و رقت قلب

طلاقت محنت و اسباب کتابت بکمال

که برای جواد این چند چیز از هر جهت فراهم آمده قوت دست که با اختیار خود او میبود و تعلیم و اسباب کتابت را که از دلسوزی میرزاموسی باو همراهی مینمود و رقت قلب و طلاقت سخنش را هم که روزگار باورزانی داشته مدتها با آن خو گرفته بود که شاید هم نکته مهمتر از همه اش همین جنبه محنت اخیرش که نه مادر او را اجازه معاشرت با بچه ها را سپرده نه کسی او را بخود راه میداد باعث شده بود که ازت نهایی و بی مونس پناه بندفت و کتاب برده اکثر اوقات خود را با مرور دروس و دای، قروق، قلم بر وی حلبی خط ریز کاغذ درشت بگذارند.

بهرحال پس از گفت و شنیدی که میان کبری و جواد ردو بدل شد و کبری گناه را بگردن خط جواد و جواد تقصیر را از گردن خود ساقط مینمود از هم کناره گرفته کبری در پی کار خود و جواد که امتحاناتش نزدیک میشد دسر و بروی کتاب افتاده بحاضر کردن تکالیف خود پرداخت.

درس هیجدهم، دوازده ماه عربی

ز محرم چو گذشتی بودت ماه صفر

دو ربیع و د و جمادی ز پی یکدیگر

هست ذالقعده و ذالحجه دو ماه آخر

رجب است از پی شعبان، رمضان و شوال

حالا برم برج هارو روون بکنم.

برجها دیدم که از مشرق برآوردند سر

چون حمل، چون ثور، چون جوزا، سرطان و اسد

سنبله، میزان و عقرب، قوس و جدی و دلو و حوت.

حالا برجهای فارسی.

ز فروردین چو بگذشتی مه اردیبهشت آید

بدان خرداد و تیر آنکه که مر دادش همی آید.

پس از شهریور و مهر و آبان و آذر و دی دان

که بر بهمن جز اسفندار مر ماهی نیفزاید

او .. چه خبیره یواش تر سرمو بردی، خفه خون گرفته مٹ اینکه داره تورات میخونه.

چه گیری افتادم! یواش بخونم داد میزنه بلن بخون صدات بگوشم برسه. بلن بخونم

فحش میده چرا بلن میخونم.

حالا سالهایی که روش آفتاب می گرده و شکل عوض میکنه:

موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار زین چار چو بگذری نهنگ آید و مار

آنگاه باسب و گوسفند است حساب حمد و نه و موش و سگ و خوک آخر کار

لال مونی بگیری بچه مگه نمیشنقی میگم یواش تر بخون حوصله ندارم. اینا چیه میگی.

حالا دیگه تو باغ وحش بابای جاکشش رفته همه اش با سگ و خو و اسب و الاغ حرف میزنه.

چیکار کنم ننه درسمونه.

ذلیل شده یعنی درست سگ و گربه س که باز صدای منو در مییاری.

آره والا اینا شعرای اسمای حیوانای رو تقویماس که هرسال میگن سال رو اونوا می

گرده، میخوای اسمای ترکیشم که با همون اسمای چاپ می کنن بخونم واست.

کبری برای آنکه شاید سرش گرم شده از افکار آزارنده که جان و تنش را میکاست یاس

نرسیدن جواب کاغذ بیشتر کلافه اش کرده بود خلاص شده او هم گوش کرده اندکی سر

گرم شده باشد اجازت داد تا هرطور دلش می خواهد درسش را حاضر نماید و جواد دو مرتبه

بصدا درآمد.

سوجقان و اود بارش، توشقان لوی ایلان، یونت قوی و پیچ وان

پس تخاقوی است و تنگوز از عقب سال ترکان است بی ریب و گمان

کبری که در اینوقت با سوزن لحاف دوزی زیره کفشش را برویه آن میدوخت و حواسش

را بخواندن جواد داده بود و از همه آنها بیش از یکی دو کلمه آن بگوشش آشنا نی امد لنگه

کفش و سوزن نخ را به گوشه پرت کرده فریاد کشید:

پدر پدر چخی، حالا ومده واسم کتاب بخونه ببین چیچی میخونه. قول و دیب و گوز از

عقب و از این گه مفت خوری ها:

گوز از عقب بریش پدر دیونت. مگه همه گوزا از جلوه که تو داری درستو از عقب

میخونی.

لال شو اگر نه پامیشم دندوناتو تو دهنه خورد میکنم آ..

آخه ننه تو که سواد نداری ببینی همینارو نوشته، میخوای بسرو یه سواددار گیر بیار

نشونش بده.

بفرض ام که تو کتاب نوشته باشه تو اینهمه ورق کتاب چیز دیگه قحط بود که گوز و

چیشو واسه من بخونی.

بین من چه بدختی آئی دارم؟ زندگی که خلا و موال، کتابی ام که واسم میخونن باید ازلاش بوی گند در بیاد.

ولدسگ حالام بحرقای من د اره کرکر میکنه. می خنده منو مسخره میکنه.

ننه ... قریونت برم واللایمه شما سرت نمیشه، ترکیش معنی دیگه نیده، حالا بیا چند تا ماچت بکنم یه جاهای خوبشو واست بخونم.

درس و پنجم گفتار بزرگان.

چهار چیز آدمی را بمقام انسانی میرسانند: کم خوردن، کم گفتن، کم خوابیدن، کم

آزاری.

خب حالا این شد یه چیزی که باز دو تا کلومشو ازما نوشته بود، پس معلوم شده انسونیت ما ازه مه آدمای زیادتره واسه اینکه هر چهارتاش تو ما جم شده که هم از کمم کمتر میخوریم و هم حرفی نداریم با کسی بزنییم و هم از زور بدبختی و فکر و خیال خوابمون نمیره و هم زورمون نمیرسه بکسی آزار برسونیم:

دیگه بگو بینم.

چهار چیز را باز نتوان داشت، قضای رفته، تیر انداخته، سخن گفته، عمر گذشته.

کبری که تازه سرحال امده بعد از چند سال مثل آنکه حرفهای پدرش را می شنید جواد را در بغل گرفته سروصورتش را غرق بوسه نموده دو مرتبه کتابرا که لای آن چوب الف گذاشته هم آورده بود باز کرده بدستش داد که بیشتر بخواند.

علم زیور است و نسب جمال، همچنانکه زیور صاحبجمال را موافق تر اید علم نیز شریفان را لایق تر می باشد.

اینون دیگه تو کون عناییش خندید این حرفو زد علمو همه کس باید داشته باشه بلکه بی اصل ون سبازدیادتر باید داشته باشن، در اینکه اصل و نصب دارا اگه علمم نداشته باشن با همون آهن و تلب جدو آبادشون میتونن امرشونو بگذرونن و افاده شونو بکنن، اما فقیر بیچاره ها باید علم داشته باشن تا بتونن زندگی بکنن.

خب یه صفحه دیگه شون بخون.

تازه جوانی ز سر ریشخند

پیر بخندید و بگفت ای جوان

چرخکند پشت ترا چون کمانا

راس میگه که تا آدم بهرچی نرسه ازش سر در نمیاره.

حکایت

چوپانی هر روز گوسفندان بصحرا بردی و بانگ بدروغ برآوردی. گرگ، گرگ و اهل ده رفتندی و اثری از گرگ نیافتندی. تا آنکه روزی برآستی دسته گرگ بگوسفندانش حمله کردی و جمله را بردردیدی اما هر چه چوپان فریاد برکشدی کسی بهمراهیش نشتافتی. چه ازدروغ هر روزه او گمان راستی در حق او نمیدردند. این حکایت بعامیاموزد که دروغگو اگر گاهی هم راست گوید کسی بسخن او اعتماد ننماید.

اینارو نوشته ن تو یاد بگیری، فهمیدی چی گفت؟

حکایت ذال و فرزند

همی گفت زالی بفرزند خویش
گر از عد خوردیت یاد آمدی
نکردی در این روز بر من جفا
که تو شیر مردی و من پیره زن
آخ قربون دهنش که میترسم آخر عاقبت من و توام همینطور بشه زحمتو بکشم نره
غولت کنم، آخرشم مٹ اون حرومزاده بابات که آدمش کردم مزدمو کف دستم گذوشت، تو
هم مزدمو کف دستم بذاری، همینطوری ام که میگن، دده بدائیش میره، ببه به باباش.
خبه خفه شو نمیخوام دیگه صداتو بشنم و مثل آنکه یاس ور خوتی ناگهانی باوعارض
شده باشه او را از نزد خود دور کرده مجددا بدوختن لنگه کفش برد اخت و جواد هم کسل و
دمغ بگوشه خزید.

هشت حرف است آنکه اندرپارسی ناید همی

تا نیاموزی، نیاشی اندر این معنی معاف

بشنو اکنون تا کدامست آن حروف و یادگیر

تاو حا و صاد و ضاد و طا و ظاو عین و قاف

حا یکی زانست بشنو ای حریف

باز جویکیک ز الفاظ اینظریف

در کلام ترک ناید هفت حرف

صاد و ضاد و طا و ظا و عین و غین

چار دیگر خاص باشد در زبان فارسی

برشمارم برتو یکیک (پ) و (چ) و (ژ) و (گاف)

جواد سر بکتاب میجنباند و خم و راست میشد و کبری دو مرتبه در فکر کاغذها و
بازنگستن جواب آنها رفته بود که بی اختیار از جا برجسته از بقال سر کوچه کاغذ و پاکتی
خریده آورد و کتابرا از او گرفته، بکنار گذارد و مجبورش نمود تا کاغذ دیگری برای او
بنویسد.

زمستان تمام شده توپ عید امسال هم در رفت و باردری از سوئی باز نشد و مفرجی
گشوده نکردید. اما آنچه بود کبری از انجا که خجالتش ریخته بهرکاری تن در میداد و زهرا
نیز کمک و نگهداری بچه کوچک او را مینمود زود بزود میتوانست کار فراهم نماید و فقط
اشکالش آن میشد که درآمدش با همه زحمت جوابگوی مخارجشان نمی گردید.

دیگر این روزها مستقیما کارگیری آن شده بود که ازادانه در خانه ها را زده بی محابا
تقاضای کار کرده خدمت خانه دارها را مینمود و بزوارخانه ها سرکشیده ظروف و رخت
مسافرین را میشست و اطافهایشان را نظافت مینمود و بعضی خانه ها را باچال^۱ درست کرده
برایشان آب از چاه میکشید و حوض حیاط و حوض آشپزخانه شان را پرو کر مینمود و خانه
تکائی و گرد گیری و رخت شوئی کهنه شوئی و دستمال شوئیشان را انجام میداد، بعلاوه آنکه
تن بکارهای دیگر داده برایشان بچه سرپا می گرفت. فرش میتکاند، لحاف تشک باد میداد.

^۱ محل کار یا فروش جنس یومه

پرستاری مریض می‌کرد. سلف دانی^۱ خالی می‌کرد. اسباب تنقیه و شیشه اماله میشست، بچه نگاه میداشت کنیف^۲ زیر گهواره خالی و تمیز می‌نمود.

خلاصه هر کار و هر زحمت بود انجام داده متحمل میگردید و چیزی بدست آورده بخانه میکشید و از آنجا که تقریباً اندک اندک سرشناس محل شده کبری رخت شور لقب گرفته بود کمتر بیکارش می‌گذاشتند ولی با اهمه باز بی کفش و پوششی جواد برایش از مسائل مهم بمشار آمده جهت حسن تازه پایش که هر خارو خاشاکی را از زمین یافته بدهان میگذاشت پول یکشاهی نقل خشخاشی که برای رفع بهانه گاهی روی زمین برایش بیفشاند مسئله مهمی بشمار می‌آمد. باضافه آنکه خواهش زهرا را از فرط برهنگی امکان بیرون آوردنش را از اطلاق نمی‌نمود، باستثنای خودش که ظاهرش از ضمه آه ابدتر و پایش یکسر برهنه مانده از زحمت کفشی پینه بسته وصله های پیراهنش رنگ و جنس پارچه اصلی آنرا محو کرده بود. تا آنکه روزی از طرف خانم خانه که از کارفرمایانش بود و تقریباً نسبت بسایرین مزد بیشتری باومیداد و رسیدگی فزونتری مینمود زنی آمده برای کاری خبرش کرده باتفاق هم براه افتادند.

کبری اومدی؟

بعله خانوم چه فرمایشی داشتین.

میخواستم بگم آقا مریضه، حیضه^۳ شده ما پس سرقدم بزدنش بر نمیایم. میتونی بالاسرش باشی، لگن زیرش بزاری ورداری، یا نمیتونی. کارش انقد سخت نیس که داری فکر میکنی، اما عیبش اینه که پیرمرده، وسواسیه، میگه حتما هر دفعه باید طهارتشو بگیرن. بیشتر کار تو اینکه که طارتشو بگیری، روزی سه زارم مزدت میدم.

چشم خانوم انجوم میدم. اما باید شبام اینجا بمونم؟

پس خیال کردی سه زار پولو واسه همین چن ساعته روز بهت میدم، اصل کارش مال شبه.

کبری اول کمی تردید نموده شب ماندن را کاری شاق دانسته مخصوصاً دست بتن نامحرم زدن برایش بسیار گران شمرده شد تصمیم گرفت تا خواهش کرده معافش بدارد ولی وقتی سه قران اجرت و فرتونی بیمار را که محرم و نامحرم در او صورت مسئله شرعی پیدا نمی‌کند را به نظر آورد و اینکه با چند روز برسر هم کردن آن پول میتواند سروپای فرزندانش و خواهشش را ببوشاند تن برضا داده آماده بکار گردید.

چون غالب سر جنبانان مشهد متولیان دستگاه حضرت رضا و کسبه و خرده باها در هر شغل و حرفه خدمه و فرارش و خدمتگذاران او محسوب میشدند، این بیمار نیز یکی از

^۱ چیزی شبیه گلدان برنجی یا مسی که در آن خاکستر ریخته خلط دهان میانداختند.

^۲ وسیله مانند کلاه دور لبه از گل یا مس که ته گهواره زیر بچه برای تخلیه مدفوع او قرار میدادند.

^۳ اسهال دمادم

معتبرین آن بارگاه بشمار میامد و چون متعلقات و عروس و دامادهای فراوان داشت و تا امروز کاروی میان آنها تقسیم گردیده بود و هر یک راه گریزی میجستند بمحض ورود کبری هر یک از سمتی گریخته اطاق و بیمار را در اختیار او گذاردند.

کار کبری آن بود که هر ساعت و نیمساعتی که شکم مریض بهم آمده اجابتی باو دست میدهد از جایش برخیزانده بر سر لگنش بنشانند و پس از قضای حاجت یا دست خود طهارتش را گرفته با حوله خشکش نموده اهسته بجایش برگردانده بخواباند و انتظار عمل بعد معده او را داشته باشد مضاف بر آنکه در هر چند دقیقه یکبار هم لگن در دار کوچکش را برای افکندن اخلاط سینه جلو دهانش نگاه بدارد.

از آنجا که دیگر هیچکس از اهل خانه خدمتی درباره بیمار انجام نمی دادند و تمام امور او بعهده کبری محول شده بود، تمام اوقات حتی وقت غذا و خواب گیری مصروف بلند و کوتاه کردن مریض می گردید، تا آنجا که فرصت آنکه بتواند ساعتی را بخانه خویش سرکشیده نان و آب فرزندان خود را فراهم نماید نمینمود.

عصر روز سوم که کبری مشغول نظافت اطاق بیمار بود ناگهان صدای جیغ و داد و صیحه و فریاد و بغیر اهل خانه بلند شد و لوله عجیبی در میان آنها پدیدار گردید و وقتی کبری حواس خود را متوجه نمود معلوم کرد شیئی از اهل خانه مفقود گردیده درباره او حرف می زنند.

کورشم، کار خودشه والا چیکار داتش یه کاره با اون عجله بره برگرده.

آره زن عمو ببین از اونوخ تا حالا چه جور مٹ موش تو لونه ش خزیده و صداش درن مییاد.

بابا غیب مردومو نکنین، گناه بیچاره رو نشورین، خب میدونین که بچه داره خواهر کور داره، نون آور ندارم، رفته بوده نون و اب اونارو جور کنه بییاد. الان چن وخته تو این خونه رفت و اومد می کند کدوم دس کجی رو ازش دیدین که این دقه دومش باشه، میگن مال به جا میره، ایمون هزار جا میره، ولش کنین.

نه خانوم بزرگ بچه هامو کفن کردم کار خودشه، غیر از اون که از صب تا حالا غریبه تو این خونه نیومده. حالا میگین نه صداش کنین میگردیمش.

در این میان عمه خانم دخالت کرده گفت:

برو خدا پدر صاف صادقو بیمارزه. خب خانوم چون اونکه خر نیس بیشینه نیگرش بدارم، هر بلائی خواسته سرش بیاره تا حالا هزار پاره آورده و همونوختی که رفت برگش برد سر به نیسش بکنه.

بزار من صداش کنم اگه کار اون باشه از رنگش معلوم میشه، آدم دزدو حرف زدنش و رنگش نشون میده.

آهای کبری

کبری که همه حرفها را شنیده و مناظره صاحب مال و اهل خانه را مطلع شده بود از این اتهام مثل بره از آب بیرون آمده که پشم خود را تکان میدهد بر خود میلرزید با ناراحتی و هول و هراس بیحد از اطاق بیرون آمده خود را به خانم رسانید.

بعله خانوم چه فرمایشی داشتین؟

بیا جلو زنیکه ببینم این دستبند تو برداشتی؟

کدوم دستبند و خانوم.

خود تو بکوچه علی چپ نمیخواد بزنی زود باش بگو ببینم کجا گذاشتیش.

باین امام رضا اگه من دیده باشمشو و ازش خبر داشته باشم.

امام رضا کمرت بزنه، زنیکه دزد پدر سوخته، نمیخواد پای امام و پیغمبر و میون یکشی هر دزدی واسه راه فرار خودش پای قسم و خدا و پیغمبر و میون میکشه، زود باش بگو چیکارش کردی:

خیال کردی بتونی جون سالم در ببری، اگه دستبندو پس ندی بدون که بهمین لنگه در طولیله چارمیخت می کشم، شمع آجیتت میکنم.

کبری که رنگ صورتش از این تهمت ناروا و سماجت و سوء گمان شدید صاحبخانه برنگ یرقانی شده قدرت دفاع و گفتگو از او سلب شده بود چون وسیله دیگر نداشت باز شروع بقسم و آیه نمود:

بایه های قرآن اگه من روحم از دستبندی که میگن خیر داشته باشه و به سی جزو کلام الله اگه من اونو برداشته باشم، میخواین قرآنو بیارین روش مشت بزئم، اصلا من کی از دیروز تا حالا تو زندگی شما اومدم و کی مجال داشتم پامو از اطاق آقا بیرون بزارم.

حالا دیدن خانوم بزرگ کار خودش، نگاه کنین رنگش چه جور شده و چه جور ترس دزدی تو تنش نشسته، من بیخود حرف نمیزئم، گفتن دزد و ترس، اگه ندزدیده بود اینجور بالا و پائین نمیپرید؟ او یکمرتبه بر کبری حمله ور گردیده گیسهای او را بدور دست پیچیده با مشتهای سنگین بسرو مغزش کوبید و با دشنام های غلیظ و شدید و وقیحانه مطالبه دستبند نمود که باز خانم بزرگ دخالت کرده خود را به میان انداخت:

ولش کن ببینم کتک زدن و گیس کندن که دستبند همیشه باید فکری کرد که فکر باشه.

نه خانوم بزرگ انقده میزنمش تا مقر بیاد، مگه نعششو از زیردس من بیرون ببره، خودش بمیره اینجا اونجاهای دیگه نیس که بتونه خودشو بموش مردگی بزئه جون در ببره، چه بدونی هزار تا خونه دیگه م دزدیده خبر نشدن، اما اینجا اونجاهانیس زمین سفت نشائیده که بصورتش بیاشه.

این عیب دارای دزد و باید کبابشون کرد، باید سرب آب کرده تولنگشون ریخت، شما کاری نداشته باشین بزارین خودمن دستبندش میکنم، ام براش هیچی بعضی مٹ جوشن نیس یه نیم سوز سرخ که آوردم وسط لنگش گذاشتم راسشو میگه.

نه صب کن من راهشو پیدا کردم، دزد اگه میخواست مقرر بیاد ورنمیداش. میفرسیم عقب درویش قربون بیاد قلیون بگردونه، قلیون گردونی اون شگ نندازه، هر کی باشه معلوم میکنه. طولی نکشید که درویش قربون که بیشتر سرقتهای مشهد بوسیله او کشف میگردد نیز رسیده بعملیات پرداخت.

اول مطالب خانم بزرگ را شنیده سپس تمام اهل خانه را بصف کرده بچشمان یکی یکی خیره شد و وقتی چیزی دستگیرش نشد دستور داد که یک نان سنگک بیات حاضر نمایند و وقتی نان در سینی وارد مجلس گردید با چاقویی که بر تیغه اش چیزی نوشت آنرا قطعه قطعه باندازه های معین بریده بازیر روی هر یک لقمه خطوطی کشید و روبخاتم بزرگ کرده گفت این از قلیان گردانی سهل تر و ساده تر میباشد که لقمه نانها را میان اهل خانه برای خوردن قسمت میکنیم و هر یک از آنها که قادر بقرو دادن آن نبود گلو گیر خواهد گردید و دردمال شما همان خواهد بود و هر یک را لقمه سپرده دستور داد همگی با هم بدهان گذارده بخوردن پردازند و خود بصدای مهیب با گفتن یا قادرو یا کشاف. سبح. قدوس یا دانای کل حال و یا کاشف اسرار مشغول نگرستن به یک یک آنها گردید.

اما اول کسی که لقمه را از گولوفرو دادهمان کبری بود که برای همچه گرسنگی خورده چندساله بازیک لقمه نان خود لقمه بود که هر آینه تمام نان سنگ هم در اختیارش قرار میگرفت از گلو بیائین میفرستاد.

در تعقیب او نیز یکی یکی لقمه ها را فرو برده و آنکس که آخر همه توانست لقمه را جویده فرو دهد خود صاحب دستبند بود که این اتفاق خود مشکل دیگری تولید نمود. پس در اینصورت آنچه بنظر این حقیر میرسد آنست که دستبند در نقطه فراموش شده که صاحب ان یا از بی دقتی و پرتی حواس در جایی نهاده از یاد برده و یا آنکه از دستش باز شده در جایی افتاده است.

صاحب دستبند که عروس خانم بزرگ و از زنان دست و روشسته بی چاک و دهن خانه بود همچه که این حرفها از درویش قربان شنید پاشنه دهان را کشیده هر چه از آب و آتش عمل آمده نثار کرده بجیغ و فریاد برآمد.

یعنی میگی خودم دزیدم، یعنی میگی من خودم برداشتم که خانوم بزرگم خیال کنه بردم فورختم خرج اتینا کردم یا به کس و کارم دادم.

خب معلومه کسی که اینهمه حرص و جوش خورده باشه کجا راه گلوواسه ش میمونه که بتونه نون قورت بده.

بسیار خوب همون طور که اول خانم بزرگ گفت قلیان گردانی می کنیم و این کار باز دارای دو صورت بود که با هر اسم یکمرتبه عمل دعای قلیان را انجام میدادند و با قسمی دیگر تا ده اسم را مینوشتند.

دره ر صورت کوزه قلیانی حاضر شده در اطرافش آیاتی از سوره یاسین نوشته زیر انرا علامتی نهاده دایره در کف سینی گردی کشیده اسامیا هل خانه را در یک ضلع دایره قرار داده لب یک طرف کوزه قلیان را خود درویش قربان و لب دیگری را با انگشت سباب خ انم

بزرگ گرفته درویش مشغول خواندن سوره یاسین گردید و هنوز مبین چهارم سوره تمام نشده بود که کوزه قلیان حرکت نامحسوسی کرده علامت زیر آن بر بالای اسم صاحب دستبند قرار گرفت که باز حکم اول مورد تایید قرار گرفت.

عروس کوچک که در اینموقع ازخفت عروس بزرگ غرق شادی و مسرت گردیده جزء جزء وجودش بخنده بآمده بود بدفاع از کبری برخاسته حق را بجناب درویش قربان داد که حتما زیر سر خود جاریش میباید که با این حرف چنان غوغا و شیون و شیئی میان دو عروس برخاست که ناگزیر خانم بزرگ مجبور شد برای جلوگیری بیشتر فتنه درویش قربان را مرخص کرده کار را برای شب نهاده باختیار مردها بگذارد. اما درویش قربان که از ریاضت گشان معروف و مرتاضین بنام و کارآمد زمان خود بود این اهانت را نپذیرفته بخانم بزرگ پیشنهاد نمود که هر آینه پنج تومان اجرت زحمت عمل خاصی را باو بپردازد حاضر است که حتی مقصر دستبند و محل مال را هم تعیین نماید و با این ترتیب چون نزاع دو عروس هنوز پایان نیافته همچنان با ناسزاهای رکیک هر یک دیگری را متهم کرده ترس این درویش بود تا مفسده عظیم تری را شب در نزد شوهران خود ببار آورند خانم بزرگ حاضر شد پنجتومان را که شاید پیش از قیمت خود دستبند بود بدرویش قربان تسلیم کرده حقیقت امر را معلوم نماید.

در انزمان زیر کانی وجود داشتند که با تدابیر مزورانه دست بمکاشفاتی زده موفقیت‌هایی نیز بدست می آوردند. باین صورت که مثلا هرگاه در خانواده سرقتی اتفاق میافتاد به تعداد نفرات خانه چوب ها و ترکه هائی تهیه کرده همه را یک اندازه نمود بدست آنها میداد که همراه داشته روز بعد تسلیم نمایند و متذکر میگردیدند که هرآینه مال یا پول منظور در نزد نفری از احاد آنان بوده باشد چوب وی دو انگشت بلندتر از چوبهای سایرین خواهد گردید که البته برای جلب توجه و تولید هراس در دل آنان شاید باقدماتی وحشتبار از قبیل خواندن دعاهای پرسروصدا و شکلک در آوردنها و نوشتن خطوسی با خون کبوتر و هدهد و غیره نیز اقدام می نمودند. لیکن اصل مسلم آن بود که سارق با رباینده مال از ترس بلند شدن چوب خود همان مقدار را از آن بریده کوتاه می نمود و همین امر سبب میشد در وقت موعود که چوب را تسلیم کرده مرد جن گیر یا جادو گر در خلوتخانه دور از انتظار دیگران آنها را با یکدیگر اندازه میگرفت برایش مسلم میگردید که چوب کوتاه شده کار رباینده مفقوده بوده سارق را تعیین مینمود.

همچنین نفر دیگری وجود داشت که ادعا مینمود بوسیله بانگ خروس کشف سرقت مینماید و رمز کار وی نیز چنان بود که در محل تاریکی از خانه، مانند زاویه یا زیرزمین و امتال آن که کاملا روزنه های نور آنرا میپوشانید خروسی را بر زیر دیگی نهاده یک یک متهمین را بداخل فرستاده دستور میداد که دست خود را بر پشت دیگ مالیده باز میگرددند. اما مقصر واقعی از ترس رسوائی صدای خروس هرگز دست به پشت دیگ نمیمالید و همان پاکیزگی و عدم آلودگی دست او گواه بر آن می گردید که وی را رسوا و گرفتار نماید.

لیکن هر تاضینی واقعی نیز یافت میشدند که در علوم غریبه و تسخیرات ریاضت ها کشیده صاحب تصرفات و کشف و کراماتی گردیده بودند که منکر فضایل آنها نمیشد گردید و در گشائی ها و دربندی هائی انجام میدادند که یکی از آن جماعت که تعدادشان در مملکت شاید بتعداد انگشتان یک دست نمیرسید همین درویش قربان مرتاض بود که گاه گاه عملیات شگفت انگیزی بظهور میرساند.

باری درویش قربان وارد بالاترین عملیات خود گردیده دستور داد تمام اهل خانه پاک و ناپاک وضو و تیمم بجا آورده در طرف راست او بنشینند و خود نیز وضوساخته دور رکت نماز بجا آورده دست بحیب برده جام ظریف مخطوطی که کلمات لایقرفتی بران نقش شده بود از جیب خارج کرده دستی بر اطرافش کشیده تلنگری بر ان نواخته گفت:

ای جام جماد ترا بحق ابدال و اوتاد و بحق مردم پاک نهاد و بحق دوستی و وداد قسمت میدهم چندانکه بر زمینت مینهم حرکت کرده در صورت لزوم گهنگار واقعی و در صورت غیر لازم مال یا محل آنرا باین جماعت بنمائی و آهسته جام را بر زمین نهاده خود بیکسو خزیده بخواندن اوراد و اذکار پرداخت که جام ملایم ملایم بگرد خود بحرکت درآمده چون پیاله را که در معرض باد بر روی آبی قرار داده باشند پراه افتاد.

در اینموقع نفس در سینه ها پیچیده وحشت عجیبی سراپای زنان خانه را گرفته هر یک خود را در از سرراه جام کنار میکشیدند مخصوصا کبری که در اینوقت از ترس آنکه مبادا جام زبان نفهم بطرف او روانه شود نان خوفی دردلش بوجود آمده بود که قدرت ضبط خود را از دست داده با هر حرکت ان چون شاگرد مدرسه خطاکاری که از ترس تنبیه ناظم در صف دوم و سوم در پشت دیگران مخفی شود خود را از دسترس جام مخفی کرده گواهی بیگناهی خود را در دل از درگاه پروردگار استغاثه مینمود.

زنها در این هنگام چون کودکانی که بگرد معرکه مارگیری اجتماع کرده از سوئی چشم بر عملیات مارگیر دوخته، شوق تماشا را احساس کرده از جانب دیگر از هر حرکت و حمله ماروحشت میکنند. سراپا مجسمه گردیده هر یک باهزار چشم بعملیات درویش و جام مینگریستند و جام آهسته آهسته راه خود را میپیمود و درویش قربان نیز در پشت او با قسمنامه های مخصوص مانند، بحق آدمصفی الله، ابراهیم خلیل الله، موسی کلیم الله، عیسی روح الله، محمد حبیب الله و گفتن کلمات، یا ستار العیوب، یا عالم الغیب والشهاده و امثال آن او را دنبالمینمود و همچنان که جام آهسته بجلو می کشید و درویش ماشاءالله، ژ لاحول ولا، بیا داود نبی مددی میگفت ابتدا جام بطرف صاحب دستبند خزیده سپس مکشی کرده خود را بنزدیک حوض وسط حیاط رسانیده در نقطه کنار پاشویه متوقف گردید و کار خود را بانجام رسانید.

دیگر شکی برای درویش قربان باقی نماند که مقصر دستبند خود ص احب ان و دستبند در این نقطه میباشد و چون ان نقطه پاشویه سوراخ و روزنه مانند راه آب و مجرای فاضل آبی وجود نداشت که گمان فرو افتادن دستبند در ان رفته باشد خانم بزرگ شاگرد علاف

سرگذر را طلبیده روانه حوض نمود و از همان نقطه که جام توقف کرده بود دستبند را خارج کرده بخانم بزرگ رسانید.

درویش پس از آنکه باز مدتی جام را نوازش کرده در جیب نهاد، با کلمات تندزنده که حواله صاحب دستبند نمود و بحماییت کبریبرخاست که خود صاحب دستبند و خانم بزرگ نیز بخاطر شان آمد که قبل از ظهر در همان نقطه دست و روی خود را صابونی میکرده است و با این ترتیب اجرت مقرر را دریافت کرده راه خود را در پیش گرفت.

ولی هنوز عمه خانم که برادر زاده اش صاحب دستبند بود دست از لجاج و ولنگاری برنداشته همچنان گناه را بگردن کبری که حتما باز خود او برداشته از ترس کشف مطلب در حوض افکنده است و همچنین صاحب دستبند تا در نزد ما در شوهر دچار طعنه بز بیکیفایتی نشده مقابل جاری گرفتار خفت نگردیده باشد منظره جام را تخطئه کرده صحه بقول عمه خانم نهاد و جدال همچنان پی گیر گردید تا روز شب رسیده مردها بخانه آمدند.

شوهر عروس کوچک خانم بزرگ که حامی کبری و با صاحب دستبند مکابره مینمود جوان سبک سر هرزه حیز چشمی بود که کبری از شب اول ورود خود بدان خانه از وی پرهیز مینمود و همین امر سرقت دستبند وسیله شد که خیال شیطانی شرم آوری از ساعت وقوف بر جریان درباره وی در سر بپروراند و یا یقین بگفته های عمه خانم و زن برادر درباره خیانت کبری و اطمینان آنکه حتما هر دزد و خائن حیز و نانجیب نیز خواهد بود چنان تصمیم گرفت که شب خود را باطاق کبری برساند.

شب باخر رسید و کبری تا آنکه قهر و خروج او را باز حمل بر گناه او ننمایند بدون آنکه حتی لب بغضای شام زده باشد چادر بر خود پیچیده در کنار اطاق بیمار با اندوه بی پایانی هم آغوش گردیده دراز کشیده بود که ناگهان بخاطرش آمد از عصر امروز که او باطاق بیمار باز گشته است مریض دیگر با و کاری رجوع نکرده و بانگ و خواهشی از وی برنخاسته است و وقتی برای تجسس از ما برخاسته خود را ببالین او رساند دهانش را گشوده و چشمانش را نگرست که چون دو خر مهره کیود باطاق افتاده جان سپرده است.

مشاهده جسد بیجان بیمار که پرستاریش را او بعهدہ گرفته بود با آن سوء سابقه روز که هنوز لوٹ قضیه از دامنش پاک نشده بود چنان وحشت و اضطرابی در دلش پدید آورد که گوئی شبی ظلمائی در قبرستانی هولناک گرفتار گردید، اموات گورستان در اطارش بیجست و خیز برخاسته اند که کم مانده بود خودوی نیز قالب تهی کرده به میت پیبوند و هنوز وحشت آن منظره و افکار و عواقب وخیم آن که مبادا گناه مرگ بیمار را هم بر گردن او هموار نمایند تخفیف نیافته بود که آهسته صدای کنار رفتن لنگه در را شنید و آقا جمال همان جوانک جعلق را دید که وارد اطاق میشود.

آقا اینجا چیکار دارین اینوخت شب؟

اومده م احوال پدرمو بپرسم.

نیمدونم بنظرم حالشوم بهتره برا اینکه از سر شب تا حالا کاری نداشتن. برین خودتون

سراغشو بگیرین.

اما جوان که ملایم ملایم در عوض بستر بیمار بطرف کبری قدم برمیداشت و کبری خود را بکنار دیگر بستر می کشانید چشمش برجسد بیجان پدر افتاده بی آنکه تفاوت و تغییری در وضعیت حاصل شود گفت:

پس این که مرده!

چه عرض کنم، من طرفش نیومدم.

بیا نیگا کن.

کبری که برای رفع شبهه از جوان که خود را بی اطلاع نشان داده باشد جلو میامد بچشمان مرده مینگریست جوابداد.

وا... خاک برسرم کنن، مثل اینکه رأس میگین همینطوره.

شک نداره چشماش بطاق افتاده.

بله درس میفرمائیم.

جوانک همچنانکه سعی میکرد با چشمان یراق ناپاک خود از منفذ روزن چادر کبری بر

جسم او نفوذ کند گفت:

اینهم مردوماهم بی پدر شدیم.

همه میمیرن آقا.

عیبی نداره تو هم نمیخواه غصه بخوری خیلی وخت بود باید میمرد اما چه خوب شد این اتفاق جلو چشم تو دختر قشنگ افتاد تا بیوفائی دنیا رو تموشا کنی و اینهمه تنتو بمذلت نندازی و یه خورده هم بفکر خودت باشی.

کبری که از دقیقه اول ورود او کمالا پی به نیت خبیث او برده بود خود را جمع و جور کرده گفت:

سر خودتون سلو مت باشه. خدا مادر خواهراتو نو واسه تون نیگه داره، خدا از نتونو بهتون ببخشه. تابوده دنیا همینطور بوده.

خب از این حرفا بگذریم، مردنی آ میمیرن و موندنی آ میمونن و حرفم نمیخواه زیاد دراز بکنی. الان ممکنه سر برسن نتونم حرف خودمو بزنم، خلاصه ش اینه که از پریروز که تو و دیدم یک دل نه صد دل عاشقت شدم. اولاً اگه در همه عالم بگردی از من بهتری بتورت نمیخوره، هم جوون، هم پولدار، هم اسم و رسم دار، هم خواهون دومشم اینه که نه بیارگی رخت و لباس نیگه میکنم نه به دس کج و دزدیت و کاری که امروز کرده بودی. هر چی ام بخوای پیش من. زنم که دیدی نه خوشگله که دوشش داشته باشم، نه آریالا بالاسر دارم که اختیار دارم باشه.

اونی که میخواستم گیر اوردم و زنی ام که بخواد دلچسبم باشه تویی. هر کاری ام بگی واست با یه چشم بهم زدن انجوم میدم. خونه واست می گیرم، بهترین رختاروواست میخرم، مثل یه زن شازده رات می برم. هر جور دلت بخواد خرجت میکنم. الاتم که میبینی بابام مرده چقدام ارث و میراث بهم رسیده، آبادی آتی شو که گذوشته بخوام بشمرم نمیتونم بحساب بیارم حالا هم واسه اینکه بدونی وعده دروغ بهت نمیخوام بدم بذار یه خوردهشو فعلا

نشونت داده باشم. و دست بچیپ برده دسته اسکناسی که مشت پری بود خارج کرده جلو کبری گرفت و گفت بیا فعلا اینا رو بگیر بزنگی و رخت و لباست برس، تا بعدا ام اونطوری که خودم میدونم وسیله باقیشو واست جور بکنم.

کبری که ملاحظه نمود بیدامی گرفتار شده از طرفی هنوز لکه ننگ فقدان دستبند روز از دامنش نزدوده و از طرفی میدادا شر و گرفتاری عظیم مرگ بیمار گریبانتگیرش شود فعلا مصلحت چنان دید که هرچه بیشتر بامدارا و نرمش رفتار نماید و همچنانکه روی خود را محکم تر میگرفت گفت:

بفرض ام که لازم باشه در این باره حرف بزنی این مربوط به بعد سوم و هفت و چله پدرونه و واجب تر از همه اونه که فعلا درباره مرده فکری بکنی.
اولا وختی کسی مرد دیگه زنده نمیشه و همیش وختی ام بهتر از حالا گیرنمیایم و زودباش بیا جلو دمشو از همین الان را بندازیم.

بیا ... بیا از اونطرف رختخواب بابام بیا اینطرف فعلا دوتا ماچت بکنم طعمشو مزه مزه بکنم. تا بعد سرفرصت یه جایی واست بگیرم بساطوحسابی را بندازیم.

چرا خشکت زده میگم زودباش بیا جلو یه وخ میبینی زخم بیدار میشه دنیاالم مییاد ولی وقتی از کبری دیگر جوابی نشنید و حرکتی از او مشاهده نمود و از طرفی مطابق نظر خود سکوت را حمل بر رضای او دانست خود را از اینسور نعلش بانطرف کشیده بطرف کبری خیز برداشته گفت:

اره جونم. آدمیزادی که این سرنوشتشه نباید عیش و خوشی ای دنیا رو بزاره زحمتا و غم و غصه هاشو جمع بکنه. توهم واسه دو تا ماچ نمیخواد اینهمه ادا و اصول در آری و صلاحتم هست که هرچی میگم قبول بکنی. بابای پفیوزمم مٹ تو تو خوشگذرونی خسیس بود که هتو به هفتاد سال نرسیده ربی رحمتوس کشید اگر نه هفتاد سال دیگرم زنده میموند. کبری که همچنان غرق در تدبیر و خیالات و جنگ و گریز بود با صدای قاطع آمرانه که آقا جلال را در جای خود میخکوب نمود گفت:

اگه یه قدم دیگه پاتو از پاورداستی جیغ و مکشم همه اهل خونه رو از خواب بیدار میکنم سرت میریزم.

اگه این کارو بکنی، منم خون بابامو گردنت میندازم.
خیلی خوب تو جلو نیا هرکاری دلت میخواد انجام بده و چون دید جوانک دست از سرش نمیکشد نعلش مرده را سنگر قرار داده در اطراف او در حالیکه او از جلو و پسرک از دنبال بتعقیبش برآمد بود بنای دویدن گدازده کم کم کار از قدم های کوتاه بقدم های بلند و بلندتر به دویدن و جست و خیز از روی نعلش انجامید.

بیخود ندو خودتو من ام خسته نکن که از دست من فرار نمیتونی بکنی. اول میخواستم ملاحظه تو بکنم. اما حالا که همچی میکنی اگه گیرت بیارم دیگه امون بهت نمیدم.

منم همچی لقت بشیکمت میزنم که توام لای دست بابای تورو خریدت بیفتنی که از صدای گرپ گرپ و جست و خیزهای آنها نوکر خانه که در زیرزمین خوابیده بود بیدار شده

بگمان آنکه دزد بخانه آنها ریخته است بوسط حیاط پریده با زبان الکن بنای دادو فریاد نهاد که همه را از خواب برانگیخته باطلاق بیمار کشانید.

کبری همچو که چشمش بخانم بزرگ افتاد ناگهان عقده اش ترکیده مثل رعدی که باران تندی در پس داشته باشد بنای نفرین و گریستن نهاده گفت:

زن ... امیدوارمخونه ت زوسرت خراب بشه با این بدبختی و دردسری که واسه سه زار پول قضا بلا که میخواستی بهم بدی برام درس کردی و الهی همین جونت جلو چشمت پرپر بزنه، داغش بدلت بمونه که هیش کدومتون غیر آزار و اذیت و خون جیگری ت وخونه تون نداشتین.

کارت چی بوده؟ کون شوری. مریضت کی بوده مردنی. تهمتت چی بوده دزدی شومت چی بوده گریه. استراحتت چی بوده اینی که این نره خرولدالزتا رو نصب شب بالاسر نعش برفسی. و بدون توجه به بی وقتی شب و اینکه مقداری هم از نیمه شب گذشته ریزه خوانیهای بعضی مناجات گران شب زنده دار از مناره ها و پشت بامها برخواسته است و نباید چنین ساعت شب پا از خانه بیرون بگذارد در حالیکه کوچک و بزرگ اهل خانه را بباد دشنام گرفته بود از اطلاق خارج شده راه کوچه را در پیش گرفت.

اما وقتی خود را در معبر خلوت یافت و خویشتن را از آن مخمصه راحت دید بگوشه ایتساده سریدیوار نهاده در وضعی که دیگر قدرت حرکت در زانوهایش نمانده بود بنای گریستن نهاده چون کسی دیگر را جز خدا سراغ نمینمود که عقده دل را با او خالی کند بار دیگر بنای شکوه و ناسزای بروی را گذشت.

بازم تف بروت، تف، اوندغه که حرفامو باهات زدم، باریک اللایحمیت، بازم داری نیگا میکنی. بازم داری تحمل میکنی. حاشا بغیرتت، یه خورد کلاتو بالاتر بزار که مردم ببینن چقد مردونگی داری.

اونوخ خواهرم میگه بخدا نباید کفر بگی، بتو نگم پس بکی برم بگم. اخه تو میگی باید از این بدتر زندگی کنم و بیشتر از این تن خوده و بدلت بدم تا تو بهت بربخوره.

یعنی تو میگی من که برای یه لقمه شیکم بچه هام حاضر بکون شوری مریض درد بیدرمونی و با گرفته که همه کس و کارش روزاش برگردوندن شدم و رفتم نون خود و بچه هامو از لای قی اسهالای هر تیکه گیر بیارم این ام نتونی ببینی و این بلارو سرم بیاری. حاشا بکریمیتو و حاشا برحم و مروتت.

آخه بکی برم بگم و بکی برم درددمو بکنم.

برای دو سیر نیم برنج که از بقال بخوام نسیه بیارم به پشت پستوی دکونش دعوتم بکنه و بقصاب که بگم گوشتمو چربیشو زیادتر بذاره پول گوشتو بخواد نگیره وخت دادنم با چلوندن دس بخواد حالیم کنه که اگه گوشت چربیدار میخوام باید دم قصابو ببینم.

از وقتی ام که درومیفهمن زن بیصاحب هشتم هر بی پدر لات بی آبرو واسم دندون تیز بکنه تله واسم کار بذاره و پیش هر دیوث ولکاته که برم کار بگیرم به دامی دیگه جلو پام بذاره و به ننگ بالاترواسم درس بکنه!

واللا بخودت قسم آگه زن و بچه خودت بون اینجوری که مارو توفشار گذوشتی ازرا در میرفتن وتاحالا عزار باره جنده و دزد و کارراه انداز شده بودن.

همه که کبری نمیشن هزار شبشو شیکم خودشو بچه هاشو کشته بذاری و تو یخ و یخ بندون تن خودشو و جوجه ها شو لخت و برهنه بذاری هیچی نگه. هر کی که استخونش اینطور محکم نمیشه.

بچه مو دزد کردی هیچیت نگفتم. رخت تنمو پوشیدن خودشونو تو بغل شووراشون اند ختن هیچیت نگفتم. پیش هزار کس و ناکس و مردو زن واسه نداری ابرومو بردی هیچیت نگفتم. اون ناخوشی داری آ و زجر و عذابانی که بهم دادی و اون الدنگ آرو واسه چارتا هشت خاکه سررم گذوشتی بازم هیچیت نگفتم.

آخ که چی بهت بگم که گوشت بشنوه و چه جوری بگم که حالیت بشه که داره دلم حلقم بیرون مییاد و نفس تو گلوم داره گره میخوره.

همه مردوم شیکایتبنده هاتو پیش تو میبرن، اما معلوم نیس شیکایت خودتورو پیش کی باید ببرن.

لابد الاتم میگی چخه گه زیادی نمبخواد بخوری مصلحتت همینجور بوده.

آخه تو خودت نیگا کن هیش کی ببخود گرگ هارش گرفته اینجور چاک دهندشو و باکنه؟ اونوخ خولی پدرا میشینن میگن فلونی خراب شده، جنده شده، تف تف ش میکنن. آخه نامرد بابا ها رفتین بپرسین، بسنجین ببینین دردش چی بود وول وولک داش، خارشک داش، اینه داش، هزارپاتو جونش رفته بود؟ یالای سنگ مونده بود پدرش دراومده بود زندگیش لتگ مونده بود که اون کاره شد.

این مال اینه، اونم مال عرق چینی آ و عمامه آمون، عوض اینکه چارتا بیسامونو بی نون شب منده رو بسامن برسونن، هی میرن مسجد میسازن، معبد میسازن، قنبل هوآ میکنن.

آخه دراز گوشه، مسجد ومنبر ایناس که بسازین چارت آبروداروخورشونو بکشین از را درنرن و مسجد اونه که بار افتاده رو دس زیر بالش بگیرین.

آگه دروغ نگفته باشم اینطوری که من امشب دستگیرم شده مت اینکه تو از دیوئی و پا اندازی و جاکشی و جندگی و دزدی و پدر سوختگی و حرومزادگی و اینجور کارا بهتر خوست مییاد تا نجابت و درستی و کار درست و رزق حلال و عفت و پاکدامنی، این چرند پرنده آئی ام که میگی به مثقال و به ذره خیر حساب میشه و به ذره و مثقال شر حساب داره و سوره های دیگه تم که واسه حروم حلال آوردی همه شحرفای دری وره که مت و اعضای مت خدت که هزار تا حرف رو منبر میزنن یکیشون تو خودشن نیس وبهش اعتقاد ندارن، میزنی مدرومو گول بزنی و خودتو خوبه نشون بدی. واسه خررنگ کنک آورده باشی.

راس راسی؟ اگه اینجور هبمن ام بگو من ام برم چنده بشم و اگه اونجوراشو دوس داری یادمدهمن ام برم همون کارارو بکنم.

دیوت پدرا میگفتن هرکی آلت خروسو وختی از رومرغ یلن میشه بیینه زیارت امام قسمتش میشه. من دیدم پاشدم را افتادم. بیین از وختی و این خراب شده پا گنوشتم چه بروزم اومد و چه دردو بلاهائی رو متحمل شدم. یه جا دیگه میگن نمیدونم اگه کسی خواب بیینه باسمون میره بخدا نزدیک میشه، که میخاسم هفتادسال نه این زیارتو پیام و نه خدا رو ببینم. اونارو چه بمن و منوچه باونا، اونا باید سروکارشون با یه مشت مطرب و کون جنبون و رقاص و هر جائی و پدر سوخته باشه، تا تو همون حرماشونو دالون مسجدش باسف زناشون قرار مداربزارن اونام خطشون بیرن.

همینطوزی ام که میبینم سرکدوم اونا باغ دارن، ملک دارن، ده دارن، خونه دارن، کلفت دارن، نوکر دارن، پولای دسه کرده دارن، عوضش اونوی ام که نجیبه، حلال خوره، اذیتش بمورچه نمیرسه یه مشت آرت جو نداره کفلمه بکنه. از هرکس و ناکسم هی باید بشنفیم آدم باید آبرو و عاقبت داشته باشه.

منکه میبینم، اگه آبرو و عاقبتم هس اونا دارن. که پول دارن و باز همون بیپولان کهمتگدای جواد مٹ مننه دینارودارن ونه عاقبتو و نه هم ایمون و آخرتو و بهعمری ام همه ش با همینحرفا باید سر خودشونو گول بزنن.

میگی دروغ میگم نیگاکن. یارو خیاطهیا طاقشال بافه یل میدوزه از انگشتاش طلا میبازه، اون یکی طاقشال میبافه چشموخیره میکنه، یا اون دختره قالی میبافه با آدم حرف میزنه. داخل آدمش نمیدونن و هیچ قیمتی واسه هنرش حساب نمیآرن. حمال و خیلی حدت کنن کارگرش میخون. انوخ پسره با زنیگه مقبره پدرشو میجنبونه و او نیکی صدای خریندری، در میبازه دورش جمع میشن تحسینش میکنن. هزار جور خدمتش میکنن، صاحب هنرش میخونن، بالا بالا ها میشوننش، خونه وزیر وزراها میبرنش، سرچاروزه نیگا میکنی همچی کلف میسهبالا میره که سنده دولابی با نیزه بدملغتش نمیرسه.

پس معلوممیشه دور دور این کاراس ما بیخود معطلیم و دنبال نجابتو و پاک دومنی رو بیخود گرفتیم. بعله باید خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شی.

اولش این حرف بابانه ها و نصیحت گوا، حالا بیا حرفای گنده ترا رو نیگا کن که میگن، اینجا دنیا دار امتحان و مکلفاته و آدمیزاد روبرقیه و خوب خوباشو واسه اون دنیا گذوشتن، چارتاشعرم یاد گرفتن، میگن نمیدونم، از جمادی رفتم و حیون شدم. بعدش چی و چه زهرمار دیگه شدم، از اونم رفتم درد بیدرمون کوفت و ماشرآ شدم تا انسون شدم، بعد از اینشم از انسون بالاتر میشم، اونچه فکرشو نمیتونی بکنی میشم. ملک میشم، سک میشم، خرمیشم.

اما نمیشین حساب کنن بیینن همینی ام که میگن درس میگن یا نادرست میگن. یعنی اونایی که اینارو میگن فکر ندارن که بیشینن فکر بکنن.

اونا بلدن یه مش مردومو با این حرفا خر کنن سواری بگیرن امرشونو خوب بگذرونن خوب بخورن، خوب بگردن، تو هر خونه یه صیغه بشونن، لنگ زنارو گردنشون بسدازن، گردن کلف بکتن، بریش پا منبری آشون بختدن، اما اگه حساب درسشو میخوای بیامن دست بدم که نشسه ام تجربه شو کردم.

بفرض ام اینجوری که اونا میگن باشه و ما سنگ و خاک بودیم، سیزی شدیم، علف شدیم، علفو حیونا خودرن بام اونارو خوردیمو حیون شدیم، گوسفند شدیم، گاب شدیم، بعد تو کمر ننه و جیگر تیکه تیکه ننه مون رفتیم، نطفه شدیم، آدم شدیم، که ایشاللا سرمون بدنیا نیومد.

حالا من نفهم از شما فهمیدهها میپرسم؟ اولش که خاک و سنگ بودیم راحت تر خوابیده بودیم و آسوده تر بودیم، یا بعد ازا ون که علف شدیم.

باز اونوختی که علف بودیم چاروروز زندگی می کردیم سرما گرما میخوردیم، ترمیشدیم، خشک میشدیم، شیکسته میشدیم، له میشدیم، چار رورو میومدیم، تموم میشدیم راحت تر بودیم، یا اونوختی که خر شدیم، یا بو شدیم، گوسفند شدیم، گاب شدیم، گفتن شدیم، گنجیشک شدیم؟

باز اونوختی که اونجورا بودیم که خر بودیم یا بو بودیم، چون از همه جای صاحبمون در میرفت مجبور بودن گاه جو مونو بدن، قشرمن کنن، تیمارمون کنن، طویله آخور واسمون درس کنن ت ابتونن ده من بار از گردمون بکشن، یا گوسفند بودیم، گاب بودیم علیق بدن نواله بدن، جورمونو بکشن، تا یه روز شیرمونون بگیرن، یا سرمونو بیرون راحت تر بودیم یا وختی آسون شدیم و باین مکافات افتادیم؟

تازه اونوختشم وختی تو شیکم ننه بودیم راحت میخوردیم میخوابیدیم یا بعدش که بدنیا اومدیم. یس بدون بعدشم از این گندتر و بدتر و پرمکافات تره و این حرفارم باد دلشونو میزنن. شککم نداره.

این عال اینجامون که میبینیم. حالا اومدیم سر اونورمون.

اگر باز خبری نباشه همچی که حیونارو میگن وختی مردن دیگه بهشون کاری ندران باز خودش یه چیزی میشه قبول کرد، اما اگه بخوان حساب بکشن و همینائی که میگن و تعریف و توصیفائی که میکنند راس باشه. منکه دو تا تارموم از زیر پیچه بیرون مونده باشه ته جهنم جام میکنند، اونی که لنگ و پاچه شو جلو مردوم وامیکنه چیگارش میکنند؟

یا اونکه یه بچه شو از گشنگی و ننداری سقط کرده یا سر راه گذوشته تو تابوب دوزخ اونجائی که شمر و خولی رو میکنند وقفس آتیشیش بکتن. اونائیکه روزی هزار تا هزار تا آدم میکشن. خونه مونارو ویرون و برو بچه ها شونو ویلون میکنند کجا جاشون میدن؟ آخه منکه میگم بیخود نمیگم، دروغ از دور مییاد یه پاش میلنگه، میگن اونجا گنهکارای جهنم تا خدا خدائی میکنه از آتیش جهنم خلاصی ندارن و هی باید بسوزن بمیرن زنده بشن. تو باشی قبول میکنی.

همین دنیاشم که هیچ کتاب و صاحب ما حاب درس حسابی ندراه یکی که به خلاف و تقصیری میکنه، به جرمی واسه ش میتراشن، مطابق غلطی که کرده، به ما، دو ماه، سه سال، پن سال، ده سال حبسش میکنن، یا اصلا میکششش و لش میکنن. اونوخ اونجا این حساب کتاب اینجارم نباید داشته باشه که عذاب و آتیشو مطابق جرم و جریمه معلوم بکنن، همینطور هی میسوزونن، هی میکشش، هی زنده میکنن؛ دوباره از سر میگیرن، ول کنین بابا به حرفی بزنین چار تا حرمت من قبول بکنه، آخه هر چیزی باید به حدی داشته باشه، به اندازه داشته باشه.

میدونی کبری؟ اینقده فهمیده م یا اون دنیا باشه، یا نباشه، هر کس اینجا خورد و پوشید و عقلش رسید چه جور خوش بگذرونه و کیفشو کرد کرده و هرکی نکرد کلا سرخودش گذوشته؛ خر بروده تا چشمشم کور شه، همینطوری که خودمنو میبینی، همینجوری ام که گذشته هامونو که میگن تموشا میکنیم.

زمینه بارون خورد، پول شد و کیف کرد، کرد سفت شد نخورد، نخورده تا جونش درآد و تازه اگه پشت سرشم بخوره اولی آرو که نخورد، کلا سرش رفته. علفه، درخته، آب خورد، هوا خورد، آفتاب خورد، رشد کرد، خودشو بملف و درخت دیگه مالید خوش گذرود گذرود، نکرده غبسون شده احمق بوده، خودشو چزونده، همینطور باقی دیگه و باقی دیگه.

بفرض ام اون دنیائی ام باشه و این دنیا رو محل امتحان و کلاس مدرسه کرده باشن که ادم خودشوو به بالا بالاها برسونه و راس راسی ام مزد این محرومیتا و نخوری ها و نپوشیدنامونم بخوان بدن و دروغم نگن تازه همچینی که تا حالا از گذشته مون یادمون نمیاد چه عالمی داشتیم. وختی سنگ و خاک بودی، یا علف و حیوون، یا نطفه و خون و علقه مضقه و تو شیکم ننه بودیم چه عوالم و روزگاری داشتیم، تو اون دنیای بعدم از اینجاش یادمون نمیاد که بگیم آره این قصری که حالا بهمون دادن عوض او خونثیه که میخواستیم اونجا از پول حروم بخریم نخریدیمو ودوقشو بکنیم، بخودمون افتخار بکنیم. یا اون غذای خوبی که تو بهشت میگن بی زحمت پیدا کردن و خریدن و آوردن و جویدن و قورت دادن ادم می خوره که مزه به لقمه شم تو این دنیا پیدا نمیشه، خودش تو گلوی ادم میاد، یا اون پسر. یا دختره حوزی علمونی که بغل ادم میخوابونن که هر ما چش پونصد سال و هر بغل خوابیش پونصد سال و هر انزال و احتلامش پونصد سال طول میکشه، بگیم مزد اون نخوری ها و چشم پوشی ها و زهد و تقوا فروشی هائیه که تو دنیا کردیم حالا داریم عوضشو میگیریم. وختی ادم نفهمه عذابو واسه چی میکشه و یادش نیاد برای چه گناه از دیتش میکنن یا اون مزدیکه بهش میدن حالیش نشه عوض چه کار خوبش بهش میدن و هیچچی از گذشته شو و خوب و بدش یادش نباشه و نفهمه چی براچی بوده و بلیشو باشه و از طرفی ام وختی ام ادمو میخوان عذاب بکنن. هیچ قانون و حسابی توش نباشه اونیکه به شی دزدیده یا ناخونشو از بیخ گرفته با اونیکه به شیرو مملکتو دزدیده به میلیون، ده میلیون ادم کشته

به یه پا بره و همه تا خدا خدائی میکنه بخوان با همدیگه عذاب بکشن این چه کاریه آدم اینجور بخودش ضدمه بزنه و راهی که خوشش باشه پیش نگیره.
بعله آ خدا ... اگه دروغ نگفته باشم تو دیدی من کارای زشتشو بلد نیستم این بلاهارو سرم آوردی یادم بدی تورام بندازی.

حالا فهمیدم که همه رم که دزدو چیز و نانچیب شدن خودت راهاشو نشونشون دادی و هر کی رو بخوای پهرجا چه راه خوب، چه راه بد بکشونی اسبابشو خودت جور میکنی و برو برگردم نداره. اما نه تو بمیری من از اوناش نیسسم و هزار تا از این بلاها بالا ترشم سرم بیاری پشت ناخونمو نمیدارم هیچ پدر سوخته نیگا بکنه و برو این دامو جلو اونائی که اسم و رسمو و چیزای دیگه میخوان و تا یه گوشه زندگیشون لنگ باشه لنگشو نو هوا میکنن پهن کن که سنگ رو بخت نکنن.

بله منو کبری میکن و کبری باید کبری باشه تا دنیا باخر برسه و عوض نباید بشه.
درسته دارم پامال میشم و هیچ دری رم دیگه ندارم رو بهش ببرم اما از این بیشترم نباید تنزل بکنم و خودمو پست تر و پایین تر بکشونم.

باز هر چی باشه الان روحم شاده و خیالم آسوده س که هیچ عیبی ندارم جز اونکه چیزی ندارم، اونم هر جور تا حالا گذشته بعدش میگذره و این چار روز عمرم که بمحمد و آتش وفا نکرد ارزش اینو نداره برم کار ناشایست بکنم و واسه یه لقمه بهتر خودرن خودمو موال مسجد و کارمسرای مردا بکنم و جونمو اسپیر و عبیر و کلفت زر خرید هر بی سروپا بکنم. اونائی ام که واسه خوش گذرونی این کارارو میکنن، هزارشون ماتمهیکدمشون عروسی، چرکو خون میخورن با اون کارا تا نون میخورن.

اگه من ندارم اما اون بیچاره هام با همه پولائی که گیرمییارن اگه سگ تر از من زندگی نکنن بهتر از من زندگی نمیکنن که اونارم باید یا درد دلشون نشست تا سر از زندگیشون درآورد همون طوری ام که صدتاشونو دیده ام اگه من اشک میریزم اونا خون گریه میکنن، اما گیر افتادن دیگه چاره ندارن.

نه ... کبری دختر حاجی اللهیار و خدیجه باید شیر باشه باید کوه باشه کسیکه زیر دست همچو بابا و تو دامن همچو ننه بزرگ شده نباید از این فکرا بکنه، بازم خدا بزرگه، بازم خدا کریمه، ما خریم عقلمون بدستگاه خلقت نمیرسه و اینحرفارو از گند» و کوچیک مطابق عقل و شعور خودمون میزنیم بازم وختی نیگا میکنم میبینم با همه بدبختی آ و حتی چارتیکه نون خشکه رو آب میزنم یه افتابه آب کف زیر زمین میپاچم میشینم با بچه هام میخورم پادشاه بی جقه و سلطان بی غم خودمو و فلک و همه ستارههاشم نوکر در خونه م حساب نمیکه، دلم هیچ دغدغه نداره، خیالم راحت، خدای بچه هامم بزرگه، اونام هر جور باشه از آب و گل در میان.

اما اون درمونده های بیچاره که گرفتار این کارا شدن، هر چی باشن کسی ادم حسابشون نمیکنه، مال خودشون نیسسن، زر خرید مردومن، از زن و مردشون که کار ناشایست میکنن، آرومش که بزرگترین نعمت خداس ندارن، دل ندارن، قلب ندارن، دوست و

دلسوزن دارن، تا سروشکل دارن عزتشون میذارن، از ریخت که افتادن اردنگیشون میزنن، عشق و محبت نمیفهمن، بچه نمیدونن لذت زندگی نمیفهمن. همه ش آشفته ن. همه ش هولن، همه ش گرفتارن، با همه پیدا کنند گیشون کاه چکنم بیشتر از من دستشونه، تو وحشتن، غمی که تومی نداره همیشه تو دلشونه.

اگه من یه دقه بایه بازی بچه های میخندم، اونا اصلا معنی خنده ازته دلو نمیفهمن، عبوسن، آزرده ن، آزادن اما حبسن، میخورن اما گشته ن، دارن اما فقیرن، خوش میگذرونن اما از همه جسم و جون و خونه زندگیشون غم میباره. ده تا صندوق رخت دارن بپوشن اما لختن، بیچاره ن، درموندن، من یه صحن و حرم که میرم میبام دلم دریا میشه، اما اونا تو باغ بهشت م منزلشون باشه تو قفسشون کردن، ذلیلن، برو بسین همون آقا آقاهه و خانوم خانومشون حسرت آسایش زندگی مٹ ما فقیر بیچاره هارو میخورن. بعضی وختا گاهی روزی هزاربار مرگشو نو از خد میخوانمرگوگیر نیمارن.

مال حروم و کار حروم واسه ادم آسودگی نمیباره، کار بدآدمو خوشحال نمیکنه، عمله هه زحمت میکشه یه لقمه نون و تره گیر میباره روهمون سنگوکلوخای سرکار خوابی میکنه که هر تیه حاکم خراسون با اون دم و دستگاشو و روتخت خواب فنرش نمیتونه بکنه، تا صب مٹ مرده جون بسر جون میکنه بلکی بتونه نیمساعت چرتش ببره.

طلبه هه تو مدرسه تویه تیکه حصیر یا زیلو نشسته با ماهی پونزه زار گذرون میکنه، یه حرف خنده دار که تو مباحثه ش ازرقیقاش میشنغه همچی میخنده کهروده کوچیکش با روده بزرگش روبوسی میکنه که مرتیکه با هزار پارچه آبادیشو وده هزار سوارو پیداش تو همه عمرش یه لبخندشو نمیتونه بزنه.

آدم زندگی رو صورتشو نباید بخواد بلکی باید معنی شو بفهمه. معنی زندگی ام اینه که آدم این مغز سرو ریشه قلبش آسوده باشه هول و هراس نداشته باشه. زندگی اونه که آدم آقای خودش خانوم خودش نوکر خودش کلفت خودش باشه کسی باهاش کار نداشته باشه، گیر وگرفتار کسی نباشه.

زندگی اونه که ادم یه جل پاره گیر بیاره بیوشه و یه تیکه نون جو خشکه بخوره اما تف تفهمردوم نباشه وواسه ش لذت بهترین رختا و لذیذترین غذاها رو بدهد. آره اینا زندگیه نه چوب و تخته و سنگ و آجر و آهن و مفرق وسکه و کاغذ زیاد داشتن و قباله ملک روهم گذوشتن و هی رنگ بدیوارزدن و هی اسباب اطاق عوض بدل کردن و بیشتر خون بجیگر شدن.

از قدیم گفتن تاجر که ورمیشکنه میز صندلی آشو رنگ میکنه. واسه این بوده که چیز دیگه تو بساطش نمونده بود مجبور بوده با رنگ روغن آبرو فراهم بکنه.

بیشتر اونائی رم که میبینی حسرتشونه میخوری. دلت میخواد خدای نکرده جای اونا باشی ازه مون تاجر ورشیکسته هان که بسکی غمای جورواجور تولشونه، گرفتاریای رنگ وارنگ دارن این کارارو میکنن که یه دقه شادو خوشحال مٹ فقیر بیچاره ها بتونن زندگی بکنن.

بعله این که میبینی هی بخودشون ورمیرن و هی درو پنجره سروصورتشونو، توو بیر ونشونو رنگ و روغن میکنن، هی رخت جورواجور میکنن هی مٹ بچه ها واسه خودشون عروسک و اسباب بازی نوبنو فراهم میکنن همه ش واسه همون دلخوشیس که بازم با این کارا هی بدبختی رو بدبختی زیاد میکنن و بازم همون خره نو و همون یه کیله جو، همون بدبختی آرو دارن. و همون توهم رفتنار و عقلشونم نمیرسه که باید ولش بکنن تا بتونن نجات پیدا بکنن.

یکی تخمشو گرفته بود میچلوند دردش میبومد فریاد میکشید یکی بهش گفت ولش کن راحت میشی، ول کرد راحت شد، بعضی وختام خیلی آ از زور خری خیال میکنن یه چیزی رو باید داشته باشن تا راحت باشن، در صورتیکه باید ول بکنن تا آسوده بشن. حرف زدم یه خورده دلم واشد تعریف و شکوه غم و غصه رو کم میکنه. کسی رو که گیرنمییارم باهاش حرف بزئم باید با خودم حرف بزئم، آدم نباید غم و غصه رو تو دلش بریزه، مٹ سرکه میمونه که تو مس بریزی میپوسوننش، سولاش میکنه، آدم اگه کسی رم گیر نمییاره باید با خودش حرف بزئه، از اونائی که لجه و بدش مییاد و گرفتاری آئی که داره اگه بخودشم شده باید فحش بده فحش بشنونه. شکوه گلایه بکنه، خدا پدرشو بیامرزه که فحشو درس کرد، خیلی دردای دلو درمون میکنه، اگه فحش و بدوبیرا نبود مردوم میترکیدن روزی صد تا آدم میکشتن.

بعضی آدمآ رو میبینی دارن را میرنبا خودشون حرف میزنن فحش میدن، حرص میخورن، اینا اونان که دیگه پیمونه شون پرشده دارن خالی میکنن، قدیمومیگتن بعضی آدم یه تیکه سنگو تو دومنشون میذاشتن واسه ش حرف میزدن، بعضی آ گلدون و گربه و طوطی خونه رو باهاش حرف میزدن. واسه این بوده که تو دلشون نیگردانسته باشن، خدوشونو خالی بکنن.

خدایا باز بتوام جسارت کردم، منو ببخش، کبری رو ببخش، خر بود، نفهم بود، عقل بزرگ و عالم کل توتی، توتی که جون میدی جون میگیری، توتی که شعور میدی شعور میگیری، ما از پیش خدمون هیچچی نداریم، کوچیکتر از اونیم که بتونیم به دستگاه تو دس ببریم، هر چی میگی از حدس و گمون خودمون میگی، ما همه مون تو آ فرینش تو مٹ یه مشت کور ملدرزادی میمونیم که یه شتر مرغو داشته باشن دس مالی کرده باشن و سر و شکلشو بهمن و بخوان رنگ سرخ و سفید شو واسه هم تعریف بکنن. خوب و بدوتو سرت میشه و خبرو شر و تو جلو پندهات میزاری، تو همین دنیاش که داریم زندگی میکنیم هزارسال زندگی کنیم سرازش نیمتونیم دراریم، چه برسه بلون دنیا و باقی آی دیگه ش که پوشش مٹ کک بتنور میمونیم. خودت همه رو ببخش، خودت قلم عفو بگناها و گفته ها و کرده های ما بکش.

باشه لازم صبر میکنم لایذ مصلحتم همینه، لایذ بازم میخوانستی امتحانم بکنی، من بنده اموتو ام مولائی و هر جورى ام دلت بخواد باهاش رفتار میکنی، بهمینشم صد هزار مرتبه شکر، کیه که هرچی میخوره بازم روزی تو نباشه و تو هر کجا بخوا به و راه بره ملک تو نباشه و هر

چی بگه و بشنغه و بکنه دستور تو نباشه و تو واسه ش نخواستہ باشی و شکر نه متاتو بتونه بجا بیاره.

وقتی شکوه ها و استغفاره ها و مناجات هایش را کرد و اسوده شد بطرف منزل براه افتاد، اما از آنجا که هنوز وقت بسیاری بصبح مانده بود و در زدن آن وقت شب امکان آن داشت که برایش حرف و اشکال دیگری بوجود آورد پشت در خانه نشسته چادر بروکشید که خواب عمیقی هم احاطه اش نمود و چون ساعتی بعد کم کم بوق حمام ها و بعد از آن صدای موزنین بلند شده مردم بجنب و جوش افتادند و غالباً از اینساعات فقرا بهمین صورتها در گوشه و کنار بگدائی مینشستند و کبری نیز وضع ظاهرش از هر گدای ژنده رقت یارتر مینمود وقتی با صدای تردد مردم از خواب بیدار شده عزم کوفتن در نمود مستی سکه سیاه و سفید در جلو پای خود یافت که مومنین بعنوان صدقه برای او نهاده اند و پولها مانند ته های لواشک ترشی که بدختر بچه نشان بدهند باو چشمک میزند:

لااله الاالله! تا حالا صدجور مهره بطاس نشوندی نگرفت، حالا آخدا اومدی این رخشو زدی، دیگ رحمت و بخشایدگیت بجوش اومد و اومدی نون گدای تو دوصنم بذاری و یه هو دلت برحم اومد و رفتی تو خزینه رحمت گشتی گشتی پول تصدق آی مردومو که بیس دقه اول شب دورسر خودشونو و بچه هاشون گردوندن تا صب بیارن بفقیر بدن حواله من کردی. نه جونم این کلاه رم آگه خیلی قشنگه و دوستش داری سر جبرئیل خودت بذار و این مال و دولتاتم وردار رو باق دیگه شون بذار لنگ نمونی، کبری نون گدائی از گلوش پائین نمیره و با سر پنجه با پولها را پخش کرده در را کوفت هوارد حیاط شده بزیرزمینش شتافت. زهرا که همیشه نمازش را اول وقت میخواند و معتقد بود نماز اول وقت را روی همه نمازها میگذازند وقتی انساعت بازگشت کبری را فهمید بتفحص و تحقیق برآمد، اما کبری که از ترس و سوراخ موش دارد، و دهان بدهان گشتن و بارامدن ننگ و نامه نمیتوانست واقعیت را بیان کند متوسل بدروغ و نوعی از اعتقادات موهوم متداول گردیده گفت:

چه میدونم خواهرا اینم یه بدبختی بود نزدیک بود گریبونمو بگیره. مرتیکه غروب دیروز مرد و چک و چونه شو بستن ت اصب ببرن خاکش کنن، من ام تو اطاقش بودم یه وخ سحری دیدم از تو جاش جنبید و عقب سر من کرد و من بدو و اون بدو که هیچچی نمونده بود زهره ترکم بکنه که اهل خونه فهمیدن رسیدنو وچن نفری گرفتنش تو جاش خوابودندن به قرآن رو سینه ش گذوشتن تا آروم گرفت و من ام فرار کردم.

پس خدا خیلی بهت رحم کرد خواهر، حالا اومدیمو بچنگش میفتادی چیکار میکردی؟ مردهرم میگن زور ده تا ادم زنده رو پیدا میکنه.

دیگه اونشو نمیدونم.

اما اونا لازم بود این کارو از اول شب میکردن و قرآنو همون سرشرب روسینه ش میداشتن یا نشه را بیفته.

صد هزار مرتبه شکر که باز جمعیت زیاد بودن و تونسسن نجاتت بدن. خب معلومه خواهر هرمرده روهمینجوری ولش کنن شیطون تو جسمش میره پامیشه رامیفته. مگه یادت نمیاد نن جون تعریف میکرد به مرده خسیو کهیادشون رفته بود قرآن رو سینه ش بذارن نصب شبی پا شده بود همه وارثا شو خفه کرده بود خوابیده بود، خب برا همینه که مرده رو دوتا قرآن خون بالا سروپائین پاش میذارن که فصل بفصل آیه تو گوشش بکته! اما اونو میگفت پسر بزرگش این کارو کرده بود همچی هو انداخته بود.

خب باز الحمدللا، اما بدون این خطری ام که ازتگذشت مال این دعاهاثیه که من پشت سرت میکنم. صد هزار مرتبه شکر که از وختی توام گور شدی یا امام شدی یا امامزاده، هر شب یا خواب خدا پیغمبر میبینی که اومدن باهات چاق سلومتی میکنن یا میشینی واسه من و اون دعا میکنی و اجابت میگیری. خدا کنه از این دعاهام یکیش در حق خودت گیرا میشد چشات وامیشد بتونی جلو پاتو ببینی راه خلاروگیر بیاری.

امروز ظهر انقدر از آمدن جواد گذشت تا دل کبری بشور افتاده از راه مدرسه بعقبش شتافت و وقتی به تکیه سر راه رسید دید معرکه گیری معرکه دایر کرده جمعیتی را بگرد خود فراهم آورده شیر بچه طلبیده که سرش را مثل دسته گل بریده تحویلش بدهد و جواد همه که از همه شیر بچه تر بوده جلو دویده خود را آماده خدمت نموده است و معرکه گیر هم خنجر برآن خودرا چپ و راست بستک صیقل کشیده مردم را تهییج میکند.

اگر چه کبری بی محابا بجلو دویده ازوسط معرکه بیرونش کشیده تا میجنبید او را جنبانید و با ناسزاها و دشنام های باو که اگر مرد که معرکه گیره میتونست سربره دوباره بچسبونه سوراخپائین تنه خودشو میدوخت که بتونه پی کاروکاسبی بره، و او را بتوهین و توبیخ بیجد کشید که چرا باید گول اینگونه شیادها و خررنگ کن ها را بخوره خود را آلت دست آنان قرار بدهد. اما از آنجا که هر امر جواد تقریبا ختم بخیر میکردید در همین اثنا چشمش بزنی افتاد که چادرشپ بزرگ پر از پنبه را بسر گرفته عبور میکند که دست جواد را کشیده با عجله خود را باو رسانید.

بینم خانوم این پنبه ها رو خریدین؟

نه باجی میبرم مزدی پاک بکنم.

که گفتی مزدی پاک میکنی؟

آره پس ندزی - حالا چرا تو فکر رفتی، مگه عیبی داره.

نه میخواسم بیرسم از کجا میگیری؟

از کارخونه

کارخونه کجاس.

بیرون دروازه

اوه... چه دور. یعنی باز مکارگر میخوان.

آره اما باید همونجا بری پاک کنی. واسه اینکه کارگرا پنبه ها رو به میپاوردن پاک کنن
زیرو رو میگردن، ازشون ور میداشتن، وختی میخواستن پس بیرن بکشن تحویل بدن، لاش
سنگ و آجر جامیزدن که دیگه بیرون نیمذارن بیرن:
اگه میخوای فردا بیا بیرم دستتو بند بکنم.

ای خدا عمرت بده خواهر اگه همچی کاری بکنی، تو ملک بودی ازاسمون جلورام اومدی
فردا با این قول و قرار باتفاق زن بکارخانه رفته اسمش را نوشت و مشغول بکار گردید که در
روز اول توانست مقدار ده من و روزهای بعد تا پانزده من و بیست من پنبه را از قوزه خارج
نماید و اگر چه اراین کارخانه مانند کار خیاطخانه حضرتی و پنجه جوراب گیری فصلی بود و
بقیه سال را تعطیل می گردید، اما باز عجالتا کاری بود که روزی دو قران اجرت میرسانید و
کبری میتوانست بوسیله آن امرار معاش نماید.

با آنکه در دمدت یکماهه که کبری در کارخانه کار میکرد و امر گذرانش میگذاشت و
تقریبا توانسته بود اندوخته مختصری هم برای رفع حوائج فراهم نماید. اما از طرفی اشکال
بزرگتری در زندگیش پدید میآمد و آن آزادی مطلق بود که زهرا بجواد میداد و جوادى که
تا کنون از هر سو در ماصره و محدودیت قرار داشته اندک حرکت او مورد دقت و مواخذة قرار
میگرفت و اکنون میتوانست از بام تا شام که مادر در کارخانه مشغول بکار میباشد بفراغ بال
ببازی و تفریح و سرگرمی پردازد و کم کم دارای حرکات عنیف و سخنان زشت میگردد
خود امر غیرقابل تحملی برای کبری بشمار میآمد خاصه آنکه زهرا از راه دلسوزی درباره انجام
تکالیف وی هم امر و نهی بکار نبرده کاملا وی را بحال خود نهاده زشت و زیبایی هم از او
بگوش کبری نرسانیده بود.

از اینرو کار این روزهای جواد که بار اول لذت تماشای معرکه و مزه سخنان معرکه گیر
را شنیده بود آن بود که غالب اوقات خود را در پای سفره های حقه بازها و مارگیرها و
بزرقصان ها و خرس کشتی اندازها و پرده شمایی ها و تعزیه خوانها مخصوصا معرکه گیرها و
دعا فروشهای خوش سخن و حقه بازهای مهره گردان که با زبان گرم و گیرای خود حتی
پیران سالخورده را مجذوب و مسحور خود میساختند بگذرانند.

الحق هم اینجماعت در فن خود تا آن حد چیره دست بودند که کمتر فردی میتوانست
در صورت برخورد چشم از آنها پوشیده تا خاتمه عملیات به تماشا نایستاده با یکمرتبه معتاد
دفعات بعد و مکرر نشده باشد.

از آنجا هم که این بساط های معرکه گیر بانواع و اقسام نمایشات ازقبیل درام و صحنه
های عشقی و تراژدی و حماسی و کمدی و انواع عملیات حیرت انگیز و انواع و اقسام دیدنی
ها وشتیدنی ها بود. یعنی، در تعزیه، حضرت عباسش با آن زره و کلاه خود و بره های بلندی
که بران نصب کرده با شمشیر آخته بر مو کلین آب فرات حمله ور گردیده جمله را قلیه
وقورمه مینمود و تعصبات عمیقی مذهبی که مجذوب چنین منظره بود اندرون سینه مردم را
چون آب گوارائی خنک مینمود و امام حسینش بهمین صورت برشمر و عساکرینش برش
مینمود و با یک حمله میمنه را بر میسره ملحق ساخته میدان را از لوٹ وجود آن ناپاکان

تطهیر مینمود و حارث نابکار سردو طفلان بیگناه را بریده در توپر میگذاشت و در عروسی قاسمش که احساس عشقی و شهوانی بر میانگیخت، داماد بچه ده سیزده ساله و دختر عموی بزرگ کرده اش را در حجله خانه کرده پرده های آنرا برویشان میافکندند.

همچنین در معرکه مارگیرش که معرکه گیر زبان نرم خود را درد همان مارجا نگزای نهاده یا سرمار را در دهان خود میگرفت و موجب اعجاب میگردید و گوینده داستانهای مرائی و حماسییش بهترین و شیرین ترین داستانهائی را که تاکنون جواد نشنیده بود میخواند. مخصوصا حقه بازش که کیوتر از زیر کلاه و کلاه را از آستین و آستین قبا را از پاچه شلوار بیرون میکشید و با چهارمهره قندان پنجاه مهره با سامی پدر و مادر و عمه و خاله و پسر خاله و دختر خاله پسر و دختر دائی از زیر آنها خارج مینمود.

بعلاوه قوطی شامورتی که باذن و اجازه اواب میدادو آب خودرا قطع مینمود و سایر عملیات دیگر مانند گرفتن ساعت از مشتریان و درهاون کوفتن و ساعت سالم تحویل صاحبش دادن و گلوله پنبه در دهان گزارده نخ صد زرعی و دستمال های متعدد الوان پی در پی از گلو بیرون آوردن و از جیب یکی جوجه مرغ و از کیسه آن یک کیوتر بیرون کشدن و سوزن ریز و درشت در دهان ریختن و آنها را از گوش چشم و داخل بینی خارج نمودن و برنج خشک در کلاه یکی ریختن و پلو گرم و تازه بیرون آوردنو دیگر اعمال عجیب و غریب.

هریک خود برای جواد کنجکاو که از برایش تازگی و اعجاب غیرقابل انکار داشت او را کم کم از درس و مشق و تکالیف مدرسه، باداشته هرزه اش ساخته بود و وقتی کبری بخود آمد که کار از کار گذشته چنان جواد هرزه گوی و بی ادب و یابوه سرا و دله و شکم پرستی بار آمده بود که اگر هفت سال متحمل مشقات بانه روزی او گردیده تا چنین فرزندى پرورده بود اکنون دو هفت سال دیگر برایش وقت لازم میاید تا او را سرخانه اول بیاورد. یعنی درواقع بنیان زلزله دیده شده بود که اگر عمارتش در ابتدا سالی طول کشیده بود اکنون مرمتش دو برابر آن تلف هزینه و وقت مینمود.

زیراچه بسیار مخفیانه در تعقیب او برآمده دیده بود که دانه انگور کثیفی را از زمین برداشته بدهان گزارده بود و حبه اناری را فوت کرده با ولمی تمام جویده فرو داده بود و پوست انجیر خاک الوده را خورده، در پی یافتن هسته هلوها و هسته شلیل های گوشه و کنار برای شکستن و خوردن و بازی برآمده بو. کاضافه بر بی اختیاری چشم و شامه که باهر نگاه ملتمس خود که از حدقه خارج میکند دهان هر خورنده را بهم دوخته دیدن و شنیدن بوی هر طبق حلوانی و چرخ بستنی و جگرکی او را بسوی خود کشیده از خود بیخود مینمو. وقتی کبری این وضع را در جواد مشاهده نمود و خود را دید که برای لقمه نائی چگونه غفلت ورزیده مایه جاننش را در منجلاب افکنده است بهتر از همه آن دهد که هر چه زودتر اگرچه با قیمت ریختن آبروی خودشده باشد مادر را آگاه ساخته کاغذ دیگری بطور کامل برای او نوشته از وی استمداد نموده خود را از این شهر فتنه ریز بلاخیز خلاص نماید و این بار تا از صحت نوشته جات کاغذ اطمینان داشته باشد بکاغذ نویسهای جلو صحن مراجعه نمود.

مادر مهربان عزیزتر از جانم را سلام میرسانم، امیدوارم که همیشه اوقات در کمال صحت و سلامت بوده ملالی نداشته باشید و در زیر توجهات و عنایات امام عصر عجل الله تعالی فرجه روزگار را بخوشی بگذرانید.

چنانچه از حال این فرزند دور از وطنت جويا باشی بحمدالله سلامتی حاصل و ملالی ندارم جز دوری و جودشريف شما که آنهم بزودی دیدارها تازه خواهد شد.
مادر جان خیلی حرفها داشتم که برای بنویسم و خیلی چیزها داشتم که برای تعریف کنم اما نمیدانم از کجا بگویم و چه داستانش را برای بکاغذ بیاورم.

دورم ز تو ای دلبرجانان چه نویسم
من مور ضعیفم بسلیمان چه نویسم
ترسم که قم شعله کشد صفه بسوزد
گر راز دل خویش بجانان بنویسم
مادر جان امان... مادر جان امان. از روزیکه از تو دور شدم اگر بگویم یک لقمه نان و یک جرعه آب از گلویم راحت پائین نرفته است باور کن بجان خودت که دروغ نگفته ام.
اگر تا بحال پرده داری و رازداری میکردم خجالت میکشیدم. اما دیگر جان بلبان و کارد باستخوانم رسیده و بیش از این نمیتوانم ترا بیخبر بگذارم.

از همان روزهای اول آنچه همراه آورده بودم میرزا فروخت و صرف خوش گذرانیش کرد که بعد از انهم چه بلاها برسر خودش و ما آورد بماند تا آخرش هم که فرار کرد و الان بیش از یکسال است که یکه و تنها بی سرپرست و نان آور مانده ایم.

مخصوصا از بچه دومم حسن که از روزی بادش بدلم افتاد چه بروز من آمد خد امیداند که گفتنی نمی باشد. میرزا را که تعریفش مفصل است گرفتند بجهش انداختند و جواد ناخوش دم مرگ شد و حسن آبله گرفت که تا آخر هم میرزا سرببیابان گذاشت.

مادرجان اگر بگویم در این مدت سه سال چه بر من و بچه هایم گذشت و حالت یک روز انرا برای شرح بدهم میدانم که سرت را بدیوار زده مغزت را پریشان میسازی.

مادر جان اگر بگویم، شبم به محنت و روزم بانتظار گذشت، تمام مدت عمرم در این سه سال گذشتف بجان خودت که دروغ نگفته ام.

مادر جان گفتم که فراق را نبینم دیدم، آمد ب سرم از آنچه میترسیدم. و اگر بگویم خود من چه چیزهائی را منع میکردم و ب سرم آمد و از چه چیزها میترسیدم که خودم عبرت مردم گردیدم. دختر عزیز کرده دردانه ات را برای بنویسم بچه روزگاری دچار شد و برای یک لقمه نان تن بچه کارهائی داد از کاغذ نویس خودم خجالت میکشم.

مادر جان، مادر جان، چه بگویم که قلم خشک شد از سوزیبیان، چه نویسم که مرکب همه آتش گردید.

چه بنویسم که از دست مردم این سرزمین چه ها کشیدم و گرفتار چه بدبختی ها و خفت ها و بدنامی ها و خونجگری ها شدم که چقدر دلم میخواست یک روز انرا میتوانستی خودت در خواب تماشا میکردی.

مادر جان مادر جان که، همواره بکنج بیکی شب تا روز. من ماتم دل دارم و دل ماتم من. و در تمام این مدت ساعتی را بیاد نمیآورم که یک شکم سیر یا یک سر بیخیال بزمین گذاشته باشیم و آهمان اشکمان و اشکمان خون دلمان نبوده باش.

نه همنفسی که باز گویم غم دل نه دادرسی که سازش محرم دل مادر جان، مادر جان دستم بدامنت هر چه زودتر بفریادم برس که اگر مثل همیشه بی اعتنا بوده توجهی بحالم ننمائی، روزی آ گه شوی از حال دلگ ای صیاد، که بکنج قفسم نیستبجز مشت پری و کبرائی دیگر وجود نخواهد داشت تا تو بکمکش بشتابی.

مادر جان، اگر دردم یکی بودی چه بودی، اگر غم اندکی بودی چه بودی. و باز اگر همان مصیبت خودم بود بسان عادت کرده با هر کلفتی و جارکشی و کهنه شوئی مردم هم شده بود لقمه نانی فراهم ساخته گذران میکردیم. اما چه کنم که زهرا هم کور نابینا شده شوهر اوهم مال و دارائی و پولهای شما و زهرا را برداشته فرار کرده اوهم سرپارم گردیده است.

مادر جان چندین کاغذ برایت فرستاده ام نمیدانم بدست رسیده یا نه. و اگر رسیده و برای تنبیه و گوشمالی من که ناشنوائی کرده ام بی اعتنا مانده باید بدانی که دیگر دستم بجان و کاردم باستخوان رسیده. فرصت آنکه بیش از این مرا در فشار بی توجهی خود قرار بدهی برایت نم آمده که باید هر چه زودتر در پی چاره برآمده مرا از این سیاه چال مرگبارمشهد خراب برهائی.

زیادتر زحمت نمیدهم و دلت را نمیرنجانم که کاغذ نویس بیچاره هم باید به مشتری های دیگرش برسد و خودم هم حوصله آنکه زیادتر از این روده درازی کرده یکی یکی را سلام برستم نمیکنم. همگی را از قول سلام و دعا برسانید و احوالپرسی کنید و اگر باقر راه مدر تهران گیر آوردید یک تف قایم بصورتش بیندازید و السلام نامه تمام زینب مصیبت کشیده ات کبری.

نشانی مشهد. پایین خیابان کوچه صابونی ها خانه شیخ محمد رجب گیوه فروش. فرستنده، از مشهد بتهران، حیاط شاهی دم چنار بدست کربلاتی علی بقال رسیده، زحمت کشیده بمنزل حاج الله یار رسانیده خدیجه خانم دریافت فرمایند، یا قبول زحمت کرده به حاجی مهدی صراف کوچه حوله بافها برسانند.

اما وقتی آدرس خود را در پشت پاکت مینوشت و کاغذنویس که در موقع کاغذ نوشتن شنیده بود چند کاغذ او نرسیده، بایاد داد تمبر را که بر کاغذ میچسباند باصاب نشاسته، کتیرای آن اکثفا ننموده با سریش بچسباند و پس از طمیان از خشک شدن کامل در صندوق بیندازد که کندن و دزدیدن آن مقدور نباشد که اوهم بهمین دستور کاغذ را تمبر کرده بصندوق انداخت.

کاغذ روانه شده و کبری بامور متداول پرداخت، اما از آنجا که از جانب جواد بیش از هر جهت دیگر نگرانی بهم رسانیده بود این بود که بیشتر اوقاتش را مصروف باو نموده بتعلیم و تربیت و تنبیه و توبیخ او در مذمت دخول اجتماعات و توضیح عیوب وقت گذارنیهای دریای

معرکه و تعزیه و مارگیر و امثال آن بر می‌آمد و زیاده‌تر از هرک اردیگر بامور تربیتی و تعلیمی و تلقینی او میرسید.

انصافاً هم هر روز وضع جواد از روز پیش بهتر شده بهبود محسوس در وضع رفتارش بهم رسیده زمانم اخلاقیش مبدل بحسنات گردیده ولگردی‌ها و عدم دقت در درس و مشقش از میان رفته سر براه و پا براه می‌گردید که بیش از همه رفع دله گی و چشم و دل گرسنگی او بود که جلب نظر مینمود و برای کبری از اینکه بچه دائم گرسنه که از دانه اناری نگذشته حبه انگوری را از میان خاک و کثافات زمین جدا مینمود چگونه تا این حد بی توجه بامور شکم پرستی گردیده حتی شام شب معمولی خود را هم بی اشتها صرف میکند خود این امری بود که باید در آن دقت مینمود.

دیگر از تغییرات تازه وضع جواد آن بود که وقت خود را جز با دختر بچه خانه بغلی با دیگری نمی‌گذرانید و ساعتی را در کوچه‌ها بسر نمی‌برد، که این امر نیز خود باعث کنجکاوای دیگر کبری می‌گردید و بیشتر همین سر براهی وی سبب شد تا درباره او تفتیش بیشتری بعمل آورد.

در نتیجه این جستجو متوجه گردید صاحب خانه بغلی تابستانها به بیلاق رفته خانه را بسریدار می‌سپرد و سریدار آنها دختر بی مادری تقریباً کمی کوچکتر از جواد می‌باشد و وقتی بتحقیق زیاده‌تر برآمد آگاه شد سریدار خانه همان حسین بیغم شوهر معصمه و دختر بچه مذکور همان ملوک دختر وی می‌باشد و امری که زیاده‌تر از همه وی را برانگیخت آن بود که جواد را جزء لاینفک دختر ملاحظه نمود که هنوز از مدرسه برنگشته او انتظارش را میکشد و با هر زبان وریشخند او را همراه خود بخانه میکشاند و جز در غروبهای تنگ و موقع خواب جواد بخانه مراجعت نمیکند.

در ابتدا با فکر آنکه او دختری بی مادر و جواد او نیز پسری بی پدر می‌باشد و با هم چوشش کرده ضمناً رفع دلنگی هردوی آنها خواهد شد ممانعتی از این رفت و آمد و معاشرت بعمل نیاورد. اما وقتی این تردد را از حد معمول زیاده‌تر نگریست و جواد را دید که بواسطه آنهمه کشش و جوشش دختر از درس و مشق خود باز میماند مجبور شد معاشرت و سبب انس بیحد آنها را زیر نظر آورد.

تا آنکه عصر روزی که جواد از مدرسه بازگشت و ملوکاو را بخانه خود کشید و در بازمانده بود آهسته داخل حیاط شده خود را پشت درخت چنار بزرگی که در کنار باغچه بود کشیده متوجه حرکات آنها گردید.

اما وقتی جواد و دختر تنها شدند کبری برخلاف انتظار جواد را نگریست که با عتاب و خطاب هر چه بیشتر دختر را از خود رانده از اینکه او را هر ساعت صدا کرده از کار بی‌کارش می‌کند ناراحت شده مورد تغییر و تشددش قرار داده خود را از وی بدور نگاه داشته او را تکلیف بفراموش کردن همبازی دیگر میکند و ملوک در عوض با التماس و خواهش بچه گانه از او استمالت میکند.

قربونت برم، منکه همبازی دیگه ندارم توروهم که هر وخ صدات کردم چقدادا در آوردی. مثل اینکه میخوام بخورمت. خب به خورده بازی میکنیم برمیگردی خونه تون، مگه اینم چیزیه که اینهمه اذیت میکنی.

آخه بازی آی توام غیرهمه بازی آس، من هر روز حوصله اون بازی رو ندارم، به روزم به جور بازی دیگه بکنیم.

خیلی خب حالا بیا گرگم بهوا یا قایم موشک بازی کنیم. و پس از آنکه مقداری قایم موشک کرده هر بار ملوک جواد را بچنگ آورده بگردنش اویخت گفت.

حالا اگه بازم خودتو لوس نمیکنی، خیار میخوری واسه ت بیارم؟ آره میخورم.

یه قاچم هندونه واست نیگرداشتم. نن پنیر سبزی ام واست قایم کردم. خب برو بیار.

که بعد از چند دقیقه ملوک جاجیمی را کنار باغچه گسترده سینی ورشو مستطیلی که یک نصفه نان سنگگ و قطعه پنیر وقاچی هندوانه و دو عدد خیار سبز در آن نهاده بود حاضر کرده جلو جواد گذارد و با هم نشسته مشغول خوردن گردیدند.

حالا که اینارو واسه ت نیگرداشتم میداری یه ماچت بکنم؟ که در اینجا کبری تکان عجیبی خورده چشمانش خیره شده، با حالت فوق العاده بنظاره بقیه ماجرا پرداخت.

نه بابا ولم کن، هی ماچ، هی ماچ، چه فایده داره تو از اینهمه ماچ چی میفهمی؟ اگه تو چیزی نمیفهمی من خیلی چیزا میفهمم. اولش خوشم مییاد، دومش ام اینه بعضی وختا که با ننه میرفتم، تو یه خونه، ننه م با یه آقاهه ماچ و بوسه میکردن که من انقد خوشم میومد که نگو. همه ش باخوادم میگفتم کاشکی یه دغه م اونجوری یکی با من ماچ و بوسه بکنه، تا رو گیر آوردم. ماچ که مزه اش از همه چی بیشتره، تو چطور نمیفهمی خوشت نمییاد. من فقط ننه م که ماچم میکنه خوشم مییاد.

اون یه جور دیگه مزه داره این یه جور دیگه، حالا صورتت بیار جلو اگه خوشت نیومد دیگه نمیکنم. و دست بگردن جواد انداخته از هر طرف بنای بوسیدن نهاد.

در اینموقع کبری بارها تصمیم گرفت خودرا ظاهر ساخته بوسط آنها انداخته از باز شدن زیاد تر روی جواد جلوگیری نماید. اما باز برای آنکه تا بقیه جریان را مطلع شده از کم و کیف کامل و انتهای آن سر بیرون بیآورد خودداری نمود.

بابا ولم کن خفه کردی.

اگه اختمو نرهم واکنی و قول بدی که ازون بازی ام باهام بکنی، من ام قول میدم یه چیز خوبی که خیلی ام دوس داری واسه ت قایم کردم نشونت بدم.

تو بگو چییه.

تو بگو قبول دارم.

آره قبول دارم، پس زود باش بگو.

بیاز ترشیه.

آخ جون چه چیز خوبی، هلاکشم، از کجا آوردی.
سر رفساب خونه بود که گاهی بابام پائین می آورد بهم میداد. با زحمت زیاد کرسی رو جلو کشیدم و متکاها روروش چیدم و رفتم بالا پائینش آوردمو، واسه تو گذوشتم.
آخه خبر داشتتم تو خیلی دوسش داری. خودت گفته بودی هر و خ پیاز ترشی ای دکون بقالی رو مبینی دهنه آب میفته.

وقتی قرار براین نهاده شد که جواد در عوض دریافت پیاز ترشی ها خودرا در اختیار ملوک قرار بدهد. ملوک باو دستور داد حالا که چنین خوراکی دلپسند در اختیارش میگذارد بایدسراپا لخت شده امروزبازی را لخت و عور شروع نمایند. اما با آنکه خود ملوک پیراهن را از تن بیرون کرده شلوار را با سر پنجه های پا از بدن کشیده بزمین انداخت. جواد جز بهریمان شدن از شلوار راضی نشد و ملوک هم بدون آنکه زیادتیر سماجت کند باولع تمام بروی جاجیم خوابیده جواد را بروی سینه خود کشید.

هر چند این عمل برای جواد جز زحمتی نبود و برای ملوک هم شاید لذتی بوجود نمی آورد لیکن نمیشد انکار نمود که برای ملوک هر چند بدون معنا و لذت و یا با لذت معنا اما هرچه بود اطفاء هوس بود که از تجسم مناظر خلوت مادر یا مرد بیگانه در خویشتن مینمود و برای جواد هم شاید کلمات قربان صدقه ملوک مشابه کلمات اشنایی بدو که در شب تکوین نفه حسن از زبان پدر و مادر شنیده بود.

در هر حالت بازی آن دو مانند بازی پی برد و باخت دوستانه که میان زن و شوهر کهنسالی ردوبدل شود بدون هیچ دادو ستدی برگزار گردیده از هم فراغت یافته کنار کشیده بحفاظ خود برخاستند و ملوک نیز بوعده خود وفا کرده پیاله پیازترشی را آورده در اختیار جواد گذارده همان مقدار را هم قول فردا باو بدهد که کبری هم از فرصت استفاده کرده از پشت چنار بیرون آمده آهسته از در بیرون رفته بحال خودشان وا گذاشت.

دانش و مال اندیشی کبری هرگز بوی اجازه آنرا نمیداد که این موضوع را علنی کرده مانند سایر خطاهای جواد او را ببازخواست و تنبیه بکشاند بلکه میباید برای همیشه آنرا مکتوم نماید ولی لازم بود هر چه زودتر وسیله جدائی و افتراق آنها را فراهم نموده آن دو را از هم تفکیک نماید که باین تصمیم فردا صبح که حسین بیغم از خانه خارج میشد سرراهش را گرفته پس از مقدمه مفصلی که درباره طفل بی مادر و محیط خراب و حساسیت خود دختر که وظیفه او می باشد خاطرات کثیف مادر منحرفش را از حافظه اش محو نماید و آنکه دختر از همان زمان که میل عروسک بازی پیدا میکند میل ببرد پیدا میکند و دیگر مطالب، از او خواست که ملوک را از ولگردی نجات داده به مکتب و ملائی بسپارد و از آنجا هم که حسین بیغم سخنان کبری را بیغرض شنیده مصلحت خود و دختر را در آن نگرست ملوک را در اختیار ملاباجی شوکت مکتب دار که فقط درس دینی به بچه ها میداد بگذارد و کبری نیز با کتک مفصلی که باز بجواد از جهت اهمال در درس و مشقش خوران باو تکلیف نمود که دیگر هرگز حتی در روزهای تعطیل هم با هیچ بچه حتی با ملوک بازی و ملاقات ننماید.

چهارماه دیگر هم از کاغذ آخر کبری گذشت و باز از جواب خیری نرسید وبا همه تغال
بخیرها و خوش خبری هائی که از ظواهر و علائم امور متداول زمان مانند نصف شب کلاغ
بانک کردن و در شب شنبه کاسه آب برگشتن و گردوغبار ناگاه برخاستن و آتش جستن و
بچه در خواب خندیدن و شکستی بیخود شکستن و بیجا اسبشیه کشیدن و کف دست
خاریدن و عنکبوت از طلق فرود آمدن و روغن بزمین ریختن و خروس بیموقع خواندن و
کفش بر روی هم سوار شدن و لقمه در گلو گیر کردن و مرغ صاحب خانه خاک بطرف
زیرزمین آنها پاشیدن و آب نطلبیده رسیدن بکبری میرسید که تمام آنها علامت خبرخوش و
سفر و سقری و رفع هم و غم و خلاصی و دلخوشی و امثال آن بود باز نشانه ظاهر نگردید و
کم مانده بود ایمان هر دو خواهر هم از این عقاید سست شده همه چیز را دروغ و بیهوده
بشمارند که شبی کاغذی از حیاط صاحبخانه بدستشان رسید که از تهران برایشان آمده بود و
ذوق کتان جواد را برایشان مشغول خواندن گردید.

نور چشمان عزیزم را قربان میروم پس از دعا و احوالپرسی. انشاءالله حال همگی تا
نخوب و خوش باشد و ملاکی نداشته باشید و از طرف من نایب الزیاره باشید.

کبری جان اگر غیر از همین کاغذ برای من کاغذی نوشته بدست من نرسیده یا در
مشهد و یا در راه و پستخانه و پستی اینجا سربه نیست شده است.
ای کاش موفق بدیدن این کاغذ هم نمیشدم که خیال میکنی با شنیدن هر جمله اش
میخ سرخ آهن بگوش های من فرو میکنند.

دختر عزیزم من و پدرت آنچه گفتنی و راهنمایی بود درباره تو بانجام رسانیدیم و تو مارا
دشمن خود پنداشته اعتنائی نکردی که باید ضرر و زحمات حرف ناشنوائی هایت را هم
خودت بعهده داشته باشی.

باری از روزی که تو رفتی وضع منم بهتر ازت و نگذشته که هرروز برایم ضرری بروی
ضرر آمده است، در روزهای اول دزد بخانه ام زد و چند ماه بعد در اثر بی کفایتی و خیانت
شاگردها در دکان پدرت سته شد و ماه بعدش آتش بزندگیم افتاد، تا میرزاعلی اکبر خانه
پسردائی که حکومت تفرش گرفته بود برای رفع دلتنگی مرا همراه خود بانجا برد که در آخر
هم تمام پول و موجودی و طلاهایم را در اختیار شوهر زهرا گذاردم که خیر او را هم تو برایم
باین صورت نوشته ای.

تا آنکه چندی پیش از میرزاعلی اکبرخان خواستم که بتهرانم بفرستد و کاغذ تو بدستم
رسید که معلوم شد بیشتر ازیکماه هم بوده حاجی مهدی آنرا نگاهداشته و با آنکه کاغذ را باز
کرده خوانده و از حال تو هم باخبر شده است، از همان خوبی و خست شغل صرافیش
نخواست یا نتوانسته پولی جهت تو فرستاده در مراجعت من مطالبه نماید که اگر جواب تو ت
این حد بطول انجامیده دلیلش این بوده است.

در هر حالت پنجاه تومان برایت فرستادم که کرایه و خرج راه کرده هر چه زودتر حرکت
نمایید که چشم براه می باشم والسلام، سلامتی همه شما را طالب میباشم.

کبری با شنیدن مضمون کاغذ و دریافت حواله داخل ان چنانکه گوئی برات آزادی از
آتش جهنم را بدستش داده اند از فرد صبح بنقد کردن حواله و سپس بمقدمات حرکت برآمد
و بلیط گاری گرفته با خداحافظی و اظهار امتنان از همه کسانی که در این مدت قدما و زبانا
و قلبا و کرما دستی بسوی اودراز کرده بوی محبتی کرده اند سوار شده در حالیکه از عقده
این سفر و اقامت پرمشقت در ان شهر دل پرخونی داشت و شکوه های خود را همچنان
سواره با امام رضا بزبان میآورد راه تهران را در پیش گرفت.

مراجعت

هر وجودی را سرشتی داده سلطان ازل
هر سری را سرنوشتی داده دیوان ازل
هر عیانی در حقیقت مظهر سری شده است
تا شود پیدا ز سرش سر پنهان ازل
اختیار ما چه سنجد پیش تقدیر الاه
جمله را چون گوی گردان کرده چوگان ازل
سر علی سرور علی آقا علی مهتر علی

حق علی بالا علی والا علی بهتر علی
با علی و یا علی و یا علی
از تو شد آئینه دل منجلی
هو حق مددی. مولام جلوت بده جوون - حق بکسب و کارت برکت بدهند
بله این زبان حال و کار درویش نادریش میرزاباقر باشاطر و استاد باقر بود که خود را
بهیئت در اویش در آورده تلبیس کسوت اهل فقر در آمده هو حق میکشید و در گرد کوچه و
بازار بیرسه بر آمده بود و کشکول گدائی بساغد میکشید.
حال باید نظر کنیم که از مشهد بچه کیفیت خارج شده و اکنون بچه وضعیت بسر میبرد
روزگار را بچه شیوه میگذراند.

وقتی تنها گلیم زیر انداز کبری و بچه هایش را از زیر پایشان کشید و به دکان سمساری
رسانیده فروخت. از همان دکان تبر زین دو دمه و کلاهی هفت ترک ناخنک دوزی که
مخصوص همین صنف مردم حواشی و ترکها و لپه های انرا با آیات مخصوص و اسامی
نمولای متقیان اسدالله العالب، کننده در خیبر، آقای قنبر، داماد مصطفی، حق با علی است»
و از این قبیل سوزن زنی میکردند و تاجش مینامیدند خرید، با بقیه پول ان پیراهن سفید
بلندی از پوستین دوز و پوست هر قزی برای آویختن پشت و برای حمایل روی ان بوقی تهیه
کرده. شال مخصوصی باسم رشمه برای کمر و منتشانی^۱ برای دست و حکمه^۲ جهت کمر و
تسیب درشت هزار دانه برای دور دست ازخ ورده فروشها و دیگر دکاکین فراهم آورده تغییر

^۱ چون سیاه گره دار مخصوص

^۲ چیزی شبیه سیاک که بپهلوی میاویختند.

لباس داده ملبوس روی خود را با کشکول منبت و محکوک اغلائی که چندین رشته زنجیر زرد و گوه‌های برنجی زیبایی زینتش کرده بود مبادله کرده براه افتاد.

اگر چه ابتدا در آن لباس چنان احساس زحمت و مشقت مینمود که میگفتی او را در میان گیره بند نجارها قرار داده یا تا بیخ حلقومش را در میان گچ قرار داده اند و از هر وصله هیئت تازه خود جون پیرزنی وسواسی اجتناب کرده با آنها نامانوسیمینمود و چنان خجالتی باو غالب میگردد که زمانی از خود و وقتی از مردم میگریخت. لیکن از آنجا که نفس آدمی از طبیعت هر جانور خو پذیر تر میباشد کم کم با وضع و حالت جدید خو گرفته اندک اندک اطوار تازه برایش عادی و متعارف گردید و چندانکه از شهر خارج گردید و باولین ابادی دسته شبتی بنشانه برک سبز تحفه درویش تهیه کرده در دست گرفته و در کوچه و بازار بحرکت وجولان و شعر خوانی برآمد.

دیگر هر چند باریش اندک و لکننت زبان و اهنگ ناموزون و بی اطلاعی از فوت و فن کار در اولین روزهای ورود بشغل جدید چیزی عایدش نگردید. وز از زحمت فشار خجالت پوزخند بینندگان و مستمعین و مسخره مجتمعین از فکر تعقیب آن عمل منصرف گردید تصمیم بخلع آن لباس و آن شغل گرفت اما، با دلداریهائی که باز بخود از این قبیل داد، که ابتدای هر کار زحمتی داشته هر عمل ناآشنا چون کره اسب تازه بمال بندبسته شده با آدمی سربه بدسری میگذارد و یاغی گری میکند. باید کمی بخود فشار آورده کم روئی را قلیل و رو رازیدتر و سماجت را بیشتر و وقاحت را قوی تر نماید و با از میدان بدر رفتن هرگز توفیقی رفیقش نخواهد گردید. قلب خویش را تقویت کرده بادامه کار برآمد. مخصوصا از چپقی که در روز چهارم طی طریق که همراه مالدارانی از قصبه بقریه میرفت تعارفش گردید و بنام گل مولا و درویش خوانده شد موجب تشویق زیادتش فراهم گردید و از آنجا که معاشرت با اجامر و منفعت بی ریاضت و جرم بی مجازات آدمی را خاطی میکند. آب آبرویش بزمین ریخته یکسره در زمره متکدیان قرار گرفت.

طولی نکشید که چون دیگر مشاغل در این کار هم به پیشرفتهائی نائل آمده مطالبی نیز ضمیمه فراداشته های خود ساخته کشکولش هر روز از روز پیش مایه دارتر گردید تا آنجا که در شهر سبزوار که رسید و استقبال مردم را از خود مشاهده نمود رحل اقامت افکنده تصمیم باقامت پانزده روزه گرفت که در سماجت و پروئی هم کار را بجائی رسانید که در اویش و پیر گدایان کهنه کار را نیز عقب رانده تا چیزی از دکانداری نمیگرفت قدم از جلو دکانش کنار نمینهاد و تا در قهوه خانه بدوران و دریافت کاملی موفق نمی گردید پا بیرون نمی کشید.

این درویش علاوه بر هیکل درشت و وصله های درویشی و مخالفت دیگر که بخود اویخته بود چون تازه کار و تازه نفس نیز بود و در خواندن هم ادا اصول هائی مانند کف بدهان آوردن و سر بچپ و راست گرداندن و نگاه بزمین داشتن و لب و لوجه کج و معوج ساختن و تا کمر بر روی زمین خم و راست گردیدن و نفیرهای وحشتناک بر آوردن وصیحه در تحریر صدا سردادن از خود بظهور میرسانید جلب توجه بیشتر عوام الناس مینمود.

بعلاوه آنکه غیر از کشکول دست و بره بزرگی هم در پشت داشت و غیر از پول چیزهای دیگر را هم قبول می نمود و شاید این اولین درویش یا قلندی بود که حرصش تا اینحد قوی و درویشی و قلندری و گدائی را با هم ضم ساخته بود. بعلاوه بذاتی های دیگر که نادرویشی و چشم ناپاکی را هم بر آن مزید ساخته بود، تا آنجا که اگر سایرین مخفیانه مرتکب وقاحت ها و شلاعت عائی شده بچه درویشی را همدم خود ساخته رفیق سفر و همدم حضر میساختند او قباحث را بدان حد رسانیده بود که وقتی در خارج شهر سبزوار بر سر مزرعه رفته خلوتی صحرا و تنهائی بچه زارعی را که سوار گندم کوب شده ملاحظه میکند وی را از گندم کوب بزیر آورده با تهدید و تخفیف آلت فعل قرار میدهد که همان عمل او را از آن شهر قیل از مدت مقرر مجبور بفرار میکند.

باری با توبره و حکمه و جیبهای پروپیمانی که از قوت و غذا و سکه و اسکناس پرو عملو نموده بود خود را به شاهرود رسانیده با قوت قلب و رضایت از کار جدید و شوق هر چه بیشتر در گرد کوچه و بازار بمدیحه سرایی مولاعلی برآمده مشغول باخذ عمل گردید.

علی مولا، علی آقا، علی بهتر، علی مهتر، علی حیدر، علی صدف، علی داماد پیغمبر. علی اعظم، علی اکبر، علی هادی، علی رهبر، علی میزان، علی جنت، علی طوبی علی کوثر - و هنوز با این شیوه روز دوم را بظهر نرسانیده بود که دو درویش پلبرهنه را در دو طرف خود دید که خود را از طرف نقیب شهر احضار میکنند.

نقیب کیه؟

میای میشناسیش.

من با نقیب کاری ندارم.

نقیب با تو کار داره.

نشونی بدین خردم مییام، فعلا دارم نفس میزنم.

نفس حقه، درویش اما در برگشتن نفس بزن.

اکنون ملاحظه نمائیم که نقیب که بود و کارش چه بود و این دو نفر مامور بچه حقی

اورا باخود می کشیدند.

در آنزمان هرگونه مشاغل و صنفی کدخدا و بزرگی داشت که امور صنفی مردم انرا حل و فصل مینمود که خدو نه تنها از طبقه همان صنف مردم انتخاب می گردید. بلکه در کار خود متحیر ترین قابل اعتمادترین افراد بشمار می آمد که بموجب همین قانون ریاست و مرئوسیت و مافوقیت و مادونیت مرعی می گردید تا آنجا که گدایان و دراویش و قلندران نیز از ان مستثنا نبوده باید اران سنت تبعیت نمایند و رئیس این دسته مردم یعنی دراویش و گدایان و امثال آن را که راسا شاید ریاستش محدود بامور تعزیه داری و مرثیه خوانی آل عبا و تمشیت اینگونه امور و عملا حیطة اقتدار او بتمام شئون تکدی رخنه کرده بود نقیب میگفتند.

این نقیب نه تنها خود جد اندر جد وارث این مقام گردیده مورد احترام عموم اهل فن قرار میگرفت بلکه دارای اطلاعات وسیعی در هر رشته از قبیل مدح و مرثیه و شعر و سخنوری

و روزه خوانی و نوحه خوانی، تمزیه خوانی، شبیه خوانی، درویشی، گدائی، قلندری حتی معرکه گیری و حقه بازی و امثال آن بود که غالباً نیز در موارد دشوار نیز مدرس آنان قرار میگرفت.

بدینجهت اقدام بتمام اینگونه مشاغل جز بجوازوی امکان پذیر نمی گردید. تا جائیکه معلولین و محتاجان واقعی که جلو در حمامها یا سر کوچه ها بگدائی می نشستند باید با اجازه وی مکان مورد نظر را اشغال نمایند و حق حوازرورانه یا هفتگی و مامهانه باو پرداخت نمایند هدر حقیقت این افراد حاکم مطلق العنان محدوده حکومت خود بشمار میآمدند. بهر صورت میرزاباقر که این مقام را تا اینحد دارای شخصیت و اهمیت میدانست بوسیله آن دودرویش جلب حضور نقیب گردیده موردپرس و جو قرار گرفت.

پسر چن وخته درویش شدی.

یه ماه و نیمه.

باباتم درویش بود.

نه.

مرشد داشتی.

نه.

پس با اجازه کی کسوت پوشیدی.

با اجازه خودم.

از درویشی چی میدونی؟

همه چی.

همین پیرهن بلندی که پوشیدی و کلاهی که سرت گذوستی اسم و نشونه شون چیه؟

خودتون که گفتین پیرهن و کلا.

اینو که ندونسی! بگو درویش چن وصله باید داشته باشه؟

اینو نشنفته م.

اصلا تو گدائی؟ یا درویشی، یا قلندری، چون هم بوق و منتشاداری، هم تاج و پیرهن

سفید و هم توبره گدائی بیشتت انداختی.

فرقی ندارن، هر کدومو میخوان حساب کنین.

اینارو که نمیدونسی بگو بیستم صفات درویش چی باید باشه.

صفاتش همینکه را بیفته شعر بخونه پول بگیره.

قلندر چه جور آدمیه.

اونم مٹ درویشه.

ازعلم گدائی چی میدونی.

گدائی که دیه علم نمیخواد.

خب هیج چی که بلدنیسی. چرا تحفه، دس لاف واسه نقیب شهر نیاورده بپرسه راه

افتادی.

عقلم نمیرسید.
حالا که فهمیدی و عقلت رسید زودباش درآر.
چیچی رودرآرم.

پول

چقد

هر چی داری.

چرا بچه حقی. مگه شما کی هسین.

خیلی خب پس اول لازمه چرا شو حالیت کنم و دوم خودمو بهت بشناسونم تا بعدیادت بدم که اگرم خواستی درویش یا گدایا قلندر باشی راهو طریق و علم و فوت و فنشو بلد باشی، و با یک اشاره بدرویش و حضاری که در گردش طبق معمول اجتماع داشتند نموده که یکباره بگریبانش آویخته بزمینش کوفتند و چون پتک کویان آهنگران باهمان منتشای خودش چندان به پشت و کمرش نواختند که نعش بیجانش را کنار اطاق کشیدند. بسشه و لش کتین.

حالا پاشو دوزانه مودب بشین گوش بده تا یادت بدم و سپس مثل معلم با جذبیه که شاگردی را مخاطب قرارداده باشه میرزاباقر را پای درس خدو نشانیده در حالیکه اطرافیان را نیزم خاطر قرارداده بود بسخن پرداخته بتوصیف مختصات طبقات مذکور پرداخت.

اول آنکه درویش بر دو گونه میباشد قسمی آن دسته که اسم درویش بر خود بسته اما عمل آنها گدائی میباشد نوعی دیگر دراویش واقعی که مسیر و منزل ایشان با دیگران جدا بوده ننگ آنان می باشد تا نام چون شما ناپاکان و نادانان و هرزه گردان را بر خود بگذارند که مختصرا شمه وضع روحی و اخلاقی آن طبقه نیکو سیرتان بدینصورت میباشد.

اول آنکه نان خود میخورند و زحمت دیگران میبرند و نه تنها سربار و کل برهیچکس نمیشوند بلکه بارکش و هر دوست و دشمن بوده گره گشای مردمان می باشند.

دراویش واقعی اگر چه در مقابل هر ضعف و شدت و زشت و زیبا از بی اختیاری و پاکی طینت همچین آب رنگ تعلق میپذیرند اما همچون آتش نه تنها پلیدی بخود قبول نمیکنند. بلکه هر کثافت و آلودگی را پاک و تطهیر میسازند.

چون وارث صفات رئوفیت و اسماء حسنا، خدائی میباشند. خطا میبینند و جفا نمیکنند و جور میبینند و عطا قطع نمی نمایند.

اینگونه درویش با هیچ عضو از اعضاء بازار دل ذی حیاتی راضی نشده، کوهی محبت را موئی دیده پر کاهی محبت را کوهی فرض میکند.

درویش آنچه بر خود نمی پسندد بر دیگران نمی پسندد و آنچه بخود روا میدارد درباره دیگران اعمال میکند.

برای درویش هیچ امری از امور ناگوار نمی نماید و چون خدا را عادل و حکیم مطلق میداند بهر خوب و بدوهر گونه پیش آمد تن برضا میدهد.

درویش چون همواره خود را خاطی و گناهکار میدانند برگناه هیچکس خرده نمیگیرند و هرکس را آئینه لوحه سرنوشت و مقدر خود میدانند.

گناه گناهکار را بزودی فراموش کرده ندیده می انگارد، اما محاسن و محبت را هرگز از نظر دور نمیدارد.

مردمان را همه اعضای پیکر خود دانسته، چون هیچکس با پیکر خود عناد و لجاج نمیکند با هیچکس سرعناد و لجاج نمی گذارد.

بخل و حسد و حقد و کینه در قاموس تربیت او بی معنی و مفهوم بوده بر آن کس غبطه میخورد که قواعد انسانیت را از او بهتر فرا گرفته باشد.

زیر دست و زبردست در نظرش یکسان و بزرگی هر کس را در بزرگواری طبیعتش میدانند.

از هیچ نعمت و لذتی شادمان نگردیده از هیچ مکروه و نامالایم و نامساعدی ملالت نمیپذیرد. غم بیش و کم بخود راه نداده راحت و زحمت را یکسان دانسته چون متعرف برزق مقسوم و تقدیر معلوم میباشد هیچ واقعه را چون و چرا نمی آورد.

مال و مکننت را خادم خود بحساب آورده، هرگز دل بدانها نبسته خدمت مخدوم خود نمی کند.

چون عمر را سست بنیان ترین بناها میدانند عیش امروز را بفردا نمی افکنند و غم دیروز و فردا را امروز نمی خورد.

برامر گذشته تاسف نخورده بر بلای نیامده دل را پریشان نساخته بر اموری که از حیظه تصرف و اقتدار و خارج میباشد خود را بتعب نمی افکنند.

رمان و مکان برای او بی معنی و همه جهان را ملک خدا و همه ملک خدا را خانه و قرارگاه خود میدانند.

با آنکه بهرکس و هر ذیر وح دل بسته محبت میورزد و هر نعمت خدا را شکر گذار میباشد اما بهیچیک از آنان دل بستگی پیدا نمی کند.

کمتر از آنچه میدانند ادعا میکند، بلکه مدعی هیچ معلومی نمی گردد و از آنچه نمی داند دچار شرم و خجالت نمیشود.

عیش و عزا و صحت و مرض و حیات و ممات خود و هر عزیز برایش یکسان و چون بازگشت هر کس را بسوی منزل ابدی حتمی مداند امور مرگ و فنا را جزء اتفاقات عادی میدانند.

هرگز برای حاجتی دست بدعا و استغاثه برنداشته چون خداوند را مصلح کل میدانند جمیع مصالح خود را بوی واگذار میکنند.

مذهب و دین و عقیده و مسلک او کم آزاری، بردباری، تسلط بهوهای نفسانی، انضباط در امور، قناعت، شناسایی حقوق خود و دیگران، عدم توقع و تجاوز و اعتقاد او چنین میباشد که تمام پیغمبران خدا برای همین امر بر مردم مبعوث گردیده اند.

علم اترا میدانند که صاحبش یا غیر صاحبش را بفایده نزدیک کرده از شرور و مفسده بدور بدارد و اگر جز این عاید صاحب علمی شود آنرا جهل مرکب میدانند.

بهترین دستگاه سلطنت و گنج خسروی را گوشه عافیت و کنج قناعت و عدم مزاحمت مردمان میخوانند و ترس ناک آنکس را میدانند که بیمی از کرده های بد نداشته باشد.

چون تمام موجودات را سائل یک در میدانند بهیچ در جز بدر کارساز و دارند مطلق رو نمی آورد و خورد و کلان حاجات خود را دست نیاز فقط بسوی او دراز میکنند.

بالاترین لذایذ را صحبت یاران موافق و بدترین شداید را مصاحبت و مجالست ناهل و ناموافق و بهترین آسایش را در ترک لذات و بهترین لذات را سرکوبی خواهشها و نیکوترین زندگانی را ساده ترین و بی آرایش ترین آن میدانند.

بله اینها نوعی درویشند که هم خود بعزت و راحت و نعمت و فراغ خاطر واسوگی خیال عمر گذرانده و هم دیگران از وجود و مصاحبت آنان متلذذ گردیده براحمت جسم و جان میرسند که چون از اینان درگذریم عزیزان و ارجمندان دیگر نیز میباشند که با فراتر نهاده کمالات حقیقی انسانی را تا بدرجه اعجاب رسانیده اند که نه قدرت ادراک استماع کمالات آنان را در حصار مینگرم تا بذکر آن اقدام نمایم و نه قدرت بیان شرح احوال آنان را در خود میبینم تا آنچنانکه شایسته و بایسته مقامات آن بزرگواران باشد بتوضیح بپردازم.

انان نیز مردمی باشند چون مشایخ پرنام و نشان که عقلشان بکمال و سیرتشان به جمال. چون خورشید تابانک نورانی و مریی موجودات و اشیاء و دائم در سیر ملکوت و افلاک اما چون کمترین موجودات فروتن و افتاده مانند خاک.

روح مجرد و نور مطلق که چون برسما نگرند تا تریا نگرند و چون محیط زمین شوند از دایره ارض درگذرند. نه دیگر خودی دانند و نه دیگری نه سری شناسند و نه سروری و از حلم و حوصله و شکیبایی و بردباری و رضابودن برضا و بی چون و چرانی در کار خدا چنان باشند که در احالات آنان چنین به بیان آورند.

چون یکی از این جماعت در حال نزع بوده از او وصیتی خواسته اند از ان کار معذرت خواسته که با این کار او را از ذکر خدا غافل می نمایند و دیگری را چون کژدمی بزیندن نشسته زخمه میزده چگونگی خودداری از دفع او را جویا شده اند خود را حقیر تر و کوچکتر از ان تصویف کرده که در آزار و ماموریت آن جانور دخالت نماید و دیگری از انان چون پس از سه روز گرسنگی سکه زری مییابد هنوز بر گرسنگی صبر کرده و چون خود ما را مالک ان سکه نمی بیند دست تصرف بسوی آن دراز نمی کند.

چون یکی از ایشان را اطفال دیوانه پنداشته سنگ بطرفین میافکنند تنها استدعائی که می کند آن مییاشد که با سنگهای ریزتراو را بیازارند تا موجب خون و جراحتی نگردیده طهارتش را باطل ننماید و چون کبوتر بازی در همسانی یکی دیگر از این قوم منزل داشته و هر روز برای پرائیدن کبوتران خود سنگ بخانه او میاندازد و مریدان میخوانند تا دفع کبوتر باز کنند چوب بلندی برای او میفرستد که از این پس برای پرائیدن کبوتران بجای سنگ از چوب استفاد کند و مریدان را از آزار همسایه ها منع مینماید.

دیگر چون تنی از این بزرگان را همه روزه جهودی نجاسات و کثافات و غایب در محراب عبادت میریخته و از او جويا میشود که ازاری از وی او را نمی باشد جواب می گوید که ازار او را باشد که وقت خود را بدان مشغول میدارد و برای وی فقط ان باشد که انها را جاروب کره بیرون میاندازد.

سخنانشان چنان باشد که چون در نزد آنان از دنیا شکایت کنند گوینده را دروغ گو خوانده گوید طالب کالا باشد که عیب کالا نماید و هر اینکه کسی را با دنیا سروکاری نباشد با خوب و بدش نیز سختی نبوده باشد.

چون خادمی بخدمت اورند با او شرط کنند که زحمت و خدمت خود انها را باشد و بانگ نماز باز بعهده انها بوده باشد. اما چون گ شایش و فرجی روی آورد برابر قسمت نمایند. وقتی تنی از اینان بعد از سالی که باتان خالی افطار می گشوده و توانایی یافته نان گرم و پاچه پخته میخرد و فقیری را در سر راه می نگرد. ان نان و پاچه را بوئیده و بوسیده بنفس خود نهیب زده می گوید ترا رسید که فقیری گرسنه بیینی و نان و پاچه تناول نمائی و آنها را بفقیر میسپارد و چون از اینهمه صبر و قناعت بر گرسنگی از او سوال میکنند جواب میدهد، شماها که عمری خورده اید نمیبینم چیزی بر خود افزوده باشید و من نیز که نخورده ام کم و کسری نیاورده ام.

دیگر در رعایت حلام و حرام چنان باشند که چون چاک جامه خود را نفری از ایشان بنا نور چراغ دیگری بدون رضایت صاحب چراغ بهم میآورد. تا دوباره آنرا نمی شکاند آرام نمی گیرد و چون مالداري فقر او را نگریسته کیسه زری برایش میفرستد آنرا پس فرستاده میگوید برای خود داشته باشد که او خود بر اعانت آن مال محتاج تر میباشد. زیرا فقری که او در ظاهر وی ملاحظه میکند با دستار و پیراهن نوی تبدیل میشود و فقری که در باطن او میباشد یا دنیای از این کیسه ها وی را مستغ نی و آسوده نخواهد گردانید.

در معاشرت با مردم دنیاچنانند که چون حاجتمندی بر آنها رسد او را برکات خدا خوانند و دولتمندان را از گند نخوت و حلال آنها رو گردانند و چون ظالمی بر آنها ستم کند از جهت خصال ناپسند آنها محزون شده در حق آنان دعای خیر نمایند تا خداوند آنها را از شرور اعمالش بدور داشته باشد.

دیگر این پاک روانان چنانند که چون یکی از ایشان در سرمای زمستان خر مجروحی را در خرابه دیده که کلاهما بروی هجوم آورده گوشت بدن وی را با منقار می برند و خر از ناتوانی قادر بردفع آنها نمی باشد. شال و جبه از تن کنده بر جراحات خر می بندد و با مشقت تما خر را بر ملن می رساند و برهنگی را بر خود از مشاهده تلف آن حیوان گوارا تر می بیند.

همچنین سخنان این جماعت چنین باشد که چون داناترین کس را بر نفس خود سوال کنند آنکس را گویند که راضی بقسمت بوده باشد، و چون از اخلاص پرسند جواب دهند که نگاهداشتن سررشته بندگی اگر چه موئی باشد و چون از همنشین سوال کنند گویند آنکس که ظاهر و اعمال و رفتار او با مردمکواه باطنش بوده باشد و چون محفوظ ترین و امان ترین

مردم را پرسند گویند آنکس که بیشتر نگاهدارنده نفس خود بوده باشد و چون از اندوهناکترین مردم جویاشوند جواب شنوند آنکس که حرص افزونتر و خوی بدتر داشته باشد. و چون از گداترین افراد پرسش کنند گویند آنکس که بگنج خدا پی نبرده ا تکاء و توکلش بخالق از مخلوق کمتر بوده باشد.

که البته این گروه مطابق قانون اعداد نقطه های نوری در برابر ظلمات اجتماع مظالم جهان میباشند و از آنجا که هیچ اثری از آثار وجودی عالم از قانون بعد سه گانه و حالت افراط و تفریط و اعتدال خارج نمی باشد باید اذعان نمود که این توصیف هنوز شاید بقدر خردلی از کوهی صفات و ملکا این جماعت نبوده باشد.

همچنانکه میل سگ بر استخوان	میل بلبل را بکرم نرم دان
میبرد از بوی گل آن مرد کام	آندگر از بوی گل گردد ز کام
آن گل اندر برف و یخ میبرد	آنیکی چون سرد شد میبزمرد
زحمتی کس را شود آرام جان	آند گر کس راشود آرام جان
هست میل خلق چون بر این نشان	باطن افراد را هم این بد آن

نوعی دیگر نیز درویش میانه رو کاذب میباشند که نام درویشان دزدیده از دنیا بسد جوع و تن پوشی قناعت کرده مانند سگان بازاری چون چیزی یابند خورند و چون نیابند صبر نمایند، نه خبری رسانند و نه برای خود و دیگران صاحب جلب منفعت و دفع مضرتی باشند و سعادت دارین را در محبت مطلق مولایشان علی دانسته شاید از بسیاری مناهمی و محرمات نیز رو گردان نبوده فقط با مداحی و لقلقه زبان چون نوکران صاحب قدرت که از استفاد نام ارباب چپاول مردم کنند نوکری و غلامی مولا را پذیرفته، خود را از هر قرار و قانن و حساب و دستور کتاب فارغ دانسته تاج خود را که تو نامش را کلاه میگذاری تاج افتخار غلامی او دانسته پیراهن سفیدشان را نشانه بی حب و بغضی خلایق گردانیده از پوست تخت خویش قناعت خود را از ملک دنیا باندازه عرض و طول آن معین کرده. تیر زمین را مظهر سربازی مولایشان دانسته. کشکول را نمودار گدائی در خانه علی گفته تسبیح را دلالت بر پاکدامنی و تقوای خویش نمده حکمه کمرشان را تو برهدر یوزگی علم و جمع آوری حکمت و کمالات قرار داده با این نشانه ها درویشی خو در ظاهر کرده با این مظاهر دروغین و اعتقادات کاذب روزگار میگذرانند.

دسته دیگر قلندران بی نام و نشانی میباشند که بهیچ ایمان و عقیده و دین و مرام و مسلکی پای بند و معتقد نبوده خود را از هر قید و بندرها ساخته، نه بر آشتی سوارند و نه چو خر بزیر هیچ باری میروند و نه خداوند رعیت و نه غلام شهریاری بده، همه ملک خد اخانه آنها و همه مالخد امال الله آنها بوده. نه ترسی از حرام و حلالی داشته، نه خوف بهشت و دوزخی دردل میپروند. فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب. هر چه رسید خورند و بهرجا که شب اید سرفروند آورند. هر چه پیش اید خوش اید شعارشان می باشد. چشم از هر مال و طمع دوخته بی آزار بخود و دیگران و هیچ قید و بند و یار و یاور وزن و فرزند گرد جهان را عرصه جولانگاه خود قرار میدهند.

جمع دیگری همسائل بکفان حرفه می باشند که از خود گرفته تا بهر کس که رسد گدائی کرده محل گدائی و شخص مورد سوال برایشان معنا و اثری نداشته هر یک مطابق فهم و قوه تعقل خود راهی برای این حرفه اختیار مینمایند که این پیشه نیز اختصاص بطبقه خاصی که نام گدای مطلق یا صاحب پیراهن زنده بوده باشد نداشته، گاهی چنان واقع میشود سالار و سروری خوی گدائی داشته مدت زندگانی اسیر آرزوی طلبی بوده دست تکدی بسوی این و آن دراز میکنند.

دراخر گروه دیگری باشند که از بیماری و تن پروری چون روباه لنگ چشم بطعمه دیگران دوخته گل بردرگان میشوند بهمین صورت که تو را مینگرم که نه استحقاق مقامات درویشی و نه زیرکی گدایان و نه ناتوانیو درماندگی بینوایان و از کار افتادگان را دارای که باید خرقه تهی کرده کار را باهل فن واگذاری و راه و کار دیگر اختیار نمائی. و در حالیکه سر سپردگان و حلقه بگوشان اطراف زبان بتحیت و تحسینش گشوده صدا با حسن احسنش بلند کرده بودند دستور داد تا اندامش را از البسه درویشی تهی ساخته آنچه پول و متعلقات همراه دارد از او اخذ کرده بیرونش اندازند.

در این وقت که کتک خورده و ناتون از خانه نقیب بیرون میامد جز زیر جامه و پیراهنی نداشت و از آنجا که آخرین چاره اش ان بود خود را بوطن بازگرداند و طبق پرورش اولیه که پدر و مادر او را بمفت خواری و سرباری عادت داده بودند از سخنان نقیب باز همان خوی روباه لنگی را پذیرفت تا وسیله گذران نیمه راه قرار دهد و چون در این مدت پرروئی و وقاحت این کار را که اولین سرمایه اش بشمار میامد مالک شده بود هیچ در را نکوفته رها نکرده هیچ عابرو ساکن را نیازیده^۱ نگذارده نیمه دیگر راه را با صورت گدائی مطلق در پیش گرفت.

«آدمی بهمان اندازه که میل صعود و ترقی در باطن می پرورد. صدچندان بسوی حسیض و تنزل میرود و اگر رنگ و بوی ظاهر را برکنار نهاده در بطون و زندگانی واقعی این خلقت عجیب تعمق کنیم این تنزل را بطور محسوس در اعمال و کردار و پیشرفت های مادی او ملاحظه مینمائیم و از آنجا که زحمت نزول و پایین آمدن به مراتب سهل تر از صعود و بالا رفتن میباشد بهمین جهت بشر اگر چه از حیث ظاهر باعلا درجه ترقی و تعالی مادی رسیده باشد لیکن در باطن امر سیر نزولی را بیشتر پیموده از مقام معنوی و حقیقی انسانی بدورتر افتاده باشد که شاید از جهت جلوگیری از همین سقوط واضمحلال نیز پیوسته باشد که بزرگان اقام و ملل بیشتر وقت وهم خود را در اصلاح روحیات و اخلاقیات صرف کرده اند.

دیگر اینروزها میرزاباقر. پسر حاجی ابوالقاسم با آن اسم و رسم و موقعیت و آبرو تا حدی تنزل کرده که در زمره گدایان حرفه درآمده سائل بکف واقعی گردیده چهل و بیخردی او را تا بدین پایه سقوط داده و عقل و فکر و دانشی را که میتوانسته درصدا طرق مفید و سودمند بکار اندازد معطوف اینگونه امورد داشته که این حالت باز خود نوعی دیگر از خواص خلقت جنس دوبا میباشد که با اندیشه خویش میتواند خود را بهر طریق مسوق گرداند.

^۱ دریافت و جیب کنی را اهل اینگونه فنون «آزیدن» مینامند.

رهی تا ماوراء قاب و قوسین
رهی تا شهپر بال ثریا
براهی تا بعلیای سعادت
ز سوی معرفت تا شرق حکمت
بیک سنگ است راه ظلمت و نور
طیور فکر در هر جا نشیند

رهی تا اسفل السفلاهی کونین
رهی تا آخرین سرحد سفلا
ز سوئی تا بانزال شقاوت
ز طرف منقصت تا قعر ظلمت
ره عزت ز ذلت نیست بس دور
بدو خوب همان ماوا ببیند

باری در دهات و روستاها که مردم رقت قلب بیشتری داشتند بعنوان آنکه معیل و صاحب عیال و اولاد و نان خور فراوان میباشد گدای «الله کریمی شده با گفتن ذکر الللا کریم» هفت نفریم، نون نداریم، شب میخوریم، روز نداریم دل مردمان را بدست آورده چیزی میگرفت و در شهرها که این نوع گدائی را کمتر دیده بودند آجری بدست گرفته بر سینه میکوبید و با گفتن خدا کرم، مسافرم، میخوام برم، محض کریم، یه چیزی کرم اخذ عمل مینمود و دراماکنی که این دو کار را صلاح نمی دانست آتش افروز میگردد.

باین صورت که کهنه بر سر سیمی بسته بنفت میآغشت و آتش زده جلوی هر دکان آنرا همانگونه بطور مشتعل در دهان کرده لبها را بهم میآورد و دومرتبه در حالیکه کهنه نفتی همچنان شعله میکشید از دهان بیرون آورده جلب توجه مینمود و از مردم چیزی میگرفت. او با این کیفیت از کبری میگریخت در حالیکه می باید از خود فرار مینمود و با این طریق راه طولانی مشهد تهران را پشت سر گذارده خود را بحاجی آباد رسانید و بشهادت الجنس مع الجنس بمیلو و هر جنس بهمجنس خود میل می کند» خود را بگدای دیگری که در کنار دیوار قهوه خانه آنجا نشسته بود رسانیده ازا و پیرس و جوی کار و کسب و وضع روزگار شغل گدائی برآمد اما از جوابهای او استنباط نمود که وضع حکومت تهران بهم ریخته دوره تصدی سردار سپه و رئیس الوزرائی سید ضیاءالدین رسیده و تقریباً تمام شئون کهنه مملکت و ازگون گشته قوانین جدیدی بر روی کار آمده که از جمله گدا بگیری عجیبی در پایتخت حکمفرما گردیده که خود آن گدا هم از بیم گرفتاری بحاجی آباد گریخته است. اکنون بنگریم در این مدت کوتاه حرکت میرزا باقر از مشهد تا تهران چه اتفاقاتی در پایتخت بروز کرده چه عواملی موجب آن تغییر و تحول گردیده بوده که ابتدائاً لازم می آید تا شمه از وضع حکومت های معموله را طبق طبقه بندی آنان ببیان آوریم.

بدیهی است بشر مدنی الطبع یعنی مانند مورچگان و موربانگان و زنبوران عسل اجتماعی خلق شده که میباید با اشتراک و معاونت یکدیگر گذران نمایند و چون از خصائص هر اجتماعی چه انسان و چه حیوان میباید که حریص بر مالکیت و غالب بر مال و جان و نفوس ضعیفا و افتاده تر از خود بوده باشد لاجرم قوه مقدم و مافوقتری لازم می آید که تمشیت اور جماعت نموده افراد را در حق خود مستقیم داشته از تعدی و تجاوز بحقوق دیگران جلوگیری نموده نظامات افراد را در حق خود مستقیم داشته از تعدی و تجاوز بحقوق دیگران جلوگیری نموده نظامات اجتماع را با اختیار آورد که باز برای این کار لازم می آید هر دسته و قومی برای خود مافوق و رئیسی فراهم نمایند که این ریاست و حکومت را که مطابق لیاقت و شایستگی و خواسته خود طبقات مردم بوجود میاید برچند دسته تقسیم کرده اول اجتماعات و طبقات مردم را معین ساخته سپس بروئسای آنان پرداخته اند.

اول اجتماعاتی است که در آن جز عدل و داد و تساوی و یگانگی و برابری و رعایت حقوق خود و دیگران و فضیلت و شرافت و دیگر فضایل انسانی حاکم نبوده هر کس راعی و شناسای وظایف خود بوده تعدی و تجاوزی در آن دخالت و سرایت نداشته مردمان آن از عالی و دانی و وضع شریف چون روح واحدی باهم الفت و و داد داشته لجاج و عناد و خودسری و بدخوئی و نگرانی و عبوس و اضطراب در آنها راه نداشته فاضل و عالم را معزز و محترم دانسته جهال و نادانان را رهبری بصلاح نموده زندگانی مقرون بشئون انسانی را بصورت واقع دران جلوه گر ساخته باشند که این جماعت را جمعیت بکمال رسیده نامیده حاکم بر این مردم نیز آنکس بوده باشد که خود را وقف خیرات و سعادات رعیت ساخته جلوگیری از هر شرور و مفسده از داخل و خارج نموده چون طبیبی حاذق که بداند چه دارو را کی باید داده خون را در چه حالت باید از بدن بیمار بیرون کرده فصل و وصل اعضا را در چه حالات بعمل آورد، بدون حب و بغض بر خودی و بیگانه و خادم و مخدوم و حرص و جمع مال و غرور و خود برتر بینی و تفاخر کمر بخدمت مردم بسته انانرا بشاهراه سعادات و ترقیات معنوی و مادی مسوق گرداند که این نوع مردم را افاضل و مملکت و اجتماع آنانرا مدینه فاضله نامیده سرآمد سایر طبقات اجتماع میباشند.

دوم جماعتی که آنان از قوه عقل و کمال و فضیلت و دانش و بینش بی بهره نباشند اما قوتهای دیگر نفسانی و تمایلات جسمانی و عدم قدرت بر مهار تجاوزات عقول و فضایل آنانرا در تحت اختیار خود آورده اگرچه اعمال شایسته و پسندیده کنند و از خود علوم و کمالاتی بظهور رسانند اما از معایب و نواقصی نیز خالی نبوده مفسداتی از خود بظهور رسانند و اینگونه

مردم چون دارای معلوماتی نیز بوده باشند فاسد و شرور آنان نیز بقوت تراز جهال و بی دانشان بوده باشد و چه بسا که در اثر علوم و مراتب صنایع و تولیدی بر دیگران دست تعدی و تجاوز داشته، بحیلت و با بقهر و غلبه حقوق سایر جماعت را پایمال اغراض و خواهشها و زیاده طلبی های خویش گردانیدم. چه بسیار رذایل اخلاقی که از خود بظهور رسانیده اجتماع آنان از هیچ تمتع و لذات و ماکولات و مشروبات و اصناف مسخره گی و هزل و بازی و حيله و تزویر و جمع هر چه زیادتیر مال و کثرت انباشت و دیگر شهوات نفسانی و جسمانی روگردانی نبوده حد و حصری در کسب مال و لذایذ نشناسند که این جماعات را جمعیت فلسفه نام نهاده. فرمانروای این دسته نیز آنکس باش که این خصال را در آنان بیشتر بقوت آورده. هم آنانرا بمراتب کمالات عقلانی مشوق گردیده و هم دست آنانرا بطرف لهو و لعب و تجاوز و استملاک و دیگر جلیبیت و شهوات باز گذارد و خود اگر از آن خصایص و قبایح عاری نبوده و بی بهره نیز نبوده باشد و با آنکه با تشویق دانشمندان و ترویج علم و کمالات اکتسابی مردمان را اعانت و یآوری مینماید. همچنان آنانرا بر هر مکروه و مقبوحی ازاد میگذارد اما صورتاً مملکتی آباد و جماعتی مرفه فراهم میآورد که این مردم و مملکت آنانرا نیز تمدن فاسده و مدینه فاسقه نام نهاده اند که غرور و استغنا و هواپرستی و لذات و شهوات و تجاوزات هر چند یکبار آنان را بچنگ و جدالهای خونریزی های هولناک کشیده دچار بدبختی ها و دشواریهای غیرقابل جبران ساخته دیر یا زود ناپودشان نماید.

سوم آن دسته و جماعات که از عقل و دانش بی بهره، از نقصان فکری و فقدان شعور و معرفت و بیخردی و بیخبری از اوضاع خود و دیگران با خیالات آشفته خویش قوانینی تدوین نموده بعمل آورند و آنرا فضیلت و تمدن واقعی نام نهاده خود را بدان دلخوش داشته باشند و چون قوانینی که از بی تعللی و بی دانشی مدون گردد جز خسران و ضلالت نتیجه بیار نخواهد ورد و از آنجا که نازیبای هر کس در نظر خود او زیبا آمده ایضا شرور و منهیات را ناهیتی نخواهد بودن، لاجرم هر منکر و هر زشت بنظر آنان زیبا جلوه نموده هر خسیس شریف آمده، مفاسد رو باز دیاد و مجاهد رویکناد گزارده، اشراف انزوا گزیده ارادل جای اکابر گرفته فساد عقلانی و روحانی بحد نهایت رسیده. تقلب و غلبه قوی بر ضعیف رو بغایت نهاده. اگر چه امنیتی صوری آنان را ظاهراً در امان داشته باشد اما امنیت خاطر و روحی از مردمان رخت بریسته، دلها از هموم و غموم مجندر و خواطر مکدر و درونها مشوش و ناراضائی بحد اعلا، کسبشان باغش و دغل و نیرنگ و دوست و دشمنان باهم در جنگ، ارواحشان غلیبائی و اخلاقتان عصبانی، تعدی و حیلت گریشان بیحد و تجاوز در میانشان دور از تصور و اندازه، آسایش و راحت از غنی و فقیرشان بدور و لذت و راحت از میانشان مهجور، دنیایشان خراب و عقبایشان بعداب.

در اینصورت از فرط جهالت و نادانی خود را سرور و برتر دانسته حمیت جاهلیت را شعار آورده با اجازه و خرید هوجبیلان و لجام گسیختگان کوس و کرنای معدلت خواهی و دادپروری سر داده نام گذشتگان و اجساد مردگان را مفاخر خود دانسته از ماضی خود دانستنها جمل و تحریب نموده و القاب و عنالوبین دروغین را کمالات واقعی و حقیقی خویش بنظر آورده

واقعیات را زیر پاگذارد با زیب و زیورها و ظواهر امور اقناع خاطر نمایند، و قائد این طایفه نیز آنکس باشد که تفوق او بر دیگران با قوه قهریه و جبریه بوده و هرچند بیشتر به مقابله و عذر و مکر و ریا و حیله و دروغ و نیرنگ نزدیکتر آمده غلبه بر خصمان و شقاوت و قساوت را نیکوتر تواند مسلط تر باشد و صفاتش آن باشد که جز جمع مال و کثرت ثروت و نام و آوازه بدروغ و تسکین و تملق و چاپلوسی اطرافیان چیزی نپسندد که خود بچپاول و جندو و اعوان او بفارت مردمان پرداخته با رعایا و مملوکین چون صیادی باشد که از هر سوسیدهای بنظر آورد مکان شکاری را در پی آنان فرستد و از حکومت و ریاست فقط اطفاء شهوات و لذایذ جسمانی و ابقای خود را خواهان بوده باشد. که چون دارای خلوص نیتی نیز نبوده باشد لامحاله رعایت و مملوکین با او سر عناد و مخاصمت برداشته مخفی و علمی باوی بمخالفت برخاسته هرگز این عناد بصلاح و اتحاد نیمجامد که این تمدن و مملکت را نیز تمدن ذاله و مدینه ضاله نام نهاده اند.

که البته فلاسفه و حکما درباره احوال و اخلاق حکام و سران اقوام از زشت و زیبا باز مراتب و مدارجی معین ساخته اند که شرح آن در این رساله نمی گنجد و از آنجا که حکومتهای ظلمه و جباریه خواه ناخواهدستخوش اغتشاشات و اعتراضات و مبارزات مخفی و علنی و منی و مثبت افراد گردیده برای مرمی غیور و قدرتمند نابسامانی جامعه و پریشانی همنوعان غیر قابل تحمل میگردد، ناگزیر اگرچه با از کف نهادن خون و جان خورده بوده باشد جمعی کمر همتراست کرده و به مقابله و مقاتله برخاسته. عنان اختیار را از کف انسان خارج نموده اگر چه بدست بدتر و جابتر از او بسیارند دیر یا زود کاخ ستمگری وی را ویران نموده با عبرت از گذشته سیاصلاح امور خود میپردازند.

باری آن هرج و مرج و نابسامانی غیرقابل توصیف ماضی و اضمحلال قریب الوقوع استقلال و حاکمیت مملکتی ما ایجاد مینمود که مردی بنام حضرت اشرف سردار سپه قد مردانگی علم کرده عنان اوضاع را در کف با کفایت آورده اوضاع اشفته را بصلاح و فلاح آورد که اعمال حیات بخش ایشان از آنجا که اظهر من الشمس میباشد ضرورتی برای توضیح این قلم ناراسا نمیآید و اولین دولت ایشان بریاست سیدضیاءالدین شروع بکار نموده که با شتاب هر چه تمامتر دستبکار اقداماتی گردید که مختصری بشرح آن میپردازیم.

از جمله کارهای سید ضیاءالدین دستگیری و توقیف و بزدان افکندن رجال متنفذ و سرجنبناتو تعطیل جراید و سانسور تلگرافخانه و تلفونخانه و امور پستی و عزل و نصب حکام و ادغام تمام دوایر عدلیه و دیگر کارهای مربوط بسیاست روز و پیرو آن بستن عرق فروشیها. قدغن سینماها، تعطیل تماشاخانه ها، تعطیل عمومی روزهای جمعه. گفتن اذان صبح و ظهر و شب. سخت گیری در رشوه خواری. دزدی. جواز خروج از شهرها. نصب فانوس نفتی جهت روشنایی معابر. موقوف داشتن، نان و خوراکی های نکش. جلوگیری از افکندن کثافات و بول و غایب در کوچه ها و گذرگاهها. پوشانیدن اجناس خوراکی و لبنیاترا با پارچه. بستن سکو برای نانهائی که از تنور بزیز دست و پا میانداختند. کتان و پارچه سفید بر روی منابر نانوائی ها گستردن و دستور توریسمی و روپوش سفید برای دکاکین و قصابی و خوراکی فروشیها.

برچسب قیمت بر روی اجناس، استخدام سپور و رفتگر برای ن ظافت و آب پاشی شهر. تهیه کنندگان مواد تقلبی را تحت فشار و جرائم سخت گذاردن. جمع آوری زنان و اطفال ولگرد از شهر و فو احش را در نقطه معلوم مکان دادن. تعیین جرائم نقدی و زندانهای غیرقابل خریداری برای هر یک از متخلفین. تعیین مسیر برای سوارگان از خیابان و عبور پیادگان را در پیاده رو قراردادن. دستور هفته یکبار آب خزینه های حمامها را تعویض نمودن. بوق و چراغ جلو درشکه ها نصب کردن، نمره کردن وسایط نقلیه و صدها فرمان و دستورات و وضع بسیاری قوانین دیگر با سرعت هر چه تمامتر باضافه جمع آوری متکدیان و گدایان که قسمت اخیرش راه گدای حاجی آبادی فهمیده از تهران گریخته بانجا پناه برده بود که اکنون جریانش را بسمعمیرز اباقر گدا و همکار تازه رسیده اش میرسانید و ما جهت آشنایی بیشتر با وقایع اشعار نمکینی را نقل از روزنامه سیاسی و فکاهی نسیم شمال اتروز درباره این قوانین شاهد می آوریم.

ای وای که در شهر گدائی قدغن شد ولگردی و انگشت نمائی قدغن شد

برو لیشو تو بگذار

در عدلیه قانون مجازات نوشتند از بهر ولنگار مکافات نوشتند
ما را همه مستوجب آفات نوشتند آن گردش و آن کامروائی قدغن شد

برو لیشو تو بگذار

باید کسی آواز بی بازار نخواند در رهگذری آدم بیکار نماند
شاعر سخن هجو بمردم نپراند فحاشی و بیهوده سرائی قدغن شد

برو لیشو تو بگذار

برپا نکند معرکه لوطی سخنور بازی نکند هیچ نه میمون و نه عنتر
مرشد ز نشابور نوشته بقلندر القاب نقیب و نقبائی قدغن شد

برو لیشو تو بگذار

جن گیر نباید دهد آزار اجنه اندر سر ناخن کند احضار اجنه
شد تخته دگر رونق بازار اجنه با لشکر جن قلعه گشائی قدغن شد

برو لیشو تو بگذار

افسون گری و مار گرفتن شده ممنوع وآنعقرب جرار گرفتن شده ممنوع
در معرکه دینار گرفتن شده ممنوع آن هممه و هرزه درائی قدغن شد

برو لیشو تو بگذار

باید احدی پرده تصویر نیارد شکل شهدا را بر ره نگذارد
هر رهگذری را ز عمل باز ندارد ای پرده گیان چهره نمائی قدغن شد

برو لیشو تو بگذار

درهای مداخل همه ره بسته برویم زد سنگ ستم چرخ جفا جو بسویوم
گفتم چو بیائی غم دل با تو بگویم دیگر چه بیائی چه نیائی قدغن شد

برو لیشو تو بگذار

غیغیشو تو بگذار
غیغیشو که دیدی
مطلبشو تو بگذار

الی آخر که از ذکر کامل ان خودداری می کنیم.

در چنین تحولی میرزایاقر خود را بشهر ری رسانیده با چهار تومان پولی که از شاهرود بیعد با طرق سابق الذکر بدست آورده در جیبهای مخصوص و آسترهای پیراهن و لیفه شلوار مخفی کرده بود لباس کم بهائی خریده بسلامتی و حمام رفته، شاید در اثر همان خشونت و کتک های نقیب شاهرودی که در آزار و کتک او با این عقیده که میگفت برخلاف جمیع قوانین که مجرمین را برای مرتبه اول بحکم بی اطلاعی و جهالت از مجازات معاف داشته یا به تنبیهات مختصر در باره آنان اکتفا میکنند باید خلافکار را در اولین مرتبه به اشد مجازات تنبیه نمود تا برای همیشه از کار خلاف صرفنظر نماید» الحاح و خشونت بی اندازه بکار برده و یا ترس از قوایین جدید مملکتی در حرم حضرت عبدالعظیم بتوبه و انابه برخواست که برای همیشه ترک رفتار ناپسند نموده جز بطریق آبرومند و اعمال مردم پسند امرار معاش ننماید و در اولین فرصت زن و فرزندان خود را از خراسان بتهران بازگردانده سروسامان داده بطریق مراعات و موادات با آنها رفتار نماید و یالین تصمیم خود را بتهران رسانید.

در اینروزها که هنوز چیزی از تغییر رژیم جدیدندشته بود که طوق سنت دیرینه هرکاری را با شتاب و عجله شروع کرده با برودت و تنبلی هر چه تمامتر ناتمام ورها نمایند. کارهای ساختمانی نیز بدستور دولت جدید براه افتاده از آنجا که بعضی دروازه ها باید خراب و معابر سنگ فرش روی و مجاری آب ها پوشیده شده خیابانها تسطیح و تنظیف گردیده کسبه مجبور بتعمیر و تغییر قیافه های نامطبوع اماکن خود گردیده بودند و جنبشی محسوس در جمود و خمود صدوپنجاه ساله مردم پدید آمده بود. میرزایاقر هم بدون قوت و وقت وارد کار بنائی شده بزودی همزنگ تحول جدید صاحب فراغ خاطری گردید.

اگر چه از حیث کار و شغل و پول تا حدی سروسامانی گرفته کم و کسری در خود احساس نمینمود اما از جهت خانه و محل سکونت که میباید شبها در قهوه خانه ها با مشتکی غربتی متعفن همخواب گردیده در ناراحتی کامل بسر برد بدشواری میگذرانید و از اینرو بهرکس سفارش اطاق و بالا خانه مجزایی میداد تا آنکه روزی کارش بخورده تعمیر خانه پرجمعیتی که هر اطاق انرا مستاجری اشغال کرده بود افتاد.

در اینجا هنوز صبح روز دوم را بظهر نرسانیده طبق عادت شغلی بناها که باصطلاح خود ذکر میکنند. هزاره حیاط را می چیدو نیمه بده، آجر بده، بده جانم، عمو جانم میگفت و زنهای خانه را از نظر میگذرانید که زن قد بلند پشت خمیده که صورت پرخال زشتی با چشمان نم نمی بهم فشرده بی مژگانی داشت، سینی جای تمیزی که در استکان های تراش لب طلائی ریخته بود با سلام غمزه داری جلو او گذارده مراجعت نمود و زن دیگری که اجاره دار خانه بود نزدیک شده با میرزایاقر بگفتگو برآمد.

اوسا خدا قوت

خداحافظ شما

اوسسا مت اینکه یه ساعت پیش گفتی یه اطاق پرت یا یه بالاخونه جدا میخوای، اما نگفتی واسه چی میخوای؟

برای اینکه شب که میام یه جایی داشته باشم سرمو توش بکنم.

مگه زن نداری که خودت عقب اطاق میگردی.

نه بابا، زنم کجا بود، زنو میخوام چه کنم.

آخه کسی ام که بمرد عزب اطاق نمیده. چرا زن نمیگیری که هر جا بخوای جات بتونه باشه.

براینکه نیخوام براخووم دردسر درس کنم و دست و پای خودمو تو پوست گردو بذارم اونم با کاری که یه رو هس ده رو نیس آدم نمیتونه زن بگیره.

زن که دست و پاگیر نمیشه، لابد کسی رو نداشتی تا حالا واسه ت کی رو فراهم بکنه:

همه ارزو میکنن زنداشته باش، شب که میام شومشون روبرو باشه. چراغشون روشن

باشه. جاشون پهن باشه، همصحبت داشته باشن. کسی باشه خسسگیشونو درکنه، مخصوصا

ام اگه زنی گیرشون بیاد که از همه چی ام تموم باشه و خرجی ام واسه شوورنداشته باشه که رو چشمشون میذارن:

حالا شمارو نمیدونم اما اگه من مرد بودم همچی چیزی گیرم میومد دو دستی میقایدمش.

نه بابا مازن بگیر نیسیم دس از سرم وردار آبجی، بزار سرم بگریبون خودم باشه زن غیر لا و مصیبت و دردسر و آزار و اذیت چیزی دیگه نمیتونه داشته باشه.

درسته که درباره زن دوتا مثل و مضمون میزنن و میگن زن بلاباشه بهر کاشانه، بی بلا

هرگز نباشد خانه، بعضی ام که میخوان بی ادبی خودشونو نشون بدن میگن. زن خلا باشه بهر

کاشانه اما هر دوشو، چه بلاشو، چه خلاشو بخوایم حساب کنیم. زن اگه بلام باشه باز بهتر

بلاهایدیگه مرد مت بیکی و تنهائی و سرگردونی و درد و بلاهای دیگه شه و اگه خلاشم

بخونیم خونه اگه قصر بهشتم باشه خلا توش نباشه دو روزه همه ش بگه کشیده سو و باید

سکنه ش خالیش کنن سر بیابون بذارن.

حالا بینم دلت میخواد من یه زن خوب همه چی تموم با اسباب و اثاثیه کدبانوی از اب

و گل در اومده همه هنره که صنارم ازت خرجی نخواد واسه ت درس و پاکتم سر توبیالیش

بذارم دعام بکنی. هم تو با زن گرفتن نصف ایمونت حفظ شه، هم من بصواب رسیده باشم.

میرزاباقر که ازعنصرو اراده سست خود که هرگز نتوانسته بود در تصمیمات خویش

پایدار بماند و با همان جمله همه چی تمام با اسباب و اثاثیه بی خرج و مخارج زیانش سست

شده بود گفت:

حالا این زن کجا تو دسته که از همه چی شم خبر داری و اینهمه م داری تعریفشو

میکنی.

در اینوقت سینی چای ول برده شده سینی دوم چای در نوعی استکانهای دیگر که در نملیکی های لب قرمز ناصرالدینشاهی تجدید شده بود بوسیله همان زن دراز اندام جلو میرزایاقر قرار گرفت که در همینوقت هم زن دلاله رو بمیرزا باقر نموده زیر چشمی اشاره نموده که یعنی همین زن میباشد و حرف خود را دنبال نمود:

بعله همین خانوم، با سلیقه، خوش دست و پنجه، نجیب، شووردار، خوش زبون، مطیع چیزدار، خوش دست و پخت، با هزار تا محسنات دیگه که اگه ایشاءالله کارتون سرگرفت باقیشم اونوخ میفهمی!

میرزایاقر که اینبار با ن ظر خریداری بزن نگریست و قیافه مشمئز کننده او را ملاحظه نمود یکمرتبه چنان نفرتی از وی در دلش پدید آمد که دنباله حرف را بریده سر خود را ابکار مشغول نمود و بدون آنکه دیگر جوابی بزن بدهد بگفتن، گل بیار، سقط بیار خودپردخت. اما زن نه چنان پرمدعا و لجاج بود که دست از تعریف و توصیف خود بردارد و وقتی میرزایاقر چنان سماجتی را از زن نگریست بهتر آن دید که این کار را به تفره و ت اخیر بیندازد و عجالتا بعدر فکر و اندیشه بیشتر در اطراف آن سخن را کوتاه نموده بوقت دیگر موکول نمود.

آ... پدر سوخته بدترکیب ... هی

من تا حالا زن باین بیربختی ام ندیده بودم که راسی راسی بسکی بدترکیب بود حیف بود روی زمین راه بره.

اصلا حوصله داری خودتو سر بسر زنا میکنی؟ یه وخ میبینی کار دست میدن.

مگه تو بفرض ام زن بخوای، یعنی زن خودتقد این پیرهاف هافوام نیس که اونوبنداری اینو بگیر. ریخت آتیش اندازای جهنموداش که تعریف میکنن.

اصلا نفهمیدم، تو زنو میخوای چه نی و این حرفارو چرا پیش میکنی. مگه زن قحطه و معروفه های چاله سیلابی و گذر قاطر چیبارو ازت گرفتن که بخوای خودتو دوباره گرفتار بکنی، این زن یا زن خودت، یا بالاتر شو بیاری؟

نه... حالا که از دام جستی دیگه نباید خودتو گیر بندازی و زن و بچه خودتم اگه دیدی نباید محلشون بذاری. بذار یه خورده ام مٹ کفتر آزاد پربرزی و باد دنیا بدلت بخوره.

خدام بزیکت بدهیه فاحشه های شهر نو تازه وزنا و دخترای رشت و آنزلی و بچه های اصفهونو عرفای صحنه و شرابای قزوینو و سومونی آی پل ذهاب که هر چن وقتشو آدم یه جا سرکنه و کیف روزگار و بیره.

حالا اومدیم درویشی رو ول کردی. خلق درویشی رو که نباید یادت بره. دیدی این چن وخته که زن و بچه نداشتی باهمه مذلتاش چه راحت بودی و چه سرفراغتی زمین میداشتی.

نه ... اگه حوری پری ام باشه نباید خودمو دچار بکنم که بازهمون اش میشه وهمون کاسه.

چاررو راحتی بعدش نیگا میکنی همه این بکن ام بالا مییاد آبسنن میشه دو تا سه تا و چارتا و پنش تا و دردسرت صدتا میشه، دیگه م نمیتونی کاریشون بکنی.

ز نپدرسگ صاحب میون پاش مٹ لونه عقرب میمونه آب که نوش بریزی پشت هم
عقرب بیرون مییاد.

هر چند، این زنیکه انقده پیره که باید چن سال ام باشه ازرنده زا افتاده باشه و همسایه
شم میگفت چیز داره و چیز ی ام نمیخواد، خرجی نداره، اما دروغ میگن با سف کیشون.
پدر سوخته ها وخت جا انداختن مٹ عروس نطنزی آ میمونن. اول که آدم سراغ
دخترشون میره میگن هیچی نمیخوایم کنیز خودتونه، دسشو بگیرین خونه ببرین، اما وختی
پای ادمو تو گل گذوشتن و میخ خودشونو کوبیدن و پای حرف و بعله برون اومد، ارتا جم
شدن او نی کی میگه این عروسی که میخواین ببرین یه چادر نمیخواد سرش کنین باقی
دیگه میکن میخواد، میخواد. این عروسی که میخواین ببرین یه جف کفش نیخواد پاش
بکتین، ژ میخواد میخواد. پیره ن میخواد؟ میخواد میخواد. چارقند نمیخواد؟ میخواد میخواد.
مهر نمیخواد؟ میخواد میخواد. خرج عقد نمیخواد؟ میخواد میخواد. خرج عروسی نمیخواد؟
میخواد میخواد درد نمیخواد؟ کوفت نمی خوا د؟ میخواد میخواد. یه وخ آدم نیگا میکنه.
همین کنیزه که هچچی لازم نداشته هزار چیز میخواسسه که دختر وزیرش نمیخواسسه، تازه
ام شروع مصیباتی دیگه ش میشه.

اولشم وختی زنو میخوان تو گوش آدم بکتن میگن، زن یه سولاخ بیشتر نیدا ره که آدم
فقط باید مردی داشته باشه، اما پای حسابش که میری میبینی زن یه سولاخشو اون پر
میکنه و هزار سولاخ دیگه داشته که آدم از هیش کدومش خبر نداشته، از هر یکیشم یه صد
در مییاد و به دردسر واسه آدم درس میکنه که عقل کل ام اگه بوده اونوخ ازش سر نمیتونه
در بیاره.

راسی این زنام خیلی بد ذات و پدر سوختن و توکار خودشون اوسانا؟

ببین پدر سوخته حالا که میخواس خودشو جابکنه، پیرسگ باچه عشوه اومد و چه سینی
استکان نلبکی و قندونی گذوشت و چه جوری خودشو کج و راس کرد و مقبره باباشو تو چادر
جلوم قلمبه کرد که دلمو برده باشه و اونیکی همدسشم با چه زبونی اومد زنیکه روقالب بکنه.
مٹ اینکه صدسال درس پدر سوختگی و سیاست خونده بود و علم لدنی داش که فهمید
زیادتر از همه چی باید بمن بگه خرج نداره و پولم نمیخواد و از این راه خودشو داخل کنه.

خب دیگه اینم یه جور جاکشیه. منتها جاکشی شرعی. همچینی که جاکش کوچه پشت
بدنه و سر کوره باید راه کار خودشو بلد، باشه اینام که شرعیشو میکنن باید بلد باشن، اوسا
باشن تاپتونن دوتارو جف بکتن. اول اوساتیشونم اینه که اسمشو صواب بذارن.

آره بابا، همینظوره دوتارو جفت کردن هر صورتی داشته باشه باید اسمشو جاکشی بذاری.
از اون کسی که واسه پسرش خواستگاری میره، تا اونکسی که دلایشو میکنه، اونسی که
بله شو میبره، اونسی که دوندگیشو میکنه، تا اونیکه عقدشو میخونه و بله شو میگیره و حمومیه
که عروسو پاک و تمیزش میکنه و مشاطه هه که مشاطه ش میکنه، همونی که درشگه
کالسکه شو مییاره و میرونی و اونسی که دس بدس میده و ینگه هه که سرشو نیگر میداره یا
کار یادرنه، دختر میده، همه رو باید همون پائنداز حساب بکنیم.

اما ارواح پدرش آگه زبون سی مرغم این زنه واسه من بخونه دیگه من از اوناش نیسم که دس خودمو زیر سنگ زن بنارم و دو دغه خودمو گرفتار بکنم.
امروز گذشت و فردا میرزا باقر سرکار برگشت و باز وقت خستگی در کنک قبل از ظ هر رسید و همان بازی دیروز تکرار گردیده سینی فصل بفصل چای بوسیله زن بلندقد و تکرار مطالب توسط زن همسایه از سر گرفته شد و باز تعریف و توصیف از عروس بمیان کشیده شد. بعله زرنک، کاراومد، بی خرج، شیرین زبون. که: گه تفاوت سنشو حرف نداشته باشی تیکه نیه که خدا از آسمن واست بزمین رسونده و اگر دیگه نه و تو بیاری مٹ این میمونه که لقت به پخت خودت زده باشی.

اخه مردی که از صب تا شوم زحمت میکشه، شب خسه مونده از سرکار بر می گرده میتونه بره آشفال کنافتای دکون دارارو بخوره، یا توده من شیبیش قهوه خونه ها بخوابه یا اونکه خودش سیره قوت و غذا بیره خونه بیشینه بپزه، درس کنه، خودش جای خودشو بندازه:

تازه مگه اون شامم از گلوش پائین میره یا راحت خوابش میبره، یا صب میتونه پاشه ناشتا و گشنه بی نون و جانی از خونه ش بیرون بره، روزش بتونه با دل حوصله کار بکنه.
آگه تنهائیه، فقط بخدا میبازره و بس و آدمیزاد تا زنده اس آگه زن باشه مرد میخواد و آگه مرد باشه زن میخواد و این حرف ام دومی نداره و هر کی ام بگه غیر این میتونه زندگی بکنه دروغ میگه فقط اینه که چون خودشو بعدذاب انداخته باشه.
حالا بفرض ام که بخوای بگی سنش زیاده آدم باید زنی بگیره که پخته ساخته باشه بتونه مردو ظلط و رفظ بکنه. نمیخواد که عروسک بازی بکنه، میخواد زندگیش راحت باشه.
اصلا اوس میرزا نگفتی بدونم اصلت کجائیه.

ما بابا و اجدادیمون کاشی بودن.

به به به ... خدا نجار نیس اما در و تخته رو خوب بهم جور میکنه، از قضای اتفاق عروسم کاشیه که حتما ام مٹ مشیر و شیکر با هم جوش میخورین.
عجالتا صحبت بهمینجا مسکوت مانده تا ظهر شد و طبق معمول میرزا باقر دست و روی خود را شسته اراده رفتن بقهوه خانه برای ناهار نمود که همان زن واسطه سرراهش را گرفته از او خواهش نمود که امروز ناهار را نزد آنها صرف نماید و باطابق همان زن بلندقدند دعوتش نموده در کمتر فرصتی سفره قلمکارنوی در روی قالی وسط اطاق پهن شده، پس از قسمت شدن دونان تافتن کنجد زده ناخنی که یکی در یک طرف سفره و دیگری در طرف دیگر قرار گرفت دمپخت باقلای زرد و زلالی که روغن بسیار و پیاز داغ فراوان بر روی آن پاشیده شده بود، با پیاله ماست آب گرفته که سیر رنده کرده بدان مخلوط نموده، کاسه دونی که در آن گل سرخ و دسته کاکوتی برای خاصیت و عطر و بو انداخته بودند در سفر آمده بنای تعارف نهاده شد.

پس چرا ودتون نمیفرمائین.

اونجا هس میخوریم، گفتیم تنهاتون بذاریم راحت باشین.

نه شماهام بفرمائین، این چه حرفیه، که زن واسطه با آوردن این روایت که بله «تنها غذا خوردن کراهت دارد، به دو طرف دیگر سفره نشسته مشغول صرف غذا گردیدند.

خب اوس میرزا دس پخت عروسم که خوردی حالا نیکه چی میگی
نه بابا ... دسش درد نکنه، الحق که دمی خوشمزه پخته بود.

حالا باور کردی وختی تعریف «جواهر» خانوم می کردم، ببخود نمیگفتم و با چشمای خودت دیدی یه دنیا زنه و جواهره و رودسشم پیدا نمیشه.

حالا تورو این نمک از ته نلیگو ببینم میخوای یا نه؟

میرزاباقر که اول تحت تاثیر نان و نمک و ... با خود بحیا و بی ارادگی شده بود جوابداد.
واللا چه میدونم فکرم که بجائی قد نداد حالا پنداره تا استخاره بکنم، ببینم خدا چی راه
میده، بعد جوابشو بییبارم.

بابا مگه نشنفتی که میگن در کار خیر حاجت ه پنج استخاره نیست و استخاره بدله،
دومشم مگه میخوای ناخوش بحکیم ببری، یا سفر ببری، چه به دکون بذاری که بری استخاره
بکنی، حالا میترسی اگه قبول کنی من ازت پول شیرینی، بخوام یا پیرهن چادر نماز مطالبه
کنم، ترس اگه بخوامم از جواهر سلطان میگیرم.

آخه هول من از اینته که این مرتیکه که الایه ماس پاش وایساده، هر روز و هر شب در
خونه رو ور میداره، واسطه ووسوطه برفرسه، پا پی بشه از جنگ در بیاره افسوسشو بخوری،
مردوم اینجور لقمه ها رو دو لپی می خورن.

میرزاباقر تا اسم رقیب را شنید و چشمش بیک جفت قالیچه مزلقاتی وسطه اطاق و
اسباب زندگی جو اهر سلطان افتاد، آخرین جوابرا برورب وقت دست کشیدن موکول نمود و
عمله ها هم که ساعت ناهارشان تمام شده بسر کار برگشته سنای بیل و کانگشان بلند شده
بود او را مجبور به بیرون آمدن از اطاق نمودند.

بابا آخه چه جوابی دارم باین ضعیفه بدم، رانسی، چه زن پررو و سمجی گیرم افتاده؟
آخه مگه اینم زنه که کسی بتونه بغلش بخوابه.

سنش که قدامدر بزرگ ننه م میمونه، قدشم که از درازی علی نیزه رو صدا میکنه، صد
تا عیب دیگه شم که لاید زیرچادره غیر بدتر کیبیش که به ای سالم تو صورتش ننداره و
زخم خوره ام که نصف دماغشو برده موقع حرف زدن خیال میکنی داره نی لبک میزنه.
پس این مرتیکه که زنه میگفت کیه که اینهمه میخوادشو و چکش در خونه شو ول
نمیکنه؟ دروغ میگه پدرسوخته شاللاتان، اگه کسی رویاون خواهونی داش چیگار داش اینهمه
مجیز منو بکشه.

یه پیر دخترام اگه بعد پنجاه سال بخواد شرور بکنه باز میبینی داره تعریف خواهونماو
هلاک مرده ها و خواسگارشو میکنه:

بله این زنیکه همونطوره، اگه اینجوری که این خوار خونده ش میگه چیز دارو صاحب
دست پنجه و خواسنی بود شیش سال بیوه زن تو خونه نمیوند و نمیداشتش واسه من
بمونه.

اما با همه احوال وختی باز بیاد نخواستن خرجی و اسباب در و طاقچه و قالیچه های چشم گیر وسط اطاق او افتاد دچارتر دید و دودلی گردید و با این خیال که هر آینه بدلتش نجسید و آسایش از او ندید طلاقش داده یا مثل کبری رهایش کرده سر به بیابان میگذارد خود را قانع نمود و در آخر هم برای آنکه خود را از قید هر اندیشه و تدبیر خلاص کرده پاسخ زن همسایه را آماده داشته باشد. مانند تمام عجزه و بی اراده گان که از ترس زحمت مشورت و اندیشه هر کار را باستخاره و تفال و تطیر واگذار میکنند گوشه از زمین را تسطیح کرده میخ شاقول را بدست گرفته شروع به خط خط کردن آن نمود و بکشیدن خیر و شر پرداخت.

خیر ... شر ... خیر ... شر ... خیر ... شر ... خیر ...

خب این م که خیر اومد و دیگه حرفی نمیتونم بزنم. معلومه این کار ضرر داری نباید باشه که شر بیادف نه چک میزنی نه چونه، عروس خودش میباید تو خونه، همه جور اسبابتو که جور میکنه، چیزی ام که ازت نمیخواد که یگی ضرر میکنی، هر چی ام بد باشه باز از ماچخرای تو راه خراسون که گا بیگاه گیر میاوردی بهتری زیر شیکمت جم بخوره. نخواستشم ولش میکنی.

اما نه ... بابا ... به خیر و شر اعتقاد نباید داشته باشی، خیر و شر میگن اول دغه شمر که میخواس سرامام حسینو بیره و میون حکومت ری و کشتن پسر پیغمبر مرددمونده بود کشید، ماهرچی باشه مسملونیم.

معلوم نیس خیر و شر اونم نادرس اومده باشه. اگه اون پیدا نمیشد سرامام حسینو بیره از کجا امام حسین باون مقام میرسید که اینهمه امت گناهکار مٹ من و دیگرونو شفاعت بکنه و اینطور اسم دریکنه و چه نام و نشونی ام از خودش تو دهنن میموند و تازه آخرشم از کجا معلوم خودشمرم با این گرمی که میگن این بزرگوارادارن مورد شفاعت همون امام حسین قرار نگیره وقاطی دیگرون بهشتی در نیاد.

اصلا اگه بدا نباشن خوبا معلوم نمیشن و این بدان که ازخود گذشتگی میکنن خودشونو بده میکنن تا خوبارو رو میبارن. شیرین پیش تلخ معلوم میشه و تا سیاهی و تاریکی شب نباشه قدر روشنائی روزو کسی نمی فهمه.

حالا واسه اینکه خیر و شرم نکرده باشم دلمو بد نیاورده باشم، شیر یا خطم یندازم، اینو که دیگه عیبی نمیشه واسه ش تراشید، صد دغه ش سر قاپ سرپا ریختن امتحان کردم درس اومده.

با این خیال دست در جیب کرده یک سکه پنجقرانی نقره بیرون آورده بر سر انگشت شست و سیابه قرار داده با یک تلنگر محکم که بر آن نواخت بر هوا رهایش کرده، پنجقرانی پرپری زده بر زمین افتادو مطابق نیت که اگر این وصلت برای او خوب می باشد شیر بیاید شیر آمد که دیگر جای هیچگونه شک و تردید برایش باقی نمی گذاشت.

او تا اندازه راضی شده بود و نزدیک غروب هم که دست از کار میکشید زن واسطه بوی نزدیک شده گفت که دیگر بیهوده خود واو را بسنگ و کلوخ میندازد که مواظب حرکات او بوده خطوط خیر و شرش را شمرده خیر امده بوده است و فکرش را هم ننماید که زنی از این

بهتر بگیرش نخواهد آمد و تنها او یک بله گفته باقی کارها را با او واگذارده فقط خود را برای رفتن بجهله آماده نماید و با این سخنان عمله هایش را مرخص کرده آنقدر او را بجای و چپق ها و سخنان دل اویز سرگرم نمود تا مردها هم یکی یکی از کارهای خود بازگشته وارد خانه گردیدند.

با ورود آنان نیز جریان بر ملا گردیدم بگوش آنها رسانیده شد و مبارک باد آنان نیز برخواسته زن واسطه بدون آنکه دیگر مجال آری و نه ای بمیرزا باقر بدهد سطل آب بنائی را بزیز بقل گرفته به رنگ مبارکباد عروسی مشغول گردید و مردها هم آنها که دل و دماغی داشتند خودی تکان دادند تا آخر که میرزا باقر را داماد وار باطابق جواهر فرستاده آخوندی خیر کرده او نیز صیقه «عقد را جاری کرده با پنجاه تومان مهریه که سنگین ترین مهریه های دوشیزگان باکره مردمان متوسط آن زمان بود آن دو را بهم پیوستند و اولین خرج این کار که در ابتدا احتی دیناری از وی مطالبه نشده بود پنجاه تومان پول چلوقیمه بازاری شد که صرف در حدود چهل نفر مهمانان داخلی و همسایگان اطراف منزل و سایر مخلفاتش گردید که از جیب میرزا باقر بیرون آمد و عروس و داماد را دست بدست داده بهم سپردند و باینترتیب بمصدق هر که گریزد ز خراجات شام، بارکش غول بیابان شود. از بلائی که میرزا باقر گریخت هبود دچار بلائی بزرگتر از آن که عجزه و دوال پائی بنام جواهر بود گردید.

شب بهر صورت و حالت که بود گذشته امر زفاف خاتمه پذیرفت. اما وقتی روشنائی صبح صدق و کذب قیافه جواهر را روشن نمود و میرزا باقر با نظر دقیق بر عروس خود نگریست. پیر زن کریمه دید که جز چند دندان زرد و سیاه در دهانش باقی نمانده، هیئتی را مشاهده نمود که جز با شکل و روره جادوی قلعه سیاه بندان که در داستانها شنیده بود شبیهش نمیتوانست بنماید و چنان انفعال و ندامتی در دلش پدید آمد که همان ساعت قصد فسخ عزیمت نموده تصمیم بطلاق گرفت اما عجالتا برای آنکه تلافی این نیرنگ را بار بودن اموال او جبران نماید از این عمل شتابانه خودداری کرده کار را بموقع مناسب تر واگذار نمود، مخصوصا که چنان مهریه سنگینی را هم متقبل شده بود.

روز سوم و چهارم که اطلاقهای یکی از همسایه ها تعمیر و آب پنبه اش تمام شده در اختیار صاحبش قرار گرفت و میرزا باقر اثاثیه اطاق جواهر را مشاهده نمود ک هیکی یکی با طاقهای از تعمیر درآمده منتقل میگردد، معلومش شد آنچه را هم که از فرش و اثاث البیت در زندگی او مشاهده کرده بوده است اسباب و لوازم حشمت خانم بوده که از جهت بنائی اطاق خود میان همسایگان منجمله جواهر تقسیم کرده بوده است و آنچه متعلق بخود جواهر میباشد تکه گلیم و نمده جل قاطری مندرس و مقداری خرت و پرت بی ارزشی بوده که دارای کمترین بهائی نمیباشد.

همچنین عروس که ادعای خرجی نداشت از روز دوم صدایش بدرخواست خرجی بلند شده قرار مقررری برای خود نهاد و هر روز هم بخواهش های خود افزود تا آنجا که پانزده قران مزد روزانه اش یکسره شب بشب در اختیار او قرار گرفت که با اینهمه هنوز فریاد کسر خرج بر

میاورد و باروزی بیکاری که یومیه اش را قطع می نمود افتضاحی بیار می آورد که آبرو برایش باقی نمیگذاشت.

نه دست ستیزداشت نه پای گریز که با چنان زن وقیح هرزه درائی روبرو گردیده بود که تا آنروز ماندش را ندیده بود، با این خصوصیات که هرروزه نسبت بروز پیش باهتاکی و بیبایگی و پرده دری بر او مسلط ترمی گردید و از آنجا که در قانون زناشویی و ازدواج هر چه مرد وقیح تر و بی آبروتر بر زن مسلط تر و هر چه زن دریدگی و بدلجامیش زادتر بوده باشد بهمان اندازه مرد را در تحت فرمان خود در می آورد» و در اینجا که میرزا باقر با همه شرارت و بد لغابی در برابر جواهر بیچه گریه چشم باز نکرده مینمود که در چنگال سگ درنده قرار گرفته باشد، این بود که نه تنها تقوی براو نمیتوانست پیدا نماید بلکه هر ساعت خود را در چنگال وی گرفتار تر و اسیرتر می نگریست.

جواهر زنی بود که از پنج شوهر جدا شده، هفت شوهر را بقبرستان فرستاده بود و از زشتخوئی و بی حیائی و بدزبانی دراعلا درجه قباحث قرار گرفته بود که آزر و شرف و حجب زنانه در قاموس او بی معنا و خشونت طبع و بدکاری و بدکرداری از امتیازات حسنه اخلاقی او بشمار می آمدند. باستثنای آنکه فقط در امر همبستری ترضیه خاطر مرد مینمود. لیبی نمیتوانست بسختی بگشاید مگر آنکه منتظر عقوبات و هزاره گونه عوارض از جانب جواهر بوده باشد و مگر تنها سکوت و گریزهایش از خانه و تا حد امکان دور و جدا زیستن بود که امکان آسودگی و فراغتی نسبی را بوی میبخشید.

از طرف دیگر شبی تنها و بدون انجام وظیفه همبستری خفتن موجب بدترین بی آبروئها برایش میشد که صبح آن باید خود را با هر پیش آمدی مقابله بیند و غفلت ساعتی سرپیچی از دستورات او درباره ورود و خروج خانه سبب می گردید که در هر کجا چنگ وی افتد حیثیت و شرفش در معرض حراج دوست و دشمن واقع شود.

هر روز از روز پیش زندگی برایش دشوارتر شده هر چه بیشتر تحت نفوذ و اختیار جواهر قرار میگرفت بیشتر بمنجلاب او فرو مینشست و با این صورت ماهها همچنان در پی هم سپری می گردید و او محکوم بود ت ایان مصاحب پرتالم و عذاب را هموار کرده معلومش نیز نمی گردید که بچه سبب بتواند از چنگ او خلاصی پیدا کند.

در هر صورت گرفتارسلیطه شده بود که تا آنزمان کمتر مشابهنش را دیده بود و در این باره که چشم بسته خود را در مرداب او افکنده بود فکری بخاطرش نمی رسید جز آنکه دست انتقام او را بچنین دامی دچار ساخته که میباید محکومیت خود را تحمل نماید و جز آنکه مرثیه سرائی کرده خویشتن را بیاد ناسیزاد و دشنام و ملامت در آورد نتیجه عایدش نمی گردید.

باری اگر او در حدیث نفس با خود میگفت که جزای زن و شوهری را در همین دنیا بادمی میچشانند و این چوب خداست که بی صدا بجانش میخورد باید قبول داشته باشد و تا تلافی مکافات اذیتهای کبری را پس نهدد رهایی نخواهد یافت و اگر میگفت که او پست ترین و لثیم ترین افراد میباشد که زن عقیقه پاکدامنی را با آنها فداکاری ها و از خود

گذشتگی‌ها بعلاوه آنکه هنوز از جهت سن به یک سوم سال جواهر نمیرسد با دو بچه معصوم رها نموده چنین عجوزه را اختیار کرده که مشاهده وجهه او خود برایش بزرگترین عذابها میباشد. و اگر بیان حال نموده خود را کثیف‌ترین و بیخردترین افراد بحساب می‌آورد که لیاقت زندگی شایسته و آبرومند را نداشته باید همواره در لجنزار بدبختی غوطه ور بوده اسایش را با فکر گمراه خود از خویشتن بدور داشته باشد درست میگفت و اگر شکوه می نمود که تمام سنگها را او با دست خود برای پای لنگ خود خریده، گزند هفت آسمان را با بوالهوسی های طفلانه برای جان مستمند فراهم آورده است و او بوده که یا بی ارادگی و بیمیزی و چشم داشت یمال هفت و پستی طبع بصداق کبوتر با کبوتر باز با باز، کند هر جنس با همجنس پرواز. جواهر را بجای کبری گذارده همسر شنیع‌ترین و خبیث‌ترین زنان گردیده، خویشتن را احمق‌ترین و رذل‌ترین احاد می‌شمرد حقیقت امر را بیان مینمود.

بارها در صدد بر می‌آمد که در پرس و جوی حال کبری برخواسته خو در ا بنادوری خدیجه نشان داده وسیله بازگشت او را از مشهد فراهم آورده بدست و پایش افتاده عذر تقصیر و بخشایش گناهان خود را خواسته بسر انجام اول معاودت نماید اما خجالت مانعش می‌آمد و دفعات متعدد قصد فرار از تهران و عزیمت به مشهد را برای بازگردانیدن آنها نموده بود لکن نان بود که امری غیرطبیعی مانع اقدامش می‌آمد، که ماهها باز همچنان از پی هم بر او با جواهر سپری می‌گردید.

تا آنکه روزی که بر مرگم و زیاد اجرت کار و تعداد عمله خور ساختمانی با صاحب کار خود گفتگوش شده خلق انبوهی در کچه بگرد آنها اجتماع کرده بودند در میان جمعیت شیخ احمد شوهر خاله دیگر کبری را نگریست که خیره خیره مثل آنکه در شناسایی وی دچار تردید گردیده است چشم بصورت او دوخته است.

مرافعه تمام شده ناگزیر با شیخ احمد باشنایی و مصافحه برآمد و همین اتفاق را موهبتی دانست که بان وسیله بخانه خدیجه راه پیدا نموده وسیله تعذیر و مواجهه را با او فراهم آورد. این کار فردای هما نروز صورت عمل پذیرفت که در همین اوقات هم کبری از مشهد باز گشته بود و در حالیکه خدیجه از ملاقات میرزا باقر مانند کلاغی که بچه اش را دریده باشند با او برخورد نمود، اما با همه احوال باز در اثر حیا و اصالت ذاتی از تقصیرات و گذشته های میرزا باقر صرفنظر کرده پس از گفتگوها و مکالمات زیاد میان آ* دو و وساطت شیخ احمد با شرط اینکه جواهر را طلاق داده وسیله آسایش کبری را فراهم نماید قرار آشتی مجدد آنها نهاده شد.

اگر چه میرزا باقر درم راجعت از خانه خدیجه اولین تصمیمش آن شد که از هم الساعه بهانه از جواهر گرفته بزیر مشمت و لگدش انداخته، هر آینه با فروش ابزار کار والیسه خود شده خرج طلاقنامه او را فراهم کرده بمحضرش کشانیده با هر صورت و کیفیت شده خود را از شر او خلاص کرده و در دامان کبری اندازد. اما وقتی بخانه جواهر رسید نه تنها بموقع شناسی او کاری از پیش نبرد و نتوانست ایراد و اشکالی فراهم آورد بلکه همان خشونت همیشگی زانیز مقدورش نگردید و رفتارش بروال سابق قرار گرفت.

توانسته باشد بهمان کیفیت که رفته باز گردیده آنچه از پول و طلا و غیره که همراه برده با خود باز گردانیده یا خود سلامت و عفت دامن رهیده منزله خارج شده باشد.

البته در آن عصر و زمانه که هنوز دانشمندان قومش نمیدانستند اسید جوهر لیمو رنگ جای را برمیگرداند و آهن ربا موجب حرکت سوزن میشود. آویخته کرده های سنگین و کاسه قدحهای مرغی و همدانی نوشته حاجی رمال که از سقف تاریک ان باسیم های نازک سیاه نامرئی آویخته بود و مفتول های نازکی که در جو خیسانیده فرو برده، عروسک هایی از حلبی بریده در روپوش شمعی کرده با آهن ربا آنها را برقص واداشته با نیت مشتری بهم نزدیک کرده یا از هم دور مینمود. با ستجاق ته دار را با گرفتن مغناطیس خود در زیر میز و زیر مقوای دست بر سرپا وامیداشت و با نخ های ناپیدا اجساد و اشکال را بر در و دیوار بحرکت درمیآورد. پدیده بود که هر بیننده و شنونده را بتعجب واداشته موجب آن می گردید که بطرفش هجوم آورند و هر یک حل معضل و گره های بسته کار خود را از یمن نفس و تبرک قلم او جستجو نمایند.

باری جواهر در ایام جانی که سی و چندی بیشتر از سنش نمیگذشته و هنوز دارای سروشکل و برورونی بوده است عاشق شاگرد چلنگری میبود که چون حجب بیاندازه و تقوا و بی اعتنائی جوان را مشاهده میکند روزی روانه خانه حاجی رمال شده رفیع آن مهم را باین ترتیب از او خواستار میشود.

سلام

و علیکم السلام

حاجی رمال ... بی زحمت یه سرکتاب میخواستم.

نیازشو بذار رولوحه.

چشم

اسم؟

جواهر.

مادر؟

زبیده

اسم شوهر؟

اونو ولش کنمرده شور ریختشو بیره واسه خودم ببین.

سن؟

سی و دو.

رمل میخوای. یا سرکتاب؟

میل شماس.

حواست بمنه؟

¹ آهنگری های دسی که کفگیر و سه پایه و نعل و انواع آن درست می کنند.

بعله ... بفرمائین

(جیم) سه و وو او شیشو (الف) یک و (هـ) پنج و (ر) دویست جمعش دویست و پونزه و اسم مادر تم بیست و هشت دویست و چل و سه، دوازده دوازده طرحش میکنیم باقی میمونه سه. برج وزا. این اسم برج طلعت حالا بریم سر خونه های رمل.

بسم الله الرحمن الرحيم و عنده مفاتح الغیب لایعلمها الا. الهی لاعلم لنا ما علمتنا انک انت السميع العليم. پادانای کل حال. یا نبی داتیال.

(عقله)^۱ اول و (فرح) دوم و (جماعت) سوم (نصرت داخل)^۲ در چهارم، اینم امهات رمل ک هاز بنات و متولدات و زوائشم حاکم و نیتجه باز نصرت داخل و اجتماع^۳ در اومد حالا حکم آشو گوش بده.

غم و فکر و ملال می بینم	عقله) ات چون بفال میبینم
حالی در ضلال می بینم	پیش از این کارهات روشن بود
امر او را محال میبینم	گر ز غایب سوال دای و دزد
زودتر رو که مال میبینم	گر خیالت ز حرکات است و سفر
صبر او ماه و سال میبینم	بهر فرزند و دوست گر باشد

طالع دلالت دار بر دلنگی و گرفتگی خاطر و خیالات پریشان و هول و هراس و عشق و میل و فکر و خیال اندیشه و در آخر امید و فایده و پیوند و پیوستن و خوشحالی.

صاحب طالع زنی باشد بلند بالا، دلریا، جذاب و گیرا، چرب زبان و رحمین دل، خوش رفتار و نیکوگفتار.

در نظر مردم عزیز و مکرم، او را بر صورت یا اعضا نشانی باشد، آن نشانه بخت و دولت می باشد، که در هر خانه او باشد دولت آن خانه بخاطر او بوده باش.

اما با اقربا و خویشاوندان و دوستان نیکی کند و بدی بیند و راز دل خود بکسی نگوید که در بلا خواهد افتاد.

یک زن دو شوهر کرده کوتاه قد سیاه چشم باو عداوت داشته باشد اما طفر نیابد و تابحال سه مرتبه رشته زندگی گم کرده اما بدست آورده باشد.

بیماری وی از درد زانو و خشکی و دردسر و بادپریان باشد که باید هلیله زرد و گل قند با غسل معجون کرده بخورد تا بهبود یابد.

از پدر و مادر خیری ندیده، از بخت کم بهره باشد و بر شوهر زبان دراز بوده کارش بمفارقت انجامد و چون از یک شوهر در گذرد بخت او طاق بوده سه تا پنج شوهر بلکه بیشتر نماید.

^۱ اسم خانه ششم رمل.

^۲ ایضا نامهای خانه های پنجم و چهارم و یازدهم رمل.

^۳ همچنین دیگر اسامی آن

دوازده اولاد بطالع دراد که بیشتر بروند و کمتر بمانند که آنها را نیز پریان ضرر رسانند و همواره دامن پر و دست تهی باشد که چون بدنیا آیند، چون دسته گل باشند و بعد از چندی ضعیف گردند تا پایمال هلاک شوند.

سه چله باید ببرد که یکی برای خوشبختی در خانه شوهر و یکی برای اولاد و یکی برای چشم زخم و دعای بود جان و هالمانه باید با خدو داشته باشد تا از چشم بدو افت بدور بماند. شانه سر خود بکسی ندهد و موی خود را دفن کند تا کاروی بسته نگردد و او را ماه رمضان و دعای ماه رمضان سازگار باشد و روز چهارشنبه و پنجشنبه رخت ابی بپوشد و هلال هر ماه را بحیوان مادینه و آب روان و عقیق سرخ نظر نماید و دعای هیکل همراه داشته باشد تا از جمیع بلاها محفوظ بماند انشاءالله.

درس گفتم باچی؟

بعله حاجی رمال، اما من مقصودی دیگه داشتم، شایدم گفتین نفهمیدم. نیازشو باید نو بکنی.

بروی چشم دوباره میدم.

بقیه طالع حکایت میکند برآنکه دل بکسی یا چیزی بسته باشی که نه توانایی تحمل و نه قدرت بدست آوردن آنرا داری.

بله صحیح میفرمائین.

اگر ما باشد صبر و اگر فرزند باشد حوصله و اگر دوست و عشق و محبوب بوده باشد با ناکامی همراه میباشد مگر دعای گشایش و حرز جواد و دعای جوشن کبیر همراه داشته باشی.

زیارتی آرزو یا نصیب داری یا کاری خواهی کرد که صواب زیارت داشته باشد.

تمنائی در دل داری، اما راه وصولش را نمیدانی.

تا هشت یا هیجده روز دیگر بخوشحالی و فایده خواهی رسید اما خطر و ضرری همراه داشته باشد.

کدوم یکی این نییتا بود تا دعاشو بنویسم.

همون بود که دل بکسی بسته مو و نه طاقت صبرشو دارم و نه دسسم بهش میرسه.

اسمش چیه

برات.

اسمش که مبارکه، برات یعنی اونکه برای آزادی از غم و وصال و ووصلتو با خودش میبازه اما اینطوری که در طلعت ملاحظه میکنم باید شوهر داشته باشی و این عشقیه که بحرومی باون بسته خرج دعاش خیلی میشه برا اونکه دعای این کارو با نوشته های رحمانی نمیشه و باید با کارای شیطونی برات جور بکنم.

هر چی باشه روچشام میذارم.

حالا ببینم اصلا نمیشه این فکرو از سرت بیرون نی دلتو بزندگیت بدی؟

نه حاجی رمال قریونتون برم، خودم یا خودمم این حرفارو زیاد میزنم اما هر چی میکنم میبینم نمیتونم طاقت بیارم و دارم دیونه ش میشم.
بعله این کار عمل شیطونی لازم داره و باید باطللسم و دعاهای شیطونی بزاتو درش بیاری اما عوضش هر چی آهن و آهنگر باشه همچی مومش میکنه که نه بتونه بزمین بند بشه نه باسمون و دیونه میشه که مگه زنجیرش کنن تا بتونه جلو خودشو نیگر بداره.
الهی دورتون بگردم هر کاری باید بکنین زودتر بکنین، که الان سه ماهه اشکم واسش خوراکمه و محل بهم نمیداره.

آخه تو شوور داری همیشه اونجور دستوارو برات عمل بکنم.
مگه دستوارش چه جوړه که بتونم ازعهده ش بریام.
کار کوچیکش اینه که لخت بشی اون جا های هوس انگیز و خواستنی تو که میدو سر میل میبازه بامش بنویسم و عدد اسمشو باطلسم محبتش قاطی کنم زیرش پنج در پنج پرکنم تا دلش نرم بشه طرفت بیاد.
حاجی رمال اینکه خیلی سخته، آخه زن چطوبتونه پیش شما لخت پشه تنشو بنویسین، آدم روش نمیشه.

خب دیگه کارش اینه چاره دیگه م نداره، اولش گفتم که با دعاهای رحمانی و ایه قرآنم همیشه دوتا حرومو بهم رسوند. جای دیگه م اگه اونجور دستوارو بکنی بدتر جدائی میندازه، یاللا پس اگه میخوای فکر تو زودتر بکن باید بکارم برسم: یکی از اون مگی اونی که میخوای بغلت بگیره نباید خدوتو جلوش لخت بکنی، پیش من ام عمون خیالو بکن.
آخه اون.

آخه نداره، عوضش این کاری که بهت میگم یه کاریه که همون وختی که دارم منویسم آتیشش میزنه به یه ساعت دیگه میرسه و همچی جاکنش میکنه که سر بیابون بذاره.
حالا همیشه دستور دیگه بدین که این کارا توش نباشه.
نه، هر کاری یه دستوری داره، اگه خودت جرر نیگد شو بلد بودی چرا اینجا اومدی.
خدایا چیکار کنم، ببینم همیشه گوشه های پیرهتمو پس کنم هر جامو میخواین بنویسین تموم بکنین؟

نه ... اگه راسی راسی دوشش داری. این فکرارو نباید بکنی باید کار حسابی واسه ش انجوم بدی، برای اینکه تاتوی کار حروم کار حروم نیاد درس همیشه خودتم بیخود معطل میکنی، زودتر پاشو برو تاریکخونه دستورتو جور بکنم.
چاره ندارم، شمام که میگین این کار دومی ندارم.
اونشو خاطر جم باش، حرف بیخود که بهت نمیزنم، تازه من این کارارم برای همه کس نمیکنم، دلم واست سوخت. دیدم اونقده پسره رو میخوای، غم میخوروی گفتم یه دستور یادگیری واست انجوم داده باشم خوشحالت کرده باشم.
دس دس نکن، تندتر برو هر دوم بیرون معطلن، اونطرف پشت پرده حالا میگین چیکار بکنم.

هیچچی چادر تو واکن رخنائو در آر تا بهت بگم.
خدایا چیکار کنم، بند بندم داره تکون میخوره.
اول از پائین در آر تا بالا برسی.
چشم، اما تورو خدا!

یه دنده وایا که دسسام به پشت و پیشت برسه.

پس شما که دارین همه ش دس میمالین، چیزی نمیویسین؟

دستور کارش همینجوره، هر طلسم این کارا یه دستور مخصوص داره، وختی بخوان
طلسم تفرقه و سیاهی بنویسن باید خودشونو عبوس کنن رو زمین پست و بلند سفت ناهموار
بیشین، قلیون چیق بگشن یا چیزای تلخ مٹ حنظل و تریاک تودهن بیگیرن. وختی بخوان
دعا و طلسم محبت بنویسن، باید برعکس این بکنن. دهنشون شیرین باشه، بگن، بخندن،
شوخی کنن، جفت بجفت و روزانو تو بغل هم بیشینن، ماچ و بوسه کنن، دس بگردن کنن،
شهرتشونو بجنبونن با همدیگه جنب بشن تا اثرش زیاد باشه و کارشون بنتیجه برسه.
اوخ حاجی رمال اون لاک پشته رو ببین داره جم میخوره، میترسم دارم زهله میترکونم.
نترس، بچسب به من من اینجام، این از اثر همین افسوناس که دارم میخوندم س میمالم. این
داره میگه یعنی حالا باید زمین بشینی.

اول چارزانو بشین، بعد پاتو دراز کن.

میخواسسم کارو واست نصفه بذارم، اما باز دلم نیومد گفتم تمومش کنم.
نه تورو خدا نسخه آخری رو بده.

پس حالا من این سکه رو بدست میدم تو نیت کن که خدایا اگه با این دستوری که
حاجی رمال میخواد برامن اتجوم بده کارم درس میشه سکه هه صاف بشه، اگه نمیشه فرقرن
کنه وبده دست من دعا بخونم بهت برگردونم، تا خودمم خاطر جمع باشم، اما باز اگه چیزی
دیدی نترسی آ.

وا ... خدا هر گم بده، سکه هه، پاک پاک شده، داره سکنه م میزنه.

اقبالت زد معلوم شدرد خور نداره و حالا وختیه که گوشاتو خوب بدستورای من بدی که
اگه یه ذره سرپیچی بکنی همه کارارو باطل میکنی.

اول دستوراش اینه که تو باید خیال کنی من برات آهنگر مو و من ام خودم خیال بکنم
براتم که باید تورو دوس داشته باشم وهر دو تامون باید همچی خیال بکنیم به جای خلوت
گیر اوردیم میخوایم بهم برسیم و تو منو صدا کنی قربون صدقه بری من ام تورو، پی در پی
ام من افسونشو بخونم اسم تورو بیارم.

آخه منکه نمیدونم چی باید بگم.

چیزی نمیخواد بگی، هر چی باید به برات بگی بمن بگو.

چش اما دارم نصف العمر میشم، ببینین این که میگم درس میگم.

برات جون چرا اینقدده بیوفائی میکنی.

آره خوبه حالا من جوابتو میدم:

جواهرجون، قربونت یرم. دیگه قول میدم غلامت باشم، تو که منو داری آتیش میزنی دیگه نمیتونم قرار و آروم بگیرم کجانی طرفت پر بزیم.

حالا دراز بکش و بگو پس چرا جلو نمیایی و این طلسم ام زیر کمرت بذار چشاتم هم بزار. درس حسابی براتو ببین تا منام با اسم خودت شروع به وردش بکنم. اسائیلو و جمائیل، کتائیل و خفائیل.

چرا خودتو همچی بهم میچلونی. پاهاتو واکن کارو خراب میکنی. یه خورده بیشتر، بازم بیشتر، براتو یادت نره، بغلم کن. نکنه بی رغبتی نشو بدی، آ باریک الله.

اسائیل و جمائیل، کتائیل و خفائیل، اطریوش و طرطوش، جواهرا ... جواهرا ... جواهرا ... مرو هرگز ز خاطر:

یه خورده بهتر، بازم کمرت بالاتر. تموم شد، دیگه برات مال توه و تو هم مال برات. حالا من میرم بیرون تاتو رختاتو میپوشی دعائی که باید باهاتش غسل بکنی بنویسم بگیرم بیری بانجوم برسونی.

اومدی؟ بیگر. با اب و گلاب و یازده حب قند میپوشی باهاتش غسل میکنی و یه خورده شم شب جلو دکونش میریزی فرداش خودتو بهش نشون میدی. پس فردام که میخوای بیای از خونه که بیرون اومدی هموزن اول سنگی که سررات دیدی نبات میخوری و هشتاداد خودت چلوار میگیری ورمیداری میبازی تا دستور دومیشو بهت بدم.

با این ترتیب بود که آشنایی جواهر با حاجی رمال برقرار شده بهمین جهت در نزد او حقی پیدا کرده بود و تا زمانی که سروشکل و جوانی و برورونی داشت کارهایش در نزد او با این وسیله انجام می پذیرفت و پس از آنهم که از قیافه افتاده حاجی رمال را بر خود بینی رغبت نگریست با اغفال دیگران که از حاجی عمل شیطانی را خواهش نمایند و برایش لقمه های لذیذ تهیه میدید و همگام با مبلغین دیگر برایش تبلیغات اغراق آمیز در نزد پولدارها و مشتری ها مینمود رابطه را همچنان محفوظ نگاهداشته بود تا امروز که کله گوسفند را با اسم میرزا باقراز او گرفته کنار آتش قرارداداده بود.

باری همان مشاهده کله سوخته بهانه برای میرزا باقر شد که سرچنگ و جلد را با جواهر گذارده او را بزیر مشت و لگد درآورد و فردا صبح هم مجدداً خجواهر خود را بخانه حاجی رمال برساند.

حاجی جون دورت بگردم این مرتیکه امون منو بریده دیگه بهیچ صراطی مستقیم نمیشه مخصوصاً از دیروز که کله رو بغل منتقل دیده دوتا پاشو تویه کفش کرده طلاق بده و هیچ جای ابادی ام واسم باقی نداشت بسکی کتکم زده.

عیبی نداره میگن چوب شوور گله، هر کی نخورده خله. تو این همه وخت یه دغه کتک عیبی نداره که بخوای خودتو ناراحت بکنی، تا من ام داری غصه نخور که طرفت اگه جبرئیلیم باشه بالشو میسوزونمو قوت کرگدن م داشته باشه زورش بهت نمیرسه. حالام چن تا دستور بهت میدم برو انجوم بده بیشین زندگیتو بکن.

آخه دلم از اونجا میسوزه اول که منو گرفت. هیش کی رونداشت و میگفت نه زن داره، نه بچه، یکه سویالقوز، حالا منو که اسیر خودش کرده زن و بچه پیدا کرده یکی یکی سر از زیر لاتیجین در میبارن.

در هر صورت حاجی ون دسسم بدومنت، من نمیتونم تحمل هوو هووداری و نوبت و به شب بیا به شب نیا و اینجور چیزا رو بکنم و هر جووری شده باید این زنیکه و ازسرم واپکنی که حرف هوو که بگوشم میخوره خیال میکنی هزارپاتو گوشم دارهم یدوه و از حرص و هراس نفس تو سینه م تنگی میکنه:

اصلا معلوم نیس این زنیکه فلون فلون شده تا این چن وخته کجا پی شیوه زندنش بوده که حالا پیداش شده، اومده چون منو بگیره:

مردوم هر چی میخوان بگن و بگن ام که این زن پسر دختریش بوده و دوتا بچه هاشم مال خودشونه و فاطمه زهراشم بخونن، اما منکه قبول نمیکم و میگم از همون صیغه روای مشهدیه اومده خودشو باین اویزان بکنه.

اخه تو خودت میگفتی از چن سال پیش زنش بوده.

حالا اومدیم اینجورم باشه به شب تیری بتاریکی مرتیکه پیشش رفتهف نام و نشونی شو داد هبعدمش فرار کرده حالا زنیکه خوب که دنبه ها شو فروخته استخوانشو خریده به ولایتو اباد کرده دو تا بچه که معلوم نیس از چن هزار تا زوارباشه رو دسستش مونده ورداشته را افتاده تهرون بریش این بچسبونه.

جواهر سلطان ... دیگه از من و تو گذشته، هم دیگه من پیر شدم که باید فکر آخرتم باشم، هم تو عمر خودتو کردی که نباید بارتو از این سنگین تر بکنی. این حرفارم نمیخواد بزنی که وختی اوندغه ها اسم زنشو آوردی که دختر کیه من همه شو نو شناختم و فهمیدم از چه طایفه هسسن و اهل این حرفای نمیتونن باشن و حتما ام زن حلالی خودشه و بچه هاشم مال خودشن و حالاچی بوده و چی شده شوخدا میدونه. غیبیت بیچاره رم نمیخواد بکنی که اینجور غیبتا و بهتونارو خدا ازش نمیگذره:

امام میفرماد زنا از مردا بیشتر بجهنم میرن و روی بهشتو کمتر میبینن واسه اینکه یکی حکم خدا رو که گفته مرد میتونه چن تا زن بگیره قبول ندارن و یکی ام اینکه هر کدومشون که هوو داشته باشن هووه رو فاحشه و بدکاره میخونن، وراسم فرموده.

خیلی خب نباید این دستورا رو بهت بدم اما واسه اینکه حق خیلی گردن من داری دس خالی برت نمی گردونم سه تا نسخه کزدم بهت میدم. یکیشو میشوری ابشو بخورد شوورت میدی و به رختاش میپاچی، تو کفشاش میریزی، بعدشم کاغذشو تو آب آبگوشت یا آب خورشت میزنی توش نون خورد میکنی جلو سگ و گربه میریزی، خود دعاشم تو کهنه سیاه میبندی وسط لجن یا زیر درخت قبرستون چال میکنی، دومیشم با صبر زرد و تریاک میپیچی زیر آتیش پشکل میش میندازی. سومیشم ته یخ چاوون یخچال میذاری، که اون دوتاشونیت دشمنی و عداوات بهم نرسیدن و زشتی بنظر یکدیگه و سومیشم نیت سردی و

بیمهریشو نومیکنی که اگه یوسف زلیخام باشن همو که ببینن دشمن خونی هم میشن و دو روزه کارشون بطلاق میکشه.

حاجی رمال شاید اگر کاری هم از دستش برمیامد معصیتش را در نظر گرفته در این باره برای جواهر انجام نداد و جز چند خطوط بی معنی بیهوده بروی کاغذ برایش نکشید، اما همان عصبانیت کبری و عقده فشرده که از میرزا باقر داشت، با همه وساطتی که شیخ احمد و خدیجه از او بعمل آورده بشفاعتش برخاستند و او از آشتی امتناع نمود در این بار نیز بایدترین قیافه ها و تلخ ترین کلمات با او برخورد نمود سبب شد که میرزا باقر تجیده خاطر تر از آنچه انتظارش را میکشید وی را ترک کرده و دشنام گویان بتازت اختلاف خود را بجوا هر برساند و اولین نتیجه دستورات حاجی رمال بظهورو پیبوندند.

امر دیگری که این کدورت را تقویت مینمود عدم انجام تعهد میرزا باقر بر خدیجه و شیخ احمد بود که امول میباید طلاق جواهر را داده سپس بانها مراجعه نماید که این نیز نهانه دیگری برای کبری بود که این آشتی را نپذیرد.

در هر صورت با همه بی اعتنایی کبری و خودداری از مصالحه باز از آنجا که فرار از چنگ جواهر در تصمیم میرزا باقر بود و میخواست تا شاید با توهین و تحقیر و مواجهه اش با هوو و بی رغبتی و بی میلی و متارکه تدریجی وی را بزانو درآورد اطلاق برای کبری تهیه کرده قطعه لگیم و وسایل مختصری برایش فراهم آورده آنها را بنظر شیخ احمد رسانید و با قبول قطعی براو که تعهد دومین راهم که طلاق جواهر باشد بزودی اجرا خواهد نمود وسیله آشتی را با کبری فراهم نموده او را بمنزل خود کشید.

کبری بخاطر فرزندان و اینکه بلکه شاید میرزا باقر این نوبت دیگر مرد سرخورده و رو براهی شده باشد بخانه او باز گردید اما هرگز نتوانست دلش را با او صافی و کدورت و عقده های گذشته را که در اثر عذابهای او متحمل گردیده بود از خاطر بزدايد و روی همان ستوابق و شاید هم زیادت از جهت بی اطمینانی بوی و ترس آنکه مبدا باز حمل فرزند سومی بنبار آورد تا مدتها باو روی خوش نشان نداد و هیچ شب در خانه و فراش خود او را نپذیرفت و اجازه نداد جز بصورت پدر فرزندان و مرد بیگانه با او رفتار نماید.

برخلاف کبری میرزا باقر که اول از جهت غیوب همه جانبه جواهر و دوم از حس رقتی که درباره کبری و مظلومیت او درد لش بوجود آمده بود تا آنکه کدورت خاطر او را میدل بمحبت نماید هرگونه بی مهری و بی محلی وی را تحمل کرده هرگونه سردی و بی اعتنائیش را اغماض می نمود، شبها و روزها باها سرکشی کرده پول و خرجی مرتب میداد. برای بچه ها خوراکی و سرگرمکتک میخرید از کبزی و اعمال خود معذرت خواسته با نرمی و مدارا با او سخن میگفت و با ادب و احترام با او رفتار مینمود. از صبر و شکیبایی و نجابت و پایداریش صحبت میکرد و از اینکه توانسته یکه و تنها در شهر غریبی بی کفیل و نان اور بار خود را بمنزل برساند با اعجاب براو می نگریست و تحسینش مینمو. از فامیل و نجابتشان سخن میراند.

خود را شرمنده و متنبه و منفعل و بی ارزش و بی لیاقت معرفی میکرد و محرم رازش قرار داده از وی رهائی خود از چنگ آن زن عفریته که گرفتارش شده بود استمداد مینمود. جواهر را بدو پیر و متقلب و دزد و حیز و جادو و جادوگر و دلاله و مزاحم و سلیطه و همه عیب و همه فنه توصیف مینمود که بازور جادو بدامش افکنده از او چاره جوئی میخواست و بخود و باعث و بانی آن آتش و بلالعت میفرستاد. از تمامی و سیرتهای زشت و دریدگی او زبان میگشود و هر عیب او را صدعیب کرده در مقابل صدمحاسن برای هر حسن کبری میتراشید.

واقع امر نیز چنان بود که هر چه با جواهر ملاقات میکرد و آن وجهه عفریتی شرارت بار راه مینگریست سیمای ملکوتی و اسمانی کبری که سرایا مظهر صداقت و حیا و عفت و طهارت و پاکدامنی و یگانگی بود بیشتر در نظرش جلوه گر آمده هر چه زیباتر از او گریخته باین پناه میاورد. هر چه زیادتز از خود و بیشعوری و ناشایستگی خود سخن گفته نادانی و جهالت خود را علنا در برابر او بیشتر اظهار مینمود.

اما با همه احوال ذره در روحیه کبری اثر مثبت بجا نگذارده جز با انجام همان شرط طلاق جواهر بهیچ صورت دیگر راضی بپذیرش او نمی گردید.

نمیشد پذیرفت که میرزا باقر با همه نادانی تا این حد کودن بوده باشد که با انهمه مشقت و عذاب و دریدری که مخصوصا در همین چهار سال اخیر برای کبری فراهم آورده نتواند درک این مطلب نماید که بدین سهولت، مخصوصا با خار میان چشمی مانند جواهر نخواهد توانست او را با این اندک ملاحظت و مدارا دچار فراموشی و نسیان نموده بخنه اول بازگرداند و شاید از جهت همین تشخیص بود که وقتی از کبری ناامید می گردید متوجه خدیجه گردیده و او را شفیع و واسطه قرار میداد اما با همه اطاعتیک ه کبری از مادر برخوردار و واجب دانسته تا آنجا که با خواهش وی بخانه شوهر بازگشته بود امر زناشویی با میرزا باقر را از خدیجه نپذیرفته علنا با آن مخالفت مینمود.

البته در اینجا نیز جای انکار نبود کبرائی که تازه از آن ساه چال چهارساله غربت و بی سامانی و فلاکت رها شده کم کم طعم اسایش و راحت وطن و ملاقات احباب و خویشان را میچشید و براین معتقد گردیده بود وی که توانسته با آن کیفیت در شهر غربت نان خود و فرزندان را تحصیل کند بفرض آزدگی و ترک قطعی شوهر در وطن بطریق اولی خواهد توانست امر خود را بگذراند حق داشت اگر چنین شوهری را بهمسری نمی پذیرفت و یا بودن هووی نابکاری چون جواهر خود را بدر دسر تازه دچار نکرده شوهر را یکسره برای جواهر میگذارد.

اما از آن جانب جواهر برخلاف کبری دقیقه از فکر میرزا باقر بیرون نرفته زنی که در سنین کهولت با فرزندان کبیری که کوچکترین آنها سی و پنجساله بود شوهری سی ساله جوان را در آغوش خود میفشرد هرگز نمیتوانست با این سهولت او را از دست بگذارد و از آنجا که کبری را هم با آن سن و سال که شاید کوچکتر از نوه دختری او بحساب می آمد رقیب سرسختی برای خود مینگریست. لحظه از تمهیدات نو بنو درباره توفقی خود و خرابکاری

میان آن دو غافل نمی ماند و از آنجا هم که با هر گروه از مردم مرلوده و معاشرت داشت و باروی صدر و به و زبان سحرآمیزش که در مواقع مصلحت اندیشی بکار می برد در هر گوشه و کنار دوستانی فراهم کرده با بیشتر زنان پدنام محل سر و سر برقرار کرده بود از جزئی ترین محبت و روی خوش آنان استفاده کرده حيله و نیرنگی درباره تفرقه کبری و میزبایقر بکار میبرد و با استعانت آنها بعمل میرساند.

حاجی رمال نیز که امید و پشتوانه عظیمی برایش به شمار می آمد و چون کوهی در پشتش قرار گرفته بود رجا و تسلاهی دیگری برای او بود که بتواند بر کبری فائق آید. علاوه بر آنکه بکمک همان دستیاران و دوستان هم رنگ دستورات جادویی خود را می توانست بکار اندازد.

جواهر ازان اقمی های پیری بود که مارهای زیاد خورده درک از خود استاد شده بود و در این روزها که مزاحمت خود را بر حاجی رمال فزونی داده تقریباً اوقات صبح و عصر او را اشتغال کرده بود و کراهت وی را از دادن آنگونه دستورات ملاحظه مینمود و برایش لازم می آمد که جهت جلب رضایت او خدمت تازه بانجام برساند و اولین کاری که درباره او تو انست کرده باشد آن بود که دختر یازده ساله زیبایی که در اثر لگد کردن قوره آب گیری مرض فلج دچار شده با چند قلم داروی حار و حاد و مالیدنی های گرم طبیعت معالجه میگردید برای اونکه کبری نمود و حاجی رمال هم با شرط آنکه دختر را باید حلال او کرده به عقد او درآورند تا بعداً وایش اقدام نماید و جواهر هم دل اولیای دختر را برآن کار که جزی او کسی قادر به معالجه این مرض نمیباشد و دیگر تبلیغات نرم نمود دختر با بعقد ازدو آج او درآورده در اغوش او افکند و لقمه دیگری هم که برای وی فراهم نمود اغفال یکی از بیراعیان ها بود که طمع علم کیمیا را در دلش انداخته و در داخم حاجی رمالش قرارداد که ان مرید نیز دارای فواید مالی و مادی فراوانی برای حاجی رمال میگردید.

از این جهات که جواهر دو لذت و منفعت بزرگ بحاجی رمال رسانده وی پیرانه سرسپته بلورین دختر نوررسیده را چون ضماد سوختگی برسنه سوزان خود میکشیده و از خزائن سرشار اعیان زاده هر روز دارای سرمایه بیشتری می گردید بر حاجی رمال نیز فرض شد که از هیچگونه کمک و همراهی زبانی و قلمی درباره جواهر کوتاهی نکرده آنچه زیاننا و قلمنا از پیر استاد بیاد میدارد در پیشرفت او بکار اندازد و بوی اطمینان داد که تا آخرین نفس هوادار او خواهد بود و اگر کبری و میرزبایقر لیلی و مجنون بوده باشند از هم تفریق و تفکیکشان نماید.

با این حساب کبری روزی مرغ مرده را مییافت که پشت در حیاط او افکنده اند و چون اندرون دوخته آنرا ازهم میدردیم جسمه زن و مردی را از موم سیاه ملاحظه مینمود که پشت به پشت در آن قرار دادهها مایع عفتی اثر آغشته ساخته اند و وقتی مشت ریگی را میدید که نوشت از درز در خانه بداخل پاشیده اند و روز دیگر مشت اسفند و تخم جارو و تخم گشنیز و براده صابونی را خود معاینه مینمود که پخش زمین راهرو گردیده است و دیگر کثافات از این قبیل، تا آنجا که این اعمال از خارج خانه به داخل نیز نفوذ کرده شکسته تخم

مرغهای نوشته و محلول شیر و تریاک و نفت سیاه و دیگر چیزها را در جلو درگاه اطاق خود مینگریست.

اگر این امور در کبری ایجاد وحشت و اضطراب مینمود اما اقدامات دیگر جواهر وی را بیش از کارهای سحر و جادویش آشفته و عصبانی مینمود و شاید مشاهده همین حالات کشنده بود که هرچه زیدتر از آن اعمال بر کبری موثر واقع شده نفرت او را بر شوهر برانگیخته کدورت آن زن و شوهر را تشدید مینمود.

این احوال نیز بدینگونه بود که روزی گردن مکیده کبود میرزاباقر بنظرش میآمد که جواهر اثر سیاه کرده است و وقتی سرخی های سرخاب لب و گونه های او را در پیراهن و لباس میرزاباقر مشاهده مینمود و زمانی الودگی جلو زیر جامه او نظرش را جلب کرده باتشش میکشید و هر چند این وقایح از اعمال دائمی جواهر بشمار می آمد اما اکنون که با کبری بمبارزه قطعی برخاسته بود برایش لازم می گردید این صور را در نظر کبری بصورت مظاهر رفتار شوهر با خود بجلوه آورد.

کبری هم هر چند دارای دوستانی شده برای او بدلسوزیها و راهنمایی هایی برخاسته اعمال مسابدهتایی می کردند، اما هرگز او در مقابله با کارهای جواهر جز بانجام چند نوع باطل سحر از قبیل قلیاب سرکه و آب چهل کلید و گذشتن از قلعه یاسین خانگی مبادرت نمی ورزید و در جواب راهنمایی های آنها کار جواهر و خیر و شر خود را بخدا واگذار مینمود. او بخوبی از عواقب اقدام باینگونه اعمال واقف بود و بنیکوئی میدانست که اگر خود را گرفتار اینلایه های فساد نماید از چاله درآمده بچاهی افتاده است که دیگر هرگز خلاصی از آن برایش امکان پذیر نخواهد بود و چون در مرداب در افتادگان هرچه بیشتر دست و پا بزنند بیشتر خود در آن فرو خواهد کشید.

او اگر خود باین اماکن قدم نگذاشته بود اما بروشنی میدانست که با آن سن و سال و جوانی اول شرط ورود باین خانه ها برایش از خود گذشتگی یعنی از عفت و ناموس گذشتن بوده اگر تاکنون از خطرات شیریرانی رهیده با شهامت و تهور توانسته از چنگال ادمخواران مشهدی گذشته خو درا برهاند از چنگال این بوقلمون صفتان چرب گفتار که جز با زبان نرم و کلمات مطابق بر مزاج مستمع با صید خود روبرو نمیشوند نتواند رها کند.

او داستانهای سرطاس نشانیدن زنان را که باید خود را عاری از پوشش عورت بر سر طاس قرار داده در اختیار آنها بگذراند و آنان با خواندن او راه و اسماء عجیب و غریب و صدا کردن اجنه و شیاطین و بوجود آوردن ترس و وحشت و کف بلب آوردن و خود را بحال غش و ضعف بروی سینه زن کشانیدن و داستانهای خورائیدن داروهای سکر آور که چون در کار خود عاجز میمانند خورائیده در بیهوشی از نان کامجوئی میکنند را زیاد شنیده بود.

او قصه های مختلف ربودن زیورآلات زنان را با نیرنگ های متعدد و گوناگون، امثال آنکه باید گرانبهاترین زینت خود را با آنها بسپارند ت اثرات در چاه آب ورودخانه و امثال آن اندازد ولطایف الحیل آنانرا ازخاک هر بهادارو بی بهاو ترو خشک تر چه از قبیل مرغ و تخم مرغ و زعفران و گوسفند و دیگر خواهشها بروشنی واقف بود و مخصوصا داستان جالب آن دختر

دیوانه را که بنزد جن گیرش میبرند و او چون شمایل بدیع و اندام موزون دختر را ملاحظه مینماید و قادر بضبط خود نمی گردد با این حیلۀ که جن بزرگی در تن دختر رخنه کرده تا خارج ننماید سلامت او باویاز نمی گردد و آن جن از هر عضو از نه عضو دختر که خارج شود آن عضو را ناقض و فاسد میسازد و صاحب دختر راضی بآن می کند که بجای بیرون آوردن جن از چشم و گوش و بینی و دهان و غیره که هر یک موجب کوری و کروی و زشتی و لالی میشود از فرج او خارج نماید و با این حیلۀ هفتۀ باسم معالجه دختر را نگاهداشته از او ارادت بکارت و کلمجوی می نماید در همین اواخر میشنید.

آری کبری، چنان زن روشنفکری که در آن دوره و زمان که از هر هزار نفر شاید یکی دارای سواد خواندن و نوشتن نبود، با آن بیچارگی فرزند خود را به مدرسه میگذاشت کسی نبود که تن باین اعمال خرافاتی و خانه براندازد، خود را بدام بلایای بزرگتر اندازد باضافه آنکه از سخنان و تجربیات پدر درباره همین دانشمندان دغلی که بعضی خود را یاسامی مختلف، صاحب موکل و صاحب ضمیر و کیمیاگر و غیره قالب زده بنام راه داشتن با ارواح و شیاطین و یا ادعای آنکه آنان با «عقد جیوه»^۱ و قوت فاعله و تدابیر کامله خود تصرف در فلزات نموده آنان را از کیفیات ناقصه بدرجه کمال رسانیده بصورت «ذهب و فضة»^۲ درآورده و با «زیبق و گوگرد و اریز و حجر و گل حکمت»^۳ مس و حدید را بصورت طلا درآورده در بازار بفروش رسانیده خرج میکنند و با اینحال هریکشان را بگوشش رسیده بود با چه فلات و فقر و مسکنتی دست بگریبان بوده از بی نوائی جان سپرده اند هرگز اغفال اینگونه شیادان نمی گردید. اما با سوابق زیاد ذهنی و افسانه های راست و دروغ از اینگونه اعمال منکر این نیز نمیتوانست باشد که با واقعیت علوم غریبه و آیات مبین سبحانی امکان اصلاحات و مفسده هائی را باید قبول داشته باشد و اگر انون این علوم جز متمسک جیب کنی عده نمیباشد لیکن بیهوده سخن هم که قرآن در داستانهای موسی و فرعون و سحر و ساحری نیز آیاتی مصرح میباشد باین درازی نشود، این بود که هول و هراس دائمی خورد کننده همواره خاطرش را اشفته مینمود.

باری با رفت و آمد میرزا باقر چه کارها که از جانب جواهر بعمل نیامد و چه اقدامات خلاف شرع و وجدان و انسانیتی که درباره کبری آن موجود مظلوم بی آزار بصورت عمل در نیامد و چه دشمنی هائی که پنهان و علنی در شکستن روح و سم او بکار نرفت، که بیش از همه تعلیمات و دستورات حاجی رمال بود که زیانا و عملا بجواهر تلقین و تعلیم گردیده او بکار رسانیده هر آن کبری را مانند گوسفندی که گریگ گرسنه را در برابر خود دیده باشد بیشتر از ادامه حیات زناشوئی و بقای شوهر مایوس مینمود.

^۱ قسمتی از عمل کیمیاگری

^۲ با اصطلاحات کیمیاگران، طلا و نقره

^۳ داروها و وسایل کیمیاگری

این اعمال اگر اثر ذاتی نداشت لاین از اثرات روحی آن نمیشد غافل گردید که هر زمان کبری یکی از دستورات را که مثلا طلسم کژدمی را با صورت زنده اش در پاشنه در اطلاق خود را در البسه و جر زو در اطلاق و جلو آستانه خود میدید که از یک بیرون رفتن و بازگشتن او بر آنها مآلیده شده تسلط دشمن را تا حصن و حصار خود مشاهده مینمود و یا از اطرافیان عملیات جواهر را میشنید که چه کله های مرده که با سیم او قلم زده در گند آب ها و اثبارهای مستراحها افکنده، چه صابونهای قطران نوشته و ابهای مرده شو خاله که در حمام بتن وی و زندگی او بکار رفته، چه چلوارهای کفنی که بر آنها ایات عذاب نوشته بتن اصوات پوشانیده، سکه های شاه مرده که کنده در مقعد مرده ها برای او کرده است، با آن اعتقادات باطنی درباره سحر و جادوی و اشیاء آن که طبعا هر کس کم و بیش بدان معتقد میباشد و او نیز از آن مستثنی نبود. گرفتار چنا ناضطراب و دلهره و ناامیدی و یاسی میگردد که جز وجود بیچاره خود را احساس نمینمود و دچار چنان حالت ملالت آوروانی و شکستی میگردد که چاره جز ترک این صیوری و رها ساختن شوهر در خود نمی شناخت.

اما یا اینهمه اگر میرزاباقر در همان صورت و وضعیت سابق حاضر بطلاق او میگردد با مال میل از آن استقبال مینمود لیکن اکنون که در مقابل رقیب و هوو قرار گرفته پای شکست غرور و شخصیت در پیش می آمد نمی توانست از شوهر صرف نظر کرده میباشد هر آینه جدائی و افتراقی نیز میان آن دو واقع شود بعد از طلاق جواهر بوده باشد و اینکه هوو بیست ساله با او برابری برخاسته و او مغلوب نماید و مورد شماتت دوست و دشمنش قرار دهد برایش غیر قابل تحمل میامد و در هر صورت عجلتا باید او هم دستی جنبانیده قدی علم نماید که بهترین تکلیف برایش آن بود اکنون که شوهر یا او بر سر مره و علاقه بوده تقاضای عفو و بخشایش مینماید او نیز متقابلا روی خوش نشان داده این علاقه را مستحکم نماید که با صلاحدید و نظریه دیگران که تنها دفع هوو را با دلخوش داشتن شوهر و راه دادن بر خود میتواند و هر چه بیشتر و با هر وسیله که بهتر میتواند باید او را جلب بخویش و خانه خود نماید، اجبارا کبری هم این راه را در پیش گرفت.

صلح و آشتی با انجام امر زناشویی میان آن دو مجددا برقرار رگید و میرزاباقر نیز از این جهت که غسل را بجای هلاهل مینوشید راضی و خرسند گردید و بیشتر اوقات خود را اختصاص بخانه کبری داده بعذر آنکه او زن اول وی و از او دارای و فرزند میباشد برای جواهر نوبت قرار داده دو شب را برای کبری و یک شب را برای او گردانید که چندی هم بدین منوال گذشت.

هر چه رابطه مودت میان کبری و میرزاباقر زیادت می گردید بهمان نسبت سردی و بی مهری میرزاباقر بر جواهر زیادت می گردید و این دشوارترین امری بود که جواهر نمیتوانست از آن چشم پوشی نماید و لطمه بود که از این راه بجسم و جان او وارد می آمد و زنی که هیچ شب بدون وجود و امتناع از شوهر دیده برهم نمیگذاشت و اکنون می باید این محرومیت جان سوز را تحمل نماید واقعه بود که صبران برایش غیر ممکن مینمود برای او نیز لازم بود اونیز بهر صورت میتواند این شکست را جبران نماید.

اگر کبری جز امر ساده و عادی راهی دیگر برای ارضای شوهر نمیدانست در عوض جواهر طرق متعددی را اموخته داشت و وسائل دیگری را آگاه بود که تلافی جوانی وزیسانی کبری را بطریق اولی مینمود و بهمین جهت از روزی که این دو هوو بر سر جلب رضای خاطر شوهر یکدله گردیدند اگر چه از حیث اسایش ظاهری و پذیرایی غذایی و استفاده جنسی برای میرزایاقر امکانات بهتری فراهم آمد اما از خلق تنگی های دائمی و ایراد و اشکال هائی که هر یک برایش فراهم آورده. هر گاز و حرکت و ساعت و دقیقه اوقاتش را تحت کنترل گرفته توقعات خود را هر روزه فزونتر ساخته، هر خست و سخاوت و مهر و محبتش مورد مواخذه قرار می گرفت و هر دقیقه شبانه روزش را باید در پس دادن بازجوئیها و بگو و مگوی با آنان بگذراند کم کم بستوه آمده تصمیم گرفت که یکی از آن دو را بمحضر طلاق بکشاند.

وقتی این مطب را رسماً و جدا با جاهر در میان گذاشت و جواهر واقعا از زندگی با او مایوس گردید باز بجاجی رمال پناه برده این بار با دامن اشکی که بر او افشاند و قسم های تکان دهنه که جان فرزندان و مرگ سوگلی عزیزش را بزبان آورد درخواست نمود که او را سر نگردانده دستور آخر را باو بسپارد و ضمناً قالیچه ترکمنی نازکی را هم که روزی میرزایاقر از دست فروشی خریده بخانه آورده بود از زیر چادر درآورده جلو او گذاشت و با این بیان که دوستی و سلام وعلیک را کنار گذارده او را هم چون دیگر مشتریان غریبه حساب کرده عجالاً آن ناقابل را برای حق قلم قبول کرده و بقیه مخارج کارش را هم معلوم نماید تا بروی چشم تقدیم نماید باز دستوراتی گرفته از آنجا که برای پایبندی میرزایاقر بخانه کبری لازم بود یکی از آنها را کنار پاشنه دست چپ در خانه کبری دفن کند خود را بخانه اورساند.

او با عجله مشغول کندن چاله برای دفن طلسم خود بود که صدای کند و کاو وی همسایه بقلی را آگاه کرده خود را ابدالان رسانید و وقتی جواهر را در آن کار دید کبری را آگاه کرده با خشونت آنکه این هوو کشی و جادو و جنبل های آنان آنها را نیز پیشان و آواره میکند، هر چه زودتر از آن کوچه باید اسباب جمع کند کبری را بجان جواهر انداخت و اینجا بود که جنگ تن بتن دو هوو که تا بحال با هم روبرو نشده بودند با دشنام ها و ناسزاهای هر چه بدتر شروع شده صورت مقابله دو دشمن خونی را بخود گرفت.

پدر سوخته پیرسگ چی آوردی در خونه من چال بکنی؟
تا چشمت دراد و از صدوهشتاد فرسخ را پاتشی خودتو باسب و یابو بکشی بیای شورور مردو موظفت بکنی.

لکاته خانوم اونوختی که من زن او ن بودن تو تو کوچه بجرا کار را اندازی میکردی ختالا دیگه من اومدم شوروتو و ظفت کردم پدرسوز سوزنی تو در میبارم.
هادی، هادی، چرا اسم خوتورومن نهادی. من کوچه قجرائی نبودم اون خودت بودی
مشهد تو بغل مردا «پره، پره، شورش مده فژمه مره میکردی»

مریم سر کوره پیرسگ، حالا چه زبونی ام داره! تو خیال کردی نمی شناسمت، جواهر دلال بنومه، پتیاره خانم درخونه من آوردی چیز چال میکنی حالام یه زر نیمم زبون داری. اما تو بمیری این جادو جنبلاواست شوور نمیشن و خوب بود عوض خونه جادو گرا در دکون خراط میرفتی میدادی واست میل زور خونه بتراشه یا تو کار مسرای خانات میرفتی میگفتی ده بیس تاخر تر ورامینی واست ریشه بکنن.

تا چم حسودمم کور بشه همی الانشم که میبینی یه موگندیده منو نمیداره ده تا مٹ تورو بگیره و یه شب نمییاد که روزش لنگ حمومم در اطاقم آویزان نیاشه. اگه واسه من میگی که والا اگه من مرد بودم وصد تا جوبیشتم داشتتم یکیشو با یه شمش طلا میخریدی تو لنگ تو نمی کردم. انی حرفارو واسه من نمیخواد بزنی الانشم که اومدی از دق همون را افتادی.

ارواح بابات اون توئی که حسرتشو داری. من آروغ بزمن بوش از تو گلوم بدماغم میزنه و روزی دار بودم اگه سربی نون زمین گذوشتم سربی اون زمین نداشتتم، تو برو فکر خودتو بکن که باید نسل بادمجون و خیار جنبلو وربندازی و عوض شوور شیا دسته هونگ زیر متکات بذاری.

خوب معلومه جونم، معروفه فوجی که لنگ نیمونه، اگه شده میوه کاجوعوض مال مرد بیینه میره پانینش میکشه.

هر چی قحیه باشم قد یه شب جمعه دور صحن تو نبودم و تو دیگه با اون ننگ و نومه هات که دو صدگله دیده، دو صد تپه چریده، حالا که بما رسیده، لحاف سرش کشیده، مٹ کبکه سر خودتو زیر برقه نکن، پاهاتو هوا کن هنوز مبارون نیومده تر کارو هم ببره، دهن سگم یزا بسهباشه پته پوته تو جلو همسایه هات بیشتر روآب نریخته باشم، تازه انقدوختی نیس که از صیغه روی اومدی عوض زن نجیب مٹ شلغم خودتو قاطی میوه ها داری جامیزنی.

همچه که کلمه «پیرسگ» برای جواهر درد آور بود. بهمان نسبت هم لفظ «صیغه رو مشهدی» برای کبری کشنده مینمود که با این دو جمله دو حریف ورزیده که اولی سال ششمین وقاحت خود را می گذرانید و دومی با چهار سال دربدری و ان مبارزات پهلوان ورزیده شده بود بجان هم افتاده آنچه از تیر و بیل و چوب و درخت و دسته پارو و دسته سنگ کوب نانوائی و چنارهای خیابان و چهار دست و پای اسبهای درشکه و واگون و گلدسته های مسجد و قاپق و منار و غیره بود حواله قباله هم کرده در آخر هم چون دو خروس جنگی بهم پریده با گاز ولگد و نیشگون و چنگ و مشت بعد نهایت یکدگررا نوازش دادند و در حالیکه هر یک سر وروی دگری را خونین و زخمین کرده کلاه گیس جواهر در مشت کبری قرار گرفت همسایگان بمیانجیگری برخاسته آنها را از یکدیگر جدا میکردند، همچنانکه هنوز تا سر شاه راه ه کوچه دوهو بهم ناسزا ردوبدل کرده خط و نشان کشیده به پشت و پیش خویش زده هر یک برممال خود افتخار کرده آنرا از صورت دیگری بهتر

میدانستند کبری به حیاط باز گردید و جواهر هم بمنزل رفته با استفاده از همین مجادله خود را در رختخواب افکنده منتظر میرزا باقر نشست.

چیه، چه خبره؟ جواهر چرا خوابیده، چش شده ناله میکنه.

چه میدونم اوس میرزا ابرو مٹ اینکه با اون زنتون دعواش شده کارشون بکتک کاری کشیده، عیب علتی کرده باشه.

خب شما اینهمه آدم میخواستین به کاریش بکنین.

ما چیکار از دسسون برمیومد، به وخ میدیدی دسسیش میزدیم، چیزیش میدادیم، خدا نکرده طوری میشد تو دردسر میفتادیم.

اصلا سرچی دعواشون شده؟

چه میدونیم هوو هوو کشیه و هزار جور کشمکش لابد به چیزی اون گفته این جوابشو داده رشته ش دراز شده باینجا کشیده، بنظرم کبری خانوم مشت و لقت تک و پهلوش زده ناقصش کرده، که یک مرتبه جواهر صورت زعفرانی رنگ خود را از زیر لحاف بیرون کشیده ناله کنان گفت:

میخواستین بهش بگین زیر گاز و شکولم به جای آبادی بتنش نذاشته و زیر سنگ و اجر خورد و خمیرش کرده بیخ خرشم گرفته میخواستسه خفه ش بکنه.

میخواستین اینم بهش بگین که لقمه پشیمش زده بچه نازنینشو سقط کرده از ظهري تا حلام رو خون افتاده پس کهنه عوض کردنش ورنمیایم.

میخواستین بگین که به دسته گیشتم ککنده و چوب و لنگه کفشی ام بوده که توسر و مغزش نکوبیده باشه و کسی رو نبوده که از یار غاراش سرش نریخته باشه.

میخواستین بگین فحشی نبوده که نثارش نکرده باشه و بهش بگین حرفائی که از دهن اون زن نجیب سایه بالا آفتاب مهتاب ندیده ش جلو هزار تا نامحرم دراومده از دهن هیچ سوزمونی یا خندقی در نیومده.

اینم میخواستین بهش بگین که گفت اگه شوهرم غیرت داشت همی امشب میومد طلاقمو میداد، اما افسوس که از پاندازی باغ بهجت آباد کمتره.

میخواستین بگین همون دختر حاجی اللهیارش که با اسم باباش هی دهنشو پرمیکنه خالی میکنه جلو صدتا سبی کلفت شلیقشو بالا زد پایین تنه شو نشون همه داد تا شهادت بدن شوورش منو یا اونو کدوم یکی رو باید نیگریداره.

بدنبال آن نیز چندین غیه سخت کشیده کف از دهن بیرون داده دست و پا بر زمین کوفته زبان از کام بیرون افکنده سربیکسو انداخت که همسایه ها بدور بسترش ریخته بکمش شتافتند.

اطرافیان هریک قند اب بگلوش کرده، گلاب برویش پاشیده، کهنه زیر دماغش میسوزانیدند و میرزا باقر که از غیرت خون دیرک اسه سرش بجوش آمده دو چشمانش چون دو گل آتش گردیده بود بدور اطاق بقدم زدن پرداخته بود که جواهر بهوش آمده مجددا مطالب خود را دنبال نمود.

تمام استخوانی دک و دنده م خورد شده نمیتونم که حرف بزنم، اما میخواستسم بهت بگم که اگه من مردم خونم گردن توه که اینهمه دوست داشتمو و این بی محلی آی تو مجبورم کرد عقبیت بیام تا خودمو باین روز بندازم.

توجه خیالته، این دل بیصاحب مونده منه که نمیتونه خودشو از تو جدا کنه و اینهمه مصیبتو باید تحمل کنه و اخرشم محبت تورو بگور بکشه.

هر چی باشه اون زننه و اونام بچه هاتن که باید نیگرشون داری و این من ام که آب گذروم، و اما اینم بدون که اونا پول جیبتو میخوان و این من ام که فقط تورو واسه وجودت میخوامو ویه شب اگه نباشی مرغ هوا و ماهی دریا خواب بچشمشون میره و بچشم من نمیره که خیال میکنی زنده بگورم کرده باشن.

من که میدونم از این رختخواب بلن نمیشم و جون سالم در نمیرم، اما اگه هیچ محبتی بهم نکردی این محبتو ازم دریغ نکن که لاقل شب جمعه ها سرقیرم بیای یه فاتحه واسم بخونی و یادت باشه تو این دنیا اگه دلسوزی داشتی فقط جواهر بود که اگه پشت ناخونت خراش ورمیداش خیال میکردی کارت بچیگرش میزنن و بلند نبود دتوسیشو بزبون بیاره و تو اون دنیا دمستش از گور واسه ت بیرون میمونه و بازم خوبی، خوشی تورو آرزو میکنه.

آخ... آخ، خداجون، مردم، شیکم، پهلوی، سر، دارم میمیرم، همسایه ها تورو بخدا شمام حلالم کنین، بدی، خوبی دیدین چشم بپوشین. خودم میدونم خیلی اذیتتون کردم.

چون تو گلومه باید اشهدمو بگم. یا فاطمه زهرا نجاتم بده، انا لله و انا الیه راجعون، اشهدان لاله الله اشهدوان محمد رسول اللهف اللاهو ربی، محمد و نبیی، قرآنو کتابی، علی و یازده فرزندش امامی، صراطو حقی، حسابو حقی میزانو حقی.

این احوال چنان میرزاباقر را برقت آورده و حس ترحمش را برانگیخت که بتلافی آن تا کبری را هم روانه دیار جواهر نماید با چنان خشم و غضبی که تاکنون مانندش را در خود ندیده بود بیرون آمده راه خانه او را در پیش گرفت.

مرد بی تعصبی که نزدیک چهارسال زن و بچه را در دیارغریب بی سرپرست و یار و یاور رها کرده ذره در روحیه و حمیتش اثر نگذارده بود اکنون با جهاز کلمه سخن جواهر که کبری فلان حرف و فلان حرف را جلو بیگانه زده فلان عمل و فلان حرکت ناشایست را کرده است چنان غیرتش بجوش آمده ملتهب گردیده بود که عجله داشت هر چه زودتر کبری را بچنگ آورده سرش را بروی سینه اش بگذارد.

او میرفت اما شهاب آتشی می رفت که هیچ ما نمی جلودارش نمیگردید و میرفت اما صاعقه و رعد گرانی مهرقت که عالمی فساد و خرابی و تباهی با خود میکشید و میشتافت و با چنان حالتی میشتافت که گوئی مردی را بر بالای شکم او دیده باشد.

پدر پدر سوخته شو در میارم!

همی الان زیر کارت ساطوریش میکنم.

خیال کرده... منومیرزا پسر حاجی ابوالقاسم میگن نه بلگ چفندر. تو چاره محله تهررون
آبرو دارم و همی الانس که بوق و کرنای بی ابرو گیری زن من گوش بگوش بهمه کوچه محله
ها رخنه کرده باشه.

من نباید تف تفه و انگشت نما باشم و درباره زن من حرف بزتن.
الان میرم زیونشو از پس کله اش بیرون میکشم.
نفت و پوشال میبرم خونه شو با خودشو و بچه هاش آتیش میزنم.
مرد نیسسم اگه حقشو کف دسش نذارم و با همین پنجه ها بیخ خرشونگیرم خفه ش
نکنم از زن کمترم اگه یکیشو کوتلهی بکنم.
من که پس یه جوجه زن برنیام باید لای جرزم بذارن.
تیکه تیکه ش میکنم. گیساشو قیچی میکنم. چشاشو با انگشتام بیرون میکشم،
پستوناشو میبرم جلو سگ میندازم.

زن اوس میرزا جلو مردا بیاددس بفلون جاش بزنه؟
ریزه ریزه ش میکنم، حالا تموماش میکنی، میرم دردکون اوس غفور ماله ساز یه کارت
بزرگ ور میدارم بیفرتی رو تشونش میدم.
در همین افکار بود و هر لحظه قدمها را تندتر می نمود که نام خود را شنید کسی
از پشت سر صدایش میزند ووقتی بدنبال نگرست «کاکا» یکی از همسایه های خانه جواهر
را دید که با شتاب خود را بوی نزدیک میکند.
ها! اوس میرزا اوقربخیر؟ کجا از اینطرف!
میرم جد و آباد این زنیکه پدرسوخته روتو خلا بندازم:
همون کبری مادر بچه ها.

خیلی خب دیر نمیشه من عجالتا کار واجب تر از اون باهات دارم بیا یه دقه بریم مسجد
جمعه به گوشه ش بشینیم بین چی بهت میگم بعد برو هر جا میخوای بری.
این کاکا پیرمرد خوشزبانی از مردم شیراز بود که یکی از مستاجرین همان خانه بشمار
می امد و شوهر زنی بود که میرزا باقر را از مکر و حيله های جواهر آگاه کرده بود.
خدا پدرشوند بیامرزه! مسجده رم تعمیر کردن از ان کثافت درش آوردن آدم رغبت
میکنه یه دقه توش بیشینه و خدام پدر این سیدضیاری و بیامرزه که تو مسجد خوابیدنم قدغن
کرد اگر نه از همی الان جندره پندره هائی بودن که هر طرف توش فس دون هوا کرده
بودنفا جا گرفته بودن که آدم از بوگند نفرتشون نمیتونی پاتوش بذاره.
حیف که دارن کلکه گنده ها که راه پست و بند و منفعتشون بسته میشه زیر ایشو
میزنن و میخوان بلندش بکنن. اگر نه خیلی کارای دیگه م میتونس بکنه خب دیگه ادم اگه
فیلم باشه بجنگ پشه بخواد بره اگه یکه و تنها باشه کاری از پیش نمی بره، سرش میریزن
نیس و نابودش میکنن.

از قدیم گفتن آدم توشهر کورا اگه کارش میفته باید یه چششو هم بذاره تا بتونه زندگی
بکنه و یه نفرادم اگه ملائکه اسمون و پیغمبر خدام باشه تو صد هزار تا دزد بیفته بخواد جلو

دزدیشونو بگیره به ساعت به لقمه چپش می کنن. مگه خودشم مٹ اونا باشه تا باهاش رفاقت بکنن.

ببینم کارت همین بود منو اینجا کشیدی؟

نه، میخواستسم به خورده فکرت پرت بشه خلقت جا بیاد بتونم باهات حرف بزنم:

نگفتی دلیلش چی بود همچی فشفشه شده بودی داشتی طرف خون بچه ها می رفتی؟
براینکه پدر لعنتی افتاده بجون این زنیکه بیچاره، جای ابادی براش باقی نذاشته، لقت تو شیکمش زده بچه شو سقط کرده، همچنیش کرده که نمششو بخونه فرساده:

بیچاره رو رنگشو که دیدم جیگرم واسه ش آتیش گرفت، درس مٹ رنگ زرچوبه شده بود و حرف که میخواستس پزنه از بیحالی لب و لوجه شو نمیتونس ظفت بکنه، میومدم اشهدشو گفت: چه بدونی تا حالام چونه انداخته باشه.

آخه زن ام انقد بدذات شده، زن ام انقد بیرحم شده، انقد بے چاک دهن و بی آبرو

شده:

هرگز من دیگه تو محل میتونم سربلن بکنم.

تو بمیری کاکا حرفاتی که من از اون شنفتم اگه تو که صد پشت غریبه بودی شنفته

بودی میرفتی روده هاشو دور گردنش میپیچیدی

حرفاتو زدی...؟! حالا به خورده م گوش کن ببین من چی میگم.

اولا همین کاکائی که الان جلوت نشسته و میبینی که دس فروشی میکنه یکی از

تاجرهای اولوالعزم شیراز بوده که از دس همین زنافراری شده تو تهرون باین روز افتاده.

اگه تو دوتاشونم تا حالا گرفتی من نوزده تاشو گرفتم و این جنس پدر سوخته رو هیوده

مرته بهتر از تو میشناسم.

تو این دعوا زن من همه رو از اول تا آخرش دنبال خواهر زنت رفته بوده تعریف کرده،

واسه من گفته، از سیر تاپیازش خیر دارم و این ام که عقبیت اومدم اون منو فرساده که

داری میری شری را بندازی بیام جلو تو بگیرم.

اولا اگه مرد عقالی بودی باید میپرسیدی که جواهر خونه کبری رفته این بلوارو انداخته

با کبری بخونه خواهر اومده کتکش زده.

دومش باز اگه عقلت بکارت میرسید می فیهمیدی زن شش ساله که ده ساله از زنده زا

افتاده دوره یائسه گیشو طی میکنه، تا حالام این سه ساله به دغه ندیدی لک دیده باشه یا

قاعده شده باشد نمیتونه آبسنن باشه که لقت بخوره بچه بندازه.

سومشم اگه میخواستی دروغشو بفهمی و مکرشو بشناسی به دسمال سفیدوردار ترکن برو

خونه بصورتش بمال تا بفهمی چی بسروصورتش مالیده خودشو اون رنگ کرده تو رختخواب

انداخته.

تو حالا هنوز جوونی و هر چی ادعای فه م وشعور بکنی قد به ساعت حقه بازی ای اینا

چیز سرت همیشه که، درخت مکر زن صد ریشه داره، فلک از دست زن اندیشه داره. خاطرتم

جمعم باشه نه اینکه نمیره و نمیره بلکه ده تا مٹ من و تورم تو گور میکنه و هنو سرورموگنده راه میره پدر مردای مٹ تورو در میبازه:

اصلا تو یکی از این پدر سوخته ها رو سراغ داری که با این چیزا مرده باشن تا این دومیش باشه؟

از پوس کلفتی صدتاهزار تا مرد میمیره این لعنتی اسرشن درد نمیگیره میگی نه. میرت قبرستون سنگ قبرارو واسه ت میخونم بین تو هزارت امرد چن تا زن مرده که داری این حرفو میزنی.

منکه میگم اصلا زن روئین تنه و اب حیات خورده مردنی نیسو اگه یادس خودمم تو گورشون بذارم باز باور نیمکنم که مرده باشن و قبول کن هنو من ندیدم یه زن راس راسی ناخوش شده باشه، حتی یه گریه از ته دل و بی پدرسوختگی بکنه.

همه این ادا اظفارشم که دیدی حقه بازی بود، آب زرچوبه بصورتش مالیده بود و اظهارا عشق و علاقه هاشو، آه ناله ها و اشهد گفتناشم حيله و بدذاتی بود که تورو آتیشی کرده باشه بچون اون بیچاره ت فرساده باشه.

این جنس حرومزاده مٹ بوقلمون صد تا رنگ عوض میکنه و مٹ پیاز هزار تا تو و هزار تا رو داره که صد سال بیشینی رو پوش ازش سوا بکنی باز بالریش نمیتونی برسی.

حق ام دارن که اگه این کارارم نکنن بارشون زمین و خودشون پیاده میمونن، مجبور میشن مٹ ما مردا بیچاره ها هتکشون پاره بشه عرق از هفت لاشون بیرون بزنه تا بتونن اسرشنو بگذرونن.

اول مکرشون اینه که از راه حرف و ریشخند و قربون صدقه پیش میان و وختی کارشون جلو نرف گریه روسر میدن و وختی ام زیاد سنبه و پرزور بیستن خودشونو بموش مردگی می زنن غش و ضعف می کنن، این ادا اصولا و لوند گیری آئی رو که دیدی در میارن.

صدق مطلبش اینه که این زنیکه جادوجنیل برده بوده جلو خونه اون چال بکنه، همسایه ها میرسن هووش خبر میکنن بچون هم میپرن. که تو دعوام نون و حلوا خیر نمی کنن، این اونو میزنه اونم اینو میزنه و کار اینجا میرسه که اگه از من ام بپرسی حق با اون زن کچیکه بوده که همونجام اگه چالش میکرده منعش نمیشده بکنی که جون و نفس وهمه چی شو این یکی اومه از دشش گرفته نیتونسته ببینه، که درباره ش گفتن زن ار چه همه رای با آبروی. نگیرد دلش خرمی جز بشوی، تتمه شم رفته بوده بلکه اونجا پامال بکنه.

یه موش، یه مار، یه شیر، یه سگ اگه کسی بحریم ملکیتش تجاوز بکنه تا آخرین نفس باهانش مبارزه می کنه و وختی این میبینه یکی از گرت را رسیده ملک و مال و امیند و همه چیزشو ظفت کرده، اون تو ولایت غربت داشته کهنه شوری می کرده این اینجا باشوورش کیف میکرده اگه لقمه لقمه شم میکرده حقش بوده.

حرفائی رم که شفتی کبری جلو هزار تا مرد بفلون جاش زدم و شلیته شو بالا کشیده و چیچی و چیچیف اونام مٹ باقی کارای دیگه و حرفای دیگه ش وارو بوده که ادم باید عقل

داشته باشه، تو اون کوچه تنگ و ته دالونی که سدتا پیچ میخوره تا بدر خونه برسه و دوتا موش دعوا کنن یکیشون خفه میشه مرد و راه گذر کجا بوده که هزار تاش جمع بشه. اونی ام که شلوارشو پائین کشیده چلپ چلپ روش میزده بهش افتخار میکرده همین زنت جواهر بوده، نه اون بیچاره بهمین نشونی ام اونطوری که زنا میگفتن تازه موهاشو تمیز کرده بود، پشتشم به تکیه ماه گرفتگی بهش بوده.

خیلی ببخشین، من نباید این حرفارو بزنم و نشونی ناموس زنای مردومو تو سینه م حفظ بکنم برخشون یکشم، اما واسه این میگم که روشنت کنم و بفهمی ریشه از کجا آب میخوره، نری یک کاری یکنی بشیمونی بار بیاری.

وقتی میرزاباقر این مط الب را شنید مثلی کسی که در خواب بم ده سطلی آب سرد برویش ریخته اند از جا جسته گفت:

پس همچی؟ ... آب ... پدر سوخته مکره هی؛ حالا که اینطور شد میرم اون کاری که میخواستسم سرگیری درآرم سر این در میبارم واگرم دروغی میخواستسه بمیره راس راسی سینه قبرستونش میکنم.

نه این کارم صلاح نیس، دو تازن داشتن، سه تا زن داشتن همین بازی ارم داره، هزار دقه حتما شنیدی آدم دو زنه باید تو مسجد بوابه واسه اینکه تو خونه هر کدوم بره همین آشه و همین کاسه و همین خلق تنگی آرم باید تحمل بکنه:

میگن، یا نکن با فیلبانانی دوستی، یا بنا کن خانه در خورد فیل، یا آدم باید قید شونو بزنه، عطا شونو بلقا شون ببخشه خودشو راحت بکنه، یا صبر و حوصله داشته باشه، بتونه سر کله بزنه.

اونوختی که جوون بودم میشنفتم میگفتن، مرد اون کسیه که زن نگیره، مسخره می کردم میگفتمف پس خدا مردی رو واسه چی گذاشته و اگه اینجور باشه مرد با زن چه فرق داره، بعدش که زن گرفتم و دچار شدم فهمیدم راس میگفتن و آدم که زن میگیره از زن ام پائین تر مییاد و نصف زن میشه واسه اینکه با یه جرزهیكل نتونسسه اختیار بیس مثقال پائین تنه شو نیگر بداره، دارو ندارم داده، یه عمرم خودشو غلام همون زنه، که نفهم و خر و زیردسش میخونده کرده که چیه، سالی ماهی یه دقه پیشش بره دس خروشوتو لجن بزنه. پس حالا که اینهمه نادون بوده و نادونی کرده نتونسسه خودشو جرم وری بکنه باید چشمشم چارتا بشه پیه این مصیبتاشم بتن بماله.

من خودم یادمه یه وخ یه زخم تو شیراز بود یکشونو تو اصفهون نشونده بودم تازه خودم تو قصر شیرین زندگی می کردم بازم نمیتونسسم یه خواب راحت بکم، اونوخ تو دوتازنو یه شهر نیگر داشتی و میخوای از این حرف و نقلام نداشته باشی؟ کاریه نشدنی!

اتیش بروح گرفته ها روقرار میذاری قبول نمیکنن، نوبت میذاری زیرش میزنن، کم وزیاد میکنی حرف در میبارن روزو واسه این بذاری شبو پیش اون یکی بری غر میزنن که خسسه گیشو واسه من مییاد راحتیشو واسه اون میبره، برعکسش کنی میگن خروپف شب و خوابشو بار اینجا گذاشته و روزشو که میشه ببینیش جار کلووم باهاش حرف بزنی واسه اون میذاره.

کار نداشته باشی، تو خونه باشی حرف در میبارن که اون یکی راش نداده پیش من لنگر انداخته، کار داشته باشی دیر بخونی بیای باز جور دیگه حرف دارن که تا نره اونجا سر نزنه باش بخونه من بر نمی گرده.

دس بجیب باشی، بخری ببری، راحتشون بذاری هر کدومشون میگوین که ببین چه جور اونجا کشیده، برده که پس مونده شواینجور واسه من آورده، تو تنگی لنگیشون بذاری جور دیگه ورمیزنن که او نیکی انقدواسه ش خرج میتراشه که نمیداره چیزیش بمانبرسه. حال داشته باشی پیششون بری کم محلیت میکنن که صدقه سری اونو واسه من آورده زبونمو بند آورده، خودتو کنار بکشی حرف دیگه داری که انقده مکیدنش که دیگه چیزی براش باقی سه واسه من بیاره.

یا برعکسش، اینجا بریا این بکارت میکشه که اون یکی رو محروم کرده باشه، اونجا بری اون خالیت میکنه که چیزی برا اینباقی نمونده باشه که سر همین کار یه وخ من خودم دیدم دارم میمیرم و از نفسم دیگه داره خون بیرون میزنه.

بعلمه... که اگه بخوام بگم باید یه کتاب چل طولی واسه ت بخونم تا داستون یه شب و روز دو زن داری رو واسه ت تعریف کرده باشم. غیر دشمن تراشی ا و پاپوش روزی آ و جاد و جنیلا و چیز خورداداشو نو و جورای دیگه ش، که اگر بچه داشته باشی این یکی بچه ها شوتو گوشش میخونه هزار جور با بارو بده میکنه، شمر میکنه، خولی و این سعد میکنه، دشمن خونیش میکنه از زنده و مرده ش برشون می گیردونه. اون بالا ترش میکنه تا انجایی که دیده م پای جون بابا هم واشون میسونه.

اره. آ اوس باقر اگه شما این مکتبخونه رو تازه میری ما توش درسونو باخر رسوندیم. بهر صورت، باید از همینتمونه ها مطلب دستت اومده باشه و فهمی این یکی سراغ او نیکی رفته و همه تقصیرام گردن اینه، یعنی موش بهنبونه کار نداشته هنبونه بموش کار داشته، کار مادر بچه هاتم فقط اون بوده که کلاگیس جواهر بچنگش افتاده دور داشته، سر گچلشو بیرون انداخته آبروشو برده، این قشقرق را افتاده.

حالا که روشن شدی حواستوجعم زندگیت بکن بفهم چیکار باید بکنی و تورو خدام قسمت میدم این حرفارم که شنفتی همینجا چالش کنی خونه نبری. مارو پیش جواهر سلطون بده نکنی که فردا باید با زن من یه سر حیاطو این بگیره، یه سرشو اون داشته باشه، اره بدن تیشه گیرن حال و روزگارم مٹ خودت میکنی، آسون از انوختی ام که زن بایه دوسو رفیق یا قوم خو خویش شوورش بدبشه ه تا مٹ شتره کینه شو سرسار بونش خالی میکنه نکنه و مٹ مار جعفری زهر خودشو بهش نریزه، میونه شو نو نبره، جدائی نندازه دس ورنمیداره، بذ این سلام وعلیکی که داریم برقرار بمونه.

چشم کاکاجون شما کم بمن محبت نکردین که بخوام این خواهش کوچولوتونو قبول نکنم.

شما جون خودمو زن و بچه مو خریدین و این حرفم ازم قبول کنین، باون مسیبیلای مردونت جای جکشای شهرنویاشم اگه دروغ بگم که اگه شما پاپیش نداشتی بودین بسکی

حرصم گرفته بود و این پدر سوخته وسوسه م کرده بود شاید تا همی الان سر کبری و دوتا بچه اهشو رو سینه هاشون گذوخته بودم.

میدونم دروغ نمیگی، بیشتر هم قتل و جنایتام همینجورا اتفاق میفته، آدمیزاد شیر خام خورده، همیشه که راس و دروغ مطلب دسگیرش نمیشه و سراز هر کار و هر فتنه و فساد نمیتونه دربیاره، یه وخ یه چیزی میشنفته، یا میبینه، عوضی از دشمن بوده یا عوضی حالیش میشه میره خون را میندازه.

همونجوری که دیدیم، کاغذ از شوور این حشمت خانم مییاد دست شوور اون حشمت خانوم میرسه خیال میکنه زنش رفیق گرفته میره سرشو واسه بابا ننه ش میفرسه، یا این هوو میره س فیده تخم مرغ تو شلوار چرک اون هوو میریزه شوهره رو سرطشت رخت میبره نشونش میده مرتیکه میره زنیکه بیگنا رو تیکه تیکه میکنه.

تازهمونائی ام که سرفاقت و خانوم بازی وبچه بازی و دادو ستد و کارای دیگه بهم میبرن، قداره واسه هم میکشن، رودس همین حرفارو میخورن خودشونو بیچاره میکنن.

قربون دهن کاکاجون، حالا که اینطوره گورپدر جواهر با نوبتو امشب میرم خونه کبری از دل اون در میارم، از شما خیلی ممنونم که زحمت کشیدین، برگردین خونه، خدا سایه بزرگتری تونو از سرما کوچیکترا کم نکنه که بدادم رسیدین.

وقتی بخانه کبری رسید وسط دالان کوچه با میرزا وهاب صاحب خانه اش برخورد نمود کن اول یک شاهنامه برایش از بی آبروئی جواهر داستان سرائی نموده در اخر تکلیف نمود تا هر چه زودتر اطاق او را خالی کرده این شررا از درخانه وی کوتاه نماید. در اینجا نیز کبری نشسته میگریست و زخم دستش را که از سه دندان تکی جلو دهان جواهر مجروح و متورم شده بود پیه بزوک از تنک عنکبوت میگذاشت. چیه، دست چپ شده.

جواهر خانومتون اومده بودن جوهرشونو بمنتشون بدن.

برای چی اومده بود؟

اومده بود جادو جنیلاشو نو کهنه کنه و تن منو که میبینی «اینهاش» اینجور کنه وسی چل خروار نیم سوز و هیزم جنگلی و چوب علم کتل و مال بند درشکه حواله م بده و یه خورده م صداشو بلن کنه ببینه مشق صداش پیشرف کرده یا نه، از چل خونه اونورتر مردومو تو دالون بکشه، یه انبار شاهی ام میل زورخونه و توپ خونه و تفنگای قورخونه و چنارای امامزاده صالحو واسم ردیف بکنه و دو سه هزار تام فحش و بدبیرا نثار جدو آبادمنویه کمی ام اموات، مرده های تورو که تو گور خسته شده بودن دنده بدنده و گوربگو روز پرورو و تو روح روو نشون شاش خالی، شاش بزرگ بکنه و یه صددغه ام شلوار سیاشو پائین بکشه چاله موال لاپاشو که مٹ پالون وارونه الاغ دهن واکرده بود و مقبره پدرمو حرمشونشون همه بده، پز بده، افتخار کنه رفت و امدائی که تو اشون میکنن برخ در و همسایه ها بکشه.

آره همین، کار دیگه نداش، شایدم اومده بود غیرت شوورشو که هجی زنی داره میتونه بیاد اینهمه مرده و دور خودش جم کنه جلو واجیبی کشیده و عقب ما گرفته شونشون بده

برن واسه شوروشون تعریف کنن بلکی بتونه به مشت م مشتری تازه پیدا بکنه برخ اهل کوچه بکشه.

میرزا باقر که دید تازه سر حرف کبزی باز شده با ان وقایع خانه جواهر و مطالب کاکا توانا نی تحمل گفتگوهای او را نمیکند. با همه حقی که بجانب او میداد و مطالبش را میدید که با حقیقت مطابق مینمود و کاکا و میرزا وهاب نیز موید آن بودند، معذالک از آنجا که با این وضع مکدر پریشان نه بخانه جواهر میتوا نست باز گردد و نه در خانه کبری جای ماندن داشت آنجا را هم پشت سر گذاشته با توییخ و سرزنش خود که «موش بسوراخ نمیرفت به چارو هم بدمش میبست، از زحمت یکیش فزار میکردم خودمو گرفتار دوتاش کردم» امشب و سه شب دیگر را هم ترک هر دو خانه کرده، مانند اوائل بازگشت از خراسان قهوه خوابی را اختیار نمود، اما عصر روز چهارم بود که عمله در سر کار هراسان برایش خبر آورد که زنی از منزل گریه کنان بسراغش آمده است و از بالای مجردی بیائینش کشید.

چیه احترام خانوم؟

هیچی، بدو که جواهر سلطان از دس رفت؛

چه ش شده مگه؟ چرا مثل عقرب گزیده هلهی جم میخوری. حرفتو برن سر در بیارم.

تریاک خوره داره میمیره.

ما دورش نبودیم نفهمیدیم، به وخ خیر شدیم که دیدیم پشت ناخونا و پشت گوشاش سیاه شده حالا به دقه س، دویدم شمارو خبر بکنم.

التهاب زن دیگر تامل را برای او جایز نمیگذاشت و با همان رخت کار براه افتاده دوان دوان خود را ابخانه رسانید وعده را بدور جواهر جمع دید که هر یک شتابان بکاری مشغول و دستوراتی میدهند. از جمله یکی شیر بحنقش میریزد و یکی سرکه تندبزیز بینی اش گرفته است و بقیه هم دستور چرخ و فلکش^۱ را میدهند، اما وقتی خود او نزدیک آمده بصورت و ناخنها و وضع جواهر دقیق شد این امر را نیز مگری تازه چون بیماری سقط جنین و دیگر حيله هایش فهمید و اوهم بر ان سر شد که مقابله بمثل نماید.

راس میگین تریاک خورده بدجوری ام خورده!

به کفگیرک بیارین معالجه ش کنم.

کفگیر کبراجی میخواین.

میخوام که از خلایارم حلقش کنم بالا بیاره.

زنها که غالب آنها از نیرنگ جواهر بی اطلاع بود هو در حقیقت او را مسموم دم مرگ گمان کرده بودند صحه بقول میرزا باقر گذراده. از آنجا که این خود نوعی معالجه متداول رفع مسمومیت تریاک خورده بود یکی از آنها دویده بعجله کفگیری آورده بمیرزا باقر سپرد که اوهم بمستراح شتافته انرا پر از مدفوع نموده و دریادبه با اب حل کرده آورده برابر دهان جواهر گفت.

^۱ یک دست ویک پای تریاک خورده را گرفته دور خود می گردانیدند و این عمل را چرخ و فلک می گفتند.

جواهر که تمام گفتگوها را شنیده دندانهایش را بهم می فشرد و همه دوستانش بخیر خواهی او میرزاباقر را از این کار منع کرده دندانهایش را کلید شده و تنفس او را نفسهای خسته آخر میگفتند که در این واپسین حیات نباید جسم و روح او را با کثافت بیالاید میرزا باقر را وادار کرد که بران کار لجاج بیشتری بکار ببرد که با کشیده های محکم بجانش افتاده مجبور بخوردن محتوی بادیه اش نمود و چون از این کار نتیجه نگرفت قندشکنی آورده بازور و زحمت هر چه زیادتز و چندین ضربه مشت که زیر چانه اش نواخت دهانش را گشوده دسته قندشکن را میان فکینش قرارداده شروع بخوراندن محلول نمود.

او پی در پی نجاسات بادیه را در گلوی جواهر میریخت و جواهر با پف پف های دمامد آنها را بسروروی وی میپاشید و بوی گند مدفوعی بود که فضای اطاق را فرا گرفته بود، تا در آخر با چندین عق عق متوالی چشمانش از هم باز شده حالش بجا آمد و زنها آب ولگن آورده دست و روی و دهانش را شسته چارقش را عوض کرده در رختخوابش نشانیدند.

پدر سوخته لکاته همچی کردی منو بترسونی؟

خیال کردی من بچه ننه م؟ پدرشالاتانو در میارم.

هاف هاقوی حرومزماده، اگه تو دولی من بنددولم، این کارا دیگه تو کت من نمیره و باید بدونی ساعتای اخر زندگی خودتو با من داری طی میکنی و همی الانه که میبرست در خونه آقا همچی لغت تو کونت میزنم سال دیگه با برف پائین بیای. خیال کردی! نه تو بمیری با بد کسی طرف شدی.

یا لابلن شو را بیفت.

باشو پتیاره خودتو به موش مردگی نزن میبام زیر لغت پک و پلهواتم خورد و خمیر

میکنم!

چرا داری بخودت میلولی مگه نمیگم را بیفت.

خیلی خبا پا میشه اوس میرزا یه دقه بهش مجال بدین حالش جا بیاد، الان همه دل و روده هاش بهم ریخته، دس خودش نیس، نمیتونه تکون بخوره.

منیه ثانیه دیگم نمیتونم صبر بکنم، باید بیمارش بیش همون ریش بریده که مرد سی ساله رو واسه زن شس ساله عقد خونده بگم صیفه شو پس بخونه.

اون بیچاره شیخه که تقصیری نداشته. شما همو خواستین اونم صیفه شو خونده اوننا مرده شورن مرده رو میشورن تحویل میدن چیکار دارن بهشت میره یا جهنم.

از اونم گذشته زنتونه، اختیارشو دارین، تا میخوانینش نیگرش میدارین نمیخوانینش بیرونش می کنین حق طلاق م دس مرده، آدم لقمه رو تونس فرو بده دندون روش میذاره

نونس از دهن بیرونش میندازه.

حالا شما برین اطاق ما بیشینین یه چق بکشین تا پاشه خودشو تمیز بکنه، رختاشو عوض بکنه را بیفته، شما که همه جونشو بکثافت کشیدین.

تا چشمش کورشه منو با این مترسک اش نترسونه:

من میرم تو اطلاق شما اما بهش بگو آگه به چیق کشیدن بیشتر طولش بده میام دستشو میگیرم سرواز تو کوچه ش می کشم
چشم، حالا شما بفرمائین.

پدر گور بگوری آ بیبین چه دردسری واسم درس کردن آ
اینجا میبای این تقلیدو باید تموشا کنی، اونجا میری اون سازو میزنه. یکی بیکی گفت
الهی روی وطنتو نبینی گفت دل خوشی ام از وطنم ندارم. ح الا شده حکایت من نه در غربت
دلم شاد و نه روئی در وطن دارم. الهی بخت برگردی از این طالع که من دارم، اومدم بهترش
کنم بدترش کردم. رفتم زیر ابورشو و دارم چشمم کور کردم.

ای تو الحد پدرت آتیش بگیره زن که انقده آفتی، ببین چطوری میتونه با همین
دوانگش چوچوله شو تو سری خوری و بی دس و پائیش مردای دوزرقدی رو سرانگشتش
برخونه، الهی نسلت از رو صفحه روزگار بیفته که دنیائی رو آسوده بکنی.
آخه تو نیگا کن ببین اواول خلقت آدم تا حالا به فتنه بوده که دس زن توش نبوده باشه
و یا به کسی از امام و پیغمبر گرفته تا همین بیی سروپاهای مٹ من، تو حبسی زندونی، سر
چوبه داری، زیر تیغ جلادی، رو نطع میرغضبی نشسته که زن واسه ش انگشت تو شیره نزده
باشه.

... بیاه ... همین حالا میخوایم بریم در خونه آقا، کلی اثاث توخونه داریکه باید قیدشو
بزنی. کلی ام خرج طلا و سه ماه و ده روزشو بدی، تازه پنجاه تومنم واسه ش قرار بذاری
مهرشو بردازی، اونوختم خودت هی میشینی گرمیزنی، فحش میدی، بدو بیرامیگی که چرا
غیش وخ صنار تو حیبت نیسو و همیشه کاسه چکنم دسسته و به شلوارت دو تا نمیشه.
آخه فلون فلون شده اینجوری میخوای پیازت کونه بکنه و اونائی ام که بجائی میرسن جور تو
میکنن تا زندگی میکنن.

والا، بخدا، ببیر، ببیقمبر ما ها آدمای خر و باید همیشه بیارن آتیشمون بزنی، آخه ما
احمقا که عقلمون بیه زندگی ساده خودمون میرسه بچه درد میخوریم.

حالا اومدیم به میز استنطاقی باشه که بخوان کرده های منورو کاغذ بیارن و از خود من
ببرسن چیکار کردی باین دیوئی افتادی که باقی دیگه از دور ولایتا لخت و عور اومدن صاحب
همه چی شدن تو نتونستی بشی، میدونی چی باید جوابشو بدم.

باید بگم اونوختی که به بدنه خیال لختی رو میدادن ده بیس تومن، من اون پولو بردم
به شب عرق خوردم و باید بگم وختی که به دس گاری و چارتا پنش تا اسبشو میشد بخری
که به مشهد بره برگرده چا صد پونصد تومن واست برگردونه من پولشو به ساعت نشستم سه
قاپ ریختم باقی دیگه شم زن بازی و پسر بازی و رفیق بازی و بی غیرتی کردمف تا وختی
مال بابا و مال خودمو تموم کردم، همینجوری ام که حالاش داری میبینی.

در صورتی که غربتیه هر کاری تو کردی اون واروشو کرد و دارای ام میبینی که دارن
آقائی شو میکنن.

واللا بهزار اسم جلاله قسم که اگه اینجور بدبختی ا و فقر و فلاکتای مردمو، نه دولت مقصر باشه نه ملت، نه بابا ننه، فقط خود آدم ذاتش خرا به وبس که جوابشو میخوره. آدم باشعورو با عرضه رو اگه لختش کنن تو بیابون سرش بدی جل خودشو از آب در میاره صدت ادیگه رم اداره میکنه، آدم بی کفایت مٹ من ام تو خزینه جواهرش بکنن خودشو بگدائی میندازه.

قدیمی آ میگفتن عقل و شعور و فهم و فراستوو علم و هنر و عزت و آبرو رو آب تنقیه میس که اماله ادم بکنن، یا بته تنور نونوائی نیس که سردوشاخه بزارن تو سولاخ آدم بکنن، هر کی باید خودن داشته باشه و دنبالش بلن شه تا بهش برسه.

آدمای فهمیدهی رویه کار خلاف که بخوان بکنن، عقل بهشون میگه نکن، مرو که درمانی گوش میکنن، آدمای نفهم مثل من م، عفش میگه هر آنچه بادا باد، حرف عقلوزیر پا میذارن خودشونو مٹ من میکنن.

یعنی اونا حرف مخ و سرشونو قبول میکنن، اینا حرف دل و پائین تنه شونو، همینجوری ام که منو میبینی و جا مونده ها و فراری ای دورولایتارو نیگه میکنی.

اونا از هر جا را افتادن واسه آبرو را افتادن. تو سراغ آب زیر را اقتادی، اونا گشنگی و تشنگی و دربدری و پستی و اسه خودشون خریدن تا مال و عزت واسم و رسم بدس آوردن تو همه این عرت آبرو آروداستی دادی چاک دراز و کپل گرد خریدی. حالا مبادید حسرتشونو بکشی. همونجوری ام که گفتن، کفاره شرابخورای شبهای بیحساب، مخمور در میانه رندان نشستن است.

اونا اومدن ده تا مٹ ارث بابای تورو از تو همین تهرون پیدا کردن. تو ده تا مال بابا رو داشتی خرج کردی، خیلی که خوسسی شعور بخرج بدی فرار کردی دور مملکتا و ولایتا رفتی پولو از گشن هگداهای اونجاها پیدا بکنی.

همینطوری ام که نیگا میکنی، همه اونا ترقی کردن و بالا رفتن و بنوائی رسیدن توووارو سبز شدی و بی نوا شدی و واتر قیدی. و اونا جلو افتادن تو مٹ شتره پس شاشیدی، والا اونجوری که خدا واسه تو خواسه بود واسه سگای سلاح خونه نساخته بود منتها خودت عرضه شو نداشتی آقائیشو بکنی. گردن هیش کسی ام نمیخواد بذاری. کبرام که حرص میخورد میگفت خودت کفایت نداری و خواری طلب خلق شدی درس فهمیده بو. حالا بین این زنیکه هیچچی ندار چطو حالا به دقه میکنه و سر میگردونه، نمییاد منو معطل کرده ها؟

آهای جواهر پدر تون بتونی پس چرا معطلی. مییام بابای لعنتی تو دم چشت مییارم ا. چشم اومدم، داشتم رختامو عوض میکردم. نه پتیاره خاتوم بگو داشتم جاد و آدمو عوض بدل می کردم.

قربونت برم، بفرض ام که داشته باشم جادوامو بقول تو نو کرده باشم، غیر اینکه واسه شوورم میکم. واسه تو میکنم که چون و نفسمو گرو کشیدی. منو اسیر محبت خودت کردی واسه کسی دیگه م کرده م که داری اینو میگی؟

خبه این زبون بازی آرو کنار بزاره. این حرفا دیگه تو گوش من کهنه شده را بیفت این بلبل زبونی آرو واسه ننه جونت بکن.

چشم هر چی مگی میشنقم. هر جا بگی مییام، اما تورو خدا، تورو حضرت عباس تو رو خون گلوی امام حسین اسم طلاقو رومن نذار و منو در خونه آقا نکش، آبرو مونبر: بدسای قلم شده ابو الفضل هروخ اسم طلاقو از دهن تو میشنقم مٹ اینکه دارن بند بندمو جدا میکن.

پدر نامرد تو بهستا شوور و کشتی و طلاق گرفتی مور مورتم نشده، حالا اسم طلاقو که میشنقی بندبند تو جدا میکن.

تو خود تو پای اونا نذار. تو چون منی، تو عمر منی، تو همه کس منی. آخه تو خودت بگو آدم میتونه جونسو از خودش جدا ببینه که این حرفو میزنی؟

آدم با صد نفر نشست و برخاس میکنه یکی از اونا بدلش میشینه و هزار جور غذا میخوره یکیش بدهنش مزه میکنه. تازه تو تویه سبت انجیل یا یه بشقاب قیسی و زردآلو که میخوره یکی دوتاش براش خوشمزه در مییاد.

فاحشه های هر جائی ام همینطورن، راس میگی، شبی صدتارو را میندازن تازه یکی رو نیگر میدران، خرجشو میدن که تازه با اون عیششو نو بکنن.

بگو! هر چی میخوای بگو! ازا این بالا تراشم بگی گل میکنم بسرم میزنم:

هر چی بگی حق داری، دلت پره باید خالی بکنی، خیلی این چن وخته که زنت اومده اذیتت کردم. خیلی ازارت دادم و خلقتو تنگ کردم، اما دیگه قول میدم. قسم میخورم که از این ساعت کنیزی خودتو وزن و بچه هاتو بکنم قول میدم که نذارم آب تو دلت تکون بخوره. آخه چیکار کم دس خودم که نیس دوست دارم که اینکارا رو می کنم، آدم کسی رو که دوس داشته باشه، روش حسودمیشه، بخیل میشه، گدا طبیعت میشه. دلش میخواد از سر ناپاش مال خودش باشه، با اختیار خودش باشه، شریک نداشته باشه، کسی دیگه چشش پشت سرش نباشه. یه نیگاه اگه بکسی بکنه و کسی بهش چش بندازه قلبش جا کن میشه. همکار همکارو نمیتونه ببینه. اما من دیگه با خودم عهد کردم رودلم لقت بذارم تورو با هر کسسی رو دوس داری دوس داشته باشم. خوش باشم ناونچه تو ازش خوشت میاد. هر جور راحتی راحتت بذارم.

خبه نمیخواد آبقوره بگیری زبون بریزی. که خیلی پاردم ساییده، اما من دیگه از اون گوشت گامیشام که بالین الوأ پخته نمیشه باید بیای تکلیفتو روشن بکنی.

تو هر جور میخوای حساب بکن، اما بدون، تا دلت نشکست اشکت رونقی پیدا نکرد. تا کاسه نشکنه آب ازش تمیریزه وت آیهسر چوب تو آتیش نباشه از اون سرش آب نمیچکه. میبینم داری از دسسم میری دلم میسوزه نمیتونم خودمو نیگردارم و این دلمه، این قلبمه که از روزنه چشم دنبالت را افتاده، آب که میبینی رامیفته واسه اینکه که خودشو بدریا برسونه، تو دریای منی که تا قاطی تو نباشم آروم نمیگیرم.

اینی که میبینی میگویند مردوم دنیا تا نمیرن تو قبر نذارنشون راحت نمیشن واسه اینه که خاک ننه شون بوده از ننه جداشون کردن بیقراری میکنن، باید دوباره خودشونو به ننه برسونن تا آرام بگیرن، توام بابا ننه من بودی که یه عمر سر گردونت بودم حالا که بهت رسیدم، ارم قرار میگیرم، نمیخواد سر کوفت شوورامو بهم بزنی وعییم بکنی، خودتو جای اونجا بذاری.

این کار حالا نیس که واسه ت اینطور بیقراری میکنم. و مٹ مرغی که جووه شو بخوان بگیرن دارم پروبال میزنم، از ساعت اولی که دیدمت همینجور شدم.

دوسسی دشمنی رومیون مردم از روز ذرات قسمت کردن و مردوم دنیا که اینجور توهم سرگدونن واسه اینکه همجنس و دلخواه خودشونو گیر بیان.

کهر بار و طرف صدتا علف خشک ببری انگار نه انگار شه که حتی تکون یخوره اما تا نزدیک گاه برسه میبینی از همه قاپش میزنه. همینجور آهن روبرو، حتی طلا و نقره رم که دمش بذاری محلشون نمیذاره اما باهن که میرسه همچی تو بغلش میگیره که خیال میکنی ننه بوده که بچه گمشده شو گیر آورده باشه.

آدم تو یه مجلس هزار نفری که همه م غریبه باشن میبینی یه نفر و خوشش میاد پهلوش بره پیشینه. از یکی دیگه م صدمقابل اون بدش مییاد و دوری میکنه، خودشم نمیفهمه واسه چی بوده.

این بسته آدمانیس، که جونورا و علفا و درختای بیابونم همینجورن. یه علف تو ده هزار تا ساقه گندومو و یه درخت گردو تو یه باغ، ده باغ درخت جور واجور راس میرن بالا خودشونو بهیش کدوم اون گندوما و درختا نزدیک نمیکنن اما اگه یه دونه همجنس خودشونو گیر بیان خودشونو طرفش کج میکنن.

یه فناری و یه کفتر و تو یه قفس فناری و یه کفتر خون کفتر بندازی تو همه اونجا بایکیشون جوشش میکنن و خو میگیرن باقی دیگه رو محل نمیذارن.

آره عزیز دلم، آره روح روونم، آدم یکی رو که زیاد دوس داشته باشه. روش دیونه میشه تا اونجا که گاهیم یخواد پاره پاره ش بکنه، بجوودش، بخوردش.

مادرو میبینی با بچه ش گاهی چیکار میکنه و چطوری از سرتاپاشو غرق ماچ و بوسه و گاز و وشگون و شپلاق و دوندون میکنه؟

زنیکه کلفته رویادت مییاد بسکی بیچه اربابه علاقه پیدا کرده بود تا یه روز نکشتش، نکوبیدش، کوفته ش نکرد نخوردش دلش آرام نگرفت.

تو خیال میکنی که سگ و گربه ها که میزان بچه هاشونو میخورن با هاشون دشمنی دارن یا ازشون بدشون مییاد؟ نه همون یکی دوتائی رو که بیشتر از همه دوشون دارن پاره میکنن، همین گربه هه که موشه رو اونجور تو جست و خیز و بازی و بیگیر و ول کن زجرکش میکنه تا میخوردش خیال میکنی باهاش دشمنه که اونجورش میکنه؟ نه! بسکی ازش خوشش مییاد میبینه هیچ جوز ازش دلش آرام نمیگیره اون کارو باهاش میکنه.

دختر مش رمضون قهوه چی رو که پسر علینقی سمورساز برد سربه نیش کرد میگی
 واسه این بود با ننه باباش دشمنی داش یا از خود دختره بدش میومد؟ نه جونم، از من بشنو
 واسه این بود بسکی ازش خوشش میومد ف دونه ش شده بود کشته هلاکش بود، دیگه همه
 جونش اون شده بود، دید دارن میگیرن بسکی دیگه ش میدن اونکارو باهاش کرد، آدم وختی
 میبینه یکی جون و نفسشو داره میگیره بیره به یکی دیگه بده این کارا ازش سر میزنه: اگه از
 کسی بدش بیاد، بدتر از این شهر باون شهر از دسش فرار میکنه.
 شیکار چیه کبک و تیهور دوس داره که میزدنش ولا چرا گلوله شو واسه سگ و گربه
 خروم نمیکنه.

دهاتی آرو نشنفتی مگه که وختی دشمن تو ابادیشون میریزه جلو جلو خودشون سر زن
 و بچه هاشونو میبرن واسه چی همچی میکنن؟ واسه اینه که میخوان تو دس کس دیگه
 نیفتن، چشستونر نمیداره کس دیگه رو جای خدوشون تو دل او نا ببینن.
 بعله من ام! اگه اذیتت میکنم، آزارت میدم، پاپیجت میشم، دوست دارم، دل بهت دارم
 که خودمو به آب و آتیش میزنم، مٹ بعضی آنیسمم که تا ببینمت افتم، نیبم خفتم. جلو
 روت عبت باشم، عبیدت باشم، پشت سرت دشمنت باشم، خصمت باشم فحشت بدم، بدت
 بگم، نونتو بخوام حرمسرا، خودتو بخوام کارمسرا، زنده و مرده ت واسم فرقی نداشته باشه.
 خب حالا پاشو بریم تو اطاق، حرص خوردی، گلوت خشک شده یه چیززی جلوت بذارم
 گلوت تازه بشه، هر کاری بخوای بکنی دیر نمیشه بعدشم میتونی بکنی.
 پاشو قربونت برم، پاشو دورت بگردم، این من، اونم تو، اونم در خونه آقا، مرد خوب نیس
 اینقد غیظ و غرض داشته باشه، گناه از کوچکت و بخشش از بزرگتره باید جش ببوشونه.
 آ... پدر سوخته وروره جادوهی، بین چه جوری آدمو با زبونت افسون میکنه. دهن گاله
 تو ببند سرمو بردی، از جلوم دور شو بکله یه برخوبتون سگ برینه.

بزنی! بزنی، تخت سینه م بزنی، بدیوارم بکوب، توس رم بزنی، قربون دسسات، قربون
 کتکات، زیادترم میخوای بزنی عقده ت بخوابه، با چوبی، چیززی ام میخوای بزنی پاشو تو اطاق
 خودمون بزنی.

معلوم میشه خیلی لکاته و پاچه پاره راس میگن، زن اصل مندرزاده نجیبو دیر میشه
 بگیری اما زود میشه ول بکنی، زن نا اصل نانجیبو زود میگیری اما تا زنده از دسش خلاصی
 نمیتونی داشته باشی.

خیلی خوب را بیف بریم، اما بدون من از حرفم بر نمیگردمو و پدرتم درمیبارمو و تو
 اطاقم بریم غیر اینکه یه کتک ام اونجا بهت بزنی این ور صورتتم مٹ اونور صورتت سیا کنم
 سگ چارپشت کنم کاری دیگه پاهات نمیکنم.

خیلی خب باشه، معصومه خانوم چون قربون دسسات یه گل آتیش تو اون سم ورنیداز
 بده تو اطاق. عزت خانوم دورت بگردم تو هم دو سیر سکنجبین و یه شی یخ از بقالی بگیر
 بیار، بدو قربون پاهات:

راسی که چه زن بدی هسم من، چه زن بیرحم ویدر سوخته اسسم من، ببین از زور حرص چه بروزش آوردم، چه جوری خون تو چشاش غل میزنه بازمدارم اذیتش میکنم.

دلت میخواد تر که بیارم بهت بدم خوب دق دلی تو خالی بکنی؟

دلت میخواد شلاق سیمی میز آق بابای آجانو از زنش بگیرم بیارم زیرشلاقم بگیري؟
خب بیا سکنجبینو درس کرده آورد، بگیر یه قلب بخور جوش خوردی نفست تازه بشه:
بگیر عیبی نداره، قهر نکن، شربت خنک و چیز خنک غیظ آدمو میخوابونه، آتیش غضبو
خواموش میکنه.

بده، کیسه تونونتم بده یه چپق ام چاق کنم دستت بدم از هم واشی بلکی گذشتم
بکنی.

گف، گنهکاری گنه کرد و پشیمون شد ز کردارش، کنکار پشیمون را نبخشیدن ستم
باشد: زن، ضعیفه، زن ناقص عقله. گائی نمیفهمه چیکار میکنه.

زن دلش کچیکه، طاققت این بی مهری آرو نیمتونه داشته باشه. زن دوس داره که اگه
دوسشم ندارن، دروغی ام شده بهتر بگن دوسش دارن. زشت کاکا برزنگی ام اگه باشه یه چیز
خوبشو گیر بیارن تعرفشو بکنن.

آره جونم، همگن هر چند بدل نداریم دوست، قربان محبت زیونت.

آخه تواون محبت زبونی رم از من دریغ کردی و از وختی زن و بچه تو دیدی جای سگ
سیامم نداشتی که دلمو بهش خوش بکنم واللأهه مت کسی ه بچه یکی یه دونه داره
همینجور دلم کف دسسم بوده هر و خ تا و رفتی، اومدی من ام خرم میرم این کارارومیکنم.
میرم تریاک میخورم خودمو میکشم، کاری دیگه که از دسسم بر نمیدارم ت بکنم و بهت
حالی بکنم وختی تو اینجور میکنی چه بهم میگذره. خب، عصره، بگو گشته ت نیس یه
چیزی واسه ت بیارم.

تاس کباب خوب درس کردم میخوای پایه استکان شراب بخوری خلقت جا بیاد.

آره ... حرف نمیزنی مت اینکه بدتم نمیاد اگه بخوای طلاقم بدی لاق پیاله آخری تم
تو خونه من خورده باشی.

اونجا که خاطر جمع از این خبار نیس اگه یه و خ خلقت تنگ میشه بلد باشه یه
استکان شاری عرقی چیزی جلوت بذاره. تو میگی، اون میگه، تا یا تو باون بپری یا اون بتو
بپره، بدترت کنه سرجون منت بکنه.

لابد میگی منکه دیگه شراب تو خونه نداشتم، امان زن باید زن باشه اخلاق شوورش
دشش باشد. اینو از شیشه هائی که خریدی آوردی پس و پیش کردم واسه ات قایم کردم،
گفتم مرده، یه و خ مییاد هوس میکنه، تو خونه نباشه تو هم میره.

جواهر که تمام کارها اعمال از بعد از ظهر تا انصاعتش از روی نقشه کامل بمرحله عمل
درآمده بود شیشه شرابی را که در آن داروهنای محرک و نعوظ آوری مانند بهممن سرخ و
سفید و شقائق کوبیده تعبیه کرده بود با بشقابی حلوائی ارد گندم پرروغن و زعفرانی که در
ان نیز قر نقل و خولنجان مصری و گل سرخ و امثال ان ریخته جهت بیقراری و سخت شدن

قضیب تهیه دهید بود با دوری تو گودی که تاس کباب پر فلفل و ادویه در آن ریخته بود جلو او گذارده جهت فراهم کردن چیزهای دیگر با عجله باطابق همسایه شتافت بزرگ غلیظی کرده با بشقابی انجیر تازه امامزاده جعفری خود را بمیرزا باقر رساند.

حالا اجازه میدی، بیشینم یه استکانم من واسه ات بریزم! یا برم بیرون راحتت بنارم، بگی بتمرگ ه خیلی پدر سوخته.

پس بذنا دسسامت ببوسم از تقصیراتم بگذری که با دل راحت نشسته باشم:

حالام نمیخوای وام منو ماچ بکنی از دلم در بیاری؟

آخی، حظ کردم، قربون ماچت برم، قربون دهن و قربون نفست برم، چون ادمو تازه میکنه، جگر آدمو جلا میباره. چرا رختاتو در نمیاری راحت بشینی، دیگه که شبه، چراغها روشن شده بجائی نمیرسی.

بذنا خودم واسه ات در بیارم.

متکا میخوای زیر سرت بنارم دراز بکشی تنتو بمالم؟ از این به کار که خیلی خوشت میومد.

آ، قربون هیکلت برم که مٹ اسفندیار یل میمونه:

خدا بکشدم، این چن روزه مٹ اینکه حموم نرفته چن تن زبری پیدا کرده میخوای با روغن سوسنیر تنتو بمالم نرمت کنم؟

آره که میخوای چرا نمیخوای! جس از رو بخواب اول پشتتو بمالم:

اللهی، غذای گرم و بازوی مردونه ات بشم که هر کدوم مٹ یه متکا میمونه.

این جار روزه بهم معلوم شد چقد دوست دارم و راس راسی بی تو نمیتونم زنده بمونم، آدم تا از هم جدا نشه قدر همدیگه رو نمیدونه و تا این حرفا حدیثا میون زن و شوور نیاد زندگیشون تازگی و نورو سرور پیدا نمیکنه، دعوی زن و شوور جور فلفل زرچوبه غذا میمونه که اگر تلخ و تنده اما قاطی که بشه غذا رو دلچسب و خوردنی میکنه.

رخت تنمه روت نشستم زبره اذیتت میکنه، بزا من ام شلوارمو در بیارم بتونم خوب بالا پائیتت سر بخورم.

پیش مرگ کپلای پهن و کمر باریکت بشه جواهر، که آدم میتونه روش گرگم بهوا بازی بکنه و پستی بلندیش درس مٹ پشت شترای دوکوهونه میمونه.

اخه حیف این رونای کلفت و گوشت و قالب بهم پیچیده نبود که میخواسسی از من جداس بکنی، بچون خودت روشن که سر میخورم، خیال میکنی تو تاب گذوشتن دارن ازصد زری هلم میدن.

اگه خلقت جا اومده بگو میتونم باهات مٹ همیشه شوخی مزاق بکنم یه خورده م واسه ت شعر بخونم؟

نه ... نیشت وا شده معلوم میشه بهت ور زفتم بدت نیومده . همه شارث و شورتاتم مال همین بوده که چرا چن شب خونه نبودی کسی بسروکولت وربره، یا قهر کردی، ناز کردی عقبیت نیومدم.

آره دیگه مردا از خود راضی ین، دلشون میخواد اگه مقصرم هسن بازم زنبیره منتشونو بکشه. خیال میکنن شاخه نبات بخورد ادم میدن که انقده بالابلاها میذارن!

حالا گوش کن ببین شعر تازه چی یاد گرفته م

آی ... یک الاغ داشتم خاکستری بود	کلب حسن بقال بمن فروخته بود
پالون قالیچه برایش خریدم	دور اون منگوله رنگی دوخته بود
چو تو دستم بود موج میکشیدم	عقبم میدوید و امخته بود
دزد بی انصاف شب توی طویله	خره روسوار شد و گروخته بود
رفته بودم پ اک از خواب و خوراک	از پرش بسکی دل من سوخته بود
تا دم عصری که با خریش دیدم	حس زدم از دور و گرده ش پریدم

هه هه هه ... پدر نامرد حالا دیگه خرمم میکنی.

کارتو نیس بیشتر مردا گاهی رم میکنن جفتک میندازن عر و تیز میکنن از طویفه بیرون میزنن، این کار صاب خره که باید بدونه خره رو چه جور میهار بکنه و چه جور میجرونه، مزد خر چرونی ام چیه، خرسواری، حالا که پس همچی شد، هاش هاش خرم باش. باز که داری غلط زیادی میکنی.

خیلی خب حالا از اون رو بخواب پاها و سروسینه تو بمالم.

بذا اول هف هش تا ماچ حسابی از سرتاپاتو بکنم این چن شبه دلم واسه ت یه ذره شده

میگن مردو پشت چشاوزیر اسباباشو ماچ کنن از همه جاش بهتر خوشش میاد. اما از چش ادم میفته اگه چشاشو ماچ بکنی، باشه، بذا بلکی یه ورده از چشم بیفتی دلم قرار بگیرم. اخی، واللله بوت که بهم میخوره مٹ اینه که کهنه تو گلوم کرده بودن، بیرون کشیدن جون و نفس تاتوناخونای یاهانه گردش میکنه.

پستوناتم یه خورده بمیکم تا برم پائین، پستون مردام که بمیکن کمتر از اون نیس که مرد پستون زنو بمیکه.

جواهر بمیره حط میکنی اینجاتو ماچ میکنم. واسه من که بوی وسط پات بوی بلا از رو آتیش ورداشته رو میده.

خبه! اینجور شق ورق خودتو نشونم نده، حالا خبری نیس میخوام باهات حرف بزنم. نمیتونی خودتو نیگر بداری، بیخود نمیتونی!

خیلی خب سرا ینک ار اذیتت نمیکنم حرفامو بعد با هات میزنم، اما همونجوری که خوبایدی بخواب که میخوام تلافی این چن شبه نیومدنتو سرت دریارم. جواهر؟ امشب مٹ اینکه یه چیز دیگه شدی تو، چه حسابیه!

میگی یعنی مٹ دختر شدم؟ واسه همین شدم که پدر تو خوب تر بسوزونم. پس بذا همینطوری که من روتوام یه قصه از کار همی الان خودم و خودت که یادم افتاد واست تعریف بکنم که درس مٹ اینه که وصف الحال من و تورو درس کرده باشن.

میگن یه وخ تو شهر یزدیه جوون غریبی که لخت و پاره پوره بود و از زور گشنگی ام
داش میفتاد چشش بیه باغی افتاد که پر از درختای انجیل بود.
از دیوار باغ پرید پائین و تامیتونس از انجیلا خورد و پائیزم بود و آفتابم میچسبید و
سینه کسی افتابم دراز کشید.

یه ساعتی که گذشت، آفتاب بهش خورد و انجیلاتی ام که خورده بود قوت خودشونو
بروز دادن، باد تو چیزش افتاد و از چاک تنیون پاره اش سرد آورد.

صاحب باغ که یه پیرزنی بود در همین وخت تو باغ رسید وو ختی شاخه شیکسته های
درختا و پوست انجیلارو دید زمین ریخته و یه جوون گردن کلفت ام که یه چوب علی
موجودی از زیر شیکمش بیرون اومده دید طاق واز دراز کشیده داره خروپف میکنه بنا کرد
بفحش دادن و غروغر کردن و از زور حرصی که داشت براینکه تلافی این کار جوونه رو سرش
درآورده باشه شلیته شوزد بالا و نشست رو چیز جوونه و و بنا کرد خودشو بضرپ یه چیز
پسره کوبیدن و بالا و پایین کشیدن و تغییر کردن که

دیگه تو باغ مییای تو، انجیل میخوری تو، شاخه میشکنی تو، تا پدر پسره رو آتیش زد و
تلافی انجیلات رو سرش در آورد.

حالا من ام باید همونجورت کنم ... دیگه ددرمیری تو. بیرون میمونی تو، اطفار میریزی
تو.

ها، ها، ها... پدر سوخته این اداها رو امشب از کجا یاد گرفتی. پدرمو در آوردی.
از اولش بلد بودم نمیخواستم نشونت بدم. شیکار چی عاقل! گه صدتا تیر توترکشش
داشته باشه باید ده بیس تاشم واسه نیادا نیگر بداره. حالا اگه خودتم خراب نکنی واسه اینکه
بدونی چقد دوست دارم امشب نصفشم از اون ورکه همیشه میخواستی نمیدادمت بهت
میدم.

بله این تیرهائی بود که جواهر دراین چهار روزه از ترکش خود و این ان بیرون کشیده
اماده ساخته بود و مخصوصا از داروهای محرک وشهواتزائی که در شارب و غذای میرزاباقر
ریخته و سابیده ماز و پوست ترنجی که بخود استعمال کرده خودرا بصورت بکارت درآورده
بود ودر آخر جلب رضایت غیرطبیعی که غایت میل جنسی او بود تحصیل نمود توانست عهد
مودتی چنان استوار با میرزا باقر برقرار نماید که دیگر گسستن آن برای وی غیر ممکن بوده
باشد.

آنشب جواهر مطالب بسیاری با میرزا باقر در میان گذاشت، از جمله آنکه اگر کبری و
آورا در یک جا منزل و ماوا بدهد و در واقع دو هوو در یک خانه با هم زندگی کنند علاوه بر
آنکه از حیث مخارج و کرایه اطلاق و دیگر مصارف صرفه جوئی بعمل خواهد آمد، تمام
اختلافات نیز برکنار رفته بجه ها هم زیر نظر خود او بهتر تربیت خواهند شد و با تضمین
آنکه او کلفتی و کوچکی کبری و بچه هایش را خواهد نمود میرزاباقر را وادار نمود این
پیشنهاد را با کبری در میان بگذارد و باو بقبولاند این بهترین طریقی میباشد که خوشی و
آرامش هر سه آنها را تامین خواهد نمود.

چون کار میرزا باقر با جواهر بصلح انجامید و مطالب و پیشنهادهای او را عین صواب دانست لازم می آمد که شب بعد را درخانه کبری گذرانده گفتگوی تصویب شده را با او در میان بگذارد.

کبری چنان عادت داشت که در هر دو حالت سرور و شادی و غم و دلتنگی در خلوت با خود از طریق اشعاری که میدانست زمزمه هایی میکرد و امشب از جهت اطلاعی که در روز پیش از اختلاف میان جواهر و شوهر پیدا کرده سرمست نشاط گردیده بود حسن را بروی زانو نشانیده برایش آواز میخواند که میرزا باقر به پشت در اطلاق رسید و از آنجا که گوش ایستادن بحرف این و آن یکی از عاداتش بود و اطلاق این خانه که در جلو راهرو پشت بام قرار گرفته بود بهترین امکان را برایش فراهم میآورد باستراق سمع آواز کبری پرداخت.

دیشب پریشب پس پریشب بغل مامان چون لالا کردم. صدمن باقالی زیر کمرم کرکره کردم. مامان کاری که نکردم.

آی ... دیشب پریشب پس پریشب بغل مامان چون لالا کردم. صدکوه صفه روی شیکمش سرسره کردم. مامان کاری که نکردم.

دیشب، پریشب، پس پریشب بغل مامان چون لالا کردم، کردم کارمو اما باصددلهره کردم، مامان کاری که نکردم.

زان سیخ کبابی که زدی برتن لختم، مامان عقب بخواب، کنار بخواب گرمائی پختها آی ... این دل دیوانه ام امشب چه محشر میکند ... هر چه پندش میدهم دیوانه بدتر میکنند...

که میرزا باقر وارد شده گفت اره راس میگی سر بسر دیونه همیشه بذاری. زیر بغل هر مستی رو بگیری بدمستیش زیادتر میشه.

نه بابا، توام بدنسیسی، از آب و گل خوب دراومدی آدم میتونه میون چن تا درت بیاره. سلام.

وعلیک السلام، بلبل خوش دهن، پس چرا از این آوازا من که هسسم نمیخونی؟ بلبل تر از منو همیشه داشتی واسه ت بخونن احتیاجی بمن نداشتی!

نه قربون، تو چیز دیگه هسسی و هزار تاشونم که باشن یکیشون جای تورو نمی گیرن. خدا کنه اینجور باشه، این چن شبه کجا بودی؟

واللا راستو بخوای از دس هر دوتون ذله شده بودم رفته بودم مچجد بخوابم مٹ همه مردای دو زنه عادت بکنم شماهارم براه خداول بکنم. باز فکر امو که کردم دیدم از تو که بچه دارم نمیتونم دس بکشم. اون یکی ام که بیچاره س دل بهم بسسه انصاف نیس ردتش کنم. گفتم بهترش اینه هر دوتونو به جا بشونمکه هم شماها راحت باشیم هم خودم. دردمرم کمتر باشه بتونم بزندگیم برسیم.

پس حالام که اومدی برا این اومدی که منو ببری کلفتی سوگلی تو بکنم!

تورو خدا ولش نشه خلقمو تنگ بکنی، حواستو جم کن جواب حرفمو بده نزار باز بعد چن شب با اوقات تلخ بیرون برم:

اولنش هزار تا بالاتر از جواهرش باید ببینان کلفتی تورو بکنن. دومنیشم بهزار تا قسم حضرت عباس جواهر اونجورا که خیال میکنی نیس و دوپائی ام بزو قرآن میره که بهتر از دختر خودش نگیرد دازه باهات سلوک بکنه.

مام نگفتیم بدزنیه، خدام بیای هم پیرتون بکنه اما من با جوهر یه جای بنشین نیسسم، هر بلام بصرم آوردی خوش حلالت بزار این گوشه بشینم بچه هامو بزرگ بکنم. پس خرج دوتا زنم بر نمییای ازت خرجی ام نمیخوام کاری پیدا میکنم نون خودمو و بچه هامو در میارم، توام برو کیفتو بکن هر وخ یر شدی، دلتوزد خواستی بر گردی برگرد قدمت رو چش، نخواستی امنیای نیا خیال بکن همون مشهد چالمون کردی یا از اولش همچی زن و بچه نداشتی و با خیال راحت برو زندگیشو بکن.

آخه بیشترش اینه که میخوام بچه هام زیر پروبالم باشن بتونم بهتر رسیدگیشون بکنم. چطو، چارسال، چارسال بچه هاتو نمیشاختی حالا یه هو دعاشونو ملا ابراهیم جهود آورده عزیز شده ن.

حالا میبای با جواهر زندگی بکنی یا نه، جواب اینو بده؟

یه دفعه که گفتم نه، نه، نه.

ای بکله پدر هر چی بد دنده س هی. مسلمون! نشد آرزو بدلم بمونه یه دفعه یه چیزی باین زن بگم نه و نو توش نی ازه و مٹ همه زنا حرفمو قبول داشته باشه: زیادتر از این م نمیتونم با تو سروکله بزنم پامیشم میرم توام باز فکراتو میکنی، ببین اگه منو میخوای باید بیای با جواهر زندگی بکنی و اگر م نمیخوای انقد میشینی تا گیسات مٹ دندونات سفید بشه. پس فرداشب میام خبرشو میگیرم.

اونوخ فلون فلون شده ها میشینن میگن مرتیکه زن بیس و دو سه ساله رو ول کرده، رفته زن شس ساله گرفته، ای گه این پنجاشس ساله همه بکله پدر این زن بیس و دو سه ساله، مگه آدم میخواد تاریخ سن و سال زنو بده بارخر بکنن که هرچی کمتر باشه تندتر را بره. آدم میخواد زن زبون خوب داشته باشه، اطاعت داشته باشه، تمکین داشته باشه، بحرف شوورش باشه زن باشه!

بد مروت همیشه مٹ چوب دسسی بابا چماق لو دو سرش خونبه همیشه هیش طرفشو تو دس بگیری.

اونم یه زنه! ببین چه جوری مٹ موم و ملهم تو دس آدم تاب میخوره. میگی بشین میگه خب، میگی بخواب میگه خوب، میگی بخور و نخور میگه خب، که وختی آدم این کله شقی آ و تلخ دهنی آرو از این میبینه باید بره خودشو خاک پای اون بکنه. واله دهه راس گفته اونی که گفته

آتش بزمستان ز گل سوری به یک زشت وفادار ز صد حوری به

که اگه جواهر پیرزن انجیلی ام باشه و مٹ لقمه آم همه جونش بلرزه باز بصد تا جوون مٹ این مبارزه و همون بهساعت مٹ پزیشش که بالاتر از صد تادختر چارده ساله که درس

بدر سوختگی خونده باشن زبون ریخت و از خودش لوند گیری درآورد پسه که ادم صدتا مٹ اینو قربونیش بکنه.

نه خیر، ما آخرشم آیمون با این زنیکه یه چوب نمیره و باید پس فرداشب برم یه سره تکلیفمو باهاش معلوم بکنم، که اگر نمومد بچه هارو ازش بگیرم، یه تیپابش بزنم بیرونش بکنم.

تازه آخر سری کارواسه خودم درس کردم. حسابی شده م تخته الاکلنگ این سرش بیشینی اون سرش پا میشه. اون سرش بیشنی این سرش بلن میشه.

اصلا مرتیکه اگر کبری خوب بود که نگیرش میداشتی، اگرم بد بود ترکشو کردی چرا دوباره خودتو تو دردسرس انداختی. جواهرم که داری، هر جورم که بخوای بدلت را مییاد و ذاق و ذوقی ام که نداره، دیگه مرگت چیه شرواسه خودت زیاد میکنی.

میرزاباقر درست میگفت و تنها زنی که میتوانست ارضای میل حیوانی وی کرده هرگونه رغبت همستری او و برایش علی السویه بوده، بکثیف ترین اعمال شهوانی او تن داده حتی از راه دهان و مکیدن و فرو دادن کثافات او دریغ نوززیده تنها جلب رضایت او را منظور داشته باشد فقط جواهر میتوانست بوده باشد و اگر کبری را زنی نالایق و ناقابل دانسته بود که میباید ترک او کرده در هر صورت از او جدائی بچوید درست فهمیده بود، زیرا هرگز چون کبرا زنی که از وصلت و ازدواج چیزی جز محبت و الفت روحانی آن درک نکرده، هر امر زناشویی جز امور انسانی آن دون شان وی بحساب میامد و از عصاره زن و شوهری جز فرزند آن پاکیزه و پرورش صحیح آنها را نمی طلبید نمیتوانست مونس مطلوب او قرار بگیرد و وجود زنی که از هر حیث و جهت بر او تفوق و برتری داشته افکار و روحیاتش مغایر اخلاق او میآمدند نمیتوانست برایش قابل تحمل بوده باشد.

او زنی میخواست بیباک و هرزه گرد و دولاب که چون بهائم جز خورو خواب و خشم و شهوت ندانسته، بوئی از انسانیت و ادمیت بمشامش نرسیده، فاحشه مآب در میان رندان و قلندران زیسته جز مشق وقاحت و شهوت انگیزی نیاموخته، ازه یج زشت و زیبا و خوب و بدی امتناعی نداشته باشد و البته زنی چون کبری که حتی در زمان رضاعت پستان بی وضو بدهان طفل نگذارده، تا پای جان در حفظ عفت و ناموس خود کوشا بوده هم وزن و هم آخور را و نمیتوانست بوده باشد و او گودالی را لب مینمود که آب آلوده چون وجود وی را طلب نماید و باید در پی کور معرفتی تکاپو نماید تا کور باطنی چون او را طالب بوده باشد. او بگمان خود با طرد کبری بزرگترین ضربت را بر وحیه او وارد میارد. بیخبر از آکه اگر او جواهر را بروی ترجیح مینهاد او نیز آن کثافت و زباله را برای همنا گاله رها کرده بود و اگر کبری جهت او جن بوم شومی نبود او نیز برای کبری دیگر جز خرس و خوک الوده که میباید بسوی همجنسان خودرایش نماید و اگر تا با امروز و مخصوصا در مراجعت از مشهد با ان خاطرات دهشتناک باز با هر زشت و زیبای او ساخته خود را در معرض هزار گونه مصائب و ناهمواری قرار داده است جز بغاظر حفظ روحیه و اتیه فرزنداناش نبوده محبت جگر گوشه

ها و گل‌های عزیزش بوده که او را حاضر بتحمل آن مشقات داشته و مدت‌هاست که خانه دل را از مهر چنان ناجوانمردی تخلیه کرده او را چون اشکی از چشمان خو فروافکنده است. مهلت مقرر کبریگذشت و امشب شبی بود که پا سخ یکطرفه باید بمیرزا باقر بسپارد. یا تن بضا داده با جواهر همخانه و همکاسه گردیده مشقت صحبت ناچنس را هموار نماید و یا از بچه‌ها چشم پوشیده آنها را در اختیار پدری چون میرزا باقر و زیندیری چون جواهرشان بگذارد.

خب چه فکری کردی و از اون دو راه کدامشو قبول کردی تکلیفمو روشن بکنم، چه فکری داشتی بکنم اختیار دست خودته. هر جوری راحتی دلت میخواد همون کارو بکن. بچه هارو میدی، یا خودت میبایی؟

نه بچه هارو میدمو نه خودم میبام و توام بیا تو همه مدت زندگیت این یه مردونگی رو بکن دس از سرم وردار. طلاقم میخوای بدی بده برو بزار بچه هام زیر دس خودم باشن: منکه میدونم همه این نقشه‌ها نقشه اون نیکه س که به مرگ بگیری تا به تب حاضر م کنی طلاقمو بگیرمو و بچه هامو طرف خودش بکشه. ریشه اینجا نداشته باشی نکته دوباره سراغمون بیای، اما بازم تورو رضای خدا، تورو رضای پش تن، تورو رضای اون کسی که چشم شفاعت بهش داری، بخاطر سلام و علیک، بخاطر نون و نمک، بخاطر هر حقی که خیلی میکنی گردنت دارم. بیا مهرم بهت میبخشم، این گلیم پاره‌ها تم پست میدم، لخت میشم تا پیرهن تنم ام جلوت میدارم، خط بچه هارو کور کن خیال کن دوتا غلام بچه خریدی در راه خدا آزاد شون کردی زیردس زن باباشون ننداز بزار خودم بزرگشون بکنم. منکه نگفتم میخوام طلاقتم بدما گفتم بیاین با هم زندگی کنیم. اما اگه اون زن بابازم میگن خیالت راحت باشه هم خیلی بهتر از خود تو نیگرشون میداره، هم بهتر تو بهشون محبت میکنه، ممکنه درس یگی، اما از اول دنیا نه نون پنیر غذا شده، نه باجناق قوم خویش و نه زن بابا تونسسه جای ننه رو بگیره.

راجع به محبت و خوبی اشم! گه میگی، ایشالا خیرشو ببینی و کورسه اون چشمی که نتونه راحتی تو ببینه، عجالتا علف بدهن بری شیرین ومنه کارشم نمیشه بکنی، اما بدون هیچ چه پونی محض رضای خدا گوسفند کسی رو نمیچرونه و کسی که هشت تا بچه خودشو زیر پاش گذوشته قیدشو نوزده. نمیاد بچه‌های هوررو نیگر داری بکنه، تازه اگر نیگر بداره ببین اونی که با مادر خود زنا کنه، با دیگران چها کنه.

فعلا گیر افتادی و جازه ام نداری و اونی ام که اون بخورد تو داده اگه بگه سر بچه هام ببر و بالاترشم بگه باید اطاعتشو بکنی.

همه این حرفا و همه کارام واسه اینکه ما با هم ایمون تویه خوب نمیره، من طرف شمرن میرم و تو طرف شایده العظیم راه افتادی هرگز بهم نمیتونیم برسیم و مهر محبتی دیگه میونه نمونده که این حرف و حدیثا ازش در مییاد و وای ام باون وختی که کدورت و سردی میون زن و شوهر باین پایه برسه، مخصوصا ام که یکی از دو طرف یا هر دو طرف سرشون بجای دیگه بند شده باشه که دیگه هیش کاریش نمیشه بکنی.

تو دنیا چن جور عشق و محبت باید میون مردوم باشه تا بتونن با هم زندگی بکنن و مدار دنیا رو عشق و محبت میگرده که اگه نباشه هیچ مادری بچه شوشیر نمیده و هیچ برادر خواهری همدیگه رو بدرن و بخورن تانسلسون باخر برسه و روی همین حساب م هس که با همه تعریف و توصیفی آئی که از عدالت و انصاف و مروت میکنن باز همه اونارو میذارن و دم از مهر و محبت توصیفی آئی که از عدالت و انصاف و مروت میکنن باز همه اونارو میذارن و دم از مهر و محبت میزنن، واسه اینکه که اگه محبت باشه دیگه لازم برحم و مروت و انصاف نمیشه و همین محبته که مییاد چشم همه بدبینی ار کور میکنه، صد عیبو یه عیب میبیننه، یه حسنو صدحسن بنظر میپاره و هر چی تموشامیکنه خوبی طرفشو تموشا میکنه. اینی ام که تو درباره ما انصاف و مروتو زیر پا گذوستی برا همینه که محبتی بدلت باقی نمونده که انصافی بوجود بیاره، دس خودتم نیس، آینه دلت زنک گرفته با صدتا جیوه م که روش بنزی متو وش نمیتونی نیگا بکنی و فعلا ماواسه هم هر کدوم مٹ یه لنگ کفش تنگی شدیم که باید هر جفتشو دور بندازیم.

الحمدللام که رفتی زنی گرفتی و قبائی که بتنت بخوره گیراوردی و مام واسه ت دس و پا گیره نیسیم که بخوای سربرمون بذاری، یا زجر مون بدی که دس از سرت ور داریم. اگر م کاری کردیم که مستوجب عقوبتیم، خطا از کوچکتره و بخشش از بزرگتر، اینم رو همه گذشتائی که تا حالا کردی گذشت کن و سر و نوبآخور خودمون بذار و برو با خیال راحت خوشتو بگذرون، میخوای بریم پیش حاج آقا جمال یه کاغذ بهت بدم که تا آخر عمرم کاری بکارت نداشته باشم.

حالا بگو ببینم این جواهر چه هیزم تری بتو فروخته که اینهمه گوشه کنایه بهش میزنی و هر وری میچرخنی حرف اونو میون میکشی، و یه جور عیب و ایراد واسه ش میتراشی. عیب که استغفرالله، غلط بکنم همچی حرفی بزنم، منکه همه ش دارم تعریفشو میکنم، اما میگم حالا که اونو داری کار بکار ما نداشته باش.

زن زنو بهتر میشناسه و تو خودت هنوز خیر نداری چه لعبت بی تا و جوا هر نایابی گیرت اومده. که اگر م نمیشناسیش و هنوز درس و بنظر خریداری نیگاش نکردی بزمان محسناتو واست تعریف بکنم تا ایندفعه که پیشش میری بهتر ازش لذت ببری. میگن زن باید این چن حسن باهاش جمع باشه تا همه چی تموم باشه و حالا گوش کن چیچی آ باید داشته باشه.

کوچیک باشه دندوناشو و دماغشو و دس و پاشو و گوشاش.

بزرگ باشه و درشت باشه جلو عقیشو چشاش.

گرد باشه صورتشو کهلاشو روناشو سرشو مچ پهاوش پسنوناش.

بلند باشه قدشو گردنشو ساعد دستاشو و ساق پهاشو گیسانشو مزگوناش.

باریک باشه کمرشو سرانگشتاشو لپاش.

قرمز باشه رخساره شو زینوتو و لته هاش.

سفید باشه، سفیدی چشاش و سینه شو دندوناش.

سیا باشه ابروهاشو و مژگاناشو و موهاشو و نینی چشاش.
واز پاشه صورتشو و سفره سینه شو پیشونیشو مپون ابروآش.
تنگ باشه دهنشو نافشو و اونجاش.

که همه این محسنا تو خدا بزن تو جواهر جمع کرده با زیادی حیا حجاب و ادب و تربیت
و نجابت و عفت و تقواشو، باقی چیزای دیگه ش، منتها وارو غیرلنگ درازش که اونم باز سر
بنائیت عوض نوردوون بکارت میخوره.

اخلا تو قدرشو نمیدونی و بیشتر از این بحرفش نمیری. مارو مٹ حاجر و بچه ش که
حضرت ابراهیم بدستور سارا برد تو بیابونا سر به نیسشون کرد نمیری سر به نیسمون بکنی،
نافرمونی و مخالفتشو میکنی و نعمتای خدارو کتفرون میکنی.

من ام اخی هسسّم، ایی هسسّم، پیرو و زشت و نفهم و بی ادب و بی بابا ننه و نانجیب و
نساز و همه عیبه هسسّم و آسه خودم هسسّم و مال بدم فتن بیخ ریش صاحبش، بر میگردد
سر سفره همونی که از اول بودم، سر تا پامم عیب و نقصه خدا خواسته کاریش نمیشه کرد،
که لایب بچه ها هم مٹ خودم میمونن بدردتو نمیخورن که بخوای تنگ دلت باشن و تتونی
دوریشونو ببینی.

ولی با همه حرفا اپنا جواب من نشد و باید بگی اخرش میای یا نمیای و رشته حرفم
کوتاه بکنی.

واللا اگه عربی میگم «لام و اگه ترکی میگم «بیخ» و اگرم فارسی که چن دغه گفتیم نه،
بیشتر از این م بی حرفو نکیر براعزت احتراممون تا مین بند که مونده سر جاش بیومه.

مثلا تو چه کاری از دستت بر مییاد درباره من بکنی که اینو میگی؟

هیچ کاری از دسسم بر نیاید اما مرغو دیده ی که وختی یکی بخواد جوجه هاشو ازش
جدا بکنه چه بلائی سرش در مییاره، با چنگ و منقار چشاشو بیرون میکشه، من ام هر چی
بیعرضه باشم از بهمرغ نیممنی بیعرضه تر نمیتونم باشم.

آخه جونم! عمرم! منکه نمیخوا م بچه هاتو از تو جدا بکنم، منکه نمیخوام طلاق بدم،
من میگم همه این اختلافا و آسه اینه که تارو تفرقه هسسّم، اگه با هم باشیم و دور هم جم
باشیم، یکی از این حرفا پیش نمییاد و بخوبی و خوشی ام زندگی می کنیم.

این حرف درس و حسابی من. امسا توام اگه بخوای زیادتر از این پافشاری بکنی منو
میشناسی که چه جنسی هسسّم، اگه شده خودمو بسلاجه بکنم باید حرفمو بگریسی بشونمو
و کارمو پیش ببرم.

بیا بشنو لچ بازی رو بذار کنار آخر شیطونم بیا پائین بیخودی ام سماجت نکن و کلاه
مونم نذار توهم بره، بیشینیم لذت از زندگیمون ببریم، خدارم چه دیدی شایدم باهاش
نشسس و برخاس کردی دیدی خوب دراومد، یا من دیدم بده با تو و بچه هات نمی سازه

بیرونش کردم. چرا حالا انقده پیش پیش خواب ندیده رو تعبیر میکنی.

اگر کبری آنچه میگفت درست میگفت ولی میرزا باقر را هم خوب می شناخت که چه
جوب کج و مرکب بدقلقی مییابد که با این سخنان و تهدیدها راست و رهوار نمیشود. از اینرو

با فکر زیادی که کرد حاضر شد با شرط اینکه چندین بار رفت و آمد کرده اگر توانست با او سلوک کند پیشنهاد او را قبول نماید این فداکاری را هم بخاطر فرزندان خود کرده شاق ترین تکلیف او را هم پذیرفت و روزی را قرار گذاشت با جواهر ملاقات نماید.

این فاصله دو روزه که هر دقیقه آن برکبری چون سالی می گذشت سپری گردید و وقت موعود رسید که صبح آن بجواد دستور داد ظهر از مدرسه برای ناهار به منزل جواهر بیاید و خود چادر بسر انداخته حسن را بغل گرفته در حالیکه گفستی بهر یک از پاهای او سنگ آسیابی بسته اند به طرف خانه جواهر به راه افتاد.

نه خیرا مٹ اینه پیشم روشنه که من پس این زنیکه بر نمیام و اخرش زهر خودشو، بهم میریزه و اواره م میکنه.

کسی که چن تا هووی قالتاق تر از خودشو بیرون کرده و یه جوچه مردو لخت کرده طلاق گرفته. یاسینه قبرستونشون فرساده، غیر سابقه های دیگه ش، بیرون کردن من پیشش مٹ آب خوردن میمونه.

اینها یه بیابون مار خوردن تا افعی شدن و من اگه هزار تا جونم داشته باشم یکیشو از دس این درنمیرم.

یعنی نه من! بلکه هیچ زن نجیبی با اینجور آدمی نمیتونه دریفته، اینا سرد تودسشون مٹ موم و ملهم میمونه، در صورتیکه مرد تودس زن نجیب مٹ میخ طویله آهنیه که یه بچه دو ساله بخواد کج و راسش بکنه.

اینجور زنا اگه یه زبون دارن که مٹ ازدها از دریده گی و بیحیایی ازش آتیش میریزه، جابجاشم زبونی دارن که مارو از سولاخ بیرون میکنن و طرف اگه فولاد باشه با دوتا کلومه حرف نرمش میکنن.

از قدیم گفتن، آدم یه پیرهنه با دو تا پیرهنه نمیتونه در بیفته برا اونکه یه پیرهنيه همون یکیش که پاره شد لخت میمونه اون میره یکی دیگه شو میپوشه، چه برسه بطرف من که اگی بیس تا پیرهنشم بتونم پاره بکنم یازده تا صندوق دیگه ش واسهش باقی میمونه.

خداوندا چه جووری برم، چیکار کنم، پاهام پیش نمیره. وختی یاد جواهر میفتم که میخواد چشم بجشاش بخوره خیال میکنی خورده شیشه تو نیتی ام میکنن و باهانش بخوام حرف بزئم انگار میکنی از همی الان استخون ماهی تو گلوم گیر کرده داره خفه م می کنه.

اگرم بخوام نرم این مرتیکه حارثو که خدا از رو زمین ورش داره چیکار کنم که میباید پاره های جیگرمو ازم میگیره جلو دندون گرگ میندازه.

بار پروردگارا مگه پایه دنیا رو ورظلم و جور گذوشتی که هر کی مٹ من مظلوم و واقفاده باشه باید تومسری بخوره.

آخه این حرفو کی زده که حق همیشه با مظلومه و ظالم مغلوبه و تو این دنیا و تو اون دنیا هر کی بد میکنه بسزای عملش میرسه. منکه تا حالا هر چی دیدم دیدم همیشه حق با ظالم و زور طرف زور بوده و این مظلوب بوده که له شده نابود شده خاک مال شده، هیچ تا حی ام کسی واسه مظلومیش نیاورده بسرش بزنه.

بعله این حرفائیه مث. همه چرند پرندای دیگه که مردوم گشنه توسری خورده واسه دل خوشی خودشون زدن.

من نیگامیکنم میبینم میگن صدوبیس و چارهاز بیغمبر و اسام اومده همه رو ظالما کشتن و از بین بردن و میشنم که تام بوده گردن کلفتا پدرمظلومارو درآوردن. بعدشم آقائیشونو کردن. کیفشونو کردن و این گردن نازکا بودن که پدرشون رم چششون اومده. همین جور، همیشه حق با اون کسیه که غالبه و ناحق طرف اونه که مغلوب شده باشه. من ام بیخود معظمو و بیخودم طفره تقلا میکنم و اخرشم خبر دارم که جواهر له ام میکنه و شورور و بچه هامم ظفت میکنه.

اینو دارم میگم! اما از اونطرف نیگاه میکنم میبینم برعکشم زیاد بوده. از اول دنیا تا حالا که نمی دونم ده میلیون قدموای سرم و بیشتر آدم بدنیا اومده شاه و وزیر و پول دارو گردن کلفت ویکه تاز ظالم اومده رفته اسم هیش کدومشونو مردوم نمیدونن وگورهیش کدومشونو خبرن دارن که برن سرشون چارتا نخ تف بندازن. اونوخ چارتا آدم پیزی لاجون که غیر یه عصا و یه شولا هیچ چی دیگه از مال دنیا نداشتن، مقبره دارن، گنبد دارن، گلدسته دارن، اسم و رسم دارن، مردوم سرقبرشون میرن روزی صدهاز تا فاتحه واسشون میخونن، هر روزم چراغ عزت و آبروشون تو مردوم روشن تر میشه و همینطورم شب و روزه که کوچیک و بزرگ حرفشو نو میزنن، دلسوزی بشونو میکنن.

به پیغمبر! و علی و پسرشو و زادو وروداشو و اونای دیگه کار نداریم که هر کدومشونو باچه خواری و خفت و گمنومی و بیکیسی سزبریدن وزیر پای اسب و توجاله چوله ها انداختن و قبراشونو آب بستن و حتی اسمشونم قدغن کردن هیش کی نیاره. هر کی ام مییاورد زبونشو از پس کله اش درمییاوردن. همین حضرت عبدالعظیم خودمونو بسین؟ وختی اینجا اومد خودشمخودشو نمیشناخت چه برسه بدیگرون و وختی ام خبر شدن خواستن بکشش عارشون اومد سراغشم برن. همونطوری طاق زیرزمینشو رو سرش خراب کردن زنده بگورش کردن. زمینشم خیش انداختن هیش کی ام خبر نشد، اما چن وخ نگذشت که اون یارووه، حاکمه، گردن کلفته گور بگورش، که معلوم نیس چه قرمساقتی بود که لااقل آدم چارتادس باب بروحش برسونه، اونوخ این عبدالعظیم غریبه، بیکسه، بین ام و نشونه رو حالا بیا نیگا کن، چه دم و دستگائی داره، چه کسانای زیارتش میان، چه صاب جقه هائی افتخار نوکریشو میکنن اسماشونو بکتیبه اش میدارن.

بخاطرچی بوده، بخاطرهمین که حق با این بوده و اگه مردوم یه روز و ده روز و ده سال و پونصد سال ام آتیش نور کار حقو و آدم حقو خاموش بکنن، عاقبت روزگار دوباره روشنش میکنه وواسه اینکه حجتو تموم بکنه توجش مردومشون میکشه.

بامام پیغمبر! چیکار داری؟ هم کاغذ کتابا و حرفای یومیه مردومو نیگا کن ببین، ازوختی آدم بزمین اومده حرف زدن یاد گرفته تا حالا جن کرور کرور حرف و حدیث و نوشته و کتاب و اینجور چیزاتو مردوم اومده باشه رفته باشه خوبه که از هیش کدومش کسی خبر نداشته باشه، اما یه حرف مردخدائی رو که همون اول آی عالم زده یا یه چیزی رو روختی سنگی نوشته یا بگوش کسی کرده، همینجور تا حالا مردوم سینه به سینه نیگرش داشتن، نسل بسنل تحویل همدیگه ش داده ن تا باقی بمونه، واسه این بوده که حقه.

همین یه مثل مسخره پیش پا افتاده رو نیگا کن ببین که میگه «آدم دس پاچه دو جامیشاشه» جن هزار ساله تو دهنا گردش میکنه. براچی؟ برا اینه که حق گفته و درس گفته. همه کس سرش اومده، یه دغه شاششو رده دس پاچه بوده را افتاده، دوباره میبینه دازه تو شلوارش میریزه مجبور شده یه دغه دیگه بیشینه.

تو هم صبر کن، حوصله داشته باش، دس پاچه نباش دمب دنیا درازه، باین یه روز و دو روز و ده روز کرکش نیگا نکن باش و بیشین دنباله شو ببین.

تو ام اگه راس راسی پای غلطی ورنداشته باشی اونچه خدا و رسولش گفته باشن کرده باشی بدون خدا اجر خوب کارارو پامال و باطل نمیکنه، هر وخ باشه یک بصدپست میده. بعله، روزگار همین جوریه که اگه تخم و توشوره زار بریزی از پیش مییره زحمتشو بکولت میداره اگه تو زمین مرغوب خوره ام بریزی و زحمتشو بکشی هر دونه شو تا دوپس برابر و بلکه بیشتر پست میده. همچینی ام که ما خیال میکنیم هر کی هر کی و هر دمبیل نیس و کار دنیا با همه لیتوتش رونظم و نسق کار گذوشته شه، منتها ما چشم همه طرفه شو نداریم تموشاش بکنیم هر چیزی رو الا نشو میبینیم:

باشه، میرم، خدایا بازم خودمو بخودت میسپریم و هر چی خودت سلاحمو میدونی پیشم بذار.

ما بندگان تو هیش کدومون اگه شیطان و بخت انصرم باشیم اختیار یه دم نفس خودمو نداریم بکشیم یا نیگرش بداریم چه برسه باونکه خیر و شر خودمونو بتونیم عوض بدل بکنیم! همه مون محکوم حاکم پر قدرتی جور نو هستیم که مٹ شتر مهار بدماغمون زدی هر طرف بخوای بکشی باید را بیفتیم و اگر بخوایم سرپیچی بکنیم غیر این نیس که دماغ خودمونو پاره بکنیم.

ما مٹ کسی میمونیم که ته چاه پونصد زری حبسش کرده باشن که هر چی فریاد بکشه بیشتر حنجره خودشو پاره میکنه و تو ننوره آسیایی افتادیم که هر چی تقلا بزنینم بیشتر خودمونو بپره هاش نزدیک میکنیم.

بلندی و پستی هر کسی دس تو خودته و تویی که عزت میدی، ذلیل میکنی، سعادت میدی، شقی میکنی که همون پیغمبرای اولولعزمشم غیر ماها نبودن، تو خواستون مقامشون دادی و بالا شون بردی، بدبختارم توام بخورشون خواستی که همه چی رو از شون میگیری ذلیلشون میکنی.

بابای خدا بیمارزم همیشه این شعر و که خودش ساخته بود میخوند و من باور نمیکردم که میگفت:

موسای کلیم را زمن پیشی نیست
عیسی و مرا موطن و مولود یکیست
تو خواستی آنها ز عزیزان گشتند
ما را تو نخواستی نگون آمد زیست
حالا که عمری ازم گذشته و هرچی کردم و هر چی زدم دیدم پشت و رو درآمده
میفهمم اون درس میگفته و من نادون بودم که نمفهمیدم.

بلعه میرم و غیر و اونم که طرف سرنوشتم میرم هیچ جای دیگه نمیتونم برم و خدا بیمارزدوشون که این ایمون عقیده ها و تودل ما و امثال ما کار گذوشتن.

ایمون باین حرفا آدمو از وهم و خیالات بیخودی و ترس و وحشتای بیجا خلاص میکنه و ایمون و عقیده سختی آی زندگی روا برآدم آسون و تلخی آشو شیرون میکنه.

مردوم همچینی که به نون و اب احتیاج دارن بیشتر از اونش به دین و عقیده و ایمون احتیاج دارن تا بتونن بار زندگی رو بمنزل برسونن و اون بیچاره ها که این چیزا سرشون نمیشه خیلی سخت میگذرونن، بلکه میخوام بگم همی طور هر ساعت و هر دقیقه دارن میمیرن زنده میشن تا عمرشونو تموم میکنن.

دارم میرسم، اما باز با همه حرفا مت اینه که دارم عزرائیلو جلوم می بینم.

آدم چطوریه از کسی که حقشو گرفته اینهمه بدش مییاد؟

هوو براچی که اینطور هوورو نمیتونه ببینه و چطو آدم در بعضی و حتا همه چی شوگذشت میکنه و در بعضی جاهامث اینجور جاها هرچی میخواد نمیتونه خودشو حاضر بگذشت بکنه، و این چه نادونیه که مردا با همه ادعاشون این مطلبو سرشون نمیشه که مردام برا زن ناموس حساب میشه نمیتونه تو بفل کس دیگه ش ببینه و توقع م دارن آدم با هوو مت خواهرش رفتار بکنه.

نمیدونم، شایدم از این جهت باشه که وخت عقد و زن شووری ادم نصف جون و تن خودشو بشوورش میده و نصف اونو مال خودش میدونه و وختی میبیه یکی اومده هر دو نصفه شو یه هو میخواد بگیره اینه که نمیتونه تحملشو بکنه.

لاله الاالله، بازداره خیالات ورم میداره. توکل و ازم دور میکنه، هول پیش اومد نکرده رو تو دلم میندازه!

آخه مگه بالاتر از سیاهی ام رنگی هس که داری خودتو میخوری؟

گیرمم چیز خورت کرد، یا پیه گرگی، چیزی بتنت مالید از نظر شووره انداختو کارتم بطلاق کشید، مگه غیر اینه که خودمقید این شوورو زدی پرش دادی هر جا دلش میخواد بشینه، دیگه اینکه ترس وواهمه نداره و در دنیارم که نمیبندنو و آسمونم بزمین نمییاد. مرگ م یه بار، شیون یه بار. تو که الاتش بیشتر داری جون بسر زندگی میکنی.

الهی بامیدتو، الهی پناه برتو از شر خودمونش خلاق و الهی قل اعوذبر الفلق من شر ما خلق.

خدا خودمو، بتو سپرده مو و هر چی خیر و صلاح منو میدونی پیش پام بذار که ما
بندگون تو قدیه مرغی که دونه رو زیر خاک میبینه جلو پای خودمونو نمیتونیم ببینیم.
خدایا خودمو زبونمو بتومیسیرمو تو خودت یه صبرو طاقتی بده که بتونم از کوره در نرمو
و این چن ساعته رو دندون رو جیگر بذارم.

آره، خدایا همون صبر و حوصله رم باید تو خودت بدی و نیگر داری چشم و دست و پاو
زبونم تو خودت باید بکنی که بتونه آدم خوشو مهار بکنه، اختیار از دسش در تره خیر وشر
خودشو سرش بشه. مخصوصا این نیم سیر زبونو که ه سرای چارمنه رو بیاد داده و چه
آشپونه ها رو خراب کرده چه جوونائی رو با خودش زیرخاک کشیده تو باید نیگر بداری.
بارالها تو خودت یه جور شعور و عقل و ایمون و معرفت بهمه بده که بدونن چیکار باید
بکنن، چه جووری بارشونو بمنزل برسونن که اگه تو ندی هیچ جای دیگه نیس که بشونن
گیربیارن، بخرن یا جائی داشته باشن بتونن عاریه بکنن.

از اون حضرت آدمی رو که ساختی و شیطونی رو که بهش گفتمی سجده ش بکنه، اون
نکرد از بهشت بیرونش انداختی تا امروز که مرتیکه چراغ برق و اون یکی قعله خراب کن
درس میکنه، یک رو تعریف و اونیکی رو لعنت میرفستش تو وادارشون کردی و میکنی و کار
هیش کی دیگه م نیوده که اینارو تو کله شون کرده باشه.

پادشاهتونی و صلاح مملکتتم تو خودت میدونی و همینشم دارم فضولی میکنم، غیر او
نجوری ام که تو میخوای بشه ثقلینم جم بشن نمیتونن جور دیگه اش بکنن.

بعله دلمو قرص میکنم میرم، هیش طوری ام نمیشه، یا همچو حبابک شتیم میشکند،
یا همچو صدف گهر برون میارم، میرم روبرو میشم و اگر لازم شد زدو خورد میکنم، یا من
اونو زمین میزنم از میدون در میکنم یا اون منو، جواهرم چه سگیه که بتونه زنگی و سرنوشت
کسی رو عوض بکنه. میگن خدادو وخ خنده بش میگیره یهوخ یکی رو که بخواد زمین بزنه
مردوم جم بشن بخوان بالاش بپرن. یه وخ یکی رو بخواد بالا بیرهجم بشن بخو ان زمینش
بزنن.

بنظرم خراب شده شم همینجا باشه که میگفت دولا بیا خاکروبه هاشو نمودمش دسسه
میکنن، در میزنم ببینم چطو میشه.

دق دق، دق

جواهر سلطان بدو هووت اومده.

سلام. کبری خانوم، بفرمائین، صفا آوردین، قریون قدمتون، خونه مارو روشن کردین، چه
عجب، بزاچن تا ماچت بکنم چرک دلتو پاک بکنم.

بفرمائین تو اطاق، بچه رو بدین به من چادر سیاتونو وا بکنین، چادر نماز تو بقچه س
سرتون بندازین.

خدا مرگم بده چرا دم در میشینین. بالای اطاق جاواستون درس کردم بفرمائین اونجا
بیشینین.

خب جوادجون چطوره، خدیجه خانوم چطورن، آبچی آتون چطورن. خوبن، خوشن؟

ای، بدنسین، دعا میکنن.
خب الحمدللا اما جون بچه هات اگر غریبی بکنی، اینجا خونه خودته و من ام کنیزی
هسمم که دس بسینه ت وایسام.

خدا نخواستہ باشه این چه فرمایشیه، خاتومین، تاج سرمونین.
ای دیگه کاری نباید بشه شده و نه شما تقصیر داشتین نه من، اگه یه دفعه م توروهم
وایسام. ایساللا میبخشین. حالا که پاتونورو سرما گذوشتین، دلیم میخواد گذشته هارم
فراموش بکنین.

خدا ببخشه آدمیزاد، شیرخام خورده، تو زندگی از این چیزا زیاد پیدا میشه. منباین هنر
نمائی های میرزا عادت کردم و کار امروز و دیروزمم نیس از این چیزا ازش میبینیم.
چرا انقده دیر اومدین، میخواسسین از صب تشریف بیارین بونیم چار کلمه باهم حرف
بزیم، بفرمائین خربزه زرنديه دهننونو شیرین بکنین.

کبری اگر چه عجالتا امنیتی مشکوک از جواهر احساس نمود ولی هر گوشه اطاق و
هرشبی از اشیاء آن برای چوب خیزران و خارمقیلاتی بودند که بردنش خورده بر دیدگانش
مینشستند و هر تجسم حالات شوهر و جواهر در زوایای اطاق برابرچشمانش شعله های آتشی
بودند که هر لحظه باو نزدیکتر میشدند.

با این کیفیت یکساعتی که بظهر مانده بود سپری شده موقع آمدن میرزا باقر رسید
و درحالیکه جواهر درصدد تهیه مقدمات ناهار برآمده دلهره و اضطراب کشنده کبری را احاطه
کرده بود ناله درحیاط بگوش رسید و میرزا باقر یا الله گویان خود را باطاق رساند.
به به به، شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند، ایدوست بیا رحم بتنهائی ما کن.
گفتن نوری خونه س، جوابداد دخترشم خونه س، گف پس نور علا نوره.

یکی یه زن داش یه طرف رود خونه اسمش چیی. یکی امداش طرف دیگه رودخهاسمش
کبی، روزی از خونه یه زنش خونه زن دیگه ش میرف آب زیاد بود غلطوندش بردش، دس و
پا میزد میگفت نه چیی ام، نه کبی ام، چلب چلب چپ چپیم، حالا حکایت من شده، میون
دوتا نعمت دارم غرق میشم، یه ور جواهر و یه کبی ام، قربون خودم که ازین بیعد، هرشبی
ام، هرشبی ام، هر شبی ام.

کبری خانوم پاشین شوورتون اومده واردش کنین، تروخشکش کنین.
نه خیردس خودتونو میبوسه، تو خونه شماس بشما میرسه، اگه مارو میخواس تو خونه
ما میومد.

قرار بود دیگه تو و منی روکنار بزاریمو و مٹ دو تا خوارخونده با هم خونه یکی و سفره
یکی بانسیم. سایه سری خدا بهمون داده هر دو ازش نیگرداری کنیم. خیلی خب، حالا امروز
شما تازه رسیده این این کارومن میکنم.

هنوز میرزا باقر از خوش و بش آنها نایستاده بود که جواهر بجلو دیده گیوه کارهایش را
ازپاهایش کشیده کنار گذاشت و قیابش را بگرفته کوزه آبی که کنار اطاق بود برداشته پای
درگاه جلوش گرفته دست و رویش را شسته با متقال درازی که بشکل حوله دوخته بود

خشک کرده بروی تشکچه نازکی که رویش را چیت گل قرمزی کشیده برویش دومتکا سینه دیوار قرارداده بون راهنمائیش نمود مشغول گستردن سفره گردید.

غذای آنروز کوفته کاشی که کوفته دست بگردنش میگفتند بود که بقوریت با سبزی و سرکه آب زده و کاسه ترشی پوست و مرکبات و پیاله مربای بادنجان زینت گردید و تعارف کنان همگی در گرد آن قرار گرفته بصرف آن پرداختند که کبری قبل از همه دست از غذا کشیده جواد به مدرسه برگشت و وقت آن رسید که طبق معمول میرزا باقر نیمساعتی را تا جای بعد از نهار حاضر میشود باستراحت بپردازد.

در اینوقت جواهر با عجله کاسه و بشقاب غذا را کنار گذارده سفره را برچیده پارچه سفیدی بروی زمین کشیده بالش کلفتی بر یکطرفش نهاده زیر بغل های میرزا باقر را گرفته چون طفل نازپرورده نیمه خوابی که بخواهند بیسترش بکشاند آرام بروی بسترش کشانید و شمدنازکی را از مخمل رویش کشید.

خیلی خب آهای بچه ها حال یکیتون بیاین به خورده لقم کنین.

بشماهام، کبری، جواهر، گفتم پاشین بیاین خستگیمو در بکنین.

شمارو میگه کبری خانوم چرا پا نمیشی بریتن شوورتو بمالی از صب تا حالا آجررو آجر گذوشته، کوفته گیشو بگیر.

من والا از این کارا بلد نیسمو واگرم بلد باشم تو خونه شما حق ندارم بکنم و این کارمباز بخودتون میرسه.

آخه توقعی که از من داره از شما نداره، من ام خوب نیس جلو شما پاشم نازو نوازشش بکنم.

نه این چه حرفه شوورته، محرمته، اختیارشو داری، بمن چه که آره، نه داشته باشم. بعله، راس میگی گفتیم که دیگه این حرفارو باید کنار بزاریمو و هر کدوم هر جوری عقلمون میرسه راحتییه اینو فراهم بکنیم. حالا اگه تنتون نمیلرز هپاشم لقتش بکنم: میرزا توام وخت گیر آوردی، چرتو بزین پاشو برو پی زندگیت، آخه آدم روش نمیشه، کارائی که زن و شوور دوبدو میکنند جلو کس دیگه بکنه، زنه، جوونه، تازه رسیده، میبینه، میشنوه دلش تکون میخوره.

مگه میگم چیکار بکنین. یهخورده پاهامو قلت بکنین و تنمو بمالین.

آخه توام که با این چیزا سرتهت هم نمییاد، میخوای همه این نیم ساعته رو بهت وربرن، باهات مزنگ بیان، سرسرت بذارن تا چرتت بیره. اما خب چاره ام نیس آخرش که چی. کبری خانوم باید با این چیزا عادت بکنه.

حالا ما که دوتا هسسیم، مردوم چارتا پنش تا هوو تو یه خونه زندگی میکنن.

همین سه تا خونه اونور ترمون ابرام شیردس چارتا زنو تو یه اطاق داره و همه باهم مٹ خواهر میمونن که زناشم میگن شب که میخواییم باید همه مون لخت و عور بشیم پهلو همدیگه بغلش دراز بکشیم و خودشم مٹ «بازی دسش ده» هردقه خودشو روشیکم یه کدوممون بندازم خوب و خوش و خرم هسسن از اول شب ام تو اطاقشون ادم خیال میکنه

تو عروسی خونه وارد شده، یکیشون ضرب میگیره، یکیشون داربه میزنه، یکیشون میرخصه، یکیشون آواز میخونه، هیش کدوم صداشون در نمییاد، چن سال ام هس دارن زندگی میکنن.

بعله کبری خانوم باید روش وابشه این کارارو یاد بگیره، مرد زن میگیره، دو تا سه تا میگیره که از هر کدومشون به جور لذت ببره، بیشتر بهش خوش بگذره کیف زندگیشو بکنه، اگر نه میرف سرینه حموم می خوابید.
خب اول بمالمت یا لقمه بکنم؟
لقمه کن.

پس بزالحاف چه رو روپات بندازم دردت نیاد، بشرطی که سرتو زیر شمد بکنی: ماشالا قد نیس داره آدم به ربع طول میکشه از مچ پاش تارو سینه ش برسه.
خد از چشم بد و حسود و بخیل و بدخا حفظت کنه. صد دغه خواسسم از دم سیداسماعیل، به دعای نظر واسه ت بگیرم، یا به کس گریه و بیین و بترک همرا ت کنم یادم میره.

میگن بچه رو اول پدر مادر چشم میزنن، واسه اینکه از همه بیشتر دوستش دارن، هر چن چشم منشور نیس اما باز مترسم ازم نظر بخوری. بزتا بتخته بزئم، یادمم بنداز خواسسی بری بهمش اسفند واست تو آتیش بریزم.

کبری خانوم جون، قریون دسنا تم تا یانمه اون کیسه اسبندو اونجا بچفت درآویزونه بده دورش بگردونم پایین اومدم واسه شتو سمور بریزم.

آی، اسبند و اسبند دونه، اسبند سی و سه دونه، اسبند و کی کاشت؟ محمد، آبش کیداد؟ مرتضی علی، کی دودش کرد؟ فاطمه زهرا، از براکی؟ برای حسن و حسین بتترکه چشم حسود و حسد و بخیل و نظر تنگ و ناپاک.

قربونتم زحمت کشیدی، اون نلیکی رم بیار بریزم توش یادم باشه.

ببینم میرزا جون اینطوری که لقتت میکنم پهن پا زنی بلندم؟

پدر نامرد یعنی من پهنم.

جون من بگو اگه بیام گل لقت کنی چن مززم میدن:

اوهوی بچه بیا دب میرزا، باتو ام اگه بخوای لقتت کنم سرتو باید زیر شمدبکنی، مگه

نمیبینی چیزی پام نیس جونم بیرونه؟

... زنیکه این چه وضعیه چرا زیر شلیته ت چیزی نپوشیدی؟

عیب نداره گفتم دراز کشیدی به خورده م چمن پشمه ساروتموشا کنی، واسه زنتم

میگی، مگه خودش نداره که میگی شرمش میشه.

پس حالا نیگا میکنی درس بیین، صورت خودتم تو آینهش نیگا کن چقد ریشات پلن

شده هه هه هه. زنیکه این غلطا چیه میکنی به خورده حیا سرت بشه.

نخند دهنت گشاد میشه، من بیمیرم درس تورو شنائیش نیگا کن بیین دروغ نمیگم:

حیف که رخت تو ات تن نیس اگه نه عکسشیم ورمیداشتم.

پدر نامرد این حرفا چیه میزنی.

نه! زیاد نخند عکست بدمیفته، لبخند بزنی آ، تموم شد، حالا برم باتو بمالم.

خمیر گیرم ... خمیر گیر

چو دستم در تگار

شاطر دائم بداده

اگر با من بجنگه

اگه تلخه زیونش

چش از بسکی حیزه

هلاکن مشتری هاش

مبین اسمش به ننگه

اگر خواهی بدونیش

وز دل خیز و بجون ریز

چه بدش! خاک بگورم

خب ببینم، چشات هم رف؟

نه! هنوز داره مٹ وزق مو نیگا میکنه.

مٹ اینکه پاهای آدسو که میمالن بعضی جاهاش یه جور میشه.

ناصرالدینشمار میگفتن هر و خ زناش میخواستنش اول باید پاهاشو بمالن.

یه وری بخواب! خیار جنبل درس کردی آدم هوشش میشه.

بخودت نپیچ، خودتو براهای دیگه بزنی میخوای پاشی بری، فکر طلبکاری، بدهکاری،

مرگ و میرف شب اول قبر، انکر و منکر، این چیزا رو بکن آروم بگیر جرتت بپرم.

تو پدر سوخته که انقده اطفار میریزی، نمیذاری خواب بچشم آدم بیاد.

بنظرم دیرم شده باید پاشم رابیتقم، بلن شو بریز ببینم چائی رو.

خب دیدی کبری خانوم جواهر سلطون لولو خور خوره و مادر آب حوض نبود که آدسو

بخوره انقده ازش می ترسیدی!

کبری که در این هنگام از اینهمه بیحیاتی جواهر چنان بود که گفتی مشتت لاشخوار

بجانش افتاده گوشتهای بدنش را با منقار میکنند و از اینکه زن شصت ساله در برابر دیدگان

او چنین حرکاتی میکند و مرد بی تعصبش نه تنها دفع او نکرده میبانتی بعمل نمی آورد

بلکه برای جلوه دادن کارهای وی و سرکوفت و سرزنش او پرپرش میدهد، اندرونش همچنان

دیگی که آهن گداخته در آن انداخته باشند درجوش آمده، چون، گلوله چاشنی خورده

یکپارچه آتش شده بود جوابداد:

جلوترم که بهت گفتم خدا بیای هم پیرتون کنه و خیرشو خودت ببینی.

حالا که ترست ازش ریخت و دیدی غول بیابون و آل شب آخر ما نیس دلت میخواد بیاین

با هم زندگی کنین.

واللا این زنی که من می بینم به ننه خودش به فوج سربارو کفایت میکنه دیگه منو لازم نداری؟

حرف دهننتو بفهم چی میزنی، جواب منو بده.

جوابش اینه که نه من خودم این لوند گیری آرو بلدم نه ننه خواهرام بلد بودن که بتونم در مقابل همچی از آب گذشته جلوه بکونم وانقدرم میدونم اونی که میخواسسی گیربیزی گیر آوردیو من ام بیخود معطلم. خونه توئم خراب شه روسرتونو و اگر مردی میکنی دس از سرم ور میداری بزا پاشم از این فاحشه خونه برم گورمو گم بکنم. پامیشم میزنم دندوناتو خورد میکنم غلط زیادی میکنی آ.

اگه دس زدنت خوبه پاشو یه دس با چوب باتونت جواهر جونتو بزن که الان رگ کرده بود بود افتاده، دیونه ش کرده از سیخ و پاروی دکون نونوائی تا شاطر و دوشاخه آتیش اندازش گرفته داره واسه خودش پاتیا همزن درس میکنه نمیخواد منو بزنی.

آخه زنیکه پدرسوخته از وختی که اومدی و من دارم میبینم جواهر چه بی احترامی بتو کرده که چش نداری ببینیشو همه شم گه زیادیاونو میخوری. گهزیادیش بسر کچلش که رنگ کلا گیششو عوض بکنه، بیشتر بتونه این سوزمونی گیری آرو در بیاره.

وختی میگفتن اگه میخوای پیش شوورت عزیز بشی رو دو سه تا جمچه مباینو باون بچشون تارو چشش بذارتت باور نمیکردم، حالا میبینم درس میگفتن من ام باید برم همون کارو بکنم.

حالا چیمیگی میتونی بیای باهاش زندگی بکنی یا نمیتونی

اگه بخوام برم زیردس خونه دار زندگی بکنم چرا اینجا بیام، میرم یه جائی که پولشتم گیر خودم بیاد.

آ... تف بروت بیاد زن که انقده بی چاک دهن نباشی هی. یه مضمونیه میگه یکی پسرشو بردبازره مطربی، سردسته ههگفاول باید ببری بدی سی چل تا پرروش بکنن بعدبیارمش، یارو واسه اینکه خوبسره پرروشده باشه برد ولش کرد سیصد چارصد نفر پرروش کردن، اما وختی پیش مطربه بردش سردسته هه بهش گف دیگه زیاد پررو شده بدرد مطربی نمیخورهباید ببری بذاریش نوحه خونی یاد بگیره. حالا توام همینجور شدی، چارسال تو غربت موندی مٹ اون پسره، زیادی ازحد پررو شدیدیگه بدرد زندگی نمیخوری بایدمٹ ننه مصطفی بری اطلاق داری را بندازی.

بازم باریک الا بفیرت شوورم، اگه اینجورم باشه اون کارم خودت دسسم دادی و اون تو بودی پیش حریفم فرسادی. گف میخوای بپنی شاگرد چی بلد شده باید ببینی اوساش کی بوده، اگه الاتشم میگی، همنشینم به بود تا من ازاون بهتر شوم، والا من یه دختر نه ساله چشم و گوش بسه بودم تو خونه تو اومدم، اگه این کارا و این حرفرا یادم دادی تو یادم دادی.

دختر که توخونه شورور میره مټ بچه میمونه که بمکتبش بذارن، تا شوروره چه جوړی تربیتش بکنه و ترکه تریرو میمونه که میتونن همه جوړ کچ و راستش بکنن، تا جیچی ازش درس بکنن.

واللا بسی جزو کلام اللان اولش بدنیس، اگه بدبشه، نانجیب بشه، هر چی نشهمرده که وادارش میکنه.

آخه مرد با غیرت، منو با اونهمه التماس اینجا کشوندی این قحبه گیری او پدرسوختگیارو نشونم بدی؟

ازت میپرسم؟ اگه خودت بودی یه مردو روسینهمن میدیدی داره این اطفارارو باهام در میبازه غیرت قبول میکرد پیشینی تموشا بکنی؟

لاید میگی آره عیش چیبود، زن راضی، مرد راضی، گور پدرقاضی، اگه لغت و لیسسی ام توش درمیومد خیلی نمخوشم میومدا تودیگه شرفو خوردی، آبرو روقی کردی این چیزا و است عیب و عار نمیتونه باشه.

گه زیادی نخورپامیشم پدرلکاته تو در میبارم آ.

گفتم که، اونو رو که میتونی بزنی دنبک جواهر خانومه نه من.

عن جواهر بکله پدرت اگه دغه دیگه حرف اونو وسط بیاری.

بکنه خودشو جدوآباد و ایل و تبار و سرا و بونه وهمه کسشو و شورور نامردش که پشتیشو میکنه.

کبری خانم جلودهنتو نیگردار، مرده بهش بر میخوره پامیشه بلا ملائی سرمیباره ها. تورو دیگه خواهش میکنم در کارمسراخرابهتو بذارای سر زده قافلتهتوش بارتندازم نمیخواه بکار ما دخالت بکنی، جواهرسلطان خانوما
آ، پدر سوخته بی حیا، هی، حالا دیگه کارت بجائی رسیده دهنتو رو به اون وا بکنی! پس بگی بین از کی میخوری.

بزن، بزن، دستت درد نکنه، مشتاتو قایم تر بکوب زور بازوتو نشون بده مردم بدونن چقدرمردی، غیرت داری، حمایت یه فاحشه هرچائی رو میکنی.

خدا، مردم، سرم ترکید، کمرم شیکس، بدادم برسین.

آهای این اطاقیا شماهاچه تونه، چرا همچی میکنین، اوس میرزا برو بگی بشین آدم که بازن، اینجور نمیکنه، مگهمسجد مهمون کش درس کردین، کافر مهمون آدم باشه باهانش همچی نمیکنه.

بزابزنه، منبد زنی واسه ش بودم، کم مشقت تو خونه ش کشیدم، دس مزدمو داره میده.

خدا مرگم بده ببین چه خونی از دماغش ففاره میزنه، خیال میکنی سرگوسبندو بریدن.

عیب نداره سردمر بخوایش سلومت باشه.

بهش بگو زونشو کوتاه بکنه اگه نه پامیشم از این بدترش میکنم آ.

من اممیگم نمیتونم، تازه که بهم نرسیدیم، همینم که هسسم، نمیخوای طلاقم بده.

شماها که این به ساعتی چیزیتون نبود صدای یگو بخندتون میومد، یه هو چطور شد بجون هم افتادین.

هیچی، لره گف نون که نمیدم، آب که نمیدم، کتکم نزنم پس زنو مردیمون از کجا معلوم بشه، اینم متو اینجا کشیده اینچورم کنه، مردیشو نشونم بده.

بزا بزنه متکه زورم بهش نمیرسه، خدا بزندش.

برو مرد همچیکه من خیراز تو خونه تو ندیدم امیدوارم خیر از عمرت نیینی.

خواهر من از زندگیت خیر دارم، میدونم چی بسرت اومده، اما بازم خوببود جلو زنش زبونتو نیگرمیداشتی، مرده، طبعش ورنمیداره کم و زیاد بهش بکن.

مرده سگ زرده اگه مردی بریش و پائین ته س بزم داره، خرم داره، این جنده خایه داره، اگه مرد بود غیرت و شرف سرش میشد.

مگه یه زن چقده میتونه حوصله داشته باشه، دندون رو جیگر بذاره.

یه گربه رو که زیادس برسرش بذاری برمیگرده چنگ تو صورت آدممیزنه، شما که نبود ی تو اطاق ببینی این دو تایی ابرو چه کارائی جلومن میگردن و من هیچی نمیگفتم.

گفتم زبونتو کوتا کن پامیشم میبرم طلاق میدم آ.

آی بدرک، باسفل السافلین، این تاجی که ب سرم زدی وردار بسرمان جونت بزن، شب عروسیمه روزی که از تو طلاق بگیرم، خدا عمر دوباره بهم داده اگه ولم کنی. منکه صد دغه ول کردم توول نمیکنی.

این کاغذای فدایت شومو جواهر خانومت واست میداده، نه من.

بازد لره، حرف اونو میزنه، شیطونه میگه بلندش کنم ببرمش درخانه آقایه تیپا در کونش بیرونش کنم آ.

اگه مردی و کلاه مردابسرت پامیشی رامییفتی.

حالا که اینچور شد جاکشا طلاق نمییدن.

اگه من اممیگی قحبه ها طلاق نمیگیرن.

اما بچه ها، باید پیش خودم باشن آ.

نه خیر پسر از دوسال ببالا بچه بابا میرسه.

ببلا گفتن: نه شاقلوس و وبا.

پامیشم میریم، هر چی اقا گف همون کارو میکنیم.

آقام یه ریش بریده مٹ تو، بعله اونم میگه بچه به باباش میرسه. اما خبرنگارهاین بابا دو تا یق قرونی یادش نمیباید تا حالا خرج بچه هاش کرده باشه و بسر ننه بیچاره چی اومده تا باین قدشون رسونده که:

اون یکیشونو میخواند ببره دمدمس خودش بشاگردبناش و اداره مرزشو بیگیره با جان جانش بخوره، اون یکی دیگه شم مٹ خودش گدائی یادش بده، دور کوچه ها ولس بده یا عزیزالا بکنه.

این فضولی آ دیگه بتونیومده بابا شوئم اختیارشونو، دارم هر جوری دلم بخواد راشون می

برم

باشو کبری خانوم، بریم لب حوض دس صورتو بشور. یه چیزی بدم تنت کنی، رختات غرق خون شده، باز دنباله حرفو میکشین بدتر میشه. سرتوبالا کن خواهر، دساتم بالا بگیر، بزا ببینم ازظهرم یخ تو کاسه مونده بیارم به ملاجت بمالم بلکی خونش بن بیاد. چرا لبِت بالا اومده بزا ببینم.

آخ خدامرگم بده پشتش جرخورده دو تا دندوناتم تلوتلو میخورن؟

خدا ذلیل کنه همچی مردارو، اما اگه متو کشتی تقصیر خودشم نیس که هر چی کرده اون جز جیگرزده جواهر کرده و هر بلانی سرت آورده تو همون دسش که خودم دیدم برق میزده مث اینکه چربی ای، چیزی، بهش مالیده بود وختی اومدی بسرت کشید آورده و هر کاری کرده تو اون کوفته دس بگردنی که جلوتون گندوشت کرده باینجا تون کشوند:

حالا چرا داری گریه میکنی؟

واسه بچه هام گریه میکنم.

دلم داره آتیش می گیره، نه سال زحمت اون یکی و سه سال و نیم زحمت کوچیکه رو کشیدم: با هزاربختی و دربدری بزرگشون کردم تا از آب و گل درشون آوردم حالا باید دامنمو تکون بدم دس خالی برم بیرون زیر دس جلادشون بندازم.

آدم یه گریه رو نیگر داشته باشه، یه جوجه رو بزرگ کرده باشه، یه دقه خونه همسایه رفته باشن دلش طاقت نمیپاره. چطور بتونه پاره های جیگرشو از خودش جدا بکنه.

شما خیال میکنین این مرد دیگه میزازه جواد بمدرسه بره، حسنو بزاره درس بخونه! اون من بودم سیاهی چشم جای سفیدید اش اومد تا همون بزرگه میتونه یه خورده لای یه کتابو وا بکنه. حالا چه جور می بتونم قیدشونو بزنام، دور کوچه ها ولشون کنم، کاشکی دو روزشودنبالم بودی تا میفهمیدی هر روز شو چی بسرم اومده تا باین قدشون رسوندم و میفهمیدی چی دارم میگم.

خدا بچه ها تو اجاق دلت کنه، همچی روزی بیشت نیاد و نبینی عزیزآدمو که از آدم بخوان سوا بکنن چی به ادم می گذره و چه جور ریگ و ریشه ادمو از تن آدم بیرون می کنن. وای خدا جون چه خاکی سرم بریزم؟ خواهردردات به سرم یه راهی جلو پام بذار، بگو چیکار بکنم، پیش کی برم که به دادم برسه؟

عصر که جواد از مدرسه برگشت حسن را در بغل جواهر دید که با تمام قوا گریه کنان خود را به طرف مادر میکشاند و پدر که ازفرط غضب رنگش به کبودی گرانیده است درسمت دیگر اتاق نشسته او را نهیب به کناره جوئی از ما در میکند و مادر را نگریست که ازپدر رو گرفته شیون بچه هایم، بچه هایم میزند!

آری از ساعتی پیش دیگر کبری به میرزاباقر نامحرم شده طلاق گرفته بود.